

بمقام آفرینش و بزرگوار
بمقام آفرینش و بزرگوار

نادر دیوانه الفاظ و معانی شتافته مشال رنگ بست تا رنگ و شفق است معنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سخنوری کلیمه کلام و سخن و الامتاع طرز اندیشه آفریده او به درین جان دیده است

در طبع می نشینی که بشو طبع بر می خیزد

100

LAH

<p>هززه میتازی ظهوری حرف یکمانی فزن توده های سرزیدی بر سر میدان ما</p>			
<p>روزشنبه همه زاید شب آوینه ما زهر را کام دبدشکر لوزنیه ما نپذیرفته بنجر عکس تو آینه ما تا گره بسته لبودای تو گنجینه ما خمیه زوداغ تنامی تو در سینه ما باد افزون تر ازین سعی تو در کینه ما</p>		<p>دانع می لاله دمانید ز شبنمینه ما تلخ کامی چه بلایت شیرین نهان در نیاید بنظر هر چه در آید بنظر نقد و جنس دل جان فتنه به بیان گشت آنروز که تا بنده طابک کوی در خور جو رو جفا مهر وفا باید کرد</p>	
<p>گر نه اسراف تو میرفت ظهوری از حد حرف امسال شدی طاقت پاریزه ما</p>			
<p>شبهها همه روزست چرخ است دل ما پرورده دوش و پرواغ است دل ما زان گلخنیا نیم که باغ است دل ما بر خیز که شوریده داغ است دل ما بر بوی میت است سراغ است دل ما از رحمت داغ تو داغ است دل ما</p>		<p>عالم هست است ایلغ است دل ما نکنند ناز حسریدار ندارد در حبیب سمن رنجیه ایم از رخ و خاشاک واعظ چکنی دست حدیث گل و سنبل امید که سرگشته چو زبانه ما نیم هر سینه که دیدیم فرد رفت به راحت</p>	
<p>آئینه بصیقلمرغسم داد ظهوری امین زدم عیش و فراغ است دل ما</p>			
<p>جام خورشید سفال در میخانه ما</p>		<p>صاف کوثر نمن از رودی پیانه ما</p>	

✓
Acc. No..... Price.....

3300

Shelved

Checked.....

بسم الله الرحمن الرحيم

گشته و صفش آفتاب مطلع دیوان ما
خاکریختی اختلاطی کرد بادامان ما
گر نهی آمد بکار گوشه زندان ما
گشته بزخوان جگر داغ غمش مهان ما
میچکد یا قوت تر از پنجه مرگان ما
لرزه حسرت چنین گرمیدم

آری آری ظاهرت از آه بی پایان ما
گر نیتادی پسند عید ما قربان ما
در غمش هر قطره خون گشته عیشتان ما
زانکه در انشا نمیکنی عیشم نهان ما
گشته یاد جمله ثلث و قمر فسیان ما

آنکه خواهد دشت فردا رخش ایمان ما
از گل خبثت گریبان اجنبابی میکند
عرضه لبان پروردی هوای خویش را
صد فریغ و عیش را در ذله بندی داشتیم
گریه خونین بساطی چیده در بازار شوق
زود بر تخیل هوس نانی بار میانند بر گ
رفته در طوفان غم برباد اسباب نص
چشم پر خون کی پسند حیرت افتاد می چنین
کرده و غمش سینه تاریک را خورشید زار
دو زبان قصه پردازان سخن کوتاه ماند
هیچ فکری را براتی نیست بر خاطر سبل

نفاوس

<p>بی نشانیم و این نشانه ما می شنیدی اگر فسانه ما شکن طره آشیانه ما عشق نوگشت در زمانه ما باده و نقل آب و دانه ما گشت رد و بدل میانه ما چه گهر باست در خزانه ما که ترا آورد بحانه ما</p>	<p>گشته از فرق تا قدم کیدان نگرست خواب ناز می نهید بلبلان بهار رخساریم کهنه گردیده بود ناز و نیاز رام ساق و وحشی خوشیم بزبان نگاه حرفی چند دل بهر و مجست تو پرست عشق آن خانان جرابی است</p>
	<p>با طهوری چه خوش برآمد غنم ای خوشا عیشش جاودانه ما</p>
<p>دوغ تو نشان نشانها را گشتیم شکارخانه را داسنگی که نهد خزانها را بچیمیم بهم فسانها را کردیم آینه بهانه را در دام کشیده دانه را برداشتیم ام نشانها را برگردانم ترانه را</p>	<p>خوی تو زبان زبانها را شاهین نگاه تست امروز مکلبانگ گدائی کشیدیم تا در ره گوش خواب بستیم تقریب بزم رفته کوه خطت بکین خاله بود تا در بهت از چیم نیابند لب دری ناگه نی افتاد</p>
	<p>نقصی به کمال از طهوری است</p>

<p>عشق آباد که مسجود جهانی شد ایم اینهمه ناز و تکبر نرسد رضوان را ذوق از بی غلط حسن نباید ز خویش رازها بر سر بازار نهد گریه نهد آب از شعله فواره مرگان خواب در بن هر قره قلزم و عمان داریم شمع از شعله حسن تو بر افروخته است بخت بیدار چشم تو فسونی آموخت غصه فقر نخوردیم که افتاد سپند</p>	<p>قبله اهل محبت شده ویرانه ما داشتی کاش در خلد بکاشانه ما آشنای دیگران گشته و بیگانه ما آه زخمی بی پای دل دیوانه ما دارد از تابه تفسنده زمین ما کرده طوفان هوس گوهر یکدانه ما گرد او پر زده پروانه پروانه ما که کند خواب ترا عاشق افسانه ما عیش شایمانه ز هر طبع گدایانه ما</p>
<p>زندگانی نشود بر تو ظهیری تاوان دای گرجان ندی تحفه جانانه ما</p>	
<p>دشمنی فکر کسان دوستی اندیشه ما جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت نگسلد آه چه در خواب چه در بیدار شامستان چه صفا با که به چیده است</p>	<p>عیب شغل دگر است هنر پیشه ما فخر شیران هوس بی پیشه ما کرده پیوند بانده رگ وریشه ما اینهمه صبح که انباشته در شیشه ما</p>
<p>بهر خود نیز ظهیری تو گلستانی شو بهر باغ و بهاری شده اندیشه ما</p>	
<p>عشق آورد پی بخانه ما سوخت در یکدگر مواد هوس</p>	<p>سرما وقت آستانه ما آتشیم آه ما زبانه ما</p>

<p>ز جامه خانه عشق تو اطلاس گردون</p>	<p>به نعل داغ تیک پوشش کرده مارا</p>
<p>چرا بجزن ظهیری نمی گوشتی گفت و گوی که خاموش کرده مارا</p>	
<p>خار از دغل صبر سینه ما عشق بر سندان فاداشت عشق مانیت عشق افزائی به سخنها س عشق گردانی ناله در کاوکا و تیز آهنگ جوهر شاهمی گدایان مین خون اهل وفا نمنه خواهد</p>	<p>خارج را دست در خزمین ما داغها شرح متن سینه ما نیت جزا کس قرینه ما کشتی محفل در سفینه ما در دای نهان و فینه ما دید و برج در حسنینه ما نه کشد تیغ کین به کینه ما</p>
<p>مانند چرخ را بکینه خویش به ظهیری بگو کمین ما</p>	
<p>گواه گرمی خون داغهای پیکر ما چه ناله های تزار کام خشک میریزد شدت کشتی صبر و شکیب دریائی درین غمیم که غمگین کس کند خود را سخن گزیده تراز هر لب فرو ریزد چه بیکسان نهادیم سر با لشخست بپر دلست صلاح صلاح پوشان را</p>	<p>بهر شعله عذاران رسید محضرا سزد که باج ستاند ز دیده تر ما وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما مباد و کام کس در گزند شکر ما بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما تن بهت جوشن تا مار کست مغضرا</p>

انکار مکن یگانہ سارا	
<p>کندی محنت کر دہ تیز مرا صرفہ جنگ در گزیر مرا دستانہای مشکبیز مرا جلوہ قدمت نہ خیر مرا دیدہ ہای محیط خیر مرا استخوانہا سے ریز ریز مرا ہنگم ہا سے تیز تیز مرا ہمہ جانازشش تیز مرا ہمہ از جہلم ہیچ چیز مرا کہ برون کردہ اند نیز مرا</p>	<p>عشق آوردہ در تیز مرا صبر کے راہ شوق میگیرد نفسم حرف طرہ می بافد بر سر راہ دل نشانیست باشد از قطرہ کی برون آرد در جنون ست سنگ باران وہ چہ آسان برید از دو جہان از نظر پیشگان حسن شناس حصہ کردیم نقد و جنس جہان خلوت خاص عشق را بنگر</p>

خوش ظہوری بنجام جوشیہا
کردہ در غم و غم کے "موتو" مرا

<p>بہوش باش کہ بیوش کردہ مارا چہ حلقہاست کہ در گوش کردہ مارا بدرد خویش ہم آغوش کردہ مارا بروی گرم مہ جوش کردہ مارا بیاد آرفند اموش کردہ مارا برق بیدہ ہمدوش کردہ مارا</p>	<p>خراب بادہ سر جوش کردہ مارا زیادہ باد خم و چ طرہ ہا سے دراز ز فریبی بہ نفل در نیاید آسائش یہ جونی بہ زم تما بدرد خور سندیم درست عہد مباد شکستہ دل ہرگز براہ گرم روان سوخت بیتابی</p>
---	--

تا چشم ترم روشنی روز نه شوید این ناله ام از کام و زبان برتراد خواهم که کشایم تباشی تو چشمه بازوی تو طوق و گرم کرد بگردن	در خنده بصد بجز نشانده سرم را کنز درد تو بر هم نقش از جگرم را از عتده تنگی بدر آور نظر م را زافوی تو برداشت چو از خاک سرم را
یارب که نگردد بدان محرم نیکان و اگر ده بصد غیب ظهیری هنرم را	
هر دم هو س نمده سخنی بر زبان ما کم مایه است قصه فریاد و کوهن چندان هزار دوره بیهوده کرد چرخ انصاف نیست اینهمه بودن برنجش دریا اگر شویم ندارد سبب دلبر به بردن دل ما کرد لب نازم بتازه روی پرمده خاطران بحث نگه بزور تعافل رود پیش در بارگاه سوز و گدازیم صفت نشین	مهری بیوسه کاش نمی برد بان ما حرف و حکایت همه از داستان ما کردند حسن و عشق قران در زمان ما جبر دست با تو سود سر یک زبان ما در قطره کی کنار ندارد میان ما جانان قسم نمی خورد آلا بجان ما سر سبزی بهار جهان از خزان ما شر حست بهر متن خموشی بیان ما گرمی برای دافع نهاد استخوان ما
بهار حرفهای گدایانه شد نمی پُر شد بوصف شاه ظهیری بان ما	
کرده ام سرمه خاک را بهش را گر یگفتم فروز شاند گرد	دیده ام جوهر نگاهش را رفت و گشت کرد جلوه کاهش را

نشد بگوهر اشک

بروی گریه ماهیچکه خنندید	نشد بگوهر اشک آشکار جوهر
بحسن بهر مدافارگ و پنهان	نموده عشق به تشریح جسم لاغرا

مهم تو به ظهوری بعکس صورت یافت	
بکشیده سری عکس او بسا غرا	

حال من سر کرده زاری گریه می آید مرا	خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا
شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو	حرف سرو جو یاری گریه می آید مرا
قیمتی منجواستم خود را چه حاصل بزنداشت	اشک آب شاهواری گریه می آید مرا
آتشم از کشتی ترسم دهم خود را بباد	آبروی خاکساری گریه می آید مرا
حرف افشا از زبان افشاندن ام گشته	از نشانه زار داری گریه می آید مرا
زرد پندارم که خواهد محذرت را آب بود	کرده طوفان شمساری گریه می آید مرا
در خوی مجلت ز شرم دعوی بجایا	گو بودا بر بهساری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن بر احوال ظهوری خنده زد	
این نبود امید داری گریه می آید مرا	

می امن دامن ساخته خون منم را	مستی شده خوش محبتی شور و شرم را
یک نخل خزان دیده بعزانی من نیست	نقان غمت ریخت فرو برگ و برم را
پرهانه افسرده ام امید که شمع	با شعله کند دست و بغل بال و پر را
از مهت پاکانست که در عهد گرفت	ترکان ترم شستن دامن ترم را
نتوان بره سعی بی پای دیگران رفت	دنبال خود انداخته ام را بهرم را
تا صذر تو پیش دگری پیش نمی بود	می بود اگر راه شنیدن خبرم را

بخشم و نازم و گر بخشم و نازم زین مع شهنشاه نورست این فیض	تو خود بستان از بر آورده نیاز مرا که طرز نوشت شده طبع سخن طراز مرا
---	---

برای سینه طهوری نیافت کورده اغ مرد نکرد ببالیدن گداز مرا	
---	--

بر سوانی حواله که عشقت پرده پوشی را نمیخواهد که سازد بوالهوس از سرخ رویت به قیمت بهر حاجت که ازای خریدارم بآن لذت مکیه نم نونیش از زهر گاشتر تمامی عمر خاشاک سر کوی هوس چیدم از آن ترسم که طوق گردم گرد در گون شنیدن از سخن بیافت رو گو در صفایم فسانه از پی تیغ سخن ناچار میاید	نعمت بیست بختان کرده از نخت شوی را سیر و باد بهر کو کردا خرد و کوشی را در آوردم بهر مع خوشیتن احت فروشی را که بر لذت پریشان تلخ کردم شه نوشی را که نادان میکند بر شعله خس خام جوشی را نکردم حلقه بهر گوش خود فرمان نیوشی را در آوردم زبانه پیش نشنیدن خموشی را خوشا مدگوی دارد کند همی تیز هوشی را
---	---

سمند عیش را شاید ز رهواری برون آید طهوری در صاف عمر عنان اری خموشی را	
--	--

نداده است حق انصاف دل فریبان را بآن امید که سازند سیر حسرت شان بپرستم قدمی رنج کاش فرایند بفرع عشق و جنون عجزم آنقدر زحمت مباد پرده برافستد ز راه عریانان	چه عشو با که ندادند ناشکیبان را بخوان کام نشا تند بی نصیبان را علاج ترک علاجت گریبانان را که گوشمال دهم قدرت رقیبانان را که در لباس پرستند جامه زریبان را
---	---

<p> کرده بر بلوغ از گل روشش می خورد دست غالباً هرگز نیست از حال دل غمش غافل وسعت عشق بین که گاه با آفت در کرده ام بعلوم نگاه راستیها نیاز من هم گفت دل باند از کنگری بر خاست از خطر رسته ز نیاری عشق از مردمان میکشان شده شیخ دولتش گریپایت اندازد حسیح دامن سال ما هوش را آنکه گفتست می نگا هوش را دارد آباد نخوا هوش را کرده نیک اختلاط کاهش را که ز خود کرده ام نگا هوش را ناز کج تر نشد کلا هوش را کرده ام چنین کند آهش را میشناسد ظلمت پنا هوش را کرده مبینانه خانقا هوش را آسمان آفتاب و ماهش را </p>	<p> کرده بر بلوغ از گل روشش می خورد دست غالباً هرگز نیست از حال دل غمش غافل وسعت عشق بین که گاه با آفت در کرده ام بعلوم نگاه راستیها نیاز من هم گفت دل باند از کنگری بر خاست از خطر رسته ز نیاری عشق از مردمان میکشان شده شیخ دولتش گریپایت اندازد </p>
<p> شد ظهیری گدا بیاری عشق باد حق یار و باد شاهش را </p>	
<p> بجلوه کند زین نخل برگ و ساز مرا بزلت خویش سفارش شب دراز مرا که کرد برو او قبیل کی نماز مرا که غمزه سوزش الماس کرده راز مرا که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا به بین بدولت عشق خود امتیاز مرا با خست ملاط در آورده احتراز مرا </p>	<p> چه قامت است که حق داده مناز مرا ز حرف صبح نفس کوتاست تا کردست به قبیل کی بروم کعبه گونا زبدا میباید سینه بسفتن دمی بروم محم کعبه می بروم خضر عشق از دیر بقدر بنیش خود هر که شناسد حسن فسون الفت اگر هست جز نگاه نیست </p>

که امین بودن صید حرم باشد حرام اینجا	
<p>کیطرت نه پرده حیرانیم ما بیش ازین آشفتنگی در پیش گرچه منع لب ز گفتن کرد آه های قیمتی خوش کرده ایم چشم اگر پوشیم رسوا میشویم شبی در روز کس نشنید گل تا قبا سازیم بر این کجا وادمانگشت شهدی کی دهد در نهاد قطره چندین شورست دهنی بر عیبها گسترده ایم جسم گاه و کوه گاهش در کمر</p>	<p>عید میخواستیم دست برانیم ما جمع کن خاطر پریشانیم ما صد سخن داری ز باندا نیم ما منکر غمهای ارزانیم ما در کین کار نپساییم ما بلبلان تازه اسحاییم ما عاشق چاک گریبانیم ما تلخکامی شکرستانیم ما عشق طوفان کرده عیانیم با وجود آنکه عریانیم ما از ضعیفان نمایانیم ما</p>
توبه فرمائی طهوری از تو بود	
هم تو فکری کن شبانیم ما	
<p>داغست محله عیار بار را نه توبه پناه شده سوگند کرده به تیول خود مکرر جاگیر هر روز براه وعده تو دل گوشه کاری از تو دیدت</p>	<p>کویت چمن بهار بار را بگرفت میت حصار بار را زلف تو بنفشه زار بار را آینه کمر انتظار بار را یک گوشه نهاد کار بار را</p>

<p>به عنقیه بین که ز بوسه دمش ایام ندمند ز گونه تو اگر خطبه کنم انشا غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی</p>	<p>بها دست هوس کرده عند لیبان را بلا غوطه و هم منبر خطیبان را چنین که خصم وطن کرده غریبان را</p>
	<p>پرم ز پند طهوری زبان خویش به بند نمانده طوف ادب پی کنم ادیبان را</p>
<p>کس از من کامران تر نیست کامیست کام اینجا بحر دوستی از خود چو سوس گشته ام فلان بیار از هوس خوش مایه دارانند سودا ز دیوان محبت آرزوی منصب دارم بیا عیدی کن در عید گاه عشق قربان شو تسلطهای سلطانی ز خدیت باز میدارد بخوش عشق نگرمتی کف خون جان کن خود را آب رو سلامت بردر آزادگان بنشین ندارد راه در میخانه غم تنگ طرفان را مگو در عاشقی خرجی نیما شد چه میگوئی ز بس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد خرد در درگاه عشق جزوی در بخل دارد ندارد آن درازی ره که ساک قطره بر دارد</p>	<p>ندانم بسته تر از خویش آزاد است ام اینجا برای تیغ خصمی رنگ میسازد نیام اینجا اگر محتاج باشی میدهندت صبر و ام اینجا که هنگام تسلط غزل کرده انتقام اینجا که میسازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا چو بنشیند بر اوزنگ شمشاهی غلام اینجا که شهید عمر میگردد پذیرا توام اینجا بخاک آستان از آسمان آید سلام اینجا که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا بشرط نفع در زمین است خجسته ننگ نام اینجا ز جوش آرزو خوش بچمگان گشتند خام اینجا تفاخر خاصه خاصان اگر گردید عام اینجا فضای هر دو عالم کرد راه یک دو گام اینجا</p>
<p>طهوری در خطر خود را نمیگذردی خطرداری</p>	

<p>لبه بندت نغمتد خاطر آزاده ما عشق ساقی شده شمی نه بان بهر شایست بر کمر تحفه جان قاصد دل گشته روان جمله دلهای بهر عشق تو در پیش و پس اند غیر آن سینه ندارد که تمیاس از بهر اسوده شود جبهه زبس سجده شکر فلک از دشمنی خاک نهادن پرشد</p>	<p>غیر نقشست نه پذیرد ورق ساده ما که شود شور تمنای نمک باده ما امین از راهزنان باد فرستاده ما پیش پیش همه از دست عنان داده ما چشم بر دماغ تو دارد دل آماده ما گر کنی پاک لب از باده سجاد ما ندید دست بر خاستن افتاده ما</p>
<p>مشورت بادل ننگست ظهیری در عشق فال بکشاده غم از دفتر نکشاده ما</p>	
<p>یست جزمی کشتی و رندوشی چاره مرا افسن از پامی سفر کرده شستن بود غار غم از کله باخویش قرار می دارم پیش من چاره مردن چه بلا است توان گشته ام از سنگدلی بهیر اتمه صد بحث در اثبات قبولم کردست ده از ان اشک که چون وقت تماشا آید</p>	<p>پارسانی شده رهبر تو میخواره مرا نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا نیست امید وفا از تو جفا کار مرا اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا بستر از آهن و بالین سوز از خار مرا باور نمیت که رو ساخته یکبار مرا آید از رشک و شود مانع نظاره مرا</p>
<p>تحفه شوق چو کردیم ظهیری تقسیم جگر چاک ترا سینه صد پاره مرا</p>	
<p>بشیری خرامید پنجه مرا</p>	<p>کم از سعی کن نیست تقصیر ما</p>

چشمیت بشرب تلخ دیدن از حسرت مرده غم تو دادیم قسم به بقیاری کشتی خطر کنار دارد بنشاند صبا بمیان	مسته کرده حنار بار آئین بند ان مزار بار برهم نرنی قتر بار آرم بمیان کنار بار بر چهره من غبار بار
--	--

زنار سبج بس ظهوری

گنذار بخت رقه تار بار

اشک دیده بر عنان تو سن بایه ایر گرچه شکار لاعت رم کوشش فرهم بین صد چو دوست فله بند بر بنجر خوان احقر دست تصرف صبا بستم از آه بر قفا نام فراق می برم ز هر کام میجبد درد دل ربودگان ماند نفقه در زبان ریشک بلاست الامان مرد وصال یتیم جوش زند بفرقه عشق بفرسایش رفته ز دست کار با چشم تراست و جلها پرده گوشش مخلی پرده محاش شود	وای که کرده صذر بان شوق تو دایم ایر صید کنند کرده ام سر ندیم خدای را داده ندای الصلانا لیسینه خای را کرده اجاره چشم جان سرده خاک پای را راه مباد بر لب این جوف زبان گزای را داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را بادری بکامش این غیرت غم زدای را منقر با ستخوان من باله اگر ماهی را تا کجا برود شناساک سینه سای را چون زبان در آوریم از غم خود درای را
--	---

نیت عجب که شد فزون قدر ظهوری بقدر

حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

بریا و تو زهر با شکر با بے عشق تو مرده زنگار گانه پروانه آفتاب آراست حت بنهاده بالشن نرم کجایش دیدنی نماندست عظم جفا خود درون کاسه که کنم دعای دشنام که وصل بار مغائے آرد گوشت بکشای تا بگویم	بے روی تو شامها سحر با بریا بهواسے تست سحر با از شمع رخت بشعله سحر با زیر سر داغمت از جگر با بر بسته زودینت فطر با آورده بروم از خط سحر با دم بر قسم دهد اثر با در خود زکند اگر سفر با از بخیر ان شنو خبر با
---	--

یاد تدرز خاطر ظهیری

وا کرده بروی خلد در با

کنم در عشق کتب خانه خودامون را پل مجنون بری جله بستم از ان چو قاصد میفرستد تقدیر فرصت را چراغانی کنم هر با خرمای داغ دل نه تنها نقش نام رنگین دل جویم کرم جنون پوست مرا مغردگر باشد زور و لوازت بیدار بختان شد	بیا موزم طریق عاشقی فریاد و مجنون را بیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را باین روز سیه از رشاک دار و داغ گردون را ازین حسرت نصیبی کرده ام هر نظر خجسته را بدشان گزینند از خیرگی در پوست مجنون را اب در گرافسانه خوان کردیم افسون را
--	--

ظهیری چشم ظاهر و عکس ملا دارد

<p>صد اکت ز هر خنده آید بر لب جنون هرگز این تازه روی انداخت کمان خیز از زه انداختیم شود زود کوتاه رنج سفر بشوق جوانان جوان مانده ایم زبان دیگر دام کن کو مستم تو خود شرمساری دیگر میکنی</p>	<p>خرابی چه خوش کرده تعبیر ما نشسته برو گردد زنجیر ما خطانیت در تیر تدبیر ما بلندست در سعی شبگیر ما چنین کرده ارشاد ما پیر ما در انشای حرف ورق گیر ما نگونی اگر عند تقصیر ما</p>
<p>رود بوی مشک و پرواز گل لعل طهوری محالست تعبیر ما</p>	
<p>هوس گنج بر آورده ز تعمیر مرا کم از انعم که در معذرتم باید زد زلفت سودای تو خواهم سر برده چشم سنجره عیش و طرب چون گران میبوم تن پرستان دیگر اند چرا ز آب مرشد میکند غم چو می لعل داد اگر این پیش نه لعل است فدا خواهد کرد در گذشتن نتواند که از گشته او</p>	<p>ترک تدبیر غم کرده تدبیر مرا پیش ازانی که دمی خجالت قصیر مرا ز پند ز زمین دم تعبیر مرا که نمیکرد غم و درد تو تسخیر مرا و اعط از قصه جوی شک و شیر مرا و ادب تو به ز سالوستی نزدیر مرا داده دیوانگی و علف زنجیر مرا تا تسلی ندید چشم سکون گیر مرا</p>
<p>در دکن ریش جگر خوب مکسود نشد میسر و عاقبت این شور بکشمیر ما</p>	

جز به مبهوشش نخشد شراب غم تو زور زاریم به بین قدرت عجزم بگر سایه گسترده همان فکر شکاری دارد زان کمانخانه ابروست قضا صید کن تو بدشنام کنی زنده سیحان بدعا	غیر رسوانه سزدو محرمی راز ترا کز نیاز و گران باز دهم ناز ترا می نهم طعمه خجیل ز جگر باز ترا خوش برانگیزه ترک قدر انداز ترا عزت و قدر دیگر داده حق اعجاز ترا
--	---

شد طهوری ز تو پامان فلک که خواهد نتواند که کند پست سرافراز ترا

نازیم آن جادوی پرافسون را نه پسندد گدا به فعلین میکنند تیز تر بهر عشق نغمه بر نغمه گریه بخت دلم بر لب خشک ماه میخندی خنده صبح را باب دهم چشم لیلی تجفده طلبد رسم و قانون جماعتی دارند خواجہ از گنج فتنه مایه انداخت	که کشد از جگر گریه خون را از ریش افسر فریدون را آب تیغش زبانه خون را نالہ در ناله جست قانون را گریه ترک کرده نیل و جیون را شب چو آرم بگریه گریه دون را از صبا خاک پاسه مجنون را که ندانند رسم و قانون را برو با خاک رشک قارون را
---	--

رفت دل از برای پاسبان درون بظهوری گذاشت بیرون را

آباد کرد عشق تو جان خراب را در خرمن عطش زده برق سحاب را
--

	که از دماغ دلم آئینه کاری کرده بیرون	
<p>صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما یارب که میج سینه فسوزد بدایع ما افتد اگر گذار خندان را بباغ ما سودای طرح کرده جهان دماغ ما گیرد های خال بگلستانک انج ما مستی بجای قطره چکاند اباغ ما</p>	<p>از تاب سینه شعله برآوده دماغ ما مرهم در شست کبابیم از غمش خود را بهار ساخته بیرون نهادیم دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم گردید بخت نیز جانین بهر عشق از چشم پر خار تو در می قتاده ایم</p>	
	<p>از جان داغدار ظهوری نشانه است هر لاله که میسد از باغ و رایغ ما</p>	
<p>خوش کرده وفا شکست ما را دستی نگرفت دست ما را افغان بلند و پست ما را دوران می یک نشست ما را قده دل غم پرست ما را یک ره لب بوسه هست ما را دروت رخ رنگ بست ما را</p>	<p>غم ساخته نیت هست ما را بینا نده پایال گشتم بر غمه زیرو بزم گرفته است در مهفت خم فلک ندارد اقتاده هزار غصه برهم ساقی گزک گزیدنی بخش آورده برون رنگ تغییر</p>	
	<p>مکشای خنک کین ظهوری فرسودا مباد شست ما را</p>	
<p>هرزه گو ساخت ام چشم سخن باز ترا</p>	<p>کرده ام محرم دل غمزه عمد ترا</p>	

<p>تاله را پنجه دهم حبیب در دگر دون را ابر در دعوی چشمم نه بجای افشرد خواستم از اثر نامه شود گرم نشد میتوانم برمی چاره صد انفعی سازم در ره هجرت بان شد سکنه رکابست هر برقی بدرون آید و جانگ شد است محمود لذت کیفیت او شاه و گدا میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان</p>	<p>گریه سر واکنم و سحر کنند با من را رو برو کرده به گوشه دوصد همچون را چند میوه در آتش فگنم مضمون را عقرب هجر فگندست برگ افسون ما کرده در گوشه غم عشق صد فراطون را بیم دارم که بگیرند زمین بیرون را داده زهر تو عجب چاشنی افیون را تا نمایان نه کنم فریبی تبسوان را</p>
---	--

غیر آری و بی رانده طهوری از لب

نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

<p>آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گداز را دارم غم پیکان او میرد زنگ سینه ام ایدل در بیگانگی مین که باور میکند زنجیر میاید دگر کامل مفیشان بر کمر این شعله که ز کانون جان می کشد آسمان در مهتاب ای بر همین دیگر در دعوی من دلمان زده ام گشته برای شیخ از من در گذر</p>	<p>تا برای پایی دل خوش کرده ام کنیا را چون پیش آید آن سازم نشان این نیمه زنگار را هر چه کردی آشنا آن آشنا بزار را از پرده می افتم بدر در پرده نش خیار را در هر شمره دارد نهان صد دماغ آتشخوار را تسبیح را بتان زمین تسلیم کن زمار را آورده چون سازم دگر از توبه استغفار را</p>
--	--

ریزد طهوری در زبان این هر دو کام جا

تلخی که آید بزبان موج شکر گفتار را

<p>یک دیدن است آفت کیشهر جان من تاب کمر خرابی صد خون مرا بست تا مست بوسه روز جزا افتت بیا بخشیده اند روز اندل حسرمی مگر همچنان ندیده غیر چه داند وصال بر شعله نگاه نکردیم جان سپند روزم سیاه کرده ماهیت کز غمش بر هم نمیزند همه شب دیده کز شرک تیز تر آتش ای دل دیوانه دور تر</p>	<p>لطفت بر مدار ز عارض نقاب را گذارد زیر کا کل پرچ و تاب را خواهم بلب چشتی بنوازی شراب را از روزگار وصل تو فصل شتاب را از عدل شاه پرس دیار خراب را دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را آتش سجانمان زده اند آفتاب را الماس ریزه در ته پهلوت خواب را هشدار خامسوز نسازی کباب را</p>
<p>عشقت معلّم است ظهوری درق بدر در نقطه مطالعه کن صد کتاب را</p>	
<p>مهای صبح بخشد تازگی کلهای خرم را سر دعوی چو در بازار سودای تو بکشیم ولی در همسری از کار خود بیرون نمی آید مشقت بر مشقت دشمنان تشنه آب لب معاذ الله که زهر دل گزارد در کام جان دلم ندارم طاقتی و آن زتاب پند میسوزد</p>	<p>چه نسبت با گل تر پرده ما فیض شبنم را بیک غم غنچ ارم عشرت و عیش دو عالم را سلامت داریار ب دلربای طره در هم را فراغت در فراغت باد سیرابان ز فرم را که مغز استخوانم میکند افعی ارقم را ز دسوزی خدا محروم گرداناد محرم را</p>
<p>ظهوری مرده بر عیش آمد و بکشی آغوشی دل پیچیده خوش بردست محکم دهن نمم را</p>	

یارب از صید غمیر در گذران رشک باشکوه همزمان نکند اشک خونین چه خوش حیالیست کو چنان شادویی که هست کند آه اگر وصل در بغل نکشد راسه گر باز برگردد داند	شوخ عاشق ندیده مارا خامه لب دریده مارا پشت دست گزیده مارا پشت از غم خمیده مارا دل حیران کشیده مارا جان بر لب رسیده مارا
ره ظهوری نمیتوان بستن رگ صد جان بریده مارا	
میکشد سوز ناز ماتم ما از تماشا بخانه ره بزمی راز در سینه میکند سوراخ از برائے طراوت گل روی عیش این رتبه از کجا میداشت گشته بازلف پر شکست دست در دگر در دوا نمیکرد لب خشک نگاه میدادم	عیشها عاشقیت بر غم ما اگر آئی بسیر عالم ما خون چکانست آه محرم ما چه ضرورت چشم پر غم ما گر غیشد شریک با غم ما نسبت روزگار در هم ما عنم مارا گزیده مرهم ما شاید آید بکار ز مرهم ما
با ظهوری غمش غیشد رام بی سبب نیست از خود این م	
بمنزله ناله سر از لب ما	که نشد شعله از تن تبر ما

نخواہم داد و درویشتر از کف دہن خود را گل صد بوستان از حبیب گریون ہم شاید بی نظارہ از گلشن دو انم صحن برون چو از دل ستمی خوابان حکایت در میان آید بدست آرزو این تخم در خاطر بھی کشتم توانم آنقدر در مہربانی ہمہری کردن	نہ بینم تا بکف دامن گل پیراہن خود را کہ از داغ محبت گلبنی کریم تن خود را چو آئین ندیم از خاشاک کوئی گلخن خود را مگر ہم خود کنی تعریف سنگ دہن خود را کہ میبردیم بجای رتق عسرت خرمن خود را کہ بہر خاطر او دوست داریم دشمن خود را
--	---

ندارد غالباً آب مروت تیغ بیدادش

ظہوری بر کشتی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعا سے مارا اندک رحمی ست گدایان را خوشحال وصال کو کہ وارد در سینه نفس نہاند و نواخت فریاد کہ خوش فرو گرفت ست جان فرس رہ خیال او با سرکوب نزاکت ہم کہو	صبری دل بتلا سے مارا اندک سنجے وفا سے مارا در قہقہہ لایہا سے مارا دشنام کسی دعا سے مارا بیگانگی آشنا می مارا دانستہ رہ سرا سے مارا خارہ عشق پا سے مارا
---	--

جان در رہ عشق کن ظہوری

ضامن شدہ تقاسے مارا

گریہ خوش کردہ دیدہ مارا نکمین عشوہ بہ شور آورد	شستہ نقش جریدہ مارا ہوس آرمیدہ مارا
---	--

	<p>برخوان در چشم ظهیری نگشت سیر گویا بقدر کاسه نخچند آتش ما</p>	
<p>همزمان گشته اشک باللب ما دو فقر حال نامرتب ما صلح کرد دست خنده باللب ما کار خود کرده آه یارب ما سوخت هجران در آتش تب ما کرد گردون شمار کو کعب ما گناه و امن فشانای شب ما</p>		<p>بجصول آشناست مطلب ما باز شیرازه بسته رشته وصل گریه گوفتنه کن ز دیده دگر حاصدان آه یارب بے دارند وصل آبی بروی کار آورد ماه فیض و سعادت ازلی عیش صدر و زخمید رفت و نکرد</p>
	<p>گر نمیکرد قرب او حاصل کی ظهیری شدی مقرب ما</p>	
<p>خاک پای کسی ست اسیر ما فارغ ست از وبال خیمت ما آرزو کرده طریح و فتر ما زده در شعله غوطه جنگر ما مهر و ناز ست زیب محضر ما بر نیمین نزد از برابر ما دل ما را چه کرده دلبر ما در حنم مرهم بدون زخما</p>		<p>سود بر عرش سروری سرا شرف وصل بر تو افکنند ست کمال حسرت رستم نمیزد شوق در عین دافش نیست گشته سوز و گداز بر خیمت آنگه از پیش ما نمیکند شکر چشیده از گره خالیت خدا را مدعی بنی آید</p>

بفسون و فسانه دست نیت غالباً جلوه نغیر خواهد داشت بر خموشی زودیم اگر نزنند مطلب خویش در میان نهاد ز یور گردن گرفتار نیست در ره شرح عشق می پویم میتوان اسجدی بقول آخست کار به با عجب که گیر و تنگ	کو تهنی بر درازی شب ما سینه بر سنان یارب ما در دامن گشت ناله بر لب ما با اجابت دعای طلب ما طوق سودای سیم غیب ما برده تحقیق سلب غیب ما که و در خویش را بکتاب ما آن کز شد وسیع مشرب ما
---	---

با طهوری گشت رست فلک

داد از دست طالع جیب ما

مهور گشت خوش برون جاش چند آنکه پای سیر زود گشت آرزوست تکلیف ناسخ زده بر لاله طبعه رنگ مهور مدعی که نهان ماند طلبش بار امید وصل چه نگین بسته اند با اهل رسم قدرت همسایگی بنور اطلس بشال مانده پیش نازگان باید نهر اگر گریه با ما میا س کرده چندوی چرب کس بنظر دریا ویم	کردست ریزه کاری مابست تراش ما از تخم حسرت قره اشک پاش ما خوننا به نرا می گشت دل پر خراش ما مار خراب کرد تنای فاش ما ترسم که در تلاش منیر و تلاش ما آمد برون ز کوچ عادت معاش ما جانهای فدای مشتریان تماشا ما کایه سیم بلب انقاش ما زیرا که هست از جگر خود تراش ما
---	--

جهان و دل هر چه هست میگیر پای ما را روانی و گریست عالمی را از ما بیسای جبرس	در بهای نگه مفتابل ما آهن را خردست منزل ما میدواند کعبه محل ما
از می دوستی ظهوری را میدهد توبه شیخ عاقل ما	
ای وصل تو اصل زاری ما گوینج برو که کرد راحت طغرای سعادت است این مرغ امید که روز حشر بخشد حاشا که نه دریغ دارند تر باد سر آستین عفو روید ز رعیا رراج آرام براس خانه گردد مستی و جنون و دگرچه نوش	عزت شده از تو خواری ما از داغ تو منیب کاری ما بر جبهه دوستداری ما مارا با میموی ما + از مزرع خاک ساری ما از جبهه شرمساری ما از سکه کم عیاری ما در کوچه بهیستداری ما از ساغر هوشیاری ما
ایمن شده از خطر ظهوری آری شدی ز نیاری ما	
ای غمت ناز پرده دل ما جان فدایت که با همه شوخی عشق هر خفته که بود گرفت	زیر چشم تو شکم پر دل ما نزدی از برابر دل ما + بار قفالت بر در دل ما

	<p>رو طهوری جسلای آئینه ده تا به بنی صفای جوهر ما</p>	
<p>در عاقبت ز تنگ نه بیند بلای ما خوش کرده جا بقا بجوار فضای ما کاهی ست در برابر کوه رجای ما بنگاسنگی ز حد نبود آشنای ما کاهی که شمه گر نکند در رحم دای ما دشنای از لب تو بجیب عای ما در گردن نگاه تو صد خونبهای ما خالی مباد بر سر کوی تو جای ما</p>		<p>آورده بپای غم تو معشرت سرای ما بر خاست از خزان بهستی صفیر خچر از بار خون هست زمین گرچه در نشیب رسوا شدیم راه کمانها کشاده شد زمین تیغ کینه که بدست تغافل پیش که میکند شیم شکایت که سوزد خوش اشکار تیغ تغافل ز روی دماند نکر سفر ز رشک سری میکند بدل</p>
	<p>جانت لب رسیده طهوری ز جور او ناگاه شکوه نه کنی بے رضای ما</p>	
<p>عیش آزاد کرده دل ما رخت افکنده مقابل ما در دیوار نیست حائل ما بر دم خنجر تو بسمل ما نیم بود و نبود از گل ما دارد از دماغ طالع دل ما سخت تر هست تیغ قاتل ما</p>		<p>ای ز رویت بهشت منزل ما چشم بر هر طرف که گردانیم ویده بر هم نه زند حیرت دست تقدیر بسته روز ازل تغ خورشید دوستی بر چید بر دل ماست هر کرا و غمت عشق را نیز گشته می بینیم</p>

<p>خوش کمان کینه بیگانگان زده کرده اند هیچکس عمری باین تلخی ندارد و غالباً تا زبان مدعی میشد مسلمان کاشکه با وجود این جنون در صید سیمغ مراد</p>	<p>برای گریختن دزد آشنائی تیر را دایه غم کرده زهر حسرتی در شیر را غسل میدادش بآب قصه تکفیر را بافت دست محفل دامن از رشته تدبیر را</p>
<p>شمع تعریف شبتانی طهوری بر فرو صبحگاه خورشید و مه از شعله تقریر را</p>	
<p>عشق کجا که تا خورد خون امید و بیم را ناز و نیاز عمر را زور هم آزموده اند بر سر کوی بکیسی گداز رخ چو رو بدم نقب بریده بر جگر حسرت سیم غنیم را سیل شرک ماگر بر سر شست شور و شد نهم دیده شک تر غبت گریه بیشتر پا بگلیم کشش و لا طور کجا و ما کجا در حرمتش ز خود سری کار صبا قناده پس</p>	<p>تا زده کند بد شمنی دوستی و تدبیر را نیست حرف عجزنا سرکشی غنیم را دیده تر در آستین خون فگند نسیم را گریه بصره واکمن کو سر گنج سیم را سخت ز تار آه ما بافته این گلیم را خاقه بشور آورد مکرمت کریم را آمده سنگ رو بر طمس کلیم را قرب بنام ماگر پیش برد نسیم را</p>
<p>ریشک گرفته رخصتم لب نگزدند ماتم نیست ظهوری دگر و هزنی ندیم را</p>	
<p>و ما غم بر نیتیا بد فسون پیرو بر بار نشد از تنم با دآه ماه و هفته طولانی بحسرت قطره ز چویش ارکشادی سینه می چید</p>	<p>جنونی کو که دزد بخیر پیچیده کوه و صحرا را شکی کو که گردابی کنم ام فردا را امیدش در بل زین تنگ تر میخواست نریا را</p>

پروان	متلذم شوق و موج مشوه تو در انزل کرده حسرت تیغی نگه در گرد گذاشته	کشتی صبر نگر دل با جامه چاک در بر دل با از پی مع گو بر دل با
	ای ظهوری مرد که غوغائی عشق آورده بر سر دل با	
عشق آمد و سیم رخ را شد گس ما هر جا که بهار است بر آورده سزار خاک ای ناخته پر از چمن از تو که گردید سالت ره سدره امید گزیدن صبح حرم وصل دود از پی محل فرش ریش از فرق قبول آورد اقبال وقتست که نازیم به پنج پیر که کام	از جبهه گل سجده کند خار و خس ما در سائیه سر سبزی نخل هوس ما بال و پیرا بر سر کوی قفس ما نگذاشته از انمرثیه و سترس ما شبگیر لبندی زوده بانگ جرس ما هر جا که قدم پیش نهاده طمس ما آورده سنگ نفس هری و مرس ما	
	میخواست که صدم حله از پیش قدس ز دست ظهوری بعنان فرس ما	
باز میر قصد جنون در حلقه زنجیر ما همسفر گردید خضر عشق و رخسار انگنجم جیب طاقت از هجوم چاک دارد بر میا شب برای خواب روشن شد ز شمع دلت ای دعا جیب تهی تا چند گردی در بدر	باز در کوی خرابی میکند تعمیر ما صبح روز کام شد گرد زده شبگیر ما لجه تو و نسیق دردی شد گریبان گیر ما فال داغ دل بر آمد از لب تعبیر ما رواثر در یوزه کن از آه بی تاثیر ما	

چرخ در کمین ضعیفان نشو و صلح چنین میتوان یافت عرض تر لب رسوایت نکنند شعله حسن تو اگر بدرست شست مرگان کماندار مرز یاد که دوست رحم گاهی بشفاعت در جرات نیز	شیشه او نخورد پهلوسه از خارها ما کرده بطیافتی این فکر که درباره ما نبرده تماشای تو نطناره ما چشم برنجیه پیکان جگر پاره ما کشته افتاده بشمشیر شکاره ما
--	---

لذت ذکر جگر یافت ظهوری که ربود

سجده از نقل طر سبزه میخواره ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را از خزان مرگ گانه از حیاتم امین است خلعت خواری نمیزید کسی را غیر من زهر بر خورشید آغوشی سجیت کرده باز میتوان افشانند گاهی چنین لطفی بر صبا با قرار و عهد تو بادگیری ما را چکار سینه دگر ندارم زود تر بیرون فلکن ترسم از بطیافتها ناگهان جوشی ز نیم غمزه صیاد تا کی بر زمین خواهد پشت	پیش ازین ضائع نمیسازیم کار خویش را کرده ام فصل تماشای بهار خویش را گرد همی تشریف هم بی اعتبار خویش را خوش فیهی داده امیدوار خویش را برشش منفر بر پشیمان روزگار خویش را پاس میداریم با عهد و قرار خویش را اگر رشک از گریبان اخلاص خویش را بر مننه برداغ کارها مدار خویش را رحم پرور کن جگر گاه شکار خویش را
---	--

در غبار کوی غم روزی ظهوری گشت کم

آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشه وصل تو عالی کرده هست	تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را
-----------------------------------	--------------------------------------

<p>دو عالم یوسف با قیمت یک جلوه منجیه دعا و حسرت و شام می میرد لبه کبشا به تنگ نفس نام ساخت با خاک سر کوی کجا دل بست بر دست با این سودگی کوی برای گریه دیگر در جگر آبی نه بینیم هلاک نمارت آرام و زودا نند آگاهان</p>	<p>که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را گره شوگو نفس در سینه اعجاز مسیحا را بهر جا میروم در فخر بر سر میبرم پا را نکردی روی اگر در خویش دغش سینه مارا اگر بس نیست باید فکر دیگر گریه مارا ولا گریشنا سی و زود خود شناس کالارا</p>
<p>بیال دل ظهوری بر سپهر عشق پرداز که کنشک حسیض خود شمار دواج عتقا را</p>	
<p>عشق تبار سرشته صفادر سرشت ما عکسش کتاب گشته بی طاق عرشیان ای آنکه اگر از رقم جبهه نیستی با جور عاشقان چکند جور از بدن تخمی که گریه کرد بدامان با میهای گشتیر خاک خاک نگردید آرزو</p>	<p>از صبح کنبه تا فته شام کنشت ما این رتبه حد کیست ز بی سر نوشت ما خطی بر آوریم که خوبست زشت ما خون بهشت ز ابد و خاک کنشت ما در فصل خنده تهنه روید ز کشت ما در کاخ وصل رکن نشین باوشت ما</p>
<p>در برزخ فراق ظهوری بآوریم از آب وصل گل شده چاک شربت ما</p>	
<p>ریشک خگر شده اشک از قف نظاره ما آرزو چشم ز کور نگاهان نغمه خاطر از حال فل بادیه پیا جمعت</p>	<p>شعله در بال سمندر شده خواره ما پرده از گرد روی با فته رخساره ما کار خود ساخته ز آوارگی آواره ما</p>

<p>بایارب نماید طالع مار زنگاری را جز این تعوید در دفع سیه بختی نمیباشد نبخشند ضعف اگر قوت چنان در دشمنان شدی صید بیدل نمی نجو بان دیده هست برای حبیب بخت همی صبا گراز گلستانی باین زمیندگی هرگز ندیدم ای گلکونی مسیا کرده رشک آلوده صلی طالع شوم بکارم از زبانی غیر تخم از دست بد محمد</p>	<p>که بیند در بعل نخل تمنا نو بباری را که از لعل تو بر با زوی جان ندیم تاری گدای ناتوانی بار عشق و مهر باری را چه میسازم نگاه آلوده فترک سواری نیاری دامن پر گل چه مانع مشت غاری شبی شاید که گیرم در حنا پانی نگاری بزهری میچشم ناچار شد خوشگوار بمنم داده سرخوش حسرت امید خواری</p>
<p>بهار آمد جنون دیگر بصبح امید مارا بکوشش غمت ممکن عیشه از سیاه بر چین کمند زره بر خورشیدی پی کشتش ننگ بشو طکار و دیوسف را ز لینی میخیزد از خود فسول پروانه تر از عشق در عالم نمیباشد موع را در نیک گیری تلاش پیشدستی بین ز شمشاد تو گردیدست ثابت جلوه پرداز برای خلعتاب رشک خواب تا فتن و فتن ز خاک و خون قربان گشتگان سمر سام</p>	<p>طهوری کوی میگیرد سراج چهره عالم نسیم دشت غم هر جا بر انگیزد غباری را</p>
<p>تخوشی باز بر نهنگامه بندی دشت غوغا را شکلیا که تواند کرد ناصح ناشکیبارا بطوفان محبت قطره شورانند دریا را ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را دم طفلان نادان میدم پیران انا را نهال عشوه ساقی چه رسوا کرد فتوی را فروز دید در خود سرورن از شرم دعوی را ازین زبور که این دواز جالت داده دیار را جلای حیرتی بخشم مگر چشم تماشا را</p>	<p>تخوشی باز بر نهنگامه بندی دشت غوغا را شکلیا که تواند کرد ناصح ناشکیبارا بطوفان محبت قطره شورانند دریا را ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را دم طفلان نادان میدم پیران انا را نهال عشوه ساقی چه رسوا کرد فتوی را فروز دید در خود سرورن از شرم دعوی را ازین زبور که این دواز جالت داده دیار را جلای حیرتی بخشم مگر چشم تماشا را</p>

<p>کجا سخی قضا سیم رخ دل را بال و پستی ز تاب درو کاهی گشته ام در کنج بتیابی خویش سینه را اگر از شکاف سینه بنایم سلامت از میوه ای بروای صغیرش باد اگر بیایدت در کوچه آسودگی منزل نگهدار و خدا صبر دل من این فرودستم شراب عشو چندان کردی دوشن کارم بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز میثاری</p>	<p>نبودی دانه از خال تو گرد ام محبت را بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را ز دندان خیمه برب زخم اهل سلامت را اگر واقع خود از ما هم سلامی هم سلامت را برون ریز از سرای طبع خست سم و عادت را باشک شوق از رخسار خال این گرد محبت را که از مجلس برون بروش بر دم صبر طاعت را کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را</p>
<p>ظهوری شمه از حال زار خود کجا گوید نه گنجانند اگر در یک حکایت صدایت را</p>	
<p>بخونم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را بطوبی قاتمی نازم که آب تیغ بیداش چنین گیر دلم ام فرد صرت رحم نماید گرفتد از ملاقاتهای خوبان شور در لبها ز آتش پاره دارم چنان نهنگامه گرمی چرا معنی تنالدم هر دم از عهد و شکی صورت ز طعن خویش نپنداشتا جان وطن کاه</p>	<p>بانصاف آشنائی باد شوق بیروت را دواند در درگونی ریشه نخل محبت را بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را تورجمی کردی از رشک نمک جان طاعت را که در لبهای ناصح میگذازد خوش نصیحت را رهین بهی دارد مجاز با حقیقت را موافق ساز با طبعم خدا یا آب غربت را</p>
<p>کجا از عهده ذکر تنایش بر بدن ایتم مگر سازد ظهوری سبک گردان شکایت را</p>	

بسکه سرکرد منظوم می ستم حیران را	
<p>دل بره سبکپیان یافته رنهای را بر رخ نمکشان کشته گریه ترانه های تر زهر فراق خورده ام شهت صلال بایم رشک رقیب منخووم لیک غرض میکنم سایه رنگ نازکم بر پیش زبالت و پر دست نهاد بر سرم عشق بلند قاسم غیر نبود صید او با در خود محتاجان شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسی</p>	<p>بر دم تیغ میبرد جان پر پنه پای را غصه گمراورد بخت دامن ماهیهای را کز رنگ و ریشیه برگم تنخی جان گزای را بالنب خنده خیز او دیده گریه زای را بخت بفرقم ار کند بال نشان بجای را خاک رمیش بگریم فرق سپهر سای را آتش خس نواز را باز گس ربای را داده باب اشک ماست رنهای را</p>
<p>ساخت بین عشق تو کار منظوم ترا خسر و ملک گو به بین طنطنه گدای را</p>	
<p>میرود بیرون گزید عتد با از کار را در محبت آنچه میگوئیم اول میکنیم گر بلند بهای عشق نیست خواهد پای را نخل در دشت از زمین سینه محکم کرده پا زیمچکس را پای مانیت در مرد و وفا در خوبی خجالت بیند از دید بانی خوردگان بر شب هر کس نسیم خواب صبحی میوزید عشق با در کار جسم او چه جانها کنده است</p>	<p>عشق میسوزد سپند از سجه بزرگوار را پاره بیش است از گفتار ما کردار را عرش را در سایه کوتا همه دیوار را شکر راحت برده دل از ناله جبر و دار را کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستار را خواست عذر تو بهای جمله تنفزار را دیده از انجم ترو بر هم شب بیدار را از دروت نیست این گریه نیست دار را</p>

دیوان ظهوری

زهی نخلت با بهت عرض انجم برده شد آخر
ظهوری رو نگردی از چند خم مرهم لدا

مباد از خم مرهم سینه خنجر پرتا نرا
ز چشم افکند ز جوش تارک منقر پرتا نرا
بکادی ز فو محشر گرگ نشتر پرتا نرا
اگر بودی مذاق زهر با شکر پرتا نرا
که کشتی بر نیت بدغم لنگر پرتا نرا
میاد اندیشه پرواز بال و پر پرتا نرا
تماشای رکوع شیشه ساغر پرتا نرا

ز بیماری چه راحت پهلوی پرتا نرا
نیچو شد ز کام شد خوبان لذت پرتا نرا
ز جنبشهای فرکان نه زای خون آن گریه
کشیدی دروغ پرتا نالهای تلخی از کام
سبک روحانه در بحر تعلق دل ز غم و کین
در آن صحرای میگردد و مهند مژده کجاست
سجودت تا شود بر جبهه تاوان مکیه ای نرا

ظهوری بر سر خوان قناعت نزه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز ز در پستانرا

نه پست و نه شوریده سران سامان را
بفتا رند اگر دایم دل خامان را
بر تغافل نگمار و نگه نهان را
ریشه نخل غم سرفوت کنگان را
ضعف اندوه بزنجیر کشد افغان را
چشم زخمی نرساند شرش ایمان را
پیش خود دل گذرانیده مگر پچان را

بر نیت بد جگر در دوشان درمان را
میچکد شعله صد کوره زهر قطره خون
عالمی را بیکه خطه کند قتل اگر
زور سنش کشد از جان ملامت کش مهر
خلق را مژده آسایش خواب آورم
شعله عشق بت از عقل بر آورده ما
تیرش از سینه چپرا و پیر برون می آید

کار با مرمت وصل فتاوست دگر

<p>زخم دل ست و سوز جان به دیده منع چنان همه پاره ای دل را از تویی خست در بدن</p>	<p>نال لب خراش را گریه چهره سوز را حیف مران لبوی مانا و کسینه و زور را</p>
	<p>در ره وعده تو دل گرچه دوید عمر را بخت بدش نکرد طی مرحله منور را</p>
<p>بجلیس که در آئی شوم سپند آخبا بشهر عشق خون آن محله ام که خورند حدیث سادگی شال من بچین نبرد برون نیامده از حقیقت شبنم طبع کشاد کار خود از دیده بود مگر بشوق ابروی بت طاق ویر محراب چه راجع است زردانغ در دیار خون بزم شوق چه شیرین شد گریختن بهر صدمه تاز که بر دیده با جلا سازد حصار سینه زراوت چه زخمها میداشت</p>	<p>سپند دارد آتش فتد گزید آخبا قسم بختی حنا طر نشند آخبا ز شرم بر بستر نقش از پرند آخبا اگر باوج روی در شوی بلند آخبا ولم لبو مو رفت و گشت بند آخبا ز سجده فرق حرم باد بهر مندا آخبا بنام تارک من سکه میزند آخبا بزم خنده و دهباج نوشند آخبا ز سر نه سالی نعل سم سمنند آخبا اگر نه دانع تو میکرد کوچ بند آخبا</p>
	<p>متاع دل چو یار در دوغم بر دی خمش باش ظهوری چون خند آخبا</p>
<p>بنخلوت آمده رقع زرخ فکند آخبا فتاد کنگر دیوان که فزاز بلند نگه کند رسامیت در شکار گش</p>	<p>رساند خوش مدی عشق خشم بند آخبا نمشته آه و فغان کسی کند آخبا بهیچ تیغ بفریده هیچ بند آخبا</p>

<p>فقرا در مایه داری باغما سنجیده ایم یک سخن ناخوانده گذار و غرورش از چه بجز گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر خوان ما با جوهر آرایش تیغش نبود</p>	<p>در ترازو نمیند مو اندک و بسیار ما و فقری می بید از هر حرف در طوطا ما پرفروشی میکند پروانه در باز ما در جواب ما وکیل ماست و عویدار ما</p>
<p>فکر دیگرین ظهیری چون تواند آمدن خدمت عقل و جنون از عقل نامنجا را</p>	
<p>شد طبیب با محبت نقش بر جان ما ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران ز باغ افسرده گو گرمی مکن خواهد رفت چشم را آئینه کی غرق جلا بودی چنین عید چون قربانان از رشک کوزه خون نشین تا از زر گهای جان بستیم برقانون در صدارم در هر نگاه و صد ختن در هر مانع چشم زخم خاطرست اندیشه خور و پری رونق بازار ارباب محبت ظاهرست</p>	<p>محنت ما راحت ما در و ما درمان ما شکر کند محو شد در یاد او نیان ما ز آه برق رستمی به خرمین عصیان ما گر نبوی در برابر دیده حیران ما طالعی دارد ز شمشیر نغمی شریان ما میند خوش ناخنی بر سینها افغان ما طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما بسته آئین خاطر ما را نگارستان ما مشتی جز ما که باشد بر در دکان ما</p>
<p>بی فنان توان ظهیری بهره در گشت از بقا کوچان مرگی که منت بمانند بر جان ما</p>	
<p>هستی با نقاب شد آن رخ جانم فزرا راه بصبوح چون برد شام غم بلا کشان</p>	<p>کاش بزدن افکند برق وجود سوز را کرده ز سال و مه بدون شام فراق روز را</p>

عده چشمم کم مبین با پال حسرت اینچنین مارا چنین فزونی بر کرده از خورشید و مه از وطن خط مشکبو پر پای تیراز آرزو	بر شاهد کام استین افشاند دست نازنا جیب و گریبان نگه چشم نگه پرواز ما هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما
---	---

دریا عشق و صد خطر مسکین ظهوری سفر
دستی تواند زد مگر در دامن اعجاز ما

عینم عشق گردیده همان ما رسانیده رضوان بگوشت پر ما قسم خورده آئینه تیغ عشق نهمای که بار آورد چاکل اثر بر سر کوی دل خانه سخت نشد نسبت آشنائی در دست بر نیز نگه داده بودند آب بنازم بر آن تیغ عاشق کشته	کباب جگر دیده بر خوان ما آب سراب بیسایان ما به بیتاب چشم حیران ما خورد آب از خون شریان ما بمباری آه و افغان ما رفورا بجاک گرمیان ما جنانی که ز زخم بر جان ما که رنگین شود عید قربان ما
---	---

ریاض ادم آرزو کرده
ظهوری مری کش نبردان

شهر برود چاشنی از کام ما داینه نمودی اگر از اشک غم کار خود آخر زد عاقتیم در نصیب موج بخش بدل	رحمت این زهر که در جام ما طالع شربت نشدی راح ما گشت ای رنج زو شام ما رفته چنین قسمت قسام ما
---	--

<p>ز خنجره سیر نگردیده اگر ای گل نگه بجایوه گمش بر گزیده می آرند چه رونق است که در مجلس پریشانیست با من امید که چشم و چراغ باغ شوی چمن ندیده ز قدرت کشیده تر منخل تمام شب بستان کشند سوسن صبح و بال کو تو و دلم کسی نخواهد شد</p>	<p>نجلشش و و بر خویش خوش نهند آخا چه دولتی که قدر دیدنی پسند آخا چرا سپند نسوزند برگزند آخا ستاده گلبن ، صد کف سپند آخا نهالهاده رو کوتهی بلمند آخا اگر بروی تو یکدم بسر برند آخا همین قدر که شود بختم از جند آخا</p>
<p>محال نیست ظهوری بخلد و فرخ هم خدا کند که نباشند اهل پند آخا</p>	
<p>بروای باد خدمت کنج دولتمداری را سخن کردن نمیدانم کس از من هم نمیرنجد بیابان غم حیران هوای طرفه دارد ندارم شکوه لیک از مروت نیست پنداری بردم از جداییها ندارد پرشش احوال</p>	<p>بوس از فرق عجز خاکسای خاکپایی را فدایش گرفتارش ریخت خون آشنائی را که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را که بگذازند در دست بلا بیدست و پائی را بره میباش کوشتم توقع بیوفائی را</p>
<p>ظهوری بسته بر روی دعا آب آثر آری بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی</p>	
<p>بگرد رسوائی مگر از پرده نای ساز ما گرد ز ناز کوی غم دواست صد دواست تنگست صحرائی رجا بیت اوج مدعا</p>	<p>چنگ ملامت ساز شد از طالع ناساز ما گردست در دینه کم جان تحمل باز ما نکشود ممت عقد با از رشته پرواز ما</p>

ازین هر مودد بهر فغان صد زبان هوش چنین گریه عشوه پنهان او	گرندید در دوا و نسخ به درمان با زود رفت بدلا قصه پنهان با
رخت طرب برده ام چون بگلستان وصل تقل ظهوری چراست بروز زندان با	
عشق او بکرد خوب زشت مرا تحسم اندوه را منم و هقان زاهدانام کعبه خود نبری در حسم خانه جبهه فرسائی	زده بر هم گل سرشت مرا بیچ آفت مبارکشت مرا مده آلودگی کنشت مرا کرده تعبیر سر نوشت مرا
رو ظهوری بفکر عشرت باش سوخت غم جان غم سرشت مرا	
محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا وز زبان قلم نیست بجز نام کسی صبر میجو شد و اسباب سغری بندد بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر کی چنین رام شدی بهوشی بهی کو فروغ سحر وصل که بنیائی نخت	واکتد سر سخن نامه و پیغام مرا گر زبان قلمش کرده برون نام مرا پنجهنگی کرد و دواع آرزوی خام مرا کرده گم جاشنی شهده کام مرا سرمیداد بصحر اگر آرام مرا بشکاری بنواز و شکن دام مرا
بظهوری عجب آزار نماید ایام خوانده آرام دل خویش را آرام مرا	
در فرشت و خلوت سر بر ما متاب شب	شهر خوش شب نشینی میکند با آفتاب شب

صد شب غم از پی هم میرسد مغز در غم خشک بودی چنین شوق کرا نیست نخواهند باد مبارک سفر غم که شد	روز طرب نیست در ایام ما کامش اگر تر شدی از جام ما روی وطن طاقت و آرام ما صبح طرب گزیده شام ما
گر نکش تیغ ظهوری میر میرود از حد اگر ابرام ما	
ز دماغ دل شده روشن چراغ کوب ما ستاره سوخته گانیم لیک داده قضا ز راز لوح و قلم آگیم نیست عجب بر هم سیر قدم زن که هر طرف بینے عجب که از مرض رشک جان بر و صحت به تیغ کینه ما دست کو مهر دشمن ز شوق آنکه با پی کسے فروریزد	بگرورفته سحر پیش طلعت شب ما با قناب شربت از و بال کو کوب ما که ملک عشق نوشت ستیغ مکتب ما نیز از دیر و حرم در فضای مشرب ما چنین که مغز نو از ست شعله تب ما که ناو کی سیماندر شست یارب ما چه بوسها که هوس جمع کرده بر لب ما
ز دین و کفر ظهوری فراغتی دار برون ز غم و کشتیست دین ندید ما	
تا فتن ز روی صفا آینه جان ما گوشت طاعت شبنم باز ضرورت شد پنجه بیاطاعتی گو دگر آسوده شو بی غلطی نیز غم ناله فریاد نیست	باز جلا پرورست عید حیران ما صد سخن ناشنو نیست بفرمان ما چاک سری میکشد خود بگیان ما هر چه اقتاد اثر دپی افغان ما

نسخه دور در انتظار مشب			
<p>بیدل و پروای جان عجیب است عیب لب تہ دندان کش از حرف کنار نطق بیدردان نمی آرد جواب بیدلان را بر سر خوان بگر یوسف از زندان نیاوردی برون گوش ازین گوهر کن ایشام گل گرناید در سجود آتش است از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست</p>		<p>مایه و نمک زبانی عیب است عیب این حکایت در میان عیب است عیب عاشق و صاحب زبان عیب است عیب غیر داغش میمان عیب است عیب سیر باغ و بوستان عیب است عیب منع بلبل از فغان عیب است عیب جبهه داغ استخوان عیب است عیب چهره ناصربان عیب است عیب</p>	
در دیباید طهموری و نشین		نالہ خاطر نشان عیب است عیب	
<p>بازده تاب طرہ پرتاب گریه از حسرت تماشایت فرض چون طاعت حرم بر با بخموشی نیاز کرده سلام عیب افسانه در ز فوکا ریت این کند با کتان صبر و شکیب نالہ بر ساز خویش میر قصد داد از تشنگی و سیراب</p>		<p>توده کن یک جهان دل قیاب بر تراشید دیده با حجاب سجدہ ابروی تو بر محراب برنگاه تو داد ناز جواب گرمی در هم دریده پرده خواب سیر با مهر شان شب مشاب در و بر تار رگ زد این بضراب گشته ام غرق در محیط سیراب</p>	

<p>چراغ خلوتم پروانه افکند در گردش بدیدن داده ام از هر بن بود دیده دیگر تغافل گرچه مردم در میان می افکند خود را امید دیدن فردا برون میسر زخت از دل در آغوش دلم آسوده خاطر بود بدتها لب ساغر نمی آید برون از خنده شادی چه سازد انوار است این بهمن عشق انظر</p>	<p>که تاب غیرتش خورشید را دارد کباب شب بحکم دولت بیدار در خوابت خواب شب نه پیاید سوال یک نگا هم بی خواب شب بجا واقع شد این تعمیر حوال خواب شب نمیدانم بی باخیت حال اضطراب شب که خوش مستانه در پیانه میرقصد سر شب بیال از نغمه ترکورگ خشک رباب شب</p>
<p>نمی جنبد دل بی طاقت از آغوش آسایش ظهوری تحفه آن طره کرده چو تاب شب</p>	
<p>مره در داشت در کنار آب از رخ شام غوطه زد در صبح روز بازار جان غمکش بود بر نهال خزان رسیده عیش تا سحر لب بجنده همان بود نمک خنده های شیرین گشت داشت ساقی بچرخ گل گل با که این در میان نیمه گشت عید هرگز نکرده بودایم</p>	<p>بود آرزوی شب کنار آب روز با بود شب بکار آب مشتری بود غمگسار آب داشت هر برگ صد بهار آب داد اثر گر بهای زار آب مرهم سینه نگار آب زنده رامست خار آب ز خورشید در کنار آب بود نوروز روزگار آب</p>
<p>بظهوری وفای وعده سپرد</p>	

<p>هست بدشنام تبان احتیاج شاد یک غم نتوان رستین تا نفس صبح کشد شام تو چیت که آن نیست پیش سبزی</p>	<p>مته از شرم وادب میطلب ناله صد درد ز لب میطلب پر تو دل در دل شب میطلب هر چه نداری ز طلب میطلب</p>
<p>مرحمه لطف است ظهوری ضرور زخم ز شمشیر غضب میطلب</p>	
<p>آتش عشق کرد و دود مشب شام من از شگفتگی فرمود گر شد از چراغ مای شد دیدم تر بگریه شاد نافه از چین طره گشت دلم نگهی داشت دباکی هو شرم ناخن نعمهای مطرب را</p>	<p>سخت از غم دل حسود مشب صبح را پیش خود سجود مشب قدر خورشید میفرود مشب جوهر خویش را نمود مشب بوی دولت ز خود شنود مشب تجاری ز من ربود مشب چه بلا دل خراش بود مشب</p>
<p>بخت هم دوستی ظهوری کرد گره کار خود کشود مشب</p>	
<p>جان مرده دردی که بپذیری دوست اندره اگر کم ترم اگر کم روانم با و نفس بلبلش افروخته دارد ای کرده ادا سجده ابرو تو محراب</p>	<p>زخمی که بر هم شود آلوده زمانیت خورشید درین راه چون سوخته پاست دامن زنی آتش گل کار صباست بیت در غنائیکه باید تو قضا نیست</p>

خون مارنگ و اسق مصاب	لاغرهای سخت بین که شد
	کینه از سینه ظهوری هست شد همین محبت از اجاب
بیارای دیدی باران دل شب ز آسم دسته ریحان دل شب یکی لعل از بهشتان دل شب جگر خواریت بر خوان دل شب خوشا سیر گلستان دل شب باه و ناله سامان دل شب بدست افتاده دامان دل شب بدایع دل چپ راغان دل شب نگه میدار میزان دل شب نگر دی طے بیابان دل شب دل و جان من و جان دل شب	شدم غوام میان دل شب باشکم توده نسرین دم صبح بان عالم فروزی مهرشان سیر بر لذت و ناز و نعم گل اختر شود پیروده در صبح به زمین گردید صبحی گرفتار کشیدم در گریبان سینه صبحی نه بنیم روی تاریکی که کردم تجلی سنج خود را میتوان کرد کجا صحت بود در کعبه فیض تباریکی دل خضر آب نوشد
	ظهوری بادشاه نیمروزی زهی حشمت زهی شان دل شب
مایه راحت ز تعب مستطیب چاشنیش شد طرب مستطیب نیست وفارست ز چرب مستطیب	بهر غم و درد سبب مستطیب کام ز بهر غم اگر غوطه خورد بادرت از نیست که در درکار

کام در تلخی شکر نهند ز بهر شناس نفس سرور با فسر و گیش کرد علم حبذا درد اگر بازئی در مان نخورد سعی برگشته بهی بعد و سر امر قریب مست حرفت لبم به خیر ابات کجاست بایع جاتبع غمت صرفه نبردست بکار	ایدل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست علم آه ترا شد چرا پرچم نیست ای خوشا زخم اگر دست خوش مرهم نیست آرزو مرده چه شورت که در مان غم نیست راز زندان ترا شیخ حرم محرم نیست و ده چه ریشه که شهیدان تا بر نم نیست
--	--

سیر چشمانه ظهوری غشین شوین
جسز قناعت نکند دده عالمیت

خوشم شکست گرا میب میانی نیست ماند هیچ حجابی غم جدائی نیست بمین درد تو گشتم علم بازادی بیای تیغ تو سر بر نمیتوان بردن زباده توفش دلق پارسا گل گل دل ز موی تو شبگیر تره روز نکرد ز بزمه کاری هر غم تو انم آهی زو ز تیغ بحر تو مرهم چه زخمها که نخورد ز کادو کا و صبا غنچه غنچه تر گردد	بغیر درد و آیم اگر دوائی نیست میان ملو تو حاصل جز آشنائی نیست ز قید ناله نفس را دمی رهایی نیست شهید این مونس خون من بهائی نیست کدام داغ که بر جان پارسائی نیست باین نشانه که در صبح روشنائی نیست ولی مرا نفس ناله جدائی نیست شکسته دل تری ایجا چه میبائی نیست ز سنبل تو اگر در گره کشائی نیست
--	---

غرض زانده در آب دعا ظهوری
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

<p>باشد پیش لرزه اندوه جدائی صد جان مقدس یکی خس فشارد دست که دست برودنغ تاناز گردید گره حشرت نو در دل سنبل در پوزه خواری نتوانند غریزان</p>	<p>هر کس که بسودای تو از خویش جدایت نماید اگر روحه عجب روی نمانیت چون دایغ تو دایغ دیگران سینه ریایت روزی که زموی تو صبا عقد کشتایت دشنام شنیدن ز لبست جدو غایت</p>
<p>ای پنج جفای تو شد صرف ظهوری رحمی که غلط کرده از اهل وفایت</p>	
<p>دشتم بر بخلوت همه جا انجمن است بضمیمه نسیم سرکونی تو وزید لاله و غنچه چرا شعله و اخگر نشوند در لحد منت کس بار برودوش مباد زود دل سرور پرور کند شیرین را تو نظر باز نه در نه تغافل نگه است شوق هر جا که بود قوت سر نخه بکا من که اومیم همه ناسازی و بیگانگی</p>	<p>همزبانش تویی آنکس که بخود در سخن است سمن و لاله است خار و خس بر زمین است دری از گلخن ماباز بروی چمن است ای خوش آموزه که گرد سر را شش کفن است دایغ تمنی عجب بر جگر کو کین است تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخن است چاک بر جیب رو و سینه اگر سیرین است چون نباشد همگی مهر و وفا و که من است</p>
<p>بان ظهوری ز گل مهر باری ندید کتر از خار و خسی کار گلستان است</p>	
<p>ریش دور از دل و جان پیش اگر مریم است شبنم نیست گل عارض جوان در روز</p>	<p>پوچ آن خوشدلی و عشق که مغزش نم است همه شب که رنگه سوزن گلان در نیم است</p>

<p>از نگاه تیز بر جاترک خیمت تیر نخیت ماند در جوی سحر آبی که رخت روز بد چون من از زور جنون مجنون نشد ز فریب طره مرغوله داری دارم در پی و تاب باد عفت گزینفت از چهره ام گزیده میتوانم تا رگ افلاک بشکافم هنوز مان میشتی بر زبان بگوزر سودای خرد ره چه بودی کانت در مان نبودی در راه</p>	<p>از دل جان بر سر هم کجایان نخبیر نخیت چشم ترا شکلی که از شوق تو به شکیر نخیت اشک و آسم بر زمین آسمان به نخبیر نخیت عقده کارم چه پرپی ناخن به بر نخیت بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر نخیت گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر نخیت عشق ننگه کمرس با سود بر اکسیر نخیت بر بنای صبر ما ویرانی تعمیر نخیت</p>
<p>گر ظهوری کرد در پیری جوانی غیبت چشم مستش با ده در جام جوان پیوست</p>	
<p>دلها اسیر آتشی صیاد گیر تست درد تو ننگ دار و در مان نمیکشد سخت سفید ساخته شام و حرا افغان جمله از دل جوش گرا یقو خود را آب گریه دهم یا باده باز آدم ز عریده مجنون عدیل من</p>	<p>از او کیست آنکه بصد جان سیر تست مرگم گشت زخم که از تیغ و تیر تست روزم سیاه کرده زلف چو قیر تست فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست گر به تیر غبار ضمیمه منیر تست داری اگر قبول قبولی نظیر تست</p>
<p>گشتی شکار در ظهوری بخود بنار شادم که دادم من نفس ناگیر تست</p>	
<p>مفرم از نوال عشق است</p>	<p>برگ همه از نوال عشق است</p>

خلوتی است همه ز جانانه می شد است	جان کوچه گرد گشته بلی خانه می شد است
لاجرعه در کشیم لب لب ز زنگیت	جای هر اس نیست که پمانه می شد است
از کت اجل فگنده کلید در خرق	این قفل بی کشا و زودمانه می شد است
زین اینیم که تیغ جدائی عسل کنی	هر قطره خونم از قوجدا گانه می شد است
صیبا و آموت سرما زده نارس	بر هم فگنده دامن تو از دانه می شد است
در دست عشق تا سر زنجیر زلفت	سرا بپایم از دل دیوانه می شد است
گاه بی که داد ز گس شوخت سری نجوا	از ناز و عشوه بستر افسانه می شد است
شور گس بباست ز شیر نی هوس	کو جلوح های شمع که پروانه می شد است
آید چراگران ستم عشق بر کس	این بر هم آشنا که ز بگانه می شد است

صد گنج در بهای ظهوری می شود
در جوش ز گوهر یکدانه می شود

لازه از داغ دل من درم زد است	آتش در سینه عالم زد است
ناهامی بپیراوت زلفت	گریه بر دیده پر غم زد است
ساو گبهائی گدای کوی عشق	نقش و آهون زنگین جزم زد است
گزایدی داشتیم در باختم	کس چنین نقش مرادی کم زد است
بود تعمیر خرابی ضرور	آب و خاک من غمی بر هم زد است
در دلش ناسور باخوش کرده است	زخم این زخمی که بر هم زد است
آید از رانه ظهوری بوی خون	مهر و شفت بلب محرم زد است

مجنون اگر چه سوخت آزار دهنی مست	نامی آفتاب در و دشت کی برد
	شاگردی ظهور می دیوانه کرده ام در گوش عقل حلقه استاد می مست
صبر را آرام رسیدن کرد دست اینک انداز بریدن کرد دست عمر به مشق بریدن کرد دست که بر آورد رسیدن کرد دست این زمان میل دویدن کرد دست زیر سایه طور بریدن کرد دست حلقه در گوش شنیدن کرد دست منقش از جیب دریدن کرد دست بسر انگشت گردیدن کرد دست	دل تنهای طبعیدن کرد دست کرده شاگردی سیاه شکیب دیدم بر زانوئی دیدن شبست تا رسیدست درین راه کنه گریه بر قطره مهرش زده بود تیر حنیش کف یوسف را خورده بچ صفت طره سخن پوشش جامه بغیر از زانی ریشک پرورد تو معانی خوش
	خوش غمی گشته ظهوری به نیاز سود از ناز خریدن کرد دست
شب از فساد عشق تو روز خجاست که روی قبله دران ابروان محرابست چنین که پیش زلف تو در سن تابست ورون کوشش دکان پیش قصاست همان معامله آب شور و اعرابست	بروزگار تو آرام خلق بیتا بست اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم کشید یوسف رقیوب دل بجا فتن ایتیغ عشق تو از بس هوس بر دم خریدن از نگینان بروزگار تو ناز

<p>از ناله ستغنه که ناله عشق است پرواز اگر بیال عشق است از محله شمال عشق است شیرازه اتصال عشق است در بجز که خشک سال عشق است منیع نعم بنیوال عشق است از زنده ماکه شمال عشق است در عجب زیگو شمال عشق است محتاج مخط و فعال عشق است</p>	<p>در پیرهن زمان نه گنج بد گنجشک تو پرواز به سیمرغ در حبیب گل این شامه لوبی بر دفتر ارتباط افلاک نم خیز ترست چیده چشم عیش ابدی که دارد اصل گشت اطلس چرخ رشک فرسود کس نیست بخیره چشم عقل با آن همه بی نیازی حسن</p>
---	--

کوثر نکست دلف طهیری

تفتیده لب زلال عشق است

<p>ریشک اسیری همه آزادی من است از خود بهر دویدن من آزادی من است آن نیش غمزه را من فصادی من است در بای اشک سبزه شادی من است در خون نشسته مرگ ز جلا دی من است صد خلد برگی از چمن شادی من است او نیتن بدام تو صیادی من است سوگند اهل عشق بهر آزادی من است</p>	<p>هر جا خرابی است در آبادی من است خضر از برای راه روان شسته سبی در هر رگی نشاندۀ دلم رفته رفته جان بر ز قناد نجیه مکن ذکر حسرت قدم تینی نهاده در کف من عشق عمر بخش در هم شکفته غنچه دل از بهار نسیم بال و پر ملائکه در گرد حیرت است گریه بیتون هوس سرگون ز من</p>
---	---

<p>هزار بار فنا دست خضر و نبالم ز جرم شوخی ساقیت گز خطای رفت هنوز ز آتش رایم نگاه میدارند بخشک سال غم از لاله زار دشت جگر ز بیم آنکه نفیته دران دیار زهرم شکسته خار بجان بلبل گلستان کو</p>	<p>مجال همی فرصت سرائع کجاست کشد تو به عذر لب رایع کجاست جنون خام بلاشت تفت دماغ کجاست نشان نمانده نیم حشبه سار دماغ کجاست کنم سرائع که آسایش فراغ کجاست ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست</p>
<p>فزون بجوش ظهوری ز طعن زهرم سرور کسی که نیست ز خون گرمی تو دماغ کجاست</p>	
<p>هر گل که بوی خون و دها گلشن نیست در تن کین خصر خاشی زیاد نیست بخت سیاه صیقلی از موج گریه خست نونهاتام جوش زرد از شور مبلان قری زبان کشیده بکام از خنایک در شیوای عشق نیم کمتر از کس هر خط مدعی کنت را طهار دوستی لب سرده بطعنه زندان پارسا مشاطه غمش چه خوش آیدت شهر کو</p>	<p>صد شیشه برق خوش از خرم نیست آن زخمها که زهره درو جوش نیست خورشید عکس آئینه روشن نیست گلماهی آتشین شرر گلخن نیست زین عذوق چرخ خورده که در گردن نیست لاون و فانی نیم امین خود فون نیست غافل که دوستی همه از دشمن نیست دور زهر خشک از نری دامن نیست از دود آه سرمه کش روزن نیست</p>
<p>از خنده های خام ظهوری در انشوم در گریه وقت جوش بر آوردن نیست</p>	

<p>شدت از مزلف تو راست کاریکی عجب که نوبت دل سینه نمید بر زخم ز سر و قامت بادام چشم پسته دبان ببوی گریه نگیس رو کنار نومیدم بایر چشم تررم چون رخت نواز عشق</p>	<p>بی کشیدن دلهای خلق قلا بیست نگاه دور تر انداز تیر بر پام بیست سر شک لاله رخان فندقی و عنایت ز مرد مک که بدیای دید و گرد آبیست کدام باغ با بن تازگی و شاد آبیست</p>
<p>ثبوت عشق ظهوری مخفی آدابست بدر سگاه خرد بحث گاه آدابست</p>	
<p>صید حرم با نخی بسمل تو نیست میباش منفعل که با بن تنگاه حسن مجنون بدو دیده رخ من خوشیت محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر بسم الله این سچ که در شمع شایب از صاف ل که ناز به خاص خوشتر چشم امیر اگر بنگه سرخ کرده گشتیم از مروت لطفت خراب تر</p>	<p>سرگشته آنکه گم شده محل تو نیست کس را برات مرحمتی بر قل تو نیست سر کردن آنچنان روش عاقل تو نیست حرف سماع سنگ ره منزل تو نیست فیض موش اگر زده ام بسمل تو نیست رحمی که در دل بیضا مال تو نیست زنگی ترا ز مرحمت قابل تو نیست تعمیر ماکون که در آب و گل تو نیست</p>
<p>تخمی باشک شور ظهوری چه کاست زاد لب مسمی مکین حاصل تو نیست</p>	
<p>سری بگلخنیان کش بین که باغ کجاست انصیب دولتیان این سیاه خجی من</p>	<p>هزار نخت جگر روز ناست دماغ کجاست کنم ز سایه خویشش های زراغ کجاست</p>

	از طهوری ست کحل خاکِ پیش دیدۀ دیده را جلای هست	
خاطر صبر بود جوانی دلم از پیر گرفت صبر بود در آب این گل تعمیر گرفت که سر راه سحر گر پیش بگیر گرفت عقل هر چند که آئینه تدبیر گرفت اشک دیوانه مارا سر زنجیر گرفت همه شیر آموئی صیاد تو پنجه گرفت شعله در دقت تعبیر ز تقریر گرفت خوبیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت		شیخ پنداشت که در منج من تدبیر گرفت کرده شو قم سحرابی ز خرابان ممتاز روز یارب بفتد در دم سیلاب بلا عشق باز من که نشد عکس صورت کا تا بر دگوی بگو شورش که خنده تو غیر را گردن زنجیر نگاه تو کجاست دیده هرگاه جگر دایع فراق تو خواب صیت حسن تو میان تاج بجانگیری
	نشر ناله طهوری همه در سینه است سرا انگشت نفس بالبت تاثیر گرفت	
بالا دویش انیمه از نخت پست است شادیم کار عشق درست شکست است ویران بنای آرزو از پای پست است پندارم این کنایه بدشمن پست است دستی که دامن نگرفته است دست است ورنه خم سپهر بی یک نشست است		گر مدعی رود به فلک زیر دست است کردیم محسن را بی عالم مرتی در پی غلط ز پیش رود کار آسمان یارب که هیچ جان شود دوستی صریح و ندان چرا گرفت سر انگشت مانند است برخواست غیر حرف حریفی چه صدا
	افکن در شکار طهوری کند موج	

<p>در روز غوطه خورد شب این صبح روی کیست این باده در پیاله من از سبوی کیست ستر اقدم قدم شده در جستجوی کیست ای باد جان فدای تو این خاک کوی کیست گشته باد گرد چمنها بیوی کیست در سوختن زمر حمت شعله خوی کیست دانسته است مردنم از آرزوی کیست</p>	<p>منظر جهان خلق شده این چنین بوی کیست نغمه خانه ایست هر بن دوستیم پیرس آورده اشک در طلب آبی بروی کار در توتیا زهر بن موختست دیده در یوزده زرت بیتش گر نکرده گل + طاقت که خام گشته از کار و بار من در خلق خضر گشته گره آب حسرت</p>
--	--

هم بسته هم کشوده ظهوری ز با حال
 خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

<p>گرچه بر امواج دای دانی هست دیده در فکر رونمایی هست مشرق سینه را صفائی هست خاک را جوش مرجانی هست غیر بیکانه آشنائی هست که بجز گام کریمانی هست تا نگوییم کیش انتہائی هست سینه را در دانه خانی هست چون سیمش گر بکشتائی هست موج را بازوی شنائی هست</p>	<p>ناله را امواج دای دانی هست میکنم انتخاب گوهر اشک پرتو صبح داغ غلا هر شد گشته تیغ علم بنو زیزی غلط است این اگر که گوید خضر من گشته عشق در آید اقتدای برای عشق بگوید سیر چشم میار خوان دوا بیل از غنچه گرچه و تنگست می بود زور گریه ام بکنار</p>
--	--

زولم در گستان بادی مگر میکده است ین نماید بر تو مرهم زخمی اوستی مل باشد ریش جان کز خون نشین در و غم پاک جیبی کار ریش صد گل پرست ساز شد بر گه شمال ز بد کوتاهی نکرد	غنیچه شمرده بهر گوشه دستار داشت بر نخورد از درد و غم هر کس جز او عجز داشت نازم آن دل را که آه و ناله افکار داشت شوق دایم از برایش یک گریبان داشت غالباً از کاکل بالا بلندان تار داشت
--	--

مینزد لاف مروت چون ظهوری صحتی وفا

بود بیمار تو عمری پستی کی بار داشت

عش ز مرقان تو خشنودم رگ از شتر پست و همین سنگ تفت خواهد بر همی بر سینه خورد خارج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل مشرین پست بهر پست کام از هر غم برقوی از خاطر شمرده تر میاروش بیران بهیار از مستی چو حال خود خراب شته ام از خود تنی هنگام دست و سمع خواهد گریه شدت جان عشق حال شک می نهد از رحم فانوس ازین آگه نمیند وجود آنکه تفت خندید بر من از شرار کوک کلگم شته از شاه و کن منی نگار	شکر زیارت چون توانم کام از شکر پست به زخم پای بت هم قیسه تبک پست باقی نگذاشتم از فاضلم و فقر پست عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پست با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پست ساغرستان بهیار از می دیگر پست خوش برقصم از بهوش چون جابم سر پست جمع کردم دل و نش از آرزوی زهر پست کمان زمان پروانه را از شعله بال و پر پست کز شرار آتش هجرت از اخگر پست طوطیان لفظ را منقار از شکر پست
--	--

در زشار وصل اگر بایذ ظهوری در شک

دیوان ظهیری

این صید صید کن که پذیرا شمی سست

<p>آری آری شیشه ماستی سرشار دشت لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار دشت بر سبوی میکشان و شیشه خود دربار دشت حمید با کردم کز آه و ناله بود و مار دشت و اتم اسباب شکیب و صبر در بازار دشت تو دمای گل ازین رو تو دمای خار دشت صدقه بود آن دوستی و لغزشی در کار دشت بخودیهای میشت در پله انکار دشت مدعی حریص بر من مبلغ مقدار دشت حک نکرد از صفحه دل کز لک منقار دشت</p>	<p>شیخ کرد از توبه استغفار استغفار دشت نیت دور از کار زاهد برندی آورده است سخت تیر ستم چهل محبت با ننگ دشت خلعت عشق نوی دل بر قدر خود میزند بوده از یوسف فروشها ز لیلی را خبر در غور لیلی و مجنون سبزه بالین بر لب چاه ذوق دل مانده از بخت بلند وعده های غولیش را میخواست سنجید با وفا مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن چون ورق برگشت گلشن لیک بیل حق مهر</p>
--	--

از ره گشتگی هرگز ظهیری چپ نبرد
سالک از یاد در بیان بلا پرکار دشت

<p>کر نمیردند زود آهسته با خود کار دشت سوقش حسرت هوای سائید و یار دشت چون میماند گشتش هر گوشه صد بیار دشت پیش روش گل ز شبنم گم کرد بر زحار دشت بت نبیست چون بهمن میان زینار دشت دلربایان را نباید در نگه تکرار دشت</p>	<p>ذوق نازش بر تماشای گل خسار دشت روی گرمی آفتاب ز تیره روزش ندید جمله مردند و نگاهی راه پیش و انگر دشت این طراوت هیچ یک از لاله رویا نماند صحته از روی او دور و یرمی آراستند احتیاج دیدن دیگر نشد بر هر که دید</p>
--	---

اقبال بین که چشم سکندر دست است	آئینه خیز گشت ز داغ تو استمین
	گردون زره ز بیم طهوری بر کشید بر زده دمان تیر تجسین دست است
خون بخوش آمده پنداشت که تقدیر شد بخت صیاد که قمرائی نخیر شده است آری از دود دم صبح نفس گیر شد سینه ملک و ملک سخره تسخیر شد گرم خنیاگری بچش زنجیر شد خواب شیرازه کن و قمر تغییر شد دیده را آنچه ز رخسار تو تو فیر شد شست بکشای که در سینه نفس گیر شد با همه سعی غم انیت که تقصیر شد	گرم در گشتنم از شعله تدبیر شد خونچکان زخم من این لاله دامیده زوت نیت بار ز شب بجز را پیوند عشق هر جا که ز داغ غمت آراست خرد از نشأه مجنون تو در رقصی شنو افسانه بیداریم آشفت مشو فرخو رشید هر ذره تو زخم بخشید در دلم حسرت بجان تو گردیده گره از فراق تو بمردیم با مید وصال
	لذت مهر و محبت ز طهوری پرسد با همه تلخی و شوری شکر و شیر شد
سرو بالا زان قد و بالا گریست کو کهن از بسکه بر خار اگر گریست داغ دل از لاله بر صحر اگر گریست عذر باز جانب عذر اگر گریست ابر خواهد بر هزارا اگر گریست	دیده تر در همین هر جا گریست دشت و دود و موج خار و غوطه خورد عشق لیلی بر دمیون راهبرد بر خود و امق بکنج درد و غم یکسان را ماتی در کار گریست

نخستین لب نشین که او دانه ز چشم تر پست

بی علاجم حرف درد و پند را خواهم نوشت این شکایت نامه نامه را بنیامی تست از زبان خامه نازت بدشنامی خوشم نوک گل گشت چشم و نو معطر شد دماغ از قف صحرای هجران در جگر خرم نماند خامنه بی مهر و بی پروا از زبان بدش کنون جای خود را کرده آخر غیر در مهلوی او رعای مدعی نمید و شد در دفع او التفات افتاده خوش سرشار با بیکانگان	نیستم تا خود نمیدانم چا خواهم نوشت انچه دیدم از جدا بیجا خواهم نوشت غایتی دارد جفا تاکی و عا خواهم نوشت شکوه میرحمی با و صبا خواهم نوشت وه برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت بار دیگر بی مروت بی وفا خواهم نوشت که نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت شمه در فصل عرض و بجا خواهم نوشت ظرف این نیست حرف آشنا خواهم نوشت
---	--

انیمه قدرت ظهیری شاد به عجز من است

ماجر خوش نیست وجه ماجرا خواهم نوشت

آزار دوست هست بتمن پرست است منشور بهر بانی خود مهر کرده ایم + ارزنده سلطنت بگدایان کوی فقر بر خویش کرده بسته خنارنگی از غمت بشکست از حدیث ثمرات لب خمار وزیر کی سنگ توشی زیر پا نهم سر نخچ بسنگ ستم کرده دراز	خوش بخت ماکه کار در شان شکست است پاس وفا بعدد عهد است است است کوس فنا زویم بی نیست هست است خون در دلش ز رشک رخ زنگ است است خمخانه گوشه از سخنها می مست است حیرت با من رسائی انداز پست است فرصت که مویانی دلهما شکست است
---	---

من و شوخی دوست پیمایی کرده خوش جانسیم در کوشش در لیم بوسه گشت حسرت بیز	که خرم زلفش از شکن گشت از هوا داری چمن برگشت که بنیز نگ آب آن دهن گشت
معذرت خجالت ظهوری بس خوش غریبان از وطن بگذشت	
اجل گذاشت مرا هجر مملت آلودست ز بهت است که هم بوی او از شنوند نگاه خیره تر از من کسی نداشته است فروشته تفت دافع شعله انگیزست بطاهر از سخنان گرچه بوی خون آید بدام حلقه نشین صید بوده ام چندی که بهتر از تو شناسد اسیر منی اگر چه کار نگاه ست ناتوان پرپی نداده اند بدشمن برو چه می بندی	امید نیست ضمان عشق بخت آلودست خوشست بطلعت صبا لیک نیست آلودست به پیشگاه تماشا چه دمشت آلودست نمانده آرزوی آه حسرت آلودست نگاه های نهانی مروت آلودست مباش شفیقه خلوت که صحبت آلودست که مقیرار می اغیار طاقت آلودست تغافل تو دین شیوه همت آلودست چو چون دوست شود طرح خجالت آلودست
تعلق تو ظهوری دایب درشت گلی سرای دل بخوابی مرمت آلودست	
ز غیرت نمکش سینه شکر تنگست شود چون خم بر آگنده از دم تنغیش ز شوق باد دیر از خم نماند خوش	برای بر تو مهرش دل سحر تنگست بگرد آوریش امن پیر تنگست بایستی من شیشه نظر تنگست

دوش ساقی خنده در کار برد بخیهای خرقه هر سوا شکم است گریه آمد بر بیج چشم تر	زهد بر محرومی تقوی گریست شال بر بقیدری دیبا گریست در جها شکرا نه سودا گریست
در بن مرگان ظهوری نم نشست قطره را بنگر که چون دریا گریست	
غیر کبشا زنگاهی نظری خواهم بست ریه اشک فشان بهر سکبای اشک آرزو بر سر حسرت حشری گریه کشید ناله را محرومی پرده دل می زید خلق در دوشمنی با کبشا و ند میان به دشمن تف داغ تو پیرای همه را دل ز قنای دی مرگان تو نجی دار سینه غیر صفا باخته سر منزل نیست	سر تذویر ز درد دگری خواهم بست قرعه انداخته بار سفری خواهم بست آه بر خاست لوائی ظفری خواهم بست بدخ هر که بجز دردوری خواهم بست شکراین را بجست کبری خواهم بست بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست رگ خونی بدم نیشتی خواهم بست برود داغ تو سب جگری خواهم بست
مرثه وصل ضرورت تو هم باور کن من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست	
یار چوین صبر من زمین برگشت در جهان نیست محرم رازی سز نشاکه داشتم در عشق آخری هست پاکبازان را	ز نیستن رفت جان ز تن برگشت هر که دم زمین سخن برگشت بکافات من بمن برگشت بر دل از ماست با ختن گشت

لگدین شمع و زنج باد جگر عشق تصاب و ستاپایت پایه دیگر است و عطر مرا چقدر لب بناله نزدیک است بر لب طعن مهر انصاف است و دیده از گریه گریخته شد ویران	سخت فانوس سینه بی نور است تارک چرخ زیر ساطور است منبر از چوب دار منصور است دل ز طاق صدر انقدر دور است هر که رسوای اوست معذور است بجالش نگاه معذور است
--	--

بایدش آخر از ظهوری شد

نخ وزاری ندیده معذور است

خلد از رخ تو شکفته تر نیست از روی تو نیست در همه سال تارک ز چه درخت کاود بر خود سبزه چرا گرفت دار و با جان اجل نظر ما با کو کهنم مسج در عشق بر قلعه دل دود خرابه آسودگی رسایه داریم منصور بدار گشت راضی در پنج دهن همه فرو چید آراسته خوان غمش بصدک	باقیه تو سده آنقدر نیست روزیکه شبش همه سحر نیست ترکان ترا که غشتر نیست گر در دل ما ترا گذر نیست روزیکه رخ تو در نظر نیست گر بیشتر است بیشتر نیست معار که عشق رخه گریست گر بیدار میاید را شمر نیست میداشت که پایه و گریست یک لقمه به لذت جگر نیست صد مصر میگردد یک شکر نیست
---	--

<p>منز که پرده دیدن بیل گریه خود نوا بر گریه بشور آوریم روی را ز کاهیت بنیال خضر افتاد عجب که شوق بخور و مینه درو با کیت قلم شکستم دانه زده نامه که درم</p>	<p>چرا که ناره دیدای تنگست ز شکباری ما جامی برگه تنگست تو خود فراخ روی گام را میپرست برای ناله من پرده آتش تنگست چه تروت دل بقاصد نهیم چرتنگست</p>
<p>برای ننگ طهوری علاج دیگرین حبث چه ناز کنم در دمل نه تنگست</p>	
<p>در دمل را جان متاع سینه ساخت روی میشود ز اشکم آفتاب صوت بیل ناسخن در سینه زد باش فراغ از خیال انتقام یک سخن نشانند بر کرمی بسی کرد شومی بریان پر شش میر طاعت ساقی بر نه بر هفت رنجیت</p>	<p>دوغ غم را در دگر گنجینه ساخت دیده را عکس خوش آینه ساخت تا قفس از چاکهای سینه ساخت کار اهل کینه را هم کینه ساخت گرچه واعظ منبر صد زنی ساخت شیخ کار از خرقة پشمینه ساخت روز شنبه از شب آدینه ساخت</p>
<p>تنگامی را طهوری لذتیت مغر حنظل میتوان لوزنی ساخت</p>	
<p>از غمش شهر و کوی پر شور است گشته بودم بحشیم او شیرین چکند زرو صال شکین است</p>	<p>میکند منع زاریم زور است چشم من از برای او شور است مرد زاری که بر سر زور است</p>

شیرم بخیر که بگیاگان برید و میرد	چه زگرش زنگه های آشنا برداشت
مخو ز فرب ظهوری من تویم عشقیم	دل تو انیمه امید از کجا برداشت
<p>دیده ز در بر گریه طغیان نعل میچون بریتا</p> <p>کشتی زاریم بالادست غم گریده است</p> <p>برتا بد تا که عاشق بجز دافع جنون</p> <p>جامه گلگون بدوش خویش خوش شیر کشید</p> <p>گریه دل شان سپاه عقل و مبر شویش داد</p> <p>رفته در خواب آرزوئی سفر از می فارغم</p> <p>بازده گویب حساب ناله های غلابری</p> <p>بر در کنج عسقم و گیر پس زانوشان</p>	<p>لاله شد در افروغ دل جان کوه بامون بریتا</p> <p>جریعه پیانه ماطاس گریه درون بریتا</p> <p>بار مرغ در شیانفش فرق مجنون بریتا</p> <p>نیست باری که از بس با گلگون بریتا</p> <p>از سپاه زلف و خال و خط شب خون بریتا</p> <p>گوش ما افسانه قهر فیدون بریتا</p> <p>در دخیل درون کزیم و مرون بریتا</p> <p>دولت پیلونیشنی طالع درون بریتا</p>
نیست عذری بر ظهوری جویش عشق خود نشاند	گر می افسردگان را گرمی خون بریتا
<p>حسن از غمزه چون شان برداشت</p> <p>آه حسرت نشاند نخل هوس</p> <p>غمزه از کنج کاوسه شرکان</p> <p>عشوه بر لوبه های ساده لان</p> <p>بکشد نگاه آهوشم</p> <p>مصل هر جا چراغ روشن کرد</p>	<p>جگر عشق را بجا که اینا داشت</p> <p>اشک غم تخم شادمانی کاشت</p> <p>نیش بر بینه های ریش گاشت</p> <p>نقشهای هوس پسند کاشت</p> <p>بند بر پای دل نهاد و گذاشت</p> <p>در دل شب نهاد مشعل نداشت</p>

از کوه گران تربست دروم		انیت که ناله را کمر نیست	
برخیز بسیر خود ظهوری		گم کرده تو ز تو بد نیست	
از سخن تلخان دهن شیرین نگشت چین موش قیمتی هر موی تست هر که خرمین دارد امیدی بر او کو مکن تاب و توانی دشت دشت کی طرف نه امتیاز خویش را بر بابط پیش منی پس نشین باید آوردن بخت سر رشته	در سیه چشمان نگه رنگین نگشت رنج خاک و قدر مشک چین نگشت در تمام شهر و کوخنگین نگشت صاحب بیابانی سنگین نگشت راحت و آزار و مهر و کین نگشت راست رخ با کج و فرزین نگشت سجده و زنا و کفر و دین نگشت	از ظهوری گریه ادبی دشت اشکبار چهره بر پر دین نگشت	
ز چین طره اونا فدا صبا برداشت در انتهاست ره با هیوی خطا برداشت عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب سجاک ریخت خودم که شمه رنگینی قسم بشکر که انصاف نیست شکوه ما هر که خامه نازش نوشت دشنامی صیح کرد چو خوبان دیگر است اوهام	پی شمیم صبا مغرما خطا برداشت چه نسخها که نه از درد ما و او برداشت بسو آّب ز سر چشمه بقا برداشت که عید از گل قربان گوش خا برداشت زیاد ازین چه کند ننگ عشق ما برداشت برای بازوی خود پیکل دعا برداشت ز روزگار خود آن تهمت و فدا برداشت		

	<p>از هر چشم کسبت طه‌وری حکایت خوابم شد دست تلخ چه شیرین فسانه است</p>	
	<p>در دل صد جای جا گرفته است از دیدن آشنا گرفته است او می‌داند که اگر گرفته است کز خاطر ما ندان گرفته است یادش ما را زما گرفته است باز دل ما هوا گرفته است زین بوی که در صبا گرفته است نموده و رونما گرفته است</p>	<p>با آنکه دلش زما گرفته است بگیا نگیم که دیده در ما ما را شمار صید لاغر از ناز شکست طره خویش از تربیت خودیم فارغ و هست تمام چشم حیرت هم باغ دریده است هم گل این طرفه که روی عالم آرا</p>
	<p>جامم حجم خویش شو طه‌وری آئینه دل جلا گرفته است</p>	
	<p>اشک نسیم آه ریحان نیست منت این مرگ بر جان نیست این در نایاب ارزان نیست در تخیل آنکه همان نیست و عده گاهش کوی جان نیست غیر پادشاهش نقش سیاه نیست مشت داغی در گریبان نیست</p>	<p>کنج زندان طرف بستان نیست کس چه داند قدر مردنهای عشق یک جهان اشک و تبسم گونه کرده سیرم از تماشای عجب حسن را با عشق هر جا و عده است ساده شد لوح زبان از حرف غیر گرچه خاک داشت از جسم دروغ</p>

<p>هجر چون کردش که آرائی گر نمیکرد ز دور گریه شور</p>	<p>نا توانی علم ز آه افراشت کی شکر خنده این نمک میزد</p>
<p>چون ظهوری ز عشق یافت جو هر چه خبر عاشقی عدم میزد</p>	
<p>یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم است عشق اگر گوید بد ما زنده زاهد را زدی گریه رسمی کن که اهل شهر و کوچه نامحرم اند حیرت آرد دهستان نامراد بهای عشق بیش از نیم باز باید کرد جای درویش ای افرجای و گریه بجا پیش ما گردد</p>	<p>دایغ آن بیم در محرم سینه ما محرم است در بفر ما بدید که کعبه ترسا محرم است از برای ما بهایش گنج صحرا محرم است ای عجب یقین محرم در لعل محرم است نخیر گردید آشنای امروز فردا محرم است در محرم مدعی ما دعا ما محرم است</p>
<p>راز پنهان ظهوری چون نصیحت بر ملا شوق در خلوت سرای طاقت ما محرم است</p>	
<p>دایغ است دایغ هر سر و گریه زبانه است خو کرده بقوه خنده بوی خشک از جان گریه نبردنت در سبکدوی در کوچه مغان و عشرت سرای کوب گسج نهنگ که چه عجب است آمده است در آندوی خدمت آشفته کاکلی دانسته بلب گله انگشت می نهم</p>	<p>منمای سینه سوختگان زانسانه است با ما بهای گریه تر خوش ترانه است هر گ برای کاهیت تازیانه است بگذار خانقاه که اندوه خانه است نازم بجهت مکیه گمش آستانه است مرگان بدست مردک دیده شانه است بیدارش از برای ترحم بهانه است</p>

<p>هجر آ آنکه نقش خاره شمره بایدیم زو نهرا غنم بهیم گشته هر گوشه حسرتی بیدار</p>	<p>وصل را صورت بر آب گرفت دل چه خواهد با انتخاب گرفت بخت را دل مگر خواب گرفت</p>
<p>دل ظهیری بر آتش که قتاد که جهان بوی آن کباب گرفت</p>	
<p>هنوز زخم چو خورده تور سوخت نصرفات تو ایام را دگر کرده است کدام گفت که ندان نشان کنز کاک عشق کدام فتره که خورشید نیستش در بر بهار گشت بر احوال شهر متیر سم کجا بیدین دزدیده سیر گرد چشم کسی بنازگی غوی اینچنین چه کند زنگ صبر خدا جلد را نگه دارد</p>	<p>بر آتش تیغ که فردا گناه ازمانست ز وعده نو یک امروز که فردا نیست دران تیغ ببری مخترع در اینجا نیست کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست که سیل گریه ما را سری بصحرای نیست بخیرگی نفتد تا نگه تا شای نیست نهار و عده پیرای یک تقاضا نیست نزدیک شکر که ما را دل شکایا نیست</p>
<p>شده است سینه ظهیری باز بخت برای کینه افیسار و دلم جانیت</p>	
<p>دره پیش دل زیبا فتا دبست سینه میاز کو بجزرت دافع بر لب نغمه خیر رسمی نیست غیر متیاب کو غیب که دافع</p>	<p>بسته ادست این کشا دبست بر جگر کرده اعتماد دبست ناله میروید از نهاد دبست که مرا دافع سینه ناله دبست</p>

جمله شور شکرستان غمت	هر طرف شیر خنی دل سپرد
خاطر از حال ظهوری گشته جمع سنبل رایت پریشان غمت	
سری ز جمله کمن آزاد مرد این بند است که ز هر گریه طراوت و فیه گنجند که گوش دشتدگان ریش گشته نبرد شوم فدای دروغی که راست مانند که هر گسینتمگی او هزار پیوند است بهر خویش و به همیری تو سوگند است غم از کسی که نمیداند اندیش خند است اسیر آنکه تبار نگاه در بند است	بعشق قابل دیوانگی خردمند است بشکر دیده ترتر زبانی دارم مگر که رخصت بی طاعتی شود موهوم بگو حدیث وفا از تو با درست گو چه غم که عهد گسل دردت کشایش بای ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس ز هر دو آن تو منزل شمارا که شمرد شود گسته بایم گر چه زنجیر است
اسیر عشق ظهوری نشانه دارد نشانه آنکه به بیدار و دوست خرسند	
نوره خود را در آفتاب گرفت از خطش گر چه آفتاب گرفت نفس نغمه رباب گرفت از جگر چشم تر حساب گرفت جای آرام اضطراب گرفت چشمه خضر را سراب گرفت	دل بیتیاب آب و تاب گرفت روز عشاق گشت روشن تر تار قانون نامه گشت نفس حاصل گریه گشت بیتیابی زود و خرد شکیب بجا بود تشنه وادی محبت او

مشکل که شود سفید امید با کم سخنیش میتوان ساخت در و عده او کشا کشی هست و دشمن بغلط اسیر گردید	از نجات مهرش خوش سیاه است انیت بلا که کم نگاه است هر روز هزار سال و ماه است بندش بکشا که بیگناه است
---	--

دعوی محبت ظهوری

ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستی کشا دست از حسن تو نیت عشق من کم شوقت نبرد بکار پا دست سودا با تو کراست مقدور بت گفت که تا رسد به کس در فصل شکست توبه زاهد آجم شده آتش از قف داغ	نمکین تو هر گشت شاد دست ناز تو ز صبر من زیاد است بازار رفوگران کسا دست بیانه جنس تو مراد است ز تار میان اعتقاد است بر نشود نما ترو جهاد است خاکم بد سراف باد است
--	--

سر حلقه غازیان ظهوری

با خویش همیشه در جهاد است

سند خودی از میانه برخاست خود گشت گل آشیانه او از سبب رگنی سمند سیم افسوده دلیم در زبان شست	صد وصل ز هر که خانه برخاست ببیل کوزه آشیانه برخاست رگ در تن تا زبانه برخاست هر آه بصد زبانه برخاست
---	---

<p>و ام من التفات بادبست رند را حمزه اعتقادبست طاقت آمد بخیر بادبست ایست که مارا نکند یادبست دل مارا بماند و بست</p>	<p>کردم از رخ بستی که نیست شیخ بر خویش بند کو تعویذ کرد دل گرچه یکسان سفر و دیگران نامسا ازودانید شکوه بمرتقی نکسیم</p>	
	<p>دل و یادش ترا ظهوری نیست حرف خود در لبست نهادبست</p>	
<p>بخود ناز و محبت و تسکاه است که کس خورشید را گوید که ماه است چرا عفت چنین عاشق گناه است ز مشکین طره روزم سایه است نفس فراش جولا نگاه آه است قدم از دیده کن راهت نگاه است</p>	<p>دل و حشمت گزین الفت پناه است ترا خورشید گفتن آغیان است بعضیان عشق باز بهای ماهیت نگردد شب سفید از شرمساری براه گریه آب میزند چشم توانی رفت تا آنجا که سینه</p>	
	<p>ظهوری بر سر کوشش گدائی هوس دارد بی دل پاوشاه است</p>	
<p>حیرت زده صیقل نگاه است فریاد هزار داد خواه است در دامن خون گرفته جابه است این است که گریه سر بر راه است</p>	<p>قربان که یار عید گاه است مژنا که من مباد گوشتی و از رونه نبود بخت منصوب ژولیدگی که راه دارد</p>	

<p>میتوان پروانه را دل سرد کرد شامها با مزه شب گزیده اند شرمی ای چرخ از مدار خود برار رشک دستی از گلیم برگرفت در جوانی فکر این بالیست کرد با وجود آنکه صفها کرده راست کی توان در سینه داغ ابار کرد</p>	<p>چند سوز و حسرتش و سوز نیست هیچ صبحی و ستیاری روز نیست اینمه عاشور و یک نوروز نیست مدعی را جیب چاک اندوز نیست میونای بیکار پیر آموز نیست آه در جنگ اثر فیروز نیست کز شرار آه تخم سوز نیست</p>
	<p>برقما دامن ظهوری چاک جیب از اسیران گریبان و نیست</p>
<p>برداشت پرده شمع زرخ خانه در گرفت دارد تو جوی بحسره عشق خام نیز ای دل اثر پذیر شد افسون دوستی شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم زاهد خلاص گشت ز طعن فردگی ساقی بده که هر سر مو مشرقی کنم دل دانه است تا به جگر آتش آه سرد ای شعله خوب آتش خود ظلم میکنی</p>	<p>با شعله صحبت پروانه در گرفت کو عاقل فسرده که دیوانه در گرفت دیگر برو بخواب که افسانه در گرفت خورشید شعله ور شد و پروانه در گرفت رخت درع با تش میخانه در گرفت ز انزوی بر فروخته بیانه در گرفت احوال مابه بین که چنان دانه در گرفت این سوز آشناست که بیکانه در گرفت</p>
	<p>خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحت دیوانه در حکایت نازانه در گرفت</p>

هر جا که بلند شست بستی زان چشم بجز آنکاسه که دریم چه عجب ز ما که آه تا دیده بدیده آشنا شد بر ساد و دلیم نقش بستند	پرواز کمان نشانه برخت خوناسه شرا بخانه برخت نبشته ز پا بهانه برخت تا دیدگه زمانه برخت ناصح نبشین ترانه برخت
---	---

بر آرزوی تو زو ظهوری

از حسرت جاودانه برخت

خدا نگ آو گزشت از فلک سیرت برای پهنی یادش نضامی خاطر تنگ لبش متهور نگردید تردش نام ز دور دست با تش مدار پا و نه بچشم قیامیان گمراه گوهری دارد عجب نباشد اگر زار شب نشینش شب وصال که پنهان خواست پرالد عجب معامله دیده در میان دارد مگر که ساخته تست قاصد این پیغام	نشد نقاب جالش نظر نظر تنگست پی و غنیه و غش تلج با تنگست و خانه از ته دل میکنم اثر تنگست بغیر شعله فروز دقت جگر تنگست صفای اشک نگر جوهر گهر تنگست بر روی روز فدا پرده سحر تنگست بسوخت حسرت انیش که با تنگست جمال قیمتی و مایه نظر تنگست نکرد ذوق شنیدن بزم خبر تنگست
--	---

بنیم خصم ظهوری است که در صفت

شکست اگر نه ضحیت نهی ظم تنگست

بی نقب دل حیر جان افروز نیست	نام عشقم سینه نواح اندوز نیست
------------------------------	-------------------------------

	آباد شد دست خوش ظهوری خوش آنکه برای او خراب است	
گفت مارا گوش برگفتا ترست زیدش نیلوفر گلزار ترست سینهامی بیدلان انبار ترست انیمه سودا که در بازار ترست هر که را دیدیم جانب دار ترست خوب روئی بیوفائی کار ترست بیشتر آزار کمتر کار ترست چشم ما مشاطه رخسار ترست		و میرا را چشم بر دیدار ترست خواهد از خلقی پریش آفتاب تخم گردیدست داغ و دجانب خود فروشی بیش از نیت میرسد جانب خود را فرو باید گذاشت شکوه وارث و نه بختان خوبست عاشق آزاران همه خط داده اند طنم بر با میکنی بر خویش هم
	کشته گر گشتی ظهوری دیده بایج جرمی نیست دل خوندار ترست	
این بهستان و آن نبرد نیست نفس از آه لب ز افغان است دل ز دلدار جان جانان است دیده تر و دیده دامان است چه دکانها پر از گریبان است بهر پروانه آب حیوان است سرا برکت ارمیدان است		عشق آباد و عقل ویران است دیده از گریه سینه از ناله است عشق تقسیم هست و بودم کرد شوق از پس در و گهر خشید رواج رفوگران نازم ش از شعله چون بر آید موج منصور و دوش دار خوش است

<p>باشم هم آغوشی پروانه وصال است گویند که روز و شب صلی بجهان است هر روز قلی دهم دل که محال است زمیندگی خاطر جمع از دیگران است کردست کباب آمواد شیر دلان را بالیدلی از خامه او روزی نامم</p>	<p>آرند چو فانوس وصالی سخیال است گرم است همانا که برون از دوسال است با آنکه یقین کرده که وصل تو محال است بگذار که آشفت گیم ز یور حال است دود جگر این سرمه که در چشم غزال است اجاب بگویند چسب را جگر تو نال است</p>
---	--

بارد همه زخم از نفس تنیر جوابان
می ناز طهوری که زبان کند سوا

<p>از آتش و عده دل کباب است از دماغ تو هست سینه سیراب در عشق مزاج من دگر شد تحویل دل است صبر و طاقت خواهند هر جواب دیدن آبی که رود بباغ آرزو بر عکس کنیم توبه ساقی پیش تو اگر فزون نگریم غلطیده حنا بچون ازین شک بر خاست گرفت از گداز پی رو شینه بخواب من تو بودی</p>	<p>چون تشنه که عکس او در آب است افتاد چو تشنگی سراب است تسکین دلم با اضطراب است خروش حساب بحیاب است غافل که تغافلش جواب است از چشمه ماه و آفتاب است تا عکس رخ تو در شراب است از غیبت دیده حباب است کز خون که چخبات خضاب است موی تو پناه بچ و تاب است بازی کرد وقت کار خواب است</p>
---	--

مردن و آوارگی در مانِ ابر پایه شمشاد ارگل پست تر از زبانِ هند گویان ناله ام بعوضی دریا بحشمت من غلط	مردن اما پاره آسان ترست لبیل از قمری بلند افغان ترست در خراشش جان من سوختن ترست دانه ای اشک من غلطان ترست
--	--

نازش دیگر ظهیری را بجان
کز نه به جانان و جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجِ طغیان کجا خاطرِ پُرده را پُرده تر سازد بهار دانه دل را چو کاه تنِ نمش بر باد داد دفع گوی آورده و چو کان علم کردست آه آرزوی خویش حاصل کرده از هر هم شکم غیرت طاقت فروشان گشته بوم پیش ازین با خیال این دآن بیدار بختان را چکار در جهان شوقِ نعلی به فصلِ گریه نیست ای خوش آن دولت که میر و زور بای او گیس	آه آمد در دیدن جلوه طوفان کجا سیر صحن باغ کردم گوشه نذران کجا تا به بنید کشت زار خویشتن و بختان کجا از فضائی سینه من خوتر میدان کجا نسخه از در و من میا بدیش دران کجا جز در یعنی این زمان سرمایه دکان کجا خاطرم در خواب به افسانه نسیان کجا دامنی تا پر گهر گزود و در نسیان کجا مرگهای هر زبان و عمر جاویدان کجا
--	--

از ظهیری شد بلند آوازه افتادگی
در گدایی حشمت پیش کت سلطان کجا

عشق حامی گشت چند نیکه رستم پیش رفت تربیت خوابی سببی دل رسان خود را عشق	لیک سنگین بود غم ما بی شکایت پیش رفت مرحمت بنگر که گریه بیکانه آمد خویش رفت
---	--

دل فوادان و نعم بختیاق نخ نوروز عارض عید است	مایه دار مستاع از زبان است که چو عیدش هزار قربان است
گشته از زبان خود ظهوری سیر بر سر خوان رشک مهان است	
هوس گذشته ز بوس و کنار مفت است ز پامیری بخت انجمن شدم پامال به مزدا اهل مهر عیب و عار و کاست اگر چه کام من از هر دو هر پوست ننگند بنخل عیش چاه از خزان تو به رسید ز فوق تا قدم داغ شعله و آرزوی بوقت شکر عتابش نفس فرو بردم زیاد من شود آلوده خاطرش ترسم نداشت وای منصور پایه چندان بعید گاه غمش گشته چمن کند نفس	نشسته ام زمیان بر کنار مفت است فلک اگر نشود دستیار مفت است نیر و دول و دستم بکار مفت است ز شکرش نشدم کامگار مفت است رسید موسم باغ و بهار مفت است برای خود شده ام لاله زار مفت است بلطف اگر نشوم شرمسار مفت است بخاطرش بکنم گر گذار مفت است قضیه برگذر دگر بدار مفت است گهی اگر شود آهی شکار مفت است
ز بار رشک ظهوری که بیازد کوه مجلس ندید کاش باز مفت است	
عارضش از ماه و خورشیدان ترست قدرت من به بان روانی بیشتر عید رنگین تر از یکدگر اند	وز بهارستان بهارستان ترست صبر چندان که نافرمان ترست هر یک از قربانیان قربان ترست

عشق معزول موی صبا منصب شسته است وقت آن بود که هر کس پی کاری بود کار بر توبه ز ساقی شده خوش تنگ و گداز گفتگو از لب من نکته خورانفته بر من خفته ریت که دل یوسف چاه است در زمان تو سیما خجل از حکمت خویش اختر گریه ز موج مژه او بجای دارد نسق آه و فغان نیست باینخت طالب آنست که اول قدم از خود برد	غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است روزم از رشک در ایام خطش شسته است دل گرفتار با من و سحت مشرب شده است بسکه از آرزوی بوسه لبالشده است مد و نجات بهین طوفی غمغبن شده است تاب اندوده تو بالین نه بر تپ شده است گرچه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است نفس دلشدگان آلت یار شده است در طلب نیز که سدره مطلب شده است
--	--

همه چشمست ظهیری تو بنیا گردو
بتو گویاست ز سر تا بقدم شسته است

گلست پر بار و دست چیدنم نیست روم گره درو دیوار گروم چه محرومی چه بقیدری چه خوار چو تار خام آمهم باشد از هم بساط خورده عیش از بزرگان و گره دیده ام اما همانم از خوار بهاد آتش اوقادم ندارم دستگاه کام بخشان	لقابت دور و چشم دیدنم نیست که جد گرو سر گره دیدنم نیست که حاصل از وفا و زبیدنم نیست سر و برگ نفس تا بیدنم نیست دماغ چیدن و بر چیدنم نیست بخود نازم بخود نازیدنم نیست خوشام عزت رنجیدنم نیست چه شادم خجالت بخشیدنم نیست
---	---

<p>سجده خاک ره و بوسیدن پا نخست ذوق دارم خوش تماشایست جنگ و نبرد حیرتی دارم ازین طاق که صحن و صده خیره چشمان دیده ام این تیزی مرگان کجاست کو کهن اندوختگی لذتی چندان نیافت بر جهان از تکتازی طرفه تاراجی دوید</p>	<p>حاجت تارک روا شد لب بکار خویش رفت هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت کتر از کم بود صبر و بیشتر از بعیش رفت نیش دردگ میرود و اینک دگرم دریش رفت در زمان دیگران ظلم نیک بریش رفت سهل باشد تاج شه دلق من دریش رفت</p>
<p>بیش ازین مسکین ظهیری از فراموشان مباد میتوانش یاد کرد آری زیاد خویش رفت</p>	
<p>در دیار عشق بازی عشق بر غم حیات گمراه در موجه آرزو ناله در کوه ریز تا بشناقان شود پر کعبه گشت از خودی جان بلب آورده در مان افتاد و خاک را پیش سرمه از چشم بنیایان چشم افست از غزالان بازی خود داد در دلم گذاشت رازی بر لبم حریفی نماند زخم تل گریست خود را گشت این دردم در گشت و خوانقه بالانشینان بدیدم</p>	<p>چون بکاک فقر آلی پیش بر گم حیات آری آری سینه برقت دیده بر غم عا صدیایان تشنگی بر دوازدم حیات زخم در تیغ غمش بگذارم زخم حیات کو سعال کوی و بر جام خود حیات چون شود رام کسی آمو که بر دم حیات ز نیمه تحقیق منداوم که محرم حیات سست می جفید نمیداند که محرم حیات بر کجا بر بر که میگویی مقدم حیات</p>
<p>مگر ظهیری بوالهوس میبود و نقش سهل بود کار بر من کرد خوش دشوار او بهم حیات</p>	

<p>تنگتر کن چاک جیب آنکه بر سر صیت یوسف خود بکنجی زفته بود گر نکردی خوی نشان گلگشت باغ تا توانی بی محی و شاد هم باش</p>	<p>از گریبانم که تا دامن چراست بگنایا بی باز و ز زندان چراست این طراوت در بهارستان چراست زندگی بزا بدهان تاوان چراست</p>
<p>گر ز ندر راه ظهیری در لباس رازهای پیوگی عریان چراست</p>	
<p>آنچه بر عشق تو با من مهربانی کرده است عالمی جان کو که در عشقت تن مردن کنم خاطری دارم مهربانی تر ز گلزار بهشت گر یگو بر حال خود کن خصم نی بر جان من صد زبان میا بدم از بهر شکر التفات مانه بالین چیده در چین اش برای خواب بود استخوانها گشته اند از منقر راحه زده بند در رکابش میتواند اشک راه قطره زد زهر شهد آسجا که پاشیدست تلخی بر شکر طرز بر جهان دیگر گشته بود احمق کمن خود برای خود قرین گردید با بر ابراهیم شاه</p>	<p>کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است خضر نپارد بعالم زندگانی کرده است بشگفتم کاکل خرم را غم خزانگی کرده است انجمن رسوا مرا لطف نهانی کرده است عجز من با نخوت او مهربانی کرده است باد از مویش گدا فسانه خوانی کرده است سینه تا داغ غمش را میبانی کرده است آه خود با گرد جلال مهنانی کرده است گاه کوه آسجا که چهرانش گرانی کرده است اختراعی چند در نا مهربانی کرده است قرنها در ملک دل صاحب قرانی کرده است</p>
<p>گوش دامن شنیدن هر طرف کردست مبین در شنای نه ظهیری در شنای کرده است</p>	

مکو عیب سخن شنید نمیت	هنر کردی سخنسا بر تو آمد
	اگر چیزی سنے فهم ظهوری رها کن صرفه در فهمید نمیت
ز دریا آب اگر خواهی گدائیت که در خود گم شدنم خود نمائیت که ز خمش مرسم دور دشمنیت بشوران گریه را اگر با بیائیت سر بگیا نگیدم آشنائیت علاج منحصراً در بیوفائیت شب آدینه روز پارسائیت برای استخوانها موم یائیت پشیمانیم در سر پنجه خائیت ز گم گردیدن من رنهاییت	بلب خشکی بسر بر بادشائیست بخلوت بر سر بازار نشین بگریز حسم خون پنا توانی ز درد وای وای وای بر دار رمیدنم حاجت از دست من رفت ندارد غالباً در دم حاجی باه روزه گرساقتی تو باشی شکستنا که سنگت چیده مغز ز خوان وصل دل سیرانه بزخاست بیا می بستمونه منزل شوق
	فراق از وصل رشک آلود بهتر ظهوری صرفه تو در حدائیت
غیر این حسرت کبی سامان چرات لب چین آمده افغان چرات چاره گرانگشت در دندان چرات انیمه طوفان در طوفان چرات	من درین مجلست که در تن جان چرات ناله را باید عینانی باز زد آشنا ماسه زبانه آشناست در چاه غم روغن خورشید نمیت

کاویدین رکهای جان بر خمره نشتر زنت

آرهایا نخل و سخت دل شمرست ناله گلزار درو را بلبل بی کمال جنون خرد ناقص خون بقید را بهائی هست عاشقانند عیب بی صبری روز من گشته کحل دیده شام چشم ما چشمه گرگین در عوی گرچه داغش ز جامی خنبد نشود فرصت نیاز مرا هست قاصد اگر چه محرم نیست همه جا پرده بردار ز رخ خدمت طره تو دار دآه	در انهدا دانه وزمین جگرست اشک و بای گریه اگرست سجده ترکمیت آنکه خاتمست لیک چون قیمتی شود بدست ای خوش آنانکه عیثان مهرست شب من صبح روزن سحرست عجیبی نیست گریه مایه و رست سینه عالمیش بی سپرست بسکه نازش بروی یکدگرست محرم آن خبر که در خبرست هست جابا که در نظر نظرست داغش صبح و شام بر کمرست
--	---

اگر ظهوری رسد بداد کسی

از بر ابراهیم شاه دادگرست

کنم حکایت پر وزیر حشمت جسیست بدر عشق و جنون بود افاده از مجنون عشق تازه نهالان جامه زیب است این عشق رو که مباد آرزو برود عرضت	روم بقصه فرما و نسبتم نسبیست کنون حواله بمن گشته فارسی عربیست که کمنه زنده مارا نبر از شقصیست برای مرد و هوسناک ز لیستن جلیبیست
--	--

وام نهادم نبردی و ام من انصاف نیست ست خوابی ناله‌های صبح خود شنیده آتش حسرت چنین در بی سرو سامان که زد و هر خالی کرده روز هفته ام از روشنی ناهما دارند اغیار و نمیکرد و سفید تا شکست تو به نسبت بسیم شد بدست تازه ام در خدمت بت اعتمادی سیم	کردم از خودم نگشتی را ام من انصاف نیست گوش منی بر فغان شام من انصاف نیست عوضی امیدهای خام من انصاف نیست تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست در زبان خامه او نام من انصاف نیست سعی ساقی در شکسته تا جایی من انصاف نیست صندل و پیشانی اسلام من انصاف نیست
---	---

از دعایت چون طهوری بر رسیدم زبان

بچ لب منی تو بر دشنام من انصاف نیست

می زیدم نازش بجان بگریه جانان نیست در روز مگاه عشق او از بهر در خون کشگان شادم که شد از اغما در سینه ام سو را خما من خود ز خود بگذشته ام او از مروت نگذرد در دش کشد چون کای روان در سینه ام اندر و از مصر می آمد صبا افکند بر تبار گذر سامان بی سامانی که نزد صاحب مایگان زهرت لبیکه میخورم در دوت بدرمان میبرم ماه کنار بام شو یک صبح پیش گو بر	صد ز لبی نسیم آموی او شیر افکن است زخم جانگ و خنجرش این یک ره روان جوت چشم دل جان روز و شب درویش بر روز بازوی او در گردنم خون منش برگردست هر جا جلد برق غمش خاک دل من جوت پیراهن گل شد قبا این نکبت پیراه هم غل بی برگان گر گلش گلخنت گردوست داری کشتنم قطره خون جود میبرس از شبهای من چون روز شب رود
--	---

بخش طهوری دیده ام خوش بعبیان است

<p>سینه خضم کجا بد که عداوت خیزست خاک قربانگه ماکحل بصیرت سازد رم نخوردست ز خود غیر چنان کم کند شکسته شیرینی تخم که بشور آوردست آن زبان کو که فردوسی حریف کند طره مختار بخورست ده نصبت آه شکوه از لب تهیست خصم نیست نغمه گر تخم کمر نوحه بانبار برم</p>	<p>دل احباب بیالده محبت خیزست هر کرا آرزوی دیده حیرت خیزست وحشت از غیر تو کار دل لغت خیزست کامم از چاشنی زهر تو لذت خیزست مزد لبهای خموشان که حکایت خیزست منعم از گریه کین چهره طراوت خیزست دوستان را چه زبانهای فصیح خیزست خاطر اهل تمنایم حسرت خیزست</p>
<p>شده مشهور ظهوری بسلامت طلبی خانه در کوچه ما جو که ملامت خیزست</p>	
<p>کامم از لذت بهشت شکریستان گشتست دایمی بر حال مونس شب امید گیریز خویش را خوانم از ارباب نظر تیره سم به پیش ازین تیغ نفس آدمی تاثیر نمود فکر عشرت زده زده بخور غم خویش یکفصل آدم از زهره جو آئیم قنار عیش بر سینه آلوده همیا کند روزن نمکده خود زگر قتم شب هجر نسک شود سخن صفت بر اینم شد است</p>	<p>در گز قتم ز تو شامم سحرستان گشتست عشق بزجاسته میدان غلغله گشتست دیده از شوق تماشای نظرستان گشتست آه بزجاست در دلم شریستان گشتست اینم ساز که خاطر خطرستان گشتست عرضه دل خیالت قمرستان گشتست سالها داغ غمت در جلستان گشتست چرخ از شدله آیم شریستان گشتست کوکب از شور طبرزد طبرستان گشتست</p>

عجز و هر عروسانه گشته حجه نشین قناده در قفس از گفتگوی خود طوطی کند مکاره با کبر شاه عجز گدا خوش آن خریف که شبگیر باده کرد چنان باه و هفتهستان چراتنازد کس شست غیر چو در زیم بر بنجیند شکر بگو که تبا و لب لب کشا ید لب	بمال چشم که مشاطه مستی عذبی است کشود کار سخنور زمین بسته لبی است بروز عزت بسیار عمده کم طبعی است که مست در دل روز از صبح نیمه بی است که شنبه صفری رشک جمعه رجبی است فتاد کار به تممت حدود بولهبی است حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی است
--	--

مرا چه زهره که عتاب لب گزک مانم
ظهیری این هوس انگیزی می عنبی است

تیرش بقصد صید پذیرای زه شد است جان در بهای بوسه نگیرد زهر کس آدینه هم گشته زمستان مست فوت خوش دید کرد عشق تو پروای بکیان سبب ذوقش بهوش بطوفان خط زما باد از کرشمه گوشه ابرو گره کشاد مه بود مه اگر چه در ایام دیگران اکلیل من با فسر من گشته باج ده	ناز و زخمها که بایم زره شد است شاد و کم که طرح حرف تکبر بده شد است گویا حجب شنبه شان مشبه شد است دیگر ز کس مباحش که برافره شد است فرد است که ز غبار ترنج توبه شد است در دیده ام ز شرم تماشا گره شد است در روزگار حسن تو خورشید که شد است و انعم دلم تبارک من تاج نه شد است
--	---

عشق تو شد طبیب ظهیری کسیت
در تب دلم ز تاب هوس بود به شد است

<p>دیده خواهند در مجسمه داد پیداد از نقاب این ستم بر دوستان خود و دام گزیدار</p>	<p>صبر و طلعت جای دیگر رونما کردیم درخت و دشمنان خویش صاحت روا کردیم درخت</p>
<p>اگر چه جان در تن ظهوری را بوی مانده بود هر چه خواهد گوشتو منع صبا کردیم درخت</p>	
<p>وزیر کوه در دتم کاه گشته است آورده است بر دل صاف نظر و روان باید بقطره راه ز داخشم خویش پیش ناصح زبان بنید که صد سی کرده ایم غرکت بغور عزت و خوارگی کشان رسید و ستم که دشت عیبت از سی و استین منصور وقت خویش بواژده بختیم در ترکماز حسن سرا بد چنپن که دید در باس تنگ و نام بغفلت نمیزند</p>	<p>نم در دل و جگر تفت و تفت آه گشته است عکسش بر آب آئینه تنخواه گشته است شادم که سیل گریه ام از راه گشته است تا قصه برگزیده افواه گشته است مازم نخویش رغبتم از آه گشته است چون پایم از در همه کوتاه گشته است بالای دار بن که ته چاه گشته است معمور خوش تجارت نگاه گشته است آری همیشه در دل آگاه گشته است</p>
<p>از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر در خواجگیت بنده درگاه گشته است</p>	
<p>اگر چه بزاری از و بزاری است غلطش اشک همه تسبیحی است عکس هر جا نمکند جلوه گیری ست خبند تباران روز</p>	<p>نیست غم زاری من هم زاری است بپیش آه همه ز نار نیست بیشتر آئینه باز نگار نیست در فن خویش چه محکم کار نیست</p>

فصل نمیان عجم و دیده ترب بر سر کار
عالم از رشک ظهوی گهر نشان گشت

مید که میرودم جان ز تن مروت نیست جگر ز گریه خشکی نهاد روی و نگشت بجمله که پس پشت غیر نشینم غور را نیمه تنخواه بیدلان کردن کشاده حبیب چه عرض بدن هی باغ رنجی چنین که شود سادو نقش خاطر با برو به عطه و اعط تموز می آید تمام عمر بر برده ام بخریانی دلم غریب وطن کرده شهر یار دکن	غریب زبیتنم در وطن مروت نیست تراستین تو از چشم من مروت نیست بمن نکردن روی سخن مروت نیست نیاز بر نگر فتن بتن مروت نیست بیاد و ادون عرض من مروت نیست بخط و خال بر آستن مروت نیست حدیث توبه و فصل حسن مروت نیست کشیدم تر بار کفن مروت نیست بسوی یاد وطن در و کن مروت نیست
---	--

نشان براحت و انغ و گهر ظهوی را
و گهر راست و انغ کهن مروت نیست

از جفا های تو خود را بویفا کردیم و رفت بود کویت تنگ بر ما از هجوم مدعی دام از تازگه در صید ما دیگر متاب این زمان بیکانه را از خود جدا کردن نبود بود خوش و شام و ادون بر تو و شوار غرور اول و آخر هم باید که داخواند بعشق	از وفا و گدیر ما بویفا کردیم و رفت بای زفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت ناشده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت خویشتن با با جدائی آشنا کردیم و رفت لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت ابتدائی از زوی انتها کردیم و رفت
---	--

همه خطای ظهوری ثواب گردید	
<p>ز فتر از خاطر نقار کین غبار سینه نیست هست فرعی در جهان صلیبیت چرا جلوه منعمان در وجود دیگر با گدایان و گیریم با سستی است ماند در بنای آن هوا گاه گاهی شکوه بیرحمی زندان سجا قطره دارد سوز دریا گر بخت آفتاب</p>	<p>احتمال مرد دشمن هست بیم کمینه نیست من بعکس جمله گویم عکس در آینه نیست جز کشایش هیچ نقلی بردار گنجینه نیست نزد بان مهنه را گزین آینه نیست تا بروی سال فونو شرمی پازینه نیست داغ باید سوخت غیر زره را آن سینه نیست</p>
<p>زهر عم در چاشنی بالیده شهد عیش را آفت کام ظهوری لذت نوزینه نیست</p>	
<p>بحر باد نوحان جامت عجب گردن جوش خوش افتد بگو قاصد سباتی آنچه گویم شرابم روز خوش ترکانه خورده است خوش آن بتان بهر کافش سر است دوهی در نشاط نمکشان است بخا صا لذت گفتند حرفی</p>	<p>براه جبره ریزان کامت ز جام آرزوی جامت بسی هشیار کن پیغامت دعا هسته تر دشنامت سحر و کنار با ممت زهی فیض صبوحی شامت حکایت دزبان غامت</p>
<p>ظهوری گشته در مخانه عشق حجم ایام خودی جامت</p>	
<p>خسک رباع گلرویان سست</p>	<p>مگو شکر که شکر را نمک نیست</p>

<p>فصل گردیدست گهر چین درایت نقوانند که هم را بینند نمادی اکنون بشیرا کت نکینم کرد دکان دلم هر کس دید گوگردان تر ز طاعت باری نخل امید بدل ریشه دوا</p>	<p>چشم ترا سر نسیان باریست دید با کاس حد همکار است در میان من و دل بزار است حیف صد حیف غمش باز است بر دیاران ترا سر باریست توبه بر جور تو بر غور واریست</p>
<p>پاسپانی به ظهوری نازان خواب بیدار تر از بیداریست</p>	
<p>خوشم که دیده بی غم در آب گردیدست زمان زمان عهد از جان نشان بیداریست صحیح نسخه روی ترا نهاد کس بچشم مست نیازم که نشان نکمت ز کوچ گردی او در تفحص طعنان بدقت عمل از من عشق باقی من شود کباب در آب نشاط ماهی دل نقاب نازد گر کیطون نبه که نثرم پراست از گل روی تو پردایم نظر در معامله بازست سود من این بس</p>	<p>ز ریش مژه هر سو حباب گردیدست بیدار غمت احوال خواب گردیدست که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست که در رگ و پی من چون شراب گردیدست چه خانه ها که بیازی خراب گردیدست زباده باد بفاضل حساب گردیدست نهفته دشت غمت در سراب گردیدست نگاه از طرف ما نقاب گردیدست ز تابه جگر شکم گلاب گردیدست تفاقت نگم را جواب گردیدست</p>
<p>تو نگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد</p>	

گرچه منت نهند سینه جگر ممنون ست	ریشه داوست فرو در گری پی رخت داغ
	دل بدخواه تو خون باد می پس حواله چون بگویم که جدا از تو ظهوری نیست
<p>نیکوست که مهر و کینه اوست بازست در نزاع بادوست دل گلبن زخمهای خود دوست بازیچه بزگس سخگوست از حرف چمن نفس سمن بوست خوش آنکه نداده رحمت بوست کز گریه خویش بر لب بوست بیچاره خرد شکسته بازوست</p>	<p>از خلق چه کین چه مهر نیکوست تا صلح نکرده بدشمن در آرزو زلال تیغ راز می که در ویعت خموشی ست برای کشتا ده گریبان و انعی که ز منفرشته داغ ست در لایش خنده لب کسی شست با عشق خطاست پنجه گیری</p>
	در آخره ظهوری افتاد دین طرفه که اول تکاپوست
<p>گویا با دو کالت کامل حواله است خوش چاکما به پیر من گل حواله است افغان ازین زیاده به بلبل حواله است بی طاقی بصبر و تحمل حواله است تسخیر ملک دل بتقابل حواله است خرج نگره پرا بتقابل حواله است</p>	<p>جان بخشی نیکمت سنبل حواله است از جلوهای سرو قبا پوش در چین بیم صداع گل نمیش دست برد بان ناصر میا بعبریده بر من سخن ساز خوبان محب که خیل مدارا دهند شان در ناز و عشوه چشم تو به صیغه خود نبود</p>

<p>مباد آن باد لب کز دباغ بشوق این شورم از شیرینی سپاهت را نگاهت نیست لاله جهانی در سجودش صبه فرسای ندارد اندام اجل پای کمی نس جدا هر یک بدایع خویش سوزند گهی از ترده بهیایش نماند ز خود میرنج و با خود صلاح میکند همه مدح شهنش می نگارم</p>	<p>که مستش را لب ساقی گزشت اگر چه شور کردم بی نمک نیست که از نگاه روانش نریخت نشانه بر جبین بیچک نیست اگر از شمع هجران کمک نیست که از سینه و دل مشترک نیست سمند گریه چندان تیرناک نیست بشکر و شکوه کاری با فلک نیست خوشم من و دفر من حرف شک نیست</p>
<p>شراب و ساقی خود ناگزیر است مرا کشتی ظهیری خود ملک است</p>	
<p>ملک عشقت اگر کوه اگر بامون است زخم خوب است اگر سحره مرهم نشود دایع از دانه خالت چه بلاد محبت است نتر از دستم جز رقم حسرت آب و جله گریه زمین میبرد و میگذرد از تفت دایع جگر حال دردن هیچ بهتر لاله رویان همه رنگین گمان میخوانند از همه ساده تر و از همه پرکار ترم *</p>	<p>کو کهن حاکم این والی آن مجنون است زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون است آه از جلوه قدرت چه بلا موزون است نامنه تشنه لبان جمله بیک مضمون است گه در راه است اگر نیل و اگر جیحون است شعله بر منم شمع صفت بیرون است بی سبب نیست اگر چشمم درم پیون است هر که باز نیچه اطفال شد اطفالون است</p>

<p>چقدر مرگ تمنا دیدم بمستون بین که رنگینی عشق خلق در خانه غرغوزا نمند</p>	<p>از نگاهی همه راجان تو هست سنگی از قصر غم کو کینست بر سخنها می غموشان بخنست</p>
<p>نزد ظهیری دم شاگردی من نفیض استادی شاه کینست</p>	
<p>طاعت حرف خطا و شان تو میو هست برای صبح و بالست عالم آراست همین بزرگ و بزرگست چه امتیاز کنی ز رشک قمری و طوفش چو سرو آزادوم اگر چه از خطر مرگ گشته ام ایمن خبر ز شأ طاعت نداری ای وعظ</p>	<p>گل بهشت چه کارست خجاک کو تو میو هست ز شرم ساخته خورشید روی رو تو میو هست کلی درین جنتان مگر بو تو میو هست برای گردن دل حلقهای تو میو هست بصد شندگی حسرت آرزو تو میو هست بیا بمیکده می حصه وضو تو میو هست</p>
<p>چه احتیاج ظهیری برینا دارد دلیل راهبردان تو مستحق تو میو هست</p>	
<p>بده می نه با و مارا چه نسبت شط با ده است و جوانان مهند نه در شهر کاری نه در دشت بیک نداریم کاری بشکر و شکایت چو موسیم لیکن بعد و به بیان نفیض را نماندست سامان آهی</p>	<p>سرودی با و مارا چه نسبت به پیران بغداد مارا چه نسبت جویران و آباد مارا چه نسبت بباد و به بیداد مارا چه نسبت ز صلبی بقولاد مارا چه نسبت با فغان و فریاد مارا چه نسبت</p>

مستان علاج توبه خامان نمیکنند بهر نریا نچنین بکسی سے نداد و اند سازد درست مصحف خاطر بیا واد	درمان این سجوش گل و گل حواله است آری بشیخ خرقه گلگل حواله است عاشق که نیتش تقابل حواله است
---	--

در کار با خوش است طهوری تاملی دیوانه بعقل تعقل حواله است

برزبانم داستان کامل است راست نبشین باقی و در چرخم گرچه میوزیم از رشاک زغن در دکن این چشم پیدا میشود گشته ام از سنگ بادن دافع دافع در پی عشق سر آمد میبدم خار خوش در چنگ بیل گشته تیز	کز نفسها دسته بندم نبیل است سینه پرکن ساز ساز قفل است نیک میازیم بلبل بلبل است باج خواه شاعران بابل است ای خوشاینج جنون آتش گل است رلف از فرهاد از من کامل است انیمه ناخن زنبهای گل است
--	---

جرعه افشاند بر اهل زهد دلوق نقوای طهوری گلگل

هر نسیم موی ترا صد نکند سینه از آه خیابان با خست دامن هر که کشم دامن تست مرگ در هجر حیا قیست و گر همت از عهد درستان خواهم	در خم هر شکنجه تخت نیست جگر از دافع غمت در چست جیب هر کس که درم جیب نیست مردن آنست که در زلیق نیست کار باد بر بیان شکنست
---	--

<p>بچه نامهربانی چو تو سگ دل و دامنند آشنای قلم نجیرا میتوان از خوابش بود عیب پیری نصیب تو به باد جمله دانی مسلم است و سگ مرگ بی من نمیتواند رست کترم کرد پیشتر رفتن</p>	<p>تمت مهربانی هم هست از سودا نشانی هم هست راه افسانه خوانی هم هست روزگار جوانی هم هست فوق آن هیچ دانی هم هست روش زندگانی هم هست سبکی را اگر دانی هم هست</p>
<p>شد ظهوری علم باه کشتی دعوی اشک رانی هم هست</p>	
<p>هر که جز بهی صلی اندوخت در تحصیل است صلحت گاهی بکار عشق میدارد و سر عشق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است رفته خواهد بود و پائی درنگی از وصال مزمزه کردم هر طرف صد میل و نه پشت طلب هر روز و هر دم از بس درد کن بگریستم منبل و کامل مری بگرده از هر گوشه میند که در آتش است روشن چراغ دای خود هرگاه غمت پی آید پیش تا بکش است بدر کاندستان لطف ساقی بریزد</p>	<p>پیش من جز خموشی علم قال و قیل است عقل اگر بحث شکستن کرد بی تاویل است بگذرد روزی که صد کج غمش تحول است بجز را در کشتن من انقید تحصیل است سرمه دیدار بمانی دیدار هم یک میل است میتوان گفتن کنون و مصر و وکیل است و ده چه صنعتها که در پیچیدن مندی است پیش طاق صبح را آن رونق قدیل است جز خجل رخاستنها چاره اکیلی است مغنه مارا خمار جمعه تعطیل است</p>

<p>بمجنون و فرهاد و مارا چه نسبت بمهرخان آزاد و مارا چه نسبت</p>	<p>کدامندشیت چه شیرین چه لیلی بدام تو سوزیم برنج و پندمی</p>
<p>ظهوری رگی آنچنانی نداری بمهرگان نصاد و مارا چه نسبت</p>	
<p>کیش شمع هتاب روی تو هست که جان در تن گل بوی تو هست بخرمین رسد برق خوی تو هست که رویش زهر سوسوی تو هست نفس در خم گفتگوی تو هست ز مشاطه آرزوی تو هست که از نهره جستجوی تو هست چه فغانها در سبوی تو هست بده می که عذری جویدی تو هست دل چاک زمین رفوی تو هست</p>	<p>کمن دشته شب بوی موی تو هست خزان اجل نیست در گلشن عجب دارم از کشته بوالهوس درین صفت نماز حرم کالت کمین کرده از خامشی هر زمان در آرایش خاطر مگوشه ز خود در طلب خود بد میروی تبه جریه ستند در یاکشان نیارد کسم جرم مستی بروی خندک تو هم رشته هم سوزنت</p>
<p>ظهوری برویت نخندیده اند گره گریه در گلوئی تو هست</p>	
<p>کو هم و ناتوانی هم هست جبه آسمانی هم هست ویده را دید بانی هم هست</p>	<p>ستم و سخت جانی هم هست سجده انداز آستان دارد گوش گوشی نهاده بر آواز</p>

<p>رزوی گر مخونی زود حاصل میکنم میستم در کشور عشق از رعیت ریزگان نستان از بجز خون و بدامان میدهم ریچه خرجی میکنم با خود حساب که راهم فته خوبان خراسان و اعراق از یاکون</p>	<p>حسرت بر شعله داغ جگر تابیم هست داخل ارباب عشقم شان اربابیم هست سرخروئی را بزمین چشم دولا بیم هست وہ چه دارم طاقت و آرام و بجوایم هست در دکن از هندوان ترکان بقلایم هست</p>
	<p>چست ترکردم ظهوری را بغواصی مگر در محیط مدح شه بخت گمرا بیم هست</p>
<p>نرمین تن شسته برق از گ و پی هست ماتی رنگه های تو بر شعله شسته طرب مکن از مال بیم سینه قانون بہ بخوری نقل فری تو گفتم بجایه نری بی سپرش تارک خورشید هر چند که ز گس و مدار تربت مجنون املت صد ساله بیک لحظه صبوری بمحت اگر ام شه عادل باذل</p>	<p>بتریزی آتش دی از شکلی نی هست گر آب بر آتش ز نیم روغن می هست در پرده به آن راز که در پرده نی هست کارت زود پیش اگر تو به ز پی هست بر چهره مه هم گذر انداخته پی هست چشم همه در سر مه گدوده می هست تن در ندیم صبر و شکیبایمیه کی هست در بهند سخن بر کرم حاتم ملی هست</p>
	<p>بر خوار می من گرچه کند رحم ظهوری انیست گمانم که مرا غرت می هست</p>
<p>نهال عشوه رسوائی رساندست پشیمانی و لم صبر و سکون را</p>	<p>جنون خود را بصحرای رساندست تبر ماه سیمائی رساندست</p>

	<p>منعمی خواهی ظهوری فقر و ست گزین چیت ز اسباب مملانی که در زینت است</p>	
<p>طوق رنگین خاص من قمری بگردن و شمنست بی حدش بازبان خویش سوسن و شمنست از برای مصیحت گفتم که با من شمنست از بت خود گشته ام بابت بر من شمنست بر کشد چون تیغ و خنجر خود و خوش و شمنست آتش میباید با ناس آتش شمنست منتش بر من اگر بر قم خرمین شمنست این زمان خاکسترم با باد و امن شمنست از جگر و عوی بر آتش جان بوزن و شمنست پای مجنون نازکست آری بسوزن و شمنست دشمنان خندند اگر گویم که من شمنست گر ظهوری گفته است اما بخواند و شمنست</p>		<p>در شکنج دام او بلبل بگاشن و شمنست بی رخس ز کس نه خواهد بر آرد چشم خود بو و اختر برگذر بر خویش تن که رسم است نازش و بر شناسی گشته تاوان بر من تارک دل در کشد و سینه جان اهن کج کی شود روشن چراغ من بسعی و دستان آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم بسکه دهن ز غمش بر آتشم خاکم بخت و انحر حسرت سینه را سوراخ کرد و دل فکند موت مرگان آورد و یلی که خارا ارد بدن تا بلی گریند بر بقیه ری من دوستان با وجود مطلع خان این غزل گفتن شد</p>
	<p>هر سری که دشمن من گشته با تن شمنست دشمن جان خود است آنکس با من و شمنست</p>	
<p>در جگر تصفیدگی در گریه شاد و بیم است میرد چاک میهم کتان و متا بیم است عشق بازی میکند در قصد مصایم است</p>		<p>نخت را هنگام بیدار است بخوا بیم است برق و نبال گویا خشک میگردد و بیم است شیر تواند که از نخچیر فریب بگذرد</p>

لابه ام کمتر از استغنائیست	بی نیاییم بخواهش واداشت
گل ز فرق تو ظهوری ندید که ترا خار میش در پانیت	
راحت از سینه بداعت جگرم لبریزست گردانغ تو ز اخگر شرم لبریزست شکر که گریه جان چشم تریم لبریزست خوش با فسانه لب لابه گرم لبریزست بصفای سینه شام و سحرم لبریزست بهین بفریاد و فغان بال و پریم لبریزست آری از آب نجابت گهرم لبریزست	لذت از کام زبیرت شکرم لبریزست آتشم راست پروبال سمندر خس و خایه گریب خشک من از ناله می گشت چه غم سخت بیدار بخواب تو رهم خواهد داد از دورنگی نشود روز و شبم کلفت را عندلیم بخواه غیرت موسیقارم گنج والا سختم مع شد بحر عطا
بهتر از فقر ظهوری مطلب کسیری با چنین دست تمی گنج زرم لبریزست	
دل من از قف غم نخت و آرزو خاست و گرز لاله و گل حریف رنگ و بو خاست زخیل گرم روان غیبت جستجو خاست بجوش مان شود گریه روبرو خاست چو کتاب روم رشته رفو خاست کباب کرد مرا سخت تندگو خاست مبر امید زلال بقا سبزو خاست	امید گرمی از ان شوخ شعله خاست ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام براد سالک اگر خاک نیست خاکستر ضرورتست تخی از برای مغر جگر شگاف حبیب براد و خفتند اگر بستم خطاست شکوه با صبح چو خفته گوافتد دلم نه نخت ز تاب بلا بد اس فنا

<p>که میگیر و نگاه کو بکن را جوانی می تراود ز درو بام بزم احیای خود شاید بزدن نمی بیند بخشش کرد در ایم پیشستن نهارم داد دستی وفای وعده با انتظارم ز شوق سیل اشک در و روش</p>	<p>محبت کار فرمائی رساندست جهان پر بر بنائی رساندست برایم حق مسیحائی رساندست تغافل را بخوش جانی رساندست بخاک من سراپائی رساندست بامروزی و فردائی رساندست در ازیرا به پنهانی رساندست</p>
<p>استماع زهد و تقوی را ظهوری ز داغ من تمغائی رساندست</p>	
<p>بی حدیث تو سخن گویا نیست چه زیاده که نه در بر من جوده خواران تو ساع نکشند میشود رنج بر پیش نگمی فوق دارم بدلی خدمت دل شور خود چون برم از شهر برون بوسه واکرد در خواب برو کینه و زرش خود از دست بست نتوان غارت رسوائی کرد کی تواند خبر گریه گرفت</p>	<p>بی جمال تو نگه بینا نیست هر کرا با تو سر سودا نیست بر بساطی که فلک مینا نیست زنگست مثل تو بی پروا نیست هر گوش میطلبم پیدا نیست هر دیوانگی صحرانیت مترنگ شکرش بر جایت هر بانیش اگر ازمانیت صبر اگر دست خوش بنیاست اشک عاشق که جهان بپایست</p>

<p>بر سبوحه از زبان ده زمار گران است با حریف سبک خلطه تکرار گران است</p>	<p>سر مایه بازار تبان شیخ ندارد در عرض تنها سخوری بازی برام</p>
<p>اقرار محبت ز چه میکرد و ظهوری گو باش سبک محبت نکار گران است</p>	
<p>نزد برادر است سخن قصه شکر تلخ است که در زبان پیام آوردان خبر تلخ است چون زندگانی پروانه در سحر تلخ است نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ است فراق عمر گزافیت همانقدر تلخ است گیاه داروی مارا که برگ و بر تلخ است که بهر طعمه باز غمش جگر تلخ است رسیده اند بشیرین که کام ز تلخ است</p>	<p>در شور نوش ای گریه ام دگر تلخ است مگر که بر سخن افتاد ز هر گوشه چشم رعیش ببل شوریده شامگاه پرس بشو عشق تو نازم که بر خلعت سپران شمر برده و صالت گرو بشیرین و دای جمله ز صبر و دای صبر زما بنهر نوشیم افتاده کار و میترسم بعشق سیمبران لذت از تنیدستان</p>
<p>بچش ظهوری و شرمنده ساز شکر را بکام مدعیان ز بهر او اگر تلخ است</p>	
<p>کیست آگاه توان که همه عاقل مانند عالم شهر که در پله جاہل مانند است علم را با بگل و لای دلائل مانند است طعنه بر صبر و شکیبانی کامل مانند است بهواداری ناموس قبال مانند است</p>	<p>هر که عشق تو بر و خط زده باطل مانند است کوه پانگ غرورش نتواند بودن کی تواند که سر بحث کشاید عشق شوق از چاکلی و جستی خود ساخته کا بیابانی عی قبلگی اهل حیا</p>

<p>امام شهر بسروش می نگرده وضو عبث بروی هم این خرقه چه پوشید شیخ</p>	<p>چراست گرم نماز اینچنینی و خفاست اگر هزار ازین کرده تو بهو خفاست</p>
<p>تو هم ز خامی خود سوختی مرا صد بار برو بجوشن ظهیری همین او خفاست</p>	
<p>صباروح پروری بوی وصالست پئی آبرو عالمی در تلاشتند ز عکسی مگر کار بر عکس گرد ز آسودگی گوش بر خود بیالده غش هر زمانی که امروز دارم بری خضر از زندگانی سخن دوست</p>	<p>جهان چشم جان آرزویی وصالست مگر آبرو خاک کوب کوی وصالست دل آئینه شد و بروی وصالست زبانم پر از گفتگوی وصالست نه از ضعف هجران بوی وصالست نیم نخل و صلم زجوی وصالست</p>
<p>ز دست ارچه رفتست پای ظهیری همان بر سر جستجوی وصالست</p>	
<p>غیرت بچه مقدار چه مقدار گرانست بر جای فسد کوه رسنگینی دروم بند و بندین نقش چه قاصد چه کبوتر بر ساغر سرشار نم قطره سببوست ناویدن اغیار علاجت و لیکن رشکست چنگین و ضعیفت چه عزت حرف خس کوی تو بسیر لبم آید</p>	<p>رشکست بلا اندک و بسیار گرانست طاقت کمری چون نشو و مار گرانست از شرح غم نامه و طومار گرانست مشقال گرانبار بخردار گرانست پر پهنیر بران نرگس بجای گرانست در کو تپو خوش سایی دیوار گرانست بر کام و زبان قصه گلزار گرانست</p>

<p>گریه شاهانه درفشانی کرد تازبان بود هیچکس شنید زودتر دامن طره بر شده است در بدر بانی از خانه من کشتار و ستگاه و عده او باز و انداختن آشنائی را خواب بیدار تر ز بیدار است</p>	<p>چشم تر را خزان بود که بلائی زمانه بود اگر از خال دانه بود حسن را از خانه بود صرف هر جا بهانه بود دماغ دل را نشانه بود عشق را خوش نمائنه بود</p>
	<p>از ظهوری سخت بازویی کو کهن نرم شانه بود</p>
<p>تماش فخر دارم بجا سوگند چراغ عاریتی تری زبایه کند گناه تو به شکستن چنین باین قضا نمیکند احیای خنده صبحی قرار خویش درین راه خود کن و بگر رسید عشق بآن دستگاه در عهد بجای مرهم کافور مرهم ناسور کدام یار که نتوان گرفت اغیار</p>	<p>ز گل شگفته نگردم بخار سوگند بروشنائی شهبامی تار سوگند زمن نبود بفصل بهار سوگند مرا بگریه شب زنده دار سوگند به بقیراری صبر و قرار سوگند که گاه عهد حدیثی هزار سوگند و هر خدای بجان فگار سوگند به بیوفائی اغیار و یار سوگند</p>
	<p>نماده است ظهوری هوایی و کنار بیک کنار بوس کنار سوگند</p>

<p>خارج من میکنم اکنون بنگر بر مجنون داده از دماغ جلا عشق سرایای مرا تبع از رنگ نراندست و همان خونی است میکشایم زبانی که دلی شاد کنیم</p>	<p>بقیاری حقد بوده که فاضل ماند کرده حیران خودم بسکه مقابل ماند خون ناکشته در گردن قاتل ماندست دیدۀ اهل کرم سلیب سائل ماندست</p>
	<p>چه ستمها که ظهوری نکشیدست زوهر چشم بر محبت داده عادل ماندست</p>
<p>بروی زرد گرد و بدن از خزان ندرست چراغ مهر و محبت نشاءد شعله فرو گزیند توبه مگر بگذرد بنجیب از من ببست فرقت بالین بر سر از من ز عرض حال بکایم چه عقد با افتاد سعادت است بهشوق تو هر زبان مردن ز عیش تلخ زلیخا به پیر قافله گوی ز خانقاه به خمخانه مغان است سفر اگر بدولت تشریف خط عشق رسم</p>	<p>باشک سرخ نخل کرون از غوان ندرست به بر فروختنش مغز استخوان ندرست بروی ساقی گلگشت بوستان ندرست بهستان بر رسم قدر آسمان ندرست به بر کشادن آن بستن زبان ندرست وکیل خضر منعم بر جاودان ندرست بمصر لوی که شکر بکاروان ندرست برای شیخ و مریدانش از مغان ندرست با هتاب رفوکاری کتان ندرست</p>
	<p>مهر اگر چه نماندست جان ظهوری را بی شمار وصالش هزار جان ندرست</p>
<p>عالم از جان فسانه بودست بزدبان نیست طعن حالی من</p>	<p>در محبت یگانه بودست آتش هم رازبانه بودست</p>

<p>پای تارک گشته از شوق حرم و غم شیر و گیسای دلم گوهر پیل کل مشت بست و درش باید شش از سجه کردن سنگسار</p>	<p>ره پیویم گرم فیضان زار نیست غنچه را آن گوشه دستار نیست صرخته او در بند خار نیست هر نفس کز حرف بت زار نیست</p>
<p>در ظهوری خود بخود آتش گرفت با هیچ از خوی تو منت دار نیست</p>	
<p>زبان تشنه فرما و همچنان تیز است گوهر پیل بوجوت ارزش گلگون بجان سپند اندام که چه خوریزی فتاده است چه بی بهره گوشتم از دست امید نیست که گردد در میدانی رام سرم سجده هر در فرو نه آید هنوز رخصت رفتن نمیدر کوت چه پرتوی که نکرده از رخ تو زلف تو کسب لغان دریده دیان ست لب چنانم نشد که ذوق شهادت فرورد و لکلو</p>	<p>هنوز طعنه تراش از برای پرویز است بهای یک سرویش هزار شید است نگار من ز سر عاشقان تیز است ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیز است خوشم که الفت اجاب حشمت از گنیز است باستان تو نامم که آسمان خیز است فدای خار و شش جان چه من گنیز است بجلوه هر شب اهل نظر سحر بیز است بهم نمیرسدم چشم گرم به بیز است برای تیغ تو عیبت کما چنین تیز است</p>
<p>خجری تو نه هر چیز کرده ام به پیروز غرض بدان که ظهوری ز اهل پیروز</p>	
<p>نوشتم که تا فدا دم ز پا بپا نه شست</p>	<p>ز رفت تا قدم مل زجا بجاد نشست</p>

<p>نگرش در جبهه نهایت نیست داشتم صد آرزوی مرده پیش خونبهاے من بلی خون مرا دروغایش عالمی با من شریک در خلاصم رستمها کرده عشق ما مرصیان را غم عمری نیست دل که قندیل شبتان غم است خسته ام بسیار پاگان کمتر اند نسبت فرادوشیرین ظاهرت تیرگی آید بجای روشن شدن</p>	<p>هر کسی گوید نگارش از من است از نگاهی جمله را جان در من است خون عرض تیغ او برگردن است بیوفائیهاش تنها از من است بفتخوان قصه من بزن است خوشه درنگاه موران خرم است دائم از دغمت چراغش روشن است بهت کجور و بجرم تو دانست اینست خارا پوش او خال دانست صرفه من خانه بی روز نیست</p>
<p>نیت عاری که منظوری صید آهو چشمیت همه شیر افکن است</p>	
<p>گاه میگویم ببالم یاز نیست از دکانداری نه بنی، هیچ چیز خوارتی خود را غزیری نام کن غم بسی را کرده صاحب دستگاه تا برافروزد چراغ ذوق دشمنم در دشمنی خوش کامل است کرده ظرف قطره غرق حیرتم</p>	<p>باز میگویم که نه اغیار نیست کنج خلوت گریه باز نیست بچکس خبر اهل عزت خواریست پشت کس بر عیش مهلچو دار نیست روغنی بهتر از استغفار نیست من هنر بنیم به عیبم کار نیست بجز نوش و ساعرش سرشار نیست</p>

بشکارت منت آخر گزری باید کرد	ای بسا چشم که به راه تو از دامن منت
کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من شاهد من قدم بادیه آشام من است	
منت بی مرهمی بر سینه افکار است در دبر می چسبند از سر ناله سر دوا دهم در می رمی ندارد در راحت مرهم از تو محبت کیست که بر خلق عالم بخش کن عشوه ساقیست می ساعه لب کوب میباش داغها بر غنچه دل سخت بر هم چیده ام باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشکند نه و کین را در ازل با یکدیگر سجیده ام با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود خلوتی از بستن لب خوش و کانی کرد با آتش در و اعطافند گر نمایم تو به	دایا داغ تو در باغ دلم پر بار هست گر داغ خنده داری گریه در کار هست سینه ریش مرا آسایش آزار هست تا نگوید کس که در تار سنبل زار هست با وجود حربه نوشی مستی سرشار هست بر جگر گر همین سازم یک گلستان دار هست گر بداند لائق آن گوشه دستار هست کین تو چند است مهر من با مقتدر است مایه داران را همان کم صبری بسیار هست خلخل خاموشیش بر هر مهر بازار هست عمر بگذشت و گذارم شرم متغفار هست
نیت جامع چون ظهوری بر زمین کفزدین زاهدان را سبهای هم رخ زنازیست	
به ره یاجم از برو و دوشت دل ته بار شک سایه زلف شده راتنج تر ز هر چشند	بشوم آب اگر در آفوست تکیه کرد دست غیر بر دوشت شور بختان خشمه نوشت

<p>چه خواجگی که دل از دستگاه ناله نکرد بکس آئینه دل آنچنان نیم محرم چنان گریه خون حفظشان خود گویم عبت نبود دل آن تنگی که می آمد هنوز شک که بیکانه آشنای کس بخون قمیشتی خوش کشته ناز غبار رگدازت تو تیا نکرد اینست کدام صبح ممن زار جیب کبشادی بزگوش باخته گویم رسید خبر</p>	<p>من و غلامی درودی که بادوانه نشد که رو بروی شستیم تر قفانه نشد که هیچ شعله مقدم بر آه مانده نشد چنین فراغ غمش هیچ جای درانه نشد نشست گرچه که بیکانه آشنای نشد که زیر تیغ با مید خون بهانه نشد که خوب دیده خورشید در جلانه نشد که گل بوی تو از خود جدا جدا نشد که نکست تو زهرای صبا نشد</p>
---	--

مسلمت ظهوری ترا بیا یولی
 که فرق بخت تو در سایه بهانه نشد

<p>خلق ترسند ز ناکامی آن کام نیست آن دل سخت که ز نمی شناسد از نیست ای خوش آن قوم که در عشق سر گذشتند کیست در بخودی ام و ز من سنگین تر در بغل جور چرا دیو در آغوش کشم بر شب تیره فتادست ز روزم عکس ساغری نیست که نهاده پری لب لبش قصد خود میکنم از خجالت قاصد هر دم</p>	<p>جمله نازند باز اوی و آن دایم نیست بختگی آنچه نداند هوس خام نیست مایه کفر ز دینداری اسلام نیست اضطراب همه را تکیه بر آرام نیست بایدم کردم از عیش غمش را نم نیست صیقل صبح با بختی شام نیست آنکه دایم جو کفر مانده توی دایم نیست اینچنین از نظر افتاده پیغام نیست</p>
---	--

<p>مهنوز گریه رگ خامی نگه دارد میس قوت سرخچه شوق کرده دارد بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ حال نمانده در جگریم نه ازین غم در رفت بنزد یار مرا بادگشته خاکم خاک غم کس باشد هر سوت بخت خفته من تپان کبره دل در عیا گیری غم بحال نمیش بدان نقص نبرد او رسید حادثه بخیاں و مان چه غم دارد</p>	<p>کسی چه شکر کند دماغ در جگرنا بیت که کمنه پیرنیم از کتان متنا بیت ستاده دشنه بکف عشق گرم قضا بیت که آبروی من از دیده بلای دولایت و گر مگوی کدام آتشی کدام آ بیت از آن گذشته که گویند در گران خوابت بیا رچهره زرین که دزد ضرابیت اگر نه حسیج کنی ز رسیم قلا بیت برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیت</p>
--	---

زبان سینه ظهوری بکن نهال فریب

که برگ و بار همه بخودی و بتیابیت

<p>بر کشیدم ریشهای جان تباری بزند آ اینهمه دامن فشانیهایی زن زرش قبا حزن مرهم گفته باشد بی رضای من لم پیش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر از نگامش بنید آسب خزان گلزار خلد میچکد بر چین زلف کاکلش نگذشت با لشت زاهدست تقوی در خار عجب ماند مر جاترک هوس زور شلایینی نکرد +</p>	<p>گل رساندم از نم شرکان بخاری ندا از رخ افتاده هرگز عبا ری بزند آ بیروت انقدر از دلفکاری بزند آ که زلال اشک شرکانم نثاری بزند آ دیده کربان رخسارش بهاری بزند آ که برای پوشنا سان نافه زاری بزند آ ساغری بر باد چشم پر خاری بزند آ چشم ترا شک خیالی از نگاری بزند آ</p>
---	--

<p>سخن عشق غیر کے گفتی صبر بار اچھ گوشمالی داد چاک بر جیب خرقہ پوشان عمر شد صرف انتظار و نشد ساتی از سر مرا بدر بردست</p>	<p>کہ خجالت نساخت خاموش چیش سنبل بناگوش جلوہ سرو پر نیان پوش یاد نا کردنم فراموش لطف سرشار و جام سرخوش</p>
	<p>ہوش آگاہی دگر دارد تا ظہوری شدت بہوش</p>
<p>دل فراخی کہ از وفا میداشت ماند نم چند خواندنی ہمست روزمان گذشتہ میگویند گو برین تیغ اگر بیالودی میشد از نالہ ریش کام و زبان توبہ مندرماندیرہ مشی من غم آوار گیش میخوردم کویت ارتن کعبگی میداد از گہ یافتنے حباب افسر</p>	<p>قدر بیکانہ آشنا میداشت صد پرو کاش یک بہانہ میداشت جنگما صلح در قفا میداشت خون من جوہر بہا میداشت درد اگر نشیہ روا میداشت ورنہ این طنلم کی روا میداشت صبر اگر نسبتی روا میداشت خار راہش حرم بیامیداشت از تو گد در سران ہوا میداشت</p>
	<p>خوار میکرد چون ظہوری را انہرہ غرقش چرا میداشت</p>
<p>چو در خریدم راج نایابی ست</p>	<p>نسانہ کہ فروشم بشرط بخیلاہیت</p>

فرت کر نیاید پیش باد دشمن عجب باشد کند تعظیم امتا پیش پیش مشق کین کرد

ظهوری شهر شهرت در حسن او است
اگر دشمن از تو حسین شنید است آفرین کرد

عسیم او گنج دل ویران است گریه برخاست بهمانی چشم نال آسوده در آغوش نفس همه دردی بدست میدارد سعی در عقده کشائی نکند کرد اجل زود خلاصم فراق عیمد آن کرد که قربان تو شد زخم کنز ناوک و تنیت آید چشم لطف بفراموشی هست سخت رسواست تغافل اما تا در میسکه آید زاهد می گران غیبت به زنج هست	بسرمن نسیم سامان است نختمای جگرم بر خوان است نغمه بر کام و زبان تاوان است درد عاشق بدل درمان است کار من قفل و زندان است منت عمر ابد بر جان است عید را بمن چقدر قربان است از بایم زره و خفان است ضبط بیداد تو بر فسیان است چه نگما که دران نهان است بدرون میبرش آیان است جان گرو جامه گرو از ان است
---	---

اینکه گویند ظهوری پس رفت
اندر کی پیشتر از بهتان است

جسم را در عشق با جان کار است بربتاع قیمتی زن خویش را	درد عاشق را پیران کار است سود را با جنس از ان کار است
---	--

حیف مرقان نجیب در پنجه مر جان نکرد	گرچه ابر دیده ام نم گریه واری بزداشت
هر کسی در مانده آورده زلف زخمت	بختیاری از ظهوری اختیار می برداشت
<p>خندنگ عشق تو هر سینه را که کشید گرفت ناله هر چشم تو مرقان چه تلخ گردیدست سناری من که ز میکان کان خویش شدم چه سیل شوق بر آورده موج طوفان والم که داد بهم صلح طره کا کل ز خون گبر و مسلمان حذر نمیدانم نماز در عقب میفروش خواهد کرد بکا و کا و جگر گشت نشتری هر گ</p>	<p>عقاب درد و غمش آشیان خویش گرفت چه نوشها بکشد گم ز نیش گرفت بهین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت نمیتوانش سجا شاک صبر پیش گرفت شدش چو تفرقه ما جمع درد خویش گرفت که راست زهره که پدید کدام کیش گرفت امام شهر ازین زندی که پیش گرفت چو مر میس خبر سینه های ریش گرفت</p>
نمیکشد چو ظهوری مکر ز پیشی کس	بجای فقر کسی را کسی که پیش گرفت
<p>بحکم عشق شیرین حسن و خدمت نهمین کس است نفس خواهد شد آخر هزاران ناله میدانم کنندی کرده چو صید بهوشم سنبل کا کل بخواری تن چراور داده خاشاک سر کوش بالد آسمان چوین سرفرازی که خورشید همان غم ازین فسرده جانان گرچه میدانم</p>	<p>که کلکون از برای پیش فرماورین کردست بنازم سینه را با داغ خود را غمشین کردست که صحرای و کون با غیرت صحرای صون کردست بطرف باغ وستان فقه خود را یا حسین کردست ببین سجد خاک درش نقش زمین کردست که دغش سینه های گر مخوانان اگرین کردست</p>

فصل می دلق شیخ در گروت غیر گو خوش مشور زانند من اثر از گشته تمساکو سینه زمین خوشتر شیار کنیم کرده مجنون چه خاکها بر سر پودت شریف عشق را نامم پر بجولان مباحش تیز خان مبه آرام من بوام گرفت	کننگی خصر تو به سال نوست که بیا در زبان او بروست داس غیبت چه آرزو دوست که صد انبار دل به نیم جوست پشته بربست هر کجا که گوست می شود کهنه و نمود نوست توسن روزگار بد جلوت نگه قیمتی ولی گروت
---	---

بسخن سازی ظهوری کیت
آن سخن ناشنو سخن شنوست

از نگه چشم تهن گشت تماشا ماندست دل غارت زده را مایه سودا این بس داغها تازه کند دست شقائق هر سال در دل خود ندیدند اهل دلم جایا رب بنیوایان درت محتشان و گردند باید سیم وزری مهر و وفایا رنج نیست بزم اغیار نگردد دیده چنان تنگ هنوز	دزبان حرف نماندست سخنها ماندست که ز خال تو سودای بسویدا ماندست در تر کوه غمت دهن صحرایا ماندست که برای دیگری در دل من جا ماندست شال مانعیت گرازا طلسم دیبا ماندست غیر افتاد چنین پیش ازین مانداست غالباً بهر چون کردن من جا ماندست
--	--

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند
یادگاری غریب چند که از ما ماندست

<p>گر سفر دورست نزدیکیست سود جنگ کل با خویش کاری مشکست مخمسرگنایم گم گزیده مهر دست من در دامن درمان قست درازه با فیت زخم نادوکت مردم نامردم در دست تست میتوان خاطر نشان کرده سخن</p>	<p>چون برآید کار آسان سناست صلح کل با خلق چندان کارست نامه را دیگر بعنوان کارست فرق را با پای رضوان کارست تیغ اگر بارد بختان کارست مرد را جز با پس فرمان کارست گم بیاران زبان دان کارست</p>
<p>کفر و دین آمد طهیری سنگ آه عشق را با شیخ و رهبان کارست</p>	
<p>عشق یاردم انقید ز نیاست ز گریه بخت جگر گاه تسد و دیار نگشته ام گم و سرگشته کرده ام خود تبلخ که ز اینجا ز شور عشق چیده بسودیده کشم قناد تو نظر چه رنگ باخته از راه مدعی گشت در آفتاب درخشانی شراب کجاست بجز قرابه فروشان بداد من سید</p>	<p>نهال مهر و وفا را نخر نیاست بل نظر را گیانرا جگر نیاست ز خضر شکوه کنم را بهر نیاست بصر نسبت شد و شکر نیاست گناه دیدن من در نظر نیاست ره است امن دل بی خطر نیاست شب شراب کشا ز اسحر نیاست مرا معامله باشی گریه نیاست</p>
<p>جمع کردن مهر و وفا طهوری کرد تلاش خویش ازین بیشتر نیاست</p>	

<p>ز درد نالم و بالم دوا فراموشست کدام بیم و چه امید عالمی دارم بعضی حال خموشی مگر زنده حریفی قدم رسیده بجایی که میر و نرفتی چنان ز دست روم در تخمیل آغوش به بین مصیبت بقدریم چه سنگینست برای خاطر بگانه ام فکند ز چشم بحیب کون و مکان قتمیم نمی گنجد ز شکر و شکوه گذشتست کار من در عشق جناب مهر و محبت که بسته بهن</p>	<p>نیم زرد عیان مدعا فراموشست که خون رفته زیاد رجا فراموشست نقابانی و نگاه از حیا فراموشست سجودش از کثمت حق با فراموشست که باز کردن بند قبا فراموشست که کوه را بجوایم صدا فراموشست چه چشم از نگه آشنا فراموشست اگر خرنده تو باشی بها فراموشست بیایا که جفا و وفا فراموشست مرا همیشه بیاد و ترا فراموشست</p>
<p>در خاطرت زود یاد دیگران هرگز چه واقعت ظهوری چرا فراموشست</p>	
<p>کرده بدخویم به بیدار و ره بیدار است روزهای تیره خجسته از شب به هم نهاد گرچه جلاد اجل خوش ماند بر نگاه عشق وصل می آید مگر غم میکشد از سینه خست تا شکار او نمیکردم نمیگیرم قرار پندگو پرده خست فصلی و سخن می آید بش با چنان تاب توان گلگون فروماندن شد</p>	<p>داشت بر فریادم و آنکه ره فریاد است صبح روی آنکه بر خورشید مادر از است بارها دیدم که هجران دیده جلاد است یاد شاد خویش را بر خاطر ناشاد است صید را نازم که صد جارا به پیاد است کرده خوش بیوده گوئیا گره بر باد است خویش را شیرین با بنی قریب بر فریاد است</p>

<p>نوبت خورشیدی آتشوست پشت نمودند صفهای شکیب برکمانش بوسه زد بر جا گذاشت بوته اکسیر غم که دیده دل چند در حیران ز غدا آیم بروی هجر اگر صد سال اگر یکدم بپا در جدائی ناخوشی هست و خوشی</p>	<p>فعل مهر و ماه از و آتشوست هنگامش تیر روی ترکشست با وجود آنکه دل زورین گشت ناله خالص گشته در دم آهست در دصالم آرزوی یک گشت منفر جان میوز و آتش آتشست زیستنها ناخوش و در مان خوشست</p>
<p>پای نغری شد ظهوری هوشدار طره از چاه دقن دل پر گشت</p>	
<p>هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست هرگز بفل آشتی باز نکردی پانگ غورت نشود عجز جانم بودست رواج عکس بالبیان را خوش روی کنشادی بیدونیک غم از صیقل هر رفته دل فاده من شد بدعت این است بیان گام شمار شب ناله بی پرده من گوش زد شد</p>	<p>خندند بران کز اثرش رنگ نبودست کی بوده که با صبح ترا خبک نبودست در عمده شاه و گد آن سنگ نبودست جاوری تمام تا سر نیزنگ نبودست گفتی که مگر خاطر ماتنگ نبودست آن بود که پیکان تو دوز رنگ نبودست زین بیش درین مرحله فرنگ نبودست دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست</p>
<p>در جذب غم عیش ضرورت ظهوری ناموس شده چرخ اگر تنگ نبودست</p>	

<p>گرفت ماتم فوت نظاره مادم مرگ روز قسمت مهر تو دل تلاشی کرد بشد آب حکمت دهند از آن چاه</p>	<p>اگر ندی تو یکدم کس نظر برداشت از آنچه حصه او بود بیشتر برداشت زمان زمان لب فرخنده از خیر برداشت</p>
<p>چه خند که ظهوری باب خواهد داد بگریه که ز شوق تو حشر تر برداشت</p>	
<p>گریه سردادیم و پیا برداشت گو که بار آرزوئی بهشت راه میسوزد چمن گو کثر مرو و دعوی دلبستگی ثابت نکند بر سردارای اسکندر چه دید شوغ خارا پوش ما خارشکن سود از دامن که هنگام سفر آن جلا کند عارضش از خجسته شیم بی نصیب انداز تغافل بگیرد</p>	<p>وانع دل گشتیم صحرا برداشت کاسمان زوزور از جا برداشت دشت و در نقش کعبه پا برداشت هر که دل از دین و دنیا برداشت عبرتی از حال دارا برداشت کرد آن خواری که خارا برداشت توشه خبر سودای عذرا برداشت آفتاب عالم آرا برداشت دید نادیدین از ما برداشت</p>
<p>بر ظهوری بغض گیر از چه دست ورود مانگ مراد او برداشت</p>	
<p>بر سینه بجز راحت آزار گرفت چون بهشت کفر است ز هر چه بین منصورم و سر چه بزرگی که غلام</p>	<p>مریم بود و بر دل از فلک گرفت کو بهت زمین و زند پس با گرفت آدمی سر من بر بدن دار گرفت</p>

<p>تا ازند راه نجف را آبی از مرگان تو شوق در چشم ظهوری جلد بغداد است</p>	
<p>گر آنکست ریگ بیابان آتش است چشمم محط خون و لیم کان آتش است گلزار باغ تشنه باران آتش است کو آه گرم کار بطونان آتش است از خس چه بخیاک بهامان آتش است پروانه عید کرد که قربان آتش است رخسار شعله خیز تو میدان آتش است دفاع تو در گرفتن سامان آتش است پروانه را که گوی گریبان آتش است</p>	<p>گر شعله است لاله بتان آتش است جاشی است تیر و خشک حکم آتش است اخگر بجای قطره فرو باردا بر چشم خاکستری بیاد ندادیم و سوختیم گردیده زین مجلس و شسته میرو نور فز طبل است که گرد فدای گل پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان یک استخوان مانده که چون نکرده سکودن حکایت آغوش میسر</p>
<p>ترسم در آب خضر ظهوری شوی کباب تفتان دل تو ماهی عمان آتش است</p>	
<p>نمکینه دست زمین و زمان تیر برداشت فسانه گوی که بنجم ز خواب سر برداشت پلنگ خوی فلک از که انقدر برداشت بجلوه نگاه تو جارب بال پر برداشت که آفتاب زنج پرده سحر برداشت بشور خنده بر من ریختی شکر برداشت</p>	<p>بفرض نخل امیدم اگر شر برداشت شکیب فتنه بیدایش که راست کجاست غور کبر من از حد گذشت انصاف است زهی خرام که طاؤس بهر فراشته نخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست حلاوتی که ز شهد لب زبادت بود</p>

<p> این را در محبت پله من از کجاست بر اهت کرد گل در پا همید و نفس یقل تیغ تو از دل میزد ام و ز رنگ ایست نازک نگاهم نیز حیران مانده ام باد را در دست بازی نیخا ریزد بر هم شسته ام گاهی می آیم گران بر خاطر کامل از هر جاسری بر کرد خلقی گشته جمع وقت پیری عشق بت برگردنم افتاده چشمم زخم توبه هرگز طرخی از زندان نیست </p>	<p> گریه بنجم مهر خود را کوهش آنقدر نیست گریه لب روید که خارستان به از گلزار نیست در صفت عاشق کسان یک تیغ بی زنگار نیست چشمم ستم این نگاه آن گل رخسار نیست حلقهای طره که انگشته ز زهار نیست بر دلم صد کوه اندوده است از دودبار نیست هیچ واقف از پشیمان بستن و تار نیست خرقه فرسوده ست تارش لائق زمار نیست شکر شد کامان را نقص از استغفار نیست </p>
---	--

ماست کن خود را طهوری گریه نیرنگی کجی

نیست کاری که هم با من کسی کار نیست

<p> رخس آه و ناله را انداز جولان کم شدت داشتیم ذوقی ز کام تلخ این شهیدم که داد دستگیرم باد زین خزان هست بر جان از تو چشم عمیدی دارند خلق روزگار روی و موسی دیگر از باغ و بهارم که در سر یک حبابت این فزون گشته ست آه و ناله میتوانم ماد و جیون بلکه عثمان را آب باد فزون مرهمهای گدایان درت </p>	<p> درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شدت درد و دمانست میدانم که در بان کم شدت سیر چشمها کجا شد قدر همان کم شدت آستین ببال جوش خون جان کم شدت باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شدت از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شدت تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدت آرزوی التفات خان سلطان کم شدت </p>
---	--

<p>واعظ چقدر گفت بود خط منج ساقی سنجیده تر از دهنند بر کمی کس کالا بجه بالائی قیمت بجه پستی روزی نشود منت اغیار کشیدن دشمن بهین حال بسی شادماناد</p>	<p>اقرار نکردیم که انکار گرانست در پیکه ما خرد دل و خرد ار گنفت صبرست سبک ناز خریدار گرانست منت کشی از پاره چه مقدار گرانست بسیار سبک گشته و بسیار گرانست</p>
	<p>هم صحبت عمامه نرنگانست ظهوری مغزش نه سبک باد که دستار گرانست</p>
<p>خشک چون نی استخوان و ما جرا با است سهر بلبل داغها از برگ برعم چیده گل غیر کو در دفع گریامی هوس صندل بال از هوای تفته دشت هجر و خاک آن میر گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا دیده میبایست پوشیدن چو برقع برنگند تا دهم پیشش نغمه بر باد غشند می عشق در یوسف فروشی چون آید و کاکان کو کهن بودست از بس گرم کار خود هنوز</p>	<p>کس نسوزانید از من پاکتر یا است شمع در پروانه سوزی خود سیر یا است آتش آرایش نمیوزد دل یا است تاثری خاکسترت و تاثر یا است خورده بر سنگ از شرارش نزه بالا است دود از خود خود بر آوردم تا شای است با در او در پیشش من در نه یا است از برای گرم بازاری زینجا است از شرایشه اش در مغر خارا است</p>
	<p>شست و شوی دلق پر هیزت ظهوری خلعتت پاک میگردد و بدیر یا لیک اولی است</p>
<p>نیمستی قمار کو ترک و فاد شوار نیست</p>	<p>در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست</p>

<p>در وصل را خود انقدر غم نیست در طلال و عشرت غم نیست وای اگر صبر کسی نخیر نیست گریه انگار پیکان گیر نیست شهد اگر باز هر او هم شیر نیست صورتش گرز ویر تصویر نیست آن پری را مندل تسخیر نیست در کف سر رشته تدبیر نیست بسیج در قتل کشش تا خیر نیست</p>	<p>در خرابی حجب از حد میرود بر کشیدم از تلون خویش را باغخرازان پاس نسبت و است کی شود محبت ده سوزناز خم از کجا آورده است این چاشنی سیر و نذر صفی صورتها برون طالع باید بر زمین آن خود محال نیست بیم آنکه ناگه بگسد گاه هجرانش بشیان میشود</p>
<p>در مریدی که ظهوری را سخی بهتر از رعنا جوانان نیست</p>	
<p>صبرتی سازی اگر خود را تمار خست دیدنهای تو مرا بل حیار خست ره سر آمد میرود و گداز رفتن پا خست درد بگذشت از دوا فکر دوا خست لفزش پای شکیب پای بر جا خست چون شود عقل و دل و دین و نیا خست گیر و دل آبی نیرم وصل تنها خست جنس خود را نقد کردن بعد نیا خست</p>	<p>گر تماشائی شود پید تماشای خست نیرکان چشمی کشاند و نمی بیند تیج سیر و ز خود میکنم بهر تماشای جهان میتوان تریاق خوردن هر خوان گسترده است بر لب چاه و قنصل را گذر از قناده است برگ و بارش را نباید در نظر هر مختصر از دحامی خویش را باید که بگذاری برون بر دل از زنده بی دماغ غمش و گمان چنین</p>

خیل کین کو کهن در بیتون باد او نشا
هم نوزن بیتون پرویز را شان کم شد

	آبدی پاس هر چری ظهوری هست گریه شیرین شد چشم دشور عمان کم شد	
هر سر موی نشتری بود دست گر بجیب منش سری بود دست هر کجا صید لاغری بود دست کو کهن سایه پردی بود دست ابر را دیده ترس بود دست از گل دلاله فقری بود دست گریه را که جوهری بود دست از تو هم بوی فاقری بود دست ماهی دل سمندری بود دست فرش از عرش برتری بود دست هر کجا حلقه درمی بود دست که دل من زوگیری بود دست		گر مرا بی تو بتری بود دست سره دانسته شوق چاکی را گشته فریه عشق فراق کت مثل مخنون نبود غمت بیشتر از زمانه گریه من بانغ را در حساب وانغ دلم گوهری درج دیده کرده غمت داد از دست بوی فاقی صبر خرقه شعله و تف و غمت گشت فرقم بر آستان فرش غالباً بود چشم منتظری گشت امروز بر من این بیا هر

	سدم و وفا ظهوری تست در محبت سکندی بود دست	
ربع اگر باشد که تسعیر نیست ازدگ و پی هر که دزدنجیر نیست		هیچ در گشت وفا تو غیر نیست احتمال نبدا از ادیش هست

<p> نناخچ نده از دست بازداشت شکیب نگارخانه چینی در آبیگ رنگی زخم کشاده ترست از کف محیط کفان نفس قدم شده در راه دهستان نمش نهاد آتش از شعله بر فلک خرمین تر خاک آن بهر کو بخت بستری گسترده از خواب سر که شتم چشم صبح خیزان را مگر بلبف در آید در عتاب کشاد از ساز هیچ نیارند در نظر ترکان کنند خوش بقدری شهمان جهانگیری </p>	<p> میروی راه گنه پای مغذرت لنگست که لوح ساده بصد نقش لوح از رنگست دلم چو دیده ناویدگان اگر تنگست شمرده روی ازین راه آه فرنگست هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگست گموی عزت مسند که رشک اورنگست فسا منها که از آن طره های شبرنگست امید کرده بغسل باز صلح در جنگست نه محیب بل نه برست آنکه چشمشان خوشاشی که جهانگیریش بفرنگست </p>
--	--

نبود صوفی ظهوری ترا نند آهنگ

کنون بیال درین باغ راع انگست

<p> سبت عاشق بپاقت تهمتست مدعی از رشک مینالد دروغ کینه وزنی خاصه این ملک هست هر چه میگویند از حسب قبول سعیها کرده که شد جانم خراب بارخت گلهای ترخاشاک خشاک گنج خلوت با خیالت خلد من </p>	<p> صبر را با چا سبت تهمتست حاش الله غیر و غیرت تهمتست در جهان مهر و محبت تهمتست کام بخشیمای همت تهمتست نیستم مرد مروت تهمتست مانگی بهتان طراوت تهمتست باری و حور صحبت تهمتست </p>
--	--

<p>مستی مرغی است از زلفش پشیمان گشته حال پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش همچو یکس مهر و محبت انقدر در دل نخبید</p>	<p>دماغ خالش اگر کشد در دل سویدار خست تا فدی هر روز واپس بر بقا ضار خست طاقت و آرام را از تنگی جا خست</p>
<p>خاکپایش هر کسی بر سر نیارد و نختن گر طهوری گشته فرقت فرقان خست</p>	
<p>بست مایه فخرانیکه از منت تنگ است درون بر زلفی زخم میشود روشن امید هست که عدلت ز رحم برخ من + رسحر بالبلبان مانده نسجهای سقیم زهری ستم که باین رنگ و چنین باشی شود ز گمین که کنم صلحت ماه مهر بان همان در اقول حیران دلم چو موم گداخته نداشت پایه من کو کهن بکن سکیم ز دل محبت خود میبری سیر از دست برو میسر ز دوران حساب نزد لیکن مبطل بان ز برادریم شه نوازش بین</p>	<p>فراغ عیش کسی که ز غم تو و تنگ است ولی که صیقل تغیت نخورده دزدنگ است دری بجنده کند باز گریه در رنگ است ز رنگس تو مصحح کتاب نیزنگ است به بین که موی تو بار فر من چه بگزنگ است به گونه گریه من با عقیق در جنگ است مگر دل مهر کس چون دل تو از رنگ است بسج عشق مرا بیستونش بانگ است ولیک فکر مکان کن لامکان تنگ است ز حرف تا زبان صد هزار فرنگ است کز لعل زهره ترا دان بر شیم جنگ است</p>
<p>طهوری از تو بخوار آفرین خواهم نیاز غنچه و ناز عتاب فرنگ است</p>	
<p>از عکس او نظر ایل دید و رنگ است</p>	<p>کناه کیست که آینه تو دزدنگ است</p>

<p>جان بجز آنقدر که میخواسته خون من جوشلین امید داشت تا نخواهد نمنی تواند خواست دو جهانم بیک بده بس نیست نکنم صرف کس محبت او گشته ناسوز زخم از مرهم بهر خصمان چه دوستان که گشت قتل اهل وقت که به خوبان زلت ساقی رعایتی شکست</p>	<p>با دوز تا جبران نکوت اوست تیشش آلوده مروت اوست رغبت جمله فرغ رغبت اوست همت من گدای همت اوست نه بخیلیت این امانت اوست این خرابی هم از مرمت اوست نتوان هیچ گفت عادت اوست فرض گردیده است سنت اوست گر کند توبه را رعیت اوست</p>
<p>جان ظهیری بیک کرشمه نداد همه جاداد نعم زشت اوست</p>	
<p>چرخ را بازوئی کمان تو نیست عشق خوبان نهاده پا بر کاس رسم می آیدم باین عزت نرسیدی بقیمت اول حور بیوده که کند زانو صد بلا مرهم آردش بهر نشوم شنوم اگر صد بار شده تغیر صیغه سوگند</p>	<p>سیر خور در خورستان تو نیست ماه در حسن همسان تو نیست بر سیحاک ناتوان تو نیست مفت یوسف که در زمان تو نیست هیچ بالین چو آستان تو نیست زخم تبری که از کمان تو نیست هر حدیثی که از زبان تو نیست نیست سوگند که بجان تو نیست</p>

تتمت ست ای بجزوت تتمت ست	چند تکرار اقترای غیسر را
	این صفا صبح از ظهوری که کسب خاطر او را که درت تتمت ست
<p>آب گشتن از انفعال بلاست هست اگر زربه از سفال بلاست صرفه خود به بین سوال بلاست هست گر عالمت عیال بلاست روی گاهی و اشک آل بلاست ناقص در دعوی کمال بلاست منع اندیشه محال بلاست خطر شادی وصال بلاست روز بیش از هزار سال بلاست ناصح من نگشت لال بلاست</p>	<p>لب کفم مهر عرض حال بلاست سفلیان را علو هست نیست پاس چشم جواب گو بر راه در تجرد هیچ مرتبه باش میتوان شد زین رشک تیان بده آه خرد و مشق و آس نجیبال ندرت چه در تیان از غنیمت بجز اگر شوم امین کم بسر رفته ماه و هفته بجز گوش تما که به بنیه پر سازم</p>
	<p>رو ظهوری بفقر منعم شو جاه و شمت بکمال بلاست</p>
<p>سپهر تیغ کین محبت دوست جان سپردن اگر در صرت دوست روح را از کجا لطافت دوست که بگویم شریک شهرت دوست</p>	<p>در خط سراسر امنی بدولت دوست همه تن جان شوم که بسپارم بگرچه در داده تن بحسب از لطف نیست آن مایه روشنی مهر را</p>

<p> هر جا حدیث سنبل آنو برآمدست دانع دل صبا شده گلها مباحها ز آتش فراق تنه سر بسینه زد افتادگان چو راه توانند کردی از آب و رنگ تربیت باغبان گوی دیگر چه گفته اند در ویان بدشمنی دل نازکست ناز طبع بیان نمیکش عاشق کتان خویش مہتاب برده است انجبار را کرشمه او کرده زبردست نی زهره نگاه نه اندازه سخن + </p>	<p> نذکور گشته تا بخشش بود برآمدست گاهی اگر بسیمو از آن کو برآمدست صد شعله پیش ازین هر مو برآمدست در جستجو صبا زنگاپو برآمدست از مغر خلد این گل خود رو برآمدست با دوستان خویش چه میکرد برآمدست نازم بدو خویش بداد و برآمدست از بس دید حبیب ز بازو برآمدست در عشوه گاه ز گس جادو برآمدست بر خویش فرزوده که بد خو برآمدست </p>
--	---

خود را جد از یار ظهوری چرا بسوخت

مردی نگر کم از آن میند و برآمدست

<p> لحرقه داغ مرا باغ چکارست عاشق و فکر گسان گفته چه امکان ساقی نازت چو مرا مضائقه دار منع مفر ما بشور خند نه نام بتو کنم اجل را بلا به تسکین از شب هجران پرین حالت چشم ترم نسخه جامع ندیده کس بزبانم </p>	<p> عکس تو گل کرده سینه آینه زارست بر فل میباید من خیال تو یارست نگر گس شوخت همیشه ست خمارست چون ندود بر فلک که کشته شکارست میگذرانم سجده امید کارست سجده اشکی بکف تاره شمارست انچه در زبان نیست حرف تو کنارست </p>
--	---

<p>شهد اگر صد قوام دام کند تو افی خلاص و عده وصل از نگوئی بر من نیارد بخت نیست ریگ روان دران آو</p>	<p>که بشیر نیی و مان تو نیست کرم تو مگر ضمان تو نیست هر که در چه بر ایمان تو نیست که گذرگاه ره روان تو نیست</p>
<p>شب ظهیری چرا بخوابت دید پاسبان تو پاسبان تو نیست</p>	
<p>کتابت از غزالان پنهان نیست ز دم بر تنغ تا او تنغ بر کند غم از زان نسیه دارد نفاست چه میداند کسی آغوش گیری نگشتی مشتعل در گریه افسوس مشومان خانه ز نور حسرت ندارد گفت زاهد بهر کوه کرد نیخود هم چنان قاصد که داند مکن واعظ سرت خالی بهارست چه مستیری ز مردن بار بر بند بهر در چند گردی لنگ میباش</p>	<p>چه خواهی خواند سحبت در بغل نیست بازم دست پیشین را بدل نیست بعالم قیمتی تر زین مثل نیست ز داغش لعنتی تا در بغل نیست به از چشم در افشان مشتعل نیست تنهارا خبر انگشت عمل نیست خوشا زندی که علمش بی عمل نیست ببای عرض پیغام محل نیست بنای توبه خالی از خلل نیست در امتیسم و فانا م اجل نیست بما بنا کریں را که شل نیست</p>
<p>سبیل دیدنش گردیده دیدن بلی چشم ظهیری را بیل نیست</p>	

<p>بقر بانیات سز و فدیہ دال نہ آنی کہ حرف بدل با تو گنجد برایت نمیدانم از حق چه خواهم چه جانها منم در پی پرده برهم که کرد انیس که کردی تو با ایشان بخون غمزه را غشوه ات کرده برین شود راست مو بر تن از آفتابم شد از خون قربانیان عید گمین جهان خراب آن فروغی ندان گذار نیست معزول هر که به منیم</p>	<p>چه محتاج جانم که سازم فدایت بجای همه تو که باشد بجایت ترا بایدم خواستن از برایت اگر جان تواند شدن رونمای مبادا که خوانند نا آشنایت ثواب شهید تو چشمک نایت اگر سایه کا ہی فتد در هوایت بنایم ترا دست و پای خنایت که گنجد در آن گنج گنج گدایت چه داغم ز داغ سویدار بایت</p>
<p>بختی ز تو نسجه هرگز طه‌وری اگر دردت افزون نکردی دوا</p>	
<p>ولم از طرفه صیادی بد است ز رویش صبح من صحبت تا شام تق حسرت نیندازد ز جو شمع چرا خاصان نمی میرند از رشک کی آن آغوش را آغوش گویند ندانم توبه را بر سر چه آمد نگاہی است کش از روی ساق</p>	<p>پی نظاره چشم از دام در دست ز مویش شام من بل صبح شام است تنها بختم بر پند خام است که من خوش خاص من عباد عام است که داند این کدام و آن کدام است که ساقی در مقام انتقام است و گرنه هر چه می بینی حرام است</p>

هر چه بجز بخودی هست مایل شام	گفته غلط آنکه گفته صبر بکار است
گریه نیک از غم نازک یار	بر سر مرگان من سرشک گل غار است
سروپایش فتاده اینچه نهال است	ماه رکابش گرفته اینچه سوار است
آه نفس فغان و ال عنان است	حلقه فقر اک چشمهای شکار است

عقل ندارد بگر طرز طهوری

بشت بدیوار نه که حصار است

همچو کس در چمن عشق تو چون نشکفت	لاله زار است بگر دایع تقوالت شکفت
شد عبت سعی طیبیان لیل بیا رفت	شکر شد که با نفاس مسی نشکفت
دل شیر مردگی گلخن حسرت خو کرد	چه عجب گر بگلستان تما نشکفت
آنقدر قدر نداردیم که بر ما خندند	جز گل گریه ما کس رنج ما نشکفت
دوره کعبه ز رفیقیم آبرایش فرق	گل خارش به خم آبله پا نشکفت
خاطرش شاوگر وید ز خاتونی مصر	تا نشد غنچه ربی بست زین نشکفت
خاطر مدعیان خوش گل نسبت چیدند	از دوزگان نشدیم آن گل عا نشکفت
خود نمائیش برای دیگران بود مگر	چه تماشا است که خاطر تماشا نشکفت
چقدر غم دل دیوانه بودن بر دوش	اینهمه فصل بهار آمد و صحرانشکفت
خاطر تنگ کشاید به بخل گیری تنگ	قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشکفت

بخیه قطره می دلق طهوری منجاست

ماند پرده درج حیف که تقوانشکفت

سهای تراز ابر و خاکبایت	چه بی جسم روح و چه تیر هویت
-------------------------	-----------------------------

در روز زمان چون روز پیداست	نباید سینه را کرد و این چنین هست
چون غم بویست ز غم گو سیر میباش نمک بر خویش از شور لیست	
بی رخ نتواند برو متاب بست گردی از راه تو برویم شست و امن بهت نمیبودش بدست باید از درد تو بروی رنگ بست زود میگشتند طفلان شیرست زندگی را احتمال مرگ هست گر شکاری گاهی از دام تو محبت تشنه تر بر سینه صافان لب که هست خاطرم بر چیده از عالم شکست	سایه ات افتد اگر بر سر بست آبرو گردیت از خاک رهم کی نفس از ناشستی نفس از تون تا برون آید کس دایه کردی گریه گاهی بر میت چون نیرم من که در حجران تو غیر غریب لا غری باعث نبود صاف بود از زهرها ناوکست عهد خوبان با درستی بسته عهد
کرد آزادی ظهیری براسیر بی گرفتاری کسی هرگز نیست	
منت هر خطه مرون و طغمت هر زندگیت آرزو ز راه من و هر ترا شمرندگیت از بهوای قامت آنا ویش در زندگیت جادوان عشوه سازت را سر پا ترندگیت وای بجان من این بنیادول بر کن گیت	خضر و قمرم غم از عشق تو و پانیدگیت عشق باید لائق حسن تو دان باشد محال سرو طوق قمریان خواهد که برگردن کند آرزو شوخ و هوس شگل این چنین برگزیند رنگ در خاک و زنی پست کاخ دوستیت

<p>کنون پیرمغان جمشید جامت چه چهل شست بست انراست بسر داریم اگر این اتهامت</p>	<p>نیباشندستان بی پناهی گرفتم کام دل گردیده حاصل چو منصور آورم صد پایدار</p>	
<p>ظهوری را نهم در عشق و شغی اگر دانم که با آرام رام است</p>		
<p>بوسیدن گل کدو داغ است در حوصله کدو داغ است پروانه که کشته چو داغ است گوش از سخن بیت ابیغ است داغ تو اگر چه شاه داغ است سنگ ره جستجو سرغ است بارنج ز راحت فرغ است این عقل کدو داغ است</p>	<p>بر بوی تو غنچه داغ است باروی تو دعوی شکفتن پیش کشدش بیاد سیل مستانه نشسته عقل و شعر نازم بجگر که شاه بخت است با خضر که چه حرف دارد زخم از تو گرفت جای مرهم باروی تو بده گل با ناز</p>	
<p>بخت سیه است اگر ظهوری در بهشت های رشک نیست</p>		
<p>سپندش آفتاب عالم آراست ز بالایت حکایت دست بالاست نرغستی تیر بارانی تما است چشمه ییغی شکست</p>	<p>رخت را انجین زیبا که آراست زخرون سدره میگردد سخن است از کشت راحتم تیر مرغی است بذر غم غناب آرم ستون</p>	

<p>آمد ز کوی جلوه او با و دامن قاصد لب ز خنده لبریز تا بجز مپسند غنچه خاطرستان خویش را از لطف بود ووش در آغوش خواب من</p>	<p>خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت باد انجمن شگفته که گوش از خبر شگفت ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت صدایغ لاله و گل از دوش و شر شگفت</p>
	<p>پیر مرده دل مباح طهوری ز جور دو عالم ز عدل بادش داد که شگفت</p>
<p>برید مهر من از جمله مهربان نیست بخت می شده پیر مرده نگاه بدل رسا دگی چه شسته است نقش دانیان چه رازها که کند در بهارستی گل چو پیش عشق بسنجید نم مند میزان کسی که دماغ سجودی نرودیش حیدین بر آستان تو خوش بخت است او چ گرفت چه چاشنی که نه در کنج کرده لب است بخار چینی کویت ز نخل سدا رم</p>	<p>بخا میم زبان داد هم زبان نیست به بین جوانی پری به بین جوان نیست شود سپند کسی شوخ هیچ دان نیست ز چشم ساقی اگر عشوه نهان نیست بک گشت هوس حسرت گمان نیست بنام خویش نشان کن نشان نیست برای اختر پیشانی آسمان نیست بصر و مهند شکر کو شکرستان نیست بهار دستانه کنم باغ و بهستان نیست</p>
	<p>بمنع حرف تو تکلیف بر طهوری نیست خزاین و گر چه توان گفت بر زبان نیست</p>
<p>شوق از من اعتباری برگرفت از خیالش خلط صورت نگار</p>	<p>چشم در پاشم شامی برگرفت نسخه باغ و بهاری برگرفت</p>

<p>دروصالت آنکه هفتنازدی برکائنا باوجود ننگ خوشتر حال سائل بهتر است بال بر بال مایه هر سونگای هم می بود</p>	<p>صبر در حیران گدائی میکند و ماندگیت اهل محبت را چه خجسته که در خشنودگیت از تماشای محالیت دیده در فرخندگیت</p>
<p>نیست کس در خاکسارها آب روی من رشک برین سایه را در پایه لنگندگیت</p>	
<p>تا حدیث تو هم زبان لب است آه تخلیص از سر آیه دل عالمی سر بر آستان سخن گشته هر گوشه پهن سفره گوش نفسم برده پی بسود سخن لاله زار نگاه عارض تست هست هر عضو را جدا جانے سخن ربط هوش با مغرم</p>	<p>شهره شهر داستان لب است ناله مرغی ز آشیان لب است فرق او و وقت آستان لب است از حدیثی که میمان لب است هر چه خروج تو زبان لب است نوکر زهرت شکرستان لب است هیچ شک نیست بوحان لب است تو ام حرف استخوان لب است</p>
<p>در کسا و سخن ظهوری را هم ز لب قفل بر دهن لب است</p>	
<p>گله از باغ روی تو در یکدگر شکفت کار اثر نباله لب خشک ساخته است دل را چه آسیر جگر شکفت باغ و مرغ پروانه خود سپند شد از بیم چشم زخم</p>	<p>حسن تو غنچه بود بیاد نظر شکفت نسیم اشک در جبین چشم تر شکفت از لاله های داغ سراپا جگر شکفت کامش اگر بر حمت شعله پر شکفت</p>

<p>در شعر خطبه خواند منظوم بنام خویش چون روشناس شهر رضائی قمت</p>	
<p>مازم بطون خویش که پاینده خمت با عنذلیب باشم که مست بر خمت مستغنی از تفریح این سبزه طراست بر سینه در گداز جگر را نقد است هنگام ناز نیست زمان ترحمت صد داستان شاره پیدا و گریست بخش ترا که تارک خورشید بر خمت گر قلزم مشک مرا این طلاست صد دایه های از من زو یکتا بهیم طاقت بیا و داده حسن تکلمت جانسوز آتشی که درو شعلهم هنرم حق کار ساز است که در کارم هست</p>	<p>هر قطره شراب ترا ز در قلعه خمت ز خساره بر فروخته باغ از گل قلع مست ترا بطراکم تا کت دیده با عشقت سخت مستداع درون فکند جان بلبست چشمم گاهم از تو هست ابرویت اختراع زبان کرشمه کرد در بوسه کاغذ جان چون و نه کف کی مردک بکشتی چشمم از خطر رید باخته گریه داد قرار می و خیم در دام دیده گوش گرد کرده عقل و هوش بجزان برای سوختنم بر فروخته است از شهسوار خان نوازش رسید خلق</p>
<p>تقویم کف ز کف چو منظوم می فکندیم این صدهای کار منجم را خمت</p>	
<p>کرد آن صید می که از بهرام رم رام گریه رفتم برات صبح بر شام خمت آنچه گیاههای آفرین از آنه خام صحت</p>	<p>ده گز حشرش حجم مرد و بهرام من است شسته و قدر دارم گل ز دیوان بهار از این خاک به کام تلخ است کرد</p>

<p>مشک صد تانار ز نیم از پس در تخیل ز میروندان هوس هر دم از شادی گزل میبرد سد منعی پیش راه آه نیست دست اگر بر شاخ گل تنی نیافت توتیا سر پای چندان بداشت</p>	<p>دلعت آهیم را بتاری برگرفت شکرین لعاش فشاری برگرفت غمزه اش نشتر بکاری برگرفت از دلم دشت عباری برگرفت یادکاری ز حنم خاری برگرفت گرد خاک رگداری برگرفت</p>
<p>دل جانی تو بر من بشیرد از دقای خود شماری برگرفت</p>	
<p>کو تدعی منال تطاول تر جمست شام نم کرد سیر سمن زار صبحم پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفته بیگانه داشتیم زودا دور و راه این گریه که شوق تو از چشم کشید غمت جگر بر آتش و خونای جل سجایم بی شانه مانده طره شمشاد قاتمان مگر گویی نسیم گلشن فگنده طرح عالم خراب است خرابات کج او انقیطم شتلم بحیران نکرد کس گیرم توان زدن هر دم نفیس را</p>	<p>مشکل مراست کار مدارا ببرد پایش نگار ز خستگان انجمست در هر رگ دلم حقد ز نیشتر گمست اشک آشنای گوشه چشم تر جمست گمراهی محیط منش نل و قلزمست از اشک شور نقل کمان تنگست از بسکه چاک خرج گریبان مردمست گو یا که غنچه خورده می در بهمست سوگند چار رکن پنج شبت خمست نما خورده باوه محسب شعر از تمست از دهرش اخذ کرد سراپا سرود مست</p>

<p>هر چند که گفته اند گویند سوز جگر و تفت درون را شیرینیه مرگ را بنام ورمهند زوافعی فراقم افتاده عسلان دل بدستم طوفانی شده شوشه نگاهم</p>	<p>هر چه ز کتاب اشتیاقست در سوختن دل اتفاقست من دیار تلخی فراقست ترباق وصال و زرقست بیچاق مراد زیر چاقست خلخال نگار سیم ساقست</p>
<p>در تلخی وفاق شد ظهوری غیرت که معدن نفاقست</p>	
<p>رخم از دیو ده مرهم لبی به هم نداشت منیت گویان در آید هر زمان عهد و گد پله من بزمین و زمندان بر آسمان داشت اسطراب مینا در نظر پیرمغان شیخ را و نام راوی طور دیگر داشتم بیل او دیگرست و فغمه سنج او دیگر در شیرین تخت شاخ گل تنها داشت سرو با طراوت میتواند در گل رویش کشید مرهم چاک دل از من بود بجا شد تفت شعبانان طور دیگر زندگانی کرده اند</p>	<p>ای خوشا زخمی که خنده خم و گریه مرهم نداشت کس بزرگ آرزو زمین خوبتر ماتم نداشت در ترازوی قناعت بیش وزن کم نداشت احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت بیج غیر از سخت و پندار پندارم نداشت خواست گرد و دم کشم دور از پای و دم نداشت در سجود قامت رعناش قد ختم نداشت دید که میرش عمری نگه در خم نداشت مدعی بر بینه از ناخن خراشی هم نداشت خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت</p>
<p>شیخ آه و حشم خود با نام نتوانست کرد</p>	

چیده دل بیکد گزود و غم و سوز و گداز نیتتم کم فرصت ای گردون میرسان از انتقام قاصد از لب هر گوهر دارویی و دشت بگو طالع در یوزه و شامی از و دار و دعا یخه فراید قدم گر بعد عمری نیستش عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق بیست	چون نتالم عشق در فکر سر انجام نیست هر چه میخواهی بخواه ایامم ایام من است گوشش او را چشمها بر راه پنیام نیست میشوم گاهی اگر محروم ز آرامم نیست کینفس آرام منداری که آرامم نیست گر شود بجای دلیل کفر اسلامم نیست
---	---

چون طهوری در گذار انفعال ناکسی
چون نباشم نکی نامی چو تو بدنامم

از عشق میرس صد کتاب است در لذت شکر گشته ام محو دل خمیه درد کرده بر پا گو گوشش بگیر عافیت جو لب بست زبان هنر یانیت هر جا گذرد حدیث ساقی جامی که در آن قمار کشش از مشق نمی فستد زبانم	هر فصلی از آن هزار باب است از زهر تو کام کامیاب است آن ناله طناب در طناب است افسانه من بلای خواب است سر مایه الفت اجتناب است گویشم ساغر سخن شراب است خالی چه شود پیاقتاب است هر چند سوال بی جواب است
--	---

بگذشته طهوری از مرمت

احول بدولت خراب است

بامن نه بهر هم و ناقت	چون می نگرم جان فراقست
-----------------------	------------------------

<p>چون گل سو فار و خوش دلم نم مانده باز شسواری عرصه ایام طفلیها کند آرزو دارم که به دار و دل از تنع نعمت خوان و صلی منیر بان حسن شب گستر بود خوش سبک گردیده ام در وصل حریفان غایب است</p>	<p>تا خدنگت فنجنم دل را به بیکان برگرفت گوی بیرون بزم میدان طره چوگان برگرفت آنقدر چاکلی که از شوقست گریبان برگرفت نولهامی زخم شست دست مهان برگرفت منیر نم بر چه زوری گر چه نتوان برگرفت</p>
	<p>از گراختن بان خطوری خوش سبک گردیده بود از دلش این کوه غم را زور نیان برگرفت</p>
<p>آبرو از خاک پایت آب حیوان برگرفت دیده تاب و طاقه خود را تیا سی کرده بود وصل بر رویم درمی خواهد کشودان یا متم کوه را سیلی ز نان خواهد بر یا بر سیل گریه میکوشد همان شربت و شوی دامنم بابین تاب توان بر خود چه شکل کرده ایم منتهی دارند بر بستان نیا نیا نیا نیا نیت در گنای از من نامور تر و گیره نخل تا تم گشت و از گل گریه برخاکم نشانند از نگاهی که چو چیری نیز کم دل قیمتت</p>	<p>زنگ و بوی کرتی بود از نون گلستان برگرفت در تاشایت چرا دامن شرکان برگرفت ز انچه پس سالی که خاک پای دربان برگرفت ابر شرکانم بجای سے قطره عمان برگرفت گر چه دریا تمیت پاکی ز دامن برگرفت غیر با این ضعف هجر از اچه آسان برگرفت صحن ستان خرمی از کج زندان برگرفت بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت خوش بجا که افتاده خود را با مان برگرفت باد از زانیش بی انصاف از زان برگرفت</p>
	<p>با ظهوری در طلب شاید که همپایی کند هر که در راهش بجای با بیابان برگرفت</p>

	چون طهموری اگر کسی آرام را به هم نداشت	
<p>بود در گلزار با گل آتشین شبنم نداشت مروک در چشم بردش نم آگوز مرز نداشت چهره برگرد زانکو دیده پر خم نداشت وز زمین سینه نخل صبر با محکم نداشت مهربانی پیشکش نامهربانی هم نداشت ایچ جازا بهد برایش جز اجل مرهم نداشت خونهایم بس مهین کز مردن من غم نداشت گفت هر کس را ز خود را ز خم بر محرم نداشت سوزن عیسی نبودش رشته مریم نداشت دیدمش دل جمع کردم خاطر در هم نداشت انجبین غلس چرا شد دشت صبر کم نداشت</p>		<p>طالع از ابر کرم خبر گلبن خرم نداشت تشنه وصل جرم راهی بسیرالی نبرد آب ورا چشمه گریه است غیر از چشم نیست رفت بی منجر باد آهم از خاطر غبار لطفش از اغیار بود و منغش آمد از عتاب کی با فسون میتوان آورد در دوش را فرو باد مری برب دعوی غمخواری من سینهها سوراخ گردیدست از الماس زار چاک جیم کرد تا دال بر فوک نجیه را مدعی سودائی آن طره آشفته نیست دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون</p>
	چون طهموری در غری مردکیان علم هر که چشم مردی از مردم عالم نداشت	
<p>گونه از محل رنگینیت بدخشان برگرفت نسخه از درد جان بخش تو درمان برگرفت عید اگر مال شگون از خون قربان برگرفت زا و راه تخته جانی آبجوان برگرفت طنخ جانی شکرستان برگرفت</p>		<p>نکستی از سنبل لعلت گلستان برگرفت در ازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم نیست در کوئی تو هرگز سزخ رویان نجات تر زبان گردیده خضر را لعشش گویان دعوی لذت بزر کرد ناواسته کرد</p>

<p>سجل مهرستان مهرگردد دانش را بگفتم غنچه طنزیست زکوة گوشه با بید برون کرد رقم از بس شود زیبا بگوشش ببازار فراق افتاد با هم بلای دارد شب چشم پریم پندش گزگرددیم غمی نیست عیار شعله را پروانه گیرد تو خود میدار پاس غرت خود نباید بافت تدبیرات و هم</p>	<p>اگر گویم شش فعل سمن دست رطنم غنچه خود در نوشتند دست زبان در دانش مهره مندست ورق را نقطه با بکف پندست و هم بیانه جان مگی بچندست نسبیل گریه راه صبح بندست پند او دست خیر و نا پندست گس از پاشنی گیران قندست زکوة دستیم مہت بلندست که اینجا سادگی نقش پندست</p>
<p>به از میخانه بنا سرزمینی ظهیری مینا جلاوندست</p>	
<p>غرمین دافع دل از پر دانه است اینکه با فسانه ندان بست اند کس نمیفهمد بغیر از آشنایان بیدلان را در حسرت بد عشوه گر بسوزد ز خاکم روزگار نیم خور و غیر شد خوان صال بخت این نیست میوزم چو شمع</p>	<p>خوشهای شعله را خود دانه است کا در دافسانه خواب افسانه است وز زبان من سخن بیگانه است عقل و هوش و دین دل بیانه است دست بیان من و پیانه است سیر چشم زیستن شیرانه است گرد و گردیدن از بدانه است</p>

وصالک سود و سودائی قیامت اگر فردا بخت در شوق گیریم ز سر و قامت سرسایه دارم خلائق رستخیز آن بخت بینند سرکوبیت ز خون تاب شهیدان در آن نه گامه محبت از من بغوغا نه زان دست آتش غم او	ازان دارم تمنائی قیامت رود رودی به پنهائی قیامت چه غم دارم ز گرمائی قیامت که بر خیزی بنیای قیامت شقائیک زار صحرای قیامت که با بالست غوغائی قیامت که آید در میان پائی قیامت
طهمی شد و خیل عشق امروز شد المین از غطرائی قیامت	
دریاست جگر خورده و غمت شد هر نگیم زبان دیگر نی سرو دارم نه لاله حسد هر خطه شمیم صدارم زار شبهای من راق بیدلانا آشنا که ز اشک شعله بایم	س ویدین و دیدلایا غمت چشم شب در فیه و سر غمت این سرو و گل کلام غمت از جیب تو وقت هر غمت شمع لکن در و نه و غمت اگر ز فسر و گیش و غمت
هر چند که امتیاز غفاست شاهین شاهین و نایغ غمت	
بعد از بخیر هر بخیر بندست دلش جمعیت از دل بند بست	اگر تاروی ز مویش ده کندست که ز نقش از گر بها کوچه بندست

پرزون برگزیده راه کاروان خوشحال است	با پرچشم ز لایحا از برای توتیا
نماقه در سروازون بکاروان خوشحال است	وش مجنون بر جیس لهبای لیلی برسد
و اعکاری بر چرخ و دومان خوشحال است	یکنزد زود آتش شک هم و خورشید و دود
سیر چشمی از حیا بر میمان خوشحال است	دان وصل افکنده و ادکلک داده
لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوشحال است	سان و هم با قطره ای خون خود صفای دل
هم زبان در همزبانی این زبان خوشحال است	بشتی داریم خمره ست و دشتی در کار بود
میتوان گفتن زمین بر آسمان خوشحال است	مان عالی منزلت که شد گشت دیوان او

گو ظهوری خامه تیراش ورق در کیمش
آرزوی مرمت تولا رخا فنج شغال است

دوروزی دوستانرا حلتی نیست	چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست
که با عهد تو او را بمعیتی نیست	نیایی در جهان یک بی ثباتی
که هیچت از مروت قسمتی نیست	قسم هر قسم میخواسته کم یاد
تا شمارا بحشم نسبتی نیست	پری نه کامه که بپوده می بند
بشده دیگر انم رغبتی نیست	بزم هرت دایه کامم برگرفت
ز خود رم خوردگانرا الفتی نیست	مکن تالیت تهمت از برایم
درینجا عاجزانرا قدرتی نیست	لبیبا کرده حسنی آشنائی
ترا بر خامکاران منتی نیست	تنایا بجوش خویش ختم
که بر حسرت کشانم حسرتی نیست	تناساخت این کار از برایم
بجدانده مبرش سبقتی نیست	چه شد فریاد که میباش سابق

<p>موسم نوروز از دیوانه است آنکه با همچون توئی بهمانه است آفتابم درون کاشانه است</p>	<p>بر خلایق فصلها گرداند بخش چون سیحار نسا ز در شکش از سیه روزان خویشم خوانده</p>	
	<p>چون ظهوی میکنی تعمیر دل گنجها در گنج این دیوانه است</p>	
<p>وز خرام اوزمین بر آسمان خج غائب است کرده خرفش سرخوشی بر زبانش غائب است مینخویم از خویش بازی کمان خجش غائب است گر بهای خوشچکان بزرعتران خجش غائب است و فوق با متاب من بر کمان خجش غائب است سخت عمام مغر من بر استخوان خجش غائب است بود شالم بر نبود پریان خوش غائب است بر زبان حرف شه گیتی شان خجش غائب است از رخس مندرستان بر خادمان خجش غائب است</p>	<p>در روزندان او بر بوشان خجش غائب است در تماشایش محال ششم واکردن کجاست پایگاه غیر ندرام گاهش آشت است دیده گویا دیده پای ارغوان خیز مرا تا رو بود خویش را پیوند میخوام وصل گرم خنم شعله از دانه هم سپر انداخت است نقر از من منعی از دیگران مخضر کنیده فتح اقلیم خمن کردم در اقلیم و کن عادل برابرم شاه آفتاب برج ملک</p>	
	<p>باد روزی در دل شب سجد بلای راستان بر ظهوی با خج با سپان خجش غائب است</p>	
<p>نای پاداست در لبها فغان خجش غائب است رشته سیاب بر سپر و چون خجش غائب است جلوه کین آرزو بر گشتان خجش غائب است</p>	<p>در فراقش ناتوانی بر توان خجش غائب است کیسای بقیاری عشق در عمد تو ساخت در چنین تاغی بکیره از ته دل بشگفت</p>	

نگینخته آیم نفسم گر چه گسسته است گفتن لب خود هر کند بنزد است شوریده کلامم حکمین است سولم از طالع بیدار با فسانه مرگان سخت جگر است غرور است بر تش مرگ سفر است که آبی بخورد چ در کوره پر بنرنگ و دید مسم نور در سیکه متناز شدن کم طری است در شرح غم خویش کتابی که نوشتم	نم در جگرم نیست دل گریه خراب است ویدن بنهد باز سر و دید حجاب است ننگ شکست آن من تلخ جواب است شب تاب سحر چشمم در گنج خواب است آیم که بر آورده مری درد کباب است آری نخ خامیست که محتاج نیابت کو ساقی خون گرم که اکسیر شراب است در دیت اگر قسمت موج در آبی است فرستش اگر عرض کنم چند کتاب است
---	--

در عیش جهان دل توانیست ظهیری
بر خاره گریش نقش کنی نقش بر آب است

حسن از تو حسابی شده در چه حساب است تیوی خیم دام ترا تیه شاهین سودانگان تو بیک تیغ شانه صبری که در جمع شود صبر و شکیمی در روز حساب از تو خیر نیست کتاب است سرخیه گلگون تو قریان کن عهد از وصل تو بیداری من سخت نزار در جگر آلوده گاهان منشانم	خوشید ز رشک که چنین در ب و تاب است کنج شک لب بام ترا قریعهاست گر شکری طفت و گریه هر عتاب است در غارت غارت ز دکان اغیه نیست کامروز جانی تو با ما بحساب است این رنگ خانیست بخون خضاب است مردم افرو که موقوف خواب است بچشمی اگر میشدم امروز حساب است
---	--

<p>ز دلبر خنجر دل آناری بدعت شراب خاقتاهی نام دارد</p>	<p>نه و خورشید را پر شرفی نیست توساقتی نیستی کیفیتی نیست</p>
<p>ظهیری این سخن باور ندارد که در ملک خطر امنیتی نیست</p>	
<p>مرا با آنکه پیش غرق نیست نشانی در گلم کین مهر وید همه جنس وفا در بار دارم اگر مهر وفا باید ترا شنید همان حد یک نازم را در دلم بیک بینی از عیب شرک رستم بصلح دوست و اگر دست آغوش بسازم کجای از خون شهیدان مگر در دمی بیایم کار آید ز جیم چشم کو بردار سوزن توان در بزم رندان صاف گوید دلم را عاقبت از رونق انداخت</p>	<p>هنوزم با غریبان نسبتی نیست باین پاکی کسی را طینتی نیست چه حاصل هیچ جابستنی نیست به از فریاد و برون صنعتی نیست چون دادم و دادم نیتی نیست بدین دیدار را شکر کنی نیست برای جنگ خرم فرصتی نیست که چشمم را جلای میرقی نیست برای ناله دل را آلتی نیست ز چاکش خوشنما تر ز منی نیست که در پیانه درد کلفتی نیست پایا هیچ نذر و نیتی نیست</p>
<p>بیک محبت بدادی دل ظهیری گو بسیار این کم خستی نیست</p>	
<p>از بنی احوال دلم گر چه خراب است</p>	<p>نعم نیست غمش را گل تعمیر در است</p>

بنفکر مدح شهنشاه عادل اقتاد است

<p>بس آفتاب که در سایه دل اقتاد است بهر جان بکناری چه جان رود که امید شکیب بکیده ام را که بار صد است قتاده اند شهیدان بنفکر زخم بهار بخش نیز زقر بانگه توجو شد عیب مقابل تو کند بحث ماه ماه پرست کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل ز دیده بر سر من گر چه صد بلا آمد شنای عقل در بای عشق نیست در نشانه است که محرم نه و در مست از اختران همه آزادگان کشند آزار بنشای پیر خرابات خویش گفت از آن کشاد که پیشانی که بیان است</p>	<p>از نیکه سینه بدخش مقابل اقتاد است نهاده پامیان کارشکل اقتاد است محبوبی باقی عاشق که فصل اقتاد است چه صحبت است که دعوی مقابل اقتاد است بروی یکدیگر از بسکه سهل اقتاد است حیا کجاست چه نادر مقابل اقتاد است بکنج مدرسه عشق باطل اقتاد است گناهها همه در گردن دل اقتاد است شکسته کشتی گردون بسا جل اقتاد است بلاست گرد و دیوار حائل اقتاد است فلک بر حمت تحصیل حاصل اقتاد است بنفکر عالم شهرم چه جا بل اقتاد است چه عقد با که نه در کار سائل اقتاد است</p>
<p>شکیب و صبر خجل بود از طه‌وری دور خوشست عفو بقصیر قائل اقتاد است</p>	
<p>ضعیفم یکم مورم از دلم نیست ز جام ساقی خندان نوشتم ز هر برگیت گویی در چمن بهین</p>	<p>سیه خجتم ولی ز انعم هایت که رند دوست هر جا پارسا نیست میان بلبل و گل ماجراییست</p>

<p>این حرمت جلوه دامان نقابت در وادی ماتش لبان بحر سربست ارتیز ز بانیم لبش کند جوابست</p>	<p>در جیب دری پردگیانند چه سورا با تفت درونی چه کند قطره چکانی خود میدهم انصاف حد زفت عالم</p>
<p>بیمست که بر باد در و خاک طهوری ساقی من آتش چه شویدی لم آبست</p>	
<p>خوشم مباد که رحیمش در دل افتادست بین بین که چه شیرین شامل افتادست که شهذ ناب بر هر ملاهل افتادست نظیر نیستش افسوس کاهل افتادست بقدر آگهی خویش کاهل افتادست بنجته با جگریم ترعه دل افتادست اگر چه کشت تمنا ز حاصل افتادست ضرورت داشت دلم نیز داخل افتادست هران سری که ته پای قاتل افتادست که با ستاره بنجتم معتابل افتادست حدی طراز که و نبال محمل افتادست بران فاده که بارش بمنزل افتادست نفس در آه نیانجست باطل افتادست</p>	<p>بشرح درد خوشم کار شکل افتادست و گر تیغ نگاهان نگاه تا نمنه تبلخیت ز شیرینی دهانش اشک نهم سپند بر آتش که در ستمکاری کسی نداشته است انقدر فراموشی بسینه نقطه آتش رسیده از دغش هنوز میکنم انبار یکجوان حیرت حصار داغ بر دفع فردگی جگریم بخونبها نهند پای از سر دعوی باوج اختر طالع چرخ انا زو غمیر بعضی حال زو نبال ماند گانست مکمل بجاست رشک بخوار میر قوامند ما جگریم باغ برآ میخت گرم خون گردید</p>
<p>رسیده است طهوری چه خوش بداد سخن</p>	

<p>اگر چه کشت خوارم گناه ساقی نیست که مست جلوه طرف کلاه ساقی نیست رخاک رگنذر سال و ماه ساقی نیست سفید کرده چشم سیاه ساقی نیست کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست اسیر محبت گاه گاه ساقی نیست برای اوست بذر نیکو ساقی نیست بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست</p>	<p>نقل شکوه لب میکان نیلاید باغ و مرغ گل و لاله نمی بینم کدام شام که آب طراوت حشر کدام دیده نگرش که برده نگهی زخون عجب دریا در خمار صد خطرست عجب که هیچگاه از بند خود رها نه چه کار باید و نیک فتنه زندانرا چه تیرگی که ز دیوار دور نمی بارد</p>
---	--

بروز زبد طهوری نظر چه می بندی

تغافل تو معرفت نگاه ساقی نیست

<p>کودل که طلبدنی ضرورت سامان خریدنی ضرورت برخویش و دیدنی ضرورت باروی کشیدنی ضرورت صحرائی رسیدنی ضرورت درده که مکیدنی ضرورت دشنام شنیدنی ضرورت برتابه طلبدنی ضرورت</p>	<p>کودیده که دیدنی ضرورت غمهای گرانی است در بر تا چند زبون خود شستن آونجیت غم کمان دعوی تا رام شود غزال شهری ای زهر لب بیا که خویش ابرام دعا بجای خویشیت ماهی بزالل سر ندادیم</p>
--	---

تسبیح بت تو شد طهوری

<p>سریگانگی گو طره سبچ جگر بهتر از خون نیست و غلی چه ابل زله راحت نه بندو بهر شکسته سپرده گریه چشمت دم کشتن نیابد دم زدن لیک</p>	<p>نفس جودش آه آشنا نیست که حسیج گریه گلگون تو بایست جگر همان دافع سینه خایست مگر در انتظار بلایست و دویست در زبانم مر حایست</p>
<p>ز تین ساید بفرق ظهوری است که مرهم باز بخش التجایست</p>	
<p>مولی شدم ز غم حکیم کارزار کست نگاه دور و هم ضعیف و خطر تو نیست نشر شکسته در جگرش عزت صبا نی قدرت تغافل و فی زهره نگاه آزار ما چاک ز راحت نمیکشد در بیج جابج دل نمکد گوته خوشیم ای آنکه پرده دل جان کرده سپر از سخت جانی دل مادر تعبیه در خرقه چون میان تابان گشته هم فکر</p>	<p>نتوان بلند کرد صد تار نار کست ره سخت و ناله سست بی و باز کست از جلوه بای گل کلاه خاز نار کست در بزم حسن خدمت ظهور نار کست مرهم درشت سینه انگار نار کست نتوان فروخت نار خریدار نار کست به شد از تنغ غمزه خو خوار نار کست آگاه نیستی که چه مقدار نار کست از بکه راز سحر و زار نار کست</p>
<p>و اعطایب گشته ظهوری و چه سو زین توبه که چون دل بیار نار کست</p>	
<p>نگاه نیست کست نگاه ساقی نیست</p>	<p>چه چشمها که چو ساغر برآه ساقی نیست</p>

<p>صبر داریم تا برفد شمار بارگ جان گیت این پیوند گشت معلوم از تغافل او</p>	<p>ویده را بارخی حسابی هست در سطره هیچ و تابی هست که نگار مرا جوابی هست</p>
<p>بی شکایت عنایت از دو گران از ظهوری اگر عتابی هست</p>	
<p>پیش ازین جان تاب مجوری نداشت پشت بر دل کرد امید وصال همچو هر جای پای استادی نشود اشام هجران تو این بدعت نهاد گرچه غم میزند قصه بانه تیغ پند گو خوش گرچه پس دور دید فرقه پروانه بر آتش فتاد + لایه ام را این نمک از شکر است رغمی سرخوبه در بازو کشید</p>	<p>بر د رحمت گرچه دستوری نداشت کشور ما روی معموری نداشت مرگ دست افراز مزدوری نداشت روز با زمین پیش دیجوری نداشت استخوان بازخم ساطوری نداشت خانه در نزدیکی دوری نداشت تاب شرح بال مجوری نداشت هیچ اشک تلخ این شوری نداشت عشق شیرین خواست او دوری نداشت</p>
<p>نام گنایان ظهوری پیش او ساختی مذکور مذکور بی نداشت</p>	
<p>هم بجان ست از دل شام بیهی جوان بکیس را نباید رست یارب کی بوی آنچنان آیدم از وصل وصال</p>	<p>دامی بر من بیتیواقام بیهی حال بر اجل فرست امدادم بیهی حال ظلم هجران کند نیادم بیهی حال</p>

زنار بریدنی ضرورت		
<p>مجنون کوی عشق معاقل برابرست بی امتیاز عشق سخن چونش د تمام گوهر مجوی بس شکایت عقل داد نظاره دیده قربانیان دهد صبح تجلی از افق دیده برومید گل کرد خار و در چین با پی سانگان مجنون بطق قبله نظر خست چون در کام ما برآمده لذت بکام ما</p>	<p>عالم که منکرست بجایل برابرست اثبات و نفی را که دلائل برابرست گرداب این محیط بساطل برابرست تار و زحر جلوده قاتل برابرست با آفتاب آینه دل برابرست بخره و فراغت منزل برابرست ابروی شوخ چشم قبایل برابرست باشه ذباب زهر طایل برابرست</p>	<p>گر دیده ثبت نام ظهوری بکمال عشق در دقری که باقی و فاضل برابرست</p>
<p>دل صیای اضطرابی هست هوس اختلاط مختلط است در کتان شکیب میجو شتم عشق اگر جای گنج میخواهد بکناری نگه داشت و هنوز تیز بین باد آفتاب پرست منع ز راه کنیم از رنده سینه بسیار یک سینه کست</p>	<p>دیده برگوشه نقابی هست از خود و خلق اجتنابی هست ذوق گلگشت مایه تابی هست سینه خانمان خرابی هست در میان پرده حجابی هست تابه بیند که آفتابی هست میکشان نامم اجتنابی هست وانع را چشم انتخابی هست</p>	

<p>در رهت تا مدد هم باشند شورشیرنی لبها نازم مایه صبر شد آخر مدوی سده گشته نهال هوهم در جهان از نظر افتاده</p>	<p>سربا پای سر محتاجت دوست تلخی که شکر محتاجت که بسباب سفر محتاجت بیخ حاصل به شمر محتاجت نظر آتا بنظر محتاجت</p>
<p>تیره روزیت ظهوری از کلیت که به شام تو سحر محتاجت</p>	
<p>دل بخرمن گوگو تخمی نکشت جبهه لوح آرزو آورده پیش در پی خویش افکند صد کعبه را چشم مارا دخت بر رخسار تو بسته خوری نقش در خاطر که هست منع میگردیم خوبی را بنابر</p>	<p>پربا فر خویش را اینجا برشت ای سجودت مقبلانرا سر نوشت گر گینی یک جلوه در کار نکشت در نظر با آنکه بینائی سرشت خاک کوفتش بهتر از خون بهشت خوب مامید است گر خسار زشت</p>
<p>خویش منجبت بگردون سر کشد گر ظهوری در دخیل نکشت</p>	
<p>خال و خط بهر شه حسن همان اشک است خوش ربودت زما عقل فریغ منویر دود عود جگر از مجرمان می آید اینکه زخم جگر از خیه بخندد بر خود</p>	<p>مژه با برگر عشق همان فستق است ساده گانرا سخنان تو همان باغ است از قند داغ تو در سینه جان اخلک است در کف غم و بیابک جان خنجر است</p>

<p>بیمچکس در بند مجرب و تان این جان کند طرزی طلسم میکند بر صبح و شامم روزگار ز بیم شرح ناتوانها چه آرامیم بست هر که شیرین تر فراق جانگذاش تلخ تر زخم فرو دارم در بخت ناغمی طعم آرزو باد در کنار از گریه حسرت مباد در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کزده باز</p>	<p>دشمنان خوانند از ادم بین احوال چیست یاد و بیدادست او را دم بین احوال چیست نیرودست ناله فریادم بین احوال چیست شور طالع تر ز فریادم بین احوال چیست بی خشم قراک صیادم بین احوال چیست پاره های دل بدردادم بین احوال چیست شیشه اشک فرستادم بین احوال چیست</p>
---	---

خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جایی مانده
 رفته نام خویش از یادم بین احوال چیست

<p>آشکارا گشت رازم مطف نپانی بست بزنگامی گشته زنجیری و برپای دل بست عقل را شور خون زیر فند بر دارد و گر طبع من گرم است و شیرینی زیان میدادم در خنای عید رنگین تر برای دیگران در خمار زخمش کم ساقی تر دست کو کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم</p>	<p>از گریه یان شعله سوزد و من افشانی بست چند این وز دیده دیدن ناگهانی بست در لب دیگر چه میگوئی فسخ خوانی بست ز هر چشمی از تبسم شکر افشانی بست پنجه گلگون ترا از حمید قربانی بست خرقه آلوده سازم پاکدامنی بست راه دیری پیش گیرم این مسلمانان بست</p>
--	---

ساکنان آخر طهیری را بجای میبرند
 محل کوشش اگر گریه بیایانی بست

عرضه ده مانع جگر محتاج است

پرده بردار نظر محتاج است

صد شعله ترا نمیکند گرم بچ طلب است اصل حیت با هر بد بونیک صاف بودن خوش آنکه سبیل کرد خود را در صومعه پلاس پوشان واند کسی از حکایت او از طره صبا نبفته بندست	در هر شهری هزار جوشست سختی کشد آنکه ست گشت اندازه رند در دوشست پیمانه بکفت سب و دوشست خوشای بت پرند پوشست کولب مکشای دیده گشت وز لعل سخن شکر فروشست
<p>با عافیت خون ظهیری فارغ ز بلا می عقل و هیبت</p>	
مردم ز غم و غم علاجت رفزیت درین سیاه سختی فعلین کشان و او دی فقر شد کشور جان منم عشق رنجیب رتعلق از چه سخت ای آنکه بنگ برده دست تا بر سر ما چه سختی آرد	با خود چه کند که بد مزاجست گر دیده شرم چو روز اجاست بر هر چه نهند پای تا اجاست وینج دل و عقل و هوش اجاست اما بنگاه احتیاجست خوش باش که بار از رجاست این نازکی که در مزاجست
<p>غم آمد و رفت غم ظهیری می ناز که وقت اتهاجست</p>	
در غمهای سینه بر روی هست	همیش عیش است چون غم در غم است

<p>در شکر فنده بخودار همان بگره من خس و خار سر کوی تو همان نشتر هست تبنای میسان تو همان لایعز هست بر سر کر س بلای تو همان مصرع هست برکت دل بخیاں تو همان ساعز هست</p>	<p>نگه تلخ اگر نیست زبان ره چکان مردم از آرزوی یستن پهلوی دل با خم بازوی حسرت هوس فربه ما عاقبت زهره ندارد که چنانچ افرورد نمی رنجیت وین نرم و نه جامی افتاد</p>
---	--

<p>کرد کوتاه ظهوری اگر از کو تو پای دستش از دست جنای تو همان بهر</p>
--

<p>دل چه باشد صفره جان نیست عشرت از دل روی تا به شتر نیست در بروی خویش بستی غزلت نیست دید و دیدن نداری حسرت نیست تا بدامان قیامت فخلت نیست میتوان دل جمع کردن الفت نیست غیر پیدا نیم خود را غیرت نیست بر خور و گلهای بخاطر غربت نیست تک سخی چاره سازان منت نیست</p>	<p>عمده در مهر و محبت بهت نیست در عا حاصل نگردد و رعاست باز خود بیرون نهادی مستجوست پرده بر چهره مقصود نیست یک نفس گرمیت سرد چیت شد پریشان حال من چون طره رشک همی بوده در کنج خیال بر سر کوی اگر یاد وطن گر چه از منت کشیدن فارغیم</p>
---	--

<p>گریه باید ظهوری فکر خود آبروی گر نباشد فخلت نیست</p>	<p>بیهوش شوا ییل انچه بهت بر خویش طرز نمیش نوشت</p>
---	---

	پاس میدار ظهوری سخنی میگویم هر که حق ماکل و مائل درویشانست	
آسمان کاشی کاشانه درویشانست گنج در گوشه ویرانه درویشانست جرعه ساغر و پیانه درویشانست گوش جان عاشق افسانه درویشانست سخت خورشید که مرغانه درویشانست نسخه آن دل فرزانه درویشانست عقل آنست که دیوانه درویشانست		دو هر عشرت که غمخانه درویشانست بهر دگاری شایان نتوان گشت آباد آب حیوان که سکندر بهوشش بر پنجاک بامید که توان خواجگی دید بخواب شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند هر چه بر لوح رستم کرد قلم روز ازل ست تهر جرعه این طائفه هشیارانند
	برخ خویش ظهوری در اقبال کشاد روی برخاک در خانه درویشانست	
شمس غمش سپر شناسست دردانه ماگر شناسست میسوز که شعله پر شناسست شادیم نظر نظر شناسست رگ از مره نیشتر شناسست گوشش دل ما خبر شناسست		زخم ستمش جگر شناسست خوش کرده سر شک بیدلانرا کوخته شمع فارغ از رشک بر دیده نگاه نیست تاوان بیماری دل برون تراوید قدرت لب فریب قاصد
	می ناز با برو ظهوری رخسار تو خاک در شناسست	

<p>چشم زخم زخم عاشق مرهم است قشنگا نرا غمی بزم مرهم است گفتگوی بی زبان محرم است داستان حرف سازان مبهم است از کجا آورده غم خود یک غم است بوستان آرزو خوش تر است شکر ده عهد و پیمان محکم است</p>	<p>کوسپندی در گزند رحمت گرینا شد در درما نرا چقدر در بیان رازهای پرد نکته واضح ز خاموشان شنو آنکه گوید غم فروغ ارم ز صد نوبهاری سیر خاطر میکند بخت و طالع سستی تن عجیب است</p>
<p>صرفه کی دارد به نخبه از شکیب تا ظهوری دم زند خود ملزم است</p>	
<p>ریشه نخل بقا در گل درویشان است دل دریای بلا ساحل درویشان است آنچه آسان نشود مشکل درویشان است هر که افتاده طاق دل درویشان است پرده شرم و حیا حایل درویشان است دست پرورده سر منزل درویشان است دست تعمیر در آب و گل درویشان است فقر و وصل خط واصل درویشان است گوی گردون جبرس محل درویشان است از جهان حاصل اگر حاصل درویشان است</p>	<p>نکته داغ فنا بر دل درویشان است عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام مشکلی نیست که عرضش نبر آسانی دستگیریش بیا مروی گردون نتوان دیده ماه تر عیب ندیدن دارد دلکشائی که بهستان شهبان پانمند خانه در کوچه بگیر اگر ویرانی نیست بر نخون مقصود برات همه چه بزرگانه ره کعبه جان میبویند غم جیاصلی محتشمان باید خورد</p>

<p>کماهی که ببا قناده رخسار نقابت خوش گویم غروری ز جگر دروید شیرنی تلخی برگ در نشیه فروخت ره بر سخم بند که مستست سوالم خواهم که خیالی کندم دولت بیدار اقبال قوی گشته بی سستی طالع در بادیه سر بود جگر سوختگانرا در کشتن من انیمه تعجیل مفرما</p>	<p>خون در جگر خیر گیم کرده حجاب چشمی کشتاست کسی سخت کتاب نازم بگوار ندگی زهر عتاب زین با ده که در ساغر من بخت جوا شاید که در آیم بسرا برده خواب دستی زده در محکمی بند نقابت سیرابی تفتیده لبی کرده سراب بر سنگ درنگی خورد پاشی ثابت</p>
--	---

گر ضعف ظهوری سبب جرم نگردید
در جور بپذیرا که گناه است ثوابت

<p>عشق اگر تحفه پذیر است دل جانی هست آنکه هرگز دلش از دست ندادست عثمان پیش ازین بیگبران حرف جگر نگویند گوی اقبال مگر در حشم چو کان آرم مرهم لطف نهانیت علاج دل ما راز فرداست که غارت زده رسوائی است چو ترم زهر اجل داد ولی چشم امید شوخ چشم و کنی ده چه غریب آزار است</p>	<p>شوق اگر بر سر لطفت گریبانی هست گوینا چهره من بر سر جولانی هست هر که دارد سر مردی سر میدانی هست گوی سر کرده کین زخم چو گانی هست در تر پرده جان زخم نمایانی هست در کین گاه نگه عشوه پنهانی هست همچنان بزنگ کج نمکدانی هست یادم آورد جنایش که خراسانی هست</p>
---	---

نظر زده بر سوی ظهوری دارد

ز راه ز می بدو ر تو دست از کلاش است از لوح یاد خلوتیان عشرت صبح در کوچه تجلی خورشید وی من این چشم خوانباک که روزم سیاه ازوست آه آنچنان دمید که چید بر عنان باران اشک دامن آلوده مرا خضر فریب کرد رخ انتظا را آلودگیش آفت درای آتش است	و اعط شکست منبر مفتی کتابت او را در بر شمع رود شراب شست گردون بجاک راه رخ افتاب شست بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست اشک آنقدر روید که گرد کلاش است پاکیزه تر ز پرده چشم حجاب شست در پهن دشت وعده آب شراب شست صوفی چه نیک خرقه خود را آب شست
--	---

رخم دگر دل تو طهوری ضرورت
بنشین بر گنجت که تیغ عتاب است

شادم که کار عقل طریق دگر نشست نازم کمر بسته مرده باس در از او برخواست شمع جمع باند از سر کشته در بزم رو برو تو دو شمع نشان دخت دیگر بکمر بست شکیب و تحملش امید مرده زنده بدشنام میشود آوازه رسیدن روز وصال هست	هر چه غیر عشق ز خاطر بدر نشست در هرگی زهر مرده صد نشسته نشست پروانه راجه شعله که در بال و پر نشست نقشی ز ندین تو برای نظر نشست هر کس که در تخمیل تاب کمر نشست آه از دعای من که برگ آذر نشست شام فراق بر سر راه نحر نشست
--	---

گردید همچو آئینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه طهوری بدست

<p>گر ز دیده دل انخپان سبکبوی و به قافے کشت خنده ما وادیم قرار وصل با خویش موقوف اشارتیم ایدل</p>	<p>کاندیش وصل نیز بارست در عهده چشم اشکبارست شادیم قرار ماست بارست بیطافتم اگر ببارست</p>
<p>سودای قومی پزد و ظهوری از خاقی خویش شرمسارست</p>	
<p>بقراری یاد میباید گرفت به روشنامی دمای خویش را نیست غم هر چند صید لاغرم بیستون کن پشت رفد شو غم بندر شکی بر تباشیدم عبت میشود ناآشنا بیما ضرور</p>	<p>پند ناصح باد میباید گرفت زینت اوراد میباید گرفت راه بر صیتاد میباید گرفت ماتم منبر باد میباید گرفت غیب را آزاد میباید گرفت نداشتنایان یاد میباید گرفت</p>
<p>چون ظهوری از غمی گشتم خراب خویش را آباد میباید گرفت</p>	
<p>دل خاتم عشق را نگین است رازی که شرح آن چکد خون در عشق ز چاره بس فتنه کار تا که شکری نمک نشاند خاک از غم خون کشتگانست</p>	<p>روح دور اسم اعظم این است در سینه چاک ما و فین است بیچاره کسی که پیش بین است مدد دیده زخم در کین است در جوش و فروش آفرین است</p>

تو تش هست که چون عشق نگهبانی هست	
<p>دوستان پند بهنجار دلم افکارست دواع جان ست ز اندازده تعداد برون جوی خون از رگ ایمان تیراوش آمده مستی از حسرت ته جرعه او مخمورست نتوانند ز تحسانه برو نم افگند ناوک ناز کما سخا نه ابرو نازم نگه اهل نظر نیست معطل بجواب میتوان دعوی دل بزنگمش ثابت کرد شعله در ریشه جان لیشه فرو کرده نهان خال ساقی ز دل اهل دواع سوخت پسند</p>	<p>اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیارست بار دل بیشتر از ضابطه مقدارست خلش غمزه هند و پیری در کارست صحت از آرزو نرگس او بیارست پنجه قوت دین در کمر ز تارست بوسه زخم جگر بر دهن سو فارست نگرش با همه مستی چه بلا مشیارت عشوه را گم چه سرخیرگی انکارست که بظاہر ز جگر دواع غمش نیز ارست نیست آنخل که مهر لب متغفارست</p>
چشم جان گشت طهوری تجلیل روشن پس زانو نشین آنده بی از نگارست	
<p>از تیغ غمی دلم فگارست هر لاله زرباغ عارض او هر گل که زرباغ کوی او نیست تازیب حنا شد دست و دستش بر باد و همیم خاکب خود را در گلشن کام دست عاشق</p>	<p>با مرهم را حش چکارست ننگامه فروز صد بهارست در هر برگش هزار خارست پس چهره بخون و نعلکارست بر خاطرش از زما غبارست چون هست اهل روزگارست</p>

<p>شکوه از اضطراب مانع است گشت معلوم من و فنا غلط است مردم از بس وعاد عا غلط است</p>	<p>از تو سخن صبر میخواهم بیو و فایان فراموشته دارند زان لبم نیست نعت دشنامی</p>
<p>با ظهوری ستیزه خوی میباش با گداز چشم پادشاه غلط است</p>	
<p>گر نمیدانی بدان عاشق شکیبان نیست یکمان لطف از برای غیر تنها خوب نیست بارقیبان التفات شکوه فراموش نیست لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست از برای عشق بازی طالع ما خوب نیست</p>	<p>هر زبان ای ناصح این طعن تو با خوب نیست جان من دارند تنها ماندگان هم حصه در شکایت بر دلیرم رست میگوئی بدست خاطر اغیار را میسر در پنهانی نگاه نام عشق ایدل مبر یا بحث دیگر فکر کن</p>
<p>میکشد حسرت ترا سوش چه مینی هر زبان رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست</p>	
<p>ز ذوق وصل غمزدم زهی زبان و غرامت منهوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت نشد که پاک کنی از زخم سرشک ندانست فتا و وعده دیدار محال با بقیامت نگردد عجب مدارا با سر تو سلامت</p>	<p>شب فراق تو باشدم هزار روز قیامت و یار عمر ز خیل من راق زیر و زبر شد ستیزه کردم و از رشک فکر هم غمزدم حجب که سنگ ره جان شود امید از نبی بهرس حال جو پرسیده طالع نمارد</p>
<p>بنابر سر خاک شهید خویش خرامی هزار جان ظهوری خدا آنقدر قوامی</p>	

<p>در حجب تو یاسمین مغلیان نکوت ز تن تو گل فروش است سر میطلبی بر آستان است</p>	<p>با وصل تو زهر انگبین است مستی ز رخ تو لاله چین است جان میخوای در آستین است</p>
<p>پرهیز ز صبر کن ظهوری بیار دلی دوا همین است</p>	
<p>بجویدی در اجاره دل ماست بسفر برده طاقت ما را معنی اتحاد را دیدیم روشن ارگشته سوز ما شمعیم کشتی میکشیم بر خشک طرفی از ما اجل نمى بندد کرده مار از چرخ مستغنی</p>	<p>خاکساری سرشته گل ماست خایب ما که در مقابل ماست در تماشا نگاه حایل ماست بزربانست انچه در دل ماست دل دریا اگر چه ساحل ماست جان ما دست مرد قاتل ماست کنج بی حاصلی که حاصل ماست</p>
<p>رو ظهوری که کار آسان شد عشق حلال کار مشکل است</p>	
<p>از تو بد مهر جز جفا غلط است در شکنهای سبیل کامل عالمی را بزم هر چشم بکش قدر میگاینگ بدان زهار منع جانم مباد بند شود</p>	<p>عرض خوبی مبر و فاعلط است شانه خجسته صبا غلط است بشکر خنده غنیمت غلط است آشنائی آبنا غلط است حلقه در خطبه دوا غلط است</p>

نشود و نگاه نهانی برای غیر بر غمزه بادکاش صد چشمه جگر	بیزاری و تقاضا فل سعادای کسیت ز گنجی تبسمت از گریه های کسیت
حرف وصال داد ظهوری لبم بر فالت بی برآمدن مدعای کسیت	
ر بهر قافله ناله نفسوای منست غیر گوراه سلامت بفرغت میرو بچه امید کشایم در دکان امید در دل ساغومن آرزو باده شکست بادورنگان شده یک رنگ چنین میآید حرف من کی کند از خضر دعای ارد ناله آغشته بخون از جگر کوه کشد فکر وصل تو مرا گرچه نیاید کرد حسن خود تربیت خود نتواند کردن	بوسه گاه و مین آبهای پاشی منست خار صحرای علامت همه دیای منست روی بی رونقی و هر یک لای منست سپهرنگ بلا سینه منیای منست نکنم شکوه بیجا گل رعنا می منست صد چو من مرده و شام مسیحا می منست صبر بر درد فراق تو چه یارای منست لایم مهر و وفا و سوسه فرمای منست پرده بردار که این کار تا شای منست
سیر بامن توان کرد ظهوری منشین منشین بخت جگر لاله صحرای منست	
آرزو با همه حق دل شیدای منست نقطه خاکی من چشم تنانه شود جبرس محل مقصود چنین نغمه سرا صوفیا زانگاه از باره فروشان بچای منست	محشوه دنا زکی از شاخه رعنا می منست عشق میروید از آن ناکه انشای منست به نشان قدم باو به پیا می منست همین از زند من خرقه تقوای منست

عشق بر قلم بخرمن افکندست از جنونم ترانه زنجیر بچه و بچه دل فریاد دل آغوش دوست با دشت در تپ غیرت آرزو از ضعف	از مد و طمع شیون افکندست رقص در کوی و بزدن افکندست حسرت بیستون کن افکندست مرگ رستی بگردن افکندست دست بردوش رفتن افکندست
---	---

شوق گوتیغ بر ظهوری زن

در بار صبر جوشن افکندست

نم در جگر از تفت درون نیست ویران نشود ولایت عقل ز نه از زلف کبر صبر ز نه از دور غم و غصه آتخابیت در شعله زویم جام و ساغر رخت خودی از گره بر آورد	از گریه بر آدمیم خون نیست بالشکر عشق اگر جنون نیست من تجربه کرده ام شگون نیست صد شکر که بخت ماز بون نیست با آنکه جریم گرم خون نیست آنگس که رهین چند و چون نیست
---	---

بکشتای لب فسون ظهوری

این درد فسانه فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای نیست با دیکه بر عیب سیر زند گداز منش اکسیر آبروی از خاک رهیم کشند صد گنج گوهر دل و جان و امم کردام	بر فرق عافیت دم شیخ بلای نیست بر جیب بخت هوش از خاک پای نیست بر چهره گداز و در گداز دولت سراسی نیست انها تمییه هوس روزهای نیست
--	---

میوفا بانه رخیت خون مرا منعم از گفتگوی طره چسرا	بجاش کردم ارپشیا ن نیست خاطر من مگر پریشان نیست
	باش گو طالع ظهوری است شکریت که ست بیان نیست
در چمن خیز خروش بلبل نیست گرچه گردیده گل سراپا گوش عشق جانیکه تحت قدرزند همه شکرست هر که میگوید حرف ریحان و سنبلیش سپید خیره تر میشوند ناز و غرور این همه اضطراب ساخته نیست کشته رنگ و مرده بوم	شیشه کو که مست قفل نیست گوش بردستان بلبل نیست عقل را پایه قفل نیست چه نگه بلکه در تغافل نیست هر که در پیج تاب کا کل نیست عجز را صبر نه در تنزل نیست هر چه خواهی بکن تحمل نیست زنگ در لاله بوی در گل نیست
	چون ظهوری ز حرص میگوید هر که در پرده توکل نیست
از خطش خوبی دیگر تار جبار ساز نیست نوبهار حسن دور خمی از سر گرفت بر داغ سرکشی زو سنبلیش بوی غرور راز در میای دل چون صبر من پیوده بود کنکریوان وصلش خنده دارد بر کند	سرگرائی باز عهد تازه بر ناز نیست شوق بر انجام عالم شورش آغاز نیست نگرش تنیع تغافل بر بیان ناز نیست اقتضای شوق صد فریاد بر سر ناز نیست آرزو عمری عبت انداز بر انداز نیست

عجب من مایه مغروری طنازان است خاک گشتن بسوی کسی از چو من	بیمجا بانی خربان ز مدارای نیست دور بود این اثر محبت و الاهی نیست
	از شب هجر ظهوری سحر وصل مهید رخیت بر دیده جلا زور تا شامی نیست
رضوان که زنگ گل ز گل روی او شکست آن عهد با که بادلم آرام بسته بود اعجاز عشق صد صفت طاعت درست کرد محراب را که روی جهانی بسوی او است شادم که گشت سلسله پای آردو خواهد مروتش در دشنام باز کرد سوگند اگر خرم بسوی خویش عیب نیست	صد خار در دل چمن از غمی او شکست در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست از یک کرشمه ز گیس جادوی او شکست بشت شکیب از خیم ابروی او شکست گر آه حسرتی بدل از غمی او شکست در یوزه دندان دعا گوی او شکست آری سرم بنگ سرکوی او شکست
	ساقی هنوز رو بطهوری نمیکند با آنکه توبه بافته چون موی او شکست
آه از آن لب که محض افغان نیست راحت افشاند بر دلش دهن از گرفتار پس آزادی صندل چاره آفت آفت نافه در چین طره میباشد وقت مرون بقبله روی چه سود	وای از آن دل که مغریمان نیست هر کرا دافع در گریبان نیست بوستان را هوای زندان نیست در دگر گزین کمر سامان نیست عطر در شاخ و برگ ریخت روی دل گر بسوی جانان نیست

	امیدمزار و بطعطلیل جان است	
گذشت زنده گیم حله در گزند و گذشت همه حکایت ز هر از زبان یاران سخت برای دفع گزندم سپند حاجت نیست مراد دست در آغوش دیگران آورد	گذشتم از درد و سخت ارجبند و گذشت کسی نگفت حدیث کلام و گذشت که خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت	
	ز در طبع ظهوری بر من نهادم ز طاق دل صدمه آرزو فکند و گذشت	
از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست خبر برق آه مشعل شهبای علاج نیست ورنه کدام دل که سمت در علاج نیست گر خاک ره فرق قبول تو تاج نیست کار مرا معطله ما به علاج نیست		بیت درد ما که بهیچیش علاج نیست پر تاره ناب صد آفتاب باش از نهاد آتش دیگر بر آورد + ای غررت همه خار مذلت است ازل سیاه گلی می خرید و سخت
	بابل قرار ده که بدیوان شاه عشق جزیره خراب ظهوری خراج نیست	
وانعی که گشته ذوق اندوانع مانع است سرگشته جهان بهوای مانع است نور هزار روز نشا ر جی مانع است گلها ناک بلبلان همه تحسین مانع است داند که کیمیای درج در مانع است		یکه بر بهشت زنده طعنه مانع است و می که هوش بدون میکند ز مغز وصال بر شب ما گشت جلوه گر نکستل قناره بچنگ عقیق عشق نذر دهری خود صاف اگر شود

در قمار دوستی دشمن با من کجاست	کی تواند طر فی از زندان هستی باز بست
از بلا مخروش ای دل زانکه مرغ نغمه ساز	بال خود را در قفس از رشته نکند باز بست

صد طهوری ران دل طوفان من آید کشتو	این قفا فلک که او بزرگس غماز بست
خزان همیشه بگلشت نایع و نایع	نکات برین رواج از خاشاک نایع
هزار شک شکست در کف تنم بود	که نیم جرعه مقصود در این نایع
بهر زمین که فرد صحرایه افروزی	روشن در محبت بخت بر چراغ نایع
امید هست که هم ناکسی کند کاری	و گریه مهر او برب لب سوز نایع
ز نخل غم مهربان چکانه جگر روید	که قند کشیدن از خونهای نایع

دعا کنم که طهوری بدو من نیتی
ترا که رشک بر آسایش و نایع

کام و دو جهان حاصل تحصیل نیت	به پیوده شد این مرحله و میل نیت
در جوی حیاتم اثر نیت توان نیت	بر چهره دلی و جله همان نیت
در سایه آرام گرا ز صفت نیت	و ذوق طلب و نیت تعبیل نیت
یکشب کشیدیم بر شعله شمع	پروانه همان جلوه قندیل نیت
در عشق کسان جابر بیدار نیت	رخسخت غم مادر گریه نیت
یکجوف دیگر در لب تقیر نیت	بد مهری محتاج تباهیل نیت
گوشت هر چه بخورد و گوشت روزیه باش	اشفتگی کامل و مندی نیت

ز بخیر شب روز ز هم ریخت طهوری

<p>بناک عیب عیار نه ز می شکم نهاد روی بباد دولت ره بود گذشت</p>	<p>طریق سکه درستان مایه دار نیست ز کار و بار گذشتیم کار و بار نیست</p>
<p>چه خوشناست ظهوری شرک گنونت شکفته باش که گلهای خار خار نیست</p>	
<p>خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت آرست چون رواج کساد می کش گذشت کار از آنکه غم را از خود بیان هر خط باد چون غم من تو تشو فرین از صاف جام عیش منیر میشود معلوم میشود که بدر که قبل است بر نو بهار از گل رویت عرق چکد منعم در عیش مکن از گفتگو می خویش</p>	<p>چون خرمی که نخل جو از افرو گرفت سودای عشق سوو زیانرا فرو گرفت بتیابی آشکار و نهانرا فرو گرفت این ناتوانی که توانرا فرو گرفت کیفیتی که درد کشانرا فرو گرفت زمین زرد می که روی خزانرا فرو گرفت جوشید رنگ لاله ستانرا فرو گرفت افسانه تو کام زبانرا فرو گرفت</p>
<p>زهر ترارسانده ظهوری جویش لب لذت و دیده کام زبانرا فرو گرفت</p>	
<p>اینهمه صوتهما که بلبل است در چمنها و گرز فیض بهار بهر خواب فراغتستان نگر گس بر کشمده ساقی خویش را دل بیک جان بخیر</p>	<p>در مقام شکایت گل است جام بر جلق شیشه تقلل است دور افسانه گل دل است شوقی شوق بر تحمل است در شکنهای زلف کامل است</p>

صد آفتاب و ماه سپند گزند با	این شعله را که سر گریبان فراغت
معلوم گشت زخم ظهیری بر بهی	جان حصوریش ز رشک فراغت
شبی که دلی صبحی قدر شب نیست هزار ظلم زیر پای فلک زفت بشرب و گریان گرفتار و تنی باشد بیاد روز وصال از شر اشک آه برای آنکه شود کار دشمن ماست نهاده است او بر مرد بان سخن	تبی که دست به نبضی و در تب نیست دران و بال که در راه کوکب نیست میان صافی و دردی بشرب نیست کدام داغ که بر سینه شب نیست چراست که در طالع چپ نیست بلی حدیث تواند از لب نیست
برای کار خود ایل تو فکر یارب کن که احتیاج ظهیری بیار نیست	
شکیب داشت نور دست اگر شکا نیست چه زهر با که کند گریه در گلو با حل + گداز بوی طبعم با کس خواهد کرد مستدار و صبر نداشت بعد مردن هم ز دست رشک بیای رقیب افتادم که گفت شهید که زهرش ز کام جوش نزد بزرگ چهره ما بر میسد لاله ما ز حرون آب زبان گشته تا به آتش	خرد گشته عنانست اگر سوار نیست اگر تبسم آن شود خوشگوار نیست اگر طلای شکیب مرا عیار نیست قرار داد و اسیران بقرار نیست قناده کار با غیار رحم یار نیست ز غصه تلخ مشو طبع روزگار نیست توان قیاس خزان کرد و نوبهار نیست مزاج تفتد در دنان شعله خوار نیست

از زبان نرم سیرسم درشتی سرزند غمره در افتلیم جان بیدلان کرد آنچه کرد درد بردارد گرفتد سائیه مرهم بود زخمها سر از جگر بر کرده و من بخیر بزربان تر جهانان حرفهای آشناست ناله خلد از سدره طوبی شود روز جزا	مدعی خوش بر سر نازست نازش نازست این زبان از زخم ترک ترک نازش نازست زخم پیکان خدنگ نوازش نازست آفت انداز نگاه تیغ نازش نازست گشته جان گوش استماع صوت آتش نازست عرض بر محمود بالای ایازش نازست
--	---

گشت محراب ظهوری طاق ابروی
در صفت ز باد و سوا نس نازش نازست

راز بر اهل راز مبهم نیست پای بستی ز عقل باید کرد روی پر کرد درد را نازم میشود راحت آشنا با مغز نیست در هیچ بقعه محرابی تا نگردی علم معشوقی یا هیچ چیزی بغیر او مطلب	مهر بلب ز دیم محرم نیست چار دیوار عقل محکم نیست عیش را تازه روی غم نیست زخم اگر روشناس مرهم نیست که بتغییم ابروی خرم نیست دعوی عاشقی مسلم نیست یا هیچ چیزی بغیر او هم نیست
---	--

گوینا وصل طرح سورا فکند
که ظهوری حریف با هم نیست

باز خدنگ جور کوهان غمره را در کش نیست شکر کردی بسکه خندیدی بروی این آن	بر چه کیشی خونتو کس از دوبران بد کش نیست شکرت را هیچ معنی برده ان در کش نیست
---	---

<p>عقل این عجبند که میفرمود تا طمع را گلوفاش در دقت در دکن سخت برخیزد زلم هر دم از آه حسرت کامل جگر شرحه شرحه دارم</p>	<p>عشق آمد در تن زل بست زور بر بازو تو کل بست نمک لولیان کابل بست آرزو دسته های سنبل بست زگرش مخمور تغافل بست</p>
<p>خویش را ساختم ظهوری ازو خار خود را بسعی بر گل بست</p>	
<p>شکر خدا که صبر نصرت لوانه بست بر صید جان کند نیکنند کاکلش بر هر جگر که زگرش اوتیغ غمزه راند کوزا بدی که بر سر کوی خرام او لعلش سر حکایت بیگانگی کشاد گاهی به نکستی نفسی رست میکنم روی مرا بخون جگر میکند نگار با آنکه خور و آب ز سر چشمه اثر حسرم نه که شاد شود خاطر شریف</p>	<p>طرفی رفوز چاک گریبان مانه بست تا دست اختیار مرا بر قفانه بست تا روز خشر زخم لب از مر جانه بست از خاک راه عطر کفن بردوانه بست چشمش ولی در نگه آشنانه بست اینم غنیمت است که راه صبا نه بست چشم ترم که پایی کسی را جنانه بست از سخت ماسکوفه نخل عاینه بست در مرد کام مهره بد نقش مانه بست</p>
<p>در ناله حرام ظهوری حریف نیست دروش حلال باد که دل در روانه بست</p>	
<p>غیر کنجکست میل صید بازش نازکست</p>	<p>با همه فسردگی سوز و گدازش نازکست</p>

<p>ز رویم گرد حسرت رفتن ای باد برون آمد ز شمشیر که این زخم غمش بر جان خوشحالان مست صلاهی صحت است آرد و گان را جگریشیم تا با غمزه نیش است که باور میکند از شوخی او بنفخاشان چرا باید عبت گفت</p>	<p>نه کاست کار استین است که در هر قطره خون آفرین است که وقت خاطر اندوگین است که ما را خاطر آزار چین است پریشانیم تا در طره چین است که دائم در دل خلوت نشین است که ما را دیده خورشید بدن است</p>
<p>ظهوری گزیناری بت ضرورت بحیب اعتقاد نقد بدین است</p>	
<p>گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست چشم زخمم هم از زخم دل من دور باد میمان کیستی ای دل گوارا باد و هیش مرجب از ناله آغشته در خون میچکد حدیستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار گرچه حضرت کاخ عمرش از هم ریخت است از چنین دل برو گرد کینه طوفان عشق بر ندارد بار نخل بوستان آرزو برهن را اگر مهربت ملاست میکنی</p>	<p>قصه ناگفته هم در لب اظهار نیست دای بر جانی که از تیغ غمی افکار نیست خوان عشق هیچکس را این ناله کار نیست میشناسد زخم دن کاین ناله آزار نیست چشم ما گرد ز غم و غم لاله رخسار نیست مرگهای هر زمان آنرا اگر معارف نیست شستن این گرد کار را بر تنه زار نیست آب اگر از جو یا چشم حسرت بار نیست رشته ایمان ما هم کمتر از زار نیست</p>
<p>نازکود در پرده میدارن ظهوری غایت</p>	

<p>خواجه مینا زو بسیم و زر گدا طبعی است هوش و صبر و دین دل در گام دل مانند عمر رفت تو کیم گامش بستی دردی نشد شادی غم گزیرایش عمر جاویدان کم است باورم افتد ز بس امید اگر گویم بظن</p>	<p>خواجه آن باشد که در مهر و وفا در پیش نیست هیچکس در راه بتیابی چو من در پیش نیست ایچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست امتحان کردم عشرت چند روزی پیش نیست یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست</p>
<p>در وطن در غریب در ظهوری کار کرد عاشقان را هیچکس بیکانه تر از خویش نیست</p>	
<p>خوشتانی که شود خاک بر سر کویت بلای دوش مری که موای تو نیست زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد شامه در بعل یاسمین که می افشاند جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد تو گرم عشوه خود باش نیستم غافل ز من نصیحت اگر نیست خوشا اما</p>	<p>خوشتا ولی که زند جوش ز آتش خوبت و بال چشم نگاهی که نیست بر رویت شکاری ز کانه نهانی ابرویت نمی دمید صبا بهار اگر بویت چو برگ شمع زنده ز گس سخنگویت ز بیم عزیز که گرمی کنم سویت یز من غیر تو بس بدنام است پهلویت</p>
<p>عجب که خاک ظهوری بباد برخیزد بشرط این نفرتا و بر سر کویت</p>	
<p>بزم آگوده هر جا انگبین است دل بی کیسه خود را بنارم نگاهم کرده پنداری گناهی</p>	<p>خسک دارد حبیب از یاسمین است پی تخم محبت خوش زمین است که در دست تغافل تیغ کین است</p>

باز غم فخم بر خطر برداشت گشت بر سینه عرض مخزن طاع صحرآه در دل شب غم ببل گلبن نغان و خروش نخل بستان عیش بی بر بود وقت بردست و تمنع خوابان کرد	دل دوید از جگر سپر برداشت را نچه میخواست بیشتر برداشت پرده از چپره سحر برداشت نغمه در پرده اثر برداشت چمن آرای غم تیر برداشت در ازل تن چو بار سر برداشت
خوش ظهوری ز عیش مستغنی است قفل از گنج غم مگر برداشت	
باز دردی که روح بخش دوست مستر غم بنام دل غلطید سر من زانگی لکد کوب است نام مرهم مبر که الماس است ای ملامت ببال در ابطن در جهان سود و نماند درو غالباً ز صفت رسوائی چشم گو بر مدار از دیگران	صد اثر در کمین ناله ماست فال چندان زویم کامد است باز دیوانه بر سر غوغا است زخم ما اینچنین نمک میخواست عشق بتیاب و حسن بی پرواست نیم جانی زیان این سود است از نگه کردن نهان پیدا است نه کنم گر غلط نگه باماست
باش کوه مدعی وصال طلب که ظهوری تمام تمناست	
دوش خوش منگانه گرمی دل دیوانه داشت	شعلهای شمع انداز پر پروانه داشت

عشق صیقل میزند آینه دوزنگار است

صد زیان از تنگدستی حاصل باز است ای خرد بیگانه اسباب تدبیر و صلاح عشق کو تنگ دامت پیش طفلان بر باد کو هوس دزد فکر ماتم باش که از عجز حسن از برای من چه ایدل صوفیه جان میکنی تا نسا زو کار جانرا ذوق شکر خنده از برای عافیت و زنجی رحمت فارغیم	ای دریغ از کج جان نیم نانی در بهشت زود بیرون کش ردل حکم نگاه آفت است باز در کوی بلا دیوانه زنجیر خاست زنده شد عشق هوس کش من قوت غرض غایت رنجه در کار ایمان هم بکیش مار است از کمال مهربانی زهر حشمت در قفاست زخم از هم هر اسان درد بنیاد از دست
--	---

عشق از زهر بلا پر کرده رطلی بس گران

بان ظهیری زهره از مسموم و آفت است

کامی که تلخ گشته از زهر کام است هرگز نبوده گوش مهلت باین جزو چون قطعه کرده نیم زبان سیاحال پر کرده ایم دهن صبح از شب باده کو عقل خام از قوت تدبیر ریخت ای باد از خدای بنید نشین و بگرد احت که کار برای بد از بخت بدیم	نامی که تنگ دارد از زنگ نام است در عالم این صدام از طوفان نام است تا شیر اگر نه جوهر تیغ کلام است خورشید اگر چه گوی گریبان شام است صد خجلی فدای تمنای خام است گرد شمیم طره که حق مشام است بر بخت خویش پای زدن التزام است
---	--

کوی فنا خوش است ظهوری کجایم

نگر که گنجای بقا زیر گام است

کعبه کعبیت بحسرت کشتگان دارو شور بختان را بجام زهر حسرت کام د	صدر حرم را آرزو خون در بیابان تورخت آرزو بخشی که شکر در نیکدان تورخت
شاید روزی بکار آید ظهوری جمع کن آبرو دانی که چشم حسرت افشان تورخت	
دل از تو همچو من ای بوالهوس نواز گزشت بهر که نخواه نشین داستان نمی ندیم نماز صبح بشام شرک بازمیت برو حریف دیگر جوی در قمار هوس بخت و یک تمنا بشعله طالع ز روز عهد تو صد کوتاهی بجام رسید بحسن خط مرد از ره نه وقت بیزاریست نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز متاع قافله سالار عشوه را چه بها نماند در دم شمشیر غمزه بر آنی	ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گزشت سفینه سازی طبع سخن طراز گزشت بله بندوبست ما وقت این نواز گزشت که بقیاری جان شکیب باز گزشت بحسرت از تو دل آرزو گذار گزشت هزار حیف چه شبهای ماوراز گزشت براه دوش نیاز از تویی نیاز گزشت بچشم گوی که نه کام ترک ناز گزشت ز شاه راه نگه کاروان ناز گزشت جگر شکافی مرگان دشنه ساز گزشت
میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست ترا چکار با من کار ز امتیاز گزشت	
ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت دامن باد طرب از چهره گرد غصه رفت هر شرابی بپوشد روز میریزد بر او	حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت راحت مریم خماش سینه را در بر گرفت در شبستان تناسخ دولت در گرفت

چاشنی میکرد هر دم لعل ساقی باده چشم ترا نمینه دار نو عروس حسن بود خاطر از ضبط اساس عشق و عشرت جمع بود سحر عشق از نامسلمانی متاعی منجید دید بیکانه کی در قوتیای خواب بود	پارسائی چشم حسرت بر لب پیمان دشت سنبیل در هم زود و مجرول شانه دشت شعله غم التفانتی با متاع خانه دشت گوهر ایمان بدست جان پی بیانه دشت آشنائی گوش رغبت بر لب فسانه دشت
---	--

چشم شوخی با طهوری دشت رازی در میان
صبر را بتیاب طاقت عقل را دیوانه دشت

چه باده بود که ساقی بجامستان نخت نخست بود خدنگ نگه زشت غرور نگاه گوشه نشین سیر بوستان کرد بلای جنبش مرگان کسی چه میداست شگاف میداد از شاخ و برگ گلبن ما می طرب بچه دشواری بسا غرقت	که سنگ عریده بر شیشه خانه جان نخت که بر جگر مژه های دراز بیکان نخت گل هزار ارم پیشم از گریبان نخت با لغات دل این تیغ و تیر بر جان نخت که بزمین جگر را بر تیغ باران نخت در پشت دست دل پنج کش چه آسان نخت
---	--

کسی حریف طهوری ست و صبیوح مراد
که در دباد و دروی بروی دربان نخت

آنکه شب بر زلف من از شام بچران نخت دوش از جوش اسیران طره خوش بتیان بود حکمت صدى باغ نسیرین بر بزم از مغربان کی گذرد خاطر جمع از برای تیغ جمع	آفتاب و مژه ز رویت در گریبان نخت بر دو لهارا و در چاه زندان نخت بر دماغ دل هوای شاخ ریحان نخت زین پریشانی که از زلف پریشان نخت
---	---

<p>زنجیر بر پای من ای پند کوسا از بس غرور غمزه بخت بر دست مردیم و یک نگاه پیش قدم نزد</p>	<p>تقلیدت از برای لعل و ضرورت خود بر شگان زد جگر با چه نیست صد جان فدای چشم تو خوش میردت</p>
<p>وقتی دیگر نماند ظهوریصال کو تا کی خودم فریب که موقوف فرست</p>	
<p>تجنی کام ز کم حرفی شیرین نیست نغمه سنجی نکند بر گلستان جهان در دور سینه حیرت بر ولذت غم پند گو باز کس گاه نصیحت بر خیز بهر پروانه رود و در میان از شرح آنکه دزیر سر بادشهان خار دهند کدم حبله عیش است خوشایاری بخت چه بلا ذوق که در عشق و عریبی بود گر چه خوبان خراسان نمک شهنواز</p>	<p>خار و پر پیرهن از حسرت گل نیست مل شوریده مابلل طوف چمنیت هر که در آرزوی غمزه خنجر کندیت که زبان من غارت نغمه هنر نیست نیک چون در نگری هنرمندی بر نیست بر فراش غم هم سبزی خار کفایت سینه زخم تو بر سینه خویش کفایت خاک عربت بسیر غبت هر جا و نیست ز قه بر وزن سرم شور طوختش کفایت</p>
<p>عهد و پیمان ظهوری بدیشتی نیست چه و هم شرح که کارش چه بیان نیست</p>	
<p>آن بی خبر خود رنجید و رنجیدن شد مستغنی تغافل ز غم بر جهان رنجیت زلف کامل گفته باشم خویش را</p>	<p>بی زبانی عذر را می گفت و نشنیدن شد عجز میزد و دست پای چند نادیدن شد گفته باشم انتقد بر خویش جیدین شد</p>

<p>شاهد اقبال را پیرایه بخش روزگار نغمه عشرت سری بر کرد از لبهای خشک دور جامی داد و گاهی چهره گلزنگ شد</p>	<p>از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت گریه شادی سراغ دیدهای تر گرفت بخت روزی کرد کوه غم ز جانها برگرفت</p>
<p>وزن خنده لبهای طهموری غوطه خورد خاک پای را سر شک شمع در گوهر گرفت</p>	
<p>جنبش مرغان دلم را باز در نشت گرفت کام را تعریف شیرین لعل شکر نشانند اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرند آتش بال و پر پروانه جانرا نخواست چشم ساقی عشوه بر توبه تقوی گماشت بر کناری دل بیک پیانه مست قناده بود شعله خاشاک صبر و طاقت از گردون گشت ای خوشا زندی که شد چندانکه کاش تمیز</p>	<p>زخم آغوشی کشود و سینه را در برگرفت مقرر اسودای مشکین طره در غنبر گرفت زهر در کام و زبانه نمکته بر شکر گرفت در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت دست مستی دهن زلف شکن بر در گرفت در میان بخودی پیانه دیگر گرفت دود میکرد آتشی در کوره دل در گرفت زهر غم از ساعه ایام شیرین تر گرفت</p>
<p>گر طهموری خود ز تاب درد گاهی شد چیده کوه را امیدش از بس فریبی لایع گرفت</p>	
<p>آنجا که حکم شمع دیوان غیرت است ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین از جویبار خنجر کین آب میخورد ره گم نمک و ناله و گلگون فروماند</p>	<p>بیس آرزوی کشته که بر دوش حیرت زنگین شد دست شکاف و بار خست رگهای دل که ریشه نخل محبت وصلی نبوده می شنوای نجواست</p>

<p>لطف و بیداد هر دو مملکت کو بخت و ستم ز حد می بر ذوق خود کرده گوش از قفا ذره صبر در جسد الهی با کس مبینا و هم بر یوسف ترکنازی نکر و غمزه بنور میکند ذوق خاک رویه صبر سخن بوسه طبع خواهد شد</p>	<p>نوب هر چیز میکند خوب است چاره جز صبر چیست محبوب است دیده بر اشک شوق مکتوب است کوله بار هزار ایوب است نیل رخی ز اشک یعقوب است خیل صبر و شکیب مغلوب است آه و دهن سینه جارب است هوس ما هنوز محبوب است</p>
---	--

دل ظهوری ز عافیت برکن

که جهان از غمش پر آشوب است

<p>باب قدیست صنوبر درین چوبخت غای و اعطاش شده از سدره خورش بلند با که غمزه تو کند کا و کا و جان روز میدهد ز تو اعجاب از عشق تو بت که حسرتیت از دکان عالمی چشمه سراب بیابان حسن تو شرگاه کو تیو خواهد بیا و رفت پیشه بلامت عشق تو گشته ریش</p>	<p>بی آب خار تست گل تر درین چوبخت با قامت تو نیست برابر درین چوبخت کند ست تیری دم خنجر درین چوبخت از بهر دماغ سینه دیگر درین چوبخت لذت کرم نموده بشکر درین چوبخت شوند روی زرم و کوثر درین چوبخت نهنگاهای عرصه محشر درین چوبخت پای سلامت بت و بتگر درین چوبخت</p>
--	---

از سر قدم نهاده ظهوری پشت عشق

در محفل طعنه پنهان گشت رسوا اندک خوش بساط ناز در بازار عجزم حیدره بود پیش مرگ رشک مرگ دردم هجران دوست دشت سرزدیدنی از پیش شمشیر جفا با وجود لعنت بر یاسمن از فریبم	اندکی از مدعی ترسید و پرسیدند اندک باز خواهد چیدی تقرب بر چیدن اندک دل فریادم داد و وصل گردیدند اندک وقت دامن برزون از غیر رسیدند ذوق سجا بود صید تازه تا زیدند اندک
--	--

از برای رشک غیرت در گنج حیدره بود
غیرت نازم ظهوری غیر نادیدند اندک

با آنکه دل از خنجر بیداد و دوزیم است خوش ناله زاری ز تو سر نیزه ایدل تا نکست چینی سمن از مغر و دانه راحت طلبی طور قلندر عشقان امید که نزدیک بدوری نشود امروز نزد عشق شان بر جگر من بر شیریه جان رخیت شیرینی طغی ای بخت زهی رشد چه پیویشینی مشکل که کند گاوری کسوت دیم از رحمت ما دایم چسبیم	بانیک و بدیم ساخته یکدیگر عظیم هشیار دل سنگدلان سخت رحیم سر خنجر عجب سمن و دمان نسیم در تکیه دل و نوح جانی تو قصیم در هجر تو امید جگر گاه چو بیم این زخم که شد از ناله تازه قدیم آن زهر در گوشه ابروی غنیم بر خیز که در بزم طرب غیر ندیم بختی که شبش عقد از تیره کلیم گویا که ز بی رحمتش امید تقیم
--	---

بی عشق ظهوری توانم نفسی زد
صد شکر کنم هر نفسی طبع لیم است

<p>زندانیم طرف گلستان چه احتیاج در را صیتم ز خشم بر بزم که میداد بیرون نهاده دل قدم از دیر ما افتاده خون بچوش سبب این نگاه گرم خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیت سرازشگان سینه بر آورد چاک دل دامان طره تو خستن بر جهان نشاند دل جمعدار صید تو در خلد صیدت</p>	<p>پروای سر نمانده بسا مان چه احتیاج مغز دوست در و مدبران چه احتیاج در کعبه ایم طی بیایان چه احتیاج رسواشدیم عشو نهان چه احتیاج تیغ تو هست چشمه جوان چه احتیاج خنجر گذاری صف ترکان چه احتیاج بکشای تکمره عطر گریبان چه احتیاج این جلوه بای زلف بر شیان چه احتیاج</p>
<p>آه تو دست گشته ظهوری ز کا کلی دیگر ترا بسنبل ریجان چه احتیاج</p>	
<p>شود شیرین ترا شد شکر خراج هجوم رگ به بین بر غمزه هر سو عجب که نقش دست باز گیرد چه میرتها که بر دل جمع بندم جگر را تیغ غیرت قمریه سازد بقربان آورم هر روز عیدی برایش از خدا صد بال خواهم بر آورم کرد از حیون اگر آب نیاز عیب جویانست در کار</p>	<p>سخن چند آنکه سازد تلخ تر خراج شود هر روز چندین نشیتر خراج کنز طلا و سوارگر صد بال پر خراج کنم چون در تماشایت نظر خراج از ان زخمی که سازد در سپهر خراج که دارد از شهیدان این نقد خراج کنز هر چه که مرغ نامم بر خراج کنم در شستن دامان تر خراج اگر گاه که کنم ناز بهر خراج</p>

مجنون نکرده بود چنین مردین سچ

چه جفا با که ز انجیار کشیدیم عیث	زان تنالیم چه از یار کشیدیم عیث
بار رشک ست گران کوه کمر عیار زد	دوش طاقت تا این بار کشیدیم عیث
آخر افتاد متبول آنچه ادیبان گفتند	روز اول دم انکار کشیدیم عیث
از دل ریش که از برگ گل آزرده شود	نوک خار از گل بخار کشیدیم عیث
خنگ درد از نفس ملشدگان باز آید	نغمه ناله درین تار کشیدیم عیث
بر شکر خند کسی گریه نکردیم نثار	منت چشم گمبار کشیدیم عیث
کس نپرسید ز عاشق چه عاشق که	سالها ز محبت این کار کشیدیم عیث
عاشقانرا نه بفرست تعلق نه بدین	تمت سحر و زنا کشیدیم عیث

مرهم محبت او به ظهوری رسید

ز فضا در دل افکار کشیدیم عیث

دگر خوش بدگمانی چیت عیث	سر سر امتحانی چیت عیث
چه میخوانی دگر از بی زبان	بیدگو هنر بانی چیت عیث
نمیخواهد دگر مارا دولت هیچ	همه از دیگرانی چیت عیث
بر آن کو کز دو عالم هست افشا	دگر دهن فشان چیت عیث
و روزی اینچنین گردیده بود	چرا باز از پنهانی چیت عیث
در افشای محبت نامه بودی	نیاوردی بعنوان چیت عیث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری

بفکرت ز جانی چیت عیث

<p>شاهبازان بیال و پر محتاج بدعاها سے من اثر محتاج گشته تقوی بدو سر محتاج کرده مارا بی کدگر محتاج</p>	<p>در تمنای حلقه دست شده از التفات و شتاب صندل چاره گشته لایمیت آن همه عشق و این همه خوبی</p>
	<p>نیست آنایه عشق را این بار که ظهوری شود و گر محتاج</p>
<p>تلفت حرفهای تو شیر و مین مرغ گر عاشقان در نذر هم پرین مرغ در دم زینش غمزه غنچه فغن مرغ زهری بدون تراود اگر از سخن مرغ دستی اگر برند به سبب ذوق مرغ پشت برابرست همای زغن مرغ</p>	<p>گر گویم آهنی دلی ای ستین مرغ گردیده چو سرو قبا پوش دیگران بیدل ز رشک گشته اگر سینه سب شده نصیحت چو نیتنا و سوسه خود خوانده چو بوالهوسا ز ابلهان و جل از حزن امتیاز تو خود میشوم مخیل</p>
	<p>دشمن فریب خورده عهد در دست خوبست از ظهوری پیمان مرغ</p>
<p>موی تو بر مشک نهاد دست باج آه جگر سوختگان را رواج از ده معجور نه گیر و حجاب زاهد و انکار و عناد و لجاج نازکی نیست اگر در مزاج</p>	<p>روی تو از راه ستاند خراج گرمی بازار غمت داده است عشق که در کون و مکان گشت عاشق و تسلیم و قبول و رضا ذوق نیابند ز گردن کشته</p>

زکستوخانه مهرست تشریف تودانی داد کارگریه را رنگ کمن تعلیم همیشه را برابر	کمن ابره بجای آستر خرج تودانی کرد اگر بخت جگر خرج که شایان را شود تاج و کمر خرج
قرار خاک لیس ده ظهوری سخا هم کرد آب رودگر خرج	
نم نماندست در جگر چه علاج بر تو روز وصل پیدا نیست شهر بر نعمه طامست ماست با چنین عشق و حسن ما و ترا در دانه مار در و میکشدم چند در کوره هوس جو شدم عرض حال از سخن نمی آید برخ غیر باز شد در وصل	خشک گردید چشم تر چه علاج شب مانده بی سحر چه علاج غیر آهنگ دشت دور چه علاج جز مراعات یکدگر چه علاج گشته بیچاره چاره گر چه علاج میشود خام خام تر چه علاج بسته بر باره نظر چه علاج استان بوسی و گر چه علاج
مایه صبر خوش تنگ گردید ای ظهوری بجز سفر چه علاج	
ای بروی تو هر نظر محتاج گشت مستغنی از فراغ دو کون استخوانهای ساکنان نگذاشت شب روشن دلان نمیباشد	وی بموی تو مشک تر محتاج تا بدایع تو شد جگر محتاج رهروان را بیا هر محتاج بضایا کاری سحر محتاج

تا باز زنی عفتان ناصح	
خواهم غم چشمم ترودهم شرح از تشنه لبان شست بهجم پروانه شمع اشتیاقم بردوشش دست کوه دور دلسا همه شرحه شرحه گردد بیش از سخت دستانم	چون دجله گریه سدم شرح تفیدگی جگر دهم شرح افسانه بال و پر دهم شرح فرسودگی کمر دهم شرح حال دل ریش اگر دهم شرح خاموش شوم مگر دهم شرح
از مهر و وفا مگو طهوری عیبت که این هنر دهم شرح	
تنگ ظرفی که نه مست است باندازه صبح طرد شام ندی تفت آه بخور در هم اوراق شب روز میر خیت بخت شیشهای فلک از باد تهی گردیت بیکشد محل ناز تو همانا که شوق اشک طرزد سراسر روی آموخته ام خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار غمزه دفننه گرانده از شب خون دارد	بی اصولی که نرقصد سیر آوازه صبح گریه کمال ضرورت بی غمازه صبح آه من میشد اگر رشته شیرازه صبح کنم از جرعه خود چاره خمیازه صبح کف مستی ز دهن رخت جازه صبح گریه و سیر خیابان تو نمازه صبح دعوی رفتگی سینه چه اندازه صبح سیر خورشید بیا و نیز روز و آوازه صبح
مست تر باش طهوری چو سی تاسا از صبح تو بلندست خوش آوازه صبح	

دل زده شد باز ز سودای درد	بر خور و گریبان علاج
شام ظهوری ز رفت صبح شد نیت شبم را بسحر احتیاج	
ای غافل از شکفتگی نو بهار صبح باجت خویش خمیاب بدعوی میکنی شرمنده فسرده دیهائی پیش باش سنبل عیبت نمیده از غر غر شب یک شب نکرده پهن نگاه تو دهنی از شست شوی شوق صفا کار نی پر گل نشد ز اشک تو در کینار صبح روئی نشست خواب از جویبار صبح شکست رشک از جگر دانه دار صبح آه از رسیدن تو گشتی شکا صبح نور شده ز برگ و بر شاخسار صبح این سینه چو شام نیاید بکار صبح	
خامی هنوز خام ظهوری نفس من لحنتی بجوش بر نفس شعله با صبح	
جان بلبسم از زبان ناصح خون کرد و لم بهر با ن یک نکته دلش این ندارد کودار بلا نمیتوان رفت خوش آنکه چو کابی کشادم باز از جنون من گرا من ست این خاک که سر عجیب من کرد پیش که بدم فغان ناصح داد از دل مریبان ناصح سر تا سر دستان ناصح در چاه پریشان ناصح در بند فتد زبان ناصح بر چیده شود دکان ناصح در خجیه شد دهن ناصح	
بلان غاشیه داری ظهوی	

<p>آورده آنکه دولت بیدار است هر شور و خفت را بشکر خند او چکا واعظ فسانهای تو شیرین میشود با آفتاب جام بگلگشت شب خام</p>	<p>ز قست از فسانه زهرش بخواب تلخ باز هر چشم ساخته ایم و خواب تلخ تا تر نمیشود لب خشکت ز آب تلخ بی ساقیان چه ذوق از این تنهای تلخ</p>
<p>زاهد چه شور کرد ظهوری بخود نواز شیرین تر از تو کس نکشیده شراب تلخ</p>	
<p>شد بر آهش قدم ما گستاخ سروستان نتوانند کشید گو سیریا باب نبض بگیر عشق کو تالاب تهدید گزند چشمک عشوه پنهانی کرد آرزو بر سر شوخیت دگر حسن یوسف سر بیباکی شد وامق و عذر که آهش افکنند</p>	<p>بیم سر همت که شد پاکستاخ آه ازان قامت رعنا گستاخ گشته در دم جدا و گستاخ شده اند اهل تمنا گستاخ چشم ما را تماشا گستاخ گشته با وعده تقاضا گستاخ شد چنان عشق زلفی گستاخ نخبه در طره عذا گستاخ</p>
<p>ندی داد ظهوری امروز نزد داد تو فردا گستاخ</p>	
<p>عشق میخواهد نمک بی شور هوای مباد دفرست شوق را در بی محابا بست کار دلی را نشاء بیجا صلی حاصل نشد</p>	<p>چشم زخم این مهر عیب شکیبائی مباد کار ضائع کرده صبر مدارائی مباد باده پیامی از دور باده پیامی مباد</p>

دیگر آمد نگاه بر سر صلح	بسر انگشت ناز زد در صلح
جنگ بر جاست از مقابل جنگ	صلح نبشت در برابر صلح
بر لب جنگ ریخت غصه فرو	اشک شادی زدیده تر صلح
رفت بیرون غبار غم از مغز	عیش سرشار داد و ساغر صلح
زنگ رنجش غبار آینه نیست	چشم امید دیده جوهر صلح
زهر قهر نگاه بر طرف است	آرزو بخش کرد شکر صلح
یا چرا واکشید از ره جنگ	
با ظهوری غبار و از سر صلح	
شد عیان از رخس نشان صلح	ز دعتا بش در بهانه صلح
پرس پرسان ز کوه بخش	یار آورده پی بخانه صلح
گشت موقوف جنگ دیده خواب	خواند آسودگی فسانه صلح
قدر انداز بخت و طالع زد	تیر تدبیر بر نشانه صلح
جیب طاقت تمی شد اما هست	عشوه را دست در خزانه صلح
شاها باز نگاه را نازم	بال واکرد ز آشیانه صلح
جنگ او را بهانه چون نیست	برساند خدا بهانه صلح
ز ظهوری بجنگ اهل زبان	
نیست چمن این زمان ز یاد صلح	
سرست تا لب چو رساند شراب تلخ	از سینهای سوخته خواهد کباب تلخ
تنگ شکر اگر نکشایند بر سوال	کی بشنوند از آن لب شیرین خواب تلخ

<p>قسم بسوز دل تفت که همچون شمع قسم بصدف نگویند غم و کجاست قسم بقطعه رنگین زرد رخساری قسم بسوخته جانی که برده قاصد قسم ببینل موی که گشت نکبت قسم بسرو بن آرزوی حسرتیان قسم بآتش دوری که کرد هر جادو</p>	<p>بشرح دایع جگر حبله تن زبان آمد که آه از روش تیر بر نشان آمد که کونه دار ترا شکش زار خوان آمد تمام دیده شد از دایع دیدبان آمد شمیم زو چو نسیمش هوستان آمد که در بهار تیر خورده خزان آمد بیر فروختنش مهیزم استخوان آمد</p>
<p>قسم بجان تو و جان هر که زنده تست که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد</p>	
<p>بیدلان در تن از تو جان چیدند نافه از بوی مومیت آگدند مژه های دراز دشنه گذار ای خوشا گفتگوی خاموشان لبه را در کنار کی گنجد بطوانت در تو بیداران کوه را از امانت عسیم تو شعله خواران اخگر غمت شهبازان تفت دشت طلب بر کانداری مشاع غمت</p>	<p>بی غمت در نفس فغان چیدند رنگ رویت در ازخوان چیدند چه خلشها که در سنان چیدند همه حروف تو در زبان چیدند قطره را انچه در میان چیدند خواب در چشم پاسبان چیدند بصدا در دل الامان چیدند منقر راحت در استخوان چیدند گر می برق در عیان چیدند یک جهان سود در دکان چیدند</p>

اشک غم آن به کوه لعل لعلش غم شود در شط می هست ساقی را نازی گشت خست سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد گشته حرفی ز لعلش هر طرف صدند دل باد طالع پرده گو بردار از رخسار او آرزو خوش گرم آئین بندگی دل گشته است چرخ در گرداب ساحل دست شویدا ز جفا	بخیه برو می افتد در چهره اندامی مباد شست شوی توبه ام در دمی آلامی مباد شعله را با دو آتیم دوش مهنائی مباد از برای مرده جانان در سیحائی مباد چشم بندی چون حیا خصر تماشا می مباد جز بدایع حسرت هم در سینه آرامی مباد هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد
--	---

مفتنم دامنم اجل گر نهشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنائی مباد

لبسم دنبال حرف این آن بهیوه خند افتد اگر برده نگار خود بسوزانم سپند آو ز بهی حسرت اگر کاری نسازد عمر ازین تلخی نگاهی در کمین دارم ز آه چشم صیاد غیسوزم ز رشک مدعی افسرده میچو شد ادب بندد بدست من عنان چهره مالیدن چه حاصل از تماشا از نظر نگارم بندها	نشد روزی که روزی از خموشی مبره افتد که متیرسم سپند از طالع من در گزند افتد مگر ازدم هر خند من لبی در نوشند افتد که بر پنجهش از بر برگ گرفت صد کند افتد دل خون گرم میاید که دغش را پسند افتد ز شمشیر سرم روزیکه در پای سمند افتد نسازد خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد
--	---

ظهوری خوشیش را از پایستی برون آور
نمی نالد کس از گردون اگر نهبت بلند افتد

قسم بوجصل که حرفش جوید میان آمد بغال شوق غم حیران آمد
--

<p>اغشته لذت شد اگر مغز اگر پوست هر قطره خونم شده گنجینه رحمت</p>	<p>تا گریه از آن خنده شیرین نکین شد در سینه صد چاک ز بس داغ و دین شد</p>
<p>میزن بدل جمع طه‌وری در نسبت از زلف پریشان که حال تو چنین شد</p>	
<p>اگر زنا که ما گری اثر نبرد فراق سخت کما نزا چه است بالایت فلم بشرح محبت دروغ پروانه ز زخمهای خیر گوش تشنه گردو بند آنگوچه چه کار بر کند زنگی دریده چشم مباحش و نگاه بر پادشاه عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید کجا چراغ نهد داغ سینه افروخت چه تلخی لگمت ای ز غمزه شیرین</p>	<p>سمند رست اگر مرغ نامه بر نبرد که ام تیر کشاید که از سپر نبرد بیال شوق رقم گز نامه بر نبرد اگر برای تسلیش چشم تر نبرد در کار خویش نگویم که رنگ زر نبرد ز خیر گیت بشمشیر شک سر نبرد ترا که رگ تمنا می نیشتر نبرد که گرد آن همه پروانه جگر نبرد ز هر خشم گیس هرگز از شک نبرد</p>
<p>توجه تو طه‌وری بلند میاید همای ذره هست بیال و پر نبرد</p>	
<p>گو با گدا شاه مشکل نشیند صفا کاری چون نکردی که هست بر انگیز از راه شبگیر گروی طرب کن سر پای باغ و بهار</p>	<p>ز جان بگذر آسان که در دل نشیند در آئینه تیغ قاتل نشیند که بچوبه صبح منزل نشیند غمش را اگر در دولت دل نشیند</p>

از ظهوری فغان نیم شبی در دم مرغ صبح خوان چیدند	
در حق دلدادگان آن دل با تقصیر کرد از شکست طلاقش دین دل صبر و قرار آرزوئی توتیا در دیده گریان شکست شوکت در پیش فروخت از فغان چنان کحل حیرت کرده خوش قمرانیا ز تیر بین تشنگی را تر زبان از همان شکر خود درام بیاباست کرد از گرم خوان سنبلیله در زبان زخمیانش حیرت مرهم گشته شد جان نمرود از آرزوی بهر حال در جو و کنون	در وفا سعیش چه پر سی و بیضا تقصیر کرد خواستم بیکانه با شرم آشنا تقصیر کرد سست تر جنبید از بخت صبا تقصیر کرد بلبل از بی برگی خود در فغان تقصیر کرد رو چه دید آنکس که در کسب جفا تقصیر کرد ابر رحمت گر چه در کار گیا تقصیر کرد دل نکرد از بهر دغش فکر جفا تقصیر کرد هر که باد در دشت نفس زود از دوا تقصیر کرد در زبان ماندست غرضش میوفا تقصیر کرد
انیکه زان لبها بدشنامی نگردیم غریز نیست جرم او ظهوری در دوا تقصیر کرد	
نظم است بدان طره که محتاج بچین شد مشکل که هم از عهده شخصی بدر آید بر کوچه لب خنده و گریه نینداخت از رشک چرا محض ز خوبی نگویم هر میگفت صبا حرفی از آن طره بر چین چون بنوا اگر سجده بر دید محبی نیست	بودش حقد و چین همه تحویل حسین شد آن مرد و محبت همه بیری کین شد تا خانه چشم ز غمت گریه نشین شد آن صبر دل غمزه را نقش نگین شد سنبلیله ز شمیم نقشش غایب چین شد از بس که چنین بر سر آنگوی زمین شد

<p>نزد لیده مویان کی بختواران فرو آید بانه زلفت و کامل از جنونی رشت کام لذت خواب شیرین و چشم افسانه پردار نذر و غم به نام آه هر بنغم غمی اقتدار</p>	<p>که عشق از خار بن در کوه صحرایان میسازد که تاثیرش غم زنجیر را دیوانه میسازد حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد شود صید کسی که ز اشک نگین از میسازد</p>
	<p>مگر گشته طرز دیگران و عشق باریها طهوری ذوق دارد آشنا بکجا میسازد</p>
<p>شوریده صبر و زار نهان بر ملافتاد زین کنید سوزن خود را ز نو گردان در صید وصل ناوک تدبیر عکاشان یک آرزو مانده که حسرت نگروش دل در ره امید جان پیش میدوید دیگر شدت طبع جوان و در زمان ما کاری شدیم شکر که تقصیر ما نبود روی اگر دهنده سخن روی میدید</p>	<p>خاطر درین خیال وصال از کجا افتاد از شوق شاه چاک بجیب گدافتاد با آنمه ملاحظه آخر خط افتاد صد عافیت ز پهلوی من در ملافتاد برگشت روزگار و چنین در قفا افتاد فصل بهار و بلبل زار از نو افتاد با کاه چون متابله که با افتاد ملزم شدیم کار چون و چرا افتاد</p>
	<p>مردم ز شوق نامه و پیغام می صبا مان و شکیری که طهوری ز پا افتاد</p>
<p>نخواهد شمع در فانوس سبب انجم باشد زود و دل چشم خلق باشد تلخ پنداری نگه که چشم من روید ز تاریکی لبس غلط</p>	<p>ولی خواهد که با پروانه در یک پیر من باشد اگر شیرین در آغوش خراب کوه کهن باشد ز تلخی پوست اندازد منم که کام من باشد</p>

<p>تغافل نگاه ست از خویش می تباب از همه روی بر خیز از خود مبینا کس شود دیای حیران تفت شعله مهر در آب و خاکم</p>	<p>که صیاد آگاه غافل شنید چونخواهی خیالش مقابل شنید که گشتی بگردد آب ساحل شنید شسته ست چون غم که در گل شنید</p>
<p>منع نظر بازی او خود طه‌وری بخلوت که وصل حاصل شنید</p>	
<p>ز پا افتاده او بر سر افتد بدر ریزی بدامن بخیه حبیب چه شیرین ست تلمش باد در فک نیم گدازن فراق شادم بدانی راحت سختی کشیدن امید خنده بر چین از لب شک بیاد و امن خرس نمیرد تبر از هجر هم هجرت آری بدانی راحت سختی کشیدن</p>	<p>اگر جد بار خیزد دیگر افتد اگر حبیب تو با چاکش در افتد که کام از هر او در شکافتد که زخم صید فریه لا عنده افتد اگر خاطر ز گل نازک تر افتد که مهر گریه بر چشم تر افتد چو رایغ ماکه با صحر در افتد پیر افتد یارب از عالم بر افتد اگر خاطر ز گل نازک تر افتد</p>
<p>طه‌وری جنبش ثرکان ندیدی که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد</p>	
<p>هوسنا گانه زنی گاهی از پروانه میسازد بر دای عشق زور مستی غم بر بیتاب</p>	<p>برایش عشق از فانوس حسرتخانه میسازد دریغ با ده این زرم غم پیا نه میسازد</p>

<p>خوش آه بدعا برآمد برده دزدوم دوا برآمد بیگانه که آشنا برآمد از سینه هزار جا برآمد صبر همه بی وفا برآمد پیرا بین گل قبا برآمد خون دل ما حنا برآمد زین سرو که از سرا برآمد خورشید کم از سها برآمد بشکست کمر صدا برآمد</p>	<p>کار نفس از دها برآمد برینج دوا می راحت افتی دشمن نیست دروستان را یک مانع تو تخم گشت و دل پای سبغا نشوده فتوت بر بوی تو خویش را صبا نشود گلگونی چوبسا بنیازم بی فاخته ماند سر و دینج مه روی ازین فزون محبت دستی نه بار غم کشیدیم</p>
<p>با عشق صلاح بین طهوری تدبیر خود خطا برآمد</p>	
<p>هم ترا در ضمیر می آرد ترک چشمت اسیر می آرد از گاه تو تیر می آرد ناخن از صغیر می آرد نفس ناله گیر می آرد همه شب آه قیر می آرد کز جگر با سر بر می آرد</p>	<p>آنکه بهرت نظیر می آرد همه شیر انگنان آردم مستد اند از فتنه را نامم دول گل زند مگر بلبس سینه گیرائی دمی دارد خواهم اندوز عافیت تا دوز شاه دماغی گزیده سینما</p>

بسم الله که گشتم از غریبان دیار و نی افتد کلبه هر سخن گنج باندی کسی در شکوه نخت نگون من نی افتد مست در دار بهر گلی عیدی نور و زبان در دوزخ حرف لطافت نازک اندامان	نیخواهم که دشمن از عنایان من باشم حس را بان ترا باید که تظلی بر دهنم که دل را پای نغمی بر لب چاه دهنم هر چندی ترا باید گنداری بر چمن باشم صدیقی در وفا گفتست پیش نترن باشم
---	--

شنیدن عاشق گفتن نشد چهل ظهوری

بیارایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل زیاده بهشت بودارد + عافیت را چنان بگوشه کند بل سخت جان خود نازم تا کس و کوی یکیان گردد ناصح آن چاک حیب دیده مگر غیبه را سیر باغ و راز حرمان بکنار شط شراب زدیم دل بر آورد و داغ حسرت کرد چشم بر پشت پای دوخته ام نتوان کرد مدح باقی	که نگار بهشت رودارد هر که این چشم فتنه خود دارد ناز کیمای خوی او دارد چپ در یکی غلوه دارد که لب بند و زلف دارد چشم رنگ مانع بودارد خرقه زهد شست و شودارد یک جهان داغ آرزو دارد نگم گریه در گلو دارد تا نفس تار گفتگو دارد
---	--

عشق نیشی نزد ظهوری را

که نسون در دوا و فزون دارد

<p>که تقسیم دل با هم در افتند</p>	<p>و لے دارم که خوبان بر سر او</p>
<p>که تقسیم دل با هم در افتند</p>	<p>ظهوری عاشقان را عالمی هست کجا با مردم عالم در افتند</p>
<p>ببین اشکم فلک پروین ندارد لبش یک خنده شیرین ندارد برای خشم شمع و کین ندارد نگاهم طالع تحسین ندارد اگر با کوکین شیرین ندارد ز جنگ ابروی حوران چنین ندارد گلستان ارم گلچین ندارد دل من طاقت تسکین ندارد که جز بازی خود بالین ندارد</p>	<p>بجویشش چمن نسیم ندارد ز چشم تر کشم صد گریه تلخ برای دوست لطف و مهر با چنین مشاطگی هرگز که کردست چرا پروین را آورده دشو نخواهد بود ذوق صلح و حسن بخس صنی گر قهر جاویدین کی بهان بطیافتیما آرزو موم که بستر گسترده بر اسیر</p>
<p>که تقسیم دل با هم در افتند</p>	<p>ظهوری در غری بر دشت است که مرگش خاطر غمگین ندارد</p>
<p>تباد صورت معشوقیم آئینه برگردد آبادی کشد و میرانیم گنجینه برگردد اگر از منبر گردان گردان زین برگردد رو و دیا برگردار حشر و تشنیه برگردد زبان کینه هم آتش بابل کینه برگردد</p>	<p>به خوش باشد که از تاریک جانی سینه برگردد بزیورهای فقر باطنی ظاهر بیاریم تعارف بلندیهای دستان خطبه خوانم نگردم گریه شرح نازکیهای خشن پوشان از سودای محبت سودا را باب محبت نا</p>

ہرچیز حق حق سے آرد	فقرو دیدہ سے مایہ داران
	منخرے پرورم ظہوری را باد کوئے عبیر سے آرد
کلید ہر درکشادہ بستگان دارند دوال سخت روی گی بستگان دارند دل بیت بہان و شکستگان دارند کہ فرق بر قدم پی خبستگان دارند چہ شعلہ است کہ از خویش بستگان دارند بگاہ تیز بے چشم بستگان دارند کہ چہ قلاب بر آتش بستگان دارند	روندگان نظری از شکستگان دارند دزنگ گرم روان تازیانہ بست قرار و عهد قمار می ز بقیران بست روند گمشدگان بیت تا دینار بست کہ دام کار کہ پی برگیت سانش بنا قلاب جالت لظار و دیدہ شود کہ حال شیفته حالان بطریق گفت
	بیش دہر ظہوری بچہ خوش گزقاری ہر دانہ دشمنی از دام بستگان دارند
مگر با ہم برای غم در افتند چہ محرومان کہ با محرم در افتند ولی با کم فروزان کم در افتند جراحت با کہ با مرہم در افتند اگر با کوشہ وز مرہم در افتند مگر با عیشان بیش جمہ در افتند کہ غم با دل خیمہ در افتند	عجب کہ ز حکشان با ہم در افتند دو می با بیت خورد از ہمدانش فلک خواہد کہ با او در ستیزم چہ راحت کہ ریزو سینہ بر ہم بسیاری بر سدل بستگان ترا بزرگ مستی جاہم غم او چہ غم شہر و گانزار ہم نیست

<p>منصب سر حلقه خویش نفیتم بر آرزو اشتکم توبه خراب است</p>	<p>هر چند بزنجیر تو دیوانه در آید بزرگس ساقیست که ترکانه در آید</p>
	<p>بر خیز که جان زخمت برون بر و ظهور چندانش نگهدار که جانانه در آید</p>
<p>دلیم ز ماتم آسودگی بشور در آمد نشان ایست که قلم نفیست مفرق برای بی نکانت خوان شد ثنا در هر گوشه حشمت آه عاشق تلخ دی چو نیست در گشاید بضرع لب از حدیث بهشت صال صبره نیا ز ناز دوست نیارم چنین دلیر نیارم</p>	<p>ز داغ طور جگر غلغلی بشور در آمد اگر شکوه سلیمان چشمه شور در آمد چه لذت نیست که کام تلخ بشور در آمد ز خنده نکین گریه ام بشور در آمد چرا بخاطر بیچارگان بزور در آمد اگر بکام وزبان گفتگوی جور در آمد به بین چه عجز غنیانه با غرور در آمد</p>
	<p>و گر مباش غفائی بکوی عشق طهری که راز با بسرا برده ظهور در آمد *</p>
<p>از غمت در دیده هر کس کشید آنکه این دم داد تنغ غمزه را هر که بزبانوی مشق غم شست جمله را از خویش دانستیم پیش جان فدای آهوسه صیاد گیر عشق بازان جمله غم در دل گفتند</p>	<p>شد جگر با تفته هر جا دم کشید راحت از غم تو در هر دم کشید خط بخت خاطر غم کشید بار خاطر مانده کی دل کم کشید را گشت و صبر یاد در هر دم کشید شادمان آنکس که دل از غم کشید</p>

کند بر صبح شنبه سال و ماه می پستان را چاکرید شکر بکام تلخ چاشنی گیران	به خنکهای ساقی گرشب آدینه برگردد معاذ الله اگر نه هر تو از لوزینه برگردد
ظهوری در طریق کامرانی نعل مارون بعیرش تازه افق گرغم دیرینه برگردد	
لاله از شرم چهره رنگ نهاد هر کج و عده دودستی داد روزگارست پیرو خیمت در فراخی ننگ بد آنچه فراق پرده در در راهم نهد عشق هر جا که شد تجلی رخ بار و خمیده پشتی ما صیقل گیره را بکار برد	شکر از شور خنده تنگ نهاد وایه در حبیب صد درنگ نهاد صلح را پیشکار جنگ نهاد بی تو در سینهای تنگ نهاد در جگر زور ناله جنگ نهاد بتر از و ز طور سنگ نهاد نالها در نهاد و جنگ نهاد هر که آئینه بزنگ نهاد
از ظهوری زیاده زمین مطلب شرم ناموس و نام تنگ نهاد	
آن گنج بخویم که جویرانه در آید انیت اگر باده که در شیشه قسیت این چاک که انداخته پیراهن فانوس رنار نماز همه گرده تلخ قسج از تنگ باب دم تیغش نوازند	وان خواب نخواهم که با فسانه در آید بس توبه که چون باده به پیانه در آید از جانب شمعست که پروانه در آید همراه تو گر کعبه به بتخانه در آید مرغی که بدام تو پی دانه در آید

<p>چه کارم خیزد عای خود و سر چرخ بتی ازین سجودی چشم دارد زهی همت که بی تابان لبها صد</p>	<p>که صد عزت بیک دشنام بخشند مگر پیشانی اسلام بخشند جواب نامه و پیغام بخشند</p>
<p>ظهوری صاف کنج در اعجبیت نغمه در وی کشان گرجام بخشند</p>	
<p>تبان قتل اسیران کام دارند همه دارند تنگ از دربارانی نمیدارند چون پاس مل کس نمیخواهند اگر خود را دل آرام چه شکریا نشاندند از نظر با کمین گاه است آن هوشنگان پریشان طره کان از دانه خال ز روز و هفته بیرون زنگانت ز قبض و بسط مشتاقان چه پرس ببازار اثر ارباب عزت سیر روزان خورشید سمرانی</p>	<p>بخون غلطیده هر گام دارند همه در بیوفائی نام دارند چرا در بردن این ایام دارند چنین دلهای چه بی آرام دارند بآن زهری که در باد هم دارند بر دم کردن چه شیران نام دارند جهانی مردک در دامن دارند فریغ از شکوه ایام دارند نغم خاص و نشاط عام دارند و عایعیه و دشنام دارند نظر با برکت بام دارند</p>
<p>جواب قاصدان مهر زبانیست ظهوری را همه پیغام دارند</p>	
<p>برمانی که با چاکلی ز شوقست در نمی افتد</p>	<p>گندار در شسته هر دم رفوگر در نمی افتد</p>

<p>چشم ترغوش گریه را درم کشید خوی شان عشقت بر درم کشید نقش جامت بزنگین حرم کشید</p>	<p>آب خواهد بود هجر از وصل یار دید باد گریه محشم سحاب مستی شاهانه می بخشد عشق</p>
<p>هیچ تنبیهی ظهوری را نشد انیمه کند دست این مردم کشید</p>	
<p>نهاد قبله بیک سو بایرون تو رو کرد نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد بچمین فشان می موی تو نافه دعوی بو کرد که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد بعشوه در گم این نشتری که غمزه فرو کرد نکرد گنج بویرا نه آنچه عشوه باو کرد بنازم انیمه دلهاکه او بدست فرو کرد</p>	<p>امام شهر بس چشمه می تو وضو کرد + ز چهره پرده بر انداخت بدین مارا بنو بهاری روی تو لاله رنگ برآورد حریف سینه دریدن کیست جیب پرست غم تراوش خون لاله از گلیم بداند دل خراب چه آباد می ذخیره نهادست برای طره گره جزو نگشت پندش</p>
<p>نبود انیمه بازندگی گمان ظهوری را ز حریف بازی شهباحریف را بچه رو کرد</p>	
<p>دو عالم را بر شمع کام بخشند برای بستن خود دام بخشند مگر ما را با تو خام بخشند اگر صد کعبه در هر گام بخشند اگر بیای قتان آرام بخشند</p>	<p>غم آشامان بهم چون خام بخشند هم از تار نگاه خود بخوبان جگر جوش نزدنا بخته ماندیم درنگ التفات از هر روان نیست بر آساید فلک از میقاری</p>

<p>بغزت کسب خواری کن ترا اگر احتیاج افتد ز کام مغز می چنید هوای سنبستانی بدست آرم دل حبی کنم وقت پریشانی بدعوی گاه طننازان چه رو غشوه سازانرا بنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد</p>	<p>لب آلاید بدشنام دعا گو اینچنین باید دماغم عطسه تا تارزد بوا اینچنین باید پریشانی نبازد جلوه مو اینچنین باید نگه کردست پشتی برمی روا اینچنین باید نگه چون موی بر آتش فتد خوا اینچنین باید</p>
	<p>بششش صد زبان کرده ولی آخر دو عالم را ظهوری از نظر افکند کیر و اینچنین باید</p>
<p>گذاری بر گلستان پاک پایت چمن بو بخائیدن ندادم پشت دست از سر و پا باغوشم باغوش از قبا نزدیک تر آمد کند انگشت چرخ رشک تار عمر ماکوته نراکت بین که خاشاکی که در کوشش صبا شگفته از نسیم عشق بر گلشن میدرم خوشا افتادگی کردم بدو حاصل سرفراز زهی لذت هوس بر تلخی از شیرین دگر باز</p>	<p>تحریریک صبا پشت زمین شاخ سمن بود که تواند کسی خبر غنچهش سید قن بود برودوشی که تواند دورش پیر من بود خیم زلف درازش را اگر گاهی شکون بود بدوش آرد به بتان و ببرگ نستران بود عجب گر باد دیگر غنچه را کج و مین بود که خاک رنگدازش سایه از بالا من بود که تواند لبش را در سخن گفتن سخن بود</p>
	<p>ز دیدار تو بر خوروست بازاری به بنیانی ظهوری ساعتی صد بار چشم خوشیتن بود</p>
<p>تا بطرف چمن خرام نکرد یک تمنا نه بخت سینه گرم</p>	<p>جلوه بر ناز و نحر حرام نکرد که مل الزام سر و خام نکرد</p>

<p>چرا هر یک گهر از رخسار خورشید افروخته چه سیرست از خیال حور همان جمال تو نه خون گرمی ز غیر آید نه از من جاشنی گری نمیگویم که صید فرم هم لیک انقدر دلم چه نزد یکم بجان دادن هی اندوه نزدیکان ازین سوزی که در مغز حک کرده ام عجب دلم</p>	<p>عجب دلم که تنی نازت از جوهر نمی افتد نگاه تشنه دیدار بر کوثر نمی افتد مکس دلتاش و پروانه در شکر نمی افتد که پنجه شکارستان اولاً غرنمی افتد نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد که گاه گریه از مرغان چرا احک نمی افتد</p>
	<p>ظهوری جان بامید طلب دستین دارد چه مانع امتحانی را گرت باور نمی افتد</p>
<p>ز سر تا پای دل گشتم دلدارانچنین باید نیاز هر دو عالم رخت در بازار و کوچه هم زهی طلعت تجلی خیزد چشم تماشایی شنیدن در تک شپیت زخم سینه میباید بهر روز آورده غوغای خرامش گوشه گیرانرا هوای در سرم افتاد از شمشاد بالاس بان خنجرانه پردازی چه سود از سر برافتم</p>	<p>نمیخواهم چو غم بیج غمخوارانچنین باید نیز و نیم نازش را خریدار انچنین باید نظر با جلد رخشان گشته رخسارانچنین باید شکر گردیده آب از شرم گفتار انچنین باید نشست جلد با پالست ز قمار انچنین باید بیکس صد ارم طوبی هوادار انچنین باید چگونه شکر ساقی طفت سرشار انچنین باید</p>
	<p>زیاد از نگارستان بسیر خاطر آوردم ظهوری ساده آئینه پرکارانچنین باید</p>
<p>لشستنی شبت پیاشته گداوانچنین باید دوستی در دامنست در فراغ و رخت افتادم</p>	<p>خوشی مست غوغا شد بریاوانچنین باید طلبکار بلایم عافیت جووانچنین باید</p>

نداند چون گریزه از لبست ای ناصح این غنا کجا تدبیر را ماند محال چشم واکردن زده مهر خموشی بر لبم چشم سنجگوئی غزالی کزنگه دام دل دارستگان با گره بناری نشانده ساعتی صد بار چاه چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش در دو	ترا بیکانه گردن گاه آشنای چید چو فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا چید که وقت گفتگو صد دستان در یک اد چید مگر برگردنش روزی کند آه ما چید ز بس امید در غمنامه ما را چید بنازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا چید
--	--

<p>به بین در نا فو انیهای من ای درد طغیانی ظهوری تا یکی بر خویش از درد ووا چید</p>	
تغیر از تو بی وفا بکسی این جفا کرد بیدری تو میکندم درد اندکی هرگز کسی نبرد دل و دین انداخت تهمت زبان عیب جوان بریده با ای گر مخوی غره به بیگانگی مباش گر عطر طره تو نیشاند دهنی گر زتنه را نه گردش چشم تو خیره ست یارب که بنید از دل بر خرم خویش خیر	اینجا که میکنی تو باهل و فاک کرد ورنه برای درد تلاش واک کرد بیرحم من نگاه ترا این بها کرد در بزم عاشقان سخن در عاک کرد با سینه داغهای ترا آشنا کرد این ناهای بیهوش صبا کرد در چنین بعبده بیت و پاک کرد این داغ نذر سینه افکار پاک کرد
<p>صحبت بخیر باد ظهوری شکفته دشنام مفت نیست چشم عاک کرد</p>	
زور بازوی غم به چوبه دوید	در گریبان دریم سینه درید

<p>بے بریدن نمیتوان پیوست ناله نیمکاره دل را تا که دکان اشک در کف بود و در آهم کجا شرار افشاند هیچ تلخی ندید طالع شور طالع من پر چو دید مرا جرم ندانست عیش ز نگین حبیت در حسرم بر داشت تیغ از ادا تا صد امید با کهن گردید</p>	<p>تا که رسم نکرد رام نکرد نفس سست رگ تمام نکرد دیده خوابی ز بخت و ام نکرد که سحر با نثار شام نکرد که ذخیره بر اے کام نکرد از برائے چه عشق نام نکرد خون دل هیچگاه سحایم نکرد غمزه بر صید خود حرام نکرد گوش و لب نو بر پیام نکرد</p>
<p>چون ظهوری که ام شکر کنم از جفا و ستم که ام نکرد</p>	
<p>کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود خار صد شبت ریا در خرقه پشمینه بود جانب من گزیده بنید غیر خوشدل میشود داشت مجنون از جنون در عافیتی نامی بس با چنین دیوانگی عقل معاشم را به بین</p>	<p>بیل آری از فغان و ناله بیل میشود بخت او گزیده ساغر سرشار گلگل میشود صد گزیده چون جمع گردد یک بغا فعل میشود مایه دیوانگی سودای کامل میشود نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود</p>
<p>باز کش پای ظهوری وصل شک آلوده شد چند روزی گریبانی با تخیل میشود</p>	
<p>خوشنار روزی که عطری مشام جان با پیچید</p>	<p>بخور مجبور دل پدران زلف و تکیه</p>

مردم خود و عیبت نده پوشی بر مخیز زخم مکر لذت تلخی بهجت شور برگردو به بر خیز از بهر تماشای جمال خود مسال از برای صافی خود پوشی دارد نختر که شنبه کرد کسب بهجت زدن	تمایان تر شود اطلس که با شنبه نشیند بشیری اگر زهر تو با لوزینه نشیند که هر سو پر تو صد طور در آئینه نشیند خوش آن کز نه نشینی چون می پازینه نشیند عجب کز رنگ دیگر پهلوی آینه نشیند
--	---

ظهوری بر در دلهای گنج میگردو

مگر چون هر روزی بر در گنجینه نشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد برایاخت چنین که تقوی نزد طالبت در طلب بجز رسید نپذیرفت گوشت مستیش آه تا عین طایب تفاوت سینه خامست در رفوکاری	لب در دستان باغ نزد هایج پروانه به چراغ نزد پا بسنگ ره سراغ نزد بر که در خون دل ایام نزد نکته شش خمیه بر دماغ نزد بر جگر بجهنما سه دماغ نزد
--	--

همه از در زخم ظهوری گفت

حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفته خواب دیوانه گردد زمین جگر از خراش فغانم ازین خود تر شعله سیری خارده نشان سرافرازی افتادگانم	اگر حرف زلف تو افسانه گردد شیارست دانه می گردان گردد که تا صبح و نبال پروانه گردد گدای در عشق شامانه گردد
--	--

<p>کرده در خنده گریب اسراف میزند چرخ خنده بر روزم بچودی گریزده ام بسفر گریه بودی آمیخته دیدن تو صبح بخیر پیش درین آشوب گشته افسانه حرف روزی گریه کرد و بسینه داد فرو سودا نکس برین معامله کرد</p>	<p>گریه از دیده انتقام کشید گریه دیگر سحر نمیخندید جان ز تن چون وداع می بوی که دیگر روی زندگی میدید دشت دشت از فضای سینه زید این فسون بر سینه ام که میدید صبح هر خنده که در لب چید که نهائی بصد حیات خرید</p>
<p>گریه حسرت ای ظهوری چند آنکه با همه زودیه چسکید</p>	
<p>از آن عارض لطافت میتر اود به پیش غمزه دل در خرید است سخن از حرف زهرش پوست افکند ندادم آب چشمی از جبال سجودش بر جبینم مهر نهاد گیاه خشک سال دشت فقرم</p>	<p>وزان قیامت قیامت میتر اود ز لیش سینه راحت میتر اود ز گلبرگش طراوت میتر اود باشک از دیده حسرت میتر اود بخوی از جبهه محبت میتر اود ز ابر وجود منت میتر اود</p>
<p>ظهوری صاف خواهد شد که از خود بگاه عرض حاجت میتر اود</p>	
<p>یار آن مهر خود برهن که گرد کینه نشیند</p>	<p>بیشان داغ غم بدل که نقش سینه نشیند</p>

<p>خونهای خویش بر یگانہ ریزم روزه چند میدانی که خواب تاخت خوابم شد تا بوس هر سونیدار و بساط خیرگی نالہ را از بهد ماجیش کرد آخر اثر در گلستان بر گل صحبت نشستم از غبار خواستم آیام را کرد دست عجمی نچین تا دمان نکشود و اعط و صفستان</p>	<p>کز برای کشتن من آشنایا گرم کرد مژده ارباب غار خش جفا را گرم کرد عشق و کانداز بازار حیا را گرم کرد رود میکند آتش دردی دوار را گرم کرد نفس انکار شد تفت آهیم صبارا گرم کرد جوش من در عافیت جوی بلار را گرم کرد قفل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد</p>
---	---

میتواند جوش مالیدن ظهوری کوششی

گاه را بین چون بگامش که بار را گرم کرد

<p>لای خواران محقق رویانند پیر صحنه بین و یکز گانش تفت جانان کنند شعله بزم داونی داده اند و کم هم نیست راه گوشم همه حراشید در گدازم ز شرم و عیان</p>	<p>خاک خسیان عبیر بو مانند سرخ رویان سفید مویانند گرچه با خضر هم سبویانند این جریبان زیاده جویانند چند گویان درشت گویانند ترم چشمان چه سخت رویانند</p>
--	--

مان ظهوری بگریه کار افتاد

پاک بنیان نگاه شویانند

<p>می عشقم از چشم ترمی تراود بزهش مگر برگرفتند کام</p>	<p>نمانیم حسن از نظری تراود همه از بزم شکر می تراود</p>
--	---

<p>ز میکانگان شو که همچنانه گردد که خوابت به بیداری افسانه گردد</p>	<p>چه جوئی درین کوچه بندی تعلق با فسانه من بکن گوش ترسم</p>
<p>ظهیری شود آشنای دیده وقتی که از دیدن غیر بیگانه گردد</p>	
<p>سر اندازند و محب سر بردارند چراغ از راه صرصر بردارند که در غوغای محشر بردارند بخود سرو و صنوبر بردارند چراغ از جوی خنجر بردارند که از راه سکندر بردارند که کام انجالبش کمر بردارند که مرغان تو شتر بردارند که خون ماهی طون سر بردارند</p>	<p>سران در دهم مغفر بردارند شرسان شعله گر خورشید بار شود بالین سری را آتشش سخن بریده طوبی ست زبان از آن آبی که حسرت کش شو خنجر بملک خود سران بیدار و پیا بشهر شور بختان شیر خورم رگ جان چون نمیکامی بفرما گذشتم از ورت این راه یکشا</p>
<p>ظهیری شکوه خوش باشا و گفت ز نخل انجیمین بریدند</p>	
<p>خون کف جوشی برون آورد مارا گرم جلوه طوبی خنک سروی گیارا گرم عند هم بر حسن شه عشق گدازا گرم حسرت و شام جوشی زد و عارا گرم</p>	<p>وانع جاد و مغرول منجوت جا را گرم کرد کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت مرحمت بمن ذره می پرویال آفتاب ذوق عزت هیچ پیش حشمت آن لب شاد</p>

<p>کشته مار آفتاب صدمه با مدعی یک نگاه غافل گشت کرده بیگانه ز آشنا یانم ساتی ما بخانقاه نفیست مطرب ماره حجاز نزد میرود گرچه میر قافله پیش مرحمت های درد اگر انجیست</p>	<p>چشم داریم خونبهای چند عصر رخ گردید مدعای چند عشق بیگانه آشنای چند لای پالانشد ردای چند مانده در کعبه پارسای چند هست همراه روقفای چند میشود رشک کش دوانی چند</p>
<p>از دل تیره ظهوری کرد صبح در یوزه صفای چند</p>	
<p>جان را جانے بتن در آید در سخنم بوصف رومیت از فکر قدر تو سر و شمشاد در باغ همه بهار روید ره باشد اگر بد عشقت عیب است مباد آفت جیب</p>	<p>یاد تو چو بیاد من در آید پیرایه صد سخن در آید در سینه چمن چمن در آید کز خار تو یاسمن در آید بس شمع که بر بهمن در آید چاکه که بدو خن در آید</p>
<p>از عیش بر آدم ظهوری باشد که غمش من در آید</p>	
<p>عشق پرور هوس نمیداند ببیل و قعده گل و گلزار</p>	<p>لا به ملتس نمیداند سخن خار و خس نمیداند</p>

<p>چه کاری نکردست فساد مرگان چه خوش ناخنی بند کردست در دشت چه پروانه از شعله بر میغورزد در آن خطه خط امان از آسیری بگو قاصد اردانی این طرز با</p>	<p>زرگ شخونش بیشتر میتراود ز مال خراش اثری تراود تفت جانش از بال و پر میتراود که خونش به تیغ خطر میتراود زلال اثر از خبر میتراود</p>
<p>تماشای آن روی کردم ظهوری طراوت نگه کو نطفه میتراود</p>	
<p>بمحرکس از خاک سر بردارد همین عیب دارد که خود نمائی سبیلست ز هرش برای چه شکست چه مفت دار شرمندۀ میخورم مرا صوفیه نیست در کینج کاوی نه آن سعی در صقیل سینه دلم باقیاده میرسد سود کوشش بر دیاد عرض خروش فغان را گنبد نظر را سپندی بسوزم</p>	<p>اگر تیغ تو سر دگر بردارد که اندازه هر نظر بردارد علاوت ازین بیشتر بردارد عجب گزین من انقده بردارد شنیدن پی بر خبر بردارد که شام صفای سخن بردارد که جز بوییه زاد سفر بردارد نفس تا خراشش اثر بردارد که دماغ تو چشم از جگر بردارد</p>
<p>در کام بستی بروی ظهوری تغافل که جز زور زور بردارد</p>	
<p>مانده باقی اگر جفائی چند</p>	<p>دام خواهم ز خود و غائی چند</p>

بماشای چشم اشک فشان پرده شب بیاد دامن آه سرت غمزه چون خورند فرو کویه را چون بلال بظر ازند امج پروازشان اگر کیمال از سر ذوق سر بجای کلاه	مخت بخت جگر براندازند از جمال سحر براندازند بنفس نشسته براندازند خون دل تا مگر براندازند نیرسد بال و پر براندازند در شاطیخ خبر براندازند
--	---

چون ظهوری در آرزوی تبار
اشک شک گریه براندازند

ز داز شر آه شبم مشعله چند از بوی شراب تو چنین مست خایم در بیع که خاطر سودا زدگانست در حجر تو بسپردن جان بدعت با بود دیران شده دل کلبه وری نکند طرح دروشت طلب گرم روانست که از برق از خشک لبانت نشمارند درین آه فصلی بسیراییم ازین قرب که ماست	با شغل غمت فارغم از مشعله چند که تعبیه در هر بن موحصله چند آورد خيال تو فرو قافله چند داریم زو بستگی خود کله چند تا صرف نبایش نکند سلسله چند در هر قدمی پیش فتم مرحله چند در آب نشان برکت پا آله چند دانیم میان گل و بو فاصله چند
--	--

بر بخت خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئله چند

در گوش صاف جام ما نخورد	لنگ ساغر نیام ما نخورد
-------------------------	------------------------

<p>بال طوطیست در شکنج دره صدیخ خمپیر شیر میخواید تنگست آرزوی نوح و حدیث آخرین گام اولین قدمست ناله از محله خریده روی دل ماهر خویش ساخته صخر</p>	<p>زراغ ریخ قفس نمیداند شاهبازی گس نمیداند هر که پاس نفس نمیداند راهرو پیش و پس نمیداند که زبان جرس نمیداند عربانی بکس نمیداند</p>
<p>شد سراپا بوس فطوری لیک گره پیری بوس نمیداند</p>	
<p>در لبست حرف من نمیگنجد با مبداء نیت ز نیت کسی هجرت آنجا که عرض جاها در غمت آنکه میر و ارشادی لب بر افشای راز قادیست یک سخن از تو طرح گردیست در نگاه فتادگان قدرت گل خجارت به سار بر میزد</p>	<p>گلکه ام در سخن نمیگنجد بیش ازین رستنی نمیگنجد مرگ در جان و تن نمیگنجد لاشه اش در کفن نمیگنجد سخنت در دهن نمیگنجد در هزاران سخن نمیگنجد جلوه مارون نمیگنجد حشری در چین نمیگنجد</p>
<p>خوش قوی پنجه است بازو عشق چاک در پیر من نمیگنجد</p>	
<p>عاشقان چون نظر بر اندازند</p>	<p>پا فشارند و سر بر اندازند</p>

<p>بیخ آسودگی کشیده دلم گشت ظاهر ز خضر میل بقا قدم راه روز ره سپست</p>	<p>عشم آسودگان چرا نخورد وای او باطن فست نخورد انتها گزنا بتدا نخورد</p>
<p>چه خوش افکنده عجم ظهوری را اگر از دستگیر پا نخورد</p>	
<p>در ابد کسی انقدر چمن نچیند قیاسی ندارد ز مهرم چه برسی تو پروا نداری که بمن نخیدی من کمیت بدم درین استبازی تذرو دل من نیاورده بخت اگر زاری ببل اینست ترسم زیرا منی که شمع نیارد به بستر چو فتم کس از برایم ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون چنین خال کان شوخ بکیش دارد</p>	<p>چرا چمن دران لبشکین نچیند کسی مهر در دل به تخمین نچیند چرا بر زخم گریه پروین نچیند حریفی که در عرصه فرزین نچیند که پرواز در بال شاهین نچیند گلی هرگز از عمر گلچین نچیند صبا عطر در برگ نسرين نچیند بجز خشت آن کوی بالین نچیند ز تیغی با فسون تحسین نچیند چرا داغ بر سینه دین نچیند</p>
<p>ندارد ظهوری بجز نظراتی که در خاطرش وصل تسکین نچیند</p>	
<p>ما داریم که روان تیغ دلبز بنگرداند پاهنده را غیر از نه همت نیست درنا</p>	<p>چو بالمرگان در افتد رگ ز نشتر بنگرداند براه افتاد شکم گریه لشکر بنگرداند</p>

<p> برتن از قرچینخ مو شده است میفرستد اثر نباله پیام بر نیاید دل از بهوس بختن واد پیر این نسیم ز نیم واد پاشی نه انجیان دانیم نوح اندوه مانده فک هر سرماییه هوس دارد </p>	<p> دشنه انتقام ما نخورد گویشتمال پیام ما نخورد بوش از آه خام ما نخورد نهارسته گر مشام ما نخورد که ملک بیج دادم ما نخورد تکیه از دحام ما نخورد حسرت پای بام ما نخورد </p>
<p> چون ظهوری گدای میکده ایم کیت حمی بجای ما نخورد </p>	
<p> فرقم از تیغ چرخ و نخورد بحر یغان نقش باز گو گرنه بگیا نه گوی گرد لب منعمان فکر دست فرد کنند نقش تبیع بر نقش نه منند نرد پیش کار رسوائی خویش زامت اگر نخواهد نای بند گردید ناخن خس و خار عجیبی نیست زین نفس که مرا میشود تیره بخت تر از زارغ </p>	<p> نرند روزگار تا نخورد ساده بازار از کس دعا نخورد حرف بر گوش آشنا نخورد جز گداز حسم خونها نخورد گر شراب تو پارسان نخورد از طامت اگر قفا نخورد می بیاد نیسا ز ما نخورد نیش ریشگی رگ صبا نخورد گرا جابت دم دعا نخورد استخوان مرا بها نخورد </p>

<p>باغ سینه دادی منتی بر سینه میباید باشای نرا کتھای عکسش مرقی دارد بکار مرا ستادم ز کس فردی نمیخواهم را نگر عشق در معانی پروانه نقل افشان بقوی کهستان روز خود داند شنبه را شیخ نو در آمد التفات کنه زندان مین لزد چشم بد در پی میاد طلس بزارانرا این کام و زبان نتوان نقانج ناله پرورن</p>	<p>بضبط راز مهری بر در گنجینه میباید جلای چشم دید و صافی آئینه میباید و هم تعلیم آسایش دل بی کینه میباید گس را بر سر خوان هوس نوزنیه میباید بی تکلیف زاهد در شب آونیه میباید پریر آمد بر بالیش باده پاریه میباید دعای صاحبان خرقه پشمینه میباید ز شوق داغ خوشم انخی ظهوری سینه میباید</p>
--	--

تخلیم در شنای شاه نورس خطبه منخوانم
 بنای منبر از افلاک این نه زنیه میباید

<p>بیزم عشق تو و اعظ پیاله میگیرد بگلشنی که گذار تو نو بهار افتد رسانده جبهه باغ تو ماه میرسد چرا بخوان گدا اینچنین نبالد دل بشخ غم لب خاموش و فتری دارد بوی سنبل آهش جان جتن گرفته بخوابگی بنم مسندی که ندگیم پرده نظرم خجیت عارضش نوری شکست طره ساقی تیغ بزم بر خورد</p>	<p>چه دیر کرده می دیر ساله میگیرد نگاه بوی گل در رنگ لاله میگیرد بزیب بندگی از طوق لاله میگیرد برای داغ تو خود را نواله میگیرد که متن هر سخنش صدر ساله میگیرد کسی که دیر مشکین کلامه میگیرد قبول کرده و ختم قباله میگیرد که پر تو مه و خور را به لاله میگیرد بعشق عهد در شان پیاله میگیرد</p>
--	---

<p>که دست انجمن صبا و قدرت آن جوت این ثبات دیگر از مهر قرار و عهد خود بروم ز گل زیباست درین بازی بلبل بر کردن نباشد حشمتی در جگر غلیس پوشش فلک بهیوده گاهی در پی افتادگان افتد بفانوس احتیاجی نیست دایم سینه نشاند بنورم آگه از لبهای خشک و جلد و حیون کجا سده من بامی هوی شهر و کوگرد</p>	<p>که زخم فربه از پنجه سیر لاغر برنگرداند مگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند تجربیک صبا آخر ورق گره برنگرداند گدای کوی عشق از سر گرافسر برنگرداند ز سیر خویش مارا سیر زختر برنگرداند چسراغی بر نفیوزم که ضرر برنگرداند و گر سیلاب حسرت دیده تر برنگرداند ز غوغای خودم غوغای محشر برنگرداند</p>
--	--

ظهیری شاد ازین شادابی امید خود مینری
که ساقی خشک لب مارا ز کوثر برنگرداند

<p>ز شمشاد بلندش جلوه های سدر است کمن شرط نیاز و ناز فوشد در زمان ما خمار از مغر من طر فی زیست و هم می بندد برون کردم ز خلوت خویش مانده گام حبت بخت خویش نازم نسبتی کردم دست آخر خفیفش فرش و اوج عرش را یکپایه میابد براه من سیل باده صافی چه میاید</p>	<p>سخن میرفت از رویش سخن بر به پست آمد چو دادم دست پیمان یادم از عهد است آمد از بجا مستی بخت از انجا هر که مست آمد ز خود در حبت و جو به خاستم وقت نیست آمد چو زلف پر شکنجش مل بکار صد است آمد اگر یابی تفاوت فکر نیست کن که پست آمد بنای توبه زندان که لایش پای است آمد</p>
---	---

ظهیری پای خوردمی توبه شکستی غلط شد
ندانستی غنیمت کاخچین باقی بست آمد

<p>عجب باشد از جذب عشق زنجار بجدی کبوتر کنم قاصدا را کهن زندۀ خویش را می پرانم</p>	<p>که چون گرد خود کاروان برنیزد پیامم اگر بر زبان برنیزد فوی ز اطلس و پریشان برنیزد</p>
<p>سبک روحی عاریت کن فطوری رنی ننگ اگر تن چو جان نبرد</p>	
<p>دل را یمن مهر از کین برآورد بزرگیهای عشقم تربیت کرد ز خشم آسمان بستر خواهم شیم نستر زار گیایان صبا در سبیل آن طره چید ز رویت داد گل ترتیب فقر خوشا کنج شکال بخت هادشت شب هجران ز بس اختر شرم چه غوری چشم تر در گریه کرده است</p>	<p>جبینم را بلطف از چین برآورد هم از خردی مرا انگین برآورد بر آیم آستان بالین برآورد ز مغرم خرمن نسرن برآورد ز هر چین نافه صد چین برآورد که فال بلبلان نگین برآورد شکارت شد پر شاهین برآورد سر شک از چشم تر پودین برآورد ز غوا صان که در چندین برآورد</p>
<p>فطوری دکشی کردش باین اگر دشمن دم نفرین برآورد</p>	
<p>رهنما سستی هرگز بحیب من نیباشد قل خاک سرم در سایه دارد تو دهن سنبیل سرانما میرود در زنگاه عشق پا از جا</p>	<p>چه کار آید گویا نه که تا دهن نیباشد اگر نیست گلشن در جان گلشن نیباشد بجز ز حشم تبر بر مغر و جوشن نیباشد</p>

زکار عشق و جنون جمع میشود خاطر اگر خویش ظهیری حواله بگیرد		ز آه گرم چه لانی زبانه میخواهند که داغهای تو در سینه خانه میخواهند ز جان نشانه وارذل نشانه میخواهند برای دیدن پنهان بهانه میخواهند ز بند و طوق اسیران خزانہ میخواهند برای شک نشاطان ترانه میخواهند که خویش را بدو رویی یگانه میخواهند بآن متاع که اهل زمانہ میخواهند	
معاشران ظهیری زنجیر بیداران برای خواب ظهیری فسانه میخواهند		خوش آن رخ کنایان برنبرد نفس را سپرد از افکنده حریف بهستان نبرد رخ زرد خود را کند شعله سای ورونی کباب نگویم خطر با سدی و یوانگانرا رمیده دلم بلبل گلبنه شد کباشع کوبد در پای کوبی	
ز بخت اگر خوفشان برنبرد چرا قصه از داستان برنبرد که از ترس رنگ خزان برنبرد بیال نفس گر فغان برنبرد که روح از سر عاقلان برنبرد که از ماندن باغبان برنبرد که پروانه دستک زنان برنبرد			

<p>گوید خبر از تیرگی روز طهوری هر فال که از دفتر ایام بر آید</p>		<p>سر ه آن سر که ز فکر سر و سامان افتد در د آن نیست اگر در پی درمان افتد ای خوشا تشنه که در چشمه حیوان افتد میشود مشعل اگر بر دم طوفان افتد کز قفس بال کشاید بگاستان افتد در گریبان حکیم چاک بدمان افتد عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد که گره در نفس نکمت ریحان افتد</p>		<p>جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد زخم اولیت اگر راه بمرهم داند تشنه تریشوم آبم بچکانید بلب بر ره باد چسرا غم شود افروخته تر غنچه دل بشگفتن بر د آن بلبل را دست در جیب درمی بسکه روان گریست ذوق از عیدی طفلانه نباشد عشق در پی نکمت موتو دو و چندانی</p>	
<p>باردشت طهوری سرت از خوشی فلان که سر پر جگر آن بر سر میدان افتد</p>		<p>دلغم غم را ز خود خورند دارد بشیر نی سخن بر قند دارد جهان را سعادتمند دارد که هر آسم دو صد پیوند دارد چه راهی گریه ام در بند دارد که صد پایست از سو گزند دارد که گوشم استلای بند دارد</p>		<p>جنونم عقل را در بند دارد زبان از حرف زهرش تلخ گردید بخر هوش نیباشد همائی نفس را زور غم در هم خپان کرد سیان پر کرده در یار ابیک کنند ساقی نباشد قوئه را بر و ما صبح چین خوان نصیحت</p>	

<p>نخ آهی بدست آورم مگر خود را برود و در بجای لب نفس حریف تمنا از زبان فم در شک نخیر دل انبار دماغ غم غم غم جگر مومست تا آب تش دوری کجا دارد زور تا در نیایی روشنی بر شب نمی افتد حنای از گل قربانگه من آن کف پا را</p>	<p>چرا هر موی بر تن دین مومس زن نمیشد حدیث کام در کام و زبان من نمیشد که هرگز خوشه چین با برق دوزخ من نمیشد متابان کوه حیان دل از آه من نمیشد براه صبح کس را چشم بر روزن نمیشد که خون هر که شد پامال در گردن نمیشد</p>
---	--

چه پیدا کرد جهان را سر بر خورشید
ظهیری در زمانی دوت را دشمن نمیشد

<p>تا چند تمنا پریم و خام برآید از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان از کام اگر ناله برآید چه تفاوت در مرز عشقت عجب آب هواست این حوصله بر قطره گنایم که میو حاصل شد از آرزویم لیک به خوا در شکر خلاصی چه پروبال فشان در خانه خرابان فگند آتش و گیر از دهن خجاری نکند دست غریزی گر ضابطه حسن ترا در نظر آید منجاست تفتیش از شعله حوت</p>	<p>تا چند سحر و پریم و شام برآید ایوای اگر رام تو آرد ام برآید مشکل شود از ناله اگر کام برآید گر رنگ بکارند همه نام برآید خواهم که بدیاشیم نام برآید چون کام گدایان که با بام برآید فرغی که برای قفس از دام برآید خورشید قیامت اگر از بام برآید تا کام دعا از تو بدشنام برآید نورمه و خورشید هر دو ام برآید ترسیم که خاکستر را خام برآید</p>
--	--

<p>که هم آرام اندل هم دل از آرام بردارد نگردد صیب رخچیر یک چشم اندام بردارد ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد چنین گر چاشنی از تنمئی دشنام بردارد نمیگوید لبش چون انیمه پیغام بردارد گفت فونی که جوش آرزوی خام بردارد سجود می تهنه پیشانی اسلام بردارد رمید نهایی بی پناشکار رام بردارد بهران حرم سالک اگر احرام بردارد</p>	<p>بر عشق دل آرامان تواند کوفت بستاند نفاقهای صیادت آفت حق نگذارد لریان نگه را سیر چشمی عیب میباشد بیکار در عمارت شکرستان میکند آخر باز خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر چاه نم از داغداران بختگی در یوزه میخوام در طاعتگاه ز نار و ریابان زهره یابد از بی نیست چندانی که پای بسته بکشاید بزرگواران این راه است در نام</p>
--	--

چو میوید طریق وادی ناموس میباشد

خلجوری توشه نیکی برای تمام بردارد

<p>پیش رویش لاله زانو میزنند خویش را بر خنجر او میزنند دوره حرف روز بازو میزنند تا توانی لافت میزد میزنند در دوشش شمشیر بر او میزنند راه آن چشمان جادو میزنند شیر مردان را با هو میزنند سبیل از روی قوبرو میزنند</p>	<p>قامتش بر سر و پهلوی میزنند شاه رخسار سینه را در طاعت میتوان سر خنجر خورشید یافت گاه را گویم که بکن کوه را با جالش میزند خورشیدم کاروان دعوی اعجاز را عشوه بزرگس زوار چشم نموده لاله از روی تو کار رنگ ساخت</p>
--	---

<p>از به پوشست جان از زخم بیکان بنیز هر چشم چند جان جانش نیست بجای نازان خود چندین نواز</p>	<p>که این چشمان ترکش بندد دارد جهان بر پیشه شکر خند دارد کند فکاری که چون من چند دارد</p>
<p>ظهوری کرده روز خود چو پوش همه شام سحر مانند دارد</p>	
<p>مژه با اشکبار باید کرد نکه را مگر بشوراسی هر من موی را بوعده گم در جهان آن چنان موهای نیست پاس عهد و قرار باید داشت تا جگر پاره کشته بکنار همه کاران چه بختیار مانند بر پامیده ام کبوتر دل میکنم سینه با بهیج جگر جانب عشق خوش فتاده عزیز داغش افکند بر درون گداز</p>	<p>دشتنا چشمه سار باید کرد دل و جانم فگار باید کرد وید و بخت سار باید کرد سر کو اختیار باید کرد ترک صبر و مت را باید کرد سخت دل در کنار باید کرد خویش را هیچکار باید کرد شاه بازی شکار باید کرد که باغش قمار باید کرد بعد از نیم خوار باید کرد جگر بر گذار باید کرد</p>
<p>شد ظهوری علم سبزی یاد او را به سار باید کرد</p>	
<p>خوشا زدی که کاش از شراب کام بردا</p>	<p>مندی حرف جم از لب بند من جام بردا</p>

بجای شوق در دل صبر کشتم بهار گلشن رخ فصل خجسته شراب از خوی برویش تخم افشانم	بنجر من گندم خود را که جو کرد کهن گردیده عشقم حسن نو کرد توان خورشید از رویش درو کرد
ظهوری محلی انداخت و پیش که دیر و کعبه را دنبال دو کرد	
داغ درون چو شعله بیرون بر آورد تا فصل حشر از سمن و لاله نو بهار تیرین کجا ز رسم بگلگون دهد عنان سنجید که به پله عشقم مو پس شد دست نم در کجاست خواهش عشقم جگر مکید نم جان گز است لب بکیدن سپرده اند آورده حسن دعوی روشن سواد می بدست شایسته فراق وصال او مای جان من همه نوشتم می رود در زم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند ای کس که سجده پیش بر این می کند	در چاره گریه موبه جیون بر آورد لیل همه ز تربت مجنون بر آورد فریاد اگر مر شک نه گلگون بر آورد آری سبک گران و کم افزون بر آورد کوشتری که از رگ من خون بر آورد زهری نخورده ام که کس افیون بر آورد تا سر ز خط عارض او چون بر آورد تا خویش را بقت کسی چون بر آورد میایدش نشسته که مضمون بر آورد در روز گیر و دار شب خون بر آورد از سجده سر بفر فریون بر آورد
سودا نکرد هر که ظهوری بهر شاه و هرش بهر معامله مضمون بر آورد	
نیر چشمت حیا که بنظر پردازد	مدعایست دعا چون با اثر پردازد

<p>حسن می سنجید با بروی تواناز</p>		<p>بین ترازو در کفش مومینزند</p>
	<p>شکر کز بهر طهوری هست خوب هر چه برگوشش تو بد گوینزند</p>	
<p>چیده ام بر هوس کافی چند خاطرش غمخیزد آنکه سنجید بر سر انگشت پشت دشم ماند لعل و یاقوت تراگر خواهی کشتی ساحلی خطر دارد سجد میث تو قصه بیبالد نمده آتش که غمت دارم پای در جستجو ز کار افتاد خنجر در آتش است از آتش سینه بازار مینزد کرداغ</p>		<p>سود خود کرده ام زیانی چند از کلمت باغ و بوستانی چند خواستم بر لبش نشانی چند ریزم از دیده بحر و کانی چند بگفتار آورم میانی چند گشته مهر حرف و استانی چند خشاک تر از نی استخوانی چند در سراغ افکنم زبانی چند در محبت نکند جانی چند هر طرف و اکنند دکانی چند</p>
	<p>نشود قصه طهوری را نکند گرد و فغانی چند</p>	
<p>بهار آمد ز دل غمها در و کرد فغان و ناله رسوا زمانیست تبارک لب که مجنون چاک افشانند کشاد ابرو و دربان کی یافت</p>		<p>بمی زاهد روی خود کرد و کرد دلیم با درویش این گفت شنو کرد بها موی پشته مارا جمله گو کرد بیاراد لبش بختم برو کرد</p>

<p>شکریه و صبر دل دین بیاورفت مهر اگر چه خیر گیریم میدهد زبان دل هم بهر کسی شده کاری حواله روز نخست</p>	<p>چنانکند هواش منور تا چه کند بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند خطاست شکوه جفا که بخر جفا چه کند</p>
<p>بنود جای در آن ل بخر ظهوری نمانده است بر آتش بزم جا که کند</p>	
<p>هوشیاران را میت بهوش کرد مبتلایان قدیمی را بنو تا رود بیرون بجوش از خون بوش دل حریف زخم بیرحمان نبود چشم ساقی با وجود آن شراب تمنای دیدن چه شیر نیم بکشت باید امروزش سراپا شد نگاه ذره را نازم کن امید فراخ میکنم بازی بر بند ناصحان</p>	<p>حرف ساز از انمیت خاموش کرد بهیمیش موحلقه در گوش کرد عشق در جام خم سر جوش کرد حسرت خود را متناپوش کرد داروی در کار عقل و هوش کرد خضر جام زهر رشک نوش کرد انچه بامن از تغافل دوش کرد سعیها در تنگی آغوش کرد عشق طفلانم چه بازی کوش کرد</p>
<p>شد ظهوری عمر با همت غم تا نفس با آه او همدوش کرد</p>	
<p>چمن چو با گل رویش قمار میبازد بنین که دل شده مفتون و عده پییم باین سر و رخ زلف آفتاب اگر خورده</p>	<p>چه باغها بجای بهار میبازد که خویش را برده انتظار میبازد گداز کوزه داغش عیار میبازد</p>

<p>جمع گردید دل و سینه ب راحت افتاد زخمی تو ز دل اندیشه مرهم راند چیت سامان که بل خیت کشد از روی عطر آهست که در سنبل مو چیت دیده را سرمه دیدار کشدیم بچشم ای خوشا حال خیال تو بخاطر ریخت لب خود از بوسه تنی بر قدم فاشد پسرخ از تیرگی انجم خود داغ شود</p>	<p>وقت آنست که داغست بگلر پروازد هر که زهر تو خورد کی بشکر پروازد پاینه بر سر آنکس که بسر پروازد تازگی در گل رودیده تر پروازد شامم از پرتو روی تو سحر پروازد زین چه خوشتر که جمالت بنظر پروازد حق دهد هوشش که گوشم بنجر پروازد تیره روز تو چو از آه شر پروازد</p>
---	--

رفته برونقی کار طهیری از حد
عیب شاید که با حال منبر پروازد

<p>دلی که کرد بدرد تو خود دوا چه کند کسی که فرق بوسه دل روز خسته پیا چمن بوی تو هر روز تازه میگردد لبت بوسه بخیل و گدائی اول بروی رخ در مشورت بند چنین سبک مباد اثر مدعا چه سنگین است خراب حالی من گشته عرض و آتش جدا ز هم نتوان کرد گرم خوانرا بهری که گفت پیش رو برو آیم</p>	<p>کسی گشت شهید تو خونها چه کند اگر نه فرق کند در ره تو پا چه کند اگر تو تیغ کشی رایت صبا چه کند چه وعدی که نشد کنه تو گدا چه کند خوشت قنای بیگانه آشنا چه کند بغیر ازین که تبار و کرد عا چه کند مقرری شده تا نازا قضا چه کند عبث ز سینه من داغ خود جدا چه کند زمان زمان نکند روی برفدا چه کند</p>
--	--

<p>باشکسرخ و رخ زرد کی توان پدید کند ز چهره خوی کرده تو در یوزه کسی که گشت بطوفان گریه دریا ز شعله خوی خود این شکر به زبان ام هزار صید شود گشته بر هر یک خم چه خشم و ناز که ناکرده اند وقت گذشت برو نکند مژه پنجه در گهر بنخسته کسی بعشق تبان خیر بنید از زنا ز شور خنده او روزگار میگوید شد</p>	<p>که عشق در دهنان آشکار بخش کند طراوتی که بگلنا بهار بخش کند بر دهنار میان در کنای بخش کند که دماغ بر جگر دافدا بخش کند اگر شکاری خود بر شکار بخش کند بکمر و سعی که بزار و یار بخش کند که در اشک بحیب کنای بخش کند که دلق تقوی خود تا تار بخش کند که بر نیک دل و جان نگار بخش کند</p>
<p>در اعتبار طهیری ست صدیکانیا ازین چه سود که موی هزار بخش کند</p>	
<p>خوش آن کز بهر آسایش زرنجیدن و آن توان چشمتی بر پیش در تماشا آشنا کردن زمانی از زبان لاف گفتن آیدم باور ازان بشیرم که میشی با پاشنگ کی آرم منع ناله تغلی بدین از هر نفس بدم مبادا غایده هجر در پا تیج دشمن ما بهار آمد روزگس باغ دارد چشم بر بهشت با سید جوابی گوشش بر خود تا بکی پیچید</p>	<p>هنرمندی کند و ز عیب نادرین برون آید برویش گز نگاه از ظلمت دیدن برون آید که گوش از عهده پیغاره نشیندن برون آید کسی این تپه گر خواهد ز سنجیدن بدن آید اگر دانم که در داندل نبالیدن برون آید بکادم تا بتارک گر بکا دیدن برون آید که گل از غنچه میخواد بگلچیدن برون آید شود روزی که روزی لب ز پسیدن برون آید</p>

که عطر قافلهای تمارے بازو	گرو مہند صبا گو تبار طرہ او
ہزار سینہ فزون لالہ زارے بازو	بساط خویش بجز اگر کشد عشق
ولی زہرہ نگاہی شکارے بازو	اگر چہ هیچ غزالی نہ تست این چشم
زنا کہ گر نرود در صا رے بازو	چنین کہ نغمہ قناعت در پی نقسم
وگر بکینہ روم روزگارے بازو	کسی بناختہ بہتر قمار عشق از من

بہ نزد عشق ظہوری ز پاکباز است

بہت و بود شکیب قرار میبازد

کہ خاک رہ بفرق متمس کرد	کسی از عشق آب و ہوس کرد
مگر خود را توانی بیچس کرد	نہ ہر کس بہتے در یوزہ میکن
گل در سجان خود را خار چس کرد	چمن چون نشکند در سیر کوش
کہ دیدم چشمہ پیش گریس کرد	بچشم دعوی ابرست بجا
نہ تنها خود چمن را در قفس کرد	ازین افغان کہ بلبل کرد در دام
خوشا آنکس کہ از آہت نفس کرد	شد امین از گستن رشتہ عمر
کہ ہر جا آشنائی بود پس کرد	زہی بیکانگی کا مد چنان پیش
از ان مہیاگی با او ہوس کرد	بشنہ لطف جامی جمعہ دست

ز میدادش ظہوری ماندہ محروم

مبین بیچارہ داد از دادرس کرد

ز چین مویتو مشک تار بخش کند	صبا ز کویتو کھل غبار بخش کند
بحال شنیگان روزگار بخش کند	زطرہ تو پریشانی کہ کرد و جمع

شمارانیکه در گام نخست از خویش پیش افتم می افتد خطای تیرم می و شوم نتیرسد از گور راه می بین و اجابت لایه گو میکن بگرداند بر نیم یستم شرمند و زخمش بجلی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم	نقادن در قفای رهنما از من نمی آید بلی در شست بکشدن خطا از من نمی آید برای مدعای خود دعای از من نمی آید از و گر در روی آید و دوا از من نمی آید نشستن به همراه صبا از من نمی آید
--	--

ببرض مدعا پیورده در آیم چه میرانی
ظهیری در غوی خجالت شنا از من نیاید

فصل مینا و جام میگذرد روز ساقیت خون توبه حلال صله در گوش شنجگان بیم حناج به ختم جسمه نه رفت در جام زهر ناکامی سخت تیز است آتش حبران در فراقت ز سایه آه بود قارون دلم بصیر سکون حد من نیست سجده و رنج دل سر انتخاب غم دارد کارت از عمر نمیکاره هنوز	زاهد از تنگ و نام میگذرد زندگانی حسد ام میگذرد چه سخندانی خام میگذرد بحث خاص عام میگذرد کامم از شدد کام میگذرد شده عمر از قوام میگذرد چه سحر با بشام میگذرد روزگارش فوام میگذرد که چیرابی سلام میگذرد مشکست از کدام میگذرد خافلی و نام میگذرد
--	---

شد ظهیری زد شمنان پامال

<p>ظهوری بسته توفیقی بیازوی خود آرد که در شب گردی کوی از رسیدن برون آید</p>	<p>صبر اگر در سفر نباشد سر به درد سر نباشد رگ به نیشتر نباشد کمر و بیشتر نباشد ابر اچشم تر نباشد چاشنی در شکر نباشد دشمن از اظفر نباشد مهر به کمر نباشد که دعای اثر نباشد ورنه خواب انقدر نباشد</p>	<p>سود عشق آن قده نباشد لب بی ناله را که لب خواند دردل بیدان غمزه پرست کوه گاه ست در ترانوی عشق ای خوشا گریه‌های خشک لبان تلخکامی بشورم آوردست بخت فیروز دوستان دارند کوه را زیر بار هجرانست لب بدشنام بایش آلود غالباً مرده بخت خفته من</p>
<p>با ظهوری دیگر مشورنهار که ظهوری دیگر نباشد</p>	<p>چو تقلیدم بشوراند چا از من نمی آید روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید بگفت مصلحت بین اقرا از من نمی آید تبلیسم و رضا چون و چرا از من نمی آید</p>	<p>کمان داری که جز مهر و وفا از من نمی آید اگر غیرت کند لازم که راه بری پیچیم عسزنیان بر نمید از دل از شکوه بجا بطاقت نسبت دل دور تر از من نمی آید از طفلی کرده عشقم تربیت خود ما بر آوردم</p>

بان که چه دهر طرز خرام تو زمین را رکوتیو پرواز کنان بلبل و قمری برایش گلزار نجس رسم نبودست از ناکسیم تربیت عشق برآورد ما چند فروچیدین و برچیدین دکان	نبشین که نهان قوت ز قمار ندارد گل با دیران سرو هوا دار ندارد گل چشم بران گوشه دشت ندارد نارشن ز نیاز چو منی عار ندارد کالاسه وفار و نق بازار ندارد
--	--

مشکل که شود مانع رفتن تو بگفتم
بر بند ظهوی برو اظهار ندارد

آرزو ز رفته ام از سینه بجزرت سوگند انتظارم چه بگردد که ندادست بخورد صرف گردیده همه عمر بپاییدن وقت بلب فویش تو خود رحم نداری ناصح آن بلا با همه دل بر سر من می آرد اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم بر تنم از لگ و پی از قلم و اخی سزوده خواری از کیست چرا جلد غریزی جویند خشم کو عجز مرا صبر تصور میکن نگدستان چه دل و دست فراخی دارند بر سر کوی شه احوال غریبان میم	دل فراغت زده گردید محبت سوگند سیر گردیده ام از وعده بدت سوگند عرض احوال فراموش بفرست سوگند رحم بر گوش اسیران نصیحت سوگند بدرش میکنم از سینه حیرات سوگند مرهی بهت برانان نیست برجت سوگند مچشان زهر فراموشم بدت سوگند هم بعزت قسم و هم بدلت سوگند نیستم مرد عداوت محبت سوگند نشود صد مه یک هیچ بهت سوگند ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند
--	--

خوی از جبهه تراوید ظهوی صد بار

	در سر انتقام می‌گردد		
<p>که خوری هم حیان ما سوگند بجهت کار بی وفا سوگند بل و جان جدا جدا سوگند بهمین درد بے دوا سوگند بنخماسے آشنا سوگند بهواداری صبا سوگند به طرد و دوتا سوگند بشکیب گریز پا سوگند بهایوئے هما سوگند بحرینان پارسا سوگند باسیران خوش ادا سوگند بهشت شامی کمر با سوگند بعرق ریزی حیا سوگند</p>			<p>آشنیان شو با ترا سوگند بر خضای تو با شفت و وفا از جدائی نه مل نه جانے ماند بر دوی کسے ندارم چشم حرف بیکانه در زبانم نیست جان پیوے تو میر و جانی ثانیم نیست در پریشانی در غلامی گریز پا سے نیم زانغ خود بهت ترا نذر کس باد و باشا بدان حرام مخور کوششی در قضای بی صبر کاه شود در کشاکش غم و درد آید و در طلب بباد مرده</p>
	رو ظهوری ذیل حوض مباح		
	بگردان پارسا سوگند +		
<p>افکنده ز کف سجود زنا ندارد خورشید در خشتانی رخسار ندارد جیبی بکشتا خند سمن زار ندارد</p>			<p>شیدای تو با ویر و حرم کار ندارد گردیده چسبانگه از روتیور روشن رضوان بسیراه صبا برده شامی</p>

	وای آن سر که باندازه سامان بخشید	
<p>چنین دلاها بخود رومی نسا زند چو سازم گریه با سلامی نسا زند که اندوه و جگر شامی نسا زند رسد شان گریه بشامی نسا زند اگر آسیر آرامی نسا زند جم اند اما بهر جامی نسا زند ز خود کیبار پیغامی نسا زند اگر کاریت از خامی نسا زند کر بیان هم بابامی نسا زند دو عالم طے بهر گامی نسا زند</p>		<p>غزالان کز نگه دامی نسا زند سلامت از بتان بر خویش لرزد خوش انخامان که صبحی بنیخیزند لبی و صد دعا دارند اسیران بخرج صبر و طاقت چون می آیند گدایانش سغال خویش نخواهند نغان از قاصدان بی تصرف هواداران بر آورند جو شسته بنقص آدام نسا زند بدنام نه آن زیهست کاخاره نوردان</p>
	<p>غموشی بر ظهوری گشت لازم برایش بروم الزامی نسا زند</p>	
<p>که ز شوخی بران مستم نزنند بر گل و لاله ارم نزنند صد چین سینه تا بهم نزنند شک چون بر صحنه نزنند داد این آهوی حرم نزنند آه بر چرخ اگر علم نزنند</p>		<p>همی بگه نام من مستم نزنند خار کوشش پارس غرت خویش بر جگر نشکند گل داغش زده بر سنگ او بر زمین پاک گشته ز غمش حوام جزیرین بغزونی مباد آه علم</p>

	مهر گزیده لب خواست بخت سوگند	
<p>زنگار بدل کشتم و آئینه برآمد دُرج در مرست که از کینه برآمد یکشنبه ساقی بصد آئینه برآمد ز نار شد از خرقه پشینه برآمد سهلست اگر شاه در گنجینه برآمد در آرزوی دافع توار سینه برآمد</p>		<p>از پتوین دافع که از سینه برآمد شربت صفای دل خود جوهر پانرا چون می بجایت دیگری نیست درایم بی ذکر توار سبوح اگر تخم نشاندیم اسباب گمبایان همه در عشق شد مضمر هر چند که گریست دل صبح بخورشید</p>
	<p>شست از شکر شد لبکین و طهوری در کام و زبان زهر لوزینه برآمد</p>	
<p>گونه از لاله روی تو بهستان بخشند خاطری را که زیاد تو به فسیان بخشند پای از دیده کنند و بغیران بخشند ملت عشق نگر عید بقریان بخشند دارم امید که چاکلی بگمیان بخشند تاری از طره باین جمع پریشان بخشند بردم شست کشانید که پیکان بخشند که فرزند چغانی و بطوفان بخشند تازه رویان جو گل گریه بهمان بخشند</p>		<p>نکست از سنبیل موی تو بر میان بخشند سازدش سادگی نقش نگارستانی تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود دمت مذبح عقلست کهن سیم وزری چند بادی نخورد و بدل تفتیده من دل عشاق بموئیت ز خوبان در بند چکنم شکر که بهای کمان ابرویان روش وقاعده نیست سید و زنان خنده غنچه سراز جیب نیارد بیرون</p>
	فکر اسباب طهوری ز دل انداز برون	

جان گرچه در طرز خرام تو زمین را در کو تپه پوز کنان بلبل و قمری آرایش گلزار خجس رسم بنودست از ناکسیم تربیت عشق برآورد تا چند فرد چیدن و برچیدن دکان	نبشین که نهان قوت ز قنار ندارد گل باد بران سرو هوا دار ندارد گل چشم بران گوشه دستار ندارد نارشن ز نیاز چو منی عار ندارد کالاسه و فاروق بازار ندارد
--	--

مشکل که شود مانع رفتن تو گوگتم
بر بند ظهوری برو اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بجهت سوگند انتظارم چه جگرها که ندادست بخورند صرف گردید همه عمر بیائیدن وقت بر لب خویش تو خود رحم ندای ناصح آن بلا همه دل بر سر من می آرد اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم بر تنم از گداز پی ارقم وافی سسوده خواری از کیست چرا جلد غریزی جویند خشم کو عجز مرا صبر تصور میکن بنگدستان چه دل و دست فراخی دارند بر سر کوی شه احوال غریبان دیم	دل فراغت زده گردید بجهت سوگند سیر گردیده ام از وعده بدت سوگند عرض احوال فراموش بفرست سوگند رحم برگوش اسیران نصیحت سوگند بدارش میکنم از سینه بجات سوگند مرهمی بهت رسانان نیست برجت سوگند مچشان زهر فراتم مروت سوگند هم بغزت قسم و هم بذلت سوگند نیستم مرد عداوت محبت سوگند نشود صد همه یک هیچ بجهت سوگند ظلم بر اهل وطن رفته بغزت سوگند
---	--

خوی از جبهه ترا دید ظهوری صد بار

<p>هر که دم و همبسان ناله زند همه جا غم‌های دل سپرد گریه بر لب می‌آید اگر ندود</p>	<p>برود بر کسار و دم نزنند دل برای چه تیغ غم نزنند اشک گل‌بانگ بر قدم نزنند</p>
<p>جام عادل شی ظهوری خورد و هر حرف سفاک چمن نزنند</p>	
<p>تبان خود را چنان زیبا سازند فسون عشق بر خوبان دمید انزایشان زور و ذر عشاق زاری بند تهای عالم حرف تلخی نه پروازم بپاس صبر و طاقت نگردد آتش نای عشوه سازان بهای بیدلان سازند صد غیر به شکام و نای وعده خوبان چه نرخی در عمارت دلبر است خوشا شود لیسیده مویانی که در مغز</p>	<p>که در هر لحظه صد شیدا سازند که پنهانی بهر رسوا سازند علاجی نیست شان با سازند شکر حرفان درین سودا سازند اگر دزدان باین کالا سازند که از محب‌نرمین استغنا سازند برای خویش یک پروا سازند نه یک امروز صد فردا سازند به دل صد هزاران جفا سازند بی سیر جنون صحر و بسا سازند</p>
<p>زندانم ظهوری گرچه دانه سزد کنه زندیم تقوی بسا سازند</p>	
<p>سر خود را بنایم فکر سازم غم‌سازد نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من</p>	<p>ندارم شکوه از درد و رها غم‌سازد در سوايان دهرم عشق پنهانم غم‌سازد</p>

	دای آن سر که باندازه ساد نخشند	
<p>چنین دلهما بخود رامی نسا زند چسارم گر با سلامی نسا زند که از دود جگر شامی نسا زند رسد شان گریه شامی نسا زند اگر اکسیر آرامی نسا زند جم اند آما بهر جامی نسا زند ز خود کیب ارمیغای نسا زند اگر کاریست از خامی نسا زند کریان هم بابامی نسا زند دو عالم طے بهر گامی نسا زند</p>		<p>غزالان کز نگه دای نسا زند سلامت از تبارن بر خویش لوزند خوش انخامان که صبحی به بخیزند لبی و صد دعا دارند اسیران بخج صبر و طاقت چون مس آید گدایانش سفال خویش خواهند نغان از قاصدان بی تصرف هواداران بر آخور دهند جو شته نقص آرام نسا زند بدنام نه آن راهست کا بخار و نور دان</p>
	<p>غموشی به ظهوری گشت لازم برایش بر دهم از جامی نسا زند</p>	
<p>که ز شوخی بران مستم نزنند بر گل ولاله ارم نزنند صد چین سینه تا بهم نزنند سنگ چون بر سر منم نزنند داد این آهوی مردم نزنند آه بر چرخ اگر علم نزنند</p>		<p>همیگه نام من رستم نزنند خار کوشش پاس عزت خویش بر جگر نشکند گل داغش زده بر سنگ او بر زمین پاک گشته ز غمش حوام جز برین بغزونی مباد آه علم</p>

	هرگز دید لب خواست بجلت سوگند	
<p>از پرتو این دافع که از سینه برآمد شرطت صفای دل خود جوهر یافرا چون می بجایت و گری نیست درایم بی ذکر تو از سبوح اگر تخم نشاندیم اسباب گمبایان همه در عشق شد مضر هر چند که گریست دل صبح بخورشید</p>	<p>ز نگار بدل کشم دامنیه برآمد درج در مرست که از کمینه برآمد یکشنبه ساقی بعد آدینه برآمد ز نار شد از خرقة پشینه برآمد سهلست اگر شاه در گنجینه برآمد در آرزوی دافع تو از سینه برآمد</p>	
	<p>شست از شکر شد لبان و ظهوری در کام و زبان ز هر لوزینه برآمد</p>	
<p>گونه از لاله روی تو بهستان بخشند خاطری را که زیاد تو به فسیان بخشند پای از دیده کنند و بغیلان بخشند ملت عشق نگر عید بقران بخشند دارم امیب که چاکي بگمیان بخشند تاری از طره باین جمع پریشان بخشند بردم شست کشانید که پیکان بخشند که فرزند چغانی و بطوفان بخشند تازه رویان چو گل گریه بهمان بخشند</p>		<p>نکست از سنبل موی تو بر بجان بخشند سازدش سادگی نقش نگارستانی تسرتوین بره کعبه بی راحت خود دیت نذب عفت است کهن سیم وزری چند بادی بخورد بر دل تفتیده من دل عشاق بموئیت ز خوبان در بند چکنم شک که بهای کمان ابرویان روش وقاعده نیست سیر و زمان خنده غنچه سر از حبیب نیارد بیرون</p>
	فکر اسباب ظهوری ندل انداز بطن	

<p>اگر در باغ می بینم گل در چشم می افتد نفس زانالهامی قیمتی در بیع ید باید که چشم من که چاکلی در غمش بر جیب خود دوزم چرا از شور خجندیای خود دوزد هر ترشینه نشاط من مگر گردیده برآمده من عاشق کنند قادر اندازان غدار و چین گیرانی بخشک دمای زده از دوزخ با آنکه می بینم</p>	<p>علط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد بسودای محبت دره از انهم نمی سازد گرفته دست خود صدره گریبانم نمی سازد همیش کیه و تبخنی شکرتانم نمی سازد لب خندان من با چشم گریبانم نمی سازد شود که جمع صد کامل بر پیشانم نمی ماند پرکای چهره جویون زردانم نمی سازد</p>
--	---

ظهوری سدر دم خوش بنداق و کارن
گذشت از آن جز فریاد واقفانم نمی سازد

<p>ز آه سوزن تو آه می سوزد سپهر حمزه گردان برای دفع گزند فسرده جلوه خورشید روی گرم است کشیده آتش غم شعله در گرفته شرم زاشک شور دران دشت غم میکارم بر آتشی زدم از مغز استخوان غم ز هفته زده در آتش فتاده خود را چنان بجانب من گرم گرم می بیند</p>	<p>براه گرم روان تو راه می سوزد سپند پر تو خورشید و ماه می سوزد که تا نگاه کند کس نگاه می سوزد یقین شد است که روز سیاه می سوزد که آب برق بجوی گیاه می سوزد که کوه چرب تر از برگ کاه می سوزد اگر بدون کنم سال نه ماه می سوزد که بر حدود درگاه گاه می سوزد</p>
--	--

بخلد عفو ظهوری اگر چه افتاد
همان بدو رخ شرم گناه می سوزد

<p>هر که دم ده میان ناله زند همه جا غمهای دل سپرد گریه بر لب میا س اگر ندود</p>	<p>برود بر کسار و دم نزنند دل برای چه تیغ غم نزنند اشک گلبنگ بر قدم نزنند</p>
<p>جام عادل شمی طهوری خورد و هر حرف سفال جبه نزنند</p>	
<p>تبان خود را چنان زیبا سازند فسون عشق بر خوبان و میست از ایشان زور و زور عشاق زاری بلذتهای عالم حرف تلخ نه پدازم بپاس صبر و طاقت نگردد آشنای عشوه سازان برای بیدلان سازند صد غیر بهنگام وفای و عده خوبان چه حرفی در عمارت دلبر است خوشا شود لبیده مویانی که در مغز</p>	<p>که در هر لحظه صد شیدا بسازند که پنهانی بهر سوا بسازند علاجی نیست شان با بسازند شکر حرفان درین سودا بسازند اگر دزدان باین کالا بسازند که از عجب نرمن استغنا بسازند برای خویش یک پروا بسازند نه یک امروز صد فردا بسازند به دل صد هزاران جاپا بسازند بی سیر جنون صحرای بسازند</p>
<p>زندانم طهوری گرچه دانه سز و کز رندیم تقوی بسازند</p>	
<p>سر خود را بنازم فکر سنانم نمیازد نمایان تر شود از پره پوشی از لب می من</p>	<p>ندارم شکوه از درد و ریا نم نمیازد در سوا بیان و هر دم عشق پنهانم نمیازد</p>

بزم خیال شان بعد از انیس مشیت سازند کاشکی نفس از چوب هر دو گل در عشق گفتگو نجوشی حواله است	اصل وصال منبر تخمیل گرفته اند آهین دلان که قمری و عیسی گرفته اند ایل نظر نگه ز قفا غل گرفته اند
--	---

از روی و موسی و طهوری چنین چنین در بزل رنگ و بو گل و سنبل گرفته اند
--

مستان که چاک حبیب بدان سپرده اند که دل نهادن نیست بدلیز نهاده اند به چسبند در سالبه نهنگام انتقام در زوره آفتاب و ولایت توان نهاد از عاشقان بگو که تبا نند سست عهد عاشق تلاش در دبدرد مان چه میکنند زندانان بخت نشینند تنگدل انگشت مجرمان ست کلید و زبشت در راه کعبه پای نگاری ضرورت است	لباس بجای نقتل بدنمان سپرده اند ویرجان سپردن نیست بجانان سپرده اند طواریا داشت به نسیان سپرده اند آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند دارو گمان که در دبدرد مان سپرده اند زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند باور نمیکنم که برضوان سپرده اند خوش مرهمی بنوک مغیلاان سپرده اند
--	--

آتش بلند کرده ظهوری بباد آه روشن دلان چراغ بلوفان سپرده اند
--

به بیانی خوشم کتاب غم بتیاجم اندازد حرام باد را حتمای خاشاک تر پیلو باده سرخویش از سینه گرم این نشان دارم	که ترسم خویش را آسودگی در خواب ندارد اگر در خار خار بستر سنجایم اندازد که گرد برق دره در خمین سبایم اندازد
---	--

<p>کام بخشان که کام ما ندهند حرف بیگانه گان پرس نهند می خنما ز محبت خود + عاشقان را بخدمت دل خود تیز تر باد چشم بنیایان میتوان داد و دین عشق تبان دل بدل میشود بدل در عشق غازی آنانکه در بساط گذار از نفس زهره شکسته دلان خفه گردند هر سحر افلاک دلبهران دلبری دهند مباد نشوم آشنای خون ریزان</p>	<p>میج جا کام کس بجا ندهند لب بیک حرف آشنا ندهند جسز برندان پارسا ندهند جاد دهند و نیزم جا ندهند خاک ره شان بتوتیا ندهند داده اند اهل دل چیرا ندهند نموانند بردتا ندهند سینه مفت در عز ندهند ناله داری بصد دواند ندهند سینه گر بچاک داند ندهند خویش را اگر بیا داند ندهند جز بشر طیکه خون بهاند ندهند</p>
از بخارا رحمت ظهیری بمن دیگران رحمت و فایند	
<p>آنانکه خونبخت کامل گرفته اند وقت نمی نهند قرار و شکیب را بر بسته اند صرف اوقات خوشتن در کوه فقر پشت بدیوار احتیاج از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان</p>	<p>در بوستان مانع ز سبیل گرفته اند پاینگ کاه کوه تحمل گرفتند ایام گل و برع گرد گل گرفتند خود را بر حجاب توکل گرفتند اقلیم دوستی به تقا دل گرفتند</p>

<p>طه‌وری در بر روی اوستان از دوستی لستم چو با غمناک غمشیند کسی غمناک بر خیزد</p>	
<p>دیدم حیرت زده شد نصیحت دیدن گرچه یار راه بر دلبزم طلب نیست دو جهان بر دل دوین قیمت یکناز بین ساکس آن به که گرانبار سازد خود گرچه آئینه بتشخیص نفس می آرد گل اگر دوخته بر روی تو خورده است چون کشتی باده کند زده لب جام نشان مه که باشد که تواند بهر اقتدار پوست شده گل مست میوت زده باشد گاه</p>	<p>وقت غوغای خموشیت شنیدن دارد قطره بوداشته اندازد دیدن دارد گرچه ایشان نفروشد خریدن دارد نرسد هر که تمنای رسیدن دارد زور طوفان بکجه آه کشیدن دارد جیب از شوق تو دور دریدن دارد بسکه اندیشه آن لعل مکیدن دارد مهر از شرم تو در ذره خریدن دارد رنگش از برگ پروبال پریدن دارد</p>
<p>عرض احوال طه‌وری بجا و انگشت از خجالت بخوی از حبه چکیدن دارد</p>	
<p>عشق آمد و ناموس مرا تنگ بر آورد پامال کند عشوه رنگین نگار گر سرزد و گریه دل من قمری و بیل نشور بقیل گری از عشق گرفته است در تو چنین جلب مشو فصل بهار بر غنیش زین تنگی حاجت نجسید</p>	<p>بر روی تو گل دوست نظر زنگ بر آورد آن سر که نگاه تو به نیزنگ بر آورد در روز دم مرغ شب منگ بر آورد چشم که به نم آمینه از زنگ بر آورد نگر که شقایق قدح از زنگ بر آورد وصل تو ز بس غم ز دل تنگ بر آورد</p>

<p>بر سواکی نگشتم طاق و پند دوستان کجا تنگمین گاه و عرض حال کوه آهنی بودم بقران پرورهای عشق دار و آنجنان مستی بگلگشت شبی بر خود نبالیدم مگر روزی بطاق ابرویش چون در شرم جام و غلطم چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیده مردم بایم برده عشقم کشتی در خشاک میرانم ز شوق این آبرو خواهم کزین برجید تیرینم گرفتن منتهی دارد ندارد منتهی دادن</p>	<p>خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد چه دانستم حیا در رسته سیاهم اندازد که عیب آید بیای خنجر قصابم اندازد کتان پوشی خراب و عده متابم اندازد بدوش خود امام شمس در محرابم اندازد اگر افسانه زهرش شبی در خوابم اندازد سزدگر گرد باد آه در گردابم اندازد بروغم آورد در گریه شادابم اندازد چه کوشد حنجر دولابی که در دولابم اندازد</p>
--	--

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل اقوام

جنونی در غیسوزد که انا دایم اندازد *

<p>برایت هر که نشیند بخاک از خاک برخیزد ضرورت داشت کوی عشق خوزیری باین قسمت ندیدست این شکارستان چنین صیاد مغرور و در باغ کلی بلبل که خاری از صبا گیرد می عشق و جنون چون از بهای دل نیندازم کجا بر سینه آلوده داغش میشود و خرم بصدد بی بگئی اول بخون خود کند بازی چه والا تر بسه ملایح ابراهیم شه دارد</p>	<p>ز پا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد که در تعظیم تغیش از جگه با چاک برخیزد که سرهای هزارانش نه از فتراک برخیزد چو در کویش پی برچیدن خاشاک برخیزد به بتان تن من کز رنگ و پی تاک برخیزد که تخم گر مخونی از زمین پاک برخیزد چو غرقا کشته آنغزه بی باک برخیزد که بر خاک درش نشیند از افلاک برخیزد</p>
--	--

<p>هم خود میان گیتن جوجست کرد ای خمر خورده بغلط آب زندگی ساتی شکستگان تو در رویا نیند</p>	<p>ساک بقصد از رنگ و پو تو می رسد کی آب تیغ او بگلو تو می رسد کی سنگ محاسب بسو تو می رسد</p>
<p>در بر ناز خوشیش طهیری در غنچه کز جوی گریه آب وضو تو می رسد</p>	
<p>وقت که فرقم زمین بوس آید در شید بیا زندگی شیخ نداریم زاده چه در پیروی زندگوست در زمره وسعت عشقت بنما در پرده بیدار تسلی نتوان شد برگشته ز بس خاطر م از آرزوی تو از شرم گدایان تو بالا نتواند کرد</p>	<p>لب از سخن غیر باضوس در آید بازی خورده از خود چو بساوس در آید کایه بر ز رنگ بناموس در آید شاید که از این رنگ بنا تو می در آید بنما که پیوانه بفانوس در آید جانیست که از یاد تو جاسوس در آید گر سرتبه افسر کاوس در آید</p>
<p>از مادی سینه پدای طهیریست نقشی که ببال و پرطاوس در آید</p>	
<p>تا از نظرت نظر نیفتد شبها بر نسیم نبشین بر راحت زخم دل نفلط از خجسته تو امانت دل حاصل نکند صفای گوهر</p>	<p>زان مهر نقاب بر نیفتد تا مهر تو بر سجده نیفتد گر بر سر یکدگر نیفتد هر چاک که در جگر نیفتد اشک کز چشم تر نیفتد</p>

<p>صدمر حله دور انقدوم راه نور دل</p>	<p>راهی که توان کرد بفرسنگ بر آورد</p>
<p>در پله محنت کشتی عشق ظهوری</p>	<p>جان سختی فریاد بیا سنگت آورد</p>
<p>طاس فلک زویده تر رنگ بر آورد اقدام بر قص آه سر پای اصوت روی همه گاهی در شراب همه گلگون گردید بمبیز غمت تیز عنان آه ساک نشود تا سبک از بار گشتش تا سینه دل دور موس ناله بخارم درد دل از امید فرشت که خود را چون عود ز طنبور شده اندخت در آتش</p>	<p>کان بین از خون جگر رنگ بر آورد دردت ز دلم ناله باهنگ بر آورد عشق تو جهان را بمه یک رنگ بر آورد عذر چه نفسها بتگی رنگ بر آورد از لب خبر منزل و فرسنگ بر آورد رگها همه در سینه من چنگ بر آورد از حسرت آغوش چنین تنگ بر آورد نامید اگر لغزه از چنگ بر آورد</p>
<p>شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری</p>	<p>از خاک ره شاه خود او رنگ بر آورد</p>
<p>زنگی که لاله است ز رو تیو میرسد آتش پرست گشته چو در کار خوش گرم تا رنگه بسوزن مرگان کشیده در سر مه روشنی نتواند سفید شد هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد این گلستان لاله عذاران در آشت</p>	<p>بویکینه ناله است ز بو تیو میرسد گویا ترا د شعله بخو تیو میرسد نازم که چاک دل بر بو تیو میرسد چون قوتیای کرد بو تیو میرسد نقاش بچشم عریده چو تیو میرسد میراث نو بهار بو تیو میرسد</p>

<p>ترقی نیست در عشق دلارا مان سیرانرا چه سود از گریه شبها شگفتن نیست در صبحم نموشی نفعها دارد سخن پرداز میداند زدغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادوم کشد شرمندگی در خشکال گریه چشم تر</p>	<p>که آرمش پس از مردن دوا دم رم نمیکرد گل شیرده هرگز تازه از شبنم نمیکرد نخستین اینکه ساکت هیچکدام نمیکرد که فال زخمیا ترا قرعه بر سرم نمیکرد چرا صد گریه در هر گوشه بر سرم نمیکرد</p>
	<p>دل را بست بر بود کشادش کوششی دارم ظهوری بی کشش هرگز گره نمیکرد</p>
<p>وای از آن دل که ز غم خست زبستن بگذرد شغل فکرت فارغم کرد از شکایتی غم تا دم در غم بگذارم که برداردم کلبه ام از شعله آتیم چنان گردیده گرم از خس و خاشاک کوئی گلشن آئین مستبم هیچ را بر سرم پا انداز انداز سپهر از بزدلی سلاحان هیچکس را ضرر نیست امیاز سبزه ام خواهد بنارم رسید فروشن توان بر جز در زینت و خجسته</p>	<p>در دایم کعبه با از دست و گردن بگذرد دو شتم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد کائنات افتد چو از بالای روزن بگذرد باغبان از عشق باز نیامی گلشن بگذرد تا شب تاریک من به زور روشن بگذرد تیر آتم چرخ را ترسم ز جوشن بگذرد نیست مرد در شک من از بت بر من بگذرد جسم میباید بکا هیدن ز سوزن بگذرد</p>
	<p>برتری از مدحت شای ظهوری جسته است کاسمان از در که قدرش فروتن بگذرد</p>
<p>باغ رو که چمن از بهار برگردد</p>	<p>ز بسکه غوار شود گل انجبار برگردد</p>

<p>بتیابی تیغ او بساند بر از تو میطپد چنین دل زهر تو برای کام بر بست شنه ست ست و حبه مشیار آماده خاک مال و بریم</p>	<p>تا از تن مرا سر نرفتد از سینه اگر بد ز نرفتد در چاشنی شکر نرفتد هشیار بست در نرفتد کشتی بقضا قدر نرفتد</p>
<p>از پرده بدرفتد طهوری گر پرده راز بر نرفتد</p>	
<p>عید و بهار با گر خنجر اندازان کنند متمنی بر تیغ خود گاهی باندازد به اشک بر زبان تو افکند آتش در جگر تیز گامانی که اندوزند تعلیم ز بهت تا توانان سنگ کویت بهر بالین چیده اند سهل باشد شکست ال نشان آردان باغ تلخ حرفان را مروت داده است آن چاشنه</p>	<p>راحت رگها چون مرغان فشر اندازان کنند تا همه تارک پریشان مفر اندازان کنند کو سمنه را تا برایش افکند اندازان کنند سارک آریان بریشان فسر اندازان کنند خار می چینه شاید بهتر اندازان کنند بخت مرغانی که در دست بر اندازان کنند کز برای تلخکامان شکر اندازان کنند</p>
<p>ساده نقشان خواند دنیا جمله از بر کرد اند وقت شد گر چون طهوری فخر اندازان کنند</p>	
<p>غمخیم از برای دل که شاید از غم نمیکرد بگره شکست تا با گریه صحبت نمیدارد دلی را که به در صحب برای خود برتابه اندازد</p>	<p>قتاد از چشم من چشم که گردنم نمیکرد نفس با دست تا با ناله جدم نمیکرد که در تاب تنها ما پی زوم نمیکرد</p>

<p>نهادد بر سر هم باره حلقهای کند مرید من شود و خود را بهر بخلوت خود شگوه اگر کند در بهار بخت اول نشان تیر تو مهر سجل ناموسم فخر بگو تو بر تابه ماهی خورشید ز شعله های غمت میشود چنان کاه</p>	<p>خوشا رنده شکاری که رام می افتد بهین که شنج چه دراز دام می افتد بر نهال تننا که حسام می افتد که در شکار تو صیدی بنام می افتد ز رشک سایه که در پای نام می افتد که در در گریه صبحم بنام می افتد</p>
	<p>ز طرز خرج شکست قرار میا بم که غنقریب ظهوری بوم می افتد</p>
<p>تغافل مشیبه صید افکن این من زمین باشد رود عالم بباد گوشه دامان مغروری نخستین بر فروزم در دلم آتش بجا شاک ازین تخمی که من از سقده روی کشته ام دل زنده پهلوی برین خاکستری در توده اخگر سنگ مصلحت پا بر نیاید تیز گامان را برای دماغ خود جا خوش کن خبر سینه پاکان ز بس خجندی تحقیق دزد عشق من کردی دلی نهایی که ز دغمت نذر دورا حتی در خود</p>	<p>که دایم مبر تقریبی نگاهی در کمین باشد که کار استینش رفتن گرد جبین باشد هوس دارم که دل نخیر شیر خشکین باشد نهد از مهر و ده خرمین صبا گر خوشه چین باشد اگر بیرون دهم دغی که اندر دل فین باشد پس افتادن بلای ساکنان پیشین باشد که دغمت نیز میاید چه جو خالت لوشین باشد و د عالم بر نیاید آند هانا میش این باشد درین سودا نمیباید که دل چندان این باشد</p>
	<p>ظهوری میدان با عکس او دست بعل کشتن مبر آئینه است که پاک از زنگار کمین باشد</p>

<p>همیشه جلوه گشت برگشت منفعلم کل تفرج کوئی تو جوراگر حسید چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز ز خنجر تو چنان زخم زخوری خوابم اگر تو خوب ز صبر و قرار برگری ز روزگار تو برگرد از عزیزان شو نقد با شقی چشمم در پیش آمو بدور داور عادل چرا نباشم</p>	<p>چگونه گریه بے اختیار برگردد چو پا بخت نهد شمسار برگردد محال نیست که هر سال یار برگردد که مریم مهربان ز خرم دار برگردد عجب که یار ز عهد و قرار برگردد ذلیل آنکه از روزگار برگردد چو صید پیشه من از شکار برگردد شدت حکم که از می خوار برگردد</p>
<p>امید دار ظهوری بازی خوشیست متبول کرده گرا غیار و یار برگردد</p>	
<p>دگر داغ غمش بر سینه چسبید ز تخیلهای رشاک غیر ترسم بزدستی توان برد لبران یافت سر شیم اختلاطیهای حرصت ز شوق صحبت پر فوق قنیت بیادش صیفتی گردید ظاهر</p>	<p>چه شادم مهر بر گنجینه چسبید مکس طبعانه بر لوزیه چسبید به بین بر ساعدش سمینه چسبید که صاحب گنج بر گنجینه چسبید که بر شنبه چنین آدینه چسبید ز حیرت عکس بر آئینه چسبید</p>
<p>مکن نسبت ظهوری را بدشمن که این بر مهر و آن بر کینه چسبید</p>	
<p>دلجم سجوش به سبای خام می افتد</p>	<p>نشاند دانه که عنقا بدام می افتد</p>

<p>بر جگر داغ او ظهیری چند بر جبین پر تو ظهور افکند</p>		<p>حرف هر طره نفس شده سنبل نکند بیرون عرض کاستان ام صوفه است از که آموخته مجران تو این جلاوت کشور دل بخوابی چه بلا آباد است با همه طفلی و نادانی خود میدانی گروه معلوم که داریم و صامی بخواب نگلی عشوه رسوا کشد از پرده بدر آه مجنون همه شد حرف هواداری گر کند زیور منقار حدیث گل من عجبی نیست که از گریه قند نخیه برو ابرا نیست میسر که ز دریا گذرد خبر تهریه درین راه بجائی نرسد</p>	
<p>غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند بر سر کو تو گر عرض تحجل نکند هیچ در کشتن احبات باطل نکند کنند انکار مدارا که قتل اول نکند که مرا سپیده تکلیف تحجل نکند گدازه شامیت چرا منع تحجیل نکند گر نگه دمی نهان حرف تغافل نکند سره آن آه که خبر حدیث کاگل نکند بر گل خود چقدر ناز که ببل نکند بجگر داغ فرد رفت اگر گل نکند سوی سیلاب شک به اگر پل نکند راه رو تو شده خود بار تو گل نکند</p>		<p>در ز قیست ظهوری تباعث نام حکم فقرست که از خج تنزل نکند</p>	
<p>چینا که غیر محبت ز من نمی آید نفس اگر نه بپای سخن نمی آید زبان بجز گل و نثر نمی آید</p>		<p>بجز عداوت از ان ستم نمی آید بوصه آن هر دو گردن سخن کفر عنا حدیث خار و حص کوی او شب است</p>	

<p> بیشی مرد جز لعنم نشود عنبر را داغ محرمیت نیست با هیچ رنگی نباشدش زائده سر و در بند گیش بسته کمر در رهش پای گشته نازک تخل بی برگ و بار تقدسی بزرگیر و نفس قدیم ز قدیم چه بلاتنگ و عمار بود وفا میکنم منم از تا شایش </p>	<p> و آنکه گردید بیش کم نشود سگب ویر آهو حرم نشود نامه کز خون دل زخم نشود چون بازادگی عهد نشود ستر ن خار هر قدم نشود که بپا بوسس بازخم نشود که بعضا آه در بیدم نشود بونا خصم متهم نشود گر تا شای عنبر کم نشود </p>
---	--

درود مجرب توار ظهور می ور

که علاجش بوجمل هم نشود

<p> بر دل غم شدم مجبور افکند خاطر از یاد غیر وقت نیست عجز بازو شکست من که چنان اینم از خار ز شاد شمر حال دیدار چون گرفت کلیم دوره را کرد عشق ظلمت شوی رستم سنگ بپاه بفرین را نیست خیم همت و دیارش </p>	<p> ماتمی را بخت که سورا فکند بس گذر بر دل غمور افکند پنجه در خنجر غمور افکند در میم جمت غفور افکند مترعه از لختای طمور افکند خوش را در محیط نور افکند جابه عشق نبیره و دوا فکند گوش هر کس بجز نور افکند </p>
---	--

<p>نتوان کرد در شهنشاهی چون ظهوری شد آنکه حساب طرز</p>	<p>آنچه محمودی و ایازی کرد از غزالان غزل طرازی کرد</p>
	<p>بطواف مقام ابراهیم در دکن خویش را حجازی کرد</p>
<p>کھا تیش نتوان گفت گفتگو دارد امیدواریم از نا امیدیم کم نیست یکیت روی سخن اعتبار مجلس است دو نگاه برویم نمیتواند بست گلش تباب حیا شنیدی چه روز و چه شب فریب خورتی از خوشتن ندادم با رگی چنانکه کند غمزه تصدقش کرد ز جیب غیر کو دست عیب کوتاه است گداز باد بگلزار او مناسب است ز مهربانی گل نیست رنگ بیل را به پرده های نگه خون دل بیاریم بجای جام سبک میدهند ظل گران</p>	<p>بجستش نتوان فیت جستجو دارد بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد اگر چه پشت بمن کرد غیر رو دارد چنین که ز گس شوخس بنا خود دارد حیا همیشه جبینش بآبرو دارد چه لوح ساده من نقش عشق او دارد فرو نشاند ماین خویش غن غلو دارد کشای دیده بمن گرنگه رفو دارد نگاه رنگ ندارد دماغ بودارد که غنچه خند و داد گریه در گلو دارد که ام شاخ گلی انجبین بودارد شیرانخانه مستان زخم سپودارد</p>
<p>اینم یار ظهوری بگر حدیث مرا کند و راز که پنهانی گفتگو دارد</p>	
<p>که عرض محنت آیم عرض راحت میرود</p>	<p>خوشتر بساطی جدیده عمر اند شک عشرت میرود</p>

برای مایه کیمت بچین گیسوش ز ذوق گذشته ابرو و هوس آبان جرات برم نخیزت تجمانه جبهه بنامیم عرب کو تو بمنوین خال طر خوشیت مگر که حق بگه بیان دری و بدست شمید تیغ تو بر خود جهان جهان با نمید منهد بر پروانه بادشاهی شب زبان چشم از عیون مکرده روان مرد من شو و خاموش شو بگوئی	که ام روز که باد ختن نمی آید بشده کیستی کنج و من نمی آید که سجده صنم از برهن نمی آید که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید نگاه جیب بدمان من نمی آید عجب نباشد اگر در کفن نمی آید بشی که شمع تجت لگن نمی آید که آبش از تره کوکهن نمی آید ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید
---	--

بسیار غمخوان باغبان ظهور می

که جلوه های قدر از نارون نمی آید

عمره شب باز ترک تازی کرد گشت کنجشاک دل شکا غمش چشم بر راه حسره ساق گشت سخت رفوگران نازم ز خالص شدم بویه عشق ما به پنهانی عسر افزو دیم چه اثر با بیای رقص آورد عشق در کشور حقیقتیان	عجز را عشوه چاره سازی کرد همتی داشت شاه بازی کرد زهد و بق مرع نازی کرد شوق با جیب دست بازی کرد تفن حسرت هوس گذاری کرد خضر اگر سعی در درازی کرد نال بهر جان نفس نوازی کرد دیر را کعبه مجازی کرد
---	---

<p>دشنام ده است در دماغش باشد نفسش هم تنهانش عیدیت برای کام طوطی در غاشیه دارئی تو خورشید چشم همه گوش برب من چون بزم دیت نهند فردا</p>	<p>باشد نفیس اثر در آید مرغی که بدامم پر در آید گرزهر تو باشک در آید از گرم روی بسر در آید حرفت بزبان مگر در آید خونم از در بدر در آید</p>
<p>روز تو نگشت شب ظهوری باشام تو کے سحر در آید</p>	
<p>شد بقید زلبهای شکر خای تو ماند ما که باشیم که در روز شهید تو شویم جنس خود یوسف اگر بپس کوچه مصر سیمیا میسر و صبر و شکیبائی را چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید بار انداخته حاجی بجرم سوزن هم از جبین مه و خورشید کیتائی هست جرخ را این همه غوغای سرفرازی است صبر و آرام و دل و دین همه یکیک رفتند ساقی ارباب و راج مرد غرور تو نیند کوبان غارت آرام و قرارم کردند</p>	<p>سر و در کوتی از قامت رعنای تو ماند تیغ راندی و باد عوی فردای تو ماند سبب آن بود که بی زور تمغای تو ماند هر که در عرش سیاه ز سیاهی تو ماند خال از مرد کش بر رخ زیبای تو ماند خار باد و قدم بادیه بیای تو ماند اگر از عکس تو در آئینه همای تو ماند بر تر آن فرق که روزی تبه پای تو ماند آرزو بکیس و بی کوسنهای تو ماند خون پس تو به که برگردن میامی تو ماند دل و دینی عجبی تنه میامی تو ماند</p>

<p>از شکیبائی کسی در دوستی کاری نداشت وقت من گزیده بهای طاعت پیشگان در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان سجده محراب ابرو در جوینها خوشست خزمیهای جهان از گریه تر پردگان ذره خود را بسته بر خورشید رفاهی نگر آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش چشمم به هم نه زبان در کش ز آفت آینه میروم ناخوانده و بر خویش منت نمی بار به هم بسته ام دستی بر بکشادن به به درستان شاه عادل میدیدم داد سخن</p>	<p>مژده دارم برای خویش طاقت میرود گر نباشد این چنین حیرت طاعت میرود پس نمائی کار پیش اینجا سبجات میرود چون خم پری خورد قدرت طاعت میرود گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود قطره ام موجی بر آرد حرف نسبت میرود صرفه ما این که عمر ما بخت میرود خلوتی از خویش متیرسد بخلوت میرود میفرستد از پی غمیر و بخت میرود انیمه ناخبران غمشین محبت میرود گر نگوییم غلم بر جود حکایت میرود</p>
--	--

سخت رویها ظهوری کرد در ترک سفر

غالباً نرمی شدت اکنون نصبت میرود

<p>سودای تو گریه در آید گزیده ز غمزه تو شیرک باید نم نیل گریه گلگون گویا منتی ندارد از عشق بازدی زرس ضرور دارم آمد خبر نیاید نها</p>	<p>هر دم سودی ز در در آید هر گ که بنشسته در آید تا شاخ گل بهر در آید حسنه که بهر خط در آید شاید که بان کمر در آید ذوقیست که بخیر در آید</p>
---	--

نه طوفان نیست در دریای چشمم سینه خجست تو گر گاسه چراغی صبا خاشاک کویت میکند جمع	که کشتی را بلند گرداگرد کند روشن بصر و گرداگرد که مبدوی بر بستر و گرداگرد
کند خنما نهما خالی ظهوری اگر ساقی سبا غردا گرداگرد	
بنو جانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید ز بس خو کرده ام در گوشه محنت به تنهایی چنان نگرفته رنگ تیرگی آئینه صبحم بهر شوق بقیایی تواند دست پای زد نباشد دل چو در بوتکی از قادر اندازی نبا گفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید نکردم عزت و شنام حاصل داد ازین خواری نداری پاکبازی در شمار دوستی چون من نکردست آنچنان سنگین می بقید و مقدار مرزت غزل گردیدست در دیوان ناز او	کشد رشکم که همراه صبا بوش چو آید بنالم گر برسم پیش در دم و آید که از خورشید صیقلگد پذیرای جلا آید که هر ساعت بوج گریه خود در شنا آید که بند دشت اگر بود مگر می ترش خطا آید نبا دیدن مگر بکاسه نگاهی از حیا آید نفس را کو اثر ترسم که حرفی بردغا آید نیایم داد اگر باد شمنان از من و دعا آید که حرفی برسم از کوه و جوابم از صدا آید عجب گر آنقدر بمیری از صد بیونا آید
ظهوری افتد کردست کوشش در نظر بازی که اگر بخاند آید به چشمش آشنا آید	
سینه دیگر ز آه میبرد سرم از خاک پای میگوید	دیده از گریه گاه میبرد فرق شاه از کلاه میبرد

	سعی در تعمیه زمین پیش طهوری که نکرد ره تبرکب تو تحلیل و معمای تو ماند	
<p>لیک بهر یگاران اگر و هم می آورد شنود افسانه ام کس نمک آب غم می آورد آنکه در محراب ابرو تو خم می آورد زین همه نامحرمان که حرم می آورد شرح جام من تا نگی و ز نام مجرم می آورد بزم مستان را بیای صبحدم می آورد در تماشا ز پیر پا فرق صنم می آورد عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد از مخیلان نستر ز بر قدم می آورد گر کند و بد آفتی چشمی نیم می آورد</p>	<p>در نقشش ز دما بسیار کم می آورد حرف من نقل شبستان طر سبازان مباد قبله دیگر برای عشق بازان کرده است بر رخ حاجی در تجانه را خواهند بست حرف شایان گرا کنشکی در یاست ساقی دارم که شبها از فروغ روح می آورد منظر حشمت حیان عالی که عشق بمن بیکل پندل شکست طر فز خواهد قناد کعبه نعلین در انداخت و گام از نگاه گرم خونت پیچکه جوشی نزد</p>	
	با تنمکاران بسر بردن حد هر کسیت با طهوری بوده ام تاب بتم می آورد	
<p>زمرگان رگ به نشتر و اگذازد که بر خاک بهی سرو اگذازد که شاهین را کبوتر و اگذازد عجب گر صید لاغر و اگذازد که در جانی مضیر و اگذازد</p>	<p>خوش آن کو دل به لب و اگذازد سرافرازی تواند سجده کردن نه اندازی درین پرگارگاه است مروت فربه از صیاد می است ندارد و آنچنان قهری گدایش</p>	

در محبت هیچکس نشست نقش سادگان زین چه حال خضر و وفا کردم دست انتظار برق صدها خونم را بست صفحه زور شب از شک جگر کشید نکا کو سر آمد ز کسی از من بیداران عشق	کینه و زریمای چرخ تو تو آخر نشد در شکرم مویان این اغلو آخر نشد ماجرای عشق و حسن شعله خواهر نشد شام حیران نگار صبح رو آخر نشد وام کردم صد نیاز ناز او آخر نشد
--	--

نمستی که مرد در دول ظهوری دل مدار
حسرم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

افکنده گل بچرخ قدح فصل با شده نخل ربای شیخ چه بی برگ شناخ گشتی مرید حرص ز یاد تو کم نگشت لب گوشه گرفته میان مرده مست چشم هر فصل بی کلید که زد بر درگاه ناصح کمن عذاب که دل برگزیده است بر دوش عشق غاشیه صیت حسرت متاب یافت شب ز شش رخسار عجب	از نقش تو به صفحه اندیشه ساده از پنج وریشه کنده بسیلاب پا شده بزم فنا عفت کرم من زیاده شده دیدن کشاد و در سر گفتن نهاده شده پنهان او بچینش مرگان کشاده شده بیوده است پند تو اکنون که داده شده گشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شده وامی که ماه دشت ز خورشید داده شده
---	--

نشید پند عادت تو هیچ نگشت
هر چند مدعی ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق تو گرم افاده شد میخواستم کتاب کنم شرح شوق را	نشانده جوش عقلم تمام استفاده شد صد نسخه حرف زاده این کیاراده شد
--	--

زین سبکروح ترکم خود را بایدم خرمی بر آوردن از گریان تحفگان در گاهم پیش پیش سرخ می پویم	که با حال گاه میسر برق کے از گیاه میسر رحمتش از گناه میسر در قضا آنکه راه میسر
<p>با ظهیری نمیتوانم گفت که مرا هیچ گاه میسر</p>	
از شراب عشق مستان هوشیاران خود بسم لا غرت ز گاه و قدر فریه ترز کوه سینه باز در درد غیرت اگر افتد ز غیر هم دمان جرأت و چشم توقع میخ دوز آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشه دست بیداری بر روی نخت شان نشاند آب بشیر از دین و دنیا که نمیدارد کسی طالبان عیش و عشرت نذر و نیت میسرنه	از فلک پیمان برکت جریه خواران خود با همه نازک و دیها بر د باران خود در مقام پامیری و ستیاریان خود نا امیدان از همه امیدواران خود از صفای گریه شب صبح کاران خود دید مرگ خوابش شب ندانان خود با دل و جان تحفه کرده شمساران خود بچ و محنت شان گوارا سو گواران خود
<p>چون ظهوری در ازل با خود قراری داده اند نیست شان امید یکمین مقبراران خود</p>	
حاربت کردم قدمها مستجر آفرینند وید بدشت شقائق مغربیان سمن درتری ز غوطه چون از این جان تن	بر تاشیدم ترانهها گفتگو آفرینند شد خزان آرزوی رنگ و بو آفرینند اگر روز دریا بر آید شست شد آفرینند

<p> بیکانش مرا دل نخچیر بر آورد بر صول تو از دفتر تقدیر بر آورد در کوه کیم دایه چو از شیر بر آورد سعی همه را عشق تو تقصیر بر آورد تقریر تو ما را که ز تقریر بر آورد گر رخنه توان از گل تعمیر بر آورد بتربت مجنون دم تکبیر بر آورد دل ساده شد آئینه تصویر بر آورد سهمای مرا عشق با کسیر بر آورد </p>	<p> از ترکش نازت چه نگه تیر بر آورد خوش آنکه بر شوت دو جهان او بر آورد یا دست که تو شکر رنجیت بکام در خاک نکریم بهر گام تلاشی باید که دیگر حرف زنی از طرف ما آن به که خرابی نهند پاسبان هر کس که به حی رفت بود گریه لیلی صورتم که چنین نظر از عکس ندرست دین جل و عقل مخروم حبله عیارست </p>
<p> بر مسند ملکین و دو قارست ظهیری در شادی و غم خال ز تعمیر بر آورد </p>	
<p> بر ویش تانمی بنیم نگه نهاده می آید بجولان گاه خود خورشید خوش افسرده می آید نماده پای بربگ گلی آزرده می آید چه خوارها بروی خوشیتن آزرده می آید تا شاییت آب روی گلها برده می آید کجا این ننده جانها ز هر دل مرده می آید خوش آن که گریه گاه خود جگر آزرده می آید بکار رفتن با هزار ششم این خورده می آید </p>	<p> ز خویش تا نیکویم سخن افسرده می آید و گر این کیست در میدان بازم گرمی جولان بگلشن رفته و ز شوخی نذیره پیش پای خود مگر نیکو دهم پستی من در عزیزی تا نذیره چه روهی کرده بنشین بر در نسیان برایش ساعی صد بار میمیرم اگر خواهد بگاہ گریه کرد از جویا بزرگ بر انگیزم ز پدین بازی چشم تر خود ذوقها دارم </p>

<p>گشت آتخوان سینه من نام که بجا طعنان مهر میکند آخر را خراب بهبازی محبت طفلان شل از قبله سازی خرم بروی ساقیان از تلخی نگاه چه شیرین شد خشم بر مبیثون گریستم از درد کوهن آواز که کشم خوبان آفرینش</p>	<p>از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد هر چند خواستم که کنم کم زیاده شد پرکاریش نگر که چه مقدار ساده شد مهر ناز طاعتیان داغ باوه شد بر تپه تیغ غمزه بنیر آب داده شد صد چشمه ناله از دل خارا کشا شده شد از ابروی بطاق بلندی نهاده شد</p>
<p>از طوق زلف جور طهوری کشید سر در جرگه سگان تو صاحب قلابه شد</p>	
<p>خود را دل دیوانه ز تلبیر بر آورد رشکست بران حمید که بر زشتیست بر صومعه انداخت بقرب گندازی دل را که بیک موی ز چاه زنج آویخت با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم شاید که کند ناله در ایوان تنگ فولاد مرا موم نه از سستی طالع در دانی خود هر که نه است دیدیم</p>	<p>گر دید خراب و در تعمیر بر آورد رم دادن شکم ز سر تیر بر آورد بنمای مریدیکه نه از پیر بر آورد نتوانش بیک پشته زنجیر بر آورد خاموشی مارا چه زبان گیر بر آورد افغان مرا صفت ز شکی بر آورد کافر مرا خجسته سیه قیر بر آورد نام عجبی شیخ بتذویر بر آورد</p>
<p>در مریع غم تخم فشان گشت طهوری از گشت زبان خرم تو فیر بر آورد</p>	

<p>اینبار حسرت از غم خرم من نهاده ام کوتاه گشت پای و بدامان و دیدار بیماریم عوطله صحت رسیده بود خویان میان بفلس و منعم نهند فرق</p>	<p>خوش آفتی به فرج مهر و وفای رسید دست دراز غیر به بند قبار رسید از درد زود فسخه منع دوار رسید در عشق تیز کار بر روی و ریارسید</p>
	<p>بالین نزه عشق ظهوری که پهلومیم از لاغری به بند بهی بویارسید</p>
<p>که بای عشقم از من حسرت جشید میبارد ز اشک نا ایدای گرچه دریا کرده هم حرا بمشتر میبرم از دولتش مرگان پیغم گداز ناله خود ز می بریشما بندم بگلشن می نشینم شعله خنجر میکشد بمن ز عکس خویش ساقی کرده خوش بهزینگار بجزت مصلح لب کرد آشنا از به خاطر چرا نگین نباشد عیش و هراز تیغ نازاد تغافل از نگه هر رشته در دست میدهد</p>	<p>چرا غم گشت روشن به شمع خورشید میبارد از ان ابری که بر میدارد آب امید میبارد سحاب چشم مشتاقان او امید میبارد که زخم جان و دل از زخمه نابید میبارد بگلشن میروم پیکان ز شاخ مید میبارد بجای قطرای می مه و خورشید میبارد و لیکن از نگاهش آنچنان تمدید میبارد که مرسال و مه از قربا نیانش عمید میبارد مروت بمن که از نادیدنش وادید میبارد</p>
	<p>ظهیری خرقهای خرقه میگیرند بر جات مخور بازی تعلقات ازین تجرید میبارد</p>
<p>کجا دست کشت در گردن افستد بخیلی بازش گر گل زندوم *</p>	<p>مگر در گردش خون من افستد زبشتی در زبان سوسن افستد</p>

<p>ظهوری دل ز دستم میزد و در داغهای بسینه عرصه شطرنج غم گسترده می آید</p>	
<p>فیضی عجب درین گل صبح از صبار سید خورشید دمه سپند شدم امین از گزند صد دُج در بخروء بیجاست گم بزند گشتند از تو قمری و دلیل قیب هم رندان بخیه گشت بخندیدن آشکار آشنا که کرد گرمی خود طسرح خمی او با خنجر کشیده تغافل رسانده بود بیرهنش بخدمت نزدیک گشته ام آرایشست خار و خس از بر سر و گل</p>	<p>بیرون کشیم خست کدورت صفار سید داغش بحال تیرگی سینه دار سید کیدانه در اشک بسکک بهار سید گویا بگوشش سر و گل امین با جوار سید چون نوبت رفو بگریبان مار سید برق هزار گشت بشاخ گیار سید خود را به پیش من که نگاه از صفار سید دست کشاد بخت به بند قبار سید نخوت بباد شاه ز عجب زنگار سید</p>
<p>بیکانگان بباد ظهوری مگر رسند بیداد انقدر بکدام آشنا رسد</p>	
<p>گفتم برای دیده جان تو تیار سید خورشید را که در نعل ذره دیده است اقتاد عشق پیش خرد پاکشید پس دامان پرده بهره برداشت محله این گرمی که خضر بآن جوش می زند چون نو بهار قسمت میراث خویش کرد</p>	<p>تا گفتم این غبار رهی از هوار سید این آرزو بخاطر من از کجا رسد دارم امید گم شدنی رنهار سید بیرون روم ز خویش صدای درار سید از شعده فنا بزال بقار سید صدای زنگ و بوی بگدوی مار سید</p>

<p>آبناشند تلخ گوی بتان برده باغ کس عنان ندید</p>	<p>کی ز کج لب انگبین روید شاخ گل از میان یی روید</p>
<p>هست بردشمنان ظهوری رحم کز دل شان همیشه کین روید</p>	
<p>ز دل خوشیتن کباب خورد دانه اندوید عقاب خورد سینه از آتش غم طاب خورد کوزه گرد رسفال آب خورد کی دم نکبت گلاب خورد این گدازی که آفتاب خورد پهلوی ترسم از جباب خورد که خراج ده خراب خورد تا بکی سینه چ و تاب خورد باتو گرمی با هتاب خورد سیله دامن نقاب خورد</p>	<p>ز نداید که ورد ناب خورد دل چو کنجشک دام عشق شود بسمت چو تخم کارد داغ صافها از میت به لای کشم باخوی آلوده جیب او منفرم خواهدش رشک کرد اشک طال نخاندن پیمان خویش را سندان از شمی کشور دل آبادست چند داغ تو رو س بر تاب در کمان ورع نماند شیخ کز فضولانه باد پیش رود</p>
<p>از ظهوری ست تشنگی سیراب که چو من آب در سراب خورد</p>	
<p>هنوز در بیم افتاده کاش برگردد اگر نه کوی بکوی از چه در بدر گردد</p>	<p>بچاه حستم افکنده نخت تر گردد سراغ خانگی ماره صبا زده است</p>

ازو بر تو اگر بر وزن افتد ز چشم زخم خود در جوشن افتد مگر بدست قربان من افتد صدرا باید بکوبد بزن افتد که از دست تو گریه وزان افتد نمیخواهم که شمشیر بر من افتد که هر ساعت بجای دشمن افتد که میباید اگر در گلشن افتد که شام مرگ خود در گلشن افتد گهی بر قیم اگر در خرمن افتد	ز خجالت باز گردد بر تو مهر بتیغ و تیر اگر گاهی بر دوست بامیدی بپایش می افتد عید هنون خانگی ز نخبیر گسیخت چه چاکی دو ختم بر حبیب شایه ز من برگشته از اغیار شمشیر چنان رفقت کار دوست از دست بگلشن آنچنان کامیاب بلبل و عامی بلبل بکس مهر است نهم انبار شکر از کشته خویش
---	--

رسم صلب است در بیان ظهوری

ز موش رخسار و آهمن افتد

چین بکارم گمان یقین روید گل خوتاب استین روید تا ز هر چین هزار چین روید دیگر از خاک یا سمین روید چین پیرش از جبین روید خون چو گریم همه نگین روید دل کز آن مهر آن و این روید	عشق کو تا ز کفر دین روید ساعده از داغها شود چمن سنبستان طره را بکشی تنت از غوطه آب زو جان او طفل اگر یکدم از تو ماند ده تا شمرگان ترا کنم نامست نه ازین خیر بیند و نه ازان
--	--

<p>کبوتریست که در چنگ باز میاید هنوز رنگ بیوی دایز میاید ز شوق محرمی خویش راز میاید</p>	<p>بصدای بابر نمیکنم دل را بجستان و غار در گل گل محمود بخلوت دل ما هر کسی ندارد</p>
<p>با اختلاط ظهوری نه گاه غرت خود که اعتبار کس از اختر ز میاید</p>	
<p>زهر اخگر بسوزد صد سمندر تازگی دارد ز کامم دشمنی باشد و شکر تازگی دارد رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد امید فربه و پنجه لایعنه تازگی دارد شدم پیرو ندانم حبیت نوبه تازگی دارد درخشانی بدر چیدم ز اختر تازگی دارد کشیدم روغنش از مغر صرصر تازگی دارد ز عکاشش بر کشیدن گل ز سار تازگی دارد خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد نمی آید ملاهم هیچ باور تازگی دارد</p>	<p>بجای اشک ریز چشم اختر تازگی دارد حدیث زهر او افکنده طرح دوستی بالب کجا در گشت زار رحمت این نشود و نابود زهی خجلت نگاه آلوده گردیدست قراش نیمیا بند چون من باغبانی باغ خسار فروغ گریه شفاف شامم را سحر کرده است چه طوفان میکند در نور پاشیا چراغ من بهار و باغستان بس عذار گلگل ساقی هنون از لاله دافع تو کردی تارک آرائی بجان بخجیده و دل میکند اثبات فحش این</p>
<p>دم لبچش لب ساقی شراب لوده میاید ظهوری اخراج بوسه تر تازگی دارد</p>	
<p>زهر فصل سحر صحنه انمقاله شود نفس بودم ستانم که آه و ناله شود</p>	<p>اگر حکایت مشتاقیم سار شود اگر عشق تو نیست مایه غم و درد</p>

چه تیره کرد ناباکشتن غریزان تیغ برای نیم نظر صد جگر بخوردم داد شراب ساخته از عکس قیاس عکس هزار دانه الماس اگر خوری تبهر بشوق نامه نویسی می تقدیم بر دای کسی که ساخته مکش جریح خوشتر کباب کرده فراقم خپانگه گزینی نگاه شعله کن از لب می زخنده نگه زعفرش لکی مگر تواند بست	مگر که خواری خون پدر سپر گردد اگر چه خود همه جا در پی نظر گردد کیست باخبر از خود که بخیر گردد که نیم قطره سر شکست بدیده برگردد که نامه شاه میرغ نامه برگردد همیشه شام شبتانش در سحر گردد دل تو بر من از من کباب برگردد نبودم که پروانه در شکر گردد چو موج جلوه تر از یور کمر گردد
--	---

تلاش بوسه طهوری بزیر یاد سباد
که شرمساز لبهای لاله گر گردد

ز نقشه جانی ماسوز ساز میباید کعبه پشت کتم در صفت عبادتین کمر از راه روان بوده این سرفراز کنند ضبط تغافل اگر چه گشته نرا غلط بخوابتنش شایدم بکاستم بشیوه دکنی زادگان نازد کس غور میدیدم از کف گهی عنان نگه برای رشته تدبیر مصلحت باغان	که میگدازد و مغر گرد از میباید که رو قبله ابرو نماز میباید بدشت و در ز نشیم فراز میباید کرشمه از قره عشو ساز میباید برند نام نیازم نیاز میباید دکن بطر زبستان طراز میباید چه غارتی که دران ترکناز میباید چه کوتاهی که ز زلف دراز میباید
--	--

	جنس نفیس نیست ظهوری اگر لبت در معیش اهل حسن چرا این غلو کنند	
ز خود تمی شده پر آرزوی آغوشند که خوش کلامتر از ناصحان خاموشند اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشتند وگر بیاد در آیند هم فراموشند خراب لای کشانم که مست سر جو از ان حریص گدایان ذله بردوشند بپرده نگه اهل زمان هنر پوشند به تشنگان حرم من کی دست در زوشند به باش غنچه که گاه شاگفته آغوشند	بر بگزار صبا آگهان چه بهوشند بمعرض حال شهیدان خود گمی گوشتند چه حلقه که نهادست طره بر سرم ز دید عور و پری را ندیده میرانم حریف جام حریفان خام عیش منم نمند زاهد و عابد ذخیره عیاست کدام عیب که عریان چو زار عیاست گر سینه ناله همه درد و غم فوار کنند در آشیانه خود عندلیب چون من	
	بجاست شور ظهوری که بلع نکات بد و تناری زیر تو دشمن نوشند	
فشرده پائی دوستی ز شد کام کشید در بغ کانتش این شعلهای خام کشید خوش آن حریف که خمخاها تمام کشید بشر مساری عفو از من انتقام کشید نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید کرشمه خاطر رم خورده را بزم کشید	دست شاد که زهر غمی بکام کشید یکی نه نخت ز چندین هوس که می بخت ببینم جریعه فلک این چنین بسلطید زیاده بود گناه از عقوبت پادش گل بخیل جهم از باغ کامرانی خویش بر آهوان تو گردیده ختم صیتادی	

<p>که حرف حور و پری چلکی نخل شود گر سنه چشم نیم ماه اگر نواله شود جو صبح باش بخورشیدی نواله شود که چون دمد ز مزارم گیاه لاله شود که نقص ذوق حریفانست گدازه شود</p>	<p>حکایت تو بیزم مگر برده گوش چه سیر گشته ام از دیگران بدولت تو ز روز براج ستان شب شراب کشان ز شوق ساغر و پیانه انجمنان ام ز رابعین چو برآرد کمال باد به پیش</p>
<p>بخور آه ظهور می بود دل فرست که مشکوی کسی عنبرین کلاله شود</p>	
<p>چون پرده برفتد و دیدن فرو کنند هم گفتگوی فصل در گفتگو کنند که رنگ را بقویت مغربو کنند فرضت در تلاش که خود را از دکنند دریا آب دیده ترشست بشو کنند آزادی از اسیری من آرزو کنند پریایکان خریدند در چار سو کنند ناخن ز ناز بسکه بدما فرد کنند مقدد نیست خاک مرا چون بدو کنند بر جاسخون بخش شهیدان نشو کنند خوشید را چو ذره رسن بر گلو کنند تا چاک حبیب صبح تا بهم رفو کنند</p>	<p>رندان بحر حوصله مستی بپوشند هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان که بوی را تبریت چشم کرد رنگ اولا بسعی گرفتوان ساختن ز خویش آلودگان که آب ندارند در جگر در گردنم گشت رنگه خورده چپا سودای خویش در گزیده لب تابا مستغنی از خواست نگرشت گلستان بردن ز پای خم باب آب رنگی روی نماز در خم محراب تیغ تست از گیه دور شمع صفت منو اگر تا بهم نماند غم بر شب بشته نفس</p>

<p> میوان یافت بر ایم نخی ساخته اند کار خود را چو زر از سیتی ساخته اند بیکل بازو خاهاشکنی ساخته اند سببی هست که با مجموعنی ساخته اند لائق دیدن تازک بدنی ساخته اند وقت بر شک گنج دینی ساخته اند از صنم طرفی بر مینی ساخته اند مرفه است که تا ساختنی ساخته اند بهش از چاک چه خوش بر مینی ساخته اند </p>	<p> هیچکاری بنگه ساخته ام و نشد منعمان گرچه با طلاس محبت شمرند میتوزانگر چون بتنومندی عشق بانغ رویان به بهار نگم محتاج اند چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری شور صدگان مک بهر جگر باغی معنی صورتش افکنده به تجا به نظر هست سوزنده تر از قریشیان تبان غنجی در جیب درمی کا خود انداخته پیش </p>
--	---

مایه داران ظفر مشیه ظهوری لی مودین

توده بر برگذری را هر سنی ساخته اند

<p> بایدش بود که جان از تن بسمل برود عشق حلال نگردید که مشکل برود پئی داغش عجیبی نیست که تا دل برود کشتی بجز چه دانم که مباحل برود خصن را این باوید را راه بمنزل برود بگذرانند که پروانه ز محصل برود تا سرتیر تو بر صید که غافل برود گر شوم گرد عجب کین غم از دل برود </p>	<p> زود خوش نیست که قاتل ز مقابل برود همه آسانیم از سعی خرد و شوار نیست بستم از سینه سرعش سگبیدادون شان کودرین بجز شنا بیده بازو مکشا به برانش ز صفت خویش برانداگر شمع را شعله شوخی نه ستانند فرو گر آگاه بی خود فخر کندهی رسدش نم چشمه مهر تو سرشتند کلم </p>
---	---

<p>بشهر گنج بدعوی جلوه آمده بود ز تیره بختی خود آفتاب در کویت حلال مردن بچپاره که در دم مرگ شده است توده چو قربانیان بگو تو عید</p>	<p>خزید در نفس و پای از خرام کشید بسوخت بهایه خود را بپای بام کشید کشید پیش کسی گرفتار حرام کشید نیاز عیش تو خوش تنی از نیام کشید</p>
<p>چو از حجاب ظهوری ز دشت تا جواب بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید</p>	
<p>نفس گسخت دلم آه تا تمام کشید دلست کوره اکسیر بهیست را ریا همای من شده کنشک دل سعادت بین مقیم صومعه میخواستم شوم افتاد تعب سخن شده تنجالت لب قاصد شدست گل همه جارا خنده نابها ببند عشق چو محمود یکشید حشم ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر</p>	<p>بنود سخته جگر دیده گریه خام کشید بجای خوی همه سیاهم از مشام کشید که خال دانه بر آگند زلف دام کشید زخم بدیر معان دل بانمقام کشید چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید که اشکباری صبحم همه بشام کشید علم ندوش دل از طره غلام کشید به تیز بینی خط برکت ارجام کشید</p>
<p>برون نشانند ظهوری ز مغر عطر سخن شما هزار شمیر تو در مشام کشید</p>	
<p>بیدلان سینه زد غمت چینی ساخته اند بر نخیز زنده سیران تو عریان ز جلد بهر دغمت که شبستان دین روشن است</p>	<p>گریه نازک شده باغ سمنی ساخته اند از غبار سر کویت کفنی ساخته اند از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند</p>

تا جیب چاک در غم نازک تنانزند	بفرزشت شیخ خرقه خود پیر نیان خرید
سرمانه نداشت ظهوری چنان بکعب	صد بخودی به نیم نگاه نهان خرید
<p>کو کین در غم شیرین مکی دعوی بود دعوی عشق در ایام من نیست یافت ذوق تریاق وصالم بر آرد ز ذوق از سوالم حقد رو بود جوابش منون شهر شاهزمن گشته و صفت همان دوش شیخ از لب ساقی گزیده گشت دست چهر شده پشت من بازو رو بجراب حرم گرچه در اول کرم</p>	<p>شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود تا بصدت سخن عشق چه بی معنی بود از فرانش رگ و پی در بدغم افغی بود در زبانش همه نهانی و دارونی بود عرفت من که در هر انصاف که نورانی بود این فروغش بچشم دروغ و تقوی بود گرچه با شیر سیر خب مراد غیری بود قبله کردن خرم منی ترا اولی بود</p>
بیکشتی کار ظهوری ست که مفقت بها	چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود
<p>شب بگلگشت آمد از قیاب برب قبس که اهل حرم تصحیح یافت عشق هر دل را که سوی خود کشید گشته ام بیچاره در سکیں دل تا خراش سینه کاود مغز دل پیش بندی گرچه کرم گریه را</p>	<p>صبح از هر جلوه اش کتاب برد نسخه از ادب و دیش محراب برد از غم گیسوی او قلاب برد میتوانم رشده از سیاب برد ناخته از ناله ام مضرب برد قند پس و سقیم آت آب برد</p>

نمیت قربان شدگان راز تعلق رنگی	خون لبستن اگر از دهن قاتل برود
افکند قافله را اشک طهوری پیش گر چپین گریه کنان انپی محل برود	
هزار اشک بهر کنج دیده پیش آمد دوید لذت در دم بر پیشه دل معجان معشوق نسبت شوق دست میباید ز دوری تو ستدیده که شد بخوش کجاست ناکه در سینه افتد زنهان که بختین فلک که گشت نقش مرا	بسعی شوق نیازم چه خوب پیش آمد و گریه بوش رود کامرگ بغیش آمد حسب پرنسب گر بقوم خویش آمد هزار مرگ قرون دید چون بخویش آمد خوشا دل که در روز نخست پیش آمد اگر یغیر نس شمس خواهم پیش آمد
نوشت مذهب عاشق با اتفاق همه بجاست فخر طهوری ستوده کیش آمد	
از این جوان کسی جنس جان خرید باز از زو برشته شرکان در زایش گرمست بر معامله معلوم کرده ام ناتخه شقایق رخسار او کند این یوسفی که من بدو عالم خریدم فرسودگی ز حبیب حیاتم کشید است آراسته است رشته شمشاد و سرور دیدم نلاکه هیچ دلش را خبر نبود	شکل نصب طرب غمی از منج ان خرید از نشیتر دلم همه زخم سنان خرید داعی بچند سینه از دمتوان خرید امسال هر چه شدم بهار از خوان خرید ارنا نیم که سخت ز لیا اگر ان خرید از اهناب عشق بر ایم کتان خرید موزونی از قدش حقد را باغبان خرید بی پایه که همچو تو عمر زیان خرید

<p>بنعل و از گون در شقباری راه طی کریم ز تاب شعله دیدار ناگه دیده میسوزد چنین است از تاشای من سناغ نکه تاکی مسوزان و ناع حسرت در گلستان گلین ربان زد کرده ام صوتی ز سر و خویش کو قمری شدم دریا و از هر قطره چشمتی ساختم آما کجا با بهیمن زاهد تواند چهره گردیدن آسانی میسر نیست رشک نمکشان گشتن</p>	<p>بعد من که داری قرب آنقدر میباید میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید زبان و کام دیگر مست استغفار میباید مروت را گلی بر گوشه دستار میباید که قفلی بر در آوازش از منتقار میباید نگه زین بیشتر تم تشنه دیدار میباید ندارد سحر اش آندل رگ زنا را میباید نغمی هر دوزه و پیر حتمی غمخوار میباید</p>
---	---

بنای زهد را باید ز لای باده پابستی

طهوری خانه در کوچه خمار میباید

<p>تا در او معاشرتی با نفس نکرد انصاف بین که دیده را در قفا نمی کشد از شور خلق کوچه خراب و محله هم در کنج آن جان شکرین بوسه چنان دم اخبار شوق دان که رگ در ریشه جگر ساک رسا مذاقه بسر منزل خرام بهاور غیش بگ گل و لاله کردیش ترسم که مرده ذوق شمارند خضر را در محن باغ بی تو دل آن ناکه کرد و شد</p>	<p>لب را صمای ناله نژد نفوس نکرد در چشم من نهان شد و رویی به پس نکرد نخوت زیاده باد که پروای کسی نکرد پروانه مانند که خود را مگس نکرد گردید خشک گریه تر گریه بس نکرد بارش اگر گریان بصدای جرس نکرد در کویت آنکه بستر می از خار خوش نکرد جان فانی ز شوق تو روزی جوش نکرد کز بحر باغ ببلبل کنج قفس نکرد</p>
--	---

لب کشود از بخت من فیانه خوان من چنین خوار و چنان خونم غریز با چنان تفسانی دشتِ حرم خدمتِ سینانه ما هر که کرد	گفتگورا در زبانش خواب برد یا دگاری دامنِ قصاب برد تشنگی را گریه ام سیراب برد درد و درد آورد ناب ناب برد
---	--

در زمانِ مظهری روزگار

مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق اوستادی ز من اقرار می باید بکوی عشق هر سوی سر آمدن من منظور می + بر دای خضر خواهم گرد این سرکشگی گریزم زینجا کرد خوش در گوشه عمری پیر کفان را سجنت تا قف محشر توان از مغرب چیدن نگردد رفتن من گردیدین دای بر جام شود سیاه اگر فولاد بگذاری بنام من نیاید که یکجا جمع گردد سبیل و کامل با تخفاف پیر سحر خوانان بوجه ام عمری گاه بیل بر خردارشان شفتال میچیزد	دل حسرت پرست و آرزو بیار می باید برای غیرت اهل هوس بردار می باید بجواب ای بخت مارا دیده بدیاری تعب نیست چندان عشق جان بیا می باید هوای گوی یار و سایه دیوار می باید براه مقصدم شکیه در دیوار می باید ز تاب شوق بی آرامی نقدار می باید و قوفی در پشیمان بستمی ستار می باید برای عزت من بخت ندامی باید هنوز ارباب بهمت را کمی سیار می باید
---	---

ظهوری از نفس بر جفوا نکار خط مین

سویای تو مهر محض است در می باید

ز جنس مهر بچشم دکان بازار می باید	برای ساده لوحان مشتری بچکار می باید
-----------------------------------	-------------------------------------

<p>هر جا حدیث محنت جانگاه میرود میباش گرم خون که قف آه میرود</p>	<p>کرده درست نسبت پرورش من آه فسرده نیست کم از افغی سیه</p>
<p>در زیر کوه و در طهوری نبرد عشق با پیکر ضعیف تر از گاه میرود</p>	
<p>قیمت دیدن دگر و ماند حق روزه تو بر تماشا ماند بر سر ماه منت پا ماند شیخ دین چند گاه ترسا ماند دست بردیست گزینجا ماند عذر بر عشوہ لمی عذرا ماند خورده صلبه مہر خارا ماند طوق قمری بگردن پا ماند کرگو میند چرخ بر جا ماند طرفه ناداری بدارا ماند درد در پله مداوا ماند</p>	<p>دل و جان رفت وین دنیا ماند چشم من از کجا و تاب کشی بچرخ تو پیش پا دیدم گما ہے از عشق سخت تیرم میتوان از پدر کشید پسر و احق الحق چه بخود میا کرد شدیشہ عمد کو کہن بر کوه در لب افغان بلبلان گل کرد در تماشای آن خرام سجاست منعم عشق شونہ منعم زر ہر نفس نالہ شد گران سنگت</p>
<p>لب چش ساغر طهوری کرد لب مکیدن با لب تقوی ماند</p>	
<p>کہ بر آرش از بدیبا ماند بنگہر ہای دست بالا ماند</p>	<p>چہ نمود سے نرندہ ما ماند انجینین راہ دید دور و دراز</p>

	<p>زندان ز شاخسانه مردم چه در هم اند که دایچه محتسب بظهوری حسن نکرد</p>	
<p>خوش آنکه رخت مار بخت مراد باشد تو قیست نامرادی گیر مراد باشد بگذارتا برندان بد اعتقاد باشد از یاد بردن من البته یاد باشد برقی ز شعله خونی گیر نهاد باشد گر زیر پای خجتم تخت قباد باشد بهتر ز افتابش صد خانه زاد باشد روزی که عطر جیش تحویل باد باشد از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد در خانه ان کسری این عمل داد باشد</p>		<p>کالای دوستداری تا کی کساد باشد غم چون موافق اقتدار بغمی چه بدتر تا بد گفت شیخ خود را نکو گفت با دیگری نخواهم در خاطر تو کردم تواند آرزوی در دل نهاد و خرم خواهم مری نهادن روزی برایش از ذره کمتر این خانه کرده با خود هر دم کند سیح جانی بحسب خود نقل یک دیدست خلقی تقسیم بادیش دیدم چه بر سر آمد فریاد از خسر</p>
	<p>نتوان بهر ملاکش نقد بلا سپردن شاید که بر ظهوری این اعتماد باشد</p>	
<p>شیخ حرم بهم می از راه میرود نماند نصیب خاطر آگاه میرود خوش عارضیت روی به بنگاه میرود بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود مسکین بر پیمان که در چاه میرود</p>		<p>پیر میان بسکده هر گاه میرود نازم بصید پیشه غزالی که یاد او در بنگاه عشق نمودست عقل و شست بر هم شرم مرده در گریه عیب بود دل بر لبست کوزتن از طرف خورده تاب</p>

<p>نی بوالعوس همین گشتند پوشید بامن ستاره زودم شب نه دار شیرین نبود در نظم قاصد انقدر رشک نماند بر خرو و بیای دیگران</p>	<p>پروانه نیز بال و پری در شکله نهاد خواش و لی سری بکنار سحر نهاد حرفی ز تکی نگش در جبر نهاد فقر ابره آمده همه را آستر نهاد</p>
<p>در دل مباد تنگ شود جامی حشرش هر آرزو که دشت ظهوری بدر نهاد</p>	
<p>مستم هر جا که از طوبی نویسد نویسد گر بخت مشک خطی بهار آمد که فصل از جنونم رقم موج و ورق ریگ نیست قلم در هر زبان صد شرح دارد اگر برب اگر بر پا قبولست کنم اثبات عهد خویش هرگاه قضا تعرف یوسف را بدورت بصد واسط قلم خندان رقم نیست دماغ خامه عشق ست خوشتر</p>	<p>از ان بالا سخن بالا نویسد بعطر غنیمت سارا نویسد بگلک سبز بر صحرانویسد چون مجنون قصه لیل نویسد که متن اشتیاق مانویسد برات بوسه بر هر جانویسد درستی صورت دعوی نویسد سز و کز شرمساری و انویسد که محتاجت را استغنا نویسد سز و کز قطره را دریا نویسد</p>
<p>بمع شظه ظهوری در جهان نیست که لولو خویش را لالا نویسد</p>	
<p>چه جادویی که زان چشم فسون بر پانی آید</p>	<p>نمی آید بگفتن حرف برا عجاز نمی آید</p>

<p>پرده بربزد بعالم آرائی خاطرت چوچ منکر متغیر کن به تمنای خدمت قدش خال را خط نهفت میسازد ذوق در بار عام خندانست همزبانیش دوش رسمی بود نزوم جوش شرم خانم کرد خوش برام وز خود جفائی کرد عن الیایم شود معامله</p>	<p>بر زمین دیده با سس یار ماند که بر اے خیال او جا ماند سدره در خلد بر سر پا ماند بسواوش که در سودا ماند بزم خاص کسی که تنها ماند آفت انداز رمر وایا ماند سخن و عده بر تقاضا ماند هر که در وعده گناه فردا ماند مغن بر یایه رهن سودا ماند</p>
---	--

بود در بزم شب ظهوری فرش

گرچه بر دم بر دوش آما ماند

<p>از بک سینه داغ تو بر یکد گیر نهاد زخم تو مر هست اگر هست مر می مهرت کشید در دل تنگ صد آنقدر پرواز در هوای تو کنج شک سا چه کی بای می نهم زنگبر تنجبت که از دلبران سخن شنوی خوش نتیجه هر جانمال آرزویم بای سخت کرد در خشک سال گریه خیال ما سر اشک</p>	<p>نا سوز گشت زخم دسری در جگر نهاد بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد بسم غنا کشاده زرم مال و پر نهاد بختم ز خاک بای تو افسر سپر نهاد یوسف بجایه رفت زحرف پدر نهاد دست زمانه زخم بدوش تبر نهاد سوز خجاک در جگر ابر تر نهاد</p>
--	---

<p>بر کشیدی تنخ و جان از شوق گردن کشیدی تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا صبح و شام می پرستانم از فروغ دیگریست باد و مالش ز رخسار و خس گل و سنبل و ماند دست و انگیر کوفتوش از مروت دور بود می برد عشقم بدید و محفنه بایم داستان از دستم دستان مرتب کرده شد</p>	<p>خون بقیص افتاد و از هر قطره شیون کشیدی حاصلش نیکو که از هر گوشه خرمین بر کشیدی از شب تا دم سپهر این روز روشن کشیدی نو بهار گلشن مارا بگلشن بر کشیدی انیکه از افتادگان گذشته و دهن بر کشیدی تار و دلم هر بنابر بر همین بر کشیدی + رستم ز ابستان از چاه بثرین کشیدی</p>
---	--

از طلای جان ظهوری گشت صاب و تنگگاه
 تا به اکسیر غم عشقت مرس تن بر کشیدی

<p>خواهم که بر آرم بفرات غمت نفسی چند از منفسان بر نفسم لزمه فتاوت از سیلی نعت شمی پنج شیران در شور شکر نیستم از شعله کبابم در سینه شکست آرزو صبحی گذار دارم بستم دیدگی خویش امید روح آمده بر بوی خوش بوسه بر واز جامی نکشیدم لب لعلی نه بیکدم</p>	<p>بیرون کنم از دل گله خار و خسی چند تا چند توان برد بسر با کسی چند در جله نباشد چرا بی جرمی چند پروانه چرا تلخ شود از رنگسی چند پرست طلبیدم فشکتم نفسی چند فریاد رسیدت بفریاد رسی چند ذوقیست کبوتر دم مشکین نفسی چند معشوقه تقویت چه رنگین بوی چند</p>
---	--

بر بیکم رحم مفرای ظهوری

رحمت بر آن قوم که داند کسی چند

<p>سحن در رنگ هر گمانه میگوید میفهم میای تماشا گشته انداز هر طرف خلقی ندارد شنائی شاهباز زخم خبر فرقم برای چنگ دروش سینه تار ناله میباید ندیدی عجب عشقم تا به بنی عجر حسن او نزد بدست چشم اشکبارم قرعه غلطانی کنند و شکا در فتنه دلاغر نمیدانند</p>	<p>که بوی اشنایا ازین آید که کنجشکه باندازد شکار باز می آید جو گردن منیر از من تیغ در پرواز می آید بر قاصی فلک از غنچه این ساز می آید ضرورت گر شود کار نیاز از ناز می آید نمیدانم شکیم از سفر کی باز می آید ببازی گاه آن لبها بیای کار می آید</p>
---	---

بجد چون شمع سوزم رفته جان گرچه میدانم
ظهوری گردنی برکش نگاه انداز می آید

<p>ریشیه مهرت از دل چون بر همین بر کشد در نهاد میچکس نهاده عشق از تاب و تفت ناتوان موم مبین از شرزه شیرانم شمر بیلی را گر شود چاک گریبانم ضرور تیرنی مرکان خلدها حشر در چشم ترش آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست جله ملک حسن ملک است اربابی مانند گر ز ابراهیم عادل شه بگوید و حرمین</p>	<p>ریشهای جان و دل صد بار از تن بر کشد برق برین بگذرد از شعله دامن بر کشد نجت ستم گاه عهد از موم آمین بر کشد رخصت ست از سینه صد پاره من بر کشد خار از پای سگش هر کس بسوزن بر کشد پرتو خود را اگر خواهد ز روزن بر کشد خوشه چین باید بهر ماه خرمن بر کشد پنجه بازو گل زبان از کام سوسن بر کشد</p>
--	--

سره از آفرین هرگز ظهوری را مباد
گر نفس از سینه در نفرین دشمن بر کشد

	نیکبختی حدیش و زربان باید دهن بندد	
<p>صد حرف نیز تخم لب من و نمیشود زنگار بسته دل بچمن و نمیشود فانج جنون که از سر من و نمیشود بر جان در مرمت تن و نمیشود این محده از شمال ختن و نمیشود در حیرت که زخم کهن و نمیشود در گاستان صبا بسمن و نمیشود کز فتنه تو راه وطن و نمیشود می نمیش ز کج دهن و نمیشود</p>		<p>گوشت زما تا به سخن و نمیشود از لاله زار سینۀ پودنغ را چه ذوق رنجیر حین بدون کنم از یازور عقل دستی ده آب و گل نهند تا فضای عشق حسرت بنفر کشته که از از شمیم مو در آندوی زخم تو از بسکلی طیم بر صبیح دم نبار گریبان کشاده کشم غریب شهر تو این لای گری هوشم بویسه داد شلایینی موس</p>
	خود را مکش ز رشک ظهوری بلیلی	
	گوشت بیانگ شاغ و زغن و نمیشود	

در کو تپو گلماهی ارم خار خوشی چند از زندگی خویش حسابی نگرفتم پاکاه تماشای تو از دوز صورت جوش عجیبی بر شکرت بوالهوسانرا گفتم که بجوش آمده ام از همه تر دارد هوس این چشم از آن نخل منبر هر صبح باز از ره محلی من همت بگمار که نگرند بریشان	پر مرغ چمن گشته چمنها نفسی چند میشم نشین تا بشمارم نفسی چند می بود به بنیای من کاش کسی چند از خد قیاسم به پرانم کسی چند نیت دلم خامتر از من هوسای چند کز بوسه بد پیش لبم پیش رسی چند تحویل دلم کرده فغان جرمی چند جمع آمده در کام دزبان ممتسی چند
---	--

اغیار آن قرب باین بعد طهوری

در پیش چرا اند چنین باز پی چند

اگر در گلستان از ناز چاک بر من نبند دبان کان نکاتنگ شکر حزنی ندارد کس شود امین دل از بیم خلاصی نفست خودم بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد فلک با آنکه دارد جانب پرویز نتواند کفن پروانه را از پرده فانوس میاید نخ دودی بی پروانه شمع بزم می تابد زیبت گرچه رضوان لاله و گل خواهد آوردن	صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن نبند ز بس شیرین زبانها چه شوری سخن نبند اگر از سبزه زار خط سیر چاه دقن نبند برو شام غریبان را و بر صبح وطن نبند دبان لاله را از حرف خون کو کهن نبند مزارش را کسی آیکاش در پای لکن نبند که چون در آتش افتد خشتن خشتن نبند ز خاشاک سوزگویی هدم نخل من نبند
--	--

طهوری خوشیتن را گویند گفتگو منما

<p>مسلح عشق بین که چون کینک در گزفت آتش مستان رونق احتساب را نام سببی داشتت بیداری بهر دریا نشان سپرنگون زیر ساطور اگر خنجرین هم نگفت گو مرده جواب آنگه</p>	<p>خون بیاسی عقاب میریزد ساقی از روغن آب میریزد مختب خود شراب میریزد از نگاه تو خواب میریزد مے بجام جباب میریزد دم تیغ عقاب میریزد از تعنا فل جواب میریزد</p>
---	---

گشته سر چشمه ظهوری منا

چشم ترا شک ناب میریزد

<p>که مری جوش را در خونم افتد نظر بر دجله جیو نم افتد که ترسم گریه بر منم افتد نظر چون بر خیزد اکسوم افتد که کاری بر سپردنم افتد چو دامنش بدست خونم افتد مباد از هر درایو نم افتد تو از دگر با فدا طوم افتد</p>	<p>ز دغش در دل منم افتد بگاه گریه در هر گوشه خیم نهان در نامه پیچ قصه شوق بپوشم بر دوشگر زنده پوشی از ان عالی تر اقداست میت کند هر قطره خون نجبه نقش برون آوردن از زمرش محال بر دست منم در نظم حکمت</p>
---	---

نیگفته ظهوری عرش را فرشت

چه دانستم که با گردنم افتد

شکستهای خود و صبر با سیر می رانی	تمام حسن و جمالت تو که دم و گریه خواهم کرد
عسری وطن از هیچ ناشکیب مباد	اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهیری چه عادتی کروت
نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که پرسیدیم از ناز آید	آید آوازش و خود پیش ناز آید
مایه عشق به بین بر سر سودا جاست	که نیاز و جهان قیمت یک ناز آید
چشم ترکی بتماشای گهر سپد آید	دانه اشک چو بر چهره سپرد آید
فصل گل بلبل اگر نصرت قوت آید	فصل منم من که بکنج قفسش باز آید
آن نشانی که توان کرد تو گردید	که سرای پای کس از شوق بر و آید
پرده ناله در و چون کشد قمر افغان	در کنم ناله هوس آه با و آید
تا که بر بوی دل شست کمر بندد	در و عایم که خطازان قدر انداز آید
محران را نخل از حصار خویش کند	ضبط را زیکه ازان غمزه غماز آید

سخت کشت ظهیری ست سرای محکم

که سخنها همه بر شاعر ممت از آید

بخونی از رخ گلاب میریزد	در سخن نشد ناب میریزد
خنده کرد نذر سوختگان	سنگ بر کباب میریزد
میسدهی گر گهی تنی بکتان	از کمان ما تباب میریزد
خواهد از زار دل نقاب کشید	پر قوی که نقاب میریزد
دل چو بر میکشد ز چاه دمن	رسن طرقتاب میریزد

<p>نزد روز و هفته بدر ز قسکان اگر خواهند ستقیم می شمرند اهل حال نسخه عقل ز سخت روی پرویز چون سخن رانند بدست مرومک از دیده قرعه و قره با</p>	<p>بدست ماه گریبان سال میگیرند کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند ز بستون عرق انفعال میگیرند بنقطه ریختن اشک فال میگیرند</p>
<p>اگر چه نیست ظهوری وصال ممکن ازین محال گذشتن محال میگیرند</p>	
<p>کنیم فرض اگر بیدار شمر باشد ز مهر ساخته بزار مهر و زان را حناس خون شهیدان بقدر رعنا نکرده غمزه او خدمت کسی ضائع قبول کرد که بیای ارمغان آرد بسوز گشته سر آمد بشعله پروانه شکست خورد و لم شاد دایه بنوازم ز خویش بخیر افتم چو در فراق افتم چه سخت بقرب جوار شام شمر</p>	<p>همان به بی ثمری سخن با سمر باشد گمان که داشت که بهیری انتقد باشد خوشا کسی که نگارش نگار تر باشد سفا رشی رگ مارا به نیشتر باشد همیشه صبر باین شرط در سفر باشد چه خوب بود که پندار بال و پر باشد که این شکست هنر نامه تلفر باشد برو بموی بران که خودش خبر باشد نکرد سعی که همسایه سحر باشد</p>
<p>ضرورت پسر خوانده ظهوری را همیشه هر پسر از زانی پدر باشد</p>	
<p>خوشست عشق تبرکات اگر جگر باشد برای یاد و مهریت جای شست</p>	<p>که وقت تیغ زدن جگر سپر باشد بخاطر آنکه خیال ترا گذر باشد</p>

<p>در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود تا قیامت بنم هر تو از تربت من لحدم باشد اگر چاه و بگور اندازند تیغ باز توجیه برانست مرزا و دش از خجالت زمین گرز و سرفرو بر جهان روی تو گر نور چنین بپاید تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب نوحلی و دیگران کس نه فادانند نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شد و اتفاق افتد اگر صلح و صفائی بدست بر نیاید اگر از خنده مراد لب من</p>	<p>بر زبانها سخن با همه جا خواهد بود هر گساهی که دمد هر گیا خواهد بود معن من تازه بیوت ز صبا خواهد بود خون بهار و ز جزا ز جسم بها خواهد بود پیش شمشاد قدرت بر سر پا خواهد بود نور خورشید جهان تاب سها خواهد بود خواهد انداخت تمنای تو ما خواهد بود چند روز دگر ت کار بها خواهد بود هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود درد را جنگ و نزاعی بدو خواهد بود حاجت ت گریه ام از گریه روان خواهد بود</p>
--	--

چاره زاری من نیست ظهور می ممکن

هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

<p>در آن چمن که قدرت را نهال میگیرند کشید خط بچینا بنفشه و سنبل نصیب غریبان خوش مستقی شده است بنفشه شبت غمت طره تشنگان میم نخستون ز برون شبت آب تیرسم زنده خاک جوی تو گر چه پیون</p>	<p>ز حوت سدره نفس پایال میگیرند بسرخلی که از آن خط و خال میگیرند فراق را بفرامخت وصال میگیرند که شعله را بکامیدن لال میگیرند از آن کسان که تمامه خیال میگیرند ولی شامه بهرسان از شمال میگیرند</p>
--	---

<p>شکر کو بخش کن شکر بآن گفتار میباید و گر گویم گلش کام و زبان پر خار میباید بنازم ناز هر سالش نباید پار میباید در آسب تونز حشر گل سر بار میباید که چشم ز چشم بیکان برده سوزار میباید که میدانم بمنم راحت آزار میباید چه سود از نامه در هر حرف صد طوار میباید ولی تسبیح من در خدمت زنا میباید بیمین و اعطان زری باستخار میباید</p>	<p>بخورشیدی بر آگوسه بآن رخسار میباید سخن در تیرگی افتد اگر مهر و محبت خوانم ندارد آخری این حسن در آغاز میگفتم بگلزار یکبار اند طراوت ابر چشم من ز خارا میسر و تیرش کمان بگذاشت این زبان شکر گو آرد دهنم را فرض میداند نگه داری محال از بهر شرح شوق منوایم بدریم بر دوش عشق بت برون می آید خود شکست زلف ساقی حلقه صفت تو بگیرد</p>
--	--

نمیر خیم ظهوری یار را معذور میدارم
ز پاس خاطر من خاطر اغیار میباید

<p>خوناهمه برنگ حنا زیر پا مازد در روی شرم روی خود از چشم ما مازد بیگانگی مکن نگه آشنا مازد خود را بتنگ بستن بند قبا مازد در ابتدای وعده خود و انتها مازد بسیار زخم در دم تیغ جفا مازد حق مشام هست مازد ای صبا مازد در لب شهید گو سخن خونها مازد</p>	<p>عید است باز خون جهان در خا مازد این حق دید است حلاوت نمیکند ظلمت بر کرشمه گذشتت کارانان از من که قرب ساخته پیراهن توام چندی در انتظار شستن غنیمت چون من که در دست نشسته بزی تیغ خوش در کین نکبت چینی برو برو آلوده ساخت تیغ که عرضیت دهد</p>
--	---

<p>شود جلای جمال تو آنزبان طاهر چه تشنه است بر تو چشم من شاید ببند طاقت من کو که چه غم بگذارد مهرش شمت عشقم بدست حسنت چه سال و ماه که بر عهد تو میگذرد سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد</p>	<p>که آفتاب جاناتاب در نظر باشد بچشم آهنگ خوی کرده تشنه تر باشد که کاکل تو همان زیور کمر باشد فزون اگر نتوان گفت سر بر باشد مرا تحمل یک روزه مگر باشد تاره شب من چشم هر سحر باشد</p>
<p>ز سوز عشق طهوری بویای نری اگر نه مایه صبر تو در سفر باشد</p>	
<p>چه می پرسی ز کار من زبان از کار میباند دروید و افغان در چین گاهی که کشایم پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری ز عجب زید باریندان ندارد الهی زاهد ز مستیها بنجمرده دستی غمزه ساقی گهی از اختلاط غیر گوید پو تهی میکن اگر زلفت ترا با بر من باشد سر سودا ز گلچین مکن منع نکه در گلشن عارض کند جاگرم چون خورشید در کو تیرانش</p>	<p>بپوشان چشم از زخم نگاه افکار میباند ز خجالت بلبلان را قفل بر بقا میباند نباشد داغ گر یک بخت نامهار می ماند بر در حست پندارم درین پندار میباند بگردن تا سباز خون استغفار میباند که بار خاطر از حرف سپودار میباند بیازار کساد می گرد بر ز تار می ماند نمیاند بگل آن رنگ چون پر بار میباند اگر نه سال و مه در سایه دیوار میباند</p>
<p>چه ترست این طهوری چون منصور زیر آید بسر داری سر گردن کشان بردار میباند</p>	

<p>تاب نظر کجاست ظهیری بد چشم خورشید و ماه را بسها بر گرفته اند</p>	
<p>از خشک برگ سمن در ته پهلوی دارد هرگز این لطف کجا باز به تیهو دارد باد و رونی همه را با همه یک رو دارد یک جهان دیده اگر در بن هر سو دارد یک طرف گزند آن پده که بر رو دارد با بیایم نمک تحققت او دارد خیم محراب حرم در حسم ابرو دارد از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد غیر از خم پس سر چه قدر رو دارد وای بر هر که چو من نا صح پر گو دارد جز کس که تو سر بر سر زانو دارد</p>	<p>نیز سر هر که چو من خشت سر کو دارد از گریه های غمش بادل من هیچ پس بیوفائیش قبولست از و غیبت گریز خو طه در دام نگه خورده تما شائی او هر طرف خط شعاعی بداند نازش گریه ام را بشک خنده در آورده بشور بیتواند که کند قبله مسجدیان تا میان دل و جان بخش کنم ذوق حضور پای در معرکه عشق مهران پیش نهند مغرم گشت توی در سیر من سر نهاد مطلب خویش بکسی نتوانست نهاد</p>
<p>مرهم اندیش ظهیری بدم نمیش برند ننگ لب ناله آن درد که دارد دارد</p>	
<p>جلوه آه بین سینه هوایی دارد جان من عرض کنم نسل هبائی دارد شاه دانسته که بقدر گدائی دارد مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد</p>	<p>صافی اشک نگریده صفائی دارد وانع بر سینه نشان خشم غم است شمت خویش باز من ستایشم خشک سال خیم مرگان چه بلا بود گذشت</p>

	<p>دشنام او نه بست ظهیری اگر چه صفت گاهی ضرورت است آینه رو عاقل زرد</p>	
<p>عاشق کُشان که تیغ جفا بر گرفته اند روئی برای دیدن دیگر نمیدهند هرگاه گشته کلبه صبر و سکون تمام بس پرین ز حسرت آغوش گشته چاک با آن مزاج نازک و آن ناز و سستی از عید گاه کوی خود از خون کشتگان نازم بصفائی سحر و دماغ آفتاب</p>		<p>زخم از برای شاه و گدا بر گرفته اند اول نگه بروی نما بر گرفته اند وای نخست راز بنا بر گرفته اند دستی اگر ز بند قبا بر گرفته اند از بخودان خویش جفا بر گرفته اند با دست پر نگار حنا بر گرفته اند خوش نسوخته ز سینه ما بر گرفته اند</p>
	<p>از کوهین هنوز ظهیری گران رست اورا سبک اگر چه زهر جفا گرفته اند</p>	
<p>عشاق در دوا بدوا بگرفته اند تا نا لهما بکام خدامند راه کام هرگز حجابیان نتوانند برگرفت افتاده است نقره شیخان چه چرخ گیر از شوق گلستان خیت خضر مقدان در آتش تو همیشه منور خوان پاک جان بخشی مسیح نبودست نقد فرزندی از تو حسن نزار و غریز تر</p>		<p>از دلبران جفا بوفایا بر گرفته اند از راه درد خار و دوا بر گرفته اند کامی که خیرگان ز حیا بر گرفته اند لب پاک ناموده ردا بر گرفته اند در خارزار قوشه پا بر گرفته اند دماغ تو سینهها بسز بر گرفته اند خوش کمتی شمال صبا بر گرفته اند دشنام داده بهما بر گرفته اند</p>

<p>ز خاکساری افتاده کی نجبت بلند بیایه که فلک راز خاک برگیرند</p>	
	<p>اگر بطول مقام کن ظهوری عیب نفس درازی غوص اینر گیرند</p>
<p>بهر که در دندار دستان و دنا بخشد کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم پئی کبوتر دل طرفه شاها باز آتند هنوز عزت و شام خود نمیدانند دیغ مدعیان را رگی نیباشد نسیم باج ستاند ز سنبل آثار ز خون دلشدگان خاک شهر کو گلگون زهی امید که روز جزا بخون خواهان بپارسائی سرشار میتوان نازید در آن مین که شو قنم دافع خیر نشان ز عجز و ناله فتد تا نفس بکوتاهی بجاست عوی عجز داغهای قدیم</p>	<p>چه خوشترست ز بخشش اگر بخشد ز کوه جور و جفا کاشکی با بخشد بصید خویش هایونی با بخشد مروت ست یکی گرد بد و با بخشد که زخم نشتر مرگان بعدا بخشد به نیم تار که از طره دوتا بخشد ز گردن چپ خورشید را بخشد ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشد که تپه پالیه برندان پارسا بخشد بشبنمی تفت بقی بهر گیا بخشد ز ناز و عشوه درازی با جزا بخشد که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشد</p>
	<p>شریک خویش نخواهند اگر ظهوری با و محبت خویش اینقدر چرا بخشد</p>
<p>از برای مصلحت دشمن شود دشمن بماند خونِ رگ در گردن مرگان نشتر زن بماند</p>	<p>زهنون عشق پاس خاطرش از من بماند زهر شوخی بقصد قصد من ایما نکند</p>

من که دارم که غمباری ز رخسار کند اضطرابی بجه تشویش نهان بیاورم موسم سرپی من فصل جوانی بود بگل باغ حرم تا کند آرایش فرقت جای غمهای فراخت دل منگم واکرد بلبل باغ رخان جمله کی و ذوق هزار هر که آری قدحی پیش سری من میسر ای خوش آنکس که شمالی و صوبالی دارد عاقبت جوئی ل امر و زبانی دارد بیخودیهای قضا گشته ادائی دارد کعبه روز و فیضان کعب پائی دارد بر نشاط و دو جهان ناز بجائی دارد گلبن هر چینه نغمه سرائی دارد مست لطف تو لب لبه سه ربائی دارد
--

میکنی مع ظهوری حکیم از تو نهان

هست بی عیب خدای عیب فانی دارد

نظروران بفروغ جمال در گیرند بشهر و کوثر مار شک از بنیاد کنند از مرثه جارب پیشگاه ادب بقصد قاصدی از خوشیستن برین بر آفتاب شرف رویی افزورند نخستند بمرکز از بلای عشق خلاص گرفته اند بطنی حشاج شیرینی خلایق خلق جهان از خطا بستن ر بود کهنگی و نقشان نمود نوی ز شیر شیر تر و طوق مورد گردن کشند شعله و خورشید را شمر گیرند نشان پای سگ یار در گداز گیرند بشا براه طلب کار پا ز سر گیرند دوند بر سر هر ره ز خود خبر گیرند که از قفج هر روز در نظر گیرند چو عمرشان سپرد آمد دگر ز سر گیرند بکاف ز هر چکان نکته بر شک گیرند بجای کینه بدل مهر بید گیرند برای ابره خود اطلس آستر گیرند ز کاه کاه تر و کوه را کمر گیرند
--

	<p>کرد حشر نکش ظهوری را بلای لاغری آرزو فرستی آن ترک صیقل فکین بماند</p>	
	<p>که سدره کوبان قدر عیانمیرسد بیماری غمت بسی جانمیرسد این کل جز بدیده بنیانمیرسد مارا باین نگاه تماشا نمیرسد در عشق غیر من بزیخانمیرسد ایک ز شادیم زمین پانمیرسد گو تر باش چشمه بدیا نمیرسد امروز هیچ وعده بفرانمیرسد یک نعم نهمیزم که ز صد جانمیرسد راحت زوایح تو بسویدانمیرسد دستم چرا بخت دریا نمیرسد</p>	<p>مر در جلای آن رخ زیبا نمیرسد از خضر نیست تشنه در و تو نیستن خاک ریهت بدیده کشد خورمیل ز از دست کنیم گم کرده باجی چشم عاشق بقدر خوبی عشوق شقیست سر را هوای پای منصور در دست با من بگریه ابرو دعوی خطا گریست در سال ماه عشق تبان رفد دیگر دارد بخش حالگی شهرتی دلم جان در میان سینه بود کشته نیست تا بر نشان پای سگالش کنم نشا</p>
	<p>تا راج دیده باش ظهوری که نیست در صبر و طاقتی که بیایانمیرسد</p>	
<p>غلام آن پدرم من که این سپردارد همین بستان که بر خاطرش گذردارد مر است این گله که حال من خیر دارد که صبر آمدن مرغ نامر بودارد</p>		<p>است نازش یوسف که آن پردارد چرا مرا خصمت نشستن نیست ست بنجر بهایش شکوه زو گردان ما لعل من ترک قاصدی که نیست</p>

<p>جان در ایام جدایمان صد مرگ بود از برای عهد لیبان در وفا پیواره است در دولت دشمن مجاور جان مسافر میشود چشم در راه توایم ای عشق در جاده بلا روز رفت و هفته رفت شب همان بر جا چو در ترش رویی نهی زهر را شیرین محبت در شب غم خواب را تغییر جان چار بود</p>	<p>یکدور فزی بر امید وصل اگر بر تن بماند اینکه کل از باغ رفت و نایع در گلشن بماند غیر رفتن نیست و رمانش از ماندن بماند منی از رستی های تو برترین بماند گم نه زیر کوه اندوه منش و امن بماند سست عهدی که منجی موی از آهمن بماند رفت از چشم من و در چشم محبت من بماند</p>
<p>چون ظهوری از بهار عشق مروی است کز خس و خاشاک کوی از لاله سوسن بماند</p>	
<p>تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند پیر کفان کو که چند حکمت یوسف مغز شب بماند از تماشای تومر برام رفت چاک جبب تیره روزان تو خند و بد فو در کنارت میکشتم از حذب طر فی بسته ام عمر باد و روزه مانع تو شد آتش زبان در غکاران تو حاصل هر کجا برداشتند با وجود آنکه باشد صدر رسوائی همین کو صدای تیشه فریاد در کوه و دگر مندیها خوش در رسوائی بکشد عشق</p>	<p>عید من قربان شد نه جانم ز مردن بماند از شب آغوش خوشبونی به پیر این بماند شد در حیرت بودیش بار و زدن بماند رشته زین مهر از شرم در سوزن بماند در تحیل طوفان دانات بدست من بماند تا چراغ دو عمان نمکشان روشن بماند توده های برق نه خوابی خرم بماند حق مصیری و بتیا بیم در گردن بماند غلغل زنجیرین در کوه و بزن بماند تا قیامت بزر با نهارت در بتن بماند</p>

	<p>ساز قبله میاید قضا کرد بر روی سینه من چشم واکرد آن تنگی برایت فکر جا کرد که حاجتهای چشم تر روا کرد بدریائی سر شک ما شنا کرد</p>		<p>ز ابرویت وگر گردد محراب غلط هرگز نخواهد کرد غمت بهرت دل ز بس بهوش بلبلید لب خشک آنقدر در ناله بچید تا در کشتی گردون که عکس</p>
	<p>ظهوری ره بتسلیم و رضا برد زبان فتن از چاه گفت و چرا کرد</p>		
	<p>چه جرم او را وفا این اقتضا کرد بضرب دست خود را میوفا کرد ولی آخر کمی را در بها کرد ملم شد جمع عرض مدعا کرد بخون غلطید گانش را گوا کرد نمیاید عمت لوحی در دعا کرد چه خوبی خویش را در کار ما کرد تماش جسا بگوئی او بجا کرد بما را استخوان ما بها کرد</p>		<p>نمی نالم اگر بزم بها کرد بر غمم پا به غم سیر افشرد بیک دیدن در آفل کرد بهیم پریشان گوی دیدم مدعی را در اثبات مردت قاتل ما لبش آلوده و شام حشمت بکار ما نیاید هیچ خوبی برخصت ترک جنت کرد در ضلوع بایون تر ز عاشق کیت عاشق</p>
	<p>ظهوری رستم بر عرصه عشقت خرد کار نمایانے کجا کرد +</p>		
	<p>که در آیین و بان غنچه واکرد</p>		<p>سحر بلبل چنان گل را دعا کرد</p>

<p>چو از صریح کنایت رساتر افتادست شب از ستاره چو از خنجرین تبار شکست مگر که کو کهن از کوله بار در شگفت حریف کشتی من کو بعش غیر از من</p>	<p>در محبت بقا فل بمن نظر دارد بپاک کردن رود من سحر دارد که میتون صد امانه بر کمر دارد گمان مبر که برایم قضا قدر دارد</p>
<p>فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد چه غمزدان محبت دلش سپردارد</p>	
<p>نقاب چون مرغ آن آفتاب بردارد بدخل و نخرج نفس و رسیدنی دارد فغان دو ان ز پی ناقه مان ره داند در آب سایه دیگر که آب رنگدش بر ذروصل ز شادی چاشک بارانم پیا لیر لب از ان مکث میکند ساقی بزود آمدن قاصد آن شنا نمیت با شد او غمش دارد آن رسائی آه</p>	<p>صد آفتاب فروغ از نقاب بردارد که آهش از نفس کس حساب بردارد بس است کاید پای آب بردارد به پیچ مژه با آفتاب بردارد عجب که دیده ز رویش حساب بردارد که مستی زنگا بهش شراب بردارد که نامه چون بگذارد جواب بردارد که در مساحت گردن طناب بردارد</p>
<p>بعشق طره ظهوری چنین حریف چیت بقدر تاب و توان هیچ و تاب بردارد</p>	
<p>ز بوبیت انچه با مغرم صبا کرد اگر بر باغ نکشای گریبان شخیل برد از حد کاد کاد و کاد</p>	<p>به میوشی توان شکرش ادا کرد گلستان را که پیراهن قبا کرد لبت را عاقبت تمغای ما کرد</p>

مس ارباب خیالات رز تاب شدت سخت از هر چه نمان ره اخراج بهشت	حیف در صومعه از لای می اکسیر بنود آدم آگاه گراز حکمت تخمیر بنود
	چون دوال خم تراک بنود پچیدن از ظهوری ست که پنجم سر ستر بنود
چه شکرش سبز زبان خوابم که بیدار فرخ بن شد کنم بر خوشی تن نقرین گرازا اهل خرد باشم بنان بر دوستی ماهر چنین بر دشمنی قواد سپندی کو که بر آتش فشانم خوب منایم لشاط و عشق رنگین میت چندانکه رنگین ز سر ناپی هر جامی نهم انگشت منایم برکاری سر آمد بوم هر که بار میگفت این چا آمد اسر فر باد را در بیتون باید	خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد کست از عشوه پرواز آن که ز غیاسان فنون باشد مغافا نقد اگر در روی پذیرای تشون باشد اگر در جام خون باشد بجای باره چون باشد ز تاب درد باید چیکه کس از غنون باشد که در صبر و شکیبائی کسی چندین لبون باشد که دستی نقش شیرین را بر میره بیتون باشد
	بیاد آه سردش آتشی باید بدود آورد کسی با غم اگر همچون ظهوری اگر مخون باشد
در سر سودا میان سودای سامان کهنه شد شاخ و برگ گریچه دار و ناله در کام و زبان بر سر خوان لواطش آن تکلفنا چه شد شوق میدارد نگه دستی عجب در کار من کار دل از یار می سخت نگون گردید پست	درد کو فکر دگر کن فکر در مان کهنه شد نوبر افغان نکر دم لب افغان کهنه شد شرم میدارم که گویم قدر همان کهنه شد بز کرد از جیب چاکی سرگر میان کهنه شد پایش از جارت و در چاه زندان کهنه شد

<p>دل رو غمش چنان بر خیم پیید ز بس قربان بکوبش بر هم افتاد چه ذوقی دارد از بیگانه گوئی ز صاحب غمش یک دیده بردار چه سهل البیع کردش مایه دار سبج ایمان ز رشک آورده بودم جدائی مرگ چون میکرد تقسیم هوا دارئی مابر رحمت افتاد</p>	<p>که از هم شان توان هرگز جدا کرد برای عید خاک و خون خاک کرد سحر من زبانی آشنا کرد که دل را تحفه جان بارونما کرد بصد جان نیم نازش را بها کرد زهی کافر چه میدانم چپا کرد چه مردنها برای من جدا کرد عطش زور غری بر گیا کرد</p>
<p>ز ساق و ساعد مردم ظهوری نباید خویش را بدست پا کرد</p>	
<p>حال پرسید مرا قوت تقریر نبود دشت و دریای خبونیست ز شوریده سران سالها عامل دیوان خموشی بودم بخطا با تو امید عطا دارم دیده از عکس تو بستیم که احول نشویم میتوان گفت که با هم شکرا بی دارند قدرت هجر تو در کشتن من بر دجار چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی نامه طومار چرا گشته و طومار کتاب</p>	<p>چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبود پیش ازین هر طرف انموجه زنجیر نبود بیچکس را بمن اندازه تقریر نبود تحفه عفو تو جز برأت تقصیر نبود در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود دوش باز هر تو کامم شکرو شیر نبود که شفا عکس اندازد تقدیر نبود دستبازی بسز زلف تو تعمیر نبود خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود</p>

<p>میان آرزو و دل سکندری داند عجب که خضر درین راه رهبری داند برین مباحث که یوسف بر ادوی داند اگر نه دافع غمش سینه پروری داند از ان گذشته که گردون شناوری داند خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند ضرورتست که قاصد کبوتری داند اگر مراتب خوبیت را پری داند شرایع دل باید انگری داند که صید صید گمش عیب لغوی داند که در مصاف دل خلق صفیری داند خندنگ سینه فوازش زرگری داند</p>	<p>بجای عشق کسی سداگر تواند بست اگر بگم شدگان به سفر شدی رفتی بجز خلق که خوان یوسفند همه نه پوست مانده دنی استخوان مرهم ز اوج موج محیط سر شک جراح بر صلح سمیران نیست بهر در کس مباد نامه بر آنکس که بر نیارد پر هزار مرتبه گردد ازین نهان تنم فسردگان تمنا پری عجب چونند از ان حریص تمنا و در کار آن ترک بر تیغ شاد هم آبت تیغ غمزه او برای آنکه بدشمن سلاح بخش کند</p>
<p>بگیر یاد طهوری ز من مسلمان مباحث منکر کافر چو کافری داند</p>	
<p>ز شوق صحبت او خلوت نمیداند نمیدارد درینج از هر چکس منت نمیداند ز شوخی هیچ حفظ الغیب در غیبت نمیداند خوشا شهری که هر چه در و شهرت نمیداند حریص اقتاده دل در و در و غم قسمت نمیداند</p>	<p>ز ترک الفتش جانم بتن الفت نمیداند که میگوید اگر صد جان بهای یک خا گوید ز هر کس هر چه خواهد در حضور غایبان گوید ز حرف روشناسی روی میازندمه رویان نمیباشد فراغ و عیش عالم حصه یکس</p>

شک بیز از خط نوحه خیز او دیگر صبا کلمه کلمه عشق باز دوسته دسته تیغ ناز از گدایان توام در کوچه فته و فنا	در چمن کاری نداد و عطر بر سحیان کشته صید قربان گشته نو آن عید قربان کشته آرزوی احتشام میر و سلطان کشته شد
---	---

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی بیافت

اینهمه بر پشت دستش زخم زدن کشته

افسردگی ز دل بخت ناله میرود در گریه نیست فرصت خون که بزم در تو نشتر سجی بر گرفته است اقتا و پیش کار دلم کاه و کمر پاست هر روز غازه کاری آرزو چه احتیاج بر تو بهای چله شینان ترجی در کا و پی تنجیل منضم ساقی چه گرم مایه بگرش فغانده است از گفتهای تلخ بشور شکری ببخورد و خواب حسرت تسخیر است	بزم نیز از تی که به تنجالته می رود انیک جگر زویده به پر کاله میرود راحت بجای خون از گ ناله میرود هر جا رود غم تو زو ناله میرود صد خون فزون بگردان لاله میرود یک جرمه می که حاصل چل ساله میرود بر برگ نسترن ستم تراله میرود در بزم بحث شعله جواله میرود تا لاج مصر کرده به بنگاله میرود زین آرزو بد ابرو ناله میرود
---	---

باغ و بهار گشته ظهوری ز فعل و افغ

تا سینه در میان گل و لاله میرود

کسی بمملکت فقر سرودی دهم سپهر را نمند طاس روز دیوانش	که در فرد تری از چرخ بر تری دهم مجردی که طریق قلندری دهم
---	---

<p>ز پیشی بهشت گم بر گرفتند بصحرای شدی لاله‌ها گرفتند همه چشمها حلقه در گرفتند بتان طسره از دوشها گرفتند که خود را بجای تو در گرفتند ز دماغ غم چهره گرفتند همه جاشنها ز شکر گرفتند به بخت بتان طسره گرفتند که از بیدستان غم گرفتند</p>	<p>کسانیکه سزید افسر گرفتند چراغ گل از دست دیباغ شدن در وعده بستی و در انتظار بنایم بکمال گذشت از کرم ترا باید البته رشکی برانان تخت جنون زیدم تا جدار مگر تخم زهر چشم تو گردد چه نازی که از نازنا کرده ماند در اقلیم عشقت آب و هوا</p>
<p>ظهیری ترا میسر گرد نیازی که از کس ترانت فرو نتر گرفتند</p>	
<p>پانهم بر ترمتنا زید دست من شود جای آن دارد که دیگر نیست دست من شود شیخ میخواستم دو چارمی پرست من شود گر نباتش غیرت عهد است من شود نیست حیرت گریسک کوه از دست من شود دست دست او دست هم گرد دست دست من شود</p>	<p>عشق بالا دست کوتا چرخ پست من شود هست و بود خویش را نذر محبت کرده ام هر پستش تا به شایری ز بهتان بگذرد تو به ام از تو به فرمود دست ساقی دورست با وجود این همه بیای قتی در وعده گاه مدعی مییدانم از انتقامم فارغست</p>
<p>منی دستی بدل راه وطن میکنم چند غریب ظهیری پای پست من</p>	

<p>حیار احسن میر عرض خود کرد دست خوشی زریان بیوفایانست ساز و غیر اگر کاری بسودایت ز بیم شرک با جان کرد دل بکریه باین آرایش از آرایش دیگر شو غافل اجل در قتل این دآن کند کاهی مدارا</p>	<p>که در عرض تمنا مدعی و مهشت نمیدانند تعجب نیست خود را با توفیق نسبت نمیدانند بنارم غیرتش در عاشقی شرکت نمیدانند مکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیدانند مبادا فرصت هجرت را فرصت نمیدانند</p>
--	--

با میدی که شاید وعده زان لب برودن آید

ظهوری میکنند جلدی ملی مت نمیدانند

<p>که فروز پرده پوشی از گل کرد بنگر حبیب پاره پاره گل آتش تیز کرد با خر خشک بزبان کیشمه چشم تو ساخت کعبه ساقیت شیخ میداند خرد و عشق هم سبق بودند خون دل گرچه نازد راه دست در شنا بر صبا فتاد نفس حال نرا در گفت زند یکس تا صبا پر کند بنکست تو</p>	<p>عاقبت راز بلبان گل کرد بیشتر بخودی زبیل کرد اخچ شوق تو با تحمل کرد که نگاه اینفت در تغافل کرد فصل گل قبله شیشه مل کرد این ترقی دآن تنزل کرد سهل باشد اگر تو کل کرد موج جیون گریه ام پل کرد بود از عارفان تجا پل کرد منفر خالی ز عطسه سنبل کرد</p>
---	---

ذوق صحنه از ظهوری پس

خوبشتر تگره تخیل کرد

<p>و ستیاری چون جنون سحر آید و سحر آید سحر کن تا دیده یاد گریه سازی سحر برآه شک بر دست نوت میگردد و فرزند بر مقام تیشه بر پا نزد عشق ناصح و وزیر گریه می گریه ام خدای جگر دریا کنم ملک تن بی شاه ماند از ستمهای فراق این همه خوبی که کرد انبار را بر همه شاه</p>	<p>بر سر بازار با تا داستان دستان شود واقف سر باش چندانی که بی سامان شود جلد قصصیرت باید تحفه بیان شود گزینش در خورشید جان من جان شود سان خیل داغ ده تا سینه ام میدان شود گریه لبها کوچه بندی از برای جان شود میتوان شد که قحط حسن در کفان شود</p>
<p>چون ظهوری در خرید درو پنداری که دید نیستش پروا متاع ناله گدازان شود</p>	
<p>اگر شاخ سنبیل چو موتیو باشد بصد خوبی خلط طرح کتابی بسوی حرم رو نیارد نمازم ندارم بجز دیدنت آرزوی تمیزت غلط کرد در کار دشمن زهی عیش اگر گردان بد حال تواند اگر لاله زنگ تو گشتن</p>	<p>و مانع گنگار بو تیو باشد توان کرد اگر نسخه رو تیو باشد نمازش اگر نی بسو تیو باشد ولی عکس این آرزو تیو باشد بدست این چرا بد نکو تیو باشد که کس در قفا رو برو تیو باشد سمن هم تواند که بو تیو باشد</p>
<p>ظهوری خوش تو به میخواست زمی غلغل در گلو تیو باشد</p>	
<p>ساتی کجاست کائنات ساغر آورد</p>	<p>وز عکس خویش فصل هابی آورد</p>

<p>شامان بسا لکان مبت باج میدهند هر جا خدنگ نازکمان ابروان چندی باید رساند رتبه افتاده کی بهم بر دوک دار اگر توان شست رسته کو خوش کینه دشمن بمغیر زمین از زرم ابروی نیاید اگر بدست چون از غمش بگریزند شوقیان آشفته گان لعل سیاهت بدو آه یغما چه گنجها که نه بر یکدگر بند نازک تنی و سخت دلی بر تو گشته ختم</p>	<p>نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند صند و قلمای سینه باج میدهند بهت بلند پای معراج میدهند سر رشته بدست ز حلاج میدهند آخر گداز پوست بستراج میدهند گردی ز راه قافله حاج میدهند افلاک را سفینه با موج میدهند تاریکی و گر شب و اج میدهند چون مفلسان خزانه تاج میدهند آهمن دلاان حریر تنان باج میدهند</p>
---	--

در برد عشق طهوری اگر تیان

بازند ساز نقش بلبل باج میدهند

<p>در نبرد عشق عریانی حصار جان شود میچکس یارب نفیقد در پیشانی چنین شکوبای گردش گردون بدل گرد و بشکر گشته دیوی در نظر نخست محنت خانه ام کرده عید از جامه گلگون چه رنگین خویش را رخ چو در عالم فرزندی بر فرزد و دور نیست گشته نوزم قیمتی از جوهر تیغ غمش</p>	<p>زخم تارک مغرور زخم بدن خفتان شود چاکهای جیب تاکی جمع در دامن شود طول روز چو مل اگر غرض شب بجران شود میتواند بود که عکس تو حورستان شود گر یارین خواهد که رنگین تر شود قربان شود آفتاب از شرم او در زره گر بپایان شود بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود</p>
--	---

بسیر دامن محمد را روم ز شهر برود چه انتظار که نوزد میکشد هر سال	دل پرست بگیریم مگر کناری چیت و حیفه دار ازین شاخ گل بهاری چیت
بوام عشق ظهیری اگر ضامن خوابند همان ز خویش کتم و ام اعتباری چند	
باید که گل در آب باشد در صید گمی مباحش کاخبا عیب ست که در محله ما آمد همه برگزیده حسرت از چشم چشم شوق و تقاضا حرف همه چیز خوشگوار است ترسم بر آب روی دریا + این دیده ندیده رخ نیست مهابت بر تو تو شب با	تا حال کسی خراب باشد کنجشاک کم از عقاب باشد همسایه دیده خواب باشد در آرزو انتخاب باشد ایوای اگر کم آب باشد عیش ست که در دنا ب باشد آن موج که در سراب باشد بگذار که در نقاب باشد در سایه و آفتاب باشد
آباد بکنج شو ظهیری بگذار که دل خواب باشد	
بگلشت چمن نفی چمن سرور و انوار شرابی رنخیت در پیانه در وی کشان ساق نیم در دسگای نفس در سینه میزد بازادی چرا بر خود نبالده سرو درستان	نخل شد باغبان پنداشت غمش از غوان دارد که در صافی سخن بر بنیه پیرمغان دارد اگر گل بشنود بلیل هزاران دستان دارد ز شوق خدمت قد تو دامن بر میان دارد

<p>زین فریبی که زان کمر لاغر آورد بهر من ارمغان همه چشم ترا آورد باید که هر زمان پر دیگر بر آورد نشنیده کمن مباد که درو سر آورد مقدور نیست انیکه گشت در پر آورد طاوس از برای چه بال و پر آورد کی سر زید سستی مرهم در آورد چشم ترا از حریر نگه بسته آورد</p>	<p>درد خوشی تن نگنجد اگر آرزو بچاست این چشم پرشت هست که هر کس بکشد مرغی که شوق نامه من بشود پرش در دلی که پیش تو گویم بعد امید دوش جبری که آب بگر روز شر کو جارب جلوه تو مگر کان تو ببت راحت یکی ز درشت نشینان و اع شاید که خوابگاه خیالت شود شبی</p>
<p>بهاست گزین باش ظهوری چو بیگان بنما رگی که هر فرقه صد شتر آورد</p>	
<p>بیاد دار که دادی با قمرای چپند بود عده گاه کشیدیم انتظاری چپند هنوز سینه بیاغ تو داشت کاری چپند خدایا که بر پهنی از بسیاری چپند که در عینان تو باشند اشکباری چپند بجهتجوی تو در پاشکست خاری چپند نماند جای مگر سر روی شکاری چپند ز چین زلف تو در چین نبشته ناری چپند ز گرد روی رخسار خاکساری چپند</p>	<p>چنانکه از فراق تو به بقراری چپند امید هست که گردن تیر به ظاهر + ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی نشسته مدعیانند بر زمین و بسیار برای شستن گرد و کاب من باید گل مشقت راه طلب بفرق شکفت حریص صیدی و در دام طره تو دگر نداشت مشک شمیی چنان نسیم رساند عبیر گوشه دامن بچیپ حسن نشان</p>

	اگر رسیدش تخته دور می دم اثیار زد	
	<p>حق دشنام ادا نتوان کرد دیدہ را عنرق جلالتو نکرد که ازان به بچا نتوان کرد پرده پوشی بجنا نتوان کرد خون بها زخم بها نتوان نکرد همغسانی بصبأ نتوان کرد جز بدد تود و امانتو نکرد داغخت از سینه جدا نتوان نکرد سخت رویی همه جان تو نکرد ویده در راه تو پا نتوان نکرد جان اگر روی نما نتوان نکرد</p>	<p>لب اگر وقف دعا نتوان نکرد نزد صقیل اگر موج مشک نمیرگی با چه تواند کردن نمجه را که بخون گشته خضاب قیمتی خنجرش آلوده شد است آنچنان نیست که در عرضی هر گرا هست بعالم در دے گرمی از شعله توان کرد جدا پیش آئینه شود آب ز شمر تا نه بنیدره و تر شد چشمش از که باید طلبیدن تا وان</p>
	<p>تا ظهوری نشود کوه تو گاه شکوه گاه ربا نتوان نکرد</p>	
	<p>زناغ رافع و بهاها باشد خون مارا اگر بها باشد که کسی در شکست ما باشد بند بند کسے جدا باشد کاشش بیگانه آشنا باشد</p>	<p>غیر از فرمن کجا باشد هم بقاتل رسد بزخم بها شکر تدا ازان شکسته بر می تا که از لرزه جدا یها یار را نیست یاری اغیار</p>

بجنون ره نمیکرد و غلام کوشوق چاک کرد بر سوایان کند تحویل بی اندیشه نشیند مگر در غارت تم از کنج کاوی رفته است نه مطلق است از انخوان بچاه افتادن یوسف سپند از مهر و مهر روز میوزند بر طفلی چه آسودم که ناصح دیدت و انصاف بستش	حدی کن نایقه لیلی عماره ساربان از کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد چنین معلوم میگردد و مگر صبری کمان ز لیلخا دیده با برشا همراه کاروان دارد که از شغلی تمنا بای پیروز را جوایز نصیحتهای میجا کرد چندین ترجمان دارد
--	---

طهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان مغری

بمغرم دود بر شد داغ بوی استخوان دارد

کرد باز رفت تو سودائی صبا بازار زد از تماشای تو دزد و دیده حیرت جلا در دامنش تازبان گرد و برای آفرین بیتو امکان شکیبائی نزد یکان محال ابر را سرشته کردی در هوای خوشیتن میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق ساقی دارم که شاخ از غوان از عکسش آفتاب از تیره نخبه های خود گردید داغ غیر یار دل یقین دانم نخواهم داد بار از چو می بستیم راه ذکر بت بر بهمن	رنگ و بوییت نو بهار آورد و برگه از زد عمید قربان تو گردید و در دید از زد قادر اندازیت پیکان جمله بر سوفا زد صبر بگیری نه زولافه و دور از کار زد هر طرف از قطره تر و بحر را پیکار زد اجرت او شهرتش فریاد اگر پیکار زد بر کشید از ساغر و بر گوشه دستار زد فرعهای کوی او در سایه دیوار زد ز دهنال نخبه بی برگ من و فریاد زد راست پرسی سبزه مار را زو ز تار زد
--	---

دل تبارای طهوری سینه لا محتاج دید

گریم بهی کرده سر بیدیه نیازم کاهش ازین بیشتر کنش نشنیدست سینه ز تاب جگر که اخت نفس را کج نشیند که نیست رست غرضش سمازه بهاری بصد هزار طراوت تابش آند روز وعده او را شکر دادم نبرده بگستن گوش جبرنی ازو شدست طفت عذر تبر از گناه مثل شده آری	وای نفس آه سر برآه ندارد پیکرم از سایه تکیه گاه ندارد سوزت بر خود دلش که آه ندارد هر که چنین ترک کج کلاه ندارد هیچ غنیم تشنه لبی گیاه ندارد آنقدر ایام سال و ماه ندارد شکر که میداد گاه گاه ندارد ویده ولی براتب نگاه ندارد جسمم به از عفو عذر خواه ندارد
--	---

هست تو آخچان امید ظهیری

کس چو ظهیری امید گاه ندارد

دل شده و آله دکن ترک دکن نمیکند جو رکشد گر از بدن بهر فتیله پیرمن شعله عشق او همه پرده پردگی درد باز بهیم دید با گرچه نمیکند نگه حکم مرشک از غمش نیست هم نچیند روان هر صباغ و بوستان نیست شگفته انچنان ترده که بر دماغ دل بوی شکست میخورد است دراز نیستم زیر نهال آرزو	قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند چشم باغ دیگران سینه من نمیکند طرفه که پرده پوشی هم به کفن نمیکند پهن کینم گوشا گرچه سخن نمیکند دماغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند غیر موای کوی او سینه چمن نمیکند از خیم زلف عنبرین منع شکن نمیکند شکوه کا و کا ویم سیب فتن نمیکند
---	--

می پسندد او انمازی را	گر تماشای او قضا باشد
غیسر با دیده سینه دیش	خیر باشد چنین کجا باشد
ساقی ما چو باده پالاید	دوش ز تپا دپی روا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
در دگر چشم بردوا باشد

حسن جزاین روی قبلگاه ندارد	عشق جز این آستان پناه ندارد
یوسف بختش با موج تخت نیاید	در زلفت هر که دل سجا ندارد
گشته ز قربانیان ضایع کاش	عشق چو کویتو عیدگاه ندارد
حسن گشت از نصاب باده فروتر	حق نگا هم رخت نگه ندارد
داد بیا و آب خویش گوهر تابش	شه که ز خاک ربهت گناه ندارد
سایه او روز را عقبه برآورد	ای چکس این طره سیاه ندارد
جلوه گش صبح و شام گوشه ماست	چرخ بداند که مهر و ماه ندارد
سینه بیاغ و در گشت مشرف	دعوی خون گریش گواه ندارد
فوج و خدق اندر که غیب سیم	شکر که در سینه کینه راه ندارد
دای اگر جان بیا لمرگ نبرد	در خطر انکو خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گذارد

طرفه گریخته هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد	دارد اگر راه دستگاه ندارد
بایدش زینج و بن سینه درون	آه که ناموس غم نگاه ندارد

<p>خنجر را ماده تنگی ز دل مستورست میشود تیز نظر و بنط را ره تیغ گردی قیچی کرده غمش وعده بچشم تخم سازند و از آن خرمن خورشید نهند بسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل با میدی که ز بندش بکشادی بر بند هست در پاکی دریا نظری چشم مرا شاه آرای شه آرایش خود گر خواهد</p>	<p>میل دارد چو صبا پرده دوی برخیزد پیش روی جگر اندا سپری برخیزد چشمه دریا شده شاید گری برخیزد اگر از آتش حسنش شری برخیزد بیم آنست که دود جگری برخیزد هر قدم در رهش آزادتری برخیزد چه عجب گر تماشا نظری برخیزد هر طرف چون سحر آئینه گری برخیزد</p>
--	--

گر طهوری است بجد در طلب خشک بوی
 شرط نیست که با چشم تری برخیزد

<p>گاهی از نخل امیدم ثمری برخیزد قاصدی را که بخت نامه مشتاقانست در رهش رخصت شکیبیه روی رست کرده ام بین متاع خرد و صبر و شکیب و نهی نیست باین تنگی و این شیرینی چقدر کز یک مرگان تو قربان دارد خاکساران ترا پایه ز سنگست بلند به ناگه تری خان بشیند و گیر بوازش رسد از خا بچرخان شاه انوار</p>	<p>که ز هر برگ بقصدش تبری برخیزد باید از هر بن موبال و پری برخیزد که بهر گام ز راهش سحری برخیزد که بگرد آورش عشوه گری برخیزد که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد رگ گندی است اگر نشیتری برخیزد دوی من کز من افتاده تری برخیزد نیست معلوم که چون باد و گری برخیزد هر کجا صاحب فضل و نهی برخیزد</p>
---	---

حرف شماره نافه بازگو کدام بود *	بی گل نکتش صبا مغر من نمیکند
گر می شنو از خان ساخته گر مخون مرا	انچه بروج میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه کی گذشت ز خست ظهور می از
تا بوس تو غارت کج دهن نمیکند

سینه بی پر تو دانی بصفائی نرسد	دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد
خبر از دیده مجونیت اگر وقت غمی	سروری نیست در آن سر که بیایی نرسد
خنجک از دل پیکانی من پر نزنند	تا ز باد پر نیرت بهوائی نرسد
هر ریزان میتد از بکیاره چنین	که پشنام تو کیبار دعائی نرسد
دل صد باره من بوته پیکان گیرست	شست میداد مرزاد خطائی نرسد
فی خراین کند آباد و نه کشور معمور	باوشاهی که تباراج گدائی نرسد
قیمتی تیغ تو انداخته بر دل عکس	وای بر خونم اگر زوبه بهائی نرسد
مه و خورشید سرافرازی دیگر دارند	سجده های تو بهر ناصیه سائی نرسد
نال پچید ز بس بر دل تنگم برهم	شد گره آه اگر عقد کشائی نرسد
نال پائی بر زمین گر کشد از ضعف چه غم	نیست ازان دست فغانم که بجائی نرسد

صیقل کرد ظهوری بی از پر تو زبانه

گر بآینه اوزنگ ریائی نرسد

راه صعب است مگر راهبری برخیزد	خضر خوبست ولیکن دگری برخیزد
کوه غم بر کمر آن طور نیاید رفت	که براه قدم از کس اثری برخیزد
کرده هر نهفت و یک گوشه نهادست	دیده بر راه مگر دیده مدی برخیزد

<p>من و این حوصله از خویش برون چو نروم مدعی دعوی رحمان کند و میرسدش بخت عشقت خرد بهیده دارد خای چند روز است که بر بستر مجرم محب است مدحت حضرت خان جز سخن سازان است</p>	<p>در فرو میکند مرا و خود چو درون می آید غالباً در کمی از خویش فزون می آید میشود نخته بتصدیق جنون می آید که بپرسیدن من بهر کمنون می آید به تنائیش سخن از سهو معون می آید</p>
	<p>دوش گفتمی که ظهوری از تو در قهرم من معنی لطف ازین لفظ برون می آید</p>
<p>قدر دامن رست یک بگو هر ندهند گشته بزم دست شان فرض مراعات نفی نتوان سیر گلستان شهادت کردن سحران چون پیرانند گیس باوق تنگ تماشای پسر افغان فلک دل نکشد هزاران آید و در آتش حسرت افتد بوسه گر چه بجانی دهد اما نهد که بجزند کریان چه توان رون توان تا بمل ریشه مهر شمر نورس ندود</p>	<p>خار خشک در دوستش بگل تر ندهند خضر افتد بقفا پای ازان سر ندهند فرق را تا بگل زخم تو زویر ندهند زهر فوشان تو گر کام بشکرت ندهند گر ز تو چو چراغی بهر اختر ندهند هر دم از شعله بر پروانه چرا پر ندهند عقل و هوش و دل و دین تا به کیس ندهند لیک جرمیچ بدویش تو نگ ندهند از کمن نخل به سس کام بنویز ندهند</p>
	<p>گر چه افتاده ظهوری ندیده است کبس در طلب گرم شدگان ز محبت بهر ندهند</p>
<p>نمی آید بهر ترا خامه اگر بنویس</p>	<p>زهر از نامه ترا و چو شکر بنویسد</p>

گل اوراد طهوری برادرش شکفت
با حریفان بصبحی سحری بر خیز

شکر خسار تو آئینه شگون می آید تیغ از خم زبانی و همین کشت گل خار مهت از تربت من خواهد است انتقامیست که با کوکبم می سنج شاد بودم که شرم بود و محبتی شبیه میتوان گفت که می آید از اهلک سکون چه عجب گریه هم قدی کند چه خشک لب جلایک قمر و عقی صد تعلق تو هر طره خونم دارد فصل صحراست بانداز بر این گنجه گرم مداحی دارای دکن هر که نشد	که ز شپش همه خورشید برون می آید بر تو در حشر همان عوی خون می آید کی بجا ویدیم از پایی برطن می آید کوه پاشنگ به بین تا که فرون می آید بخت ز درمی دور و فرم شبه گون می آید متوان گفت ز افلاس سکون می آید هر چه گویند ازین بخت نگون می آید دیدۀ ترس گر یه کنون می آید خون من نیست که از زخم برون می آید چند روز است که هر روز خون می آید لفظش افسرده و معنیش بون می آید
---	--

تا طهوری خجل از چاره گریه نشود
در دامن گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز و درون می آید اسخچه مه را بجلا کم ز سها سیگوید بکاستان بقا مژده سیرابی ده عید را این همه سرمان که بقر با نگه او	جان حسرت زده صد بار برون می آید پرده برداشته از عمده برون می آید غمزه اش دشنه بکفت تشنه بخون می آید خال خون بر زده بر رخ بشگون می آید
--	--

<p>طه‌وری را نگر داز و عده نمون دلهم با صبر ایوبی چه می‌کند</p>	
<p>اگر آسودگی رسیده شود که اسیری شتم رسیده شود سینه تاجیب اگر دریده شود لب علی کجا کمیده شود گوشه دامنش کشیده شود تار و پودی بگر تنیده شود همه باید که ناشنیده شود وای اگر دیدنی ندیده شود گزنه چون شاخ گل خمیده شود که رگ دوستی بریده شود سینه کز داغ برگزیده شود</p>	<p>خاطر عاشق آرمیده شود بیج عدلی ازین فروتر نیست بگریبان درمی برآوردست سخت بخت جگر اگر نکند اگر از خویش دامنش بکشد راز عریانست آه و ناله کجاست وہ چه نشنیدنی چه در کارست ملعن نادمیده کی بپاست بلا سهر و زانیست نصحت پاپوس آخچیان تیغ رشک تیز مکن نمده تن بمرهم رسته</p>
<p>در تماشا گمش طه‌وری را هر بن مو هزار دیده شود</p>	
<p>عشق در روز بانه از شب خون گردد میتوان ناله چنان کرد که قافون گردد حیف درد دست که افیونی افیون گردد که اگر گشته شوی قدر تو افزون گردد</p>	<p>روز بروی سپه عشق خرد چون گردد تا رنجناک ست رگم جودن از خمر گردد کرده زخم پس سهر آرزوی مرهم را سعی نرهای که سیاه شوی در لطف شوق</p>

<p>خود گرفتیم که زبان دگرش دام منم مژه شرح غم رنگین مرا میخواست گر شود چرخ کبوتر نتواند برین خبر خواب ز بیداری او باستی بند بر جامه کوتاه زبانیست دراز گر نخواهد که شود زامه ز نام رسوا خشک شد و جاذب قطره چکانم بدو حجت جور که دیده شده کاش قضا آه عاشق شب بجز این آتش کشید حذر دفع خطر تیغ نویسد همه</p>	<p>بیش از آنست حکایت چقدر بنویسد برنج کاهیم از خون جگر بنویسد نامه را که شب من بسحر بنویسد یوسف افسانه خود را به پدر بنویسد سیم ساق کسی این پذیر بنویسد میخواند که بعنوان دگر بنویسد خامه تاکی سخن دیده تر بنویسد بر سرم آنچه رقم کرده بس بنویسد که غم خویش به کتاب شر بنویسد کشت تیغ تو در دفع خطر بنویسد</p>
<p>نامه بی خاتم ماندست ظهوری گشت که تواند دوسه سطری با تر بنویسد</p>	
<p>جد از ان شوخ محبوبی چه میکرد اگر در باغ خود میداشت ضوآن اگر عقل از نهر مندی مشقت بوام دیده تا کردن فرو رفت گر از دستک زینهای غمش آه ازو که دوری افتاد یوسف اگر گلازار خود را غنچه میخواست</p>	<p>بنازم شرم محبوبی چه میکرد چنین شاخ گل طبعی چه میکرد نمی آمد معیوبی چه میکرد نمیدیدش اگر خوبی چه میکرد نیتادی بپاکوبی چه میکرد به محتسای معقوبی چه میکرد ز سر کیش مکتوبی چه میکرد</p>

دل سرسینه نگاری دارد	ضربتی دارد و کاری دارد
چون کنم گریه سپهر از انجم	سبحه اشک شماری دارد
خار و خس منبل در میان کس	کز رخس دیده بهاری دارد
کو سوار می که خم فراقش	حلقه از چشم شکاری دارد
شکر کافقار به تنی سروکار	که سر کار گذاری دارد
گشته از آفت مریم المین	سینه را داغ مصاری دارد
صبح کز جیب برآر زخورشید	منصب آئنه داری دارد
جگر دم داغ ترا دیده امین	هوس سینه سپاری دارد

بر نظموری ست مرا شکسته عشق

کار با مردم کار می دارد

گر بچشم مهر و مهره گاه می میرد	باو طالع بر غبار رگباری میرسد
برین انگیزد بدعوی چرخ رخس ماه را	آفتابش کی بگردش سوار می میرسد
نقشه ایام شاهان طمانعت دیدم	شهر دل می بندم آمین شریاری میرسد
در دم تیغ ستم کونا زمین صیابین	زخم فربه جمع کن لانغ شکاری میرسد
در دغم از فکر تشرف اثر غافل نمید	ناله بودی رشته است از آه تازی میرسد
گویدش دستم گل در بوستان فست	در میان بان بلا پایم سخاری میرسد
راه گردانیده باز از توتیا بنیایم	دیده را کجلی از خاک رگباری میرسد
آه گرم می فشاند هر کجا تخم شر	از خم خونتاب داغم برق زاری میرسد
گریه میازم حنائی زانکه میدانم باین	عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

میکنند لعل سیاه تو مرا نامه سپید	سر خرو آنکه شمشیر تو در خون گردد
سینه گر منت دافع تو کشد نیست عجب	ای خوش آن سینه کنز دافع تو بمنون گردد
سروش شاد شود در چمن آرزویم	آه از حسرت قدر تو چه موزون گردد
عاشق پرورش پروگیا نیست غمت	نیت لیلی که بعد کا بهش مجنون گردد

هر بویانه نظوری ست دل مودین بکفت

نرسد هر که بسودای تو مغبون گردد

دوشش دل آه بجای نکرده	نامه مه سیاه تاب نکرده
عشق او هیچ خوار می نگداشت	که بغرت بمن حساب نکرده
عارضش آنچه با شقائق تر	کرد زلفش مشکنا ب نکرده
که ازان چشم مست راند سخن	که نفس در گلو شراب نکرده
تا قیامت به تنگ معیوبیت	خانمانی که او حسد آب نکرده
حسب ابروی حور آوردند	شمسوار منش رکاب نکرده
تغنه دهنش سحاب از شرم	پایه گداز من حباب نکرده
سایه را آفتاب در قدش	دید شکس چرا کباب نکرده
روشنی کرده خیره چشم مرا	زیره کو که آفتاب نکرده
ماند در پایت حباد کس	که سکون خود اضطراب نکرده
خواند دل صد فسانه حشر	لیک یک آرزو بجزاب نکرده

تا نظوری نشد فرشته خصال

سگ او ترک اختاب نکرده

دلم که خورده سویدا فشار تنگی او رسید قوت ضمنت قناده تو آن چه عقده ها که تغافل بکایم انگنده است بجز برو نشنیدیم بعمر خویش از تو مرا که گفت که دکان عشق بکشایم عجب اگر بجواب سوال رنجه شود غرض ز عشق همین است که غرض بر بند شگفته روی ترا ز گل به خرس خاریم گرانی غم مندر باد را شنیده مگر غبار باد تن خاکیم در آن کوه	برای داغ تو صد سینه دار جا دارد کز آه خیمه افلاک را بپا دارد ازین چه سود که فرکان گر بکشا دارد زهی مروت و انصاف یک بپا دارد در آن دیار که جنس هوس بها دارد لبی که منت دشنام بردعا دارد بعد عارضه هر که مدعا دارد بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد کمر شکستگی کوه در صدد او دارد که استخوان سگان نایغ را بها دارد
---	---

دروغهای ظهیری چه پست مانند است

لبش به تند زبانی در افترا دارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد دیدۀ حیرت از او دارد جلا در دلم آورده تنگی را به تنگ هر قدر عشاق در صبر و شکیب هست امروزش ز فردا دور تر مفت من گمراخته از بوسه خود یک ختن مشک آنکه خواهد سود خود	خاطر خود را بنیاس میدهد لطف بین مزد تا شام میدهد از بزرگی خویش را جا میدهد میکنند اسراف مجرا میدهد معدۀ امروز فردا میدهد صیرد جان بر لبم تا میدهد منغز از نفس بسودا میدهد
---	---

بی نصیبان بهره دارند از بی بهرگی میرود از تاریک نشین بر نفس چون چنار از جلوه شمشاد قدش سرور	آرزو را حسرت لبس و کناری میرسد بعد صد زحمت بهم گرناله داری میرسد در گریبان پاره کردن دستپا داری میرسد
	دیده ام سیراب میدارد طهوری گریه را سینه را هم حرف آه شعله داری میرسد
درد با جانم در قرب جواری میزند در گذرم عشق شاید سکه بز نامم زند ماهی تفتیده جانی می فتد در تابه گوش کو بزاشنیدن زن که منقش شکست صحن در جوش گل در دحام را گدخت هدم بانیست گوار همدان خضر باش میشود گاهی جبرس افسانه خوان ساربان رشک طوفان کرد شور قلمم شکست روز و شب در پاس دل با آنکه میگویم بچان گاه از بس گر مخفی تن به تب در میدهم عید را خوش کرده رنگین مضیه باز بیاور	دل با خراج اثر از ناله خاری میزند عقل خراب است نقد کم عیاری میزند آتش من در سمندر گر شراری میزند صبر فرساخت حرف ناگواری میزند بر مس خاشاکم اکسیر بهاری میزند در طلب هر کس دمی از چشمه ساری میزند جذبه آشفته گمان راه بهاری میزند کشتی چشم است گردابی کناری میزند شاه دزد نفس آخر شاهکاری میزند بالمش تنجالت حرف داغ داری میزند از صفت دلهای جان بازان قطاری میزند
	میرسد دعوی دارائی طهوری عشق را از برای غیرت منصور داری میزند
بصارت تو مباد این ستم روا دارد	حباب پاکی چشم ترم کجا دارد

<p> با آفتاب من قدر از پرده چون بدر لب تر نمیکند بشارب آن فرشته خو در شهر و کوفسانه به بیدار بنجته اند خوتاب دل مباد ز زلفش فرو چکد پاسخت کرده ام متوان زود در گذشت خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند ذوقی چنان نمیکند از سینه تفتگی از عمر خود بگرسنه چشمیت خواجه سیر </p>	<p> مه کز فروغ خویش نقابش نمیدهند تا از دل پرشته کبابش نمیدهند آشفته گان که ز رحمت خوابش نمیدهند مشاطگان برای چه تابش نمیدهند بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند تا بوسه بر عنان در کبابش نمیدهند لب تشنه که سرسراش نمیدهند حرصش در آب زنده و آبش نمیدهند </p>
---	--

آبی ز نذر باده ظهوی در آتش
سرسر تر شود چو شرابش نمیدهند

<p> دست ز کلف بروی دارد در یوزه رنگ و بوی دارد این خاک کدام کوی دارد انیت که آبرو می دارد آب مره ام بجو می دارد پیرایه شست و شوی دارد سرمای گفتگوی دارد زاده و جستجوی دارد هر کس بت شعله خوی دارد </p>	<p> مه پیش رخ تو روی دارد گلبن که کشاده است کفها گردش شده آبروی خورشید گل شب نمئی غبار آن کوست خوش تازه شد آن نهال و بوی از دیده اشکبار رویم گل گوش کشاده سوی بلبل ساکب بگنج خوریت قانع خرمین نبند ز خوشه برق </p>
--	--

<p>سدره در پستی است از بالای او هر کرا میخوابد از صفائی دلان توبه درستی ز مستی کرده ام بهره از فقر زین نیستش</p>	<p>و غشش بهیوده بالا میدهد و انعامی سینه بالا میدهد منقش مستان چه فتوا میدهم هر که شال خود بدیا میدهد</p>
<p>گرچه از گفتن ظهوی بته لب در خموشی داد و غوغا میدهد</p>	
<p>دل را نکند دماغ غمت پی سپر خود صد خلد بگلک مژه هر گوشه نگارم بر چهره فلک اشک نشاند ز کعب بر بو تیو پوئیدن این اعجب است ترسم که ز میخانه بسجده هم افتد در چاشنی تلخی خوابم محو در عشق چه بی بهره چه قدرت است در کوه عشقت شدم آغایه عیار بر من فلک آن پشت مکرر است</p>	<p>کز بی جگری کرده جگر را سپر خود چون هر خط رو تو نمم در نظر خود در شام فراق تو بوداع سحر خود دارم چو صبا توشه کشی در سفر خود ساقی مگذارم بسر خود و بسر خود طوطی و مگس را زنی شده و شکری خود دیدم که چا دیدم پد را ز سپر خون کز فاع زدم سکه بنام جگر خود رفته و شب هجران تو روی سحر خود</p>
<p>گویند که از چشم تو افتاد ظهوی با و ز کمر تان فتم از نظر خود</p>	
<p>یادی ز عاشقان خرابش نمیدهند آن کز شمیم حیب تو گردد شامه مغز</p>	<p>تعمیر با بس انیکه عذابش نمیدهند احباب در دوسر بگلابش نمیدهند</p>

بسان مار بر خویش ارغم ضحاک پیچیدم ز ز خودر افس کن خرج گر از مایه داران منم در دانه پاشی خجیهای دلق بر چیدم	حکایتیهای اهل بند هرگاه هم بگوش آمد بلا با بر سر گندم نمای جو فروش آمد که از صید موها خرقه دام خرقه پوش آمد
--	---

بر بر حشم قدش داده آبی نوک مرگاندا
ظهوری چون نباشد محو لذت نیشش آمد

زمره بام کسی پروانه دارد مسلم بر فراق ت خجی گیری زود چون حرف از زنجیر موت چه خوش تیزست تیغ شعله شمع نیم باشد به از اندوه گنجی کلید خنده شاد است مرگان برایم بسته است افسانه عشق دهر در قطره سر در بای مستی از چشمی ندرند آشنایان پری صید است تا پر میکشاید	که شمع چو تودر کاشانه دارد که دست خارها بر شانه دارد سخن دیوانه بر فرزانه دارد فسانی چون پر پروانه دارد دل آبادی ویرانه دارد که از اشک غمت وندانه دارد که خجتم را بخواب افسانه دارد شراب ماکه حشم پمانه دارد که چشمی از نگه بیگانه دارد ز خالش دام زلفش دانه دارد
---	--

همان عشق از ظهوری مستی آورد

به پری گریه طفلانه دارد

خواری گریه ام از شوق بکن غرت شد پایه بالاتر ازانی بنگر پای خویش	که یکی اشک بعد گنج گهر قیمت شد عرش فرش درت از کوتاهی محبت شد
--	---

	از ناله چنان شد ظهوری از موبتنی چو موی دارد	
<p>اگر غفل دمی شکر چه باشد نباشد راحت بستر چه باشد اگر گردون شود سانغ چه باشد دوا با یک جهان لشکر چه باشد جز این پیرایه محشر چه باشد جگر کاویدن خنجر چه باشد زبان بندیت این دیگر چه باشد سر شکم تفتت شد اخگر چه باشد ضروری تر ز حشمت تر چه باشد ز شور گریه شیرین تر چه باشد</p>		<p>چو پای انداز خواهی سر چه باشد اگر سنگ سر کو تو بلین ازین ظرفی که مستان تو دارند ظفر از کیه تاز میای دردت کنند ز گین قیامت راشمیت چو مرگانت به نشتر کاری آید دبان پر حوت و یارای سخن شتر آتش هجوم جگر سخت جهانی در تلاش آبرو نید سخن در خنده شکر لبانت</p>
	<p>در آن شهری که باشد درد کسیر ظهوری قدر فسونگر چه باشد</p>	
<p>دو بهتی خواند در نور و زبیل گل بچوش آمد آتش است این بکوشش مفرغ می بچوش آمد نصیبم این خیمه تنی زنجیت سست کوش آمد نیرمش صبر فرارفت حراوت خموش آمد اجل که دید عاجز از علاجش چون بدوش آمد</p>		<p>بهارست از هوای سرو قمری در خروش آمد چو سانغ مانده به با بازستان از بیا ساقی نگردی چه که شیرانه باغم میشود شیرک نیریش ملاست گزنگردنش زبان که تیر کسی کی کرد در هجران علاج خود به بهیوش</p>

<p>تنهانه صبر من ز تو پاکر و در رکاب کردیم قطع زود سخنهای دیگران در زنگاه غمزات آسوده طرم شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ در باغ دوش چون زبان تو میگذشت کم مایه بود غیر رسوایان نشد امید وصل پروری از خواج و صبل بود و از رونه طالعیم مبر آن ثبات ما دل بود صحن دو جهان شور بخوبی خوبیت دولتی که دشمنش محبت است</p>	<p>بنام کسی که بدستش عنان بماند حرف تو جوهر است به تیغ زبان بماند از فکر آنیکه زخم دگر در شان بماند داغی که از تو بر جگر رخوان بماند تعریف غنچه درد من باغبان بماند یک غم نماند سوختن و صذر یان بماند در سینه هوس خلش استخوان بماند داد این اثر که با دگران بان بماند در ره من لطف نیم نگاه نهان بماند ای عشق مرده حسن درین خاکدان بماند</p>
<p>خیر از کسی محبو که کند دعوی توان خیری کند ظهوری از توانا توان بماند</p>	
<p>شدم سرگشته تا کی غیر از پرچارم اندازد دلم گردیده نازک شیشه دارم باز میلزم بنیز سر نهاد از موجه بالین در دل دریا بحسن خانگی بروم پناه از بیم سوائی سخن بهوده در کام و زبان یکدیگر چیدم ز تاب آفتاب ز در شمشیر من خدایم نباشد لذتی در شور خجی زندگانی را</p>	<p>از ان ابرو گره بیرون برد در کام اندازد که ره بر سنگ لایح نخت ناموارم اندازد اگر خوابی گذر چشم چون بارم اندازد چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد نشد رفدی که روزی گوش بگفتارم اندازد بگویش اگر کسی در سایه دیوارم اندازد که مهری نمک بر سینه افکارم اندازد</p>

مرکز دانه سینه من کوه غم است انتظاری که شود تکیه که وعده کجاست چند در بهر توان ز نیست با امید وصل رحم بر معذرت دشت بنود این تو چشم نسبتی بود ازین بیش بخوبان مرا	عجی نیست اگر مرجع بر عشرت شد اینچنین خون دلم از وعده بی برت شد آرزو با همه در سینه من حسرت شد عاقبت آنمه بیداد تو بی منت شد سوخت بیچاره کنون بهر چه بی نسبت شد
--	--

بود مرگان ظهوری تراوش انقیسم
در ازل گریه چو بر آفتابان قسمت شد

با که زو مجرت و می کنی عمر بزارش نکرد گریه ام رنگین شد اما نیست این مطبوع ما یاد دای تا بر نهی راضی و لب تکی کرده ام انسانه خوانیهای اوجت خوش یار را باید بر آوردن بزنگ خوشیتن شکل پرور نسکین کو مکن اسحت زندنی آورده زاهد عاقبت یادش بخیر بهره مند آنکس که کامی گاهی از هر گرفت هر کجا بوی سمن زار گریه بانش گرفت	سینه کو کز خورش کینه افکاش نکرد دید نه که حیانت جگر بارش نکرد از خم موی تو تازی زیب زارش نکرد کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد نیت چندان رشک بر اغیار اغیارش نکرد بیوفاشترین نگاهی تلخ در کارش نکرد پیر و پیش و دید صحبت در کارش نکرد بی نصیب از رحمت آنکو خوا بارش نکرد باغبان از شرم یاد نستر زارش نکرد
--	--

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو برداشت
عقل عمری رنده کاری کرده بواس

پیش خدنگت از دل پیران نشان بماند	وز قامت تو قد خوانان کمان بماند
----------------------------------	---------------------------------

چند بیفایده حال کش و فکش باشد مدعی را بطلب تا بزاخفش باشد خواب را بستر و بالین همه آتش باشد عجبی نیست اگر رخس تو سرکش باشد	شیخ بریسر و پایان تورشکے دارد سر تصدیق به جوت تو چون جنبانم سخن گرمی خوی تو گر آنسانه کند سرکشان در پی فراق تو دارند سری
---	---

چون ظهوری نتواند سیر مزود گذشت
هرگز است باین کار سری خوش باشد

هم قوی از تو اگر خوشتری میا شد گر بدانم که بعالم شکری میا شد از جگر بجگران را سیری میا شد از پریشانیم او را خبری میا شد عظمت اینکه دعا را اثری میا شد ابر را گاهی اگر چشم تری میا شد هر بعمری شب عمر را سحری میا شد با اسیران بمغافل نظری میا شد از خوابات مسجد سفری میا شد ظفری نیست جز این که ظفری میا شد بهتر از طلسم پنج آستری میا شد	نتوان گفت ز خوابان گری میا شد کامم از هر تو در تنگی ناکامی باد تنی گشتن ز من قتیغ کشیدن از تو گفته باشد بسزاه تو باد و احوال که دم آخر نفس اول شناسم نشد خشکی گشته من میر و ش بر سر زخم تا شود محنت حسرت زدگان روشن کم نگا همیشه فزون باد که مغرور ترا ارمغان نقل پی سجد ز باد آرم باید از خویش در ستانه شکستی خورد ایده فقر گرفته بکفت قدر بدن
---	---

سیر آرزوی چند ظهوری که میسر
گشت ظاهراً که زمین خامتری میا شد

بهر جور و بجا اقرار کردم در وفاداری زهی بخت نگوین من نمیکردم باین راضی تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز ندارم چنین که عشوہ ساقی را استغفار اقدام	ولی از رشک متیرسم که در انکارم اندازد که در چاه بلا هر ساعتی صد بارم اندازد خود را عشق نگذار که در پندارم اندازد عجب که گرفته و اعطایا استغفارم اندازد
--	---

ظهوری یا ز خود از بی تمیزی میشود مضم
بعلم عشق اگر در بحث با انخیام اندازد

تا بحیاری نشوی جان تن آتش باشد شعله سرچرخه نیارد بگریبان گیری سختی که کند ایام علاجش نرمیت شال پوشان پی همدوشی خوابان گیرند چاره زود ضرورت گستن دارد دیدم ام شاه سواری که بچو لا نگامش اینچنین ساقی اگر عزت زاهد دارد	سکه از تست اگر نقد تو بنفش باشد که بزر آهمن این طائفه روکش باشد میتوان کرد که بر ناخوشی خوش باشد که نمودی دگر از جامه زرکش باشد اینچنین ربط نفس گر کشتاکش باشد قسم حبه نقش تمم ابرش باشد گزک او عجبی نیست که بعیش باشد
---	--

منصبی داده بآن طره کند مغرورش

گر نه بنید که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش شد موس خال خطمی سوده دلا نزار زده ره خواش را دل بدم کوره اندوه کشید بخت شوم چه تمنای خوشی بخت کجاست	که شنید آب فروزنده باتش باشد باید از داغ الف سینه منقش باشد غش شادی کنم آن خطه که بنفش باشد خوان وصلی که بران پوسه نکش باشد
--	--

	<p>دینی گشت غم عشق طهوری هر جا عرض هر عیب بعرض منبر میرد</p>	
<p>گر کف گوهری از آبله پا بند عشوه ساتی اگر بال پر جان بند مژده مارا که بت مادل تنها بند در طلب گرچه که سالک گردان بند ناله را در دگر بر سر غوغا بند بر سر وعده وفا با تقاضا بند همچو کس نبض تشخیص مسحا بند با صبا گوی که بوی تو بهر جا بند</p>		<p>تخته ریگ حرم بادیه پیا بند انیمه صلیب دین و دهر چه دین علاقه صبر دل و دین همه در هم بند بهتر آنست که پا از سر مطلب نه بد لب در انداز فغانست می میزدیم چشمک عشوه اگر دل زنده عشاق را تب عشق تو طبیعت مشغول گردید غیر ترش پی نکند نیت چنان غرضش را</p>
	<p>باد از ذکر بیت کلام طهوری محتاج نقل مجاز اگر از سحر تقوی بند</p>	
<p>سری بیای جنون برده جوش دماغ که دارد صبا گذار ندانم بیاغ و دماغ که دارد نگاه شعده این نور از چراغ که دارد ز تاب سینه کبابم که لاله دماغ که دارد لب هزار زبان خضر و سراج که دارد هزار خنک مستی دل از ایاغ که دارد</p>		<p>چو گل شکفته دگر دل هوای باغ که دارد بعض صد ارم آگنده مغر بر خس و خار بسوخت غلظت شب روز با تمام کی شد ز شور گریه در آیم که ابراشک که ریزد کنند گشته گان در ره تو راه پیرانم صراحی که بگردن کشتی است شهره ندانم</p>
	<p>صحنه بخودی و جنون که تو نیست بود طهوری</p>	

عشق اسباب تعلق چو مینیا ببرد	خرقه شیخ حرم دختر تر سا ببرد
عشق بیاک بتان کج کند با دگران	عشق یوسف که چنان فتنه بیا ببرد
کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق	زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد
حشری نگرش از عشوّه پنهان دارد	حکم نازیت که دها همه سوای ببرد
در تن مرده بدشنام کشد جان عجب	که لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد
ای خوش اندک کند دخل محبت چش	تن و املق همه دل گشت که عذر ببرد
نقش این کار ندارد ز سبک گمان	که درین راه کسی نقش کف پا ببرد
نما که تیز زبان تر ز فغان منجم	که بدر تو سلام نفس ما ببرد

خبر نیست که از درد ظهوری چه شنید

میرود بخیری ما ش بهر جا ببرد

کیست مارا که پیایی ز برجا ببرد	هم مگر بیکسئی مانجبر ما ببرد
آنکه خود را شمارد ز سیه روزنش	شام خود را بحساب سحر ما ببرد
لوح خاطر ز حالت نه نگار نیست	که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد
میشتر را کف پا برگ سمن میداند	خشم خاشاک خود از زنگنه ما ببرد
عیشمار همه از نقص غم آرد بیرون	خشکی از خنده مگر چشم ترا ببرد
دل که خواهد رسدش تا رک حبیب	پشته دماغ بدوش جگر ما ببرد
گرچه قیمتی گر ز سانیم سنج	زود خاک خذف آب گهر ما ببرد
ساقی آن بادیه سرخوش ز مخانه	دوسه جامی که همه شور و شرم ما ببرد
سادگیهای جنونش نکند تنبیه	خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

نفس بجز شهادت توان دلیر کشید بسگر گداختگان بهنت طلبی کشند سیاه روز کسی باش که غبار هست	اگر ز سینه تمنای خون بها وزند باین امید که صد درد از دوا وزند برای دیده خورشید تو تیا وزند
--	--

مدار دست ظهوری از ان جبریده رون

که انتهای ره خود در ابتدا وزند

عشاق که خون حلال گیرند از عیشش ز نشاط پیش افتند تا راه جواب کس نیابند غلطیده بخون گریه چشم خضری که کشد شامه در مغز باسینه تفته در دل شب زر گوشه شوق گریه هر روز از بهر وصال جانمانند تا ماه تمام عمید باشد از شرم بخود فرو رود سر	امید دیت و بال گیرند و نبال غم و طال گیرند لب قفل در سوال گیرند از قرعۀ اشک فال گیرند از بخت لخته شمال گیرند گر شعاع رسد زلال گیرند سامان هزار سال گیرند چون مهر که خیال گیرند ابروی ترا مشال گیرند چون قدر تا نه سال گیرند
--	--

از جبهه کاهنی ظهوری

برایه اشک آں گیرند

یاد تو نم کشیده را خاطر شاد میدهد من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم	چشم ستم رسیده را رو تو داد میدهد هر چه زیاد میبرم عشق تو یاد میدهد
--	---

	چنین حال آن قهر بادماغ که دارد	
<p>هر کار که نیک کرد بد کرد مشتاق که خواب در بید کرد بس نوحه که بر سر حسد کرد پیرایه عشرت ابد کرد کا قبال کلاه ازین نم کرد در دِل بیدلان مد کرد صبر آمد و آب در سبد کرد از شعله رخاں شمع قد کرد در گردن دعوی خرد کرد در پرده صبح گوش زد کرد</p>		<p>آن را که متبول عشق زد کرد بانقسطه ملان بمشتر آید جانے که سرور دل زلفت از روز ازل عسیم مرا عشق طلی بگلیم فقر در کش بانامه لبم نداشت پیوند آوردن سال بخودی بار مردانه کجاست کاشم دود نخیرت سر صبر زن افکند بلبل گله شب بدانی</p>
	در هر سپرد جان ظهیری گذاشت مرا و فکر خود کرد	
<p>رنخل و عبده خود جلوه وفا دزدند دهند جلوه دور تنگی قبا دزدند چه عاجزند که خود را زیاد دزدند که بوسه تجلیل ز نقش پا دزدند بران گروه که آب رخ حیا دزدند مباد از نقشش بوی آشنا دزدند</p>		<p>بتان که سپهر شکیب شه دگر دزدند چمن صمن سمن ازین بختان بدن چه قادرند که مار زیاد خود را نند روست حیرتیا نرا بکوه جلوه گران حمام باد بگل عارضان نگاه نهان مبارز مجلس بگیاگان گزینان با</p>

<p>چه باده است که این تلخ ساقیان دارند برون شست فل جان بکرم طنانان خوشا معاطه خوابان در دست سودا دهند بنار خون شهیدان چرا علم نکشد میات ز نظر عمکشان چه خوار شدی گو که نیست تنگ از حیات خویش کسی</p>	<p>چه نقشهاست که این سباده طربان بستند بنار آمده بر جای خویش نشستند نیم خیزد خبر آندل که خرد شکستند خدنگ خورده ترکان باز نشین بستند که از فراق غریزان برگ ریشند بکنج فرقت احباب فروخته بستند</p>
<p>عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش گمان نداشت که افلاک اینقدر بستند</p>	
<p>با نقاب و شمی ذره پرتوان بندند ز رشک خلوتیان فغان تحریف است با احتیاط قدم زن بر راه رسوائی بغیر از تیریه پر ماهیای خوش نکند بساقیان چه کنم تو به ام چه جان دارد ز فک کعبه بسرام ویر عریانم نقاب کیطون و دیده صد هزار چه سود بگره های تر خشک خندگان نیاز بگماز خانه چین و چوبه قیاس بر خست</p>	<p>که بندگان ز خداوندیش خداوندند که اهل صومعه از بزم رانده چندند که ناصحان همه جا در کمینگیرند زور و گرچه ضعیفان بناله خرسندند بیک کرشمه بلای هزار سو کنندند بتان مهند ز راه حجاز اف کنندند مجابیان طلبم حیا نظر بندند که ز اشک تلخ طراوت ده شکر خندند مپوشش رخ که نظر مشکینان بر خندند</p>
<p>نشان بخت ظهوری مبر وصل رسید که برنگین دلش نقش دولتی کنندند</p>	

<p>از طپش او فتاده بود بار غبار خاطری گوشه چشم و کیمین تیر که شمه در کمان رست نکر و کار کس فرش بساط کجری</p>	<p>گرد مباد و برد ملت خاک بباد میدید سینه صید میسر بوست کشا میدید مهره نرود رستی نقش مراد میدید</p>
<p>هست ظهوری ترا میا در دمیج تو هر چه دهند و گیران جان مراد میداد</p>	
<p>خوش آن گروه که آبی باه پیوستند رین کاهش خواهرش شدند و آسودند ز شوق گریه سراپای دیده گردیدند بفکر ضبط گهرهای راز افکندند چو گرد باد فشانند خاک بر سریش ولا از مسجدیان کاراگز نگرود رست خلل رخنه مغر خرد و ران در شد درست از تو نگرود و شکسته زندان</p>	<p>کنند تا فته احرام کنگری بستند دم تعلق خاطر زدند و وارستند جواب سان بهوای نظاره بستند ره سرشاک بر کاکه جگر بستند بدشت سعی و می گزینش بستند کنشتیان هر کوی پی غلط بستند که سرنگ هر کوی عشق شکستند میا بعبرده واعظ که تو بهاستند</p>
<p>ز عدل عقل ظهوری خراب گردید بلاک عشق گذاری که ظالمان بستند</p>	
<p>بلاکشان که دل از تیغ غمزه بستند ز چشم نم زده اشکی باشک افشردند زریل اشک طغیان جله بهودند ز تیز دستی مطرب چونامه بر جامد</p>	<p>ز زخم کینه بران مرغی و گریستند ز آه سوخته آبی باه پیوستند ز برق آه با شیب له جودستند ز شوق خمی ساقی چو جام مستند</p>

<p>کجا بداند اشکم شمرده این غم من لبا لبست جهان از تجلی آمد روت کدام راه در خلوت نشین در هر کدام غمزه بدر تار و از صفت شرف تو شد آن کرشمه متنازع برق خرمینم بدشت عشق تو بر سینه تشنگانم بشغل دیده شب ندیده او چاشنایم</p>	<p>غم فراق کشتان سبج حساب ندارد کدام ذره که در حبیب آفتاب ندارد ز شپش مست تو خمخانه شراب ندارد که صدر چو فتنه ایام در رکاب ندارد بدگیران نکست شعاع عتاب ندارد هزار کوش و زرم نیم سرب ندارد بیا که پیش که دیده کرد خواب ندارد</p>
<p>گزیده است همه اغماغ عشق طهوری بریز بر جگر و سینه آفتاب ندارد</p>	
<p>خوش آنکه مایان اصلاهی سرورید ز گرد خیره مادام غیب زنده بجرات نفس از ناله های خود حکیم در افعال سرفکنده پیش بگذرم چرا ز ساقی مادم نمیزند و غلط آفتاب چو سنجیم ذره خود را تین و شور و پس کلام یافت نزد کیت</p>	<p>ز طول جلوه از دیده عرش نور دید ببود سنبل با طره بخور دید اثر دهنده افغان لب عبور دید اگر بیا تو بخت گم عبور دید که تو به نفس از گفتگوی حور دید فروغ عشق بپاشک کوه طور دید که بوسه بر یکین شکری ز دور دید</p>
<p>صد آفتاب طهوری بنده بخشد جفای عشق گریش به تو طور دید</p>	
<p>این شعاع گریه و زنگار تو نگین</p>	<p>دایع شرورش در جگر بلور نگین</p>

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند سپهر انداخته در معرکه صبر و شکیب باتن زار تر از کاه بهدوشی جان بعثت رحمت از آغوش دل افکنند بران آگهند از روش یک صبا گام بگام جام از هر دلب از نوحه لب لابلانند نام پر از لب بام گذارد و مہیات پر تو دیده بریزد مہوس دیدن خود	هر چه غیر تو باقبال تو در باخته اند شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند در ته کوه غم و غصه کمر باخته اند سینه در آندوی داغ جگر باخته اند بر سر راه خبر گر چه خبر باخته اند نفس ز مرمه و کام شکر باخته اند قدسیان در شکنج ام تو پر باخته اند زاهدان روشنی شمع نظر باخته اند
---	--

مایه دارانه طهیری پی اتقوم گرفت

که بسو دای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز کلماتی دعای آید دل تحقیق خبر پای ز سر ساخته بود میرسد قاصد جان میدد اگر در مش انتقامی بکشد وصل سحران آری دل با میدد اگر سینه صفائی گردد در غبار غم اگر گشته خسار غم	مژده ماما که بهار دل مای آید انیک از پیش کسی رو بقفای آید جان احباب فدایش ز کجای آید فرصت درو کثافت دعای آید بغلی باز کند سینه صفای آید باد کوئی بهود عاری مای آید
--	---

خوش فرخست طهیری بغل مہبت عشق

پر تو مهر در آغوش سہمائی آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب دارد	کسنی رسوخکان این جگر کیاب ندارد
--------------------------------	---------------------------------

عالم یعقوب چشم از خواب عمری وانگردد		عشق خوش افسانه یازدینا داده بود
	نما شود از درد عشق صفت طبع زهرینج لای پالای ظهوری گوشه سجاده بود	
دوش از نقش جدائی سینه لوح سازه بود بارگ جان نشر الفت سرفرت شد دل رشادی در کنار عیش سرگرمی نهاد یا همین بوسه در گلبرگ لبهامی شکفت ترسکاری نمی آید دست قره گیر قطره می میخکبید دلاله وکل میبید ما تباب از شمع مجلس روز بر شب میفتاند		وصل خوش آغوش تنگی بر دلم کشاده بود وزع حسرت چشم بر بغر جگر نباده بود از شمیم طره با عیش مدام آماده بود عشق بی پروا هوس را دست چیدن داده بود بنجه شیخ حرم در لعل تر سا زاده بود روزگار تو بهار خرقه و سجاده بود قرعه پروانگی بر آفتاب افتاده بود
	زورستی کرد تقوی ظهور می خراب گرچه از عکس لب ساقی نکات باده بود	
نمک سودست اسکم خنده شکر سود میگرد بیمین عشق نابود من آخر بود میگرد اگر بگذارمش خود سر اثر فرسود میگرد زهی جانم که زوداغ غمی ششود میگرد که از ته جرعه ساقی شراب آلود میگرد بیازار و فامی مایه رسوا زود میگرد ز آهش همپان در چشم آهود و میگرد		دگر شام بنور آه صبح اندود میگرد بقار بر سر کوی فنا در تربیت دارم بضبط آه بر من گشته مقتدای نفس و آب خوشا چشمی که کام گریه گردد و ازو حاصل غلام زده سر شام بنارم تو به خود را نکان مدعی امروز و فردا تخته خواب شد مردن نشاند آب مرگ تاب آتش مجنون

<p>زین ساغر لبریز که لاجرم کشیدیم دارند گدایان صفای سرین خم ناخن زنی نغمه بگیند تا ران قصای فرقت که برداشته فرم این نقش که چشم دل شد شیرین بر منبر ازو معرکه چنبد گایم زبان پر نشین گشته که در کوی در عشق با تادی من کو عجبیست تا دل نشود زیر وزیر کا جزا از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم دم</p>	<p>تا جبرم بختی نه منصور نگنجد عیشی که در آب و گل فقور نگنجد در راه فی و ناله طنس جور نگنجد این زخم که در سینه سا طور نگنجد در صغیر طراخی شا پور نگنجد تا در لب و اعط سخن جور نگنجد نیکامه رسوائی مستور نگنجد فریاد اگر در صف مزدور نگنجد تا لیق تو در کشور معمور نگنجد دور و این جیب شب بچور نگنجد</p>
---	--

دوران همه نزدیک هی پنی علق شوق
نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

<p>صفحه معنی هنوز از حرف صورت ساده بود تا جگه بخواران بلندت ریشه جان پرورند طره که چین طامان نازد بخت رنگ ارزو از یک طرف میگفت دل از یک طرف جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد دیده را تاب رخی در جلو خورشید داشت بهر مجنون حسن تدبیر بد پر سود نمیگردد</p>	<p>کز تماشایت نگه چینی بجزرت داده بود خنده بای شکرین بر خوان نمک نهاده بود بریشام بخودان حبیب ختن بکشاده بود در لب آرائی بلار اصد جواب آماده بود نجیه دلق درع از قطره بای باده بود کام از حرف و لمانی در شکر افتاده بود ماده او را از برای عشق لیلی زاده بود</p>
--	--

<p>ترسیم قربانان خون خود را زهری نخت سیراب تفسیده گشتی</p>	<p>به پیرایهٔ مرحباتی رساند که بهر گه به نشو و نمائی رساند</p>
<p>ظهوری تو در بستر ناتوانی خدا بهر دردت و غمی رساند</p>	
<p>گریه تبی قبد شاز آید سخن صید گاه عشق پس حسن تن در دهر خدمت عشق از قف نقش پای گرم روان گریه رقصه تواند کرد دو جهان باختن سیر داد بدیت کار بر نه آید اگر انیت بحث رسوائی تا قیامت ز سینه محمود</p>	<p>دل زو سوا س کعبه باز آید کباب انجا بصید باز آید گریه از ز بکار باز آید راه بر تپه گداز آید با پیاله از ترانه ساز آید از حریفان پاکباز آید گر نه تنی گلو نواز آید چه سخن با بر اهل راز آید نفس طره ایاز آید</p>
<p>از ظهوری توان صبری جست اگر از لغت اختر از آید</p>	
<p>خوش آنمل کنز اندوه شادی بر آید نگر دوره ما قباب از کتافش نداند اصله هوسها مبادا مراد دل از بر نیاید ترسم</p>	<p>شود گم درین راه و مادی بر آید متاعش ز گریه کسادی بر آید که بهت زوالا نژادی بر آید تبرسم که از نامرادی بر آید</p>

ایاز آن گرم خونیا مگر هم در محسود دارد	که داغش در سراج سینه محمود میگردد
طهوری گشته تا در کوی او هر خطه کرد خود باند از طواف کعبه مقصود میگردد	
<p>برچه لاله زحان خون از خوان نیند هلاک تلخی شیر نیم زهی لذت امید سلسله گردن اسیر است عجب که شام غم بگل سحر طلعت ز بلبل تفت هجران باغ وستان پس بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه مبار سپهر در پی زانوی رشاک نشیند سزود جذب محبت که دل ربایانرا</p>	<p>ز چین طره خنق پریشام جان نیند که شهد خنده بر هر نگه برآمیزند چنان برگ ز جو ز فراق بگریزند چنین که در مشال ز اختران خشک نیند که آهین قفسش را بشده آوزیند که غالبانه و گریبان به ستیزند نما و گمان چو تعظیم خویش بچیزند بروز حشر ز آغوش ما برانگیزند</p>
اگر چه حق طهوری ز تار پر نیز است چنان مگر که زندان از او بر نیزند	
<p>خوش آنسر که خود را بیایی رساند سجائی که بال اجابت بریزد میان چیت بند و شمال صبارا حدیث رس سرو باز در خود را رسیدن نیار و رساندن محل پی سحره پیشانی بختیاری</p>	<p>جهنمی بدایع و فانی رساند پروانه مهت دعائی رساند گلکین پیام گسائی رساند بعض نفس تفت کیمیائی رساند شنیدن بانگ درونی رساند بدرگاه دولت سرائی رساند</p>

<p>گرم خونی نشانه دارد تا ملاحظت نمک بکاربرد تبضرع غرور محتاجست دیدہ را طاقت تماشا نیست</p>	<p>جگر دامن دار سے باید دل و جانے ٹکار میباید وعدہ انتظار سے باید پردہ و پردہ دار سے باید</p>
<p>مستی در دلِ ظہوری نیت بادہ بے خار میباید</p>	
<p>مبعشق بیت دل از ایمان برآمد سر سودائی خود را بنام مراد دیدہ با سے تو تیا جوی ز طرف گلشن جان غنچه دل شود در ہر نفس صد نالہ تو فیر نقہ پر مدگی خرم ترش خست چہ دل کو بت لطف چارہ جویان ہر نقشے بنا زد دیدہ خود را</p>	<p>ز رنگ ز اہدیان رہبان برآمد نہ سودائی سر و سامان برآمد ز گرد و عرصہ جولان برآمد بابِ چشمہ پیکان برآمد مستاع درد خوش از زبان برآمد گیہ و ماکہ بے باران برآمد خوشا دردی کہ از درمان برآمد نگاہم در نگارستان برآمد</p>
<p>ظہوری را رسد از حشمت عشق اگر گوید گدا سلطان برآمد</p>	
<p>خوشا عشرت کہ خاطر در ہم افتد ترنم روید از کام و زبانے دلی دم نمیتواند دوزخ است</p>	<p>نغمہ داند وہ در دل بر ہم افتد کہ با آہ و فغانی ہدم افتد کہ تیغ محنتے را بروم افتد</p>

<p>سیرابی شعله برخویش باله باحسلاص نخت جگر نه بر آتش نه هر سینه محرم راز گردد بهارست زاهد پی باغ خود شو</p>	<p>گیاه هی کزین تفته وادی بر آید بگر داغ دل اعتقادی بر آید یکی از هزار اعتمادی بر آید مبادا که حیوان جادوی بر آید</p>
<p>گدائی کسے گرنگه دوطهوری ز کاوسی و کیتبادی بر آید</p>	
<p>کامم دگر از تلخی افغان کله دارد شاید که کند پاک ره مابین عت کو خضر که از معذرت اشکی بدباند ای قطره بی آب بر انگیر سحای ای درد نفس سوخته بر ساز زنا ای کعبه رو از ناز کی ره نه آگه نغزیده مگر پای تبسم زیم شک نریا در شپردگی نخت زینجا</p>	<p>افغان که ز طوطی شکریان کله دارد کوباد که از مور سیاهان کله دارد از تشنه لبان شپه حیوان کله دارد از گریه پر شکر که عمان کله دارد از ناله پر شعله که دریا کله دارد چشم شده غلین منیجان کله دارد کنزیده گریان لب خندان کله دارد صحن چمن از گوشه زندان کله دارد</p>
<p>برخوان غم از هر شوق طهوری حاصل نشود شاد که همان کله دارد</p>	
<p>عشق را اعتبار میباید پایداری نیاید از همه کس آرزو در کنار میخواهند</p>	<p>برقراری و تدار میباید مرد بالاس در میباید آرزو بر کنار میباید</p>

بابی باید از نخت جگر بر خوان بسوزی دانشد که چنان طعنه دارد بر دل خوبان بدرجیب جان از غیرت زندانی دارم زین گرم خونی سرگرداند کی ناصح رو بگشاید زیری نذار و خنده شیرین له را کرده منع از التفات آمانید اند	خیال مست تازی میرسد معانی دارد اگر با عهد ایشان نخت هم چایی دارد که از باد بهاری خاطر بستانی دارد ز نخلت میگدازم صبرنا فرمائی دارد چه واقع شد نگاه تلخ زهر افشانی دارد که بر ساعت تغافل دیده پنهانی دارد
---	---

یک خود را بصد سازد ظهیری خرج مجلس

کند تا مدعی را زیر بالانخوانی دارد

گرمی از کوی دل را بر ساد از باای جلای دیده ما زخم راکت حسرت مرهم گاه خوش مستعد پرواز است آرزوی مشام بهیوشان ای خوشایین ابتدای وصل کشته خنجر تغافل او سخن بیوفائی خوبه میرود گرچه کار طره ز پیش سخن تلخ گفته دارد بنگه ای آشنایانم	دیده جان بتو تیا بر ساد به نخبه ارمی دعا بر ساد درد را مژده دوا بر ساد جذب لطف کبریا بر ساد بهواداری صبا بر ساد نغمه حیران بانهتا بر ساد از نگار بهی بخون بهار بر ساد بحر یفان بیوفای بر ساد مدد کاکل از قفس بر ساد دل بشر نیی دوا بر ساد بختما آشنایان بر ساد
---	--

<p>شود کم در غبار عارض خسار چه مجلس با بیاراید تا شا نه شمشیریت در دست توفش صفای گریهای صبح باید</p>	<p>معاذ الله که چشمی بی غم افتد چو روئے را نگاہی محرم افتد که چشم زخم کس بر مرهم افتد که بر گاهای عارض شبنم افتد</p>
<p>ظهوری بر سر کوی محبت کسی کوست کوشد محکم افتد</p>	
<p>گر سپه بادشاه میخواهد حسن سرگرم عارض افروزیست بهر اثبات سعی خود اظهار عفو در شر چون نهد دیوان تا سحاب کرم مندر و بار هر که دارد بنجوش امید آنکه نماید دو عالمش منظر مایه مهر غیب معلومست</p>	<p>بادشاه هم سپاه میخواهد شعلهاے نگاہ میخواهد از توفاعل گواه میخواهد تخنهاے گناه میخواهد العطش گو گیاه میخواهد چون توامیتد گاه میخواهد نظر بر گاه گاه میخواهد دوستی دست گاه میخواهد</p>
<p>جان ظهوری بکوی عشق نکرد در خطر با پناه میخواهد</p>	
<p>سراز سودای سامان فکری سامانی دارد بنام دیدر گریان فکندم قره روشن شد گرفتیم فال بهر دل مقصد میرسد آخر</p>	<p>بکوی رفته پای دل فرو میرانی دارد که از آینه روی عالم حیرانی دارد بدشت غم در اقل گرچه سرگردانی دارد</p>

	کاش ناصح بگویم از سر پا نبند که ظهوری نی از خویش نیجا دار	
خشک شد کشت تو در دیده نمی میابد خبری نیست که از خویش نمی میابد بر گل دلا که ز سنبل رقی میابد در هر طره پرتاب نمی میابد پای بردار که مزوت نمی میابد باش در کسب غایب نمی میابد از حسابی که دران بیش نمی میابد نقوان گفت که صید نمی میابد		ایدل آسوده دلی چند غمی میابد هوس الفت آهنگهان کشت ترا سرخ مشق جنون در نظر عقل نبه گردنی در هوس طوق بخت بر کش در میان حرم پنج نگه دو ضلع جوهر گوهر دل را ز کدورت بد آ شکر بیرون شارسه کفایت شد ترک کارش مست و سکاری در
	نیست شیرین شکر پیش ظهوری نمی خویش باغ مکن ز هر غمی میابد	
زان گل ترنگه گرم گلابی نکشید از لبش جذب سوال ارچه جودنی نکشید که ز سر چشمه تیغی دم آبی نکشید ای خوش آن تشنه که میلت سیرابی نکشید فارغ از شعله هر گوشه طنابی نکشید خشم او شد و عرش با تو شرابی نکشید پیش مستی ز جگر بخت کبابی نکشید		دوش از عارض او ناز نقابی نکشید زبان نگه از شکوه زبان نیست مرا بر جگر تشنگی خضر دلم می سوزد ایو حسن و گران پیش دل مانگرفت بر دل غیر تفت هجر تو ز خمیه به بین شیخ در مرتبه مست کرمی زندان ماند سخت در آتش افسردگی خود ز راه

<p>حال خود میکند ظهوری عرض شهر بدو دل گذر بر ساد</p>	
<p>بر غبار سر راهی سر راستی گیرد نگمش بزنگه من چه گناست گیرد خویش را آهوی زخمی زنگاست گیرد ای خوش آندل که درو شعله آهی گیرد سرمه از خاک بر چشم سیاست گیرد شاید از جانب تفتیده گیاست گیرد جد آهیش گراز سینه گواست گیرد کوح اندوه و بلا به که بکاست گیرد</p>	<p>روشن آندیده که نور از رخ ماهی گیرد عشوه عذر هم از زنگس بر عیشه اوست زید ارشته شمشیر قفا فل که نیاز رخت افسردگی از دل ننگندیم بدون ویده از گریه میتامی سفیدست مگر ابر رحمت که هوادار گل سیر است دعوی حوصله غیر نگردد ثابت نا توانی چو زنده ام قدرت بیان</p>
<p>هر که خواهد چو ظهوری نفتد و نظری گر تواند بغیر از عیش پناست گیرد</p>	
<p>آگم بالب من ناله زبانی دارد دل شوریده بر لب تو کمانی دارد هر که در عالم دل نام و نشانی دارد بازو صبر بگر تاب و توانی دارد لب تنگ آمده انداز فغانی دارد من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد همچو امید وصال از چغانی دارد</p>	<p>نه اینکه در دوش بدلم لطف نهانی دارد تا که در تفرقه انداخته باشد ما پیش داغ تو تواند که کشد سینه جان چون عیان دل خود کام تو ان بازوان چند در کام و زبان ناله نغم بر سر هم شرح سوزندگی آتش بتیابی خویش رخت جان در گرد مرگ فراقست همان</p>

صحبّت حسن و عشق در گیر	من منبر و گریم او بدر خندد
کلام در زهر غوطه زود قوتست	
بر ظهوری لب شکر خندد	
ببین درو در لب ناله های زار پیدا شد بجز یادی برون می افکنم از یاد کییک ز حسرت دیده خون بالا زو شست عشته برا ز بیم غم نوای دل خراشی بر نمی آید بروی سخت خواب آلود اشک غصه زرد آبی نشدرنج مشقت در بیابان طلب ضائع ز خاشاک سرگرمی ام و جیب جان ام نمک نهاده شور خنده بر خوان جگر خوان	زهی عشرت غم کیاب خوش بسیار پیدا شد بجدا افتد برای خاطر نا کار پیدا شد حیا در عین استیلا ز عشق آثار پیدا شد ز آهم باز قانون فغان را تا پیدا شد برای پاس دولت دیده بیدار پیدا شد فراغت کو بیاساسایه دیوار پیدا شد چکارم با چمن در برگ فسرین خار پیدا شد چرا بر خود بنالم راحت آزار پیدا شد
کسی گم کرده خود را نیابد تا نگردد گم زاغیاری برون آن در ظهوری یار پیدا شد	
شبهه چو از جگر بفلک آه برود خار از شمیم پیر منت بر جگر دود تا زدم کبر شمشیر مرده های دراز را با آنکه دل ز غم شده موی بزود قاصد رسیده نامه رسانید همچنان بستان در دست غمزه شان کشیده	اشک غم از ستاره بروی آلودد زهر از حمایت نکست بر شکر دود نزدیک شد که در گ جان نشسته دود هر دم بزیر بال جبال کمر دود هر خطه هوش بر سر راه خبر دود بی نصحت تو ز غم چرا در جگر دود

عاقلان جزو کس محبت بلند بی	عقل در دست عشق کتابی نکشید
	مرهم لطف مکتوری بچه تقریب بود خویش را بر دوش شمشیر عثمانی نکشید
ز تاب چهره ساقی بستی جام میجو شد چه صیادانه خالش دانه پشی کرده هر جا نشدر روزی دعای شیخ را دشنام خود کا خورد در آرزوی زر که از کوره حسرت زدیوار حرم گریساید افتد بر سرش روید بچشم گرم خونی از دعا گردیده ام شیرین پس طے بیابان فنا خضرے نیباید لقب داغ درون در شعله بگرفت پیرانیا	زرگر میباش بر دل آرزوی خام میجو شد ز بس افتاده بر هم طائر دل دام میجو شد عبث در حلقه او را دصبح و شام میجو شد تهی دستی که از خوابان سیم اندام میجو شد سینه نجبی که از غور شدید طرف با هم میجو شد که شکریه لبش از تلخی و شام میجو شد زالال زندگی صد چشمه در هر گام میجو شد نمیدانم چه خواهم بخت دل خوش خام میجو شد
	بردن آورده از تلخی مکتوری خویش آری نزد هر حسرتش در کام شهد کام میجو شد
چند بر تفل من شمر خندند تا بکے بنجیه رفوکاران کو چنان قاصدی شکفته می شیم از جلوه بلای روز و صا بر لب خشک خنده طرح شود از گل بوستان سنبه خطان	چند بر آه من اثر خندند بر شکافت دل و جگر خندند که غم از شاد می خبر خندند هر زمان یک جهان سحر خندند گریه در روی چشم تر خندند غنچه دل شکفته تر خندند

سحر صد بابل از آن چشم فسونگر میدود

آتش جگر فکارم آسود گدازد آه خویش گرم هر خنده که مرزلب برون کرد گوشتم شده ریش از شنیدن یارب جگر مرا نگهدار اسراف زیاده کردیم از آب و ریخت فرستاد صد شکوه فرستاده بودیم	تیغ ستمش بخونم آلود از آتش مهر کسیت این بود گر دیده ز دیده گریه آلود لبهای تو ناصحا نفر سود از آفت زخم مرهم اندود خوش گنج شکیب صحن شد زود بر دست تو آنکه جلوه پیود گشتیم یک کرشمه خشنود
--	--

آماده شکر شد ظهوری

آتش شد اگر شکایتی بود

هر جان باز سر و قدرت جلوه گر شود اندیشه جلال تو شبهای بی حس نزدیک بود و دوش که از تنگی نگاه خونی نمیکد رنگ ناله قدیم ساک عجب که بگذرد از گام اوین زور مت حزن و غموی تقوی و لا بساز حرفی ز روی گریه من مطر با بگو صد زخم رشک دل ریخون نهاده بر	صد جان و دل سپید گزند کمر شود هر که ز دل زبانه بر آرد حسر شود زهر مرا معارضه باشکد شود کز خیم تازه که دو چار جگر شود در راه سعی با خود اگر هم سفر شود چندی و گد که خرقه می آلود تر شود تا بر لب تو زمرنه خشک تر شود تا کی جگر خدنگ غش را سپر شود
--	---

هر دم اگر ز خانه چو طفلان بدرود	تسکین نیازم آن گنبد جذبه نیست
	خاکستر تن تو ظهوری رود بیاد گداز آتش دل تو بدون یک شترود
وصل چون نقل آورد از زهر شکر میدهد از رنجه کس باغهای ارغوان بر میدهد کار زودر شوره زار سینه کمتر میدهد شعله حسرت ز منقار سمندر میدهد بی مهار محشر از خاک درش سر میدهد کنه سراب وادی ماموج کوثر میدهد مان حریفان مان کای صبح ساغر میدهد	صبح ایام جدائی شام پرور میدهد تا نگار و دستهای لاله چشم خون نشان ذوقها دارم ز موج اشک حسرت هر دمی از سر شک آتشین چون دانه پاشی نمکنم بسکه سرهای سران گردیده خاکستان خضر رحمت دیگر از آب گو بلب چکان لب ز کوثر ره نیما بدند اندر صبح
	عشوه گوهر ظهوری بالش حسرت منه ناقوان غمزه را نشتر زبشتر میدهد
در تماشایش جلا از دیده تر میدهد در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میدهد صد غم فریه برای صید لاغر میدهد میفشانم دانه اشکی و اخگر میدهد میبرم نام کس که کز کام شکر میدهد شعله صد دوزخ از بلبل کبوتر میدهد	در عرق ز آئینه رخسارش اختر میدهد نگدزد تا برسد کوی خرام او صبا نازم آن فراق را کنه حسرت او هر زمان شعله میگرد و نگاه از گریه های آتشین خویش را از زهر ناکامی بدون آردم یک سخن گردیده از سوز و دل و زانم
	پیش چون گیر و ظهوری از دکن راه طین

<p>لنزه رشک بر ندارد بخل شمع سوزد اگر هوا دارش عیب با قیست منع خویش کند</p>	<p>سر تا آنگر نیفتانند سعد از بال و پر نیفتانند جرعه بر بی هنر نیفتانند</p>
<p>از ظهوری نهال خویش زین بازو غم تیر نیفتانند</p>	
<p>حرف تلخی که از لبش سرزد عقل در ماتست و من در سوز بیت عاشق تراش را نامم منکر تنی سری بسینه کشید پارسائی ز جلو ساقی ماند در راه حسرت نعلین</p>	<p>ره صد کاروان شکرزد صبر را غمزه دوش خم برزد تیشه بر پای عشق آفرزد هوس زخم سر زدل برزد بر تنای جام و ساغرزد آنکه بر آرزوی افسرزد</p>
<p>باز شوخی ره ظهوری را بنگاه کز شمشیر پرورزد</p>	
<p>عشق رسید و جان مرا بر آورد جوش زد آب جگر ز آتش حسرت تارک دل ز غم و جگر فرو خورد صبر چه از سینه عاقلانه برزد کرد خلاصش در پنج راحت هم در غم و شادی از من شکیب ناید</p>	<p>عقل مرا از جیب زنیار بر آورد باد غم از خاک تن غبار بر آورد سینه جان دافع شعله خوار بر آورد شوق چو غوغای گیر و دار بر آورد غمزه کسی را که دل نگار بر آورد صبر مرا شوق بهیت را بر آورد</p>

<p>پیکان شست هجر ز دل کی توان کشید</p>	<p>جان از شراب وصل مگر بی خبر شود</p>
<p>پنجیر لاغر است ظهوری از آن دور تربان حلقهای کند نظر شود</p>	
<p>که خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد گر شمه دشنه گذاری بنویس مرگان داد مگر بتوبه ما دست عهد و پیمان داد زبان بسته مارا که سر با حقان داد دل به سوخت برود و را بدرمان داد بغیر زحمت جانان نمیتوان جان داد گلای که پرورشش او هوای زندان داد که چاک از گریانش سر برمان داد کسیکه سر و خرامی نغمه خندان داد دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد</p>	<p>چمن چمن گل در میان صبا برضوان داد برای سینه جان خوش بشارتی دارم باین شکست ندیدیم طره ساقی خبر ندارد ازین کار در دایه ب کشد و دماغ دل غیر چشم بر مرم علاج جگر بدون فصولیه دارد ز آب و تاب نفیته بهار باغ حنانه ز چاک جیب تو در گوش گل چه گفت صبا بهار دیده مارا با که تو سپرد چه شد تو عذر خدنگ خفاخیش نخواه</p>
<p>آقضا چو کرد جد اول برای اهل وفا نداد دل به ظهوری محبت جان داد</p>	
<p>مره سخت جگر نیشاند روشنی بر نظر نیشاند از دعای اگر اثر نیشاند تا بخود دست تر نیشاند</p>	<p>غمزه مخبر اگر نیشاند نتوان هیچ دید اگر نظری مدعا حاصلست عاشق را خسر صوفیست پای کوبی او</p>

<p>که نخل انتظار و عسره بر با شمر ریزد اگر صد آفتاب و سه بد امان سحر ریزد صبا خاک ترم را از سریره دور تر ریزد کفت فونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد</p>	<p>نه پروردست محرومی در آن آب و هوا را عجب گر چرخ بند و پر قوی بر چرخ زمین معاذ الله مبادا شعله در دامن پدید بیابان گردا و غمت نامه پردازی چسبید</p>
--	--

ظهوری ترسم آتش در شب غم فغانی ناگه
دعای کند دعاهای سحر سوزاثر ریزد

<p>از بس غرور غمزه او جنگ جو نبود بر شد طعنه ارشاد تلخ گو نبود امید خنده گرد لب آرزو نبود در مجلسی که صامت غمی نه بود هرگز گل بهار مرارنگ بو نبود هرگز گمان مرآت تنه خو نبود اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود</p>	<p>در شب چه ناز بود که چشم او نبود ز هر نگه ز گوشه بادام تر بخت بهزنگاه چشم توقع نمی زند عیشم حلال باد که راهم ندان بخت امسال روزگار خزان بر بخت جانم سپند منکر اعجاز مهر کو از چشم ناامیدی ما هیچ جان بخت</p>
--	--

چاکلی که داشت جیب ظهوری آرد او
آنها هیچ رشته امید رفو نبود

<p>خانمان عشق مجنون را بسیل خون دهد گر میهای آتشینم گرمی بیرون دهد شوق گر ساغر بیا د آن لب میگون دهد عشق مرغی را که پرواز از سر مجنون دهد</p>	<p>دیده اشک خویش را گره سومی مون دهد عشق را دامن زاکسیر محبت تر شود بشگفت گلهای می پر سیز گاری راز دلق از برای دامن لیلی میشود سیم رخ بخت</p>
---	---

<p>خزان گلبن امید را بنیازم بوصل مگر میرسد که گریه شاد شکر که کاری بکار و باز مانند دشمنی گو کند غیر بر اس ندانم</p>	<p>از بن هر برگ صد بهار بر آورد از نهد گوهری نثار بر آورد شکر تو مار از کار و بار بر آورد دوستیت گو دار احصار بر آورد</p>
<p>خون صبور بی بجایم ریخت ظهوری آرزوی چشم پر خمار بر آورد</p>	
<p>دلدم دارد نبر گانش سری چند کعب از سزدن حزنی تو شوم اگر مهران من گریه سمند نمی بازو بر تیغ جور و سستی ز در و رشک نالیدیم و گریه بصید مانگرد از رنگ آهنگ ز در او پر خمار افتاده ساقی</p>	<p>تکسم در که جان فشری چند که نماندم بر آتش و فشری چند بگیریم از دایش اخگری چند که راد جیب پیاید سری چند فروان تر خدرا خود کمتر می چند غم منم به پای افغری چند بیا و طفت فراسا غری چند</p>
<p>ظهوری اگر عطش نیست فردا مرا بس نیست فردا کوثری چند</p>	
<p>یکی در خوابگاه بغنی گلهای تریزد یکی را خار غم در پایکی را شاخ گل بریزد شهید بخت گردیدیم که هر دم حسرت تیغی ز روی دیده را فرموده ام گلگشت لبانی</p>	<p>یکی بر بستر از الماس حسرت بیشتر ریزد یکی را کام ز بهرستان یکی از لب شکر ریزد درون سینه آمد صد شگافم هر جگر ریزد که صد باغ و بهار از جیب و دامن نظیر ریزد</p>

<p>عشق تو ایدیل مبارک چشم حاسد دور باد خلعت بقیابی پوشیده ز عینده است نیت جان بازی داری خدا فرصت ده از لبی هر دم شکر خندی گدای می کنم طرح محنت خانه افکنده ام در کوی دل در تلاش وصل میدارم طالع را معاف</p>	<p>چند روزی شعلات در پریان ستور باد دست رسوائی ز جیب گارت دور باد زخم شمشیری نگاه خورده ناسور باد ز هر شک طالع در کاسه خفقور باد یک جهان فرط و مجنون هر طرف دور باد نام ما گاهی بتقریبی برش مذکور باد</p>
<p>عظم می باشد ظهوری عدل در دیوان عشق کشور حالت بوی رانی از و معمور باد</p>	
<p>نویسم گرشکایت نامه از یار میگوید ز حسرت سوختم در افتاب شکنا کامی و با نم گشته میرزا گفتگوی شاه دست چه شتاتی گردان لبها شکر بر کس نشانی لبا گشته بیرون درون رحمت در دست دکان دلربایی را به حسن کیشانی سری بر کرده از هر گوشه شاخ سبیل گل بخیشش پای مرغ کان صد حکایت و بیان</p>	<p>لو که بچشم ز غم بر خویش چون طوطا میگوید کمتر گرا از روی سایه دیوار میگوید ز با هم گز نمیکرد و با ستغفار میگوید نیاشی گز نمک بر سینه افکار میگوید نگنجد گز اثر از نا لهای زار میگوید اگر یوسف بماند بر سر بازار میگوید به بندی گز باین شفتگی تیار میگوید اگر گاهی بوی برجم زند اظهار میگوید</p>
<p>بهر زخمی که تیغ رشک بجهان ظهوری اگر گویم که میگوید هزار آزار میگوید</p>	
<p>خاتم دل بر آن رخ شرک باب باد</p>	<p>واو از غار عشوه ساقی شراب باد</p>

جان دبدبچاگرگی را چاره سازهای چرخ	کرده زهرم در گلو فریاد اگر افیون دبد
آرزوی حال مرغ نیم بسمل دشت	کو ظهوری ست تینی تا سرم در خون
بهار آمد چه حاصل کردل من گم میرودید ز برق غیتی امین مبادم خرمین هستی کنم هر چند کوشش پیش را هم دور تر کرده ره احوال ما گویا معنی مینداشت کحل حیران که در بر برگ صد پر و گلی داد نظر در دیده میوزد بسویش چون آن دیدن	گل غم در ریاض خاطرم صد رنگ میرودید چرا که گشت ناموسم گیاه تنگ میرودید براه عشق در هر گام صد فرنگ میرودید که طور دیگر افغان از نهاد چنگ میرودید بخوناب جگر در سینهای تنگ میرودید که صد خورشید از آن خسار آتش رنگ میرودید
ز سوز دل ظهوری ابر نیم خشک شد اما	نشاند طالع گم که تخم غم بر بنگ میرودید
چکار آید دلی کا نرا غمی در خون نمیدارد خوشم در دشت حد بافت تاب جنون خود چه حد اشکباری در تنای تو چشمه را درون سینه مانیت دل را مباد امید ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما ترقی کنی نماید خوشی را در کار بندها	در سینه اضطرابی هر دوش بیرون نمیدارد خود کو سایه برفق من همچون نمیدارد که وقت گریه از هر قطره صد همچون نمیدارد چرا خود را ازین زندان غم بیرون نمیدارد هنوزم ره بزم یار سنجت دون نمیدارد که خود را در پلای درد روز افزون نمیدارد
ظهوری اشک غم جانی نرزد در فراق تو	که چاک از سیل خون دهن با مون نمیدارد

<p>منع دل را که نیم سهل است در دصد زخم بر نهاده بدل حیف بودست عشق با دیگران جوش زرد بر لب حدیث وصال اشک شادی بکنج دیده دوت مستعد در فرو دویدن باد</p>	<p>پیش او طالع طپیدن باد سینه در ناله برگزیدن باد لب افسوس درگزیدن باد گوش را مژده شنیدن باد مستعد در فرو دویدن باد</p>
<p>تیغ شد غم ظهوری کرد محو در لذت چشیدن باد</p>	
<p>دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد کسی که لعشش تیغ و خنجر تو زرد مسح چاک گریبان بخودان کجا بعیش قدم بر قدم تو انداخت دلی که بادم تیغ تو دوستی دارد بگاه ایدل و بر بستر امید نبال</p>	<p>وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد نظر بکوش و زمرم نمیتواند کرد ز فویر بسته مریم نمیتواند کرد دلی که سر بر غم نمیتواند کرد چه دشمنی که بر هم نمیتواند کرد که گم و دای تو خواهم نمیتواند کرد</p>
<p>سلوک یاده ناصحا ظهوری سلوک مردم عالم نمیتواند کرد</p>	
<p>در تن از فوق جان نمی گنجد نعمت خوان وصل در کاست گریه شادی بجار برم گل و بلبل حرفت تواند</p>	<p>غیر او در میان نمی گنجد منزور استخوان نمی گنجد خنجره اندر زبان نمی گنجد در چین داستان نمی گنجد</p>

تقسیم دماغ دل چو کند خامه قضا شوقست میمان تمییدست نیز بیز و گشت صحن شبستان آرزو ای دل فریب عده دشنام خورد بر دل شمر و سوز فراق تو دماغ حال	در پای نام مار قیم انتخاب باد بخت شکیب که گزید صطراب باد هشب سرفسانه بدامان خراب باد نومید نیستیم دعا مستجاب باد دو رخ ز سوز سینه ما در حساب باد
گر دی مباد دست زرد در غنان تو هر جا روی سر شکست در کای باد	
دل را ز نکست گل و ریحان فراموش باد که بجز باز کرد که در بزم گم شدیم از پیش طاق سینه درخشد نور طوس صد آرزوی خام بیک شعله می نیم دادم بوی عطر گریبان دماغ سر گر بگذرد پری بشتان حسن او	عطر دماغ سوختگان دود دماغ باد وصل از برای جستن باد و سر دماغ باد خورشید سایه پرور قندیل دماغ باد پردانه از فسر دگی خویش دماغ باد فسرین صد بهار در آغوش دماغ باد پردانه او فاده پای چرخ باد
دولت نماده رویه ظهوری بفر عشق خلل بجای بر سرش از پیر دماغ باد	
صبر را مست در رسیدن باد گردنی خوش بلند کرده شکیب باده بر عمتل ماندار دوست مینفرستم شار تحفه جان	دل بر آسود در طپیدن باد غمزه در تنغ بر کشیدن باد چشم محمودست دیدن باد ایمن از خوف نارسیدن باد

غم و طلال ظهیری نصیب عدا بود	
بیچاره کسی که زار نباشد در روز ازل شیر و لال بگرهفتند و انیست برای جگر یانغ و بهارش گرد و شکرت چون تبسم کمال نشان اعجاز مسیحا تواند نهری کرد در جان بر همین درود ریشه زار غلطیده بخوند چه کافر چه مسلمان پیوده نپرسند ز ماکر و نار	در کج غم روی بدیوار نباشد آن سر که منرا دار مهر دار نباشد هر گل که بران گوشه دستار نباشد رحمت بران سینه که افکار نباشد مانکمت جیب تو هوادار نباشد گر از سیر زلف تو بدان تار نباشد در مذبح بچران توزنهار نباشد در روز جزا مست تو مہیار نباشد
فرواستا نند یک جبه ظهیری خلدی که دران صلح تو در کار نباشد	
ای جنون عطیر کهستان بریانغ خود زنند گر بغز فتنه گاهی و بر خوامی سر بر بد فولش را در چار سوانبی نشانی گم کنند شعله نشانند اگر صدره بطوفان فنا بر تابد سایه بال ها به تار سکے	سنگ بر خنانه جام و ایانغ خود زنند آب بر خساره اش از خون مانغ خود زنند چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند باز در گیرند و خود را بر چمانغ خود زنند تیره بختان گوش بر گلبانگ مانغ خود زنند
سرخ رونی گل کند از بانغ هستی در خار جام اگر بر قطره دامن مانغ خود زنند	
از طوفان بر شکم در دم گرداب باد	دامن دشت بلا آغشته در گرداب باد

دست بروختن زن نمی گنجد هیکس در میان نمی گنجد	پای بر خنسل با فشرده بهار پروای باد نیست قاصدی
ظاهر باطن ظهوری است آشکار و نهان نمی گنجد	
رفت از پا رفتن و سرور وانی بر نخورد مرد در لب و استان و همزانی بر نخورد خار باد و دل شکست بگلستانی بر نخورد آه ازین سعی عیث ابرو کمانی بر نخورد بهر مشق بخودی آرام جانی بر نخورد وای لبها بوسه کنج وانی بر نخورد	از کهن پیران شدیم و نوجوانی بر نخورد چهره و برگرد هوس گشت و اشکی ره نماند نار زای یادمیادم ببلبل ای وین سینه پروریم چندی بر امید نماند که در صفت کاهل تنان از بسکه خواندم و عشق زیر دندان هوس گردید لبها سخت سخت
خوش ظهوری غافل خوابین نزدیک شد سر کجا خواهی نهادن آستانی بر نخورد	
چنانکه دمتنا لب تمنا بود نشاط نرم نشین غصه شست پیا بود مدار زنگس بی باک بر مدارا بود هزار جان گرانمایه سود سودا بود اگر چه مهر ادب بر لب تقاضا بود برای غیر چه خوش مرگها متیا بود	ز لطف بای نهان دوش را بر سر بود طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین بجز حدیث وفا سر نمی زد از لب با بهر عنبر و که در بیع عجز می آید قبول و عده بچشم و فغانها گشت درین دور و اگر غیرت اندکی می شد
زمانه عیش طریقت و دیستان میگرد	

گشتیم گرچه شسته تیغ قناس فل شادم چه نیک خرمین بنذار و صبر خست	چنان ز ترک چشم نگه خونبار سلسله این برق را توجه شوق از کجا رساند
ز نار بندی به ظموری حواله شد ز نار را نصیب ز نار و ارسا ند	
دل ز ندانیانت سیرستان بر نمی تابد بی زندانیان آرزو چاه دقن داری ز دود داغ دل پیچیده عطری در داغ جان مبارا فوت گردو کی نفس از روزگار غم گل وصل حرم کی در گریبان طلب نری سحاب دیده ترمایه دیگر از کجا آرد جگر خواری کن ای غیرت ز مجلس برنجیر انحر	چو درد از درد تست از عمار و رمان بر نمی تابد اگر زلف پریشان جوش افغان بر نمی تابد صداع نکست نسیرین و ریحان بر نمی تابد که ذوق عشرت جاوید نادان بر نمی تابد شگاف دل اگر نیش مفیضان بر نمی تابد که سیلاب جهان شوق طغیان بر نمی تابد که لشت دست حسرت زخم دندان بر نمی تابد
ظموری گو که بار آرزو سنگینی داری در آید دل بریر بار اگر جان بر نمی تابد	
لباس شوق ماچاک گریبان بر نمی تابد شگون از حزن مرهم فال زخم سینه میگیرد مگر جذب توجه کوتاهی بر راه با دارد خدا بر سینه چاکبای شوق مانع نشاید بدست سوز و هجران نامه پیچیده شد در هم	بلی طوفان آتش باد دامن بر نمی تابد که این اقبال را خبر چشم حیران بر نمی تابد که شوق کعبه روطی بیابان بر نمی تابد که گوش صبر و طاقت نام هجران بر نمی تابد که دوزخ شعله مضمون عنوان بر نمی تابد
ظموری در بیان درد دل از زبان داری	

درد اگر درمان پذیرست از برای شمعان میوه زخمی بدان دل پر خون زخمت در شبستان عشق دارد بود العجب نیرنگها پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی خجسته مروت زود خلق من تافت	زخم بی مرهم نصیب سینه اجباب باد نخل تنج جوری از جوی جگر سیراب باد زود تر کوه تحمل مهره سیاب باد خار صحرای مشقت غیرت سنجاب باد ابر چشم رشحه شوی دامن قصاب باد
---	--

آه از سرم تکلف داد از قانون عقل
بعد ازین مسکین ظهوری فانغ از آداب

عشق آمد در کاشه زهرم شکر چکید کاکر گریب بخیل جان نقل خنده خیت پیکان غمزه تافه شد در شکاف دل در بحر حسن چشم گداز غوطه زد بر دشت منع گوشه دامن چشم تر در عیشه شکیب تحمل فتاده برق	از شعله چراغ شب غم سحر چکید زهر آرب شک از دل ننگ کمر چکید ز جوش گریه از تره مانیشتر چکید صد افتاب ماه تابان بظر چکید بگذشت دایغ سینه ز زخم جگر چکید دریای شعله زرق بر شرر چکید
--	---

دوران نبرم امن ظهوری بجام کرد
خونابه که از دم تنغ خطر چکید

دوشینه عشرت آمد از غم دعای سنا دور دشت شعله خنجر جگر مرد شنگی از کمل عقل چشم تماشا غبار دشت اقبال نجت بین که ز دیوان سنا	ریش جگر سلام نه پیش بلارسنا خضر امید ساغر آب بقا رسنا از گرد کوی جلوه صبا تو تیار رسنا تشریف بادشاه بدوش گذار رسنا
---	---

<p>بند برپای دل چرانه نمهند نبض شادی برون قنادز پوست گوشه شوق منت بسیار زنده گردید در دودمان مرد عشق آورده کوه اندوسه دیده بر روز خویش میگیرد نیست تقصیر باغبان وفا</p>	<p>کامل وزلف تا مکر دارد نغمه در دست نیشتر دارد که دلم صبر پرده در دارد ناله‌های که این اثر دارد مزدافت آده که بردارد دامن روزگار تر دارد بید امید که ثمر دارد</p>
<p>آرزو بار خویش در هم بست با ظهیری مهر سفر دارد</p>	
<p>بیایا که بلاک اندام تو آنست چند ز انتظار تو در خلوت فراق کشان فوش آنکه باد بهار وصال افشانند امید هست که دل وصل یار در یابد سخن بشکوه بهجران تمام شد در لب</p>	<p>مرو مرو بشنو ناله و فغانست چند بلب رسیده از شوق بتار جلدست چند ز نخل گلشن امید باخترانست چند رسید که چه بهجران بجان زبانی چند بشکر وصل خواندیم استانی چند</p>
<p>ز در خویش ظهیری حکایتی گفتی اگر بهر سر بود اشتی زبانی چند</p>	
<p>دش اندیشه آغوش در آغوشم بود بهر نیت و بهوس نیت درون آورد به بودن ز خاطر همه حزن همه کس</p>	<p>مهر از شکر تر بر لب خا مو شتم بود شوق جبار و بکش پیشگیر چه شتم بود ذوق عیش و طرب از ذوق فراموشم بود</p>

	زبان بکشا که حرف شوق پامان نمی ماند	
<p>الوداع ای سر غرور حسن خنجر برکشید مرحبا ای دیده اشک شوره در خاک برکشید تنکامی اتقام خویش از شکر کشید شعله داغ ندامت تیغ صرصر برکشید نیست جاویدی ز پس پرده پرورش برکشید از برای مصلحت طاق لبسر در سر کشید</p>		<p>الفرار ای عقل سلطان جنون بشکر کشید جند ای سینه ریش زخم بر بریم چکاند زهر قمرگان عتاب آلود کار خویش کرد کی باب پند ناصح کشته گرد آتش شمع محفل کو بر افکن برده قافوس ناز فرق شوق از حسرت زخم طاعت میبرد</p>
	<p>مژده دار و ظهوری با تو دار و غمزه سینک شاییش با تو کن خنجر کشید</p>	
<p>یار ساغر اگر نگردد داند تا مرا اگر دگر نگردد داند تا لبش در شکم نگردد داند که ورق باز بر نگردد داند که بخون جگر نگردد داند آفت بال و پر نگردد داند</p>		<p>سے ما بے خبر نگردد اند نه نشینم ز شوق کعبه زیبا نه شود گوش ز داز و تمنی سبق هر میکند تکرار دیده ام عار دارد از اشکی مکس است آنکه شعله شوقم</p>
	<p>نوبت خنده ظهوری شد اشک در چشم تر نگردد داند</p>	
<p>چاک صد کار با جگر دارد باز از روی یکدگر دارد</p>		<p>غمزه چون تیغ کینه بردارد صد خرابی برای جان و دلم</p>

<p>جان پروانه ندارد خبر از راحتِ سوز آنکه تابِ سخنِ سر و حرفِ نیشِ نیست کاش ناصح نگه صورت معنی میداشت</p>	<p>شعله در پیرهن از سرو قبا پوشش باد سخن عاشق و سوخته در گوشش باد چشم بینا چون در لب خاموشش باد</p>
	<p>تلخی عشق ره کام طهور می نیست زهر ایام گوارنده تر از نوشش باد</p>
<p>از کسی مرده و صلی بکسی می آید محل را حدی شوق بیابانی کرد شعله طور چو برداغ جگر جلوه دهد گشته مفتون لب خویش با چشمِ قبل صدارم کل بسم ریخته از هر طرف بگیرانِ فلک شعله در آونخت بلی غیر پای فرو رفته بشیر نی کام برگ در شیشه دل حسرت کا کلن چید چو برهن پیری گریه بمن فرمودست</p>	<p>شعله تنگ در آغوش خسی می آید کعبه در رقص زبانگ جرسی می آید نور امین بسجودِ قبه می آید گاہی از دل بزبان ممتسی می آید خوش صفیری ز شکان نفسی می آید باد از گوشه دامن کسی می آید رقص بر شعله کجا از گسی می آید آه در جان شکستم تا نفسی می آید اینک از هر فرقه زود ادرسی می آید</p>
	<p>باز فریاد طهور می ست که گذشته ز چرخ غالباً از بر فریاد رس می آید</p>
<p>خوشا روزی که از گشتِ عائی لال شردید سر آید تلخ کامی رخت بر بندوبس روزی زمین منفعت خیر جهان عشق را نازم</p>	<p>بد شنای ز مغز تلخ من تنگِ شکر دید هم از هر دم شکر چو شد هم از شام سحر دید که نخل گلشن امید از آبِ تبر روید</p>

<p>لذت شکر کا محم پر گب فوق دید عطر کا کل همه از مغز نشاط جو شید دشت بر کس نگوی دیده حیرانم دشت</p>	<p>هوس خام بر تار تفت جو شتم بود باد و امان همه از آتش خس پوشتم بود بود هر جا سخن در لب خاموشم بود</p>
<p>عیش دوشینه ظهوری از بیان بر دست صبح صدر و ز طرب کرده ره دوشتم بود</p>	
<p>دل دگر چایانه در باره سر جوش زد خواست شیرین تر کن در کار ز سر جوش زد آتش بر شعله بر سینه افسرده سخت خصل از سودای جود خود را باز خواند بر کشیدم خویش را مردانه از آغوشش در طریق رشک دل از غصه بپلوی نخورد جز حدیث وصل در لبهای گویائی مباد</p>	<p>نعره مستانه آری بر لب خاموش زد عشق اول شور تاجان اصلای نوش زد و جلد پر یایه از چشم بی نعم جوش زد عشق عطر حین کاکل بر شام نوش زد بخت کوس آرزوی دولت آغوش زد حسرت ما بر تمنای رقیبان دوش زد بر سر راه تمنای گوش خال هوش زد</p>
<p>چون ظهوری انتقام از حکامی بکشید هر که جوش از حسرت لبهای همچون ش زد</p>	
<p>می شوقی بکفت آورده دلم نوشش باد تا بکی سوز و صد آرزوی خام نزد یادش اندیشه سودای دگر پیش نهاد شکر آرزوی طره کاکل زده صفت دست ز گردن جان زخم نمایان افکند</p>	<p>چنبه بخودی در کمر هوشش باد کاها همیه آتش کده جوشش باد غم بجز طرب وصل فرا مشوش علم معرکه تفرقه بر دوشش عبت مانع نمان تنگ آغوشش</p>

<p>باشک آرزو به چهره ام زخم میخاطد که کشتن شعله بر نافه شکیب میخاطد مبارکباد عالم قرعه قشیر میخاطد که منموش نخون در پرچه تحریر میخاطد فرو بردم فروش سینه ترا شیر میخاطد</p>	<p>با متدیکه شاید وصل را بندی نه هم بر پا زهی روتو صبح کام برکش و امن محل گل باغ خبان خواب بدیم باغ جان قلم در پیش انشای محبت ناله دارد گرفتد چشم زخم مرهم امیل بر نیتابی</p>
---	---

ظهوری شمع تعریف شبت کن میسوزی
که مه روانه سان شعله تحریر میخاطد

<p>که همچون طالع مایار مایاری نمیدانند نمیدانم چرا دلدار دلداری نمیدانند که چون بر دشت تیغ کینه زنهاری نمیدانند اسیر او شوم طفلست پرکاری نمیدانند نسیم بوستان خلد عطاری نمیدانند چه خوابست این بگر گریست بیداری نمیدانند</p>	<p>نه تنها در هر همچون چرخ غمخواری نمیدانند نمیدارند غمخواران ز غمخواری بخیر نامی مجاز شعله هجران مروت زنیار امیل بیک دیدن چها آورد بر صبر طاقت را کنز بر صفح کل چون پریشان دشته سنبیل سحر شد شام عمر و خواب بخت من جان باقی</p>
--	--

برای عشق طرح خانه امید افکندم
ظهوری سیل آه در کرم معاری نمیدانند

<p>باج حسرت من کی بهار بخیران روید مبادا خارهای طعنه از دشت زبان روید همان در جویبار گریه من از غوان روید که اندر هر قطره در باغ جگر صد دایع جان روید</p>	<p>ز کام تلخی صد غفل عشق تبان روید مفرغیرا گلگشت باغ التفات خود نوز حسرت آبی در جگر نگاشت اما چه سوزست اینکه کیشاد از زگر دل سوز هجران</p>
---	--

<p>که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید که پیش ناوکش از جان پیش من سپرد روید از آن تا نو بهار حشر خورشید و قمر روید که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید بجز آنش گل داغی که از باغ جگر روید بطلمت خانه دوری از چشم من نظر روید</p>	<p>تنهارا بسیر باغ دل گاهی توان بدون ندارم رنگ اگر شست جبار و یکی بند بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گیریم هوای جلوه شا هزنده دامن بهار اجل گیر بکنند پر کالهای دل بر اندازد برای دیدن جلاد مرگست این اگر گاهی</p>
---	---

ظهوری بذر نو میدی تو خود بر یکدگرستی
مگر بیدامیدی بر سر راه سفر روید

<p>کام و زبان ز درد و خروش فغان خرید مستی ز باغ چیده او را غدا ان خرید از آن فروخت تحت محنت گران خرید پایه که خبس مکان زمین خرید که مرگ عشق عمر ابد میتوان خرید تارک برای سجده آن آستان خرید</p>	<p>در چار سوی عشق جگر باغ جان خرید عشرت ز دوست کوته باز هجران خرید جان را گذار به سر بازار دل قتاد در مخزن بصارت حل نقد سودرخت ای دل ز بسته مرض مهر بخیز این سر که سر قبله نمی آورد فرود</p>
--	--

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر است
طالع مرد نمود غم را بجان خرید

<p>دل از سودای فرکان برستان قبری غلط که زخم کاری بر سینه بخیر می غلط مسموم دیگر همین عشق بر اکسیر می غلط</p>	<p>وگر از زلف و کاکل روز من بقریر می غلط بازم شست باز آنک شتابی در پی سهل عنا کو تا کند طرح ز کوته احتیاج من</p>
--	--

زکوی جلوه می آید سیم خاطر افروزی دگر آست غیرت بر رخ نیم جگر خواری	بنارم کاشم از باد و امان طالع دارد بهرم چون پشت پست از زخم دندان طالعی دارد
	برون افکن ظهیری از زبان خست تر نم بشکر اینکه از فریاد و افغان طالعی دارد
حدیثی بر زبان ارم که در گفتن نمیکنید تجلی کرد بطور تماشا شعله حسنه سر انگشت ز فک کو بخیه کاری دیگر صلای باغ زن باغ آب و جانان گمزد برق حسرت بر درون گریه شوم برای غفلت نه خیر کوه و دشت میباید رتفع و دست بهستم بر جگر این جزر ناسور گر فتم با طالع پرده بردارد ز روی او	گلی در جیب منخواهم که در دهن نمیکنید که ذکر پر تویش در قصه امین نمیکنید که با چاک دل با رشته و سوزن نمیکنید که سوز صاحب این داغ در گلخ نمیکنید که دیگر آرزو را شعله در خیمه نمیکنید جنون عاشقی در کوچه و بزم نمیکنید بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیکنید چه حال چون تماشا در نگاه من نمیکنید
	ظهیری داده جان کوی درو پسی گویا که فریاد و افغان در پرده شیون نمیکنید
ای خوش دوستی که دوست غمی بر من زنند تلخکامان ترا شکر ز خاطر پرده اند * سرخ رویان ترا رعنائی در خاطر است غمزه راکی از غرور ناز پر دای کسیت گر شود کین شکستل سرخ نتواند گر سخت	وی خوشا زهری که ز صد طعنه بشکر زنند شعله خواران تو کی پمانه در کوثر زنند از دم تفت گل زخمی مگر بر سر زنند سینه چاکان هم گم گم خود سینه بر خنجر زنند بازو شاهین نگه چون در تهایش نرسند

<p>رود هر لفظ را خار بلای عاشقی دریا دمدار شوره زار طالع من خار گلهای</p>	<p>گل تعریف حسنت چون زبستان بیان رود که زنگار زنگ و زبستان بخت دیگران رود</p>
<p>بمانع بخت بر سر خرمی را سایه انگندم گذشت آنها طهوری که بهار تان خنجران می</p>	
<p>ره گشتگی در دست حسرت سزنی آید خیال غمزه کی در لاله زار دماغ دل گردد سبوی باده عشقی است اما از جانان کمن گو خواجه این اسباب که به نخواست خود صد بند تنگ گو بسین تقویم بخت من چه خوار بیاب روی صبر آمد و دشو محلس ولا اگر متیانی در صف بیکان گمان نشین پای اظهار خجرا بی ل مگر شد فرصت جان</p>	<p>بستی شوق کار پا اگر از سزنی آید اگر در سینه پای صبر و شتر نمی آید و گر سنگ جفائی دور ساغر نمی آید که در چشم گدایان چشمت قیصر نمی آید که در کام مدد از گردش ختر نمی آید ز طرز رفتش معلوم شد دیگر نمی آید که زان ز گس نگاه آشنا پرور نمی آید که چشم از عمده ناز و تغافل سزنی آید</p>
<p>طهوری از زلال شعله خلق تشنه تر گردد سمندر بر کنار ز فرم و کوشش نه آید</p>	
<p>طرب پرور ملی که در محبت جان طالعی دارد خوش از خمی که برگردد وید از خاصیت مرهم بنام سینه از دماغ بلان سکه راحت توان چمید بر دست تمنا و امن بر جان ز شمع شام طالع صبح دولت را و هر پرتو</p>	<p>فلک فرسای سری که ترک سامان طالعی دارد بدادر ویکه از تا شیر در مان طالعی دارد اگر نهانی از دماغ نمایان طالعی دارد که او سر خمی در وی گریبان طالعی دارد سیر و ویکه از شمع شبتان طالعی دارد</p>

	بار امید گرانست و ظهوری عاجز کم طاقت بجایه خمیدن دارد	
	بنه در عشق بازی بدعتی چند که خواهد کرد دوران وقتی چند مگر بیرون فشانم حسرتی چند که خیزد از کمینش غارتی چند نغان از نسبت بی نسبتی چند برای دیده دارم حیرتی چند	دلا داری تمنا عشرتی چند نشان وصل بر لبخواه منویس دلم ده ناصحا در گریه کردن خوشا آن کاروان صبر طاعت چه میخوانند از ما همنشینان یک کشتن نخواهم گشت قانع
	ظهوری تا تواند زسیت چندی برو از مهر بندم تهمت چندی	
	مزد کام تلخ شان چون میکشند آهها از دل چه موزون میکشند شریان رختی بهامون میکشند ساغر لبهای میگون میکشند تشنگی در نیل و جویون میکشند خیر در چیت فریدون میکشند	تلخ کامان ساغر خون میکشند بیدلان از حسرت قد کسی گریه دارم هوس کردم خبر از حدیث بوسه برستان بگیر العطش گویان صحرای غمت در رهت تعلیم پوشان از غباء
	حسرتی در دل ظهوری داده جا آرزو پا رخت بیرون میکشند	
	سجده از فرق آفتاب کشد	ماه من چون نریخ نقاب کشد

باز نگذار در خلوت سرا سے وصل یار	گر چه خود خوابان را انگشت طلب بر درزند
چون طهوری هر طرف افتاده صد بار دل تا زنگان برگ جان و لبران نشتر زنت	
<p>سکه داغ نبام جگر یازده اند این صد هما که پراز گوهر اختر بینی می کشانی که ندانند غم ز روز رخسار کام جان ز هر فرشت شریفینا کشته شمع برو گو بگس ده پز خوش خار خار غم هر دم ز دل آورده برین نشا بخیری رتبه آگاهان است</p>	<p>علم دید بام نظر یازده اند + غوطه در لجه آب گهر یازده اند باده در مجلس نصیب سحر یازده اند گر چه در روز ازل بر شکریازده اند شعله انیسیت که در بال پر یازده اند گل زخمی که بفرق جگر یازده اند از می یاد تو راه خبر یازده اند</p>
سپه یاس سازند طهوری کاری دل قوی دار که کوس ظفر یازده اند	
<p>عشوه مضطرب ساخته دیدن دارد هوس خام بچش آمده در سینه و گداز دوشن خوابی از چشمه حیوان ستم دام از تازگه بافته چشمه سی آهوی خالکی وادی الفت پویا عشق در باغ دل آید بچمن پیرا نیست یک لقمه زهری ندارد در کام</p>	<p>قصه بی لب لب و رده شنیدن دارد داغها بر جگر سوخته چیدن دارد در جگر نیش تیر غمزه خلیدن دارد در نفس مرغ دل از شوق پریدن دارد دشت دشت از خرد و صبر رسیدن دارد بید بجاصل امید بریدن دارد دست از نایه صد کام کشیدن دارد</p>

	<p>تا ظهوری را بنواصی برم دیدم چون ابرغیان بر بخورد</p>	
<p>کار بار است متوفیق خدا میگردد مهر زمان پیر ملن از شوق قبا میگردد رویش از سیلی آیم قفا میگردد خنده یار بگرولب ما میگردد روی برافته از سینه جدا میگردد بارش آید و به بیند کجا میگردد اشک در دیده ایشان چه جا میگردد</p>		<p>چرخ آخر برادر دل ما میگردد خلعت وصل ابد بر قد ما بریدند خشم بی روی که در عاقبت کارند چند روز است که بر چهره نمیدانند دایع حسرت که بهر شئی دل میباید بچه حسرت وطن قطع نظر کردیم حق در خنده بیجا که حسودان که نمیدانند</p>
	<p>نکستی نامزد منظر ظهوری گردید موش بهوش بدنبال صبا میگردد</p>	
<p>اگر سازد بزور شوق پا محکم بر غلطه تبلیخی کنز لب شیرین بانی در شکر غلطه بجای اشک بر رخسار خورشید قر غلطه دل صد پاره شب تا روز در خون جگر غلطه ز نخل آرزو هر خطه شاخی بر تبر غلطه که هر دم از جگر بر چهره ام نختی در غلطه که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطه</p>		<p>نوشا صیدی که از زخم غمی بر یکدیگر غلطه خدا یا زهر غم بر کام جانم رخت بنوازم جلای چشم تر از چهره خواهم که چون گریم بامیدیکه شاید آرزو ما بر کند رنگه در آن کشور که گردد باغبان عشق چنین پیر از شور عشق میخوامم بزور گریه غم را خیالی را بنوعی تنگ در آغوش جان ام</p>
	<p>ظهوری آن زمان بر بستر آسودگی غلطی</p>	

<p>نومهار از رخ عرفنا کشر ترک چشمش ندارد آن پروا سائبان محبتش چو ز منت مائیه آتشین ببار کزان دل ز گرمای شوق میخوابد هست قدر آنقدر سوال مرا رب عشق بین که نلیو فر عشق اگر دل و هر کبوتر را</p>	<p>در گل و لاله آب و تاب کشد که خدنگ نگاه تاب کشد دل ز رگهای جان طاب کشد ابر مرگان من حباب کشد که کتابی با مهاب کشد که لبش رحمت جواب کشد چپتر در چتر آفتاب کشد جگر از سینه عتاب کشد</p>
--	--

کحل بیداری بسازای بخت

که طهیری بختم خواب کشد

<p>سر بفر ترک سامان بر نخورد چشمه های خون ثمرگان منم کرد بر پنجیدم بستر آه ای مرغ نخواستم خود را برم از یاد خود آرزوی سیر چشپی داشتم پایدایان عطر و میغز آورم کام جان شیرین نشد از بخت میگریزد دولت از کوی سری راه ما بکوچه حسرتان فتاد</p>	<p>دل بدر و دلب با نغان بر نخورد رگ بجنبش های مرگان بر نخورد ورد بید روی بدوان بر نخورد بخت سستی کرد و نسیان بر نخورد از جگر محنت بدندان بر نخورد یاد گذار گریبان بر نخورد بوسه کنج نمکدان بر نخورد کز خم زلفی بچوگان بر نخورد دل بدلیز جان بجان بر نخورد</p>
---	---

	<p>شبی خوارم شاهوری آنچنان بر زین گویی که دیار و در کاشانه حرمان فروریزد</p>	
<p>مرده بودم بغیر عشق حیاتم دادند سرصورت بکده حسن صفاتم دادند مست گشتم خبر از نشأ ذاتم دادند بر جهان غم داندوه براتم دادند خاطر فارغ از اندیشه ماتم دادند درین هرزه صد خیل و فراتم دادند ذوق تسلیم منا در عرفاتم دادند عیش غم راحت محنت نکاتم دادند</p>	<p>شکر کنیز بند خودی و دشمن خاتم دادند عشق ذاتم نگه صورت معنی بخشید ساشی حسن صفاتم می پی در پی داد ثبت زرق و برق دیوان قدر شد نامم عرصه بچیدار سبزه گل ارکشت اجل چهره در گرد بیابان مهر گشته بود طلبش آرزوی حج و صامت گشت مستحقانه بدر یوزه لبی بکشودم</p>	
	<p>دست پیمان محبت به ظهوری دادم جای در گوشه توفیق ثباتم دادند</p>	
<p>دفعه را روی شناسی جگر میگرد نگه از دور بتقریب تا شام میگرد صبر کم حوصله هر خطه گلی و میگرد مزد لبهای خموشم که چه غوغا میگرد آرزو خون جگر بر سر تقوا میگرد کار صد خیل و عشرت از تو منما میگرد حسن و زینتی عشق زینتی میگرد</p>	<p>عشق چون جگر هر خیز هویدا میگرد کشته تیغ تغافل و چون میغلطید تا زنده شعله بازار سلامت بر سر بر سر کوچه بیچارگی از قوت ضیعت لب جام از لب ساقی چو شدنی سبک در بهم بزودن ملکوت صبر و شکیب بوسه ارقانه عهد تو میبرد و بصر</p>	

که دل از شوق مرگان بزمان برنیشتر غلطد	
چشم فشان تو پر داخته ستانی چند نکمت جیب تو در صحن گلستان چید جگم راحت صد له جرات دارد حرف شیرینی کنج دهنی میگفتم نام یکجان توان برد که شد صرف خاطری جمیع ترا خاطر من باید گذشت تجاشای حرم دیده کسی داده جلا ساقیا از گنه تو به زندان بگذر	آرزو از نگمش تا خسته میدانی چند بروریدند گل و لاله گریبانی چند از خندنگش و انداخته پیکانی چند رست از کام و زبانم شکرتانی چند ده چه میبود که میشت کسی جانی چند داد از سرکشی طره پریشانی چند که بهر کام بریدست بیابانی چند رحم بر حال پریشان پشیمانی چند
وقت شکرت ظهوری که گرفتی حل خورد اگر گشتی امید تو طوفانی چند	
شرار و فرخ دل دانه چون جان فروریزد سرافسانه دردی که ز این مرگها دارم خامیدی و تدرصنهای صبر پوش لپات ملک برفق پیشانی زندگلهای رسوائی بسنگ عشق نواز و اگر فرق تنما خوشا حالی که بر بالین بیماری تمکاری خوشا روزیکه قاصد آید و از گرد محرومی خوشا سر بسته مکتوبی که در غمخانه هجران	ز خجالت لاله خلد از کف عنوان فروریزد اگر یکشایم از هر جوت صد دربان فروریزد بیان بشین که هر کس دولت صد جان فروریزد ز کنج زگرش چون عشوه پنهان فروریزد کجا از مغر سودای غم سامان فروریزد بانگشت ترخم اشک از مرگان فروریزد ز خسام بیاد گوشه دمان فروریزد چو یکشایند وصل از منی عنوان فروریزد

	بیکانه پرور با آتشنا ندارد	
<p>ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد دور و در پی ز یاد خرقه پوش افتد هزار تفرقه در کار و دران هوش افتد بلاست انیکه تو نگه گران فروش افتد رویت بار امیدش اگر زدوش افتد که دیک از روی خام شان جوش افتد اگر ره گله برب خموش افتد</p>		<p>کسی که در هوس لعل باده فروش افتد بروی کار افتد نجیب با اگر رندی ز یک نگاه کمین گاه گوشه چشمت ز جاده حسن بعد جان بها گذر نگمت بکوی غصه دل از رشک خورده پهلوی چنان بچشوه کن گرم سرد مهر انرا شکسته عهد تو برین سخن نماند آید</p>
	<p>بصد فزین ظهیری زبان کشیده بکام چنان کن که لبش باز در خروش افتد</p>	
<p>ستمکار مرا شناسد اینهارا باد گوید هزاران جان دل اگر قیمت یکتا رو گوید از گوهر یاد را گلزار حروف رنگ و بو گوید اگر خود را دل دیوانه اندر داغ او گوید ز غمخواران یکی خواهم خجاک من فرو گوید که دل با چاک جیب صبر و طاقت از رو گوید</p>		<p>کسی را اگر کس نامهربان تند خو گوید ببازار محبت منزند بانگ مراد از من گدازد رنگ و بود در لاله و گل از قف نجلبت گفته را صاحبان خرمی بخشندی گنجبد کنند در روز مرگم هر چه از یاری و غمخواری مگر تازگاه سوزن شرکان شود حاضر</p>
	<p>برین سرور را خواب مستی می نهد بالش ظهیری که چنین افسانه جا می گوید</p>	
پار انگذارند و بکوی بستر آید		آسوده دل آنرا که ز نخوت بدر آید

منقرش ارد درختن موتیو سود میکند	نافه از طره لیلی خرمی مجنون
اگر نمیداشت ظهوری تفت سودا در دل قیمت دماغ جگر سوز که پیدا میکند	
دل مرگان پرستم سینه بر خنجر اندازد که شیر رشک لذت در بهادشکرا اندازد نظر از رشک در حشر کی بر کوثر اندازد باین رفتار و قامت چون گنج بر خنجر اندازد کسی که آرزوی خویش را بستر اندازد نشیند بخود و گوشتی بر آوارد اندازد که از فعل سمند آئینه اسکندر اندازد رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساعه اندازد	نسیم نخت کوتا پرده آرزوی بر اندازد نگدانش در گریه دست کو نخت چنان تخم درون تفتیده گرمای صحرای تنمایش کند فرشت ضامی چون فرق کفر و ایمان را کشت در زیر سر بالین انومی سحر را خوشا حال کسی که رعد در کعبه بیتاب خوش آن سبک که افتد در میان چنان خنجر درع از صورتی نداند صورتی تیر
عجب گنج از خفیف نامراد میا برون آید ظهوری خود را اگر سببی اختر اندازد	
دوری که رو با کرد و روی دواند دارد کشت امید کاران نشو و نما ندارد از خاک بر بگذاری که تو تیا ندارد دین مایه میوهائی صد میوه فا ندارد کشای تیر آسم شستم خطا ندارد	بهیو هیچ کاری با کار ما ندارد کو صد بهار هم دامان سحر بزرگ از چشم اشک نیان گو باد رو بگردان از جنبش شک ریشد باز عشق بازی قدم کمان شد از غم ای مدعی هر کس
دل میدزد فریت بانی خود ظهوری	

<p>بدشنام لمی آمده شد بخت دعا نازم بگریه اندر زره صدکاروان صبر طاق را خدا یا اگهی از حال من از حال دشمن هم خفاکاران کشند از غصه غیار یاران را خدا چنین آفریدست از برای طره و کامل</p>	<p>ملک رازین هوس از آسمان و زمین باشد اگر از گوشه چشمی نگاهی درکین باشد چرا بحث چنان باشد چرا بحث چنین باشد تو هم ای بی وفا آخر همان کردی همین باشد نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد</p>
<p>بدق خاکسارها ظهیری میرسی دقتی که شوخی را بخبار چهره بر آستین باشد</p>	
<p>باز شب نرگست بلامیکرد پاس میداشتی بگوشه چشم تاب کامل بر عینم بتیابان صبر بجای ره تعدی شوق گرچه بر بود دل ز مهر از کین جو به بگانه جو بود آرس خوب میبود بی وفا اینها</p>	<p>ناز خاطر نشان مامیکرد که تغافل با چاهامیکرد دست در گردن صبا میگرد همه جا خوش تلاشها میگرد مهر تو جای خویش دامیکرد که بجز یک آشنا میگرد حسن گریه کس وفا میگرد</p>
<p>من گنگار بودم و عاشق با ظهیری چرا خفا میگرد</p>	
<p>دل که در کنج هجره جا دارد لرزده روزگار بیتا به تنج بیگانه کشیده فراق</p>	<p>جای درد کام از درد دارد بند از بند جان جدا دارد همه انداز آشنا دارد</p>

<p>با بخیران از هوس نکمت موی در مشربون گرد بر آید ز دلسا مترگان تو گرد شدگان را طلبدیش رنگ رخ اغیار بشوید خوی خجلت ترسم که نهد رو بکجی مرهم لطفت بیوده چه رانی ز بربت سوختگانرا در کام وزبان داد زنده حرف ز تخمی</p>	<p>نپایان ز صبا بر سر راه خبر آید آنها که بجانب بطریق نظر آید از دیده قدم ساخته بر نشیتر آید چون بلبیان توبه نیزنگ در آید بگذار اسیران تو در پیش ترانند هر روز چه از روز دیگر خامتر آید از حرف لببت چون بحدیث شکر آید</p>
--	---

شاهش بران قوم ظهوری که بکوشش
تفتیده دل خشک لب چشمترا آید

<p>بانغبان انگل چنین کسیر گلشن میکند دوستیهایی که در کارش اسیران کرده اند مجرمان را ز زهره دامن گرفتند ما نبود دل که تشر در جگر بر باد مترگان مشکیت در شکنج دام گیسویش مگر خوش آر مید حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد وقت حسن خط زاهم صبحها را شام کرد</p>	<p>زود گلهای شپانی بدامن میکند یکیک آن نامهربان کار دشمن میکند بازوی غیر امن زبان انداز کردن میکند از برای خار پاتدیر سوزن میکند اندک اندک مرغ دل ترک طعین میکند غیرت خونها که حالا در دل من میکند و نه میداند چرا غش خانه روشن میکند</p>
---	---

آرزو مرد گرفتیم با ظهوری تماش
عشقه نیانم گرجانش چه درین میکند

<p>ندارد شکوه که خاطر من اندوه گمین باشد</p>	<p>دل دلم از میخواید چنین باشد چنین باشد</p>
--	--

	حکایت در حکایت پستان داستان بود	
<p>استخوانم مغزش خوش راحتی دکار بود یار بی اغیار دمی بی درد و گل بنجار بود چنگ افغان را رگ جان جودان تار بود سینه تار یک جانان تخت زنگار بود کردمش خون در جگر دلدور چون بیدار بود عشوۀ ساقی ملای جان استغفار بود هزبان صد جان نثار راحت آزار بود</p>		<p>شب نگاهم میمان نعمت دیدار بود دیده روشن سینه گلشن شکریا لب هزبان خاطر احباب گردون را بقانون مینواخت صیقلی بود از نگاه آینه روشن دلان غیر در بانی سخن مینویستی کردن نداشت توبه بر پای شکستن داشت رخسار نیاز نغمه نشتر میسازد لب نمک بر پیشانی</p>
	<p>سازگاری با ظهوری گرچه بسیاری انداشت کار سازی انقدر از سخت بسیار بود</p>	
<p>عمر آخر نشد و فرقت یار آخر شد در رگ وریشه جان نثار آخر شد همه غمها تماشای نگار آخر شد صبح مست مست بلی شام خمار آخر شد ای خوشا عیش غم یار چو یار آخر شد مغز را آرزوی مشک تار آخر شد عشق آمد بوس بوس کنار آخر شد بسر یار که آرام و قرار آخر شد با ختم هر چه سخن یار تار آخر شد</p>		<p>شکر کاخر بفرام سرو کار آخر شد تا رقانون جدائی بگسترن پیوست رفته شد رنگ خانی ز سر برده چشم ساقی دومی لطف بگوش انداخت بدر آید زو بال اختر طالع مسل تا رگیسوی کسی دهن بگشت افشاند شاهد کام بخل بر دل من گوشتنا ناصری لطف کنند از سر با پاتمند بروایدل تو جریب دگر اندوز که</p>

<p>جان بک صدم رسیده هنوز صلح کردند و صلح و محرم زحمت دهن نشانده برهم کشته تیغ و دشنه مرگان چشم شب زنده دار گوشه نشین مردن و زیستن نمیدانم</p>	<p>روی امید برقفا دارد درد ما جنگ با دوا دارد خجسته غمزه مرصبا دارد نگه تیز خونبها دارد حاجت گریه را روا دارد وگیری اختیار ما دارد</p>
<p>از ظهوری بنجر ظهوری را گرچه صبر گریه پا دارد</p>	
<p>دل خود را بنایم حکم در دجا و دان دارد بیا ای عشق نغمی مبین میکن سینه جانرا کسی در خط عشرت روی کا میدن نمیدان زبان آورده بیرون شعله بای دایه میایم چنان بر لب نهم مهر خوشی با چنین درد بروی دل درمی شاید کشاید بهت عالم جو گل خندان به بستان مخیر ملا روی من کنند تیغ ستم جا علم حلاوت هجرانش صبا با میر محل گو بگو حال گرانبار خجل باش اندکی از صید پنهان رخ را میزد</p>	<p>مدار کار و بار سود و سودا بر زبان دارد که حسن از ابروی او تیر شوخی در مکان دارد که مغرمی از سر خوان غمی در استخوان دارد بران روزی که با مغر دل و جان میان دارد که فریاد و فغانش ریشه در کام و دمان دارد که فرق عرش سائی همز خاک آستان دارد چه خونین گریه اشک آن برای انخوان دارد ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد سرت گرم کند افکن نگاهت تر جان دارد</p>
<p>ظهوری از تو با خود روز و شب کنج خاموشی</p>	

ظهوری گر چه کاهی گشته در صحرای مثنایی
چو کوبد بر زمین سر کوه را بنیاد میلرزد

کسی که چشم ز روی تو دلستان بندد بهار پیش رخت جلوه کی تواند کرد بجز ملازمت اهل حجر نیست علاج نمانده در دل پروانه تاب میخواهد اجل معامله نزدیک کرده خوش جان خدا کند که نشیند و گر خیال نقشی فلک نبعت و سلم اگر همی پرورد گیاهها همه زخمی دهند تربت من	بروی سیر در باغ و بوستان بندد بانیکه تهمت رنگی بر رخسار خوان بندد مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد بروی شعله زباله بر آستان بندد امید هست که دوری در دوکان بندد که چهره نقش بر این خاک آستان بندد چنان نکرده که مغرم در استخوان بندد اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد
--	--

بحسب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه در دغمت بازوی توان بندد

بافس تخته در زمان اشری یافته اند رو با قلم لقا ذوق کنان میرانند آفتاب از شر شعله طالع پاشند عمر جاوید چکانند ز خونا دیوان سالها سنگ سر کوی طلب ده بسر اشری با نظر لطیف کمن بران است گر چه از هزار نهان با خبر آگاهانند	آب در خواسته و چشم تری یافته اند در میانان فنا را بهری یافته اند در دل تیره شب خود سحر یافته اند چون نمازند شگاف جگری یافته اند تا باقبال غمی در دوسری یافته اند مگر از تازده جوانان نظری یافته اند فانبا بخیر این هم خبری یافته اند
--	--

در تماشا بدام دیده ندارم حاجت	منت آئینه و آئینه دار آخر شد
از گلستان رخی حرف ظهیری سر کرد	سخن خرمی فصل بهار آخر شد
<p>تو نیز بچهر شد دل غنچه پیرمده را ماند چرا هر دم نبالد آرزو در حسرت لعل چه رنگین میرسد از سیر در خونم کش ای غیبت بدوش از طره چوکان این آرایش میداد چه حاصل که ز خشیت مروت پرده بردارد ز در تنگ نسبت مرد مخمور قوامی ستافت ز قید مکتب اندوه آزادم بجد الله</p>	<p>ز جان خون میبکشد صید شکار خورده را ماند که دشنامش دعا بای اثر پرورده اماند سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده اماند ز نخت بدنگاه هم گاه دیدن پرده را ماند بجامی گرم سازش ز ابد افسرده را ماند ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند</p>
<p>بامیدی که صیادی کند سرخچه را رنگین ظهیری آهویا پر بگلو افشوده را ماند</p>	
<p>از رشک قاتمی در بوستان شاد میلرز میران رشوکت و جاشه شاه خیال ز بهی حسن بشیر بنگر که چون شید گرد مبادا بر چنانغ دوزخ مجوران نهد پهل ز زهر کفیه خسر و نهوز از تربت شیرین غزالی که نکاهی صد نیز برش کند آید بر رسم دادخواهی میر خنجر بدیوانی</p>	<p>ندارد دست بر طرف نقابی با و میلرز مشوش که خا طر از دشت یاد میلرز و ان ز نظاره خورشید ما در زاد میلرز ندارد تاب این آتش از با و میلرز گیاه تلخ میرویدی فریاد میلرز چه خوش نزد یک ام آید دل صیاد میلرز که از بیداد در کام زبان فریاد میلرز</p>

در جیب جان فکند طاهوری ز هر جای
تا دلبران تبار نگاهش رفو کنند

باز ابرو سے ناز چین دارد	عجب نزاروی بندهمین دارد
از برای شکاف سینه صبر	غمزه خنجر در استین دارد
میشود ز حشم تازه تر هر روز	نمک خنده در کین دارد
کرشته ام تخم حسرتی در جان	که چو امیتد خوشه چین دارد
قطره هزار جیون ست	خوب میگیریم آفرین دارد
صبر از بیدلان نمی آید	چند خود را کس برین دارد
هست نزد کیت بر سوای	هر که او محفل دور بین دارد

تا طاهوری شناس کشته غمی

نه غنیم دل نه فکر دین دارد

آشنا رو مینماید غم طرب بیکانه باد	کاملی ز بخیر بسیار دزد دیوانه باد
شعله پرورش می آرد یوان شایسته چش	گرم تر می آید آتش بر پر پر دانه باد
بست آئین شهر خاطر را تنهای صال	بام عشرت خانه اغیار حسرت خانه باد
یک شبی در خلوت لب بسته دیوانگان	مست ناز دست خواب باوه فسانه باد
خوشه چینی آرزو دارد اثر از کشت ما	دندمین زاز نالی اشک حسرت دانه باد
دلق زده آکوده شد از جام مرشار کسی	شست و شوی داغها بر گریه متانه باد
در سب و شیشه کی گنجد شراب بزم	چیه خشم در سجود ساغر و پیمان باد

تا طاهوری افکند رخت بیه روزی برین

با هوایتی ظهوری شده خساره پست
بر قوت دیده دران در شجری یافته اند

خاکسارانت زرخ کرده متنازفته اند شام غم هم درم بیا گوشت دامن آه گرچه از تاب درون بر حیده نگران در مضامی شست در نه نو بهار این لاله در شبستان مناشب زنده داران غمت زیره هشتی که رنگ حسرت گشته خرد دیگران از دیدن یوسف بریدند از چمن گوش و املق داستان لغت نشنود خاچینان سرکونی ز باغ چهره	از دل پرورد امید را دارفته اند در گریبان سحرشهای ملیدارفته اند هر زمان از چشمهای چشم دریا رفته اند سینه چاکان تو داغ دل صحرارفته اند فیض جان بر صبح انقاس سیما رفته اند بر سر راه تمنای دل مارفته اند رخسار ابدل و جان زینجا رفته اند هوش از مغزش بوی جود عذر رفته اند صد چمن گل در گریبان تابش رفته اند
---	--

کرده با محکم ظهوری بر سرکوی کس
کرده میدان او هر روز مهر مارفته اند

صافی دلاان چشمه ساغر وضو کنند کی دست شان بایده نیت میروند منت میکشیم در دوزخ کشاده است ایدل ز خود برون نهادی هنوز پا گلزار تاب شک شود آب رنگ بوی دنبال رشکیان چه فرستی خیال را	وقت نماز جانب میخانه رو کنند آنه که خوب لذت غمهای او کنند فرار بر دیم از در جنت فرو کنند شرعی که ساکان به ازین جستجو کنند در باغ ازو اگر سخن رنگ بو کنند بگذارتا بحسرت دیدار خود کنند
---	--

<p>محل دادی امید بنزل نرسد جد کن تا کشدش شمع غیرت بر دوا کوهش پیش مر و غیر که آن تلخ نگاه</p>	<p>ناتده سعی که افغان جریس بر تابد دل شب کرد که تهر یکس بر تابد شکری نیست که پروای گس بر تابد</p>
<p>وصل اندازه مانیت طه‌وری میوز شد کی تگ بهم آغوشی خس بر تابد</p>	
<p>از درد مکن ناله دلا بار فرستاد گر خار غمی رفت بی پای دل مجنون سرخس پر فر باد نبود آبله پرور ناز آنقدرش خانه نشین دوا که مارا بسیار دلی چاک شد از دشنه حسرت</p>	<p>غمخوار غمی باش که غمخوار فرستاد لیلی زمره سوزن آن خار فرستاد شیرین کفناشکی غمخوار فرستاد دیوانگی عشق میانزار فرستاد زان زخم که بهرون افکار فرستاد</p>
<p>کردی رگ جان رسته تبیع طه‌وری بان مرده که زلفی بتوزنار فرستاد</p>	
<p>رو صد مرگ در کوی دل افتد بسان عشق حلالی ضرورت در سرگردانی پروانه غم نیست نه در بحر غمی کشتی شکستیم ندیم نیم بسمل قاتل ما نهان نتوان بیک عالم قاتل گزند مرگ دست آندم برآرد</p>	<p>اگر یکدم زیادش غافل افتد که هر ساعت هزاران شکل افتد اگر در پای شمع محفل افتد که روزی تحت بر ساحل افتد که صید غمزه او بسمل افتد مبادا ستد پستی حاکم افتد که از بازوی جان هرزدل افتد</p>

	برق خورشید رخسارش در کاشانه باد	
<p>آرزو بار را گداز کوره تا خیر باد خاک راهم فلفلان عشق را کسیر باد پای صبر از حلقهای آه در بنجیر باد منت یک زخم کاری بر دل نخیل باد حرف دور میامی ایشان لبصیر باد راه سیلاب جنون بر کوچه تدبیر باد آتش دشت شوی خرقه تدویر باد</p>		<p>شعله بر گشته آهیم بی تفت تاثیر باد سایه بجاه محبت بر سر بنجم فتاد دره بازار میسر شد راز دل نرسن بر خدنگ غمزه صد چشم حسرت و ختم دوشن خواب غم از قوت قلیان سوختن تیره بختی آورد سر مایه دیو از عقل دامن آکوده را آکوده تر میازد آ</p>
	<p>خوار خواهد شد ظهیری قوت غرض حالت جز آتش مهر منعی بر لب تقریر باد</p>	
<p>اعتبان اشک رازیب گرانغازه باد دربان قاصد امید صد آفازه باد مزد خواب با سان بر گوش حازه باد گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد از جداییای زیم وصل در خیانه باد</p>		<p>رخسهای کمنه از شور تبسم تازه باد هر زمان اگر شو جان جهان غایبی در بیابان دیده بیدار بختی دور است بر گرفتار چیده زان خسار حدایت مدعی با آنکه از مستی ندارد بهره</p>
	<p>گر ز آه من گل باغ طرب پریده شد لاکه دشت غم از آه طبعی تازه باد</p>	
<p>عشوه سر کن بطرقتی که هوس تر باشد ناله چندین طلب از لب نفس تر باشد</p>		<p>مهر زانگونه بغیرای که کس تر باشد آنقدر گریه بغیرای که از چشم آید</p>

<p>بروی عافیت از رشک چشم میل بکشاید کسی کز شوخ چشمی چون ظهوری در بلا افتد</p>	
<p>آنانکه جان فدای نگاری نکرده اند در سائیه نهال غمی چون طرب کنند تنگ خنثی شمار در روح سینه شان از بر دو باخت کینه نگردند گنج سور ساحل برای کشتی امید دیگران از دل ز حرف رشک صبوری مضربه کو غونی ز نوک دشنه مرگان نمیکند</p>	<p>همکارشان مباحث که کاری نکرده اند چرم دکان که فکر بهاری نکرده اند جان جمع از برای شاری نکرده اند تا بر بساط عشق قماری نکرده اند گرد و بیان خیال کناری نکرده اند صبر شکیب و عهد قراری نکرده اند ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند</p>
<p>تا کی بجز خویش ظهوری نفعان کنی خوبان بکوی رحم گذاری نکرده اند</p>	
<p>بهوی موی تو نکمت ز مشکاب بر آید سزد اگر رود از خاطرش دواع خیالت قدم بسوی تو بهم نجان لیک ز مانع بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش نسیم طالع ما را دهد خدا توانی نمیتوان ز درون تفنگان شمر و کسی را بشب شراب با غیار وعده کرد خدایا</p>	<p>ز عکس روی تو هر روز آفتاب بر آید ز بس برای تو جانم را اضطراب بر آید که عکس عارضت از ساغر شراب بر آید ز زره دانه فشانند آفتاب بر آید که در مجادله باد امن نقاب بر آید اگر ز عهده دافع جگر حساب بر آید رو ایدار که دود و دل از کباب بر آید</p>
<p>بشی ز رحم در آئی اگر بخواب ظهوری</p>	

طهوری از شرابی گشته سرخوش

که محفل از دیدنش لامقبل افتد

مرویم و چاره غم نهان باشد
 برداشت چشم تنها هزار زخم
 یک روز شانه کاری آشفته کا
 دوران ز کار جمله فرو بستگی کشود
 افتاده در صیحت جان زبان در کار
 خصمی کمره جیب بگلهای دیگران
 با آنکه سخت مشعل خورشید زخوت
 صد نختن بر آتش حسرت کباب شد

در بان بکوشش آمده در مان باشد
 یکره لبی گزیده بدندان مان شد
 تعبیر خوابهای پریشان مان شد
 قفل کشیده از در زندان مان شد
 زنجیر او بیده بسویان مان شد
 تا خار او معارض امان مان شد
 جز دماغ دل چراغ شبستان مان شد
 یک از نو نماند که همان مان شد

رضوان خجل زد روی طهوری بگوشه رفت

گلمای خلد خار گلستان مان شد

ستم زهر باشد مهر اگر بر یوفا افتد
 شکار دل درشت رشک خرم کاری دارد
 اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست نتواند
 مگر هم عشق او آرد بدون از نا کسی مارا
 بجز راحت نمیباشد بلی نخت ست چندانی
 بجمدا شد که در گفتن نمیگنجد حدیث من
 دماغ دل معطر میشود آخر ز گلزار

خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد
 خدا داند که در دشت جگر خواری کجا افتد
 معاذ الله که کس در کوچه پیران زبانه افتد
 که دامان وصال او بدست هجر ما افتد
 که چشم دماغ او بر سینه اهل دفا افتد
 ازین اندیشه آنگاه که مادم بر ملا افتد
 بزاری گر چنین بر صبح و شبان صبا افتد

<p>زمان زمان بد افتد ز چاک سینه شکم چو زور من بد آید سیاه از قف آهم ز تاب حسرت چند این شکست خوریم ز نگرش شیشه خویش آب بر رخ بختم گناه کام در سوا قرار یافت نفل ز راه آید و گرد تو گرد و نه نشیند</p>	<p>بتن ره بر تن مویم صد آفتاب در آید بکابه ام شب هجران چو ما بتنا آید که شور خنده او با دل کباب در آید چو از تیغ بیداریم سجواب در آید گدازگاه نهان از در ثواب در آید بمجلس تو در رخ گریا حساب آید</p>
<p>شدم ملاک ظهوری فریب عده و که نشسته را بنظر جلوه سراب در آید</p>	
<p>چون دل شود آزاد بزندان تو یابند هر چشم که چشمست بزخار تو افتد این حکم که خس از خط مشکین تو براند خورشید اگر بر سر باز نشیند اندازه صحن چمن خلدینا شد در حشر توان سوخت غم و در خیانت زین سخت گمانی عجیب نیست که فردا آن شور که خونابه کشاید ز جگر با</p>	<p>خاطر که شود جمع پریشان تو یابند هر دست که بتیست بدوام تو یابند تا حشر سرش بر خط فرمان تو یابند جوش دل و جان بر در و گنج تو یابند آن ذوق که در گوشه زندان تو یابند زان دافع که در سینه خامان تو یابند دلها همه بر حسرت پیکان تو یابند بر خوان ملاحت ز نیکدان تو یابند</p>
<p>امید که جان در تن از ویافت ظهوری جان در نش از غشوه نهان تو یابند</p>	
<p>خیر ندید از دور هر که شرابت نخورد</p>	<p>و به بچه امید مرد هر که بر آبت نبرد</p>

دومی که دیده کشاید فغان ز خواب آید

<p>بهر گلشن آیام اعتدال ندارد ز منعمان نخرم در لباس عجب فرشی باهود کنه نازم و طریق رسیدن بر فرد و نهفته در ایام وصل کار قنات همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند بحد گرفته چو دایره حدیث ساده لافرا</p>	<p>دوام عیش محال است غم ز فال ندارد بجان خواج که اطلس نمود شال ندارد درین چه حرف که صحرا می خشن غزال ندارد زمان عشرت عشاق ماه و سال ندارد زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد</p>
---	---

هزار سختی هجران حواله شد به ظهوری

زهی زمانه که یک راحت وصال ندارد

<p>تراکیکه در آئینه خیال ندارد بیای سیر فرو کرده ام تمام جهان را بموی کیت چنین پاره پیرهن گل را با حتمال دل خویش را عبت چه فریم بباغ هجر دلم را هزار جای ادب کن بذره بین که چنان مهر در کنار کشیدش گذشت در روز درمان علاج چیست بغافل</p>	<p>خبر ز جلوه خورشید بزیوال ندارد بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد ره بی بچاک گریه بانت از نهال ندارد تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد</p>
--	---

به بین که چیست ظهورش تو خود برانی ظهور

ز خود نخواه که او قدرت سوال ندارد

<p>خیال او چو بخلو تسرای خواب در آید</p>	<p>بتن زهر بن مویم صد آفتاب در آید</p>
--	--

	یافت ظهوری ز غمی آبرو بر سر صد عیش و طرب خاک باد	
چشم رقیب ز کس جانان کس مباد آلوده ساز گوشه دمان کس مباد در خاک و خون پتیده میدان کس مباد در آرزوی چاک گریبان کس مباد ز بخار خورده حسرت پیکان کس مباد تصل فراق بر در زندان کس مباد کفر و چنین معارض ایمان کس مباد کس خوتو شور و خجسته نکند کس مباد نخت جگر که در بر دندان کس مباد		کس در کمین دیدن پنهان کس مباد خونی که تاب آتش شو قش نکر و پاک صیدی که بز خون ملکیت خون او نوش عاشقانه شمع فرو برده سر عجیب آئینه شد بصیقل خورشید سینه ام دست اجل کفایت شکست باره هند و پیر تمام مدار است وای من ای دل گشت عیش تو شیرین بخنده خیرتی که هست بر سر خوان فراق هست
	بر نقد سود کیسه ظهور می عجب مدور جنس و فاک گوشه دکان کس مباد	
بی ترس رقیبان تو حیران تو گرد بگذر که گرد سر مرگان تو گرد یک روز مگر پاک بدمان تو گرد امید که جانان تو هم جان تو گرد		آن کشته کند عهد که قربان تو گرد جان غرقه نوش است از آن پیش تو خورد بر چهره نشانیم غباری بصد امید من خود ز غم مرگ برون آمدم ای
	ز هزار ظهوری کشانی لب زاری هر خنجر اثر در پی افغان تو گرد	

<p>عشق معمر و گر ساخته عریان مرا عقل نشد تا بغم تا نزد من بر چون ز نیت تصحیح یافت نسخه در دستگی جیب ز جیبی قناد کار رفوگر مانند خشم پس سر نمود صلح بغل باز کرد شکر که آخر ز من عمو حسابی گرفت پنجه قصاب ماباد بخون لاله گون گرمی دیدار را باز باندازه ده</p>	<p>باخته ام خویش را باز منم میبرد صاف نشد مشربم تا نقابم بدرد هر چه بجز یاد تو کز لک نسیان ستود دیگ جنون جوش ز آتش ناصح فر جمل با تم شست شکر که تقلید مرد ناله صد قسم درد بر نفس من شمرد بر گلو آرزو خوش موسی پافشرد حوصله ترنگ شد جام گاهیت نخورد</p>
<p>دارودریان بهیج درد و آنخوش یار شش بل دل بجای جان ظهوری سپرد</p>	
<p>سینه تیغ سمت چاک با سز جگر برزده امید زخم بوسه پیشانی خمیر تو بت تغافل بے قلم کمر در هوس طره پریشان شدم افعی دست در غم زخم خورد غیر کج زیره عشق از کجا عشوہ ساقی بشرایم فکند عمر بکیار نشد صرف یار</p>	<p>سینه ات از کینه مایاک باد دستخوش غمزه بیباک باد بر دهن خلقه قراک باد تیغ بدامان نگه پاک باد آه عنم آماده بیچاک باد ساغری از دست تو تریاک باد فلخ ازین کار خطرناک باد بانج بدن را رگ و پی تاک باد شرم ازین خست و امساک باد</p>

<p>شهد لببت چو بر سر کوی شکر رود یکسا نقش بدر زود و در هزار سال تا دود از سرای تعلق بر آیدم آزار را برون کشد از غز استخوان خواهد نهاد در کمر کوه چشمه سار تا مقاصد از بهی نرسد استین نشان صاحب جمال راه نیاید بهیچ دل رنیز و فلک خاک کو اکب شبت کین</p>	<p>شیر نی از شکر ز خجالت بدر رود عمری که در بلای فراق بدر رود خوادم عمت دل و دسه وزی بدر رود از داغ راحتی که بمغز جگر رود این سیل کوبه وار که از چشم تر رود کی از دل غم غبار بیاو خبر رود ایوای اگر ز خاطر صاحب نظر رود در راه شام با چو براه سحر رود</p>
<p>با اهل روزگار ظهوری بعضی عشق مکشای لب مباد که عرض منبر رود</p>	
<p>ز لب افغان صبح از سینه آه شام میروید بهایون طائر دل ذوق بال افشائی دارد در آغاز سلوک افتاده راه من بران واد دران تخته کین چندل مید از جبهه کفرم دران مجلس که بر می پر تو افشاندست تو مگر عناب بر خوان در را نقل افشاندی ز تاب آه من با آنکه مغز برق میجو شد</p>	<p>ندام شهد عشرت زهر غم از کام میروید دران بستان که از پهلوی مرغان ام میروید که در هر گام صد صحرای بی انجام میروید سجود در گه از پیشانی اسلام میروید گل صد آفتاب از رشتحه هر جام میروید که در نیم تعرض زهر از بادام میروید همان از داغ سودا شعلها خام میروید</p>
<p>ظهوری لب مکرنا محرم و محرم نمیفهمم چو چشم افتاد بر قاصد لب پیغام میروید</p>	

<p>بپوشان چهره دل زین بیش حشر برنمیتابد چه سنگینست بر جان بلاکش بار آسایش برای کامکاری التفات ساقی دوران صباحی مگر از روی موئی گفته در بستان مگر زخمی برای خویش گود بر بیع طالع کن به نیک و بد سروکاری نمیخواهم با بخیارش چو مشتاقان دیگر از برای وعده مجلس معاذ الله خیال غیر که در خاطرش گنجد</p>	<p>سخن کمتر جگر شور ملامت بر نمی تابد تن چون کاه جز کوه مشقت برنمیتابد سفال درد نواشان صاف و عشرت برنمیتابد که سنبلیله است و نسیم لطافت برنمیتابد که در سودای دلخوش سینه شرکت برنمیتابد بایشان کینه گرد و زرد محبت برنمیتابد ندارم انتظار وعده مدت برنمیتابد دل آینه سیما یان که دورت برنمیتابد</p>
---	---

ظهوری اینچنین مراضعت ناتوان منکر

که بار ضعیف ما را صد چو قوت برنمیتابد

<p>گریه رسم کنم تا با بهایی برخورد خضر تو فقیست رهبر و بیابان سلوک از خدا چیزی نخواهم غیر ترک مدعا کاروان گم کرده ام در وادی بر گشتنگ در دم تیغ سگاف تاریکی دارم کمان ساقی خونین دل از رخش مایه در جام که در صراف تغافل جلوه گشته شیر کین</p>	<p>تیره گردیدست دل شاید صفائی بخورد میر و دم راه وفا شاید بقائی بخورد گر نفس روزی بتا شیردانی بخورد گوش را کو نخت کا و از درانی بخورد میدوم هر سوی شاید خاکپائی بخورد صاف گرد و از بلاش پارسائی بخورد چشم دارم که تبسم خون بهائی بخورد</p>
---	--

چون ظهوری داده ام با خود قرار بندگی

در گدائی را سختم تا پادشائی برخورد

<p>کشتی او بار کم قائم شود با طالعش آنکه پنهان قاصد این آرزو از گردش بر سال دیگر سال مارا آنقدر تعجیل نیست کشت زار شعله کاران خوشه گریه و ناله حال عکس است عاشق منقراید در امید</p>	<p>گر ز بر خویش گاه بی افتد اقبالش چه شد اشکارا اگر نمی پرسند احوالش چه شد آشنایانش در سخت امسالش چه شد دفع بر جان خمر مست از دانه طالعش چه شد گر بطا هر بد نشیند قرعه فالش چه شد</p>
<p>جامه آبی کرده در کار ظهیری خنده شوق میدارد اگر برگریه آتش چه شد</p>	
<p>داد از آن چشمان که خوابم را با فسون بسته اند آب اگر در شعله تیغ عتابش میچکد رو سفید آنکه خون بسته خود را به سعی عاجزان کوی پیشانی چه صاحب قند تند تا بیا و گردش لیلای نظر بازی کند چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کس نیستم زن تو ام زاهد که بر دوش عمل</p>	<p>آب از چشمم ترسم بر نیل و همچون بسته اند مزد خدایانیکه جوش مهر بر خون بسته اند بر دم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند با چنین دردی زبان ناله را چون بسته اند در بیابان آسمان صفت گرد همچون بسته اند آه ازین رسمی که آنرا رسم و قانون بسته اند بار امید بهشت از بهشت دون بسته اند</p>
<p>چون ظهوری خورده اند آنکه بر جان خسته نالها از ناله بر گهای قانون بسته اند</p>	
<p>تشنه لبانی که آب تیغ چشیدند در نظر دوستان چو باغ شکفته اند از کف پر خارا آه و ناله نداشتند</p>	<p>تیغ تغافل بر آب کوثر کشیدند در جگر دشمنان چو خار خلیدند گرچه گل از گلشن زمانه بچیدند</p>

خوش آنکه شام مرا بخت در سحر بچید	فروغ روی تو در منظر نظر بچید
خوش آنکه خواهی خیاالت چنان کند که وصل	بگردش کند از دست حلقه سر بچید
اسیر غمزه او غمیر ازین ندارد کار	که زخم آرد و در پرده جگر بچید
کسیکه در وطنش زهر نیک باید خورد	چو ماه بر خود از اندازد سفر بچید
درون سینه دل نخت نخت همچو جگر	ز شوق تیغ تو زخویش چون سپهر بچید
بدوش از سر کویت برم تا شارا	بیاد جلوه چو زلف تو بر کمر بچید

مکش ظهیری خود را ز تلخی حسرت

بلذتیکه ز لعل تو در شکله بچید

زخم آن غمزه قتال نزاکت دارد	تیغ برداشته اهل نزاکت دارد
در بغل شبت غمت پار خط بیرائی	راه گردانده که امسال نزاکت دارد
ناصحان خود آن نصیحت میفکن کز پیران	نهر پر دل اطفال نزاکت دارد
اطلس خواج که در دیده جلا میریزد	نیست ز مینده تر از شان نزاکت دارد
سینه بر سینه دریا زده ام موج صفت	گرد بزنا صیبه حال نزاکت دارد
بعنان گیری رحمت مگر آبی ز جات	طرز آشفگی بال نزاکت دارد
در لحد زخم تمهای تو گل خواهد کرد	روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آنگی ز نیکه ظهیری بچه حال قتاد

این نه پرسیدن احوال نزاکت دارد

دافع دل پروانه بود از سخله شد بالش چه شد	خاطرش حجت اگر آشفته شد حالش چه شد
خویش از خویش پیشان فلکنده در راه مید	نا امید می کو عجب تیار و نهالش چه شد

شراب عشق تو بر جام مبارکباد	از ذوق میوه مقصود میسر و کام
	ز حرف شکوه ظهیری فراغتی دارد رسیده بقامی رضا مبارکباد
سمند در در میدان جان غبار بر آورد اگر چه محنت بجران زجان دمار بر آورد که نقد صبر مرا محبت کم عیار بر آورد فروغ عافیتش از باده لاله زار بر آورد فغان که از گل با روزگار خار بر آورد ز گوش مستمعان بانگ زنیار بر آورد از ان شراب که منصور را ابدار بر آورد	خوشم که خواری عشقم باعتبار بر آورد ز بیم رشاک بگرد خیال وصل بگیرم بجز فتنه کن ایدل ز رشک حرف دری ز تاب باده بر آرد گل ارچه عافیت خویش زمانه گل بماند ز خار و رسم چنین است حدیث بجز تو بر جای که ریش کرد زبانه چرا بلند گویم سخن ترست و مانم
	بسعی بخت ظهیری سفید روز نگرم که روزگار مرا تیره روزگار بر آورد
شهر بزم هر تو زو جان شد لذت گر نگه در چشم هم آن شد لذت در زبان فریاد و افغان شد لذت کی بکامش آ بچو آن شد لذت طرح شد صد شکرتان شد لذت کاسه های زهر بر جان شد لذت خفتل حسرت برین خوان شد لذت	داشت شوری از تو جان زان شد لذت مینر بان گردید سنت دور نیست زاد عشقت درد و غم را چلشنه خضر را تا شور عشقت در نیافت یک سخن از شکرت کج لبست دوش در بزم وصال از رشک تلخ گر تو آن میخانه عشق شو

<p>فارغ از اندیشه بهار و خزانند روی نمودی و سینه کشودی خاوتیان بر هوای جلوه قدرت</p>	<p>نخل تنها ز باغ سینه بریدند لاله و نسیرین بزنگ بوی رسیدند بر سر کوه چو اشک خورد و دیدند</p>
<p>انس گرفتند با غمی چو ظهوری از طرب و عیش روزگار میزدند</p>	
<p>بیتو خوناب کشان تو شرابی ترند سیر آنا که نشینند بخوان غم تو مردگان تو بسر حشر چه حیوان نروند تیر خیشان همه از حسرت حیرت مردند مریم محبت آماده نسا زنده تبار در شکر غوطه خورد گرچه سخن گاه سول</p>	<p>که ز محنت جگر خویش کبابی ترند تشنه آنا که تیغیت دم آبی ترند ای خوش انجام که در موج سهرابی ترند داد در حشر ز بیداد فغانی ترند بدول خویش اگر نیش عتابی ترند تلخ حرفان در پروای جوابی ترند</p>
<p>گشت آباد ظهوری که تباران شرکان نقشب بر مخزن بهر خانه خرابی ترند</p>	
<p>بقا گرفت بفرقم لوا مبارکباد غمم بختی خاتم بگل مبدل شد بشوه ساتی صفی درون درشت طیبید که درد از علاج بیرونست کنم بدیده نگاپوی بر سر کوی رسید کار بدشنام زیر لب ایدل</p>	<p>فنا برید بفرقم قبا مبارکباد در آمد از ده بر خوفم رجا مبارکباد شکت تو به صد پایسا مبارکباد نوشت نسخه ترک دروا مبارکباد نام شد بر پیش کایا مبارکباد نپند خواه اثر بر دوا مبارکباد</p>

	عیبست ظهوری از تو تلخی زهر عیب را بشهید بگیر	
<p>تا نشود عشق و جوانیت پیر میچکدش جمله خراش از صغیر خوست بر دیت تبرا شد نظیر گر نه ز خاک رهت آرد عبیر از جگر سوختگان زد سیر کز شکر کام رو بود شیر تا بکند ز نو گشتیم اسیر آب حیات ست غبار ضمیر غمزه تو دست برد چون بهیر نیست ز داغ تو جگر را گزیر نقرش پاگر نشود دستگیر</p>		<p>پیر بخر تازه جوانان گیر ناخن گل بادل میل چه کرد داد ز آئینه زهی سخت روی جیب سمن وانشود بر صبا داغ تو در داغی سر روی چاشنی عشق تو آنروز یافت نام نکردیم باز ادگ تیغ تو گردیده زبان حیات تن شود از شوق تماشا زده بر دل فسوده بمویاد مرگ بر سر کوی تو خرابست کار</p>
	دور ز جان آفت این مردگان تا نشود زنده ظهوری بپیر	
<p>از دین طلبیده سان ز ناز محکم بستی میان ز ناز گردیده عیان نهان ز ناز در سند شد امان ز ناز</p>		<p>ز لبت تو فروده شان ز ناز در خدمت کفر طره خویش سر رشته کفر و دین یکی شد ریشتم بجای ز تار تسبیح +</p>

گشت از بهر شظهوری نکته‌سج دوستان تمکامان شد لذید		
<p>در صید گشت ز شوق بکثیر چون گریه ناگل تو سیراب جور آن نکند که میکند لطف هم پرده چشم مجربان نیست کردیم اجاره پشت داغی بستیم درون شعله آئین این راه بگریه میرو و پیش</p>	<p>صد سینه بدوش بسته پنجر چون حسن تو عشق ما جانگیر ویران نشود کس تعمیر خوابی که نمود زود به تعمیر صد خرمن راحت تو فیر داغمت ز جگر مباد و لگیر از دیده خوششت خواب بگیر</p>	
بودت هوس جنون ظهوری همین میدید از تو بوی زنجیر		
<p>نخلت زده لب ز خنده بگیر شیرین شود زهر اشک زنه نزدیکتر بشوق خواهم نازیده توان بنا تو زمان بدوار موج گریه شب را از جام اجل چه لذت دست داغی بپذیر از چراغی انداز بزرگ همتان ست</p>	<p>مرگان بر شک در جگر گیر روشن شود شام با سحر گیر خود را ز شکیب دور تر گیر کاهی شود کوه را کمر گیر کوسیل سرره سحر گیر از عمر لب لبست بر گیر تاریک دلی باست بر گیر هر چیز جزاوست مختصر گیر</p>	

از گریبان خود فرو کن سر	وز گریبان او درون آور
ز بهر دافسردگی ظهوری چند رو بنندان گر مخون آور	
<p>پرده بر عارض چپاه مدار دو در میاید و نیاورد دست تا هوس در دله نیابد راه من و اندیشه دگر مہیات طفل کردی بعش پیران را باد لم را نگاه دار دگر پرتو دیگرست حسن ترا نوبهار گل و گیاه مبین</p>	<p>روز ما را چو شب سیاه مدار غیر را بر فغان و آه مدار رحم کو در دل تو راه مدار بجای نیست این گناه مدار این همه شوخی نگاه مدار یاد لم را دگر نگاه مدار رشک بر آفتاب و ماه مدار اتفاقت گدا و شاه مدار</p>
شد ظهوری ز بهر شمیم کیش یک شکر خنده عذر خواه مدآ	
<p>رونق از دکان بدر چین و بازاری بخر سود در بازار تجریدست سودائی بکن در دکان منعان باید که باشد هر متاع ناز بگزین تا ز مادل بر نمتیا بد نفس صرفه دار و هم خود آخر از تو خوبان میخرند سرخ روئی سود این سودا ستم بر خود کن</p>	<p>نیست گم از مشتری گیران خریداری بخر ترک تارک گم نباشد ترک ستاری بخر تا کنی در کار اہل عجب بنداری بخر تا منزلی بشنوی درد سزاواری بخر با وجود طاقت کم ناز بسیاری بخر ز خنمای کاری از تیغ شکاری بخر</p>

بازار من ست خاتقا ہم +	پشیمینہ من دکان زناہ
تسبیح شنو ز من ظہوری	
گر میفمی زبان زناہ	

یارِ یارِ گشت یارِ یارِ آخر وعدہ راداد آشتی بوفاد بوسہ کار بہر استین گشت داد گلزار خندہ رازنگی قیمتِ نالہ بہ بیج کشید صیر فی شد غم وز داغ نہاد برد از عرصہ گوی مابین آنجہ ان رم نکرده بود از	بارے آمد بکارِ آخر اثرِ انتظانِ رما آخر چہرہ پر غبارِ رما آخر دیدہ لالہ بارِ رما آخر نفس مایہ دارِ رما آخر محکمہ بر عیارِ رما آخر عشق چاہک سوارِ رما آخر کہ نگردد شکارِ رما آخر
---	--

بہر چار سوی رسوائی
شد ظہوری دو چارِ آخر

بدرون حیرتے درون آور سبکیا می بس گران در عشق میتوان نجبہ فروتا بید بر کند کار خندہ تارنگ در تر از وی نیستی خود را نایغ خود را کم از ہا سے بدن	از ہوس خویش را برون آور بہر عقل زو فنون آور قوت بازوی جنون آور سمن گریہ لالہ گون آور بکمی از ہمہ فنون آور در پرش سایہ شگون آور
--	---

<p> چو کتاب ریشهای جان پسر بخودی میباشد و بخود ترے سرفرازی در خور افتادگی صرف من شد جمله خصمیهایی خنجر خود را بجهان اوج شعله رنگین تر از آه که دید نقد بازان را عیار دیگرست </p>	<p> از حسیم آن طره با پرتاب تر صبر سیاب و ز من سیاب تر کامران تر هر که بی اسباب تر دشمنی از دوستی نایاب تر کس نمی بیند از و قصاب تر اشکم از حنجره بعبقیر آب تر زاهدان از یکدیگر قلاب تر </p>
<p> خشک لب افسانه خوانی کرده ام گشته از ناشک ظهوری محراب </p>	
<p> روزم از بختم خضاب لوده تر در سوال من خموشیهایی او آشنا میبایدم بیکانه کرد صبح از غونتاب دایع من شست انیمه گلهایی تر در باغ هست بختم از افسانههای خویش خست دیدم آخر دامن پیمپیز را سیر ساقی با رخ خوی کرده دو مولوی عسل ورق شوئی ننهند برگرفتی گرچه از عارض نقاب </p>	<p> لطفش از ترش عذاب لوده تر از سخنهايش جواب آلوده تر اختلاطم از خناب آلوده تر سینه من آفتاب آلوده تر عیست از خبس گلاب آلوده تر صبح را از شام خواب آلوده تر از لب ساقی شراب آلوده تر کرد شب را اما بتاب آلوده تر بهر زبان بختش کتاب آلوده تر حیرتش در دلقاب آلوده تر </p>

ایکه سودا میکنی با چین کاکل زود باش رشته باید چه در کفر و چه در ایمان بگفت خلوتی بگزین که تنهایی نیارد از دحام بر گرفتاران آزادی گذشتن عجیبان جمع حسنی رو دکن نقد قبولت در کف است	بیشی بیعانه از هر تار زناری بخر گر گره نکشود از تسبیح زناری بخر تانه بینی روی عکس آئینه زنگاری بخر چند بکاری فروشی بی مهر کاری بخر صد زیان بهتر ز یک انکار اقراری بخر
---	---

برین خوابت طه‌وری چشم پرآبی نزد
تازنی بر آتش من باد دمانی بخر

برتابه دلا پیدی آخسر در عشق لباس تنگ طاقت صیادی سالها عجبش بود یاد مرثه بخونت افکند عکسی که فروغ جان از دبود از شرکت عشق خود فروشان شد گفته تلخ من یقینیت ناگفتنی که بود گفته + کردی با خویش آنچه کردی	در بخودی آر میدی آخسر بر قامت خود بریدی آخسر از آهوی خود در میدی آخسر در خاطر خود خلیدی آخسر ز آئینه برون کشیدی آخسر تنگ دو جهان خریدی آخسر زهری بکمان چیدی آخسر نشینی شنیدی آخسر دیدي که ازو چه دیدی آخسر
--	--

کو گوشه شنیت طه‌وری
از خویش بدر دیدی آخر

نیست جسم از جسم من متیاب تر	نیست چشم از چشم من پرآب تر
-----------------------------	----------------------------

<p>در ناله همه زیار خویش اند از ناز نیا از چشم دارد</p>	<p>من مے نالم زیار اغیار کما ہے کہ عزیز میثوی خوار</p>
<p>کیبار ز خود مر مظهری ہر چند سری بخویش میدار</p>	
<p>بر جفا زن و فسا بکار مبر چون ز بیگانگان نظر باری یا بمن کیست یا بدشمن هر بوی پیرا من تو حق منست این گره بها کہ ابروت دارد کار و بار انتہا پذیر شدہ است بیچاکس ہجو من نے نالد</p>	<p>درد داری دوا بکار مبر نگہ آشنا بکار مبر این جدا آن جدا بکار مبر در سمن کو صبا بکار مبر ہمہ در کار ما بکار مبر روش ابتدا بکار مبر درد خود پیچ جا بکار مبر</p>
<p>نفس تبی اثر ظہوری چند درد عادمعا بکار مبر</p>	
<p>شد دعا محتاج و شنامی دگر آہ در صید پریشان کا کلی ہر چه خواہد او ہمان خواہیم ما انجینین گر میشود آرام من سو ختم صد بارہ میجو ششم ہنوز عیش جسم با جرعہ میزیم بجاک</p>	<p>ما و این ناما می و کامی دگر ہر زمان میثانت گو دای دگر نیت غیر از کام او کامی دگر دام باید کرد آرامی دگر کو چمن از پنچگان خامی دگر ہر خوشم از جرعہ جام دگر</p>

		چون ظهوری کرده ام رفع حجاب کشته ام لیکن حجاب آلوده تر	
	صحت از حسرت رنجت رنجور جگر از داغ تو شد شعله طور بگرست دست و نگاهت محمور کرد از ناله چه لب با معمور نفس سوخته جانان مزدور چشم رضوان رمد از چهره حور گردید خفته شیرین ستور دور از دل شده کان مهر تو دور		ای غمت گنج طرب را گنجور سینه از آه تو هم سنبل خلد سخت تلخ و دبانست شیرین هر طرف در و قوی مایه تو شد ز استادی غم آه مرا آن غزالی که اگر رام شوی گمیه شور بدستور کنم کس مباد از تو بدوری نزدیک
		شرح بی طاقی حجب ازنا و اگذارم چو ظهوری بظهور	
	آرند چه سینه با بیازار صدر بر همین گسته ز نار از پای گرفت پای پرکار از غم غمت یک استخوان دار از رو تو رنگ ارغوان زار هر خواب که بود کرد بیدار برآینه رانده ایم ز نگار		داغ تو اگر شود حسد یار پیوندی تازه طره تو گرشته بین دشت عشقت برخوان نشاط باد روزی هر سال وطنی فیه هجرت افسانه شام دوری تو تا کین تو بر نیارد عکس

<p>این عشق و شقیست کنم گر خطا گیر گونا که تو بر لب اغیار جا بگیر ما را ز تاب درد خراب دوا بگیر حسن تو گشته بیش کم عشق ما بگیر بیگانه را دگر بسخن آشنا بگیر</p>	<p>حکمر صواب لازمه عقل و عاقلیست تر تم نمیزد و تو بر هر زبان فتنه معمو کرده ایم لب از نا امانی ما را ز امانی را سیران چه سست گیرم که آشنا بسخن نیست شکوه</p>
<p>یباش پردگی که نداری تم تابشک گو دیده امید ظهوری جلا بگیر</p>	
<p>سود من هر زمان زبان دگر رشکم آورده از غواص دگر دارم از درد داستان دگر سجده بر خاک آستان دگر زنده که میکنم بجان دگر ای دریا چو من ضامن دگر بیزبانی و ده زبان دگر بی نشانی کند نشان دگر جسد این تیر از کمان دگر گریه می شد آسمان دگر دارم این منفر استخوان دگر</p>	<p>چند در عشق دل و کان دگر باغوی شرم رنگ لاله کلید گوش کن تا نباله پردازم میدهد آبروی حبه بیاد در دل مرگ کرده ام خونها تا محبت ز خویش دارم کنم حرف سازان مهر بر لب را روشناسان کنج غزلت را بوی آندل که منفر بیکان نیست اخترم را با وج بودی دست نرمی از من مجوی در سخته</p>
<p>از ظهوری برای بیمیران</p>	

	در فایک گام خود بداشتیم بان ظهوری مردمی گام دیگر	
صبر بر جور و جفا از من نمی آید و اگر دست پاتامی توان زد بهر پایش قوت صبر جدائی نیست میگویم که گریه شور از برای خنده شیرین خواه چشم شد بیکانه از هم چشمت بیکان در سخن گو باش زخم عشوه یازد عطر حنبت به نغمه که میخواهید	بیوفائی بی وفا از من نمی آید و اگر وزخوی خجالت شنا از من نمی آید و اگر عجز عرض مدعا از من نمی آید و اگر بهر شناسمت مدعا از من نمی آید و اگر آن نگاه آشنا از من نمی آید و اگر مهر شد لب بر حیا از من نمی آید و اگر ره گرفتن بر صبا از من نمی آید و اگر	
	در جواب پند گو چون و چرا در کار است با ظهوری ماجر از من نمی آید و اگر	
ای ز خود هم بیوفاتر بیوفائی اینقدر رو نما شد خود دل دینی که می آید کار در محبت گو نمدانی محبت را از من موشان خالص نمی بینیم نیاز غیب را در چنین خرم بهاری بلیل شیره دل	آشنائی آنقدر نا آشنائی نیست در سپل اشک ناشکیبان خود نمائی نیست در از خدا اندیشه کافر اجرائی نیست در شرمی از انمخلصان یار یاری نیست در از کجا آورده برگ بیوفائی نیست در	
	شد ظهوری یار ساقی و تو در تقلید زده باو خصمت یار ساقی اینقدر	
گشتم جدا اگر از تو ز خویشم جدا گیر	این کار رشک کرد مرا بی وفا گیر	

	فکر رفتن کرده از خاطر سفر بریا گیر	
	<p>منع بیتابی نفرماید دگر عشق بر مجنون نه پماید دگر عشوه و پنهان نمی آید دگر جیب در گلاز نکشاید دگر دشمنه ترکان نفرماید دگر استخوان سا طور میخاید دگر برزشایم خسته می آید دگر بر جسم را مرهم نیالاید دگر</p>	<p>پاس حکم از من نمی آید دگر حسن لیل باز خواند خویش را کار مجنونان بر سودنی کشید دامن و لها پرست از چاک حبیب بر نیب دارد دل از اغیار دست در دو قصا بانه بر بالید دست ز عفرانی گشت رخسار غمش ز خمای سزانش دل را بجاست</p>
	جستجویش خوش ظهور می دور کرد در طلب یکدم نیا ساید دگر	
	<p>مردم داز بوسه چنیان لب جام منور از نگاه گرم خواهد ساختن خام منور رخیت در کامم اجل زهر و در ابرام منور هر کرا خواهد شود تنگ لبش نام منور از دحام در دو غنم شد بزمه رو با هم منور میرود با آنکه صد خمیسانه در جام منور صبح دارد سینه بر سینه شام منور شرم با دم تربیت میخواهد اسلام منور</p>	<p>سو ختم فرساقیان در بختن کام منور در بوس بختن نصف خون گشته خوش مضیر منور عمر را میخواستم شیرین به تلخی از لبش با وجود آنکه نتوان برویشش نام من گشت حیرتخانه ام و میران و خاکش باد برد گرفت از قطره پا میروم از سر برد در دل بر زرم دل شب گرچه خوش کردست جا سجده روی دگر میناید از پیشانیم</p>

	عشق آورده مهربان دیگر	
<p>کارگر شد ناله درد آمد بسرکاری گم بر میان زرد شوق دمانی معاری گم عقل را بازار دوست از دکانداری گم بین بر بین بازیچه بستیشاری گم فرض کرد بدست پاس غرت خواری گم تاج بکشاید ششم بر دزاری گم بهر مرهم نویسم خط بیزاری گم</p>		<p>با اثر دم میزند آه از هوا داری گم از بنای صبر طاقت از نشان باند ز نام عشق بستی داد در هیچ شکست وین ل ساقیان خرد ل پارسیان کهن عاشقم دشنام را کمتر ندانم از دعا گریه ام را رست صدره گریه ام را زان مخضر راحت بنام دل و غمش مرشد</p>
	آفت مرهم ظهیری دور باد از زخمین راحتی بر سینه بستم از دل افکاری گم	
<p>نیست از احوال خود ما را خبر بر ما گیر راه بیرامی اگر کردیم سر بر ما گیر ما گیاه خشک و تو گل برگ تر بر ما گیر عذر رنگین شد سخن ناب جگر بر ما گیر رخت مل انداختم از فل بدر بر ما گیر ایمچاکس خود را نخواهد در بدر بر ما گیر احذر زین فکر باطل احذر بر ما گیر بخت کس یارب نفی تدبی مهر بر ما گیر</p>		<p>بیخودی سر کرد اگر حرف سفر بر ما گیر بر دل آشفته طغیان جنون افشوده پا گلشن کوی تنباخا رخس منخواستیم اشک گلگون بر رخ زرد گنهکاران دودید کار ما از پیش بینی اینچنین افتاده پس بر امید آنکه نگذاری در رفتن زدیم خویش را ناحق بکشتن داده بودیم از فراق از برای عیب جوان کار پیدا کرده ایم</p>
	بر سر کوی ظهیری را وطن یاد دیت	

<p>هر چند دل ز غمخو مرگان فکنده تر معلوم نیست نجات نامرغش پیکان سبب مهر در اغوش دل کشم بستر خاک آن سر کو یافت خود تنم در حوت دافع تو جدم بقی نفس میزان راه در سم نهادیم بر کبدان</p>	<p>نور را بعشق غمزه زنده برسان هنوز هر روز عشق میکنم مهربان هنوز ناجسته ناولک ستمش از کمان هنوز بالین نیافتت سر از آستان هنوز با شعله هستلغ کهن بمنزله ان هنوز بر خاطرست خوش سبکیا که ان هنوز</p>
<p>سور وصال گشت میسر بی نجات شکست تاید از ظهوری زیان هنوز</p>	
<p>مردم و میوز داز و جان هنوز هر طرف اسباب فرو چیده در نیست نمی در جگر و میکشد غمزه همان دشنه کش و فتنه خوست میشم و دل بحسابیکه داشت وامنم از چاک گریبان پرست تفرقه بر خاطر من گشته جمع</p>	<p>شعله کش است آتش حرمان هنوز ناکه من هست بسامان هنوز گره غم کوبه طغیان هنوز صفت شکست آن صفت مرگان هنوز جوهر نهان لطفت نمایان هنوز داد از ان چاک گریبان هنوز آه از ان زلف پریشان هنوز</p>
<p>چشم ظهوری بهوس میکند گریه آن غمزه خندان هنوز</p>	
<p>گرچه رسوا شده ام راز نهانست هنوز گرچه داسو ختم از رشک چنان میبوم</p>	<p>مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز</p>

لب بدندان ریز زیر انفعال قبل و قال فال میگیریم که هست از اشک احت در گذر	خضم قادر بحث عاجز کش در الزام هنوز سخره نیک و بد تقویم ایامم هنوز
گشته ظاهر مشینا سم چون ظهوری مهربان خوشیتن را خاص می بنداشتم عامم هنوز	
حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز انصتی خوش در قضای چشم افتاده است با وجود آنکه دل بر بندگی نیست فاضلم اما همان بر خویش دارم باقی لب چش زهر غمی در شیر خواری کرده ام مستی این نهنگها گیرد بر ایم هر زمان دل نیفا دست از طوفان آه آتشین مرغ دل را در نفس دارد هم از بال و پرش در دلش جای برای هیچکس نگذاشته ام در جوابش قاصدم دارد سخن صد نامه دار	شعله بر آتش بر چیدم و خامم هنوز دشت دشت از خوشینم کم کردم درم هنوز یک نفس آرام نگرفت آرامم هنوز هر دو عالم زیر بار دام و درد امم هنوز میتراود طعن شیر و شکر از کامم هنوز شور صد میخانه سر نهاده در جامم هنوز بر دم گرداب مانع سفیه آشامم هنوز عشوه ساز من نیاوردست در دمم هنوز وانگرده در زبانش جایی خود نامم هنوز از زبان خامشی شنیده پیغامم هنوز
گفته ام با دشت احوال ظهوری بار بار به عرض حال خود در پاس نهنگامم هنوز	
جانان کس نشود آنجاستان هنوز جرم نیست آنکه قراش قرار نیست در بر و زور ختم از نقش بهره است	افتاده دل قبول نخل مانده جانم هنوز دارم نخویش صبر و قراری گمانم هنوز از فاع کعبتین گشت تنه جانم هنوز

<p>جنس غمخیزانند بیازار روزگار با سدره مطراوت و مملو به نخل خوناب در موج بر آورده و جگر بی نسبتان حریف می زیم محرمی دادند صلح و جنگ هم بسته آید</p>	<p>حال مرا معالیه در همی هنوز کیسان بنجا گشت من برینمی هنوز بر زخم دل نکرده مکرمی هنوز مادر تلاش نسبت نامحرمی هنوز خصمی میان عهد تو و محکم می هنوز</p>
<p>ترسم دلت ز درگ ظهور می شود طول در عیاره ممکن است میسما می هنوز</p>	
<p>خون ارباب وفا از خنجر بیدار زین تا تراب حسرت مستی مرا گشتان گزیند آنکه بر خسرو ز شور خنده افشاندی شکوه باغبان چون کرده آهنگ قتل قریان پس نمان از هر سر مو پای دیگر بر تماش گشته بیدار چشمی صمدل مدین مدام کن گاه بگیا که می ادا شکباری بر مخیر رهنمایی نیست در تعمیر راحت مانع ما</p>	<p>خاکها شد گل نخون طرح نبای داد زین مشتی از قتل و گزک در مجلس زبا درین ز هر چشمی هم زکاة ناز بر فرما و رین لطف فرما خون شان در سایه شمشادین در زش چون خاک گری خاک ره بر باد زین جلد در شتر بهای غمزه فصا درین میتوانی کرد صیدش دانه بر صید زین کو خرابیای خود بر سینه آباد زین</p>
<p>تا زود خود ظهوری نشه حاصل کند در صبحش جوید یک صبح با دراد زین</p>	
<p>سرافغ دفع کن ای سینه بر خیز ز خود به خیز تا عکسش در افتد</p>	<p>نماری مهر بر گنجینه بر خیز قلی ز نگار این آئینه بر خیز</p>

<p>مصلحت بردنم مهر نهاد است ولی غمزه بر مغز جگر گزینکشد دشنه کین گرنیان از سخن ناله سری می چید همچنان از پی کالای بلا میگرم سجده دماغ جنون میدمد از جبهه شان</p>	<p>لب خاموش در انداز فغانست هنوز مژه را غیش بلاد رنگ جانست هنوز گریه را بر مژه با حکم روانست هنوز کیسه سعی بر باز سود و زیانست هنوز گرچه غافل شده دل قاعده نیست هنوز</p>
	<p>کوه اندوه ظهوری ز کمر کشاید تجنای تبان سپرد و نبست هنوز</p>
<p>جان فدای طره خاطر پشیا ناست باز همچو کس را بنفشه دل درو بیداری مباد خوش سبزه خانه و بنال سواری منیم بخت دیگر فکر باید کرد سختی میکشم در تماشای بهاری دیده را گله گفت در درون می پیچیدم هر دم خیال طره در گرد از طعنه افسرده جانی نیستم عشق مستوفیست حکم آورده رود و آن</p>	<p>مل کباب چهره صد شعله در جانست باز در رنگ جان نشیر از نوک مرگانست باز کوه طاقت همچنان گدازد لایق است باز واقعی ایدل که بهر دست پناست باز هست نوروزیکه در عالم گشتانست باز ضعف را پیش مانع از طره ریخت باز دماغ دل صد سینه وارم در گریخت باز نیست دخیل عقل را دشوار آست باز</p>
	<p>بر سر کوی ظهوری سیر می فرمایم فانغ از گلگشت باغم زنده است باز</p>
<p>محنت رسید و رام شد خرمی هنوز بر جیره سوز مجلس و منگامه نیست</p>	<p>مردیم ره نبرد بفرمانی هنوز ریش از خراش نوحه لب تالی هنوز</p>

خیر کے بنیم کہ فکر مطلب دیگر کہنم دارم امر و راسخہ در کارست اہل عشق را شد غم سرگشتگان آخر کمون آوارگی عقل اگر خضرست ایوای توره دورست دل نشد سیراب کیبار از زلال شعلہ بوالہوس کو از رہ نمخانہ مایا مکش مقتدای دیر ہسم زرق وریائی میخود	درد زبان من دعا با نذر و شامست لب و انجہ فردا ہم بخوام عیش و آرامست لب سر بہ نال من سرگشتہ آیامست لب طہ صد وادی بیای عشق یک گامست لب میوہ این حسرتان نالہ خامست لب عشق و رسوائی بجای بادہ در جامست لب نی ہمین تقوی فروش شہر ہست لب
---	--

پند تیغ من بشیری ظہوری گوش کن

خوش تر باز ہر ناکامی بچکامست لب

شیمے را نباشد منتی تا بر شام کس اگر قصد کشد منت عاشق جای آزار عبث در پردہ دل آرزوی نامہ می بچم ملک را منفر بوج فلک از تاب پختی تنائی غزالان و فکیبائی زہی خجلت زیستی جبرہ میکارم خبر من بوسہ میرودید کنہ کم شاہراہ صبح شہای سیہ روزان درنگ در تلافی کربخائی بنی از دشمن	براخت باد و ایم منفر از رخ ز کام کس کہ میگردد و دمش گیر ابا غار پیام کس دبان خامہ خوبان نمیکرد و غلام کس اگر جوشی بر آوردی تنابای خام کس چہ میکردی اگر آرام کس میبود و رام کس بلی ہرگز نکردم لب جشی کام جام کس چہ پنج داغ دل نمند اگر بر باد شام کس ہمان خود میکشد از خورد و زودی انتقام کس
--	--

بجھان بحث الزام ظہوری کی دست آید

سخن در شبکستن تا نباشد الزام کس

نگشتی گرم از اطلس برازی نه بازیچه طفلان چه پیریت برین خوان نیست چنبری تهنیز نشست و خاست از ساقی بیا	بسوزان خروست شپینه بر خیز قوتی درد عینم دیرینه بر خیز نداری لذت لوزینه بر خیز نشین در شنبه و آدینه بر خیز
ظهوری صبح کن خود را که شامی بشکیر صفای سینه بر خیز	
عشق می وزی از هوا بگیریز می صحبت اثر و دهر ترسم قدر بیجانگی نمیدانم از شهیدان خون فروش مباحش نگمش خوش چرخ میگردد گرچه خود را آب خواهد داد پس نشین پیش من عرصه نه در نه بستت تازه کاخ بقا	درد میخوایی از دوا بگیریز از حسد رفیان بی وفا بگیریز وامم کن باز آشنا بگیریز روز محشر ز خون بها بگیریز نه کشتی منت از صبا بگیریز کو سر شکب گریز پا بگیریز غانی خاخی از عزا بگیریز بر کفن و خمه فنا بگیریز
حیف باشد که مدعی باشی بان ظهوری ز دعا بگیریز	
خاطر رم خوردگان صید دلار است و بس جلوه گر گو باش صد خورشید بر آوج فلک و عده خوابان نمیدارد طرازی از وفا	در سکار مرغ دل تارنگه دامت و بس عالم آرا آفتاب گوشه بامت و بس در تسلی کاری دل طریقیامست و بس

	<p>میشوم نوید از غمخوار میری میری</p>	
	<p>همه چه باشد ز مهر پرست میری از خرم موی پر شکست میری از نفسهای آه مست میری اشک مارا گره که بست میری که کله گوشه پر شکست میری طرفی از عهد مانده بست میری که ز دام غم تو جفت میری میرود کار دل ز دست میری از سبزیهای نجات بست میری که باین روز من نشست میری</p>	<p>نیست مثلت ز مهر که هست میری حال بیان صبر و طاقت را صفت زور باد و غم خویش ای ز لعل تو خنده عتده کشای ماه رنگ شکسته دارد هر شکسته که رخیت بر دل ما دانه گردید شادوی جاوید دل ندادی بنا توان بری عیب بالانشینی دشمن همه شبها ز روز من برداشت</p>
	<p>تبت کاری بجان ظهوری را از اسیران دل پرست میری</p>	
	<p>حرفی نگشته گوش زد دستان کس خاری بست در کفر از گلتان کس در شهر و کو بهری نامهربان کس سوگند میوزم بنگاه و نهان کس کز تاب کینه سوخت سخن زبانت کس بیجاست طعنه چون دوزخ ز کفانت کس</p>	<p>با آنکه شهر گشته پر از دستان کس خوارم جریب میر غزنیان میشوم در کوی شکری غلط شکوه نیرم پنهان و آشکار نگه ضبط کرده ام افسوده کو بعض تنها بار جوش نما صبح سمند بند چه بهنیر میکنم</p>

<p>گشتیم ناتوان ز تو که میتوان پس داد از تو داد و داد مستدیدگان بده در بیع هست شاد می اندوه هجر و وصل با گریه گشته دیده بیکانه آشنا مارا که چشم پیش بیکانه از تو بود در غمت بمنزله فرو حال جسم جان تصدیق همزبانی ما جمله کرده اند شبهاک طوف کعبه کوئی تو میکند</p>	<p>بناز مشورت مکن نه خود زمان پس آه از تو آه باعث آه نغان پس سودائی ایم قصه سود و زیان پس احوال دستان خود از دشمنان پس یکروز از زبان تو گویم زبان پس از شعدهای تفکده استخوان پس از کار تاکی از دل نامهربان پس مهرگان قدم که میکند از پاسبان پس</p>
<p>بر چشم خورشیدان ظهوری تری در دل ز غم که خلیه شنان پس</p>	
<p>حال چشم دور از ان رخسار میبری پس صد وفا و یک وفا آید خریداری کجاست آتش ما را مکن در گلخن غم تیز تر نقد و عیس هر دو عالم رفته در بیابانگی خنده بیز هرگز آشنای لب گشت خزقه گشت از دست باز میای جان چاک غیر را در دوستی بمن نه با خود هم سنج توبه شاید شکست طره ساقی زنده</p>	<p>اشک غم شد حسرت دیدار میبری پس دوستی را قیمت مقدار میبری پس بلبلان را از گل مکن از میبری پس از زیان و سود این باز میبری پس دیده را از گریه سرشار میبری پس دستان بود و حرف تار میبری پس کمتر است از خود از لب بسیار میبری پس از دنیا متهمی استغفار میبری پس</p>
<p>خرفها باید نفقت از غم ظهوری لب بند</p>	

	در سخن گریه ظهوری محوش شور مکن چید تو ان گفست بس	
ای بی وفا ترس ترس از خدا ترس نشته مرزید در جگر آتشنا ترس پیوند جسم و جان شده از هم جدا ترس بر خلق اهل محبت میشتار با ترس بر خیرگی مسوز ز طعن بجا ترس در زد دوستی ز حرف دغا ترس ز آئینه تو روی تبا بد جلا ترس		جور و جواز حد مبرای بی وفا ترس بیکانه را چنبیش فرکان دگر مخوان تا چپ از تو در دجائی کشد کسی در تن نفس نماند ز دست خناق شک بیجاست التفات تو با غیر و بدماست هشیار اگر چه صاحب نقشی مناز کم بشت محال آه بهر تیره دل مده
	در دت کمال یافت ظهور می گری منال فکر گیرند کن رسید دوا ترس	
شق نگری دست از شکوه لث لنگ بش دل ز غم خون کن نخل از گریه بزرگ بش جز بدرد آرزو مندی منال آهنگ بش چند کبشائی بغل با آشتی در جنگ بش جسم چون کاهیم مبین چند کوه گو پاشک بش نقد نامت مهت جوایی متاع تنگ بش نیت تاکی روزیت چون طرقت گونگ بش تانه بنی عکس خود آئینه کو در زنگ باش		عشق بر خاکست نشانند بر او رنگ بش در بخور ناله بر آتش سنگن خفت جگر بی اصولی گریه رقص بقیران میکنی آشنائی با ترا امسگند در بگیاگی بر ستمهایش ترا زو گری نام من نه سود بازار زیان پر مایه دارد مرد را * بر کشاد چوبه کس دیده خواهش مدور دعای صیقل منزند ایام تنهائیت طمان

آسان مدان چنانغ و غابر خوتن دخول نفس بچ عجب گروفا کند	باید که کار نغز کند استخوان کس بی صرفه من میشود آه فغان کس
تشریف زیب عشق طهوری برشید هم جلوه اندشال کس و پریشان کس	
چون بود و در تو دریاغ شناس غیر چنان شناسی ز نهار جو هر دل نجا گوهر چیست از مقام غم و شادی گنبد شوق را زور بر سر پنجه در آرد ز دیده بر بزمین و حایل بر دار دم تیغیت بمنت دم آب گل خمیشت گل باغ جهان	ناله در لب شکن افغان شناس ناشناست بلی جان شناس قطره خون شود عمان شناس خاطر جمع و پریشان شناس چاک زرن سینه گریبان شناس بنشین گنجی و دربان شناس خضر و سر شمشیر حیوان شناس گلخنی باش و گلستان شناس
سود کم مایه طهوری سهل است مایه داری غم ارزان شناس	
عشق تو رقیبت و دهون خاخس شعله شد آتش خلیه فراق رو نرو و پیش اگر یک قدم کعبه دود بر سر ره گد رود باد پر از خاک دیوان سوال	شکر که رستم زنگ بوس سوختن می وصل بدو م بر سر گردل محبوش نباشد جرس خار بیابان تو در پای کس از تو بجز رقت اگر متمس

درازست سودای زلف میاش	شبی کوبه پنهانی روز قیامت
	<p>ظهیری محبت یان پله سنج که صد کوه گردید یا سنگ کاش</p>
<p>بروبرده رعنائی ماه و ساش که یاقوت ترگشته مغر سفاکش که بر شعله چپیده موج ز لاش که شرمندۀ پرستی نیست لاش دوانند صدر جابجا ر شالاش که سازم خیال آتش با خیالاش در آتش نبودی که ز رشک بالاش که بخت جوابی ندارد و سواش که شد مردم چشم مشاطه خاش بزلفی که افعی خورد و گوشمالش</p>	<p>خوشا تازه روئی که از اشک لاش ز بهی عیش رنگین خونابه نوشی بسیرابی تفتت جانی بنام چه رشکست بر قدر بی اعتبار از ان به خود انتم که هر دم بوی وصالش کجا من کجا در تلاشم چه عشرت که پروانه کردی بر آتش بگریه سخن بر لب بیزبانی بر خساره دیده ام دوخت چیت دل خیره سر میکند و ستبازی</p>
	<p>ظهیری کجا پیشه کردی تواند که گردید بانفس خود در جوش</p>
<p>جانی کشم به پیش جامی کشم ز دستش بر توبه سایه افتد از زلف پرستش غمناها بگیریم از خند بامی ستش + تا سینه ندوزیم از ناوکی رشتش</p>	<p>خوش آنکه نقل سازم لبهای می ستیش بر گریه شور ریزد از لعل نوش خندش از شادی وصالش بر بستر غم منستم گرد ز نو نگردد چاک دل فگارم</p>

گرم رو سوزد سوزخ منزل اول در زبانه	برق شود رسا کان آه بی فرنگ باش
کار تو بر کرده خوش رنگی ظهوری شکو چند شکر پر دانه ملاقاتهای رنگارنگ باش	
ایدل ز جگر سپهر کش در عشق غم بلند رسته بر اشک غمت شسته گردی چشمه بیکار بر نگاری در پرده شام دل چه بچی دل نشسته مشبه سار و غمت	امین شو و تیغ بر فطر کش خطه بفلک ز آه در کش در گریه طراوتی در کش صد باغ و بهار در نظر کش روشن شود پرده بر سحر کش نم در درگ در شیشه جگر کش
در دماغ نفس نشان ظهوری خامست مشعل آه در کش	
به بین یوسف و سجده مهر و ماهش نشند درست آفرینان نقش خاطر رسد صد خطر پیش از زندگانی تنازد شهنشاه بر خاکساران تجلی طلب و ادعی پیش دارد بسویان بسایند طوق اسیری ز ابر کرم کونم خنجر داری رمی خورده غمت سلم ز خنجر چشمه	بر آورده عشق زینهار چاهش که یازد نگار سکنه تکیه گاهش بهر یک مرگی نباشد نپاهش که پامال کردست طوط کلاهش که طوریت در هر قدم سنگ راهش که بر ساق بر شست زنجیر آهش که در دست برقت جیب گاهش که صد دشت مجنون چراغ بگاهش

<p>تفتنه صحرامی عشق را نازم اینچنین دل نیکشود بغل میرد خرقه جگر ریشان</p>	<p>از تفتش قطره گشته دریا پوش گر نمیداشت سینه آغوش بجگر گوشگان دریا پوش</p>
<p>بر ظهیری و بال باد سخن گر نگردد قصه تو خموش</p>	
<p>گنج خواهی ساکن در خانه باش تا توانی گفت دل و لده ارکو میتوان پیوست میباید بید خوش خماری رفته در مغرت فرو سبحه و سجاد ده دارد خطر آرزوی عیش تا افتد خواب صد جهان خواص در هر قطره است شاه مهران گدائی میشود غار تی شاید درون ناز و زرد سخت میتیرد ز کشتن چشم تو بیج رشکی نیست بر کام مگس</p>	<p>عاقلی داری هوس دیوانه باش تا شود جان از تو از جانانه باش میتوان شد آشنا بیکانه باش چند گاهی خادم میخانه باش در پناه ساغر و پیمانه باش در شب غم گوش برافسانه باش در تلاشش گوهر یکدانه باش در پی آرایش کاشانه باش باز کن در خود متاع خانه باش خون مادر دیده کش مردانه باش دانع دار سینت پروانه باش</p>
<p>در تو می بینم ظهیری تو عشق در فن فرانگی دیوانه باش</p>	
<p>چون خوردمی از تبسم نقل ریزد شکرش</p>	<p>جان فدایش لبش می دارم هوس سناش</p>

معلوم میتوان کرد از ناامیدیستش بادرکن که هرگز صیدی نمیدم جیشش	دردی بلند شیدی ناخن زبست صد جا کین بدین کردست قفا غفل
	خواهد کند ظهوری تحویل کنج آلب زخمی که کرد دندان کاشتست سبتش
که ماه غاشیه بردوش بود پیش جنبیش بلی در آمده اقلیم حسن زینگیشت ز عمره های نهانی نشانه دم کینیش حلال باداگر مدعی نداشت برغیش ز بسکه خورده فرو خون اهل عشق برغیش اگر بگردد کم مرعی ز خنجر کینیش که کوچ گردی من کرده است خانه جنبیش که چشم کافر در رخنه کرد و در دل و جنبیش	هنوز بود سر دوش دایه در ته زغیش بریب سکه خالاش رسیده محضر خوبی ز صید کردن من می رسید گرچه بظاہر برای رختنت اینمہ عزیزی خنم + غبار آن سرگوشته کیمیای محبت میان زخم برستان ز مهر خویش نلایم ز جوگرچه کبابم ز تاب رشک خلاصم صا زید و دوع بر کس و بال نباشد
	رجوع دارد و در مان برد اوست ظهوری نشاط و عیش نم اندونی کنیت غمیش
خوش پس افتاده بکوش بکوش حلقه طره تاب بکے درگوش نجات گشت بی اثر مخروش بجائے نظاره نفروش ضعف را دستی افکند بردوش	سخت ناخفته بجوش بجوش منت چهره تاب بکے بر چشم ناخن ناله را خاشی نیست دو جهان سودا اولین نظرست کوچکان ناتوانی که توان

زخموشی که کند تربیت کام و زبان دل بجدت مگر وصل تواند کردن عجب از دلق و رع پاک براید و حشر بر در تبکده یکبار خدا را گذرے	هم زبان میشود آخر سخنم با سخنش سینه در نظر غمزه خنجر گفتش بخت زندی که شراب تو چکد بر گفتش تا قد مهرت از طاق دل بر تنش
--	--

نذر کرد دست طهوری که میرد از فوق آورد بار دیگر وصل تو گر جان به تنش	
--	--

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش قلم بعیش ابد در کثمت به بین غمت ز سیر چشمتی من حسن پروران غنچه نیایم بنظر صد هزار باغ و بهار بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم چو پر شدت ز مغر استخوان بنار ایجان کسی که پای دلش را به نیت خار غمی فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان شکایتیم ز تا مهربانی او نیست *	جگر نه از سر کوسیت برم گرانی خویش نظر کنم چو پنهانست کامرانی خویش که کرده ام خیال تو میمانی خویش زالله کاری مژگان از غوانی خویش بجاس تو من این چهره خزان خویش برنج ظاهری و راحت نهانی خویش گلی بسر نزد از باغ زندگانی خویش کنند صرف غمش پری و جوانی خویش بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش
---	--

جواب هیچ سوال از تو کس نمخواهد بر و بنا ز طهوری بهیچانی خویش	
---	--

ای خوش آن بزم که گویم غم نهانی خویش نست مقدور کسی طاقت شواری عشق	زلف و دست و هم شرح پیشانی خویش دیدم جان راه گزینی بی آسانی خویش
---	--

<p>ز مژم و کوثر ندارد آن گوارائی پس صدقیاست پایال اضطراب ما شود رفت ظلم از حد و صالحش انجین فل مباد سمن وکیل نامق آتش در سر پایش رسد بر ریاضتهای مجنون نیست شکلی آنقدر انجین پرده کی از شوق افتادی بخت کو کهن در شکر راحت گشت سرتا باده من</p>	<p>از جگر تفتیدگان جویبار خنجرش آه اگر بینیم مکیم دیرتر در محشرش از سلمان چه میخواهد فراق کافرش گر بباد و امن عذرا رود خاکسترش مه لیلی بود فرچه ساخت ز انسان لایعشر دخل دارد الکفات شعله بابال و پرش عشق شیرین تیشه هم برای زو هم برش</p>
<p>انیمه خواری که در کویش ظهوری میکند در و سر میبرد اگر میبود جانی دیگرش</p>	
<p>مردۀ وندیم در مان گر نباشد گو مباحش پیش ما سودایان سود و زیان را یک بهاست چاشنی گیران زیر هر گ قوم دیگرند ساکنان را نیست جز گم کردن خود مطلبی گشت چهل رتبه فریادی از فر عشق</p>	<p>شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباحش سر متاعی هست سامان گر نباشد گو مباحش لذتی در شیرۀ جان گر نباشد گو مباحش در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباحش بخت نافرمان بفرمان گر نباشد گو مباحش</p>
<p>لقد دین و دل ظهوری میتوان بجایه داد جنس ناز و عشوه گرازان نباشد گو مباحش</p>	
<p>بیرهن برگ سمن گشته ز لطف نیش سرو تاب کمر میبوزد تاب کمر وای اگر غرضش پائی نبرد دست برو</p>	<p>ای خوش آنمغز که بوی کشد از پیر نیش میبرد چون هوس جلوه بسیر چش دل ز راهیکه رسد بر لب چاه و نفس</p>

<p>ای نگاه تو خضر طاقت و هوش کرده کیفیت تماشایت حرف زهرت چو بر زبان آید تمنای خونی چنانکه نتوان کرد شاهد ارکوه را کند مری پندناصح بلاست ایمن باد خسروان را پلاس در بر کرد دل بقیاب و عشوه پنهان</p>	<p>نمک از خنده تو شد فروش هر طرف صد نگاه را بیوش جوش از کام تلخ چشمه نوش با خیال تو دست در آغوش بار دردی که دل نهاد بدوش عاشق بیزبان زلفت گوش جسلوه سرو قد دیبا پوش سردیوانه و می سر جوش</p>
<p>دل طهوری برآه و ناله نهاد نیستش زهره فغان مخروش</p>	
<p>طرح الفت کشد شست خفا تاثیرش نگمش صیغ شیران ترند من کسبم در سفر داشته تا شوق خرم میا دوش خواب هوسم را بشکر همان دست با جنون عقل بدوران تو میسلد مزه از عمر کسی برد که در روز ازل</p>	<p>که ز مرهم بر دزد خیم دل نخیرش که مرا صید کند آهوا هو گیرش صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش محولت شده کام از سخن تعبیرش بپیش کاکلش انداخته در زنجیرش شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش</p>
<p>هر که دایم چو طهوری غم طفلی دار در جوانی غم ایام نسا زد پیرش</p>	
<p>نغان ز شعله هجران و جور و بیدادش</p>	<p>زهی شکیب دل با خدا دهد دادش</p>

خوی رشک اندک یا قوت فروریزد رنگ اینکه لیلی به تفتِ هجر نگر دید کباب میسرود راه سجای نگره اسے دیدہ بنا دارم امید که در سیر گاستانِ جمال دانه ناکشد طالع عاشق بر دوش عجز اندازد مانعیت مروت از رقت	گر کنم تربیت گریه مرجانی خویش بود در سایه اقبال بیابانی خویش تو و نظاره خویش و من و میرانی خویش حسرتی پیش منم بادلِ زندانی خویش چون در آئینه کشد حسن تو معانی خویش بر لب بست کسی دیده قربانی خویش
---	--

عشق گویا که معاری دل بسته میان
که ظهوری شده معمور و برانی خویش

شوق بر آسمان بند و غبار باد و آتش کنز ریز بر تنها سپاهِ صبر طاقت را شگانی از بن هر خجیه و نقش بر آداس فر و میریم از رخ گریه شوری مگر روزی ز بانی خم تیرش نخل عمر جاودان روید ز چشم خنشان تعلیم به اوه کعبه آوردم هوای سیر باغش را چه نسبت با باغ ما ازین روز سیاه و خاطر آشفته میاید چرا و امان را باید بوسه از خاک پای او	ز بس آغشته در خون شهیدانِ خفاک میاید برون تا زو نمایان عشوه گز از صفِ مرگاش اگر افتد ورع را چشم بر چاک گریه اش به بخت تلخ من قندی بد رخ زد مکد اش بجای آن نگذارند اگر در سینه پیکاش زبان عذر گو ظلمت بر خار بیابانش زهی اقبال اگر گنجیم ما در گنج زندانش که گاهی جمع گردد در کفم زلف پریشانش که میدوزد برایش جامه بست باد و آتش
--	---

بدوق جورای آفتکارا من گرفتارم
ظهوری بر تو باد عذر را لطیف پندارم

<p>وگر خوش بر سر سودست چشم عشوہ پردازش نغان و مال آخر شد چه شد احوال دل باریب جهان افروزی خورشید چند آن ش نمی آید ملائم نعمه که مطرب گردون طمع داری</p>	<p>بصد گنجینه جان دول از راست یک نارش دوروزی شد نمی آید ز گنج سینه آوارش بر افکن پرده از عارض ز تار شک بگزارش بصد زنجیر فتوان هست برابر شیم سازش</p>
<p>چه میداند ظهوری حیلہ لوح ساوہ دارد نمایان ست از آئینه دل جوهر رازش</p>	
<p>نکشم پای ترو ز سر میدانش بت بمیر اگر حلوہ دهر برزاد قاصد این نامه بی نام ندانم ادیت کرده آشفگی رشک بر گم نزدیک خوشدم عافیت اندوختگان مجنونند عاشق آنوقت کند میل حکر خالیند از کمان گوشه ابروی تو یک شیر خجست</p>	<p>گوی سر بر بخورد تا نجم چکانش کفر آنگ در آغوش کشد انباش محض پرکاریم از سادگی عنوایش گرچه جمع ست دل از دوری نیکاش از خبان جان که تو انکر دلاگرداش که لب عیب بدوزد و بندد انش که بر سبدین دل رنجفتد پیکاش</p>
<p>مرگ شیرک شده بیچاره ظهوری چه کند هر زمان هول فراق تو دود برعاش</p>	
<p>خوشم بصبر دل ذوق عمر جاویدش در آفتاب بیابان غم بگوش ایدل مخوز فریب که چرخ آشتی نمیداند سند گدای درش چون سریر دلا</p>	<p>که یاس را نکند اختلاط امیدش حلال سایه کنان باد سایه بدیش پراز ترانه جلست چگ ناپیش بجو سجد کند احتشام حبشیش</p>

تو نیست ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد بجای خویش تبسم نمک نعیاشد بصرفه نازدگر بر رقیب باید کرد خراب دلم از چشم زخم امین باد جبریده ناله صحرای سخت نچیره نزاکت قد و تاب کمر چه می نمود	نخاع اگر نرسد ناله بفریادش نخاع لای ز جگر بای خونچکان بادش خبر برید بشیرین که مرد فر بادش که کرد آرزو ز جسم رحمت آبادش که لاله میچکد از دست و تیغ صیادش رقیب از ره تقلید در پی افتادش
--	--

هلاک گشت ظهوری ز زندگی ندید

خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی رود تابش چه خالست اینکه دغش ریشه دوزخ جگر دارد هلاک سخت آن فرخ شکارم کافرین خواند چه ذوق چشم ترا ز گریه های تلخ خود دارد ز بیداری خود طریقی نه بستم سحیا کردم متاع عقل و هوشی در دکان خود نمی بستم چنین عاشق نمیکردید زاهد بر ناز خود اگر لنگر شود صد کوه تمکین کشتی دلدار رفود بنماید بر کتان عصمت خوبان	خوشا چشمی که از روی عرفا کی دهد تابش چه زلفت اینکه در گهای جان بند قلابش صدای استخوانش بر دم ساطور تصالبش فریب خنده شیرین بانی رانده در آبش بشی ناچار خود را عرض خواهم کرد ز خوابش ز پنهان غمزه بر هم خورده بازاری با لبش نشانی گزیرا بروی نمی آورد محرابش بیک ایما کشاند گردش چشمی بگردابش مناسبیت با اغیار شبها سیر متعابش
---	--

سرازیر زندگی فردا ظهوری چون کند بالا

خدا یاروی دل از آرزوی غیر تر تابش

	پہلوی حسن اگر یافتہ جامیرسد	
<p>برقص افتاده ام بسیار آغوش کند پروانه چون انداز آغوش بنجر عریان نداندر آغوش چنین گرمی کم پرواز آغوش شدم پایال دست انداز آغوش وگرشان داده جان عجز آغوش</p>		<p>ندامم گرچه برگ و ساز آغوش بخور از بال اندازد بر آتش لباس عاریت رسوا دریم چو صبر خویش خواهم بر بیدین خوشا عالم به آبادی خرابم ہوسما در تن من مرده بودند</p>
	<p>ظہوری کے بدر افتاد از پوست شمیم طرہ شد نماز آغوش</p>	
<p>گل صدر بان کہ نقل کند حرفی آتش زمید ز نازکی کمرش زیب کا گلش کاسے بگوشہ بنیادی تفاشلش در شہر شہرہ ساختہ گلبنایک طبلش عاشق خراب کردہ صبر و تحملش آسودہ آنکہ نیست دماغ تاملش ہمراہ راہ رونشود گر تو کاشش کو خرقہ کہ خبر نہ نکم دست گلش</p>		<p>سنبیل دماغ بانختہ عطر سنبالش از نازکان کہ داشت چنین کاکل و کمر کردی جان خراب نگاہش اگر نیاز گو گل بی نیازی خود انقدر مناز بی طاعتی خراب کنے کار دیگران سامان کار و بار ہمہ بر بدیدہ است در جرگہ جبریدہ رونش و ہندہ از غار خار حلو تیان ساتی آگست</p>
	<p>دارد بدین عشق ظہوری متانتی خود را خلاص کردہ عقل و تزلزلش</p>	

<p>که ام صبح سراز جیب ز برون کرد بیاد از ره تاراج هوش برخیزد</p>	<p>که دماغ سینه گردون گشت خورشیدش چو در کین نشیند مگر بلیستش</p>
<p>جدا افتاد منظوری از مجلسی بر باد آستانش سجودی از فرق امیدش</p>	
<p>خوشا وقتی که افسر یافت از خاک کعبه پیش حدیث بت ز بانفش را بزهر حسرت اندازد ز پیچ و تاب بتیابی تن چون گاه میاید برون می آید آخر آرزوی تمکامیها رمید نهای آه و چشم شیر انداز را نامزد گناه عاشقا را عذر حاجت نیست بگنج بآن وقتی نزاری شد ردای شیخ شرما</p>	<p>خوشا چشمی که حیران گشت بر خسار زرباش ز کام بر بهمن جوشد اگر شهید تمنایش که گرد و تکیه گاه در دمای کوه فرسایش ازین چشمی که حسرت و دخت برعل شکوفایش که کرد از آدم از بهستی نگاه افت افزایش که در روز خیزان بخشند و امق را بعد ازیش که بی باکانه در میخانه کردم لای الایش</p>
<p>منظوری بسته بزم آید در اطرף آئینی مگر روزی نیاز از در آید مجلس آیش</p>	
<p>هر چه با ما کند آفتوخ بلا میرسدش پرده از چهره زیبا چو یکسختی نهد دم تیغ شمش مرهم زخم جگر است هر کجا پیرینه دوفته خیال شکیب اگر از عطر سمن زار بدن فرماید</p>	<p>میکشد اهل دنیا را بجهان میرسدش دو جهان خواهد اگر روی نمایسدش دعوی زختم بهار و جزا میرسدش کرده در آرزوی خویش قیام میرسدش کارا عجز مسیحا بصبا میرسدش</p>
<p>گشته در مجلس آستان منظوری عشق</p>	

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری و عوی که کند مدعیانند گویش		منتی بر ناله دارم از دمانم کام خوش گو سپندی ز صمیم از طاقت آرام خوش در حرمم کردم نازی جبهه سلام خوش تا نیندازد فلک خورشید را از بام خوش داده اند ترجیح صبح خوش را بر شام خوش خوش را کردم خراب جز بس ابرام خوش هفته را از جمعه مالا مال در ایام خوش میگرفتم مایه از جامش بر ز جام خوش	
عشق ناموسم گردد از ظهوری کوشی فکر تنگی بادت کرد از برای نام خوش		کرده ام حاصل ز در و بیانی کام خوش کار و بار بخودی هرگز باین سامان نبود بر همین آلوده دارد صندل تجانه را میکنند دانسته تیغ خود سپر بطرف بام روز هجران دیدگان می باشد از شب تیره تر سایلان گاهی کریان را تقلید افکنند جمع تر می سازم در جمعه و میخواستم من چنین باقی چنان میبود اگر حجم این بان	
تازه رو گردیده از چشم تر نازی کیش هر گی دل گو جدا از غمش تر نازی کیش بر جگر دندان نه از هر بی هنر نازی کیش نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی کیش مدعائی در میان نی گویش تر نازی کیش		دماغ دارم خونت از جگر نازی کیش کا و کا و نوک شرکان نقبت جان منند نیست آسان شهده بر شهر بودن من ناز منیا را نباید گرچه ناز از کس کشید کرده اند اهل دعا دستی بلند از هر کس	
تا نگردی گم نییابی ظهوری خوش را خود سری سنگ بهت از راه تر نازی کیش			

سهل باشد که بر و نم کنی از محفل خویش	گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش
رشک بالیده ترا فتاده دلم متیر	که با وارگی آسان نه کنم مشکل خویش
بدل موی تنم هر گیاه ست چه سود	نم امید و ز خشک کنم از گل خویش
تا شدم بیدل از خویش نزد من کنیفی	ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش
گر فغانی شکند در لب و ناله دوان	محلی میشود آخر جرس محل خویش
خرج بسیار و شکیبائی کم کس چه کند	باقی آورده ام و میطلبم فصل خویش
ناله و آه بهر سینه مجاور نه شوند	ایشنا سند غم و درد تو سترزل خویش
هر چنانی که کنی شک بر برابر دارند	نیستم آنکه حسابی نه کنم بادل خویش

صرف کردست ظهوری همه گاه بخیل

با مبدیکه شود کنیفی غافل خویش

دودیکه بر آورده ز دل چشم سیاه	گردون بر باید که شود سرمه ماه
بر کج کلهان معرکه داری بسیار	بس معرکه با بر شکند طرف کلاه
شاهی که بیک حمله بهم بر زده صد	خود را زده دل یک تنه بر قلب سیاه
از روز من انداخته این تیرگی لایم	فرضت که بیرون کنم از نهفته ماه
خود را همه جا خواج بک کرد مقدار	زین کوه تکبر که نگیرند بجا ماه
گیر و سر راه نشن نکست سیل	آنکس که زموی تو دور آرند تاب
خوا بیکه با فسانه رخسار تو آید	دارند چراغ مه و خورشید بر آید
دیوانه ز بخیر نگاه تو نه گشت	دیوانه که دارند ز بخیر نگاه
مهرش بر عادل ز تنهایی حواد	خوش شبت و نیا شبتی حق با دنیا

برای طهرن مبادیه کوش

میرود عشق پیش و حسن پیش	بی نقاب او ندیده هیچ پیش
بچه رو سر آردم از خاک	نکشد گر جسمم هوسش
حرف پیونداه از آن کس نیست	گر گشتن رمی خورد نقشش
دل از انصاف یافت و آیه خود	دارد آن مایه غم که هست لبش
خنده و روی بانغ شروانی	گمیه و رود خانه اش
بسر کوی خود مرا بگذار	چمنی کو که نیست خار و خش
ساربان نیست این بیابان	بجای رانده ناقه را جرش
از رفت ناله لبایش نیست	گر نمی بود آینه قفسش
کس خویش آنکسیش ساخته است	که خیر بیکسی نبود کسش
پاک لیسیده ام خوشا شد	که نیا لوده سایه بگشش

نشد این طهوری از سنگ نفس

تا ریاضت نکرد در درش

سگر گفتن گوی و کرد گر لعل سخن سازش	چو گوش افکنده ام از نیاز بگردید آوازش
چنین جستی برای عشق من چار میاید	سری دارم بیا انداز گرم گرد اندازش
ز بس شغل نیازم فرصت خاریدن سر کج	بازم هستی حسن است و فرمایش نازش
گر از نامحدود بیا بکنارم نسبت جرم او	ز خود ناله و پایا خود نهادم در میان آتش
بموجب حسن از حد میرود نامهربانیا	بجز عشق سوگندست یاری هر جان آتش
منه باز نگاهش کمتر از کنجک خفا را	بیال عشوه ساز نیاید بگای که پروازش

<p> ۴ بو عطر پیر خرد ساعتی نشستم و دوش سخن نهادم بین می داد و سخن در معالیه از دید و لبران در بند مباحش از مره با سینه ریش نشسته نا چراست لب تنهای بوسه در دلم ترا چکار که کاکل رسید تا بکمر رسید کار بجای زنگنه پردازی چو عشق دید که در چاه عقل می افتد زکات لب بر اعات من کشود زبان مباحش غماشیه بردوش در عنان گفتد قافله سالار هوشیار را نخاله است همه لقمهای عقل و خرد نبوش زبان می سر جوش جریه چنان ضرورتست خراش دلی بناض غم از نذر بر پیش طوف و آبجاشی بدسته بندی زلف نبفته مویان همین بید که عشق گشته صیدم نیاز به زناست عجز به زهاد </p>	<p> دل سخن نشنو بر کشید بنیه ز گوش باین سرود که میگویی که از زبان سرود نه ناز کس بخرونی نیاز خود بفروش مشور کنج و من تلکام چشمه نوش چهرت بشت بغل دل بحسرت باغوش ترا چکار که گذشت طره سر بردوش که بیم بود شود لوح سینه ام نقوش ز حرمت نه پسندید خویش را خاموش که تر جان طلب از گوشه های پندوش که دزدان تواند عنان نفس جوش که خویش را گذرانیده از گردن جوش بدر تجلیه اش برده شنیدن گوش بیشخ شهر که از سر بر زلفه جوش برای گرمی هنگامه فغان خروش نفس بقافله ناله گرشود چاوش مرویانج چه سنبل کدام مزن گوش که کرده در دهن شیر خواجه ش خر گوش بگوید که دیتی کعبه تو بس سر گوش </p>
--	---

بشوق رو که ناز و جاد و ج نیست

<p>باین ترا دکه بودست حق کرم کردست نمید دماغ ز پروانه داغدارانت سز که توبه بدریا کشتی مهشل گردد کجا بباقة اشک این گریه طلی گردد ز بکیسی نرسد شکوه خاکساران هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم</p>	<p>ولی که عشق و جنون قوم خویش دانندش میان سوختگان خام سوز خوانندش ز ساغر تو اگر قطره چشانندش اگر نه از حدی با هیای رانندش که گرد چهره شمال و صبا نشانندش که ناز سیده و طفلیست و میرسانندش</p>
	<p>چه دست و پا که ظهوری نزد بام خود مگر محبت آزادگان ربانندش</p>
<p>درد کا کوده کند در دانش تراود نازک هیچ ولی ستی رشته خام از نفسم میزبان بین که چه خوان آرایم کم عیارست مرا نقد شکیب قیمتی تر گهری نیست ز اشک بانج هر گل که نیاورده بیار عید که کوی برامه شیم هست راهد خشک چمن رفته فرو</p>	<p>نشود ناله دم پاکانش گله نیستد مرگانش گفتم از محکم پیا نش جگر خویش خورده هاش چه زنی بر محاکم هاش کرده شوق تو چنین از دانش بر گلستان رخت تا دانش گله کله دل و جان قربانش در حلاب تری دانا نش</p>
	<p>از ظهوری ابدی گشته سخن شعر بهر وصف شش</p>

بشور گریه از شکری در شهر متنازم ترا خود از نقاب آخر برون می آورد شسته	که از شیرین زبان تلخ گوئی کرده ممتازش از من مجنون شود از خود هم اگر گویم بر اندازش
پس از هر گ خطوری بر سر خاکش بنه بیا بر انگیزند تا در عرصه محشر سرافرازش	
شد وعده قضا مکن فراموش ما را ز بهن از یاد برد افسانه ما بود خوابت با درد روان نمی پسندم هر چند که آستان نشینم هر چند گذشته از دعا کار ساقی بشکست طره خوش درد حسم با ده نیست ز راه پروانه مگس زیر پنهان بر ناقه جرس بلند بارت	فرضت ادا مکن فراموش بد نیست وفا مکن فراموش بیداری ما مکن فراموش آما تو دوام مکن فراموش بنمودن جا مکن فراموش همدم بدعا مکن فراموش کز توبه ما مکن فراموش قطمیر روا مکن فراموش انداز هم مکن فراموش بارت صدا مکن فراموش
شد خضر ره بقا خطوری کو خضر فنا مکن فراموش	
خوش آنکه عشوهر گران گوشه کشاندش بدشت مهر و محبت طریق صید نیست به تخم داغ بکارندگان آن نازم	باود هندی و دور خود ستاندش که صید رام کنند آنگهی راندش که از زمین جگر در زبان داندش

<p>بهرگز ریا نکرده ام از دستاخیش حاشا بر آتشم نبشاند ز آغوش کوثر بجام تا کنی در سر خورش ایام را خجالتی از انتخابش</p>	<p>خواهر کشود دام گرفتار جداخت فولا تنع عشق ز کان مروت است نمنی تفتنه دشت طلب نیارپا کوثر گزیدگی هنر برگزیدگان</p>
<p>در گوشه غم از ره جارب بستانیم کز پیشگاه دیده برویم خوابش</p>	
<p>یوسفش از پنج زندان شد خلاص گم شد از خضر بیابان شد خلاص خاطر از فکر گلستان شد خلاص از نوکاری گریبان شد خلاص گویا از رنگه رمان شد خلاص از تنایمی پنهان شد خلاص شیشه از اسید پنهان شد خلاص دل گرفتار است اگر جان شد خلاص</p>	<p>خوشدل آن کز قید حیران شد خلاص و حل آن سالک که در دشت طلب بهلولی زندانیان جایافتسم اشک شد با چاک دامن خیره در دکانا بیدنی در پوست بود دل ز حسرت های ظاهر گشت خون این زمان پاس مل نازک شد عاشق از مهرش مردن و از دست</p>
<p>حل اشکال ظهیری شدلی خوش ز قید به آسان شد خلاص</p>	
<p>سزد گل میشود با خار مخصوص نگاه و نگرس پرکار مخصوص نمک شد باطل انگار مخصوص</p>	<p>اگر با من شود دلدار مخصوص بهین سادگی شد بانگا هم ز شور خندای شکر آگین</p>

<p>نه گرفتیم بباغ دانا نش جمع کردم هزار سوائی تا لبش با لبم غلط نه شود و رفتن خوشتن فلاح است درو با هم دلم امید گرفت تیفش از تنگ نیست بر هر جنگ گرد جولا نگاش کف خونت عقل طفلیست در محله عشق داغها لقمه های خوان جنون دیده تر ز شوق کعبه گذشت خنده در غنچه کی بیاوارفت هر چه انگی که میکنم روشن که بعد جان شنیده یک دیدن</p>	<p>پز کردم به گل گریبانش که شود خرج لطف پنهانش کنم اول نشان بزدانش منکر خرد سال و نادرانش تب خطش کشاد در بانس که فرستم سری بیدانش ده چه رنگین شدست میدانش که جنون کرده سنگ بارانش بخت فرقی که گشته معانش زمزمه چند در بیا بانس گریه های شگفت تا وانش روغن آرم ز مغز طوفانش چشم شوخ تو کرده اندانش</p>
--	---

برز ظهیری ست مدح عادل شاه

گشته دیوان عدل دیوانش

<p>انگند عکس ساقی مادی شراب خویش شیرین کسی که زهر تو کرده است چاشنی تمکین از آنکه دخل بجا خرج میکند بر من نمانده در عمل عشق باستی</p>	<p>ساغر کسان چه نشوند افتاب خویش آباد آنکه ساخته عشقت خراب خویش تحویل دل چو آنکه ضمیرم اضطراب خویش بعد باز کرده ام دل خود صاحب خویش</p>
--	--

صبرم ز سمن نزار و عرض	باقا فله نصیحت آمد
<p>آراسته سینه ظهیری از داغ و گزند ابرو عرض</p>	
<p>گمروت گشتن بر آسمان فرض از درد تو ناله بر زبان فرض گم دیده نیاز هر زمان فرض آرایش تخیل از عنوان فرض افسانه خواب پاسبان فرض بر چاشنی شکرستان فرض بر چهره کاهنی خزان فرض بر تنغ تو باد استخوان فرض</p>	<p>عشق تو بود برای جان فرض بر دل ز عسیم تو آه و حب از ناز پیای تو بر خلق بر دیده خو نچکان ز رویت شبهای عسیم تو بر خموشان از زهر تو شکر کامکاری اظهار غمت بر من و ایسا گم دیده بلند گردنی چند</p>
<p>در کوی عسیم تو بر ظهوری گم دیدن شاطط جاودان فرض</p>	
<p>درد اگر بیش گم روز و چیت عرض غیر و شنام تو مار از و چیت عرض گفتم از آرزوی قد و تو چیت عرض مدعی یافته در کویت و چیت عرض در گستان خود از منع صبا چیت عرض نستانی در جهان روی ماهیت عرض</p>	<p>گم نیرند برایت ز بقا چیت فرض شکر را چاشنی از تلخ شکر حرفان ست بخت پیران که ز پا بوس تو نزدیکتر نکته ای نشود جای و گرنیت گمان گم بیالند میوی تو جهانی چه شود پردگی تا نشود پده نگردد گفتم</p>

نیازم نمیند باناز پسو چی تشریف در بانان این کمی	نیاید شد این مقدار مخصوص بهم گشتند بود و تار مخصوص
ظهوری پیش ازین این غم نمیزد چرا گردید با غمخوار مخصوص	

ای از تو گدا و شاه در قص ناکرده سناک آشنا پای از پست و بلند راه عشق است در جلوه گشت بس فرارس از رندی و پارسائی تو آز جبر و فشان غم تو هر قطره خون بسمل تو در باغ صبا زد از تو را همه	براه تو کوه و گاه در رقص از شوق تو مهر و ماه در رقص افتاده چو دار چاه در رقص زیر قدم تو راه در رقص میخانه و خانقاه در رقص مستانه فتاده آه در رقص انداخته صد نگاه در رقص افتاده گل و گیاه در رقص
---	--

افتاد چو درستان ظهوری از دلبر کج کلاه در رقص	
بستیم نظر ندارد اعراض از سر هوس از دل آرزویش در زهر تو لب گرفته داریم زخمی تو بر همه بناله از روزه شیر خوارانشاند	گشتیم دگر ندارد اعراض که دیم بدر ندارد اعراض کامی بشکر ندارد اعراض در مغرب جگر ندارد اعراض دامان سحر ندارد اعراض

من که بهشم که بهمدش می خوبان بروم غیر در دعوی اثبات وفاداری خویش راست شد قصه افسردگی ما آخر	دسته بالاله و گل گشته گیاه به بعلط از دل او گذرانیده گوا به بعلط بر نزد سوز جگر شعله آه به بعلط
---	---

ظاهر است اینکه نداری بظهوری نظر

اقتدار عشوه پنهان تو گاه به بعلط

ای ز زهر تو کام جان مخطوط در دیویدگان عشق ترا جگر تشنگان عنبره تو بلبلان را شگفته روی تو معنزد تا بدقتیله دغمت تاز پروانه بر نیامد دود دل نمیداشت پاس ناله شب	وی ز حرف نعت زبان مخطوط سینه از ناله و فغان مخطوط از نیم چشمه سنان مخطوط کرده از باغ و بوستان مخطوط از نفس گشته استخوان مخطوط نشد از شمع و دودمان مخطوط گر نمی بود پاسبان مخطوط
---	---

ذوق دارد ظهوری رسوا

گشته از عشوه پنهان مخطوط

درد نداری ز مداوا چه خط وصل حرم نیست از اهل حرم آبله گلرین نشد در رهبت وانع تمنای سیه جبهگان گر نکشد چاشنی بهر زمان	دکمش و از ناله عدا چه خط سنانشوی بادیه بیجا چه خط خار بر آورده از پا چه خط گر نشود باغ سودیا چه خط در شکوه عده تقاضا چه خط
---	--

<p>قیمت تیغ تو دارد سر سودای همه چه نظر با که بجزرت نخورد دیده فرو</p>	<p>خون مارا برساند مباحیت غرض بر سر خوان تا ساز صلاصیت غرض</p>
<p>چند روزی و گرش گرم جفا خواهی کرد خواهت گفت ظهوری از وفا صیت غرض</p>	
<p>درد اگر کردی بدرمان اختلاط رفت هجر و وصل از یادم که کرد گور فوگرشته در سوزن کش دراغ او از گرم خونهای نمیش اختلاطش باللب او خوب بود قادر انداز نیازم کرده است بر سر میدان او اندازه نیست تباکی هر دم در آیم از دردی</p>	<p>کی باو کردی دل و جان اختلاط از غمش خاطر به نسیان اختلاط کرده چاکی با گریبان اختلاط میکند با سینه ریشان اختلاط باللب من کرد دندان اختلاط مقرول با مغر بیکان اختلاط باد را با گرد جولان اختلاط در نیگیرد بدرمان اختلاط</p>
<p>یک جهان مردن ظهوری کرد جمیع آه از شوخ پریشان اختلاط</p>	
<p>سر زرد از بیکنهان گرچه گناهی بغلط خرمین امینی اش سوخته از برق خطر چون کمان جلوه شود قد من از سجده شکر آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو معجز عشق گریان سنگ نسزد سبکش</p>	<p>چشم دارند ز چشم تو نگا سه بغلط سینه خند داغ تو گر حسته نیا سه بغلط بر دل اندازد اگر تیر تو را سه بغلط و ده که بر قلب گدائی زده شای سه بغلط گرچه با کوه مقابل شده کاسه سه بغلط</p>

<p>ماه و خورشید بیروانی آیند بریز خوابت پروانه شود تر حسابش روشن از غم این که بیرون خفته پروانه او از جایونی پروانه چه در غایت هاست</p>	<p>در شبستان تو گر عرضم هم اشک شمع کرد بال و پر خود را دین و فقر شمع میرود شب به شب دو و بدون از سر شمع شترش اوج گرفتت بیال و پر شمع</p>
<p>عیب باشد بکیا ز جگر سوختگان بلبل ظهوری بنابر گشته بنگر شمع</p>	
<p>سزما دیدم بیا مان چه نزع تازه شد ز جسم بر هم چه سخن گفت و گو بهم نشینان دارند دامن از رشک صبا بر چیدیم ما که از خون جگر میدوریم دل مارا بر سوانی نیست گشته ضائع جگر از خامی داغ</p>	<p>جان سپردیم بیا مان چه نزع بر سر ملک سلیمان چه نزع گرچه کردیم بدرمان چه نزع کوهر عطر گریبان چه نزع کوده رشته بزرگان چه نزع نیست گر عشوه پنهان چه نزع چون گذشتیم ز تادان چه نزع</p>
<p>جمع گردید ظهوری دل ما بانتب طره پریشان چه نزع</p>	
<p>از همه خود را بر ماندم دروغ محضرا فسر دگیم مهر شد قاصداهی نفقت دم براه بر فل ریش از بهوس نغزه</p>	<p>یخ میس از همه ماندم دروغ سینه بد اغی نرساندم دروغ در عقب اشکی نداد اندم دروغ سونس الماس براندم دروغ</p>

<p>گر نخورد دیده اهل نظر در دلمان گردیدم فرسته حکوتیان گوشه بیا کی فصل بهارست و جنون خانگی این عطش با عطش خیمه نیست</p>	<p>صیقل حیرت ز تاشا چه خط گویم ازین ناله رسوا چه خط گر نمایند ز تقوا چه خط سر نهادیم صبحا چه خط خو طه نخوردیم بدریا چه خط</p>
<p>ز بهر غمی نیست ظهوری بجام کام اگر شد شکر اندا چه خط</p>	
<p>بهر وصلش دلاکش تصدیع در بیابان سعی گم گشتی فکر رفتن مکن بر شک بساز ساخت بوی تو کار بهیوشان ای که رانی نفس بر اندن ما در دودل راز هم گم ز بی نیست آشنائی نمیتوانست کرد</p>	<p>ما کجا و کجا مکش تصدیع کو در رهها مکش تصدیع ببج جانیت جاکش تصدیع بعد ازین گو صبا مکش تصدیع رفته رفتن ز پا مکش تصدیع بهر دریا مکش تصدیع نیستی آشنا مکش تصدیع</p>
<p>با ظهوری حساب کن بوفا به ترک جفا مکش تصدیع</p>	
<p>سوز عشقت که پرانه ببال و پر شمع گشته پیراهن پروانه قبا میرسد چتر افراشته از جلوه پروانه بفرق</p>	<p>خوبیش را اگر متر از شعله کشد و بر شمع که کند پیرهنه از پر خود و بر شمع باد از شعله پیران کج نهادن شمع</p>

سمندرم نه گس شعله شعله در پر باد	من و ملاحظه بال و پر دروغ دروغ
ز شکرت شک لبی لب امان نیاید	من و شکایت مرگان تر دروغ دروغ
امید هست که چاکلی دگر بران و دوزم	من و زرقعی شکاف جگر دروغ دروغ
بیای در و سرای می مقبلان ز میبد	من و معالجه درد سر دروغ دروغ
ز جمله دایمی تو بل نظر نظر بند زنده	من و بغیر کشادن نظر دروغ دروغ
بکوی عشق خطر با من میاید ظهوری و زبلایت خد دروغ دروغ	
دیده ام منبع شکست و جگر معدن داغ	مهر از داغ نهم تا بدر بخشن داغ
نزد غلظت افسردگی از سینه بدر	نکشایند گراز هر طر فی روزن داغ
پنجه شعله چه گیر است گریبان نازم	جگر از پیه دل ساخته پیرا من داغ
باد دور از دلم افسردگی غنچه طبع	خویش را خوش چینی ساخته آر گلشن داغ
تخم ز اکر نقشان سینه اگر کاشته	راحت انبار کند دل مگر از خرمن داغ
نیش میاید و در نوش قنادست حریف	سینه افسرده از ان گشته چنین شمن داغ
باج پرتو طلبد شام ظهوری از صبح خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ	
تن فسیده گشته گلشن داغ	تباشای گلشن آمده باغ
خورده سنبل ز تاب آیم تاب	شده اخگر ز شک اشک مر داغ
نیست کار تو اضع مینا	فرق خم باد و در سجود ایاغ
گرشاندۀ یک آنه گشت	نغمه بیل و ترانه ز داغ

<p>قیمت خون رفته زیجوری بانغ جگر میوه رحمت نداد آه دم همدم میخورده بود</p>	<p>بردم تیغی نقش اندم دریغ گلبن زخمی ز نشاندم دریغ بر نفس خویش نشاندم دریغ</p>
<p>جزو غمی داشت ظهوری بکفت بر دل از ان هیچ نخواندم دریغ</p>	
<p>غیر از تو نهاد بر جگر داغ در کوزه عشق تبه خام از پر تو شعده جمالت راخت ز شمار اگر چه بشست افشانده شرر چراغ عشقت چون شعده آتش کشد تیغ در دل نه نشست بهت رحمت از مرهم روزگار میوخت</p>	<p>فریاد چه طلم کرد بر داغ ماند آنکه گشت سرسبز داغ گردیده بگریه چشم تر داغ صد سینه سپرده ام بهر داغ اندوخته سینه سحر داغ رویدر جگر سرسبز داغ تا نکیه نکرد بهر جگر داغ گر سینه نمیکرخیت در داغ</p>
<p>در تفکک دل ظهوری جوشید ز روی کیکر داغ</p>	
<p>من و ز کوی تو غم سفر دروغ دروغ جایستان تو جا در جهان نمیدانم ز جبین تلخ تو کامم چه کاما که نیافت ز خاک راه من اکسیر آب روی بزند</p>	<p>کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ من و تفکر جلالت و گریه دروغ دروغ من و حکایت شهید و شکر دروغ دروغ من و جدائی این خاک در دروغ دروغ</p>

دل زرگمای خویش زنجیرست	باش آزاد مبتلاست حرفت
<p>یافته رشک بر ظهوری ست پاس دارش گزیر پاست حرفت</p>	
<p>شعله خواریم آب حیوان بر طرف راز با درد امنست از چاک دل از شمیم طره میگوید مشام بر سر کوی تو پا از پافتاد غیرت عشق تو بر بنگاه زد از وفا گاهی بگنایان خویش با دیادت عذر تقصیرات ما شمع ما را عشق در فانوس برد</p>	<p>مردۀ در دیم درمان بر طرف بنجیه چاک گریبان بر طرف بوی سنبل عطر ریحان بر طرف سیر گلشن گشت بستان بر طرف نکد سر سودای سامان بر طرف گر نویسی نامه عنوان بر طرف شرسارهای نسیان بر طرف دست بازهای طوفان بر طرف</p>
<p>زرد ظهوری نقب برگنج وصال سینه کاویهای مرغکان بر طرف</p>	
<p>یار بدم نمی شناسد حیف غیر را برگزیده از عالم آن طراوت نمانده در سمنش زلفش از تاب خوشتن افتاد دل ما را چو آئینه بشکست اشک شورم بیدیه زفت فرو</p>	<p>قدر محرم نمی شناسد حیف حیف آدم نمی شناسد حیف چشم پر خم نمی شناسد حیف آه پر خم نمی شناسد حیف ساغر خم نمی شناسد حیف جوش زخم نمی شناسد حیف</p>

<p>نبری پی بریم راحت پر پروانه را فستیده کنند سمن امروزی بوی دیگر داشت</p>	<p>نیست مجروح اگر زبان سیراف تا به بنیند جلوه های چراغ دوش جویی کشوده از داغ</p>
<p>با خیالی نشسته در کنجی بر ظهوری سلامت فراغ</p>	
<p>بوالهوس منیر از عشق تو لاف شکوه کرده ز طاقت ما در مصاف فراق عمر گذشت بمهره کاروان وعده تو کعبه را از نسیم درگاهت قدر بیداد خود نمیدانے ایکه بی جرم تیغ کین را ندی دل زاهد زیر گه نرید</p>	<p>تیغ عاشق کشتی بکشت ز غلاف گهر سجدی درین زپی انصاف لافهای شکیب و صبر گزاف هر طرف در کین هزار خلاف بر جبین گرد آرزوی طواف ترسم آخر شود مکن اسراف بشنو از جوش خون خروش من تا بدروی کشان نگر و مصاف</p>
<p>رو ظهوری بدر در شک بساز نیستی مریخ هرزه طاف</p>	
<p>بدر عشق که باست حرفین صد میجا بنجر معترفین خواهش از وفا براه آورد طرز بیگانگی نمیدانے</p>	<p>این من در ظل غم کجاست حرفین درو مارا کجا بدو است حرفین بخت عاشق که بی وفاست حرفین ذوق کن ذوق آشنای حرفین</p>

روید از لب شکوه دستان هر باز دل افتاده در صحرای جان	داستان در داستان و از فراق کاروان در کاروان و از فراق
--	--

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت سرت گاجان و از فراق

صافوا در مشرب عاشق خرد و عقل مصلحت بین را صبح آغوشی بوس که نهد نه شکایت ازین نه شکر از آن دست در ستین کشیده طعيب نال کرده پر دسگ از آه	اصلا منزع ندید عاشق ساختن غل منصب عاشق سینه بر سینه شب عاشق مطلب دست مطلب عاشق سوخته نبض و رتب عاشق ناز معشوق بر لب عاشق
---	---

تا ظهوری ز خود تنی نشوی
قالت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام ز پایه عرش در گدائی همان بخرده عقل در دبر وای وای تا نزنند از شب خون آرزو خطرست دارا اگر نه علاج گامی نه سرخ رویند عاشقان در بهین شیخ را صلا نزنند	از سرم کم مباد سانی عشق خواج که کن خویش را بایه عشق نشود حاصل تو وایه عشق نکمی گریه و ن طلایه عشق گفته منصور در کنایه عشق خون نابست شیر وایه عشق نیست گر صندلش صلایه عشق
---	--

<p>عبد محکم نمی شناسد حیف دل پر غم نمی شناسد حیف</p>	<p>کند بنیاد دست بختان را بدعتها سے بیوفایان را</p>
<p>ریشک پر مردہ ظهوری را دل خرم نمی شناسد حیف</p>	
<p>پرید طائر راحت ز دام حیف چه حیف نشو شراب محبت بجای حیف چه حیف در آتشیم ازین جوش خام حیف چه حیف برای دیدہ بی نم بوم حیف چه حیف باند آہ و فغان ناتمام حیف چه حیف ز کام ساخته کارشام حیف چه حیف</p>	<p>نه گشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف خمار کینه چساکرد تا چساکبند بجای خود نقش اندیم شعله و اخگر نکرد ضمانتی شوق قلندر شک بصد امید دل انکاره بود غمخسانه به پیش کاری گل در چین صبا فرست</p>
<p>نفس شیده ظهوری برای بدنامی علم نگشته ز آه سنام حیف چه حیف</p>	
<p>رحم کن گر میتوان داد از فراق غرق شد دل و زبان داد از فراق سوخت در هم جسم و جان داد از فراق ریش شد کام و زبان داد از فراق نیست جالی در میان داد از فراق گشته دشمن مهربان داد از فراق خشک نی از استخوان داد از فراق</p>	<p>گشته ام خوش ناتوان داد از فراق باد و مرغان تو طوفان میکند اینچه آتش بود کندل سر کشید تا بکی این ناله های خوشچکان لشکر غم بسته صف از هر کمان آه از نامهربانهای دوست تا بکام منقر آتش می برم</p>

دارد امید داری ورنه	در فراق چنان مرد فراق
بربخ زرد جلوه کرد دست اشک سرخ ظهوری از راق	
میبزد اکسیر راحت مایه از آزار عشق کی توان در دودی مقصود بردار پیش کار مگو هر عرفان نگشتی ز نیت درج وجود تا بسازی ثبت نام خویش در طومار عشق یا سمین نجیب بروی و ریح از قطره رنجیت عقل بیرون نامدی از عمده بحث گمان آنکه آئین بندگی مصر جهان حسن کرد همتم حالیت مشق سرفرازی میکنم	مینویسد نسخه از مهر شفا بیا عشق بر همه کانی اندازی گره مقدم کار عشق گزنگشتی ساحلی امواج دریا بار عشق همتی جوی دور آمر دانه زیر بار عشق چون بدور انداخت ساقی ساقی ساق عشق گزنگید دید بر بان یقین اسرار عشق میکند یوسف فروشی بر سر بازار عشق بر توان کردن سری روزی مگر از دار عشق
نیست باک از ناتوانیا ظهوری نهم عشق همتی جو در آمر دانه زیر بار عشق	
باد بر خور دار دل از راحت آزار عشق از تنب و شست هوس مغرور نمی آید جوش میچکاند ناله ام گلبرگ تر از دیده با بار همت مهره پشت طمع را خورده کرد راه کی بیرون برد از دودی سرگشتگی تار قانون شفا از نبض مابندد قضا	صد حیات عشق کو از بهر صرون کار عشق جای خود واکرده ام در سنای دیوار عشق مثل من میخواست نالان بلبلی گلزار عشق منیر نم بر چرخ استغنا با ستظار عشق نقطه دل گزنگردد مرکز بیکار عشق خضر سازد مرده را فیض دم بیا عشق

چون توانم صریح عقل کشید	من که فصدیده ام کنایه عشق
مغزگاه است آفتاب خرد بان ظهیری در آبش عشق	
کامرانی خاصه ناکام عشق تازه رویی شنبه از باغ حسن بر سر خوان محبت خالص عام شاه باز حسن چون پرواز کرد رازهای این شکارستان پیر صرف شود بر بحر کو صد جان گشت حسن نکشاید زبان در عذر گوش کسوت اندوه و خوشحالی ببرد کوه شد برد این صحرای شست	گنجهای کام زیر کام عشق هوشیاری جرعه از جام عشق سیر چشمان صلاست عام عشق کرده جان خوش بر کنار با عشق حسن رسوای تپنده ام عشق وصل ضامن در ادای عام عشق بشنود روزی اگر پیغام عشق بر تو دعا شور و عید ایام عشق طاقت و آرام بی تو ام عشق
کی توانی شد ظهیری نیکنام تا نسازی خویش را بدنام عشق	
شور عشقت فتاده در آفاق روز دیوان ناز و عشوه تو آینه دوش خورده بر دوش پرور شکسته از آرزوی تار ناز در نازکی کشند از هم	بشو گردید طاقت هر طاق دگر حسن دیگران به طاق صبر بیدست و پای ساعد ساق دامن چشم یکبار مشتاق دل معشوق و خاطر عشاق

	نام و ناموس از توای ناصح که ظهوری ز نام دارد رنگ	
<p>بر کام ناله خیران فوقِ فغان مبارک جنس بلا شدیم سودزبان مبارک صدر زنگ غصه و غم بر میمان مبارک شور و فغان به بلبل برگستان مبارک لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک گلهام شکفت در هم بر باغبان مبارک عارت ز در در آمد بر استخوان مبارک</p>		<p>فزع جگر نوازت بر جسم جان مبارک روز سیاه دیدم چشم امید روشن آراست خوان عشق و از قوط عیش رستم بردشت شوق روی هر سکوتم از لب زخم از نمک ندارد بخت عمر شیرین هر سوخته خط سبز و زیاغ عارض از تر کماز چشمی با مال گشت طاقت</p>
	<p>رسواشدی ظهوری در عشق سیر تلخی شیرین حکایت تو بر هر زبان مبارک</p>	
<p>کشتی دل سحر خاشاک است رشک گشته باقی ماجرا رشک است رشک کوه طاقت تو تیار رشک است رشک خدمت خود کرده پار رشک است رشک آشنای آتش رشک است رشک در نقضای سینه جاشک است رشک گشته ام از جود جدار رشک است رشک بر دغای مد عار رشک است رشک</p>		<p>عقل را بر کار مار رشک است رشک بر لب چون و چرا مهر است مهر گشته از آسیب چشم سمره سای دیدم ره پیاست در دشت طلب شد با بیگانه بیگانه + + از هجوم درد بهر ناله نیست + ناله در دجبدانی زجت بست رو بگردان گواثر لب کرده پشت</p>

<p>از دور و دراز غیبت خدیو عقل را کرده ام بر دیگران جبار حسرت را مراد</p>	<p>بر کشد لشکر کشد هر جا سپه سالار عشق کو چو من بر پائی امروز در بازار عشق</p>
	<p>در سر اخوت صد غم نهان ترود میکند کرده جانی ظهوری غالباً اظهار عشق</p>
<p>باید از خنجر غم می دل چاک گلخن تن بمین شعله شوق خویش را جان چه پر دلائی بکنند نرسد در شکار گاه کس ای منجم ستاره شناس ناصری پر گوئی باشد کرده پیوند ریشه جان را و دیده در گریه میکند اسراف</p>	<p>ناتوان خفت شاد و در دل خاک شد ز خاشاک صبر طراقت پاک بر دم تیغ غم سوز خفاک هیچ سر را شکایت فقر اک ماه و خورشید نیست بر افلاک عاشق و صبر و ناصح و اداک مست چایه تو با برگ تاک گر تو در خنده می کنی ماسک</p>
	<p>ریشک سازد پلاکم او داند که ظهوری برای کسیت با</p>
<p>دارم از زمین عشق پر نیزنگ رد پای قوی و جان خجیف بابد و نیک کار آخر شد هر که خواص قلزم عشق است وصل خامت همچو گوشت نشین</p>	<p>دل بیک رنگ و دروزنگ رنگ عضوهای قوی و سینه تنگ از در آشتی در آمد جنگ کام بیرون کشد ز کام ننگ تیغش از خون ماند از رنگ</p>

روید بجای برگ همه برگ جاودان تا بهر فرق عشق شود رسته چیده اند رنگی از بوی غنچه نمیداشت گریه صبا بکشا در محالده برهم زبان کنه روی نیافت در ش خیالت بلاست	نخل حیات اگر نکشد نم ز بوی دل کلمای حیرت از چمن آرزوی دل در طرف بانج جلوه نمیداد بوی دل هر دم برون بروز غم از غصه گوی دل بیرونی که کرد میا و بر بوی دل +
سماجوی خون ز دیده ظهوری نمیرود در کش عشق نیست تمامی ضوی ل	
بی داغ تو سینه بانج بی گل خمی نه سینه حریفان آباد در چشم جاویدی تو از جلوه کامل تو آهم استادی شوق بمن چو نیست بجزان تو عیب می شمارد از وسع بدرفتار دکانیم	وز درد تو ناله شک ببل از جوش می تو دست نغافل در هر نگهی هزار بابل در نشود نهای شاخ ببل از موج بر آب دیده ام پل در کشتن دوستان تامل می سنج نگاه در قفا غل
هر چند کنی حمایت غیبه در دست ظهوری از تنزل	
نیاز بود و نبود خودی نیاز ایدل بنر نهانی خود ما بروی کار آور + بیای خود بدرخانه تو آمد عشق	شسته نقش مراد غلط مناز ایدل که غمزه شده مانع تبرکناز ایدل بروی خود در دولت مکن قرار ایدل

از گرمی جان جگر بکنده شد	آشکهای اشک مار شکست شک
خویش را گم کرد آخر در طلب شد ظهوری ز نهان شکست شک	
ای ز قدرت سرور ابدان دل ناله من در دهر من آورده حسن را دار و چنین مستور آه یکجهان جان از کجا آرد کسی بار بار در امتحان دم نیست عشق در میدان از زلف کند گشت جولان گاه ناز و لعل جان و دل محبت و غم چون گزیم جای جنبیدن نماند خسته او را مزاج دیگر است	آه زلفت بنعل در میان دل در دمی چند ز مغر افغان دل نشا رسوائی پنهان دل آه اگر خواهد کسی تاوان دل تیغ خون مرگ در خضایان دل عالمی گردیده برگردان دل خوش تماشایست میدان دل این دل جان آده آن جان دل نیست غیر از درد دل در مان دل مانده زیر کوه غم دامان دل
حیرت قربانانش آرزوست چون ظهوری مانده م حیران	
بر سنگ کوی عشق شکسته سبوی دل از ساکنان دشت محبت نشان میرسد هم فسخه خرد شد و هم دقت بر خون پرنور نغمهها که شکر زرم از جگر	آمد بکار خاک ز سبزه آبروی دل صحبتهای گم شده در جستجوی دل چون ریخت از قلم گفت گوی دل گریه دایم ز منزه از با پیوی دل

دیوان ظهوری	صد در حله هر قدم پس افتد	رهبر و گشت سران منزل
بر خاسته از میان ظهوری		دیوار و در سے نمانده حائل
سوزی فشانده باز عرق بر چین دل گلدسته بند گلشن و غمت بست جان تیغی سحر جلاوه آئینه زخمی بکار رفت رفتم ز چهره پر تو خورشید عافیت که جان سبیل دولت جاوید مهر کن صد خرمن مراد ز هر خوشه می نم زاهد بجز پائی ما خویش را مکش *	بیتابی گشته دگر در کین دل * خون مائه روان شده از استین دل پیش جهان ز غلغله آفرین دل انگشته عکس دایع بلا بر چین دل گردیده نقشش نام کسی بزین دل خالی که گشته تخم امید زمین دل بر کیش عقل باش که صعبت بین دل	
رفت خودی ز خانه ظهوری برون بکنند		در انظار مقدم خلوت نشین دل
برداشتی نقاب ز دیدن بر آدم یوسف کجاست نیز ترا قفا حسن تو بر دست آرمیدم از دست غمزه از تاب در گشته نفس آلت فلان بر شاخ گویان گلستان آرزو در دوستی ملا میتم کرد تربیت آن بیدم که شکر نفس از دم و دم	در گفتن آمدی ز شنیدن بر آدم دل خمیه شد ز دست بریدن بر آدم کارم تمام شد ز طبعیدن بر آدم وز کج غم ز آه کشیدن بر آدم و شرم گرفت عشق ز چیدن بر آدم گل گشت خامی ز خلیدن بر آدم فرسوده بال و پر ز پریدن بر آدم	

چنین حرفین و گزینج جانمی یابی نقدیران خبر از نشأ حقیقت داد تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش که است انصاف جنس وفا بیا بکشت چون غم طلب از نیم وصل برخیزد بخون خویش وضو ساز و روز خویش بنیاید چنین که معرکه را نیست گرد آشوبه ترا چکار بر و گوشه تماشا کن عیار گیری نفت در محبت خود کن ملز بر سر این نیم جان چه میتری	مباد حیف خوری خویش را باز ایدل نخورده باوه زمینانه مجاز ایدل که دشت کسوت عشقت ز خون طراز ایدل بخواب جگی در دکان امتیاز ایدل برقص ای بر آهنگ احتراز ایدل اگر به قبله ما میکنی من از ایدل سمند عریده بر قلب عشق تاز ایدل فتاده کار میان نیاز و ناز ایدل رسیده بسر کوزه گداز ایدل فدای عشوه آن چشم نیم باز ایدل
---	---

مدار کار ظهوری لغتوی محفلت

حدیث عشق شنو کار خود بساز ایدل

خاک که ز خون ما شود گل از عکس تو دیده در تجلیست بگذاخت خیال این و آنرا خط بر همه آرزو کشیدیم برقت که پاشته آگه از ما گشتیم ز حال خویش غافل از جانب محلی و کیل است	گر بفشاری فرو چکد دل آئینه نهاده ام مقابل از داغ تو منت ست بر دل رستیم ز فکر با س باطل گردابی سحر است ساحل کشتی بکنار چون ساحل در گفت و شنود آبی محسل
---	---

نگاهش در دم بگیاگی فرصت همی باید	برای نهم رندان زهر را می در ادایم
ظهوری خرقه پوشی کرد افتادست در گردن	چو آهوشم خود را در نگاه آشنا بچشم
بهرش سینه بی کینه خود را بیا رایم جگر گون شد در شکم شوق پریان مقابل عکس آن خورشید مرست بفریم اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری نسازم در چه آه و ناله را بر یکدگر عاشق	بکنجی هزاران گنجینه خود را بیا رایم برنگین کنه با پشینه خود را بیا رایم بصیقل کاری آئینه خود را بیا رایم بصد شنبه شب آئینه خود را بیا رایم بدر تو غم ویرینه خود را بیا رایم
نشد شیرین ظهوری ناله در کام روزی	نیمه در داو لوزینه خود را بیا رایم
نشد روزی که یک روزی شبتان جهان چنیم نشان تا چند بر لب چنیم از دندان هوس نام ندارم بیش ازین طاقست نگاهش و دهم رخصت زبان از دیده خورشید خیز و چهره تر گردد بهار گل بسری خپان در سایه رویاند ز گلگون گریه کانم کرده شوق لاله زساری ز بیداری نمی بایی کسی پر پای تر از من بحرقی حیوانی که شیرین تلخ کامان را چه باغ غریبان کرد و احتیای غمخواران	که نشینم همه شب بوسه در کنج دبان چنیم که از بس بوسه کاری بر لبش نشان چنیم که زارهای زیر لب بیالای زبان چنیم نروغ حروف زخاش اگر در دستان چنیم بهر رگی نسل آرزوگر صد غزان چنیم زفسرین سرشک گونه در ارغوان چنیم ز سودای تو صد بازار در کنج کان چنیم چه شکری که از نام تو در کام دبان چنیم شکسته چند از سنگست گرد و استخوان چنیم

از بنجودی بسینه دریدن رسیگار	شادم ز تنگ جامه دریدن برآدم
از جمله بست دیده ظهوری چو بدینک تعلیم دیدم ز زندیدن برآدم	
چشم بی نم را بکاوش جویباری میکنم نیستم مرد خمارستی می اندر ای خوشا چشمی که دارد گریه در استین گریه رنگین شد هوای دهن صحرانما می نشینم چشم بر در میروم از خود بدر در سر و کار تو جان کردن غریز را رسد مهربان تر از منی نامهربانیا چرا در کین گاه اثر صیادیم بهیوده نیست	ابر را از گریه خود شمساری میکنم مستی از شوق چشم بر خماری میکنم دامن پرور باند از شاری میکنم هر زمان دامن خود را لاله رازی میکنم بر امید وعده مشق نظاری میکنم نیست حد چون منی این کار و باری میکنم از تو پنهان در دولت گاهی گذاری میکنم کرده آیم خوش کنندی صین کاری میکنم
چون ظهوری در حسابی گزینم سر ذوقم هر که ارباب محبت را شمارے میکنم	
من از وصل ابد بر خوشی از حیران چراچم بهر روز مال خوش کردست فکر اینکه میگوید نشانی از دل آشفته من کس نمیگوید کجا تا صند لب بر پیام کسی چون من رو بباد ترسم آبروی اعتبار من بجز حسرت چو بر خورم ز تحمل من خواهم	به پیچیده ام خود را حجاب است انیکه دایم چنین پیچیده در می در من چون دو پایم نشد روزی که یکدیگر در آن افتد پایم بناری هر سحر بدست و دامن صبا پیچم چه محتاجم به پشامی اثر احوال پیچم نشاط از دود هم چو طوبی و فایم

فسرده را سفر ملک سوز روزی با بدایع حسرت او دیر کرده ام سودا چنین که خوار از خود کسی نمیدانم ز شوق گرم دوی آه تازیانه شد باید داری شبگیر خواجه صبحم بلند ممتنی خویش منعم دارد زبان گرفته کنار از حدیث کج بهای فرزنی و کمی کوه و گاه از من پر هنوز گریه بگشتم بدایع روشناس باین هوس که شاری مگر بر شام حدیث بود که خواهم بخاکیا گفت	برای دایع غمش سینه از مغان دارم هزار جان و دل گرم چون زبان دارم مگر غریز تر از خود کسی گمان دارم ز پا قاده ام و برق در غمان دارم صفای دل بیکان بکاروان دارم یکی ستاره مگر در نه آسمان دارم حکایت گل رخسار در میان دارم که طاقبت بک حسرت گران دارم روم بسجده که پیشانی نشان دارم به نیم جانی خود یک کنار جان دارم بصد هزار غریزش بر زبان دارم
---	--

دهد بلای جدائی بیگ پیوندم

اگر نه جان ظهوری خود نهان دارم

چون دایع تو چسبید سینه دار منم سپید راست بر آتش هزار صبر و قرار زیر رشک بر آمیخت و هر شهید وصال کدام غم که نه در زبیده با دلم عشقه اگر چه شتری خنده تو بسیار است نشان یافتن گشتن مبارک باد	نوشتم از آنکه بعبار خوش قمار منم قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم پلاک گشته تریاک روزگار منم روم نیاز که معشوق روزگار منم سرخک چو کشانید دل فگار منم نماند هیچ امید ای امیدوار منم
---	--

	<p>انسان گویا ظهوری و عده شکردنی ام بگو شمع خواب نیت خود بخشم با سبان چنینم</p>	
	<p>آباد گنج عشق که ویرانه خودیم بالا نشین بسند غمنازه خودیم بیدار نیت شورش انسانه خودیم قیمت شمار گوهر کیدانه خودیم انداز گیر ساعت و پیمانه خودیم زنجیر با گسیخته دیوانه خودیم گشتیم آشنا بتو بیکانه خودیم</p>	<p>روشن چراغ حسن که پروانه خودیم در پیشگاه کس نشستم زیر دست تربیع نیت شکست خواب دیگران بیعانه نقد هر دو جهان در حساب در قطره کسیت جریحه اندازد از حرف کردست عشق چاره عقل و علاج نفس خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا</p>
	<p>بر سعی نیت گشته ظهوری سپند سوز بر تاب تفته غم او دانه خودیم</p>	
	<p>دل گرمی در آغوش آورم از سینه بر جوشم شوم گرم سماع از خرقه پشمینه بر جوشم جواری گرمی ساتی شب آدینه بر جوشم تقصا صورتی دارم که از آئینه بر جوشم محبت خام میگردد اگر از کینه بر جوشم</p>	<p>بدایع تازه از شعله دیرینه بر جوشم برای پرنیان پوشی نشاندم بست بر علم سفر دکانو گیمهای تمام هفت به بگذارم شدم عکسی که گنجانم مگر خود را در آغوشم فرد خوردن علاج گرمی انیسر و گمان آمر</p>
	<p>ظهوری یک صبوحی دام خواهم من خود را که تا صبح خزان از بادیه در شینه بر جوشم</p>	
	<p>زبان عجز و لب ناله و فغان دارم</p>	<p>خوشتم که سینه پروان همراه دارم</p>

پسان گنجیده در یک قطره صد دریای پتیا	بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم
در آن مجمع که از پنجه خود گویند صیادان	اگر خواهی توانی گفت صید لای غری دارم

زیادتم وایه خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکات حسن گر بخشی ز خود بسکین تمی دارم

بیج و تاب زلفت در هم خورده ایم صاف عشرت چون نباشد ناگوار شکوه با دارد نفس از نمشین ریج با برویم آما می کشیم از علاج طالع نایستش + از گزند زهر که دزدیم کام	گشته خاطر جمع بر هم خورده ایم دروی از خنانه غم خورده ایم دیرتر بر ناله زودم خورده ایم تنگ راحت زخم مرهم خورده ایم رام باید گشتنش رم خورده ایم ما که شهد اهل عالم خورده ایم
---	---

وانمی بایست خورد از روزگار
زو ظهوری شست محکم خورده ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش برآیم خران عقل فرورخت جمله برگ و برگ را بویج گریه شب رنگ روز خویش زدودم نمید با بود دارم خطا مباد گمانم ز عسده های تو بروید راه نهادم خوش آنکه گردن دنا کردم بکار نیاید ز تاب باوه گلستان عالمی شده روی	مگر عسده عهد و قرار خویش برآیم بیاغ عشق درآیم بهار خویش برآیم مگر که صیقلی روزگار خویش برآیم نمود با نده اگر شر ساز خویش برآیم که در حضور تو از انتظار خویش برآیم بکار و بار تو از کار و بار خویش برآیم تنی بیاغ دهم لاله زار خویش برآیم
--	--

خوش آن شکار که کردست صید تراکی عسلم نراخته برو عده خلاص توئی ز جوی خون تو بشود دست را که رنگینی	مبصید هر که گشتد افکنی شکار منم جگر گداخته در دانتظار منم تو نور چهره بر افشان که شمسار منم
---	---

بباغ دریاغ ظهوری مبر سیر مرا

ز دغاها زده سر سیر شعله زار منم

ز تمید باشدم آزاد مبتلا که منم جدائی تو نخواهد شد چندان بمجمع که شود شوق چشم جادوت فتاد کار تقلید فتوی دارد مگر ز دیده غبار است که در راه ترا کنج وصل فرو رفت گر چه پایی امید	نماند غیر تو بیکانه آشنای منم در آرزوی تو چندی چنین جدا که منم بسی معجز غیرت مکن رها که منم صواب دید چنین آیت خطا که منم ز اهل رتبه که محتاج تو تیا که منم هنوز دست بدر یوزم گدا که منم
--	--

نظاره کیست ظهوری بچشم طویدین

شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بآب روی نازم روی بر خاک دری دارم بآمین تبرک مشتی از خاک حرم بردم و مادام در تن آب عقل اگر از العطش خیزد شکست تو به خوشتر باشکست طره ساقی منز در مجلس تفسیده جانان گر بوسم جا زخم لافنی ز رشک این و آن گردیده غار غیغ	بسی خشک پی در یوزه چشم تری دارم از آن شد کاه گیرانم کف خاکستری دارم شراب عشق را نازم بهر سو گوهری دارم برای رونقا ز زهد فکر زویری دارم مهر دافع او در گرم خونی محضری دارم غدا رو هم خودش باور که گوید دیگری دارم
---	---

افغان که نشد فراشته کم	هر چند که بیش باد دادیم
از رونق کار غم ظهیری تزوج بران نقاد دادیم	
<p>از پستی هر اس فنا برتر آیدیم با اهل عشق آنکه مندر عشق میکنند ایام گو بجاقت بیطاقان نیاز نی چشم بر نگه نه زبان سخن دوخت کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم عقفا شدیم تا نشود سایه بار کس خاطر نداشت وسعت بکتاب بیشتر دانستن طریق منازل توقف است</p>	<p>رفت ز تو در اوج قبا برتر آیدیم شد عیبها جز بسزا برتر آیدیم با کثرت بجا بودا برتر آیدیم از خوش شدن بشرم و حیا برتر آیدیم ناکرده یک اثر بد و ابر برتر آیدیم عشقت فکند ظل ما برتر آیدیم از دیگران به تنگ جا برتر آیدیم گشتیم کم ز راهها برتر آیدیم</p>
نگرفته عشق گرچه ظهیری عیار تو ز آهین فروتری ز طلا برتر آیدیم	
<p>شمنی گشت گلشن کاشانه خنیم کردست حق مدارج دیوانگی کرم مجنون بدو آه سیه کرد خمیه بر عاشق آشنای فسرده شکست نقدی نبیه کاری مهیذ زندگیم خاکسترش چو سهره بیدایی شد</p>	<p>با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم در آرزوی گنج بویران سوختیم از گرم اختلاطی بیگانه سوختیم خواب سوختگان که با فسانه سوختیم</p>

	<p>دخترانه هر دو فاکشوده ظهوری بصرفه مرت نشد آبدار خویش برآیم</p>	
<p>زبان نکشاده و ناله افغانی بروندیم لمی ضبید هوا ای دوستان بوستان تا سنان غمزه اش در زخم بندگی کرده استام چرا افسرده باشم از برای خود زخم فالی بناغ عشقم از هر بلبله خوانند بلبل تر و گانه بسته شد یکیک بیاد از زوکاران</p>	<p>تن مدون کنم تن هر نفس جانی بروندیم برای دلکشائی حرف زندانی بروندیم علاج زخم پیکان انیکه پیکانی بروندیم چو من از گرم خوانان کیت شبانی بروندیم گلی خواهم که غوغای گلستانی بروندیم روم چاکه بدست آرم گریانی بروندیم</p>	<p>فراموشست چون عمارکن گوید من هرگز ظهوری گریختی غد بستانی بروندیم</p>
<p>دل از غم مراد دادیم نقشه که حرفین خام ماهست عشقی نه با دما در آمد دل خدمت در دکر و عمری دل را نفسی مکر و طوفان دل ساخته مست را از با را در بحث صنم به بهمان را در بیع توانچه دل بکفت داشت تا عکس برآید از دوشی</p>	<p>دین مژده بجان شاد دادیم بهر چه دله نهاد دادیم از جبهه برکشاد دادیم ناله بسینه یاد دادیم ناموس غمش بیاد دادیم کم حوصله را چو یاد دادیم الناسم با عفتش دادیم دین بود که در مراد دادیم آئینه با تحس دادیم</p>	

<p>شاهباز من که غنقا را بداند پشته منع روح کو کهن در خلد پروازی شد از گریبان تو در پیراسن چهره و شگون</p>	<p>در شکارش باشد بخت زبون سر داده ایم در بهشتش برده ام در بستیون سر داده ایم هر شبی چاکه بانداز شگون سر داده ایم</p>
<p>راز مینال طهوری باز در زندان محفل سخت بیدوست صد بارش فروغ دل</p>	
<p>میچشم ز تو در کام شکر میدزوم دوره خورشید شود شعله اگر بخش کنم منع سینه بد بختی من آبا و است گرچه خام ز خلیدن پیر انداخته است راههارا همه این عشق سپردین ای خوشا چهره که از رنگ قناعت زده آنچنان آه مرا پر تو دغش کردست میشود هر طر فی حرف حکایت بهن گریه سنگین تر از گین تر ازین هست میرد خنده بایار برای لب شک</p>	<p>رو شتم کرده اگر شام سحر میدزوم این فروغی که ز رویت بنظر میدزوم در دمی کام و از ناله اثر میدزوم تغ میگردم دور معرکه سر میدزوم از کین گاه جهان من خطر میدزوم میکنم عیش و آئینه وزر میدزوم شعله از گریه خورشید شر میدزوم قاصدان را از زبان بسکه خبر میدزوم کوه را اگر چه شقائق زگر میدزوم خوشه خشک که از گریه تر میدزوم</p>
<p>نخل با پیش طهوری بنشانند بر جا ناله را از چمن سینه اگر میدزوم</p>	
<p>بکوه دوست نبوتش چو ناز میگیریم ز هم نیکسازد و دانهای سر شک</p>	<p>بای تشنه لبان چشمه سار میگیریم خوشا جنون همه ز بخیر واد میگیریم</p>

کم شعله آتش است بپند و زبانه است گیتی فتنه برده ز قافوس کاشک	آتش چه تیز بود چه مردانه سوختیم از شعله داغ چون پر پروانه سوختیم
گر دیده است عجز ظهیری ز باقیان عجب درع با آتش چایه سوختیم	
با ناسافت ساقی میخانه سوختیم میخواستیم خمین بجای صلی نیم اول گمان سخته گرچه داشتیم از بخت نرفته تا نکند کس شکایتی ز دود بل مست آنکه تا که شدست مو شد گریه آتشین خبر دیده با تپ بخیخیر ساخت هر خود از اشک انداز	این معجز خار که مستانه سوختیم و بهمان شدیم خور زلف دانه سوختیم آخر ز شرم خامی پروانه سوختیم خواب جهان آتش افسانه سوختیم غمخوار را بکف زلف شانه سوختیم بی خانمان نگه که نگه خانه سوختیم از تاب رشک گریه دیوانه سوختیم
از بی عدد مباد ظهوری ابرار این حرون آشناست که بگایه سوختیم	
اشک نگیں گشته هر سوسیل خون سرداده ایم شعله آبت ز موج گریه به هم ریخته پیش بندی از برای گریه ام بیایده است چوب گل از کف بنه زنجیر آهن بر کمر مرهم از زخم جگر بوده ام آسوده ام دیده بودم آئینه سر در هوای نایل	قطره ام حریار بر دیده چون سرداده ایم آتش آب درون از بدون سرداده ایم چون بیلاسیل برگردد کنون سرداده ایم برده ام خود را بصرای جنون سرداده ایم نیش کتر میخورم باز سون سرداده ایم در چه بخت نگویش سرنگون سرداده ایم

<p>اثری بادعای پکان نیست سخن زهر از زبانم رست باغ گویب میدراز شکم آفتابی میان روز که دید ترسم از ناز در برو بند سازم چون عیش و بوسه طلب دام گردیدیم آزاد</p>	<p>لبش آلوده شد بدشنام که شکری است گرد از کامم سینه چاک بت گل اندامم چشم بر باد و گوشه بامم از لبش گو برون میانامم مایه صد گذاشت ابرامم بخت گردید گرچه در دامم</p>
<p>عیب خود کامیم ظهوری بس هنرمین بس انیکه خود کامم</p>	
<p>کرده شوق حرم سبک گامم از غریبی برای صبح وطن جوش در سختگی نمیباشد از لبش فعل بوسه ناکی چند توان صید انقلاطم کرد بعد نا محرمی صبا میداشت میتوان با برهنم بنجید روز در عیش وصل بشردم برگزین سپید میوزم</p>	<p>نیست بردوش بار احرامم مینفرستد شگفتگی شامم ذوق دارم ز خام خوش خامم قرعه غلطه نخورده بزنامم بر میدن مگر کنند رانم گرم میداشت قرب پیغامم نیست کیمت ز کفر اسلامم یکی از عکشان آیامم چشم زخمی نصیب آلامم</p>
<p>این زبان آوری ظهوری چند</p>	

<p>در انتظار سرشکم اگر حسابی بود پیرست از کل روی تو پرده پرده چشم بناری عجیب عید میشود قربان امید آمدنت را باب خواهم داد</p>	<p>رسیده وقت رشوق نگار میگرم برای خود همه باغ و بهار میگرم چو کشتگان ترا بر فراز میگرم اگر چنین بره انتظار میگرم</p>
<p>در بیم آنکه ظهوری غمی بستیها و دزد گریه برون هوشیار میگرم</p>	
<p>مبشوق هیچ رجوعی باعتبار ندارم نظیر به نفسم صاحب اختیار چه گوئی چه دولتست که ناگه در چو بخت آئی دلیم بگوئی حیرت ز آرزو شده خالی سستین صبا از زخم غبار برود برگ سبزی اگر تحفه حاجتم افتد زیاده ماند ازین صفت کردم محبت کشادوست لم برده ره بخانه نروم اگر چه بسته در نرنگاه خاص بچشم</p>	<p>خراب تا نلکنم خویش را قرار ندارم هزار بار شنیدی که اختیار ندارم حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم چه آرزوست که باشک کنایه ندارم چرا دروغ نبالم که عکسار ندارم میسرم نشود رنگی از بهار ندارم خجل ز بخت خودم شکوه زیار ندارم یکی نباخته ام طالع قمار ندارم تلافی شده در بار عام کار ندارم</p>
<p>چه بیدریغ نفس خرج ناله کرد ظهوری تمام صفت شد اکنون ز یک هزار ندارم</p>	
<p>ای عجب کامگار ناکامم بوسه خواهم مگر که لب نه گویی</p>	<p>چه قدر بخت آفتد خامم مست کردست لبچشنی جامم</p>

<p>بیچاره بلبلم که زبیداد خار و خس بازو کشاده در یخ تنگ چون دلم</p>	<p>خنجر قصد خوشی تن از بال و پر کشم ای عشق همی مگر اور از سر کشم</p>
	<p>در وصف زهر او چه ظهوری کنم بیان مقصودم اینکه چاشنی از شکر کشم</p>
<p>ز اهل غم غمی در یوزه دارم ز خود بیرون ز غم در نیامد توان از گرد چنینم گرد رفتن حق آرد راست از فکر سجودم همه بسیار با از هر که خواهد بدلای سفالین خلق شادند ز زهرش لذتی در کام چیدم طراوت بر گل صبح نماندست سخن در محرمیت کرد چندی بنغمه آری هلاکم کرد ناصح</p>	<p>فسون دارم و می در یوزه دارم نشد راحم رمی در یوزه دارم ز ابر غم غمی در یوزه دارم پی قامت غمی در یوزه دارم من آرام کمی در یوزه دارم ز حق جام می در یوزه دارم ز زخمش مرهمی در یوزه دارم ز شرکان شبی در یوزه دارم نگاه محرمی در یوزه دارم ادی بی غمی در یوزه دارم</p>
	<p>نشاط جادوانی از ظهوری هلاک هر دمی در یوزه دارم</p>
<p>ز غم میوختی در یکیسی با دو میکردم ترا گفتم که ترک بخوری کردم مکن باز زور شوق نقش شاد بودی بچه طاقت</p>	<p>بدامن آتش خود را جان خود باو میکردم بحرفی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم گر غم بازیش از آهین و فولاد میکردم</p>

تا یکی المستزاد الزام	
<p>وقت اگر عجیب بقا سر فرو کنم داروی غم که بر دل خود کرده ام فرو خواهم که گریه ز نفس آورم بخوش بای دکان محال نیست غمزه را از من زیاده کیست مرید زمانه ام لشکر کشید بر سر من زخم عیب عار زین تاب و تف که در جگر نامه چیده ام هر جا که حوت زهر ز لب میکنم بدر عود محبتی که آتش نهاد دل در زیر لب بباغ سرایم اقا قاش</p>	<p>در خلوت دلش کشم و در فرو کنم هست از نوازه نوبت دیگر فرو کنم کز تاب اشک شعله با جگر فرو کنم رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم بر روی مهر با در شش فرو کنم وقت آنکه فرق بمغض فرو کنم خوش شعلهها ببال کبوتر فرو کنم لذت ز باب شهد بشکر فرو کنم دامن روزگار به مجر فرو کنم بالا دوی بسر و صنوبر فرو کنم</p>
از سیر قطره چو ظهوری بدر روم خمیانه بایدم که بسا غر فرو کنم	
<p>از تاب گرم خونی اگر آه بر کشم غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست غمی ز درد خویش نهم گردوش کوه عیب دریده چشمم از صد هنر نیست بر کائنات جبره نشانم ز آفتاب دارم غم تراکت پای لکان او</p>	<p>جوش هزار بجه بهر قطره در کشم عکس ترا از آینه خواهم بدر کشم هر لحظه ناله و گرش از کمر کشم کردم تلاش آنکه ترا از نظر کشم جام صبوحی که بروی سحر کشم کو خدای درد که از چشم تر کشم</p>

	گشته خوش سپر ظهوری و علاش نیست که تبین خانی از ان تازه جوانش بکشم	
بیالدداد از من گریه بجا بد جان بیدادم اگر خود را بطفلان بخت پیری دانیدادم که متیر سرم نشنید کرد تعطیلی بر او رادم رو دهر جان غبار راه کوشش همه بادادم فراموشی اگر عجز است گوهر کنز مکن یادم نیم من از سبکرو حان تو کل میکنم زادم مبادا غم شود شادی نمیگویم بغم شادم که نتواند گرفت از ضعف شدت ناله فریادم کشیدی دز زبان قدر حدیث سر و شادم که عقل و هوش خود را جمله با قاصد فریادم		بیامروی نشایم پاکند گر عشق بنیادم گنیز پی نیست چشم را چو صبح از اشکبار بیا در ذوق جوانی دانی شد بر رخم دیگر باب روی محتاجم ره دیو زده می پویم بسوز از خاطرش گرفته ام چال بود گیرم درین ره سالکان را توشه پروانی نمیشد بفیض و سر یکدم خون بر عکس می باید ز قانون ست پیرین غم در دم تند می دارد بحرف نخل بلایش لب من کی چمن کشته که خواهد انتظار اینجا کشیدن حسرتی دارم
	ظهوری از خطا کردی من تکلیف خندید ز راه سیل نمشین بکیر و در گریه افتادم	
بز و عشق مشرف شوم شریف شوم ز خوشی تن تبر او مگر لطیف شوم غم آمده است بیرون غم ضعیف شوم که با هیچ بخش فلک رویت شوم مبادا در نظر خویش هم ضعیف شوم		خوش آن تبار که در باختن جریتم توان زلال بقا کشت در گوارائی رسید مژده بالید غم بجا میبدن ز خویش پیش نخواهم بلی نمیخواهم چه چاره غیر سفر بردش گردان شده ام

<p>سروکار این تنارا که در زخم تو بر غلظم پیاس طاعت مستان اگر ماموری بوم باشک تلخ پر شد جوی شیر از صورت شیرین مرادی دارم و کنج شکل را در نفس کردم به بیداری نمیکردند اگر افسانه خواب بحکم سحره آبی میند بر آتشم آخر بحر فی را ضمیم از داستانش ای خوشار فرد</p>	<p>عنه الان را اگر بجنگی صیاد میکردم همه صبح و حیات را الصبح اورا میکردم سخن در بیتون از حسرت فریاد میکردم اگر گرد قوی گردانمش آزاد میکردم بزور ناتوانی ناله را فریاد میکردم اگر نه از چه اول خاک خود را باد میکردم که می پرسند حرفی داستان بنیاد میکردم</p>
---	--

مروت نیست با این دستگاه در دو غم میشد
 ظهوری آباد و ناله گریاد میکردم

<p>دامن دل ز کفر زفت چنانش بکشم آمد از پیشگاه دیده بکا شانه دل پیش رویش که چراغ هر کس روشن است گوهر تخته پروین به شمار آرد چرخ دل مباد از غمت داغ شناسی سوزد ایچ دردی تیر از درد سبک مغزی نیست شهد هر چه به کام ندهد و اندر لذت پنج به مهر و وفار کشتنی نیست چنان کیسه سود بسر مایه عشق است آباد صفا ایدل که جان ندارد نزارش دارم</p>	<p>نیت در دست عثمانم که عنانم بکشم وقت آنست که در خلوت جانش بکشم گردم از خوشی زنده شمع زبانش بکشم هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم بهتر آنست که بر سینه نشانم بکشم بخت من ناله اگر خواب گرانم بکشم دام امید که از کنج دمانم بکشم باز و سیم وزیری که کمانم بکشم خود آنها که خریدت زبانش بکشم رگ گریه بنگر تاب توانم بکشم</p>
--	--

<p>چشم ترم از بحر فروین بود بگوهر طے کردن قربانگه جانها بقدر نیست ذوق ست که گردد کس چمن کس</p>	<p>از منقب مرکان همه را سقتم و رفتم بر پهلوی سبل شدگان ختم و رفتم از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم</p>
<p>یک روز ظهوری از تو نشود نبودت صد محذرت از خویش پذیر فتم و رفتم</p>	
<p>در جهان جانیت در کویتو بی میروم خامشی دارا لالان ست از دیوان برداشت دسته ما از غم بسر زدم زنجبسم تیره تر تا بر آید گوهر مقصود با بهاسه خنک بیم ویرانیت شهر و کوی را از گریه ام دره دندان من نقل سرانگشتان بست کار من سر بر زدم هرگز خلاص شرح عشق عشق یکجا محنت فراداد مجنون که جمیع</p>	<p>وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم گشته هر مویم زبان و خوش لغو فامیروم حسرتی دارم بناخوبست بالا میروم سینه به سیلاب و چشم تر بدریا میروم آفتی خلقی چرا باشم بصحرای میروم باد و بیا بر جریان باد بیا میروم غیر را خوش یاد غیری داد فتوا میروم بر کمر کوه بلای نجیبر بر پا میروم</p>
<p>مایه در تر میبارم از ظهوری خویش را او بسودا آمد اینجاست من رسوا میروم</p>	
<p>از مقیال من نهان گرد آشکارا میروم کو دماغ آنکه با سهره توانم ساختن مردمک در غوطه خواری که سری بر میکنند راه می بینیم که پیش آید مگر بگشتنی</p>	<p>تا کنی روزی بسووم یاد عمدا میروم میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم ده چنان در گرهبای مرد بالا میروم ره خرامیدم و ساز و من چه تنها میروم</p>

<p>اگر چه نام مرا از زبان قافیه ماند حریف تیغ تغافل که میتواند بود</p>	<p>بهر کجا سخنش بگذرد رویت شوم نمود با من اگر غافل از حریف شوم</p>
<p>شکر لیان به ظهوری ظرافتی دارند خوشم که مانده ناقابلیم ظریف شوم</p>	
<p>سری در سجده هر در ندارم بشوق از هر که میگوئی زیادم خضیفم گشته امج از موج شکم تجصیل نعم در کار دایم چنان دارم ز هر کس مر حباتی ز خاک کوی و از خشت بر کوی نشان مثنی صافم همین بس توانم خوشی تن را جوهری گفت</p>	<p>جز این در قبله دیگر ندارم بصبر از خود کس کمتر ندارم نگویم طالع از خست ندارم بر ات عیش در دفتر ندارم که غیر از خود کس دیگر ندارم بسر بالین تن بستر ندارم که غیر از دور و در ساغر ندارم بنافهم اشک بی جوهر ندارم</p>
<p>ظهوری را اگر خواهم بنجم کسی سنگین تر از منجر ندارم</p>	
<p>در یوزه دشنام ز لب رفتم و رفتم آن سعی در آوار گیم بود که قاصد تا منفعل از من زش خلق نگردی امید که شنیدی قاتلشوی از کس رضت به پریشانی ما داشت رجوعی</p>	<p>شرم ز دعا باد دعا گفتم و رفتم آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم آنها که شنیدم ز تو نه نفتم و رفتم ما گفتمی چند بخود گفتم و رفتم جمع از کمر و طسره بر آشفتم و رفتم</p>

شگون دیگر و فال دیگر باشد سیر انرا بر دو گو باغبان همچو ابطون باغ و بستانش بکتاب خانه در وقت و در تعلیم شب خیرم شب گریش و خواب گران فسانه رویش بضبط آمد تغافل تا چه آید بر سرم آخر لب پر خنده ساقی دیگر بر توبه ام خندد	کشاد کار با در عقد بای کار می چنیم گل خوشید من در سائیه دیواری چنیم سمح خوان بلبلا نمانا له در مقام می چنیم به بیداری همه پیش نظر گلزار می چنیم منهایتهای خود را جمله در انظار می چنیم چه در کام و زبان پیوده استغفار می چنیم
--	--

برایش گریه ایم خوابگاه می نهیم بالین
ظهوری کوشش شبگیر در انوار می چنیم

کوشب که ز چشم تریشتم طشت از چه بخون مانهادی در باز نموده تازه روسی شرکان به شار باد دشتی ست تا کام نبر هر او نیا لود واخت بدرون بر انداختی تاب پروانگیش نصیب پاکان آهیم بوداع گریه سرداد	در موج بهر بحر شستم دست از تو ستیزه گری شستم تا روی خجاک در شستم در یاد ریگسبه شستم لب از سخن شکر شستم داعنم که دل و جگر شستم از چشمه شعله پر شستم در دل جوس اثر شستم
---	--

در خشکی راحت ظهوری

رگ از نم میشته تر شستم

نظر بانذر دیدار تو کردم

سخنهای وقت گفتار تو کردم

<p>چون نگریدی هیچ پروای بمن ز قنم دستگاه می در محبت زین بفرشد حاصلم از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد میتوانی کرد یارب خرج را آئینه کرد توشه آوارگی بخت نخت خامکار</p>	<p>منم از مردن ندارم هیچ پروا میروم از فغان عاشقان عشقت بهر جا میروم لحظه جان کند نم دارد تماشا میروم کاش میشد سال و ماه امرو فردا میروم میکنم صد سعی و زمار غنم اما میروم</p>
<p>چرخ در کین ظهوری خوش میان بست باو ستاره محبت بی محابا میروم</p>	
<p>بزم نشاط از دیگران مبرغمی خوش کرده ام عشق و جنونی بیدی صبر و شکیبی اندکی هم در نگاه اولین گنتم نهانیهای خود دلخواه زهری خورده ام شد و شکر را بختی تسویه و شست کرده ام در فکر اصفیایس کو تا تحفه موی کنم شکرانه آشفته</p>	<p>احیای مردن میکنم عیسی می خوش کرده ام در پله سنجیدگی بیش و کمی خوش کرده ام دل خوش کمن رسوایم خوش خرمی شکرده ام روی نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام میایدش را می شدن آری رفی شکرده ام در ریشه های جان دل پیچ و خم خوش کرده ام</p>
<p>فکر ظهوری کرده ام در گوشه وار شکی از اهل عالم میتم خوش عالمی خوش کرده ام</p>	
<p>ز رویش میسریم گونه در گلزار می چنیم نشاط هر دو عالم پله بیکای سنگ دارد بلند افتاد دعوی عاقبت از چوب منصوری بروی کار من هر خجسته افتاد بر چیدم</p>	<p>ز خویش مینویسم شعده بر طومار می چنیم چو بر کالای دکان غمش بازاری چنیم سربری میکنم کرسی بیای دار می چنیم بکارم آمد آخر بر لب اسکار می چنیم</p>

از حرف شهید بوسه لب لوده نیستیم رفت آنکه در خیال دود و ستیاری نگذاشتیم دیدن و گفتن بدگیران همدوشی سبک قدما را ولی روست آورد خوش معامله هجر در میان از اشک لاله رنگ خانبندی کنم	چشم موس ز کج دهن برگرفته ایم از طره پنجه گفت ذوق برگرفته ایم چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته ایم از دوش باز رحمت تن برگرفته ایم جان داده ایم مرگ بتن برگرفته ایم دل از نگاه عمده شکن برگرفته ایم
---	--

در غرتی قناده ظهوری به قدم

گر در خیال راه وطن برگرفته ایم

دوشی نخورد قصر شهان خانه بدوشم بیتابی ما این که بر خسار تو محویم مضمون حدیث تو چه گفتن چشیدن ناصح شده سر گرم نصیحت بدم سرو در هم کش کالای شکیب اینمه کردیم باشد که دهر روی خریداری عکس پیمانه سرباست درین نشت جگر تاب در عمده ماقیت مراعات حریفان	سر حلقی از ما ست بلی حلقه بگو ششم گویائی ما این که بحر تو خوشم خوش دولت ما جمله زبان همه گو ششم بر شعله نهادست که می دروم و جو ششم در بیگم عشوه گران پاک فرو ششم صیقل گری کرده دل آئینه فرو ششم از شنکی راه طلب بادیه نو ششم مالیده بیوشی و کا میدة هو ششم
--	---

مستی از کسان نیست که با خوشبختن آید

عمر بیت ظهوری که خراب می دو ششم

از شک هجران که بدمان گفتم	خویش ما باز پشیمان گفتم
---------------------------	-------------------------

مستاع ما همه عجز و نیاز است نمی آیم برون از عهده لطف نبود از دوستی در یوزه رحم مروت ساده طورت کرد عدا چه دیدنهای رسوائیش اغیار نمیگردد چون از توبه پامال بیازاید مزین دار زندان	خرید از خبیس بازاری تو کردم قیاس جور بسیار تو کردم ز شوق راحت آزار تو کردم چه خود را خوب در کار تو کردم ز خود پنهان با طهار تو کردم بزور جامه سرشار تو کردم گذاری برخاک زار تو کردم
---	---

ظهوری میستی از تنگ چنان
دو عالم یک نظر دار تو کردم

گر دیده ایم سوز و در اخگر قناده ایم پرموده خنده برب خشک از قف درون فوقیت با مذاق موافق قناده ایم بالین قبول نیست ز گلهای باغ خلد از دست رفته کار مجال تلاش نیست قادر نبودم آب در سراب مارشست نقش چنین خضر را چنان	رگ گشته ایم و بر دم شتر قناده ایم در تازه روی از قره ترفتاده ایم در تلخ از تخیل شکر قناده ایم از خار کوی عشق به بستر قناده ایم پا چون کنیم بند که از سر قناده ایم در منکر اقامت دار سکندر قناده ایم در عرصه حیات برابر قناده ایم
---	--

در خارزار خرقه ظهوری شگفته دل

ببخود و نکبت گل ساغر قناده ایم

بیرحم و جام مرد فکن برگرفته ایم	وز حبیب است توبه شکن برگرفته ایم
---------------------------------	----------------------------------

مهربان گرمین شوی سہلست	ارتوا میدیش ازان دارم
راز شد فاش در تمام جهان وز ظہوری جانِ جهان دارم	
دوش خوش شکوہ رانی کردم پہلوئے کردم از وصال تھی بر سخنا سے زیر بود زبان ہندوی دہشتم پسند طبع با دگر راہ عذرا آب زخم توسن آہ دہشت جولانی لب خود را ز حسرت لعل	خوش راتر جانے کردم پردلم پہلوئے کردم زیر لب زیر خوانے کردم خجلم تر کماے کردم از جبین خوی فشانے کردم بنفس مہفائے کردم بگزیدن نشانے کردم
با ظہوری ز سر گرفتہ عشق زور پیری جوانے کردم	
طرفہ صیدی کشیدہ درد ام جسم و جان رست از موہن سخت لذت بوسہ کردہ ام حاصل بحث طاقت چو در میان آید نکمین پتہ ام بشور آمد ظرف نیش از قرابہ بوسہ جو جان و دل گشت زمین و آسمان	خوش رمی کردہ صبر و آرام نگہ گرم کردہ خوش خام کہ گذر کردہ بر لبش نامم ہمہ طہنلان و ہند الزامم تلخ کردہ است ز ہر باد ام عشق خمی زانہ نیت در جامم صبر و طاقت کہ میدہد دامم

باغبان را سزاسازی بود فارغ از فکر سرو بر گشتیم بر لب طعنه من نجیب زوند سخت رویی در گفتن واکرد گر نذار و سزای لغی با عنیه خویش را ساخته عید دگران با همه خیسرگی و پر جگری	خار و خس را گل و سبحان گفتم رحمت را مغفرت و حقان گفتم با تو تا حال گویان گفتم سخن سستی پیمان گفتم این سخن از چه پریشان گفتم اینهمه بهیوده قربان گفتم حرف در وصف خراسان گفتم
--	---

با طهوری چقدر حرف سفر

بود و شوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بردمان دارم داد از نامه صحیحان پذیرد چوبه آسمان خواهم کرده از حسرتی چه خوش بپریم عشق تشریف زنده پوشی داد ساده گردید لوح پرکاری هم مگر خود سپر توانم شد روی گرمی ندید دانغ از دل خواهد آمد یقین به تسکینم تا سفارش کنی بخود ما را	شهر پناهِ و فغان دارم چقدر بخود زبانی دارم سجده نذر آستان دارم آرزوهای بس جوان دارم شال را رشک پر نیان دارم نه دلی بر سر زبان دارم ناوکی چپند در کمان دارم جگر چپند ترجمان دارم اضطرار به بخود گمان دارم میل دارم ترا بران دارم
--	--

	حساب صبر امسال ظهوری همه در ذکر یار نیه چیدیم		
راه دورست گام رانازم گریه صبح و شام رانازم عشوه بامی تمام رانازم همدم گشته رام رانازم دانه چنی دام رانازم شیوه انتقام رانازم اعفت و عوام رانازم آرزوهای خام رانازم		زیر نخست کام رانازم شب در ذرم طراوتی میخواست عشوه نیم کاره کارم خست انیمه الفت آئینه دشت خالها ماند زیر سنبل خط مهربانی فزون کنم با خط طرح با خاص گردمنت با همه امید شد بنومیدی	
	یافت عزت ظهوری از خواری رفت قدر احست رام رانازم		
پاکم از غش گدازمیر سدم می جام حجابمیر سدم زدم و پاکبازمیر سدم میسکنم در فرازمیر سدم نازش از امتیازمیر سدم آه زلفت درازمیر سدم روی هر سو نمازمیر سدم		بخودم پاس رازمیر سدم عشق مست حقیقتم کردست دو جهان در قمار با یک داد کرده ام خویش از خانه برون خوار تر از خودی نه بنیم نفس از کوتاهی برون آمد همه جاقبل طاق ابرو است	

شام بلبل ز صبح من خوشتر	صبح پروانه بهتر از شام
بر طهوری چه منت از قاصد بیکسی بارسانده پیغامم	
بیاساقی از راهدان ده پیام ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی حلالم چاک کرده ام شب بواعظ بنارم که در دشتی نارسایم بهر رنگ حیران نگردد نگاهم ز راه دل شب سیه سقف زورم شدم تلخ کام تو در دهر لیکن شکر چاشنی در خود از شرم دزد	بده ساعتی تا نگویم کدام فرود رفت خمها بگرداب جام کند گرمی توبه مستی حرامم ببالم که در دو ستداری تمامم بهر بوی بخود نیفتد مشامم ز اشک دم صبح پر حجب شامم من از شور خجاست شیرین کلامم بزهرت مگر برگه نقد کامم
طهوری نیارد سرا و سلامت همان بی جوابی جواب سلامم	
ز داغ ت روشنی در سینه چیدیم ز زهرت تلخی در یوزه کردم که کردست اینچنین آباد خود را نمودی در پند جامه زیان آسایش بدل شد رنج دشمن تمامی هفت را کردیم شنبه	مه و خورشید در آئینه چیدیم چه شیرینی که در لوزینه چیدیم هزاران گنج در دیرینه چیدیم بوی خمر قه پشمینه چیدیم بدل مهرش بجای کینه چیدیم ازین مستی که در آئینه چیدیم

<p>سر آشفته گان را در هواش علاجی نیست جز پاش فاش درمی نو کردم از گلخن بگاشن ز اول کرده ام قطع عداوت بر نخل ملامت کس مچناید غمی اشک حقیقی وعده کردست</p>	<p>تبرک فکر سامان میرسانم گهی در روی بدرمان میرسانم چمن در کنج زندان میرسانم محبت را بپایان میرسانم سر انگشتان بدندان میرسانم ز قمرگان رشک مرجان میرسانم</p>
<p>ظهوری را برای یک شدنها بدین نام نمایان میرسانم</p>	
<p>کرده گل سوز محبت داغدار قاده ام به اضطراب من بر آرد آفت تسکین بی صید او گشتن چه حدی است بودم منتظر کرده نیلی سیلی گلاب گمن روی خزان دیر ترمی آید و خون در دل خود میکنم نرد داغ خود نمی چنید بجز بر سینه ام سرفرازی میکند دعوی گواه افتاد است دیده بودی در میان مهر بلای صحبتتم پانها و از شمسواری صبر طاقت در کباب گشت راج از رواج شوق سیم گریام</p>	<p>لاله زار از دیگران در شعله زار قاده ام خوشدلم در بقیراری برقرار قاده ام زخم هم کاریست در خون شرمسار قاده ام سیر خاطر کرده یادش در بهار قاده ام وعده بجد رفته و در انتظار قاده ام کرده خوش با من جیفی در قمار قاده ام از غریز انم بدانم انیکه خوار قاده ام حرفتم بین کز نه به چون بکنای قاده ام نیست در دستم عنان اختیار قاده ام از گذار بوته عنتم در عیار قاده ام</p>
<p>جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن</p>	

<p>به نیاز اینچنین علم شده و دیده بی عکس تو نمی سازد</p>	<p>چه قدر بر تو ناز میرسد بای و بهوی حجاب میرسد</p>
<p>چون ظهوری با حلاط دلم از نشاط احتراز میرسد</p>	
<p>کوشتم که در دغم بدل و جان فرو برم دارم بدست فسحه خون از گرسنگان دستی بر اے عهد بدستی نهادیم سهلت بزدن بگیر میان مهری گل کرد آندوی حرم راه نازک ست از تاب شعله غیرت اخگر بود گهر دربان هر آنچه گفت همه ناشنیده گفت بر تشنگان زخم خدنگ جفا بسیار</p>	<p>کام و زبان بناله و افغان فرو برم رگهای دل به نشتر مرگان فرو برم سازم ز موم نیچه بسندان فرو برم با او مگر سری بگیر میان فرو برم پا از سمن کشم بغیلان فرو برم گرداغ دل بسینه عثمان فرو برم آن نیستم که حرف ز رضوان فرو برم تا چند آب حسرت پیکان فرو برم</p>
<p>خوش مست گشته است ظهوری و گرنه خند ترسم که در دگر کشد افغان فرو برم</p>	
<p>ولی دارم بجانان میرسانم با میدیکه از دست غم اوست منم مستانه بهر خیر و عشق نفس از دودمان آه مانده است برای سینه های نو گرفتار</p>	<p>شود که صرف دل جان میرسانم بهر حالکی گریبان میرسانم گرمیابان را بدلمان میرسانم نزد لب با فغان میرسانم ز داغ دل گلستان میرسانم</p>

	<p>در حق خود ادا سنے دارم میسل گلبرگ خانی دارم از کریمیان گدائی دارم</p>		<p>حق آہش نفس نکرده ادا بر لبے تیز کرده ام دندان کاش دیگر کسے کریم نکند</p>	
		<p>گشتہ نزل من طہوری جمع شہرت روستائی دارم</p>		
	<p>بخاطر تازہ گلزاری در آرام بدل دردت اگر باری در آرام و گیکے سر بہر کاری در آرام بدل چون یا در خساری در آرام مگر خود را بمقدارے در آرام بہر انکار استداری در آرام بہ پود آرزو تاری در آرام روم خود را بپا زاری در آرام غم خود را بطوماری در آرام بدم تکبیر ز تارے در آرام برہ شبگیرہ افوارے در آرام</p>		<p>مررا ہمت گہ بپا خاری در آرام اوا از ناخن دندان بریزد پریشانی من با من سر می دشت سویدار را بخورشیدی در آرام کنم جہدی و از مبلغ برآیم قبولم ہست او بہر چہ باشم ز آہ حسرتم در لاف بانی ہمہ یوسف فروشانند اخوان ز مدتا خط کشم بر دفتر خوش بعشق خود میان می بندم جفت نگرود کفر و دین ہرگز بیک گام</p>	
		<p>طہوری سخت رنجوری مغرب بجای راحت آزادی در آرام</p>		
	<p>تیرہ گردیدہ دل از رنگ ہوس پاک کنم</p>		<p>عشق در آئینہ حسن تو ادراک کنم</p>	

بردم تنغ جفای روزگار افتاده ام

جز تو کس در جهان نمیخواهم میکشم آه سر دزدل گرم مثل من در معاملات کست بر سر زخم تنغی زده ام داستانهای گفتنی دارم راستان جمله چیست نهند هر که رسواست خوش کند رسوا چشم ناز ترا بک نکند تمت ست آرزوی خاطرشان	بے وصال تو جان نمیخواهم نخل عمر را خزان نمیخواهم سود بیش از زیان نمیخواهم راحت را یگان نمیخواهم گفتگو در میان نمیخواهم تیر خود بر نشان نمیخواهم التفات نهان نمیخواهم با کست پرگران نمیخواهم خصم را شادمان نمیخواهم
--	--

دل ز من مهر و ام نمیخواهد

جز ظهیری ضمان نمیخواهم

کاست تن جانفرائی دارم شوخ گردیده عشق دیده بنار چه عجب بگذرم گراز مطلب بحدی ره بریده ناتوان شوق بر شکسته شکستن اندام گرچه بیگانه من او نشود بیخودی دارم میتوانم کرد	سخت دل روشنائی دارم کیستم خود نمائی دارم در طلب تندبائی دارم گریه ماهیائی دارم وه چه خوش مومیائی دارم من باو آشنائی دارم شهرت خوش ادائی دارم
--	--

<p>حرف زنجیر زلفت تو گداز فسانه کنم مژه از اشک چه درم که نه در رشته کشید شمع و این جلوه بر آتش بنزد هر کس با آشنائی بمن اینطور مقرر کرده است از برون گرم و از ذوق بختم در پوست دیده در گریه ناله است نه بخیال هرگز مژه در صومعه جارب لشی که ده بی</p>	<p>خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم بامی بوی که بیای تو مگر دانه کنم شعله را میکل بال و پر پروانه کنم که اگر شکوه کنم شکوه بیکانه کنم ای خوش آنروز که در مغرولش دانه کنم دارم امید که این کار کریمانه کنم چند روزی بروم خدمت میخانه کنم</p>
---	--

سخن گنج طهوری زده تا در گشتم
 صد نوائی برم آرایش ویرانه کنم

<p>چون بیادت شراب پیامم از خجالت و هم نذر فروغ گریه در جگر بشور آم یا مستم گنج عشق آباد نتوان دیدنش بیدار چهره نمودنش بعد او شرح تن غمش از ان شب است بسخن لب کشوده خاموشی بایدم آه طره تو کشید عشق و پیری خوش است اگر بوی</p>	<p>نثار در شمع و شاب پیامم نور بر آفتاب پیامم نکه بر کباب پیامم بر جهان خراب پیامم سرمه در چشم جواب پیامم صرصری بر نقاب پیامم که رستم بر کتاب پیامم بر سوالش جواب پیامم بر نفس بیج و تاب پیامم بر بهار شباب پیامم</p>
--	--

ای خوش آن جامه که آرایش عشقت از تو با همه لاغریم آرزوی فربه تن درج از عشوه ساقی هوس آلوده بود از درودشت سزدگر همه مجنون دید گریه را پا رود از پیش بدریا افتم عشق خواهد بستاند بد بد دل دیگر بر سر کوی تو عمر است چمن افتادست	تا بکی حبیب بانداز رفو چاک کنم در کمینم که شکار خم فراق کنم بکسیدن لبش از یاد مگر پاک کنم بسکه دیوانگی از درود تو در خاک کنم مژه را گریه تمنای تو مناک کنم میروم مشورتی با دل بیباک کنم که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم
--	---

صاحب همت عالیت ظهوری آری

نیستم سست چرا شکوه افلاک کنم

هوشم ربوده که فغانی بر آورم دارد دلم معامله بفراق وصل ناچیده این گل از چمن آرزو مباد در کین چرخ ناله خدنگی کشیده است ترسم که راز ما همه از دل بد رفتند مهری برای محضر راحت ضرورت شکریه بخت شو که نم بخش مصر در دستان رنگ نخت ما برم بجا	خاموشیم زبان که زبانی بر آورم گاه بی حساب سود و زیانی بر آورم گر زرد چهره را بخزانی بر آورم از قاصت خمیده کمافی بر آورم رسوا شوم گر آه نهانی بر آورم و غمت سینه پوش نشانی بر آورم گر کام لب بکنج دهانی بر آورم هر حرف را بلاه ستانی بر آورم
--	--

آلوده تر و طلق ظهوری است دامنم

از دیده ابر نور نشانی بر آورم

در عشق طبعم شد اگر گشتم بهاری در خزان در چیدن بزم هوس چند آنکه دل ز دوست با بیجان جنس وفا نقد دو عالم داده اند در موج ابرایمیشه دریای معنی گشته ام آب رخ زهد و درع با خاک کو آمیختیم	در گوشه غم بشگفتم زندان زستان بر کنم بر سر نگر دم این جفا که فکر سامان بر کنم بی رونقی ریزم برون بازار فکان بر کنم از نکته های گوهرین گوش سخندان بر کنم در مجلسستان کنون جام بهاران بر کنم
--	--

کردی ظهوری را چنین فسانه در نامحرمی

ترسم که شهر و کوی را از زار پنهان بر کنم

بد ز آقا داده ام خاصیت از دیان در چنیم دل آمد در طپیدن از درون سم برون افتد بسیل چشم لب خشکان چه نسبت نیل و جویان چون چون داغ میبارد باند از نیاز من سند از من گرانهای بار اشتیاق خود بماند با وجود غلده در بیرون لب تلخی بهم مهرست چشم تر خدا رندی کند روش کشیدم جام زهری لذت تنگ شکر چنیم جگر را تحت تحت آرم شکاف سینه چنیم بجای قطره کوه دریا که در شرکان تر چنیم اگر افتد ز فرقم از برای سینه بر چنیم اگر با کوه کویم صد شاکستن در کمر چنیم ز لب یاد تو در خاطر بروی یکدگر چنیم که غشیم نگه در چشم و حرف از لب بدر چنیم	کشیدم جام زهری لذت تنگ شکر چنیم جگر را تحت تحت آرم شکاف سینه چنیم بجای قطره کوه دریا که در شرکان تر چنیم اگر افتد ز فرقم از برای سینه بر چنیم اگر با کوه کویم صد شاکستن در کمر چنیم ز لب یاد تو در خاطر بروی یکدگر چنیم که غشیم نگه در چشم و حرف از لب بدر چنیم
--	---

ظهوری از تنای این آن قطع سخن آوی

روم کفخی بریدن و ز زبان لایه گر چنیم

در بهار از لاله داغ دل بهامون میبرم دیده را با گریه دیگر شوق صلی داده است اهتمام و گوشتم بین کز سر خوان حال	میدهم عرض جنون و عرض مجنون میبرم دجله اشکی بچنگ میل و میحون میبرم محنت و غم از نصیب خبیش افزون میبرم
---	--

	بر ظهوی دوباره بتیاب بسکون اضطراب پیانم	
دلم دارم بدبیر بگذرانم براسه دل زوق بگذرانم عجب کز میبخت دیگر بگذرانم گواه از دیده تر بگذرانم ز اوج آسمان سر بگذرانم به تیغیش خود و مغفر بگذرانم تبت دل از اخگر بگذرانم چراغ از پیش مهر بگذرانم ز پیش صید لاغر بگذرانم که خلقی رازش شکر بگذرانم		رنگ دارم به نشتر بگذرانم بتحصیل مطالب بر شستم نمی باید فرو خورد از فروزان کنم دعوی که نیل و دوشکند سجود من پسند آست نیست ستد از من اگر در عرصه زدم زخم بر آتش غم و امن چند فسون دوستی فانوس سازم زهری حسرت که هر دم زخم فرو چرا افیونی زهرش نگردم
	ظهوی دوزخم در دل ریاقیت خیال خود را ز کوشش بگذرانم +	
در بوسه آن سبب دقن از زخم دندان بکنم در رنگ دارم گریه از لاله دمان بکنم با آنمه بی لنگری کشتی بطوفان بکنم جدی کنم در محکمه چایان بندان بکنم بر شست نشینم مگر دل را از پیکان بکنم		روزی شود که کام دل زان لب شکر جان بکنم آورده آنم کمتی کو سبیل نمودسته کن عشقم منظم ساخته در قلزم بی طافتن تا کی بستی عهد من از دم باشد کمته خور در سینه ام صند و ده ابرو گمانی خشنند

مئی زخمکده عشق رفته در جامم طراوتی دیگر از شبنم است گلشن را خوش است علم اگر زیور عمل گردد زمن کناره مکن بر دم از میان خود را بروزگار خزان ناله های من گردد	که مستی و گریان را بخار میدانم صبا لکوی که ز در بختبار میدانم چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم قسم بپوسه اگر من کنار میدانم شگفته ترک تو گوئی بهار میدانم
--	--

نماز و ادب ظهوری بایدش برت
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوئی وطن میبایم در صف پیمان درستان نیستیم در نهادم گرچه شوز و زمزم نیستم پروانه هر شعده تا تو انم بر دوغش زهر شیشه های زهر بر کام شکست حرف حسنی منم فرغ نفس در صد اعم کو گلاب و صندل کس نیت بلبل و قمری مباد بیزبانی لب بگفتن کرد باز از قبال پوشی پذیرفتن ز خود	از غمی جانم تن میبایم دبر پیمان شکن میبایم آبی از چاه ذوق میبایم شمع شمع انجمن میبایم سینه رشک چمن میبایم شکر کج و همن میبایم صد بهارستان زتن میبایم صاف ساغر در دهن میبایم طلوع نافع و زغن میبایم صد زبان در هر سخن میبایم خلوتی در پیر من میبایم
--	--

تا ظهوری در سخن دکان نهد

<p>تخته شوخی که از کیش دلم گردیده خون حرف زهرش گفته ام شکرتش را میگذرد بزتاب عشق بلا دست تقدیم بهوس خالی از آهون بی چون سنگ میاید را</p>	<p>صد دل بر مهر از یک قطره خون میبرم درد طغیان میکند گز نام افسون میبرم میبرم خود را از بزم وصل ممنون میبرم این همه خواری بفرمان خجسته بیرون میبرم</p>
<p>عشق اشک گیری بهر طهیری میکند بر سر عقل و خرد و ذی شبخ میبرم</p>	
<p>شود آلوده گرد و شب ایام میبوم نفسها دسته می بندم شکایت بینه میروم غبار خود گرفته همجای ربا ده نوشا نم گراقتاوست از با هم بلند طشت ناموسم بزم عمر شیرین را بیرون آوردم از تلخی چنان چنینم در صید افکنی که تیغ بیدارت خوشا زندی که در میخانه راه خدایتی دارد کنم پا پس قاصد بلب از گفتن زبان نیلیم</p>	<p>زهی گا ذکر که صاف صبح و در و شام میبوم ز غم خون آب میسازم لول را میبوم ز رخ زردی با کسیر شقائق خام میبوم صدا آورد و در پیچید دست از نام میبوم شام از چاشنی گیران ز شکر کام میبوم بجوی صید وحشی خون صید رام میبوم زلای خضر میجو شمر سبزه جام میبوم ولی با گریه منضمون جمله از پیغام میبوم</p>
<p>طهیری داعهای تازه و تر بر جگر چیدم بموج شعله از دل عجب شهادت خام میبوم</p>	
<p>ز غم شگفته تر از نو بهار میدانم ز من حدیث شکایت و قمار هیچ پرس چه کوتاهی شده است تصرف خوابان</p>	<p>غم زیاده تر از غمکسار میدانم همه حکایت عهد و قرار میدانم بعد تو چه را ای چکار میدانم</p>

خنجر از شهر گن ظهوری شست
تر زبان عذر خواه بر خیزم

<p>در بند تو افتاده ام آزاد برآیم کز خویش بهرامی فریاد برآیم خاکم عجب نیست اگر باده برآیم تنگین تو ناگشته چنان برآیم شیرین تر ازانی تو که فراد برآیم گر تفرقه نیست ز اوراد برآیم شاگردی خود کرده ام استاد برآیم صد بار بگرد گل و شمشاد برآیم</p>	<p>ویران تو گردیدم آباد برآیم از شدت درد تو فغان باز شد از گرم روی در بهت آبم شد آتش در عشق تو خواری من جز بغیران گردیده سبک ده رنگینی عشقم روز و شب شام و سحر می بختم با خویشتن آورده ام این مهر و محبت یک جلوه موزون توانم برون</p>
--	---

در عشق طایم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب بغولاد برآیم

<p>بدولم گر بعشق ابدالم همه دولت تمام اقبالم گشته خالی ز روز و شب سالم از فراز و نشیب احوالم عرض سحر دار برده مقام خروید گیر و به پرنیان شالم چشم تر را به گریه آلم</p>	<p>مستم راستی با توالم عشق چندانکه بشی دولت پیش همه اوقات من عشق پرست آسمان برگرفته اوج خفیف سبکی داده عرض شکنج خستم جابه را فراتر هست از گشته چهره ام کاهی</p>
---	---

	رخصت شاه دکن میبایدیم	
<p> نپبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم پیچ و تابلی بسره کشیدن رفتم خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم تا بر دوزم و خود را ببریدن رفتم غیرت سینه صبح بدیدن رفتم کرده پیری مردانیک بنجیدن رفتم لذت از می بسره انگشت گزیدن رفتم بدویدن نرسیدم ببریدن رفتم </p>		<p> دیده را پرده نشین کرده بریدن رفتم برگ و پی دیگر از طره کا کل چید از غم عشق غم فراق بخورم افکند جز شکستن نبود رابطه پیوستن از دل تیره چرا رشک دل شب باشم سجده دائمی بود تمنای جبین میوه نخسندامت همه روزی با تا بمنزل برسی بال و پری میباید </p>
	<p> گلزار خج کرد ظهوری نگم دیدم باغ گل خلد بچیدن رفتم </p>	
<p> که با کو که گاه برخیزم چند حسرت پناه برخیزم خواهم از سال و ماه برخیزم که بفرسایاه برخیزم دیده پر نگاه برخیزم از ثواب و گناه برخیزم صد هزاران گواه برخیزم من هم از خاک راه برخیزم </p>		<p> از خود گاه گاه برخیزم آرزو دستگاه نشینم چند در ماه و هفت نشینم آفت در بلخ تو آه کشم گرچه لبساتی کنم ز سخن کارایان و کفر ساخته شد گر بقتل گواه میخورم گره از خاک بر تواند حاست </p>

اگر در عقل گردیدیم بصد رنگ رسته نباده یکره عشق پیشیم دل پیکان طلب رنجید از من ز اهل جد و جدم میتوان خواند دینغ از گریه های دانه دارم بپیری خدمت طفلان ضرورت	ولی در عشق تدبیری نکردم که در انوار شبگی نکردم تلاشی بر سر تیری نکردم که در تقصیر تقصیر نکردم بیای خسته ز بخیری نکردم بطفلی خدمت پیری نکردم
--	--

بگنج آباد چون گرد و ظهوری

بوی رانیش تعمیر نکردم

سودانده باز از ره بازار بر آیم *	وز سود و زیان کم و بسیار بر آیم
تدبیر حسد گرچه در آورد بکامم	عشقت مددگار که دکار بر آیم
واعظنه کنی منع که از دیدن ساقی	پسند که از قویه گنگار بر آیم *
خار و خس کوئی شدم از بخت بهاری	در خاطرم افتاد که گلزار بر آیم *
سرتا قدم از غمزه شدم سونس الما	مرهم شده از سینه افکار بر آیم
شاید بد را انگندگی در نظر آید	گرد و دل غارت زده صد بار بر آیم
از ناله سازم مگر این کار بزار	آن زور ندارم که باغبان بر آیم
از باد سر کوی تو خواهم سرو پای	خاکم بامیدی که جدا دار بر آیم
بیستانه خود دینی و عجب نستانم	کو سمع تو که مبلغ و مقدار بر آیم

ریش جگر من تازه نگذار ظهوری

مگذار که از راحت آزار بر آیم

مشق دایع و الف چرا کنم مرغ داشت تفس نمیخواهد جان ندادم بادل هجران آگه از حال محرم خوشیم	در نظر سر خط خط عالم تفس من بود پرو با لم گشت بیوده آخر اچالم دشمن آگه مباد از حال
عاقبت پیش میرم کاری خوش ظهوری گرفته دینام	
رنجی بر رنگ زرا از دیدن همین تنی دارم درو کردم هوسها سینه اشیا محبت شد کبش کوشم بر بغیر و برگ کردن تماشا کن بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد بامیدی که شاید گلشن روزی میر آید بقصد عالمی گرتیغ خشم تو عسکرم کرد بجای عشق میر کاروان نایه دارانم هوس دارم که از نادیدنیها چشمم بر دوزم بشاگردی قبولم کرد و دنا می هنر پرور	گریبانی پراز خاری ز گل پیرایه می دارم بعشق از خوشه چنایم ولیکن جرمی دارم ز موبار یکتر در زیر تیغش گردنی دارم بسعی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی دارم نهاده دیده با بر راه کنج کلنی دارم ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم متاع دین و دل برگذار شیونی دارم نگاهم رسته می تابد ز قمر گان روزنی دارم ز استاد می غرور یک نشان در هر فنی دارم
ظهوری دل بکس باغ از ظلمت بر درآمد چراغان میکنم شهادت درونش روزنی دارم	
دراآه و ناله تقصیری نکردم بزا بد صحبتتم گز خوب نبود	چه حاصل فکر تا نیری نکردم چه بهتر کسب تدبیری نکردم

<p>بگریه بای حلالم دشتوق کور بنوا جلی چه نشینی فلک بفر ببالد پیام یارسان قاصد بگوشه خلوت</p>	<p>فروش آفرمان که ازین خنده مرا نمیم که از ثوابت خورشید و مه غلام آیم سخن کشتا تا خود از پیام بر آیم</p>
<p>و دال کوس پیام نسیب کوب ظهوری صدا بلند کنم خرج را بایام بر آیم</p>	
<p>ز باغ روی تو گل در نگاه می بچیم اگر چه شعله عفو تو سوخت جرم را مباد صبح کشت طلیسان شام بوی باغ حسن چو گلها می لاله دشته کنم برای حرمت من تا ذخیره باشد اگر چه روی ز حرفم بنار می چید و هم بیچ زر گرداب ناف دریا را</p>	<p>ز چمن موی تو سنبل در آه می بچیم بخود چو موی ز تاب گناه می بچیم ز روز تیره که در سال و ماه می بچیم بجای رشته بران تار آه می بچیم هزار برق رسد در گیاه می بچیم بعضی حال سخن در نگاه می بچیم چنین که در صفت چو شاه می بچیم</p>
<p>سخن ز روی تو را امید بر ظهوری را که در حکایت خورشید و ماه می بچیم</p>	
<p>سال نو گشت بیاتامی پازنیه کشم زاهدان اهرس صحبت خلوت زده ره شاهدی را که بطلس نکشاید آغوش دیدار حوصله ستی دیدار کجاست سینه پر زخم دگر آفت مرهم نکین</p>	<p>خرمیها چنی ساخته در سینه کشم صحبت شنبه مگر بدخ آونیه کشم ده چه ذوقیت که در خرده شنبه کشم باده عکس به پیانه آمینه کشم مری از فراغ مگر بر در گنجینه کشم</p>

<p> چنجه دارست ناله سینه درم اشک راتازه روی از رویم سینه ام چرخ و داغها اختر چشمها امین انداز خشک شاهدان را بفرق دیگران مهر نادیدنی فتاده ز چشم هر نفس تیر و زور آورد دست نیت خصمی بمن در دست دگر در هر اسم ز تلخکامی خوش از بر اهییم شه نظر دارم </p>	<p> پیشه ام گریست و دجله گرم وانغ را پشت گرمی از جگریم ویده ام مرج و اشکها گرم جا و دان فیض چشمهای ترم کردم اثبات اینکه من دگر خوانده اند اهل ویده ویده درم که شکافند سینه سحر که ز پیمان تو شکسته ترم آب گردیده زهره شکوم و جهان هیچ کمتر از نظم </p>
<p> بامنش و عده در آمدنیت بان ظهیری ز خود مکن بدرم </p>	
<p> ز خود تمام بر آیم مگر تمام بر آیم کراست ننگ که ناموش غرض سازم ز کام من ترا و حدیث شک و شکایت کشیده ام از اهل کین مبر نیایم مقبول عشق عمل میکنید زمره خاصان غم آنقدر بگرفت دستم خاطر کین در آب ننده بنیسان بیاد و برجم </p>	<p> نیز از با بنورم مگر که خام بر آیم همه بنام بر آید و من ز نام بر آیم اگر بکام در آیم و گزوغ کام بر آیم که با وجود سلا ز انتقام بر آیم بفعل گوش ندارم عناد عام بر آیم ز کنجای طرب بدوام بر آیم حبیبیت که گاهی به آه شام بر آیم </p>

تا که از کوی تو محروم ترم ساخته عشق دیدن وصل تو این کار به بیدار نیست	خوشتن زار برای تو خراب اندازم به تسکین دل این عکس خواب اندازم
اگر طهوری هوس مرهم طفلی دارد خویش را بروم شمشیر عتاب اندازم	
در محبت دو فنون یک فنم بلبل اندازم باند از فغان صبح طرف گلستان شسته رود دای دای و مکشان ناله ام رشک آب خضر خون ز رخما تا گریبان غرق در آلودگی کلبه ام دارد سجد از رخس تخم عشق جله در انبار من	دشمنی که دوستی دارد منم در هوای طوق قمری گردنم باطر و تهای شام گلخنم لای لای چاوشان شیونم ریخت از هر قطره جانی در تخم پاک تر از نیل و جیونم آفتاب از تابان روزنم خوشه چنبر یک صاحب غرنم
هر چه میگویم طهوری کرده ام گردن من پیشکار گفتنم	
چرا بر خود نبالم سپهر دم برود و دشمن اگر مطرب این شوخیست خواهد کرد در قاصم نظر بندگان دارند آئین نگه کردن و هم گزینش مایه دشمنی و خلیش می افتم بهر چشم و دست آب نشتر ای ترکان را	که بوی دولت آغوش می آید از آغوشم و گریه اتی با این شبست خواهد کرد در هوشم ز من پرسید آئین سخن کردن که خاموشم منم در خاطرش از عیدگان عدا فراموشم نشاندست لذتهای پیش غمزه در نوشم

<p>خطبه رفعت دارای دکن میخوانم در بنس پرده نماند مگر افسرده و شکر تکه زار باب محبت شده</p>	<p>رخت بر زورده این منبر ز زنیه کسرم دانع یک نخت منور است که در بنیه کسرم خضم باروشی از دشمن اگر کنیه کسرم</p>
<p>مکس خوان هوس گشته ظهوری کشت کام در تخنی شیرینی لوزنیه کسرم</p>	
<p>بسان چند درین کمنه جابه جا گیرم نگشت اختر شکر ز خور و خشان تر نه آن رهت که ز خود نرسند پامی آن رسید نوبت بیدار بختیم وقت است چه غم که جلی گرفتند دیگران بنم غبار بگذرت هست سره چشم لبت بکار بدشنام چون نمی دارد ز غوی شعلتین قوا بگشت چنان</p>	<p>بمال عشق بزم خویش اها گیرم بگاه گریه همه خورده بر سها گیرم کسی ز گشتگان کو که رنجا گیرم که فضل خواب ز شیر فسانه وا گیرم ایده هست که در خاطر تو جا گیرم برای دیده خورشید توتیا گیرم مگر بسع اثر کار مرا عا گیرم هزار برق جدر میشه گیا گیرم</p>
<p>فتاده راه ظهوری تبغه دشت بلا خوش آنکه جالب چشمه فنا گیرم</p>	
<p>راه تعریف چو در کوی شراب اندازم قابل تربیت صاف توانم گردید + شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب ساعتی خوش کنم در نصرت گریه بدهم</p>	<p>شیخ رانود تر از رند خراب اندازم خویش را چندی اگر رمی ندانم دیگر انرا چه به تشویش جواب اندازم وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم</p>

<p>که اثبات محبت کرده چون من دلم دارم بزیر بار کوهی چه کردند ببحال عافیت سیه تر گشت چشم سرمه بریش ز مویش بیش ازین بخت بچند بچشم آفتاب از دهر کمتر بتشبه رخ عالم فروزش بخون غلط اندم هر روز یار ثواب عالمی زیزد در آتش باز آدمی بکارم رست گویم</p>	<p>برای دعوی خصمان گواهم شوم گاهی که بار خلق کا هم نبودندی بلامگر پناهم مکد افتاده بر روز سیاهم قسم ریحان سنبل را با هم نیگنج بدجالش در نگاهم چه منتها بر خورشید و ماهم پرست از عید قربان سال با هم اگر سوزد سپندی برگناهم اسیر شوخ چشم کج کلامم</p>
<p>ظهوری از گلی گشتم بهاری خندان رنگی ندارد برگیا هم</p>	
<p>غمره گو که ز سونف بدم نیش افتم خلق را پوست چه در هم دم از پیغری سروران را همه بر سر دیدم رنگی نیست کینه سودوزیان مندر به لاغر نکنم در حرم عمر ببقای زرم شده صرف ای خوش آن کام که از هر تو در خوش افتد دین و دنیا ی خود آباد نگردم وقت است</p>	<p>همه الماس شوم در جگر پریش افتم بیج کاری به از آن نیست که در خوش افتم بجی نیست که از جلد شهبان پیش افتم بیش از آنم که بسوهای کم و بیش افتم نسبتی نیست که با پیر میغان غریب افتم در هم آن رگ که زمرگان تو در پیش افتم که بسر وقت یکی منم در پیش افتم</p>

<p>نشد رنج و ریح ضائع در آن منجانه اقام محبت بی رضای او تواند کردن این شیخی زبانم بر سر کار آنگهان آورده حرف تو</p>	<p>که ساقی مایه خم میکند در کار سر جو ششم خیالش خویش را می افکند هر دم در آغو ششم اگر خواهند توان خبر بخرش ساخت خاموشم</p>
<p>ظهیری را بر بدن آورده از ننگ عریانی بدایع فعل کسوتخانه عشقت قبا پوشم</p>	
<p>درد و ریح ز دل بجای ناب شسته ایم افسانهای زهر تو گردید گوش زرد بر آتش جمال مسوزان نقاب ناز فرسوده شد ز وعده کتان یکیت صبر جوشی نرزد بی پای کس خون بکیان جاییکه جفت ابروی او طاق قلبیت باید زبان پاک برای حدیث عشق در عشق طرفه واقعه دیده رستم از بجز دوستگامی خصمان خوشیتن تقصیح داده نسخه حسن سلوک خویش چون و چرا کنیم که اکسیر عشقت ایم</p>	<p>در جوش داغ سینه بخونناشته ایم از پردای دیده شکر خواشته ایم در چشم ترگی هزار آباشته ایم شبهه از اشک شوق چو قنابشته ایم بس لا غریم دست ز قنابشته ایم از موج اشک غم خم محرابشته ایم هر حرف را بصد نفس تابشته ایم از خون دل سر بر سر تابشته ایم هر و محبت از دل اجابشته ایم در اختلاط صفی آدابشته ایم تبع هوس ز کشتن سیابشته ایم</p>
<p>کس را عشق نیست ظهیری توان ما از لعل تابدار بتان تابشته ایم</p>	
<p>انجاک افتاده در کویت چو رهم</p>	<p>از سر نهم بر بدن پاسر برهم</p>

<p>که سری در پی فتراک نیمم پستی چند برا فلک نیمم</p>	<p>آهوی شوخ تمامل بدیمیم آورم فرش ره شه بخیا</p>
<p>تا ظهوری کشد از زلف تو آه در نفس ناله بیباک نیمم</p>	
<p>در ساخته از گرمی پروانه مردم لبلیش گرفتگی پی دیوانه مردم از گرمی سفیدست به خانه مردم از عمر ابد پر شده چانه مردم صد توده جگر ریخته بچانه مردم خوابم شده بیدار از افسانه مردم چشمی شده هر روزی گاشانه مردم</p>	<p>ایاه شدی شمع بجاشانه مردم مجنون بهان مهر که میوگر کنون در تربیت چشم سیه شوق چاکرد دلنامه بیان بدم تیغ تو بستند دخخ که داغ تمنای تو هر سو تا دور شود پیش نگیرم کم در مان در شکر شکر دی آوازه بیست</p>
<p>بیکانه او هم شود نیست اگر وفق خوش طور ظهوری شده بیکانه مردم</p>	
<p>بکار و بار در آیم بهانه بگذارم میانه نمی کنم دور میانه بگذارم که به مرغ نماند آشیانه بگذارم که بالشی به میر آستانه بگذارم برای سینه زو اخت خزان بگذارم که جبه ز تو در سجده خانه بگذارم</p>	<p>بس است خواب ز افسون فسانه بگذارم تلاش شادی غم بر سر دل از هر سو اگر نه ریخته مرگان کجاست خار را خوش آنکه پیش درت بستم چنان افتد بنام مغر جگر که گدازد مردم بطاعت که سر و گردنم کرم فرای</p>

خوابستم ز بند و ملامت کش و سوا بشتم	وہ نگفتم کہ چنین مصلحت اندیش افتم
مهر بانان وفا کیش ظہوری دیدم	میروم از پی یاران خفا کیش افتم
جان را بغم فروخته دل شاد کرده ایم از راحت زمانہ نگردد و خراب دل خوابد نفس بلندی سرا یاد و دم کرد گره پیر پیرہ ز پیرہ ز سنگ تو ستخوان از آفتہ گلشن غم و گریہ می آن میسر جان سخت تر از خود نشنیدیم و روفا براستم نمیرود از کس که تار کس با دوستی چگونه شود چہرہ دشمنی	نمود از شوق بندگی آزاد کرده ایم خوش سینہ را بدایع تو آباد کرده ایم زین نالہای پست کہ بنیاد کرده ایم لب باز بقیہ ناله و فریاد کرده ایم دل را بشعشای جگر یاد کرده ایم در مہر کنج کاوی فرہاد کرده ایم این داد و باز حسرت بیداد کرده ایم گر خشم کرده خیرگی ادا کرده ایم
از اشک صبح رشام ظہوری است بجز ساز	اندیشہ طراوت اوراد کرده ایم
روی پر گریہ چو بر خاک نیم سخنی را کہ نہ وصفی زخ است بایدم بخت اگر آرزوئی پاکبازم دو جان یک دواست ساغرم را تبہ حشم دادند چہ قاشقیت گریبان عشق	چشم را دیدہ ننگ نیم زنگ آئینہ اوراک نیم دیگ بر شعلہ خاشاک نیم نمود را با ختن پاک نیم مستی در تنہ تاک نیم سینا در گرو خاک نیم

<p>بدیوار عشرت سرائی رسانم که آوارگی را بجائی رسانم</p>	<p>مگر غم کن بستی من که پشته بهت رفیقند با من چون</p>
<p>درین خاک نشو و نما هست خود را ظهیری بآب و هوا می رسانم</p>	
<p>اطلاش اش را شال شیارم قماش می دیکم هز زبان نزدیکتر از دور باشی دیکم گشته ام دیوانه و عقل معاشی دیکم اور که بار و اگر من لعل باشی دیکم زود نمی در سینه ام ناخن خراشی دیکم میکنم بهوار خود را در تراشیده دیکم کوفک از کین دهد هر روز زانمی دیکم</p>	<p>چرخ را که خودم در تلاش می دیکم بی غلط و در بعد نمی را و کار قرب ما صرفه و ادا پیش و کم کم میکنم ابر نیانی کجا چشم خود ببارم کجا بر جرات دست را کسیر ناسوری نزد در خراش ابل طمع خوش و خراش افتادم کاسه خورشید لیسیدن نمی آید ز من</p>
<p>کرده ام خود را ظهیری بنده و گاه شای چرخ را در سر بلندی خواجه تاشی دیکم</p>	
<p>سر پیا پس ترا مرده کله بردارم نفر از مهر در افتاد و چه بردارم خجسته با دل لب از عند گنه بردارم بسجودت کلف از جبهه مه بردارم روی از راه بشبگیر نگه بردارم نتوانم که دلی چشم زده بردارم</p>	<p>سیر گل کرده بوس خار زده بردارم بتماشای وقتن میروم بخت بلند من که باشم که در معذرت هم باید زده قبله ابدی تو سازم فلک آرم نجا دست کوتاهی انوار منزلت رسید استقامم برده مشوه گرا ز بسکه نشانند</p>

<p>مراست خود غم خودش از آنکه میباید چو در خیال بشا طگی شوم بخورد خراب گشته ام از در دل علاج نیست</p>	<p>غم زمانه با بیل زمانه بگذارم زیچ مدغم آن موی شانه بگذارم که چون برون روم او را بخانه بگذارم</p>
<p>ز آه و ناله ظهوری دمی که دامن نمند ز دل بصید غم و درد دانه بگذارم</p>	
<p>چون عشقت شراب خورده لم آرمی آری نجات خواهد داد چشم بنیاز بان گویا کو گشته سیراب شد زار جگر شد نصیبش نه قطره آب عاشق طره بود آسافست</p>	<p>در دگر بود ناب خورده دلم عشق از خورده خواب رفته دلم دمم به تیغ حجاب خورده دلم که به جو تو آب خورده دلم نحوطه باد سراب خورده دلم چقد ریخ و تاب خورده دلم</p>
<p>از ظهوری ست مرهم لطفش زخم تیغ عتاب خورده دلم</p>	
<p>شدم از سران سربلای رسام ضرورت شود کاری از بلای پئی وزغ خوان جگر گستراند ز سر و گل دلاله چین باز گردم چو خون مراب ازین نیست رنگی چو بدمان بصحرانیم آشیانی</p>	<p>جبینی بداع و فانی رسام بفریاد و افغان صدای رسام با فسرده خوانان صلائی رسام بخاشاک کوئی دعائی رسام بشمشیر گلگون قبائی رسام ز دغی تبارک بهائی رسام</p>

<p>بلائی عافیت عقل دور از همه کس برفتن خس و خاشاک بسته جادویی بعشق گرچه نداری ز من رحیم تری علاج درد سر زده صندلی دگرست</p>	<p>بهشت و حور چه باشد که دیده بکشایم بدیده در ره او خدستے بفرمایم هزار چشم که بر خوشتن نبشایم روم بیکده پیشانی بپالایم</p>
<p>قدم نهاده ظهوری ببادی پیمان هزار بادیه در هر قدم به پیایم</p>	
<p>زیم خوشخوی با خوشخو بمیرم ز خضرم التماس این مدد است بسر افتاده خوش سودا کمال خیالش گرچه نه کردست انو مرو هر دم مگردان روی از من ز خاکم ز گس عجب از روید</p>	<p>بدم باید مگر نیکو بمیرم که تشنه برکت از جو بمیرم جدا از حسرت هر مو بمیرم همان سر بر سر زانو بمیرم که رو در قبله ابرو بمیرم اگر زین ز گس جادو بمیرم</p>
<p>برگ خود نمی میرم ظهوری هوس دارم برائی او بمیرم</p>	
<p>چنان خواهم که گر خواهم بمیرم باین حسرت اگر جان او خواهم کنم در حشر و لهذا زخمی از دیش حلاطم خون دل در جام کردن بمیزانم چه حسرت دارو چه شغال</p>	<p>ندانم از کد امین غم بمیرم تو نداری ز دامن هم بمیرم اگر زین زخم بے مرهم بمیرم حرامم گزیر شک جم بمیرم چرا از فکر میش و کم بمیرم</p>

	افستارک اقبال ظهیری سازم کف خاکستر اگر اندر شه بر دادم	
نشد روزی که سودای بیزار مراد آرم نیامد داد گرد زرد نقشه بر مراد آرم کنم پاشنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم تر صبح سوز شام ماتم خود را سودا آرم بباز و برگ خود را بر سر برگ مراد آرم کنم رشتله خونی باد و برقی در نهاد آرم چو در خاطر ز طوطی جلوه دانش بیا آرم جوی عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم کنم بادیه نمناک ماتما بیا آرم *		فروشم تا بقدرت فرق از خنجر کس داد آرم کشاد جبهه ام ظاهر کشاد دست ظاهر تر سبک و جی چه پرسی گر نهم نیران بنجین رسیده محضر خیمه مبر تیره روزا نش فرو چیدیم بکام خویش تن اسبابا کامی کند خیمه هوس چون خوشه در دل شود زین برخ کف میکشم از گرو حسرت زفته می بینم نباشد عیب بد عهدی هنر گزاشده سازا روا خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گوید
	مرد باد از غم اکنون گسستن در نفس دارم ظهیری آه را خواهم شوق امتداد آرم	
ز دل صیقل عشق تو رنگ بزدایم امید هست که نفسی پیالیه بیایم ضرورت است که در دوستی بنفیرایم بدینت نگمی گر گئی بیارایم مگر بسجده در گه سری بغیرایم برخ عشق در دفتر اگر بیا سایم		اگر چه عشق تو نمود ثلث پیایم تب نفس مهر از تاب حسرت دست بس گمان محبت که بیش ازین دارد نگار خانه نفور افتد از چشم بوسه کاری لبهای خود گردم پیش نگاه بهتر تماشائی نگه میدار

جای در آتش بمندر خوش نکرد حلقه گردیدی بر آتش همچو موی گزر ز خورشید آتشم جستی سجود آتش را گری نمی بودم زبان	خوش بکام آسود بر خاکستم گرفتادی دود بر خاکستم جبهه میفرسود بر خاکستم توده میشد دود بر خاکستم
آتش عشق و جنون میکرد دود با ظهوری بود بر خاکستم	
کار خود را بخیال او سازم کعبه در سجده فتد چون سزاف تا دهم رم ز شکار اندازی کنم از ناله گریبان در خواست عشق کوتا ز دوروی بر هم روی بنامه که بخود گروم از جالست تجلی بنه خم کنی همچو کمان گر پشتم	باغ کردم ز سمن خو سازم قبضه گریزان خم ابرو سازم صبر را غیرت آهو سازم آنچنان درد که دارو سازم کار خود را همه یکو سازم چند در دیدن خود رو سازم ماه و خورشید ترا زو سازم کوها هیکل بازو سازم
چون ظهوری ز وفا جو یا خم برخ از گریه چپ را خوسازم	
جای در بزم اگر تنگ شود و ابروم خضرانیت بکرو می پهناسی من گر حسابی تراناست بسی مایه درد	خوار تر زین نتوان گشت بیا تا بروم صرفه ماه و دین است که تنها بروم در دوا و طبیبی تا بمیسی بروم

<p>جگر تفتیده در زخم بمبیدم اگر چون مردم عالم بمیرم</p>	<p>بیابان حرم زین تفته تر باد چه متیرسم ز برگ بے طراوت</p>
<p>بیکبارم نمی رانے طهوری که پیش روی او هر دم بمیرم</p>	
<p>نفس بردستان یار بندم قدم برگردش پر کار بندم که روزی دیده بردار بندم بصد قفل اردو را ظهار بندم چسان بر جنگ افغان تار بندم محالست اینکه هرگز کار بندم چو در خاطر ز کویت بار بندم ز فرکان دستهای خار بندم ز غوغای گلش منقار بندم کنم در یوزه بر گلزار بندم سوزین غم اگر زنا ر بندم</p>	<p>زبان از قصه اغیار بندم ز سرگردانی این ره چه خوشتر نگه مینایم و این چشم دارم کلید عشوه در ساعت کشاید نفس بیاب تر از رشته خام چه سود از علم و از صبر و تحمل بخروار آورم غم بر دل تنگ بجای لاله و گل بے تو دریاغ به لبیل از گل روئے تو گویم طراوت از خس و خاشاک کویت مرا در عشق سنجے با بر مین</p>
<p>بدنبال نمک گرم طهوری که بر ریش دل افکار بندم</p>	
<p>شعله در شد و در خاکستر دفع حجب افروزد بر خاکستر</p>	<p>غم تهنی نبود بر خاکستر گر نمی کایم از هر شعله کاست</p>

منکر نیستم که عاشق و دیوانه نیستم بلبل ز ناله هست ز من صبح خیز تر از بیم آنکه ناله ملب در و ده بجا و صلم بهم و شاقی خود کرده سرفراز گاهی هزار خرمن آتش و هم باد خود را از ترک ناز و نعم کرده خراب نامحرمان کجاست که از محرابان بشوم گر دیده گیره صیقلی و ناله بجا دار	شکر خدا که عاقل و فزانه نیستم وز رنگ گریه مخوفی پروانه نیستم شبهها ز درد گوش برافسانه نیستم گوهر در محراب که در خانه نیستم دین طرفه تر که صاحب بکدانه نیستم گر گنج نیست درد تو ویرانه نیستم چون آشنا شوم ز تو بیکانه نیستم مشاطه آینه و شانه نیستم
--	---

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام

باتو به در شکستن پیاپی نیستم

صبح ست شام روشنی در سحر کسرم رفتم که واکنم گره تار و پود خویش پروانه گرد شمع چه افسرده میبرد در فیده ام چه سوزنم گانشته با حاشا که سر کشی ز من آید بزیارت مشکل اگر بدجله و حیون بسر رود در طالع ست غنچه دل را شکفتگی صورت گرم بصورت فرط و چون سم روشن شد از کجایت غمش بواب	تمنست کام چاشنی در شکر کسرم مهر ترا مگر برگ و ریشه در کسرم برقی ز شعله آرم و در بال و بر کسرم گر خار بگذارد تو از پای بر کسرم گر بر کسرم ز نخر بر افلاک بر کسرم تشنه ست قطره قلم و عمان بر کسرم خود را بگذارد نسیم سحر کسرم بنجاست کوههای غمش بر کسرم خود از نفس برفت و مهر در کسرم
--	---

<p>بر خود از ذوق نبالیم چرا از شاد شیوه زهد پس از نشاء زندی زیباست گوهر را از مرا سینه دریا صدست نکست موی تو بیانه گرفت ز منفر عکسی از خال تو بر مرکب دیده افتاد باشد از وصل اگر خست هتفتا</p>	<p>پرو بای لبش انیم به بالا بروم میکشی با پس سر کرده بتقوا بروم همه گریه خود تالاب دریا بروم ای خوشا سوداگر در سر سودا بروم در دل اهل نظر تا بسویدا بروم با نهاده همه جا بر سر سودا بروم</p>
<p>چون ظهوری ز تو بر خویش نبیند آنقدر جای نماندست که از جا بروم</p>	
<p>از بد و نجت هست سخت بجا میکشم جوهر عشق تو کرد خون مرا قیمتی کار نفس شکست درد جدایی بلاست حسنت او گوهر و غیرت من گویان برده ز من در نقاب عقل و دل دین نیت بحسن بعش چون من هیچ جان ساکت قت خودم برده سجاده گرم خدمت نزدیک کرد پیر من او را با جگر خویش راه چون کنم از انتظار</p>	<p>نال ندارد اثر درد دوا میکشم تیغ اگر میکشی زخم بها میکشم نال جدا میکنم آه جدا میکشم حیف بدشنام اولب بدعا میکشم بر سر ستیخت جان روی نما میکشم نازجا میکند نازجا میکشم خار ز پا میکشد خار بها میکشم تا بکشد بدلم ندب قبا میکشم از لب او وعده با بیده وای میکشم</p>
<p>منع ظهوری مکن صحبت زندان خوش نقل بقا میدهند جام بقا میکشم</p>	

زندگان پتو و شوارست دور از دشتنا بانغم مجنون چه خجسم این غم و اندوه خود مورم و مالیده ام در پنجه گیری شیرا تر دماغ روزگارم بر دماغم میخورد	وصل با مردم نهم از خویش کیسو میکنم حسرت فر باد پاشنگ ترازو میکنم زیددم در ضعف اگر دعوی برزو میکنم سنبل و نسرن شام و صبح چون بومیکنم
---	--

عشوۀ مهرانونی گویا ظهوری خورده بود
خنده باد در گرانی تا بنانو میکنم

در وصال تو چون در خیال بازکنم بمشوه سخت قدام ز کار میخواهم رخ تو قبله نمائی بدیر باد است امیدوار چنانم که فرق عقل و جنون بصیدگاه عمت شاہ مبارک بخش است بناز منی تو گر چه نیست غیر از تو در پنجه صرفه تو نیست صرفه من نیست برای دماغ تو انداز صبح می آرد کشادن گره کار بسته در پیش است ندیده دیده محمود و خمی اب منور	ز نیم ناز تو با خود هزار ناز کنم که ناز بای ترا بر کار ساز کنم بهر طرف که تویی در حرم ناز کنم بتیاج شعله دماغ تو سوزار کنم کنم تلاش که کنجکشا بیاز کنم بحسن عشق توانم که بر تو ناز کنم منج از من اگر از تو احقر از کنم روم برابر خود رشید سینه باز کنم امید کوه خود را مگر دراز کنم رعایش مگر افسانه ایاز کنم
---	--

بدستی چو ظهوری و گر نیباشد

گواه خصم چه دعوی اختیار کنم

نیاز گل چو جان کو بخار عرض کنم

بوقت خود ز زبان بهار عرض کنم

چون گوش دادیم که ز قاصد خبر شوم	اگر چه لبش نهی چون برفشان دکان
دعوی اتحاد و ظهوری خلافت نیست بر خویش و اکرم بغل او را ببر کثرت	
غمی در سینه بی کینه دزوم روم از هفت تا آدینه دزوم که داغی بهر دل در سینه دزوم ز بام آسمان با زنیه دزوم که از مشاطه آئینه دزوم بشی در حشر و شمشه دزوم	نشد که ز مهر و زردان سینه دزوم مگر ساقی زردانم شمارد تبا بیدین چو داغ دیده بازست ببالا دستی افتاد گیها ز عکست اگر چه داغ دازم مگر عنای اطلس پوش خود را
ظهوری گزشت زنی دولت زد برایت زهر در لوزنیه دزوم	
اگر رسوا نباشم پس چه باشم همان شال خودم اطلس چه باشم بخوامش غیرت گر گس چه باشم خوشم بانا کیسها کس چه باشم توانم بود طوبی خس چه باشم	ز رسوائیت پیش و پس چه باشم نمود از منعمان بود از فقیران بخوشندی ندارم بر بهار شک سباده با کس کاریم افتد چرا در بوستان غم بنالم
ظهوری پیشتر از پیش افتاد زهر واپس تری واپس چه باشم	
در جدائی با برگ هر زمان خمیگرم	بسکه گشتی بر امید گفته او می کنم

<p>از دیار عشق و ملک آشنائی می رسم به دفع دشمنان اندر حصار دوستی سینه را محض بدایغ محرمی گردید مهر کوهال دائمی از سینه ام بر چین بساط بهمتی جویم ز بهت خوش بلندستان</p>	<p>مهربانی و محبت از معنان آورده ام از خضر باقرده امن و آمان آورده ام آشکارا از پنهان را نشان آورده ام بهر دلهای انبساط جاودان آورده ام از برای سجده فرق فرقدان آورده ام</p>
<p>مینم چون حرف عهد از عهد می آید بد گر ضمان باید ظهوری اضماع آورده ام</p>	
<p>آبرو از سجده خاک دری میبایم می نهد خوش بالش نرمی بر سر مرا کوتاهی گردیده پامال درازی در هم خشک لب چند انتظار گریه شادی کنم دارم انداز ز شار و صل حیران مانده ام عمره از خوبی مرگان آب باری کرده ام</p>	<p>قطره ام از تشنه جانی کوثری میبایم از خس و خاشاک کونیش ستری میبایم دست و پائی مینم بآل و پری میبایم زودترین گریه مرگان تری میبایم آری از جان قیمتی تر گوهری میبایم از کفن نخل تمنا نویری میبایم</p>
<p>شرح اندوه ظهوری گشته در طومار دج ثبت سازم تا غم خود دقتری میبایم</p>	
<p>بجستی تو آن سعی در قدم دیدیم گر آه ناسره باشد نفس نیگیرد نیاز و ناز ندانم و گر چا بافتند میکنیم مگر شرح سینه ریش رقم</p>	<p>که باد را بگاپوسه متهم دیدیم شدیم صیرفی غم ز بسکه غم دیدیم که در لباس همه تار و پود هم دیدیم از آن مکان که در سینه قلم دیدیم</p>

کمی بویای رساند نهر آبش را نماند در جگر آب دزد و دیده تر ز شوز خنده شیرین توقع انست نمنا رشت ز نارنج تسبیح + غمش مباد که عریان شود همان تبر	اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم جواب گیر یه صد چشمه سار عرض کنم که بزنگ ل و جان نگار عرض کنم اگر ز خرقه خود پود و تار عرض کنم که در لباس غم روزگار عرض کنم
---	---

میرس حال ظهوری بلاست گریه زار نمود بانه اگر حال را عرض کنم	
---	--

از تقسیم چین موی در خلق افتاده ام معرفت را منور و گیر داده الحق عشق من لذت شد بهم گزیننه آرد به شور نیست منت گزاشم باج ضعف و لاشع راست میگویند پنهان بخشی دارد من شمع گردانید گرد سر آزاد کرد + خاطرم و ز زندگی از کار بردن گشته جمع از تجرد و لباسم حرف باید زد بسوز	گشته ام در خاک کوئی در چمن افتاده ام بر درانم پستش در بر چمن افتاده ام تلخ کامم شکر کج در چمن افتاده ام کاهش این در بلای کوکهن افتاده ام چند روزی شد ز چشم خوشتن افتاده ام بر پریم از ذوق بر پای لکن افتاده ام از غبار خاک کوئی در کفن افتاده ام گرچه با عریان تمان هموطن افتاده ام
--	--

پیش خواهد رفت کارم در نمای شهر یار چون ظهوری خوش بدینان افتاده ام	
--	--

عند یسیم داستان گستان آورده ام خون تعریف بهار وصل بهیم حیده ام	غنچه سان در یکدلیها صد زبان آورده ام در تموز بهر معنیر استخوان آورده ام
---	--

گسستن کردگار خویش بکشتایشان خوشا بتیابی خواهش ز فکر وصل میرفتم هوس دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی	دوم در هر برگ و پی از پی پیوند میگردد اگر دانم که چون حاصل شود خرسند میگردد که باز هر تو گردد آرزوی قند میگردد
و اگر مجوشم از ساقی ظهوری است میگوئی چربی منکرانه گرد تو به و سوگند میگردد	
خساست کشت ناله فغان آب میکنم چندانکه باد میبرد خاک می شود اشکم که ابر را جگر از شک مفتد ام رسوایم عیار ندارد در آتش از پای سرو آبرو نام گزیر نیست مشاطگی میکنم و آفتاب را بر غیر تیر میکشد و در کشاکش شد کینه زخم ناو کش اما بدای تو تا ناله را سبک بکند بی طراوتی	تشنه است زخم سینه سنان آب میکنم در آتش آفتاب که توان آب میکنم آتمم که شعله را بدخان آب میکنم فل کوره گشت را ز نهان آب میکنم در پای سرو خویش روان آب میکنم از تاب خجلت آئینه سان آب میکنم از زور غنچه زور کمان آب میکنم از بیم چشم زخم نشان آب میکنم در سینه درد های گران آب میکنم
میلاندم در آب ظهوری بفرص حال در تاب و شرم کام فزبان آب میکنم	
جسمت بویه نقد روان آب میکنم زنگی مگر داندم اندخ بهار درد تا ناگاه از پیش نکند گوش را گران	در بیج تست سود و زریان آب میکنم در سر زمین چرخ خندان آب میکنم شده بمن بلطف بیان آب میکنم

<p>مگر که در پی جویست رویده بود صبا از مروت زهر تو در کام خویش رانده شکر هزار سجده تو حید چیده بر سر هم ز قحط گریه غم دیده خشک سالی دید</p>	<p>که وقت صبحی بش گیسو شده دیدیم ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم بنام تنگدیده پیشانی صنم دیدیم که گرد در بن شرکان بجای نم دیدیم</p>
<p>زیاده باو شکویش همین ظهوری بود سجاده قصر کسی را که مختشم دیدیم</p>	
<p>گلیم و خار ره عشق در قدم دیدیم بنفشه زار شب از بحر سیر آه شوشت عیسرت قدم گردن شقائق را نظر ثبوت تاراج دیدگان کردیم بیای مروی افتادگی بنیتا دیدیم هنوز چند مکان در خم جوانی است رو بباد ببالای آتشی از دست</p>	<p>نیم تا قاری تارک ارم دیدیم برای گریه سمن زار سجده دیدیم سر شک را جگر پاره در قدم دیدیم غنیمت هر چه با کرد مختشم دیدیم نیم رخ کرده دوستی از روی هم دیدیم ز بار پیری قامت اگر چه خم دیدیم که جام بر کف دوران خاک جگر دیدیم</p>
<p>فروتری به ظهوری سپرده برتری شدیم بیش که خود را بچشم کم دیدیم</p>	
<p>باز آدمی چنین هوش با صد بند میگروم لقب پیوده گرد پا سن او در سرم میدارم کشاد مهت زندان رسد روزی بفرارم بخشد غمیز بر چشم لذت زندگانی را</p>	<p>ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میگروم سخن بشنو خطابم در سرانچ بنید میگروم اگر در صحبت ز باد گاهی بنده میگروم نگاه تمنح را گاهی بشکر خند میگروم</p>

<p>چه حلقه‌ها که نهادت طره بر سرم پیاله گرچه لبالب دهند می لبریز ز طوف بلخ بگو بلبیل شکسته پرم پلاس و بر و سر نیچه خشن بازان خوش آنگه بایه افتاد گیش حاصل شد</p>	<p>کجاست بخت که آئنها یک بگوش کشم بهوشیاری مستی بهان بهوش کشم قفس بگوشه دکان گل فروش کشم که زلفت سمبران حریز پوش کشم سپهر سر کشی گر کند فروش کشم</p>
<p>برم بدست خمین خود ظهوری اما هزار نسخه سخن از سخن نبوش کشم</p>	
<p>گیرند از کتابم گر حسب حال مردم خوش عشق گشته رنگین کردست عازه کار باغی ندارم اما هر دم بار آرد میگرد بخت شوم کاش ایندو که میگرد شد لوح ساده من بهر مشق عشق سالان ققراک ناز غینان بهر بار برنتابد بگذشتم از وصالش اربع دیگر نیست امید و وصل جانان بندی نهاده بر پا دورا نامید فاران محرومی وصال پیوده نکته سازان افتند در زبانه‌ها</p>	<p>خورشید و منزه و صفش آید بقبال مردم رخسار آل مردم از اشک آل مردم بار دل بر ایمن نازک نهال مردم تلخی و طیفه من شکر مقال مردم از بسکه دیده بستم بخط و خال مردم بردار گوشتنا چشم از دال مردم مشر و غنیت دیگر فکر وصال مردم ایوای گریه بودی فکر محال مردم بیداد کاش محبت این یکم محال مردم خود را بر من بآرم از قیل و قال مردم</p>
<p>در کج غم ظهوری جاد و تاه بستم از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم</p>	

<p>در شاه راه شنبهستان مباد کرد طعنه زن که زخم نمایان همان شست گفتی نمیشود دلم از گریه تو نرم دل را که زهر گوشه ابرو پخیده است تا پیکری از روح بریزم برای خویش اندیم کتاب حیل شریعت از برم</p>	<p>آدینه را بکوی مغان آب میکنم از بیم زهره و گران آب میکنم بنشین ببین که سنگ فسان میکنم از ذوق شهید کج دمان آب میکنم قالب تهنی شد رست روان آب میکنم نام شراب در رمضان آب میکنم</p>
<p>دل را عرض نهند ظهیری برو طرز از تاب سینه جوهر جان آب میکنم</p>	
<p>بمنزوح عجب قید عقل و هوش کشم بلاست عشق که چون شعله خام سوز کشم ز زیش سینه زند ناله در دل ناخن بجان رسیده ام از زاهدان افسونه هزار کام و زبان بهر نیم حرف نکود حدیث شهید کشانم ز پاشنی افکند عجب که راه تواند برز بر دوشم</p>	<p>فشد که از ته این کوله بار دوش کشم نداد دست که خونی بیای جوش کشم ضرورت خراشی که در خردش کشم سری بصحبت زندان باده نوش کشم سخن سرائی تو هر کجا که گوش کشم ز حرمت نیش تو کامی مگر نبوش کشم بشام هجر زبس آه صبح پوش کشم</p>
<p>فرد قدر ظهوری که جبهی گردید گریه تحفه چشمم گم فروش کشم</p>	
<p>شراب شوق گریه نیت ذوق هوش کشم بعشق گریه ز منت کشیدم فارغ</p>	<p>ز بیم چون بدم خویش را بدوش کشم هزار منت از نامح خورش کشم</p>

<p>راحت طلب همیشه ز آزار خود کند غرت بآن توان نتوان هیچ کردست</p>	<p>تا معن ز خار از مژه بر هم نهاده ایم نگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم</p>
<p>دنیا رو در هم از تو منظوری به فلک دل ز شکنج طره در هم نهاده ایم</p>	
<p>آواره و زهره اش همیشه دماغ مردم داوست هر خاکی زان نیکس و نای بر سینه نقل و استخار پس زان گنج این پند گوشت بدست کردست پشت بر تو خواهد خورد و روضه ان ریحان و سنبلیله اندازه که باشد پا در طلب نهادن داد از سیاه روزی آرام من چه پرسی خورشید دماغ گردد از عیب کم جلالتی</p>	<p>شب گریه روز ما را چشم و چراغ مردم خفا نهایی سستی سر در دماغ مردم تا کی نگه سپرانی بر دماغ و دماغ مردم رو س سخن بگردان از بیدماغ مردم بوی که کامل او ریزد دماغ مردم ندید اگر نشانش تن در سر دماغ مردم تا صبح دیده بر شب روی چراغ مردم آئینه گیر بر آرد از حجب دماغ مردم</p>
<p>زهرت چرا منظوری باج از شکرت گیرد ریشک های گردد از عشق زان مردم</p>	
<p>جوشن ناوک خطر مایم تیغ بر خصم میکشیم ولی آتش کینه چون برافروزیم بار و تر ز ما نهال نیست ابر چون تر نباشد از خشک</p>	<p>دل ده زهره جگر مایم از برایش همان سپر مایم گر می اخگر و شبر مایم همه جابر دم تیر مایم صاحب دیده های تر مایم</p>

<p>آبی بریز بر دل گاه از خیال مردم روز و شب از وصال در یوزه کرد عشتی غیر از تو کیست لائق تابا تو عشق باز شاه و گداز عشقت شریف بخت در بر نام مردم آنکه هر جا از فقر و فاقه نالد بر پشت بسته چنین بازوی صبر و طاقت در هر تو حرامست بر خلق زندگانی بر روی هم فتادی بر سر هر گشتن بخت کسی ندیدی هرگز و بال کوب بیایک باش و میباش ترسان نیست کم</p>	<p>نبشستی و بگری آنکه بحال مردم نور و عیب را آگند در ماه و سال مردم خوی کرده گلزمین را از انفعال مردم از جامه خانه او دیبا و شال مردم مرد محبتی بس مال و منال مردم زلف تو فوق دارد بر گوشه دل مردم خوردند و چه خونها باد احلا مردم دادی اگر جوابت راه سوال مردم هجرت آنکه نگشتی گاهی و بال مردم از جام هم شکستن مشکین سفال مردم</p>
--	---

از جان تفته خود غافل مشو ظهوری

ز شمار ترنسازی لب از زلال مردم

<p>دل را که ریش بود بر هم نهاده ایم کردت رست پری من کار عاتم گردیده از هوای حرم گریه آتشین ایمن و داغ نیست بر سر هم چپ در جگر یک روز پیش گرچه ز هجران زفته است رازم مباد آفت بیگانگان شود ایراده گشته غنچه دل از موم عسقم</p>	<p>از عیش بر کشیده و بر غم نهاده ایم در سجده تارکی ز قد خم نهاده ایم در اشک داغ سینۀ زرم نهاده ایم بر آتش نهانی خود دم نهاده ایم صد ساله موندست که بر هم نهاده ایم مهر سکوت بلب محرم نهاده ایم از سر موای خاطر خرم نهاده ایم</p>
---	--

بیکاران را همه نهم سر از دماغ نهم بر جسم نهم پروانه ام از خوشی کنم ضعف من شال نزار داد و قصب میب	کو فرصت آنکه سر بخارم تا معن ز دل و جگر بخارم از شعله چو بال و پر بخارم زین نسبت دوش و پر بخارم
---	--

خارے کارداگر ظهوری

مغزش بدم تبر بخارم

نوش آن کز گفت با ده شام گروم بجوش آورم باز و یک هوس را چو بلبل برای دم صبح میم چه نقد شکیب و چه جنس خورد را سراسیمه از آفتاب سرائی گرا بخانی از در هر دو ان خوش نیاید کمال کمال است نقص است نقصم بسجد و گر خدایت از من نیاید به تخانه خوانند ناموس کفرم مصیح نشد فرصت این ندادم	زخم تحت مستی جرم جام گروم پس از چنگیها دگر خام گروم چو پروانه گرد سر شام گروم کنم حله را تنیچ و بی دم گروم دوم سایه دوش گرد هر بام گروم رہی پیش دارم سبک کام گروم ز خاصان عالم اگر عام گروم بمیخانه شاید که خدام گروم چرا در جرم ننگ اسلام گروم که بر نسخه صبر و آرام گروم
--	---

ظهوری است حشرکش از حیرت خود

مرانیت کامی که ناکام گروم

مهمترین در متبائی وصال افتاده ام	ماهی تفتیده بودم در زلال افتاده ام
----------------------------------	------------------------------------

<p>کس چه داند که خدیش فرجیت همه در خط شوق می بچم چه توان کرد حق اثر داده است</p>	<p>رگ پر از نوک نیشتر مایم کو کبوتر که بال و پر مایم شور شیرینی شکر مایم</p>
<p>خام سوزی شدت پروانه از ظهیری برشته تر مایم</p>	
<p>جیب پیرای سینه در مایم قهقه و لایهای ساخته خفت عجب بارامه گرفته عیار فرقه را که زیر تیغ بلا دست بردوش سایه از پیش کم حلا گشته عینک مد مهر تری چشم و خشکی لب هست پنجه از نقش تخته نبشت</p>	<p>پای بر جاس در بدر مایم خنده پرواز گریه گر مایم محک نقد هر مهر مایم پای افشوده اند سر مایم کون اندوه بر کمر مایم نفس را فروز هر نظر مایم کار پرواز بحر و بر مایم زور بازوی سیم وزر مایم</p>
<p>گم نگردم بخود ظهیری را پیش نه پای را هر مایم</p>	
<p>نه برگ که نیشتر بخارم در حسرت کحل خاکپائی ریشم شده زخم صدف من از راه تو خار خشک چنیم</p>	<p>رفته لبضا که سر بخارم تا که بهوس نظر بخارم هر چند که پیشتر بخارم هر گاه که چشم تر بخارم</p>

<p>کریم کرده است ساقی در صبحی با دهنه صاف ز آتش پاره گردیده ام خوش نخته تر خامی</p>	<p>که چون پرتو ز نذر زورش توانم بر بحر جوشم کند گرمی بمن چندا نکند کمتر بیشتر جوشم</p>
<p>ظهوری دیده گردیدیم آما برده قاصد که او گرم خبر گفتن شود من بخیر جوشم</p>	
<p>خدا شکیب و بدریغاست میدانم اگر نقاب بر آفتاده از شمال و صبا نه طور اوست که بامدی شرع نداد خضر آتش حیات خویش بیا چه مغرما که شد از عقل و روشن بکا نه جای من سر کوش نه جانی بگویم بالفتات چرا عاشق الفت میکند</p>	<p>من وفا می خود او میوفاست میدانم نمیکند کله خود نماست میدانم کباب گشتن من به است میدانم بنکمت که صبا اشناست میدانم شمیم نافه چین از کجاست میدانم نیاز زندان بجا بجا است میدانم عجب تابش اینمه بمن چرا میدانم</p>
<p>سلامت از تو ظهوری بمن ماهتها که عافیت طلبید با بلاست میدانم</p>	
<p>خوش آنکه آینه دیده در جلایم اگر چه کوه شکوه ریاضتم کاهی بچند باید اگر منصب شرف و اون بهر کجا که شنیدن مری خواب بند بقای خضر چون مرگ در قفایم کنم ز سوختگان ام صد نفس بر دم</p>	<p>هزار دل همه بر عشق رو نما بکشم نشوده جاوید بالی که کمر با بکشم بفر عشق بر یونی از بها بکشم فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم مگر که رخت بپوشیم فنا بکشم که آه زلفه دمازی بدرعا بکشم</p>

سایه دانع جنون از فرق عقلم کم مباد نیست زنجیری که نتوانم بشیری پرورید از ضعیفی با چگونیم داد و عطف طره کوک گردیدست با هم خوش نی وطنبورا دست و پای منم در موج خیز عرض حال خامنه خواهد بنام من رستم زو مایه یت اکنون منتی از پرستی رجال من با ذحاکم را برد و آتش آیم را بسوخت پس چرا گردان رشتهای روز و شب بر می تند صرصرم در کشتن شمع و چراغ آرزو	در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام از نگاری در کنند آن غزال افتاده ام انقدر قوت که در راه شمال افتاده ام کم جوابست او و من هم کم سوال افتاده ام در محیط غوی باب انفعال افتاده ام زانکه در کامش نمایان تر زبال افتاده ام ریشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده ام خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده ام حیث آزادی بدام از ناله و سال افتاده ام آتشم در حسرت من مال و منال افتاده ام
---	--

صد جهان جان از کجایم طهوری هزاران

از چه در من کبر آورد وصال افتاده ام

بیم خشک است از سوز جگر چشم تر جو شدم نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوا ز برق سحر دم دودی نزد بر خرمم هرگز بفصادی چه دستی بر دبالا غمزه شوخ با فسون کرده ام صد دیده پنهان بن مروت تفت دانع برون اندرون تسی مهم دوت زهی لذت شدم از چاشنی گریان شهد غم	بزدل شوق از فواره ثرگان بدر جو شدم خوش است از خچکان خامی به خامان بخت تر جو شدم شد انبار آرزوی خام تاکی از اثر جو شدم ز ستر پا همه رگ گروم و بر نیش تر جو شدم که هنگام تماشا بر دور و بام نظر جو شدم نفس هم شعله شد خواه هم که خوش یکدگر جو شدم ماندست آن گیس طبعی که دیگر بر شکر جو شدم
---	--

<p>تقصیر من اگر بسر گویم اگر افسانه کمر گویم سخن شام با سحر گویم بعد ازین زهر را شکر گویم جگر پاره را سپهر گویم اگر از پاسکے نظر گویم هر نفس را رگ دگر گویم</p>	<p>از شهیدان سر سری باشم علاقت کوه را بجواب کنم روز سمره بدیده کشم منظر حب چاشنی کرم تا بدیم خدنگ دلدوزش باید گفت حرف دهن او میزند نیش بر سخن نگارش</p>
<p>نمواند که از ظهیری بود گرچه بقدرم انقدر گویم</p>	
<p>نشد روزی که روزی دیده را در تو تیا گیرم برای مصیحت حاشا که خود را بی وفا گیرم بسیر بوستان عافیت شبت بلا گیرم بزورش تا کشم از سحر بازوی شنا گیرم توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم بگو شرم باز روز چند و نهالی دعا گیرم که بوسه از دم تنی برسم غو نه با گیرم مگر در جرگه شوریده حالات تو جا گیرم</p>	<p>بجست هر سحر تا که سر راه صبا گیرم غزنی خاصه اغیار کو سیر و جفا بین بدار و خانه خود آورده ام پای مراد را باین بیچارگی که قطره در عرفات می افتم کنم دعوی نزدیکی که میخوانی ز دور انم دگر راه سخن از کوچه دشنام گردانی لبی در تربیت دادم خدا روی کند و در چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر</p>
<p>ظهیری خدایت میخانه ساز و ضامن نهانما ز فیض در و خواری خاطر را بی وفا گیرم</p>	

بهم برآمده در دای طبعی وقت نیست حدیث لا که اندیش عارضت سون مگر شسته ام اندر کین نکست لطف قرار داد دل انیست مشورت کردم	که صاف و درو به پیانه دور بکشم زبان هزاره در پیش از قفا بکشم که انتقام مشام خود از صبا بکشم حریف ترک وفا بیش از جفا بکشم
--	---

سوال از ظهوری بزرگسازان نیست
بگوش حلقه زندان پارسا بکشم

عشقت بمیان جان نشاندم تانا له لبی ز سر بر آورد بیخواست زبان بناله بزجاست گوش دو جهان چون زهرت در دیده زمره یک شب روز خوناب سر شک چشم کردم از صفه سینه شعله داغ آواز جرس چه گریه فرات	مهر همه بر گران نشاندم بس زمره دزبان نشاندم بهما همه در فغان نشاندم در شکر داستان نشاندم بر راه تو دیدبان نشاندم آوازه ارغوان نشاندم بر کرسی استخوان نشاندم گرد رو کاروان نشاندم
---	---

خود را بجاییت ظهوری
در جرگه عاجزان نشاندم

سود آوردم از سفن گویم دمم مشاطگی بر آوردم کیست در بحر و بر قرینه من	نخل پروردم از شر گویم عیب راز یور منم گویم از لب خشک و چشم تر گویم
---	--

<p>همچنان طفل مرا جیم اگر پیر شدیم صبر بر بادده عشق و جنون مهانست ذوق چابک نفسی ناله زبایان دانست هیچ تن پی سپرز زلزله هجر مباد حسرت از رشته کسادست جنون باغزار سینه گرم و عاده چه خطر با دارد گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران گشته ام از قفس سودای تو خوش گرم مصرفی میطلبد خواه گرم خواه ستم گرم مردانگی که عطش شد ز نیم</p>	<p>کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم از خرد سیر بجاییدن ز بخت شدیم هر کجا درو بدر تاخت عنان گیر شدیم همین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم ای چنین چه پره کن از ناخن تدبیر شدیم بنفس صاعقه حسرم من تاثیر شدیم آخر از رشک درآوده شدم پیر شدیم روزمی سوخت بسر سایه شبگیر شدیم تو همه محنتی ما همه تقصیر شدیم نگسان مرده که سیر از شکر و شیر شدیم</p>
--	--

سحر از بابلیمان تو طهوری آمخت

شوق فراق عنان کش شد و بخت شدیم

<p>چون حدیث عهد پیمان کرده ایم صد صبا آه نین بر دوراست دل با و خواهی نخواهی داده ایم بر طوف شد سیر باغ و بوستان اشک رنگین گشته از شوق مرم شرساری میکشم از دوستان نیست از زلفت بخت سرشته</p>	<p>شیشه را سر کوب سندان کرده ایم عشق را آری نگهبان کرده ایم قطره را در کار عمان کرده ایم باغ و بوستان را زندان کرده ایم لاله در حبیب و گریبان کرده ایم خاطر جمعی پریشان کرده ایم بر نفسها آه تاوان کرده ایم</p>
---	---

<p>ز داغ دل آئین با منیه بستم باقابل عشقت ز بس تنگ و ستم نه چون و چرا آرزو هست جسم بنازد بدرد تنخ رنگ بستم لطافت تماشی ولی کند و ستم بحراب خنجر که حیرت پرستم چه رگها که در نوک فشر شکستم که طر فی زنجبت سیه بر نه بستم</p>	<p>بکنج تماشای عکست نشستم نه صبر و نه لطافت نه قدر و نه غرت که رسته عشقم از سالکانم فرو شویدا ز لعل گلگون اشکم ز غم قشیه خوش تیر و ستانه ما بکیش شهیدان نازی گرام فتادم ز مرگان اوتا به نشتر پریشانم از طسره او گویم</p>
<p>ظهیری خلاصت نقل قسم تو و خنده خود که من گریه مستم</p>	
<p>خود در میان نیم که چنین و چنان کنم بودم درین خیال که خود را جوان کنم پر مایه دم معالیه باز یان کنم صلبم نصیب باد که منفر استخوان کنم دیگر گهر حقیق و سمن ارغوان کنم اخراج حرف بغیر ز کام و دمان کنم گر نفیس گیری تب هجران جان کنم</p>	<p>عشق تو حکمران است که من این آن کنم بیرانه سال عشوه شوخیم طفل کرد در بروج سود و دست تنی کیگان منهد راحت قسم محبت سختی کشان خورد اشک مرا نواخت ز رنگینی غم داشت بروی دل در حرف و کلماتش بر بستر زیان سمن افتد بخاک مرگ</p>
<p>کردی هزار بار ظهیری بخل مرا دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم</p>	

صبحم همه بشام دم اتحاد زد ترسم فرو کنند در خنده بنیان هرگز نمیشوم بغیزی چو دیگران	روزی نشد که روز و شب هم جدا کنم گر فرصتم شود که سر گریه دا کنم خود را هزار سال اگر بی وفا کنم
از خود بیرون طهوری اگر رام خواهی بیگانه شو ز جمله منت آشنا کنم	
بر سر آنم که دیگر ترک خود را سر دهم سخت و شوار است جان از رشک دلایا شعله خوارم میکنم پروانه دل تربیت غیر تم دارد رگی بر خویش می بیجم چو بار شاخ و برگ میدم از رشک گرفته قید را	دیدم خواب نیم از شرم و زبانی دردم هم گردم در حجب بر نیادم که آسان تر دهم نه هر میدانم که در پیش گس شکر دهم فوش بی ذوقان مشو ترسم که نمیشی دردم نیستم نخلی که جز مهر و محبت بردم هم
از طهوری شد چراغ آرزو روشنی از ضعیفی شعله اش را تکیه بر صبر دهم	
تا چند گریه بجا خواهم بجا بگیرم خوش آنکه باد طالع برقم کشید روزی یک روز بر او نم نشگفت غمچه دل از بس درون و بیرون پر گشته ز قضا پیغام من که گوید از خیل یکسایم خندید از رخ من درو شگفته او	او آشنا بخند من آشنا بگیرم گنجینه های گوهر در رو نما بگیرم کوشادی وصالش تا خند بگیرم یک گریه گردم هر صدمه عا بگیرم هر صدمه بنباری پیش صبا بگیرم صد دیده دام خواهم تا بر دو بگیرم
دیوانه ام طهوری شادی غم چه دارم	

<p>از پیشانی مگر بستیم خیم خار خار کعبه و تخته چند</p>	<p>بشت دستی نذر دندان کرده ایم کا و کا و شیخ در میان کرده ایم</p>
	<p>با ظهوری در میان کی می نهیم تقصه کنز خویش پنهان کرده ایم</p>
<p>آفتابی در نقاب زره پنهان میکنیم کرده ام خوش در جام با شکر آب حلیه میکنم بیرون بچوش از دل بخار آرد چند از هر سو خلد در سینه خار صد هوس شوق خوش نشرد پای من کنم دستی روان حرف صلح ناله و لب در میان دارد زبان ناله مرغور داری در دل شب آرزوست حرف نغمی گفته ام خود را و در دم بود است خوش تر بیا میکنم در شوق خشکیست با</p>	<p>میشوم گم در خود و کار نمایان میکنم میکنم بتیابی و خوش سر بسامان میکنم عشق اکسیر است آری جسم را جان میکنم مشت داعی شعله داری در گریبان میکنم هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم چاکهای جیب را تحویل دامن میکنم حلقه در گوش مرغان سحر خوان میکنم هست عهدهم حلیتی در کار بیان میکنم دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم</p>
	<p>انقدر بیدری و رحمت پستی خوبست حق و دوزخست ظهوری را پشیمان میکنم</p>
<p>تا یک جنا بکار برود صد وفا کنم در جیب گل بوی که این جا کجا افتاده بگرفت خون زهر تیغ تو قسمتی عالم سیاه کرده بچشم طای اشک</p>	<p>دشنام بایدیم بچه غری و دعا کنم بر سر بریز خاک ز دست صبا کنم آن نیستیم که آند خون بها کنم کور زنگار و چهر تو تا تو تیا کنم</p>

<p>ز ترتیب اسباب دل غمخیزم نگه دامن افشاند بر قوتیا ز شوق طلب چون برآوردش هوای تو در سینه پرواز کرد</p>	<p>غم و غمش در یکدگر ریختم نمراگان غمباری ریختم ز هر قطره ریخته بر انگشتم ز هر موی پاشیده در آونختم</p>
<p>ظهوری بگردم کجا میرسد بفرشک از خوشیش بگرینختم</p>	
<p>ای خوشا که چشمم تر در کاشتم تلمنی ایام از شیرین نهم خار خود را جلوه گلبن بهم قوتی در خجسته همت نهم خویش را از سخت پایان کنم خلعت همت بلند آن کوتاست هر دم از نقاشی نیزنگ عشق شهر و کوجای شنای گریخت</p>	<p>گر کشم آهی فلک پیاکشم زشتی اغیار را زیباکشم شال خود را پیاد و پاکشم سیلی بروی استعدا کاشتم اتقام شیشه از خار کاشتم دامن عسریانی در پاکشم یاد خود بر خاطر صد جا کاشتم سینه بر سینه صحرای کاشتم</p>
<p>بر ظهوری ترک تازی آورم عاقبتش را تحفه نیاکشم</p>	
<p>رو بسویش از همه سو کرده ایم در ته پای کنیدی کرده چین عشوه های وصل نینانی بچشم</p>	<p>با خود و با خلق مکر کرده ایم قوتی در زور بازو کرده ایم از اشارت های ابرو کرده ایم</p>

از خون که بخندم که بر جا بگریم			
شدم محو زهر تو شکر شناسم	زدم بر سر آب تو کوثر شناسم	ز بگ گلیم نیز سازند بالین	ز خاشاک کوئی تو بستر شناسم
نیام فرو سر بهر خاکپای	نگدن فرزانه افسر شناسم	رصد بندی خنده صبح از من	شب گریه از اشاک اختر شناسم
اگر خوارم از نسبت او غریزم	خفت قیمتم لیک گوهر شناسم	ز قوی نگاہت نگریده موزون	برو باغبان من صنوبر شناسم
اگر گم کنی نوشتن را ظهوری		میری در رم نه که رهبر شناسم	
شوق آمد و خشم گریه کشتم	بر دیده برات نم نوشتم	دوزخ به نفاق دشمنان باد	کن دولت دوستی به شتم
توان خطر در کشید بر ما	خود را از ورق بدر نوشتم	افسانه آئینه ست وزنگی	گردن من هر صودر شتم
سماهی عشق این چنین ست	که صومعه و گله کنشتم	بر قامت بخت حلقه کردم	آبی که بعشق طره ر شتم
حسرت تراود از ظهوری		هر چند که آرزو می شتم	
به نورت که از جلد بگشتم	بریدم از خود در تو انگیستم	نشد جسم و جان تحفه خجرت	غمت را بخون تا نیا میختم

<p>از طره شمیم سنبستان برخوان ملاحظت تبسم صد خمسکه بخودی و مستی گم کرده سخن زبانش پیمپیده نهم گزند صرصر</p>	<p>تحویل دماغ خویش کردیم مهانے دماغ خویش کردیم در کار ایاغ خویش کردیم از خضر سرانغ خویش کردیم تعودید چنانغ خویش کردیم</p>
<p>خون در جگر خزان ظهوری از لاله رانغ خویش کردیم</p>	
<p>رخت بقا بگوشه میخانه برده ایم اکسیر عشق از سن مانگشته جلوه جز با حریت سادگی ناکه میشود یک شعله تا حبیب نفس هر آورد در عشق لازمست مراعات کفزدین چشمی که آشنای جالش کن نیست شاید خواب مرگ قد بحث دود در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه تا قفل حاجتی نکشاید کلید سی برزنگ خون بازده تیغ تو خویش را</p>	<p>خضر مری چشمه پیا نه برده ایم خود را بجای گنج بویانه برده ایم شطح عقل از دل دیوانه برده ایم صد دماغ نذر سینه پروانه برده ایم که دل بکعبه که بطنم خانه برده ایم عرض نگه بدیدن بیگانه برده ایم صد گفتگوی بر سر افسانه برده ایم غنا شکار راست از دل مانده برده ایم بس سعی در شکستن دندان برده ایم این غم ز بر خاک شهیدانه برده ایم</p>
<p>ز ولیده موی تو ظهوری نتیجه داد از چرخه مهر موی تبارن شان برده ایم</p>	

<p>سر در چشم بصیرت بار اهل بابل جزو شاگردی کشند بازوی شاید ببالین نهیم که ستم که لطف با خود میکنند زخم می بندیم بیکان میکشیم</p>	<p>از غبار خاک آن کو کرده ایم خدایت چشمان جادو کرده ایم تارکی تحویل زانو کرده ایم ای خوشا تا خویش را او کرده ایم یاد او بهیوش دارد کرده ایم</p>
<p>از ظهیری کو پیچ آن طره سر جان فدای هر سر بر کرده ایم</p>	
<p>گوهر ز جوش اشک بدیا گداختیم میکرد دود آتش مهر و محبت فرق جنون ز حریت یکدیغ خست بر همگیا ه راحت و محنت رهم قتاد بهر دم تب غمش افکند بستر آمد بجز و وعده حیسای فروختن این روی شعله ناک نیا ورده آفتاب در دشت جستجوی ره از دست ز قلم بر صدف نگردم اگر صحر وصل شد</p>	<p>از تاب ناله لاله صبحر اگداختیم آمد شعله صبر و مدارا گداختیم صد دغ پیش در دل شیدا گداختیم سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم از رشک نبض جان میسا گداختیم در کام گفتگوی تقاضا گداختیم از دیدنش بدیده تماشا گداختیم تا گل نکرده آبله در پا گداختیم میسوف میر تم ز تنسا گداختیم</p>
<p>رشکم جگر بسوف ظهیری درین نیت در کوره غمش تن تنسا گداختیم</p>	
<p>آرایش بانغ خویش کردیم</p>	<p>دل گلبن دافع خویش کردیم</p>

شدم روشن نگیرد زنگ شب آئینه زدم گدایان در میخانه رازید شهنتاشی مراد هیچ عاشق بر نیاید جز به بی صبر نمی بایست در بال ملائک شعله سرداوان حدیث غیش سکرین منجید افسانه نوتم کند پامری آشوب هر که گردش چشمی همان در اول صدره باخر میبری از ره	بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم کلاه شمشیر جرم احباب جام میدانم اگر یم کرده صبرم طاقت آرام میدانم چه حد من که سوزم آتش را خام میدانم بخواری کرده ام عادت دعا و شام میدانم یکی از دستبازان گردش ایام میدانم قدم بر خیزش نه آغاز را انجام میدانم
--	--

ظهوری عیش صاف و سینه صافی از دل صفت

همه از محبت زندان در و آ شام میدانم

از تیر آه معن ز تیر اشکاف فتم خون میچکد بجاک و جنون چشم منیر گشتم باشک گریه مستانه بخیه ز غیرت دلم که اذیت که بر حیرت تو بود چربی بغض حرف گدایان عشق نیست زور نگاه بین که مہنگامه وصال شد تا به آب خاکره جستجوی گل نیل غمش زودیده تر میرود هنوز	از بیل اشک سینه دریا شگافتم از خنجر بلا دل شیدا شگافتم خوش عارفانه خرقه تقوا شگافتم هر چند آرزوی تمنا شگافتم بوج ست بوج قصه دارا شگافتم صد صف نگاہ ز شوق تماشای شگافتم در سعی بسکه آبله دریا شگافتم رفتم بمصر خاک ز لیلیا شگافتم
--	---

از دهر تیغ بحر ظهوری حکایتی

گفتم کجاست زهره خارا شگافتم

<p>صید سینه بهر دهن مهر خاتم کرده ایم فرز انگیزست شهره بدیوانگی شدن را اندر حرف ما بزبان نشسته شد بستانیان گلخن کوئی مجتیم تا بنده باد جلوه گریهای روز و صبح از رنگ زده آئینه سینه گشت پاک صعب است و رضای همین بان و برون از تشنگی سپرس مر است بهر طر</p>	<p>داغی اگر ز سوختگان بام کرده ایم از بختگیت کار اگر خاتم کرده ایم زین خطلی که تربیت کام کرده ایم خاشاک خشک اگل تر نام کرده ایم شب را سحر ز روزنه شام کرده ایم صیقلگی به شسته یک عالم کرده ایم زین عادتی که در شکون بام کرده ایم بین عکس لاله آئینه ما شام کرده ایم</p>
<p>رحمت بر دعا بکشای بطعن اگر ابرام در گدائی دشنام کرده ایم</p>	
<p>کو مشتری که فضل و کان برگرفته ایم نشیده ناشنیدنی هیچکس ز ما زور طلال تا نکشی کرده تیر آه تا دور کاب رخس طلب پانها ده ایم کاری در گرفتن و دیدن نمانده است نهنگام دیدنست بلی حسی نماند</p>	<p>سودست سود را بزبان برگرفته ایم از غیر حرف عشق زبان برگرفته ایم از قامت خمیده کمان برگرفته ایم از دست اختیار عنان برگرفته ایم چشم از نگاه لب زبیاں برگرفته ایم سازگاه هم زمیان برگرفته ایم</p>
<p>خود را بیم زخم طهیری مکن خموش بخروش اثر ز آه و فغان برگرفته ایم</p>	
<p>بنام نواب را در عشق بازی نام میدانم</p>	<p>بکامم نام را دی را مراد و کام میدانم</p>

<p>بخت اگر داد و نداد چه غم گریه تازه روز و کار است گریه خود خنده میتواند کرد آتش اشکم از تبسم او رفعت از دماغ یافت سینه تنگ یاد من مگو گشته در یادش آب مرگ آتشم فرو نه نشاند مایه داران زیان نمی بینند</p>	<p>در با چرخ خوش فتاد چه غم ناله از کار اگر فتاد چه غم خنده را اگر باب داد چه غم قدمی پیش اگر نهاد چه غم نعل گریه و کشتاد چه غم گریه می آمیزش بیاد چه غم رفت خاکم اگر بباد چه غم باش گو جنس با کسا و چه غم</p>
---	--

گر ظهوری بقول در بند است

بجهنم دارد اعتماد چه غم

<p>از دم تنی گریستن بیدین هم از روش جلوه آه بر آه افکنم بند نقابی کشم تنغ و ترنج آورم فرق نبردم پیش خم نمکدست است گوشه دامن آه ماند تیره کوه گر چه ندارد کند کنگر دیوان وصل بهر تماشای حسن پیشا بهین عشق از خس و خوار می جوی کستان کیم توبه پر پیروز کرد شکستن دست</p>	<p>سر نه حیرت کشم دیده بیدین هم وز خلش غمزه خون بچکیدن هم یوسف و یعقوب پاکت بیدین هم در پی زلفوی حیف لب بگزیدن هم اشک بک گام را پائی دیدن هم ناله شکیرا تا رسیدن هم فاخته عقل به ابال پریدن هم برگ گل ولله را نوک خلیدن هم محضر ناموس را زیب دیدن هم</p>
--	--

کو شرم تا بکے نفس متمسک شدم مردان شکار شیر شمشیر میکنند بر من خیال میر شکاری حرام کرد از هم زبان خویش نفیقا و کجاست مستی کجاست این جگر خام سوز را چون بلبل اسیر فشانم غمی برین در منقل بلا فگنم نخت نخت دل در بال محله فگنم اب گریه	ای عشق مایه که بهمت نفس کشم طفلا نه چند دام تدر و دیوس کشم در صید باز رشته بیای گس کشم پای بیامردی اقبال پس کشم نیشش لذت ثم تازه بس کشم خاک جگر مقابل چاک نفس کشم بوی کباب در نفس من نفس کشم سیراب ناله راز گلوی جبر کشم
--	---

چین کنند ناله ظهوری شب روی
تا صافه بگویش غرور عرس کشم

از روی تو دوش در گرفتیم آغوش یگانگی کشودیم لب از سخن تو معتبر گشت شید همه حنظلست در کام رگینی گریه زور عشق ست گلگون روی خنده کردیم از بران کساره کردن	از پیش چرخ برگرفتیم خود را و ترا ببر گرفتیم حرف همه مختصر گرفتیم تا زهر ترا شکر گرفتیم نوک مژه در جگر گرفتیم خونی که در چشم تر گرفتیم خود را از میانه برگرفتیم
---	--

از پر تو حنا طر ظهوری
بس شام که در سحر گرفتیم

هزار بار بران می‌شوم که باز کنم نبرد غیرتین خصل دافع بزار است ضرورتست بقانون عاشقی گاه کسی ندیده که فشر را سخوان گذرد نگاه شاهسواران کرشمه می‌گیرد ز خرقه پوش حکایت بخرقه محبت ریا بمحض خلاص مهر بالازد مباد صحبت ارباب خلوتم روز	بروی خویش در هجر باز می‌ترسم ز غیرت جگر سینه باز می‌ترسم نیاز و نیاز ز نیاز می‌ترسم ز خبیش مژه های دراز می‌ترسم بگوشه روم از ترک باز می‌ترسم فروزم دم از افشای زار می‌ترسم ز داغ جبهه اهل نیاز می‌ترسم ز پای کوه و دست دراز می‌ترسم
--	--

ز بند عقل ظهوری گم ز در خون

شوم خلاص ازین حیل ساز می‌ترسم

از زبان کارنامه ساخته ایم خیل امید و بیم خورد شکست گرد جویان است کون مکان بود دار العیار سود از ناست بادش بانه کرده ایم قمار خورده دل زخم غمزه ساقی طوق ما با گلو بریده شود کی میای حقیقت ست مجاز	نفس خویش را فداخته ایم رایت فتح بر فداخته ایم گرچه از خود بد رشتافته ایم سکه داغها شناخته ایم داد اول خزانه باخته ایم مرهم شیشه زابر ساخته ایم هم گریبان عشق فاخته ایم صد یقین در گمان گذاخته ایم
--	--

از ظهوری نصیحتی دارم

<p>گر بن هر موی را گوش شنیدن دهم بختی امید را سر بجزیرین دهم</p>	<p>آمده نزدیک لب حرف کسی دوریت محل دل در حرم پای بدامان کشید</p>
<p>بخت طهوری سعی دهنی دل گرفت بازو اقبال را در د کشیدن دهم</p>	
<p>بحرف لبی حرف بدم به بندم در حلقه سوز و ماتم به بندم وزان نقش بر خاطر جم به بندم کنادی برین راز مبهم به بندم پیل موج بر سیل شبنم به بندم بدان مرگان بے نم به بندم طلسم برین اسم عظم به بندم چو تعوید بر بازو عجم به بندم که گلدرسته ناله خیزم به بندم که بزخم خود ناک مریم به بندم که دل را بران طره محکم به بندم</p>	<p>خوش آن که غمی راه به نغم به بندم ره جلوه ریخ و راحت بر آرم گدائی کنم خاطر ساده نقشه بدون افتم از پرده رمزد و ایما ر شب خیزی گریه تازه روست ز سیرانی اشک دامان موج نیار زدن تا دم از عشق کس بر آنم که از رشته آه دل را بناریده بر سینه باران دردی نخواهد روا داشت ناموس تیغ باین طالع مست دارم تماش</p>
<p>تراودا اگر راز زخم طهوری ز خون و جگر چشم محرم به بندم</p>	
<p>هم از تحمل و صبر و نیاز میترسم ز دغمای محبت گداز میترسم</p>	<p>هم از قلاول بیداد و نیاز میترسم شراره بر جگرم حیده شعله خیر</p>

<p>از پا قناد حیرت بر جاست آفتابم گرمیت سوت پائی چون ذره برام موتوان رجای زرقن بست و بلند بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم بیداریم ز هجرت تار ز در کیست بر ذره جریه زیم خورشید بخت گرفت بر روی گریه من خندیده غنچه او در صورت تخیل چون ابرو دیده بار</p>	<p>بر ضعف ریخت قوت آسود و ابرام رومی در آسمانم چشم بر آفتابم که آستان نشینم که آسمان جنابم شد لبی نمک زو بر سینه کبابم شاید شبی خیالی تن درود بخوابم تا بیدارم ساقی بر طالع شرابم صد باغ تازه روی افشا ندیدم از تاب رشک سوز و نظاره جبابم</p>
---	---

از طاقت ظہوری حرفی قلم رقم زد
بر کند بقیراری شیرازہ کتابم

<p>سے آید از من کہ بغیم نیازم لباستہ بہمن در خندہ خمام نذار و طراوت گل خندہ رقم نگندم برہ گرہیائے پیایے طواف حرم فرض شد میتوانم طمع کردہ ام از گدایان کوئے چینیا و زخم دگر در دم از دل کشم حلقہ در گوش شہامی ملیدا</p>	<p>باین شوق با گریہ کم نیازم کہ کاری ز مرگان پر خم نیازم کہ از گریہ صبح شبنم نیازم نفس کو کہ آہ دما دم نیازم ز شورائے اشک ز مرزم نیازم سفلی کران ساغر جہم نیازم اگر ہر این زخم مرہم نیازم باتی کران زلف پر خم نیازم</p>
--	---

زنا محرابن سیم من ظہوری

با همه غیر خویش ساخته ایم		
<p>باز خود را در تمنای وصال انداختیم گوشت در یوزه کن در کوچه آفتاب ریشک جان گردیده تن در سیر گلزار آید کرده بر تارک های بخت بال فشانی چین زلفی نافه بر حبیب بخت کشود شرح بیدای محبت در میان آورد دل</p>	<p>اضطراب آسوده بانی در زلال انداختیم ره بهر کوکب از کوسه و بال انداختیم از لطافت دست بردوش خیال انداختیم شاها بزل بدام خط و خال انداختیم صد شمامه در گریبان شمال انداختیم سینه را در تنگنای انفعال انداختیم</p>	
<p>زیر دست خود تلمووی داد بجا خود قرار صدر را در نیت صف فعال انداختیم</p>		
<p>چو در حجاب رود یار بحجاب بگیریم ز درد های نفس خای کا مران بخردیم بهر طرف جگر گر بروی تا به نفیست مراد تلخی و شیرینی زمانه بر آید باشک سترم از دیده آرزو تراور در آفتاب زنت تا نکاه خیره گردد در هزار سولم زرخ بجنده کشادی در اشک شور غلطیده دیده خوابم</p>	<p>چو شمع شعله بر آرم آفتاب بگیریم ز غصه های جگر کا و کامیاب بگیریم بر آتش تو بصد شعله کباب بگیریم چو شهد ناب بخندی نه ز ناب بگیریم ز بیم زلفت از بس با اضطراب بگیریم برای دیده بتیاب خود نقاب بگیریم ز کاه چشم بکاهی که یک جواب بگیریم چو آفتاب تو جامست یا متیاب بگیریم</p>	
<p>پرست دیده ز روی اگر شب تلمووی رهین خنده صحبت آفتاب بگیریم</p>		

سبا و از سر گلزار چنید منغرم من نسرم شب من نیز ندر راه حرم کردست بخوابی بگشتم زخمی شمع می که از مرهم به پریم درمان قاصدان کی نه ماند از حدیث ما	اگر بی سنبه نکمت ز ریحان بزنگردانم که در هر نمیکامش صد بیایان بزنگردانم ندارم ناله دردی که درمان بزنگردانم اگر در ناها مضمون عنوان بزنگردانم
--	---

طه‌وری خوش خویش افکنج دور افتد گری
که از افسردگی بادست شادان بزنگردانم

چون شک لب غمت چشمم ترنگردانم سمت درم بدی کرده شعله طالع مرم بپا بزندان غرور دهن عجز ز جو رخت لبشاک طلی رود زاهد چو بگسلد به تنار تو عقد گریه من بکام تلخ سخن برب بیان دارم بجستوی تو تا مردن این سکرچی ز مرغ بسلم افتاد این هوس در سر بدر عاقبت ایدل نمیتوانی ست بگریه دل شب گز زنگ دل شویم هزار تیغ خطر در نیام هر عمل است	ز اشک بر مژه بخت جگر نگردانم بشعله که بران بال و پر نگردانم که دست گرد کمر چون کمر نگردانم اگر بدیهه در آید نظر نگردانم سرشاک رشک چشمم گزنگردانم ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم که خویش را چو صبا در بدر نگردانم که زیر تیغ تو خودی بسر نگردانم ز ناله تو بلائی اثر نگردانم ز سینه راه صفائی سحر نگردانم درین مخاطره نیت مگر نگردانم
---	--

در آتشی که طه‌وری زیر قوش سوز
صد آفتاب بجای شتر نگردانم

	که در راز داری انجم بسازم	
<p>غم گران و من سبک آفتاب و خیزان میبزم گر ز غم بر رخ بیابان و بیابان میبزم در دسری آورد افغانم افغان میبزم ناکه خونین بطرف باغ و بستان میبزم شعلای داغ را سر در گریبان میبزم میر و مایک بهامولن باد و امان میبزم از میان غمگساران شاخ مرجان میبزم خوش را خوش تو کام از شکرستان میبزم کز دل بچرم خود ویست بزدان میبزم هم برای خاطر زیادت نگهبان میبزم</p>		<p>باتن چون کاه کوه غصه بر جان میبزم نیل و نیل اشک محرومی زمرگان میبزم میبزم دین در گرانی چون گرانی میکنم از جگر هر خطه زور گریه نخته میکند چرخ و انجم را مباد آنچه در دامن گرمی در حبیب دارد آتش مجنون هنوز زین سفر مرگان خون آلوده گرد و سود بخت شور از گریه ام خواهد نیکداری ست پیر من در تنگنای پاره کرم زین چود هم بگرد سینه از دغمت حصاری می نهم</p>
	منع تقلید اندکی از هر دو جانب در شد	
<p>بجنگ خود روم چاک از گریبان بنگردم کنم دستی روان چاک از گریبان بنگردم که از لبها برات آه و افغان بنگردم بشور انجم جگر در دیده طوفان بنگردم که گوی سر ز فکر زخم چکان بنگردم دل جمعی که از دهت پریشان بنگردم</p>		<p>خوش ست آن پردیها دل ز پیکان بنگردم شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید ز در و مایه داری دستگای حاصل گردد محیط گریه موج با هیای بر نمی آرد از ان افتادگانم بر سر میدان جولانی ره شوریده حالان میروم شاید بدست آید</p>

<p>گلشنی چون گلشنی گردد در آسایش فتد خضر را باید که باشد رشک بر احوال ما برنجوشد تا باشک از سینه گوهرهای غم حیث تقری که دشمن میکند از کار ما سعی در آزار ما چندانکه باید میکند</p>	<p>از خشک دوزیر پهلویا سمین گسترده ایم با حیات جاودان روز نخستین مرد ایم و مبدم بر دیده تر استین افشوده ایم خویش را از جالان آفرین پیموده ایم مانعید انیم از رون ازین آزرده ایم</p>
	<p>صاحب رشیم جگر بر اشک خویشیم همارست چون طهموری رونمایی چهره نگین برده ایم</p>
<p>چاک اگر سر نیچه میار دگر بیان داده ایم پیش عید خویش منجوا هم چون قربانان بر نفس و خاری سرکوبی اگر افتد گذر بنض دل در دست تنهایی بلام عشق با از شام آرزو پیچیده عطر سنبه دلکشایی کوی سیر خاطر میکند عشق دارد الفتاتی این نخواهد شد که من بر زبان گزین زهر اوست لبها برکنم</p>	<p>میکشد گرداغ حسرت سینه جان داده ایم باتن آغشته در خون چشم حیران داده ایم تا گلی چنیم ز باغ بخت دامان داده ایم تا بنوک نشتر قرغان رگ جان داده ایم نسبتی دارد دماغی سر بر بیان داده ایم گاه بی ارگوشی بخت باغ رضوان داده ایم و اگذارم در دریا خود را بدندان داده ایم بر گاو گریخ اوراد دست شیران داده ایم</p>
	<p>تار و دوز لوج باید نقش نام دیگران چون طهموری خاطر خود را بنسیان داده ایم</p>
<p>طلی نشد راه حرم خود را بر دوازدهم در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت</p>	<p>با جرس در ناله آوازی بر آواز انگنم پرده شاید از جلال شاه را ز انگنم</p>

<p>دلم پست اگر گریه بنگردانم بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد چه زهر با که ز کام موس بجایم کنم زیر قوت ندرخت سید اختر طالع دلم بوعده راحت در آتش نشیبت نفس زدم نشود و منی عقیبت</p>	<p>بشیشه جگر ریش بنگردانم زخ از قرح تاب نظر ننگردانم اگر بویسه بی در شکرت ننگردانم که از رخ تو شب در سحر ننگردانم که داغهای ترا بر جگر ننگردانم زبان به سخن مختص ننگردانم</p>
<p>بجنبش مژه سفتی دل ظهوری چگونه در رگ جان نشیتر ننگردانم</p>	
<p>نفس گداخت و گراه بنگردانم چنان کشاد بکنج تنم در خلوت گدای در بدرم لیک دلم این اقبال و دید گریه تباراج دیده حکمت قتاده در دهن عام قصه خاصان کنم نصیحت ناصح ز کور بینای خوش است نخبه احرام کعبه دل نگاه آید و از تاب صد موس سوزد</p>	<p>بسینه این تفت جانگاه بنگردانم گر آفتاب و گر ماه بنگردانم که خاطر از موس شاه بنگردانم که سیل اشک ز بنگاه بنگردانم حکایت از لب افواه بنگردانم خطاب کور کراز جا بنگردانم ز راه دیر با کراه بنگردانم اگر بحیرش از راه بنگردانم</p>
<p>ز راه بخیران آه که ظهوری بکوشش دل آگاه بنگردانم</p>	
<p>زهر گر آورد بخت شور شیرین دلم</p>	<p>دست دوران گر خاک افشانند نسیم دلم</p>

<p> بهر سمندر آفت بال و پر آوردم رفتم که زخمهای درون بر آوردم امید را از صید گمش لاغر آوردم گر مهر را بخیمه نیلوفر آوردم کین شور را بعر که محشر بر آوردم خونی دگر نماند که جوشی بر آوردم </p>	<p> گرم دگر چنانکه نذر دم اگر نفس شرکان ز کوه نوک نشان میکنند بر ترسم ازین غرور که آن صید پیشه انگنده عشق سایه بفرم غنیمت تا صبح فکر معر که بر من امید است گردیده نیم نخته بوسه های خام </p>
<p> بهر شار و صل ظهیری خدا کند کند درج دیده دامن پر گوهر آوردم </p>	
<p> طرب را چها بر سر آورده ام بافتادگی بر سر آورده ام نیم شبیه فنج بر آورده ام تفت سینه اخگر بر آورده ام هوس را بحسرت بر آورده ام گریبان نیلوفر آورده ام غنیمت پهلولاغر آورده ام که یک حسرتش را آورده ام </p>	<p> غمی را چو جان در بر آورده ام زافت اوگان جهان خویش را برای گل بوستان جگر زاشکله که بر شعله دامن کشید چرا و اخورد حسرتم از هوس نهم تا بر سر خپه آفتاب بقر بانگه ناز قصاب خویش برون کرده ام صد تمنا ز دل </p>
<p> ظهوری چه پرپی چه آورده لبشک و چشم ترا آورده ام </p>	
<p>صد داغ تازه از جگر گل بر آوردم</p>	<p>از سینه گر ترانه بلبیل بر آوردم</p>

<p>نقش پایا فدا و از خویش در راه طلب معنی بود در صغیر طائران صبح خون میتوان سرخچه قدرت بر در عجز نیت در زنا گونه یا قوت تر باید نشانند دل به بیکان نسبتی دارو بیانا خویش را راز عریان میشود بر روی شرح دوشان</p>	<p>خویش را هر بار از ان صداله و باز انهم خواب غفلت تا بکی گوشی بر آواز انهم عشق جوان صیاد شد کنج شک بر باز انهم گریه در چشم خون پالا سرافراز انهم بر سر راز نگاه ناوک انداز انهم پرده رمزی بدایع چشم غماز انهم</p>
<p>ز دظهوری در دکن شیرانه دیوان م بهر دیوان غزل خود را بشیر از افکنم</p>	
<p>نخوتار هم مسلمانی مسلمانان مسلمانم نگاه صد زبان انان بقصد صدی برزد بسوی ادا اگر بنیم شود رشک پری نامم دل موریت صحن بانج و بسان چه میگیم رو اند هر طرف موج سرازیم لعش گویان تنم در آتش و هم و نیارم سینه خود را چو در بزم تخمیل شمع اقبالش شود روشن چه دشوار است ضبط ناکه بی اختیار آری</p>	<p>نمیسیر سید عشق بت چه بخواد از یانم بر سوای پیامی میفرستد راز پنهانم بزیبایی که در کنج تخمیل کرده حیرانم اگر میشد بجای از کشاکش قفل زندانم چه میگونی باین سرشتگی خضر بیابانم بدان دایع گو میزگرد و دایع گریبانم طیبه پروانه سان خورشید بر جانی شبتانم کشد از جمیع بیدردان زبان در کام افغانم</p>
<p>سر آوارگی داریم خون پالا سر کوئی دریناگر نبودی در تیره کوه طرف انانم</p>	
<p>نزدیک شدن طوق خون سر آوارم</p>	<p>خود را بقتل از زهر کس بر سر آورم</p>

<p>باغیخند و خفت کمن به خوشترم سبزه هر روز میشود لب لب میزد خشک تر یکره سری بکلبه با درنگ در روز بر درش ضعف بست نهادم ز تاب</p>	<p>سایه ز طاق ابرو شوخ و درگشتم تا چند نیل و در جبهه زمرگان تر گشتم تا کی ز آه پرده بروی سحر گشتم خود را مگر که به سر راه سفر گشتم</p>
<p>جان از خمار رشک ظهوری بلب سید کورطل زرم وصل که از جبرعه در گشتم</p>	
<p>آب باناله آشنا دارم عشق از حیلها خلاصم کرد احسنگر عشق در گریبان است نه نهم قصه رو کاخ شکوه بنا ای صبا بر غبار راهی من رشک بیگانگان هلاکم کرد هر کسی پیش تو کسے دارد مدعای من خراب میسر</p>	<p>در دبیگانه از دوا دارم اهل تذویر با شما دارم دماغ دل صد هزار جا دارم خانه در کوچه رضا دارم چشم بر راه تو تیا دارم خاطر من خوش که آشنا دارم واسے بر من که من ترا دارم من چه دانم چه مدعا دارم</p>
<p>نا امیدم اگر چه از همه کس به ظهوری امید دارم</p>	
<p>آن زهر کو که ناله زاری بر آوردم ترسم کند خراب تمنای رحمتش چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان</p>	<p>وز گریه چهره را ز غباری بر آوردم بر گرد دل ز دماغ حساری بر آوردم از بهر نهال تازه بهاری بر آوردم</p>

<p>خوشید و نه شود بنظر هر چه می صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم بامردم نمک انده سر صلیح میروم بیتابی نهاده قدم در سرائی دل مردم ز خار خار و رع ساقیم گم است</p>	<p>گاهی که سر عجیب تخیل بر آورم گر میروم که تنغ تغافل بر آورم کز گوش نام عربده غفل بر آورم ز فتم که در بروی تحمل بر آورم تا سر عجیب خرقة گل گل بر آورم</p>
<p>برجوی دیده بند ظهوری لال اشک از چار باغ نخت مگر گل بر آورم</p>	
<p>بای از دنبال محل میباشم ریشه تدبیر سامان را بعلوم پر قوش آئینه هر جامی نهد مستی کز آب حیوان میباشید تا نسوزم میفشانم سوز را حسرتی هر گوشه می بینیم کوه اینچنین گویم که از شوق حرم</p>	<p>خوشش ما آخر منزل میباشم از دماغ عقل جاہل میباشم خوشیتن را در مقابل میباشم از دم شمشیر قاتل میباشم + آه از آن آهی که غفل میباشم دست در شبها چو بر دل میباشم ز مزم از دامن محل میباشم</p>
<p>چون ظهوری میکنم کسب جنون ز محبت تحصیل حاصل میباشم</p>	
<p>نزدیک شد که خوش غمت بپرشم ز دست صفت شربت نون نگر آه زده رشک و غری میبست</p>	<p>بر روی غیر تیغ ز عای بپرشم کاری کن که از دل تنگت بپرشم کز سینه نخل مهر تو بارش به بپرشم</p>

<p>در غفلت زمانه بند و طرف گریه شور لذت دارد خون بستی مگر بر آرد جوش</p>	<p>پا سان سرای خواب خودیم نمک سینه کباب خودیم روز و شب گرم احتساب خودیم</p>
	<p>با ظهوری حرفت جام شدیم اینچنین مست از شراب خودیم</p>
<p>حال خود را چه سر زلف بهم بر زده ایم بهر خواب اجل از آرزو قد کس هر زمان حسرت اگر بر رخ من بسته در چه نویسد جگر سوختگان نامه است آن چراغیم که از تقویت سوز درون سر خوشی جبره کش ساغر و پیا نه است</p>	<p>بر برگ صبر ز نوک مژه نشتر زده ایم قرعه بر سایه شمشاد و صنوبر زده ایم بسر انگشت تمنا درد گیر زده ایم شعله آه که بر بال کبوتر زده ایم سیلی عسریده بر چهره صرصر زده ایم باده دوستی ساقی کوثر زده ایم</p>
	<p>عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش رو که ما بر موس زلف معنبر زده ایم</p>
<p>پنی عرض تمنا قدرت تقریر میخواهم برای غیرت ناصح سر صبر و تحمل را جنین خویش را نازم که بهر گردن سودا بخواب به شب لیمم عطف بر تنگ شکم میزد بنزل کی رسد ساکن من از نیست پندار مبادا چشم زخم افتد شب بطایقی بزین</p>	<p>خوابم کرده زور آرزو تمیسر میخواهم ز تیغ غمزه در گردن تدبیر میخواهم ز چین زلف رعنا گردن زنجیر میخواهم توای حیرت مزین دم از موس تمیسر میخواهم ز شوقش خواب را ناصح در شبگیر میخواهم چراغ عجز را بی پر تو تاشیر میخواهم</p>

<p>در پرده های چشمم چون گل شک تا گیرم از شکیب جهان گرد خود سراغ خواهم نبرد گر یه ز مغن ز دل جگر ای شیخ در خدمت زنا بر هیچ</p>	<p>از پا اگر براه تو خاری بر آورم هر لحظه دل بگرد دیاری بر آورم مختی حنا بعشق نگارنی آورم گر خواهی از دای تو تارنی آورم</p>
<p>آبی ز جوی گریه ظهوری گرا آورد از تخیل خنده برگ و بارنی آورم</p>	
<p>دانه اشک لاله خام آورده ام تا بهم از تیره روزیهایی زهد یکجهان جان به فرش رگنذر شعله گوشتش سودا بخش بر سر راه شمیم کاسه خاک کولیش را اگر افتد قبول در حریم او صبار راه نیست رحم صاحب خانه در خواهد کشت</p>	<p>تا تدر و غم بدام آورده ام پیر تو خورشید جام آورده ام بر سر کوی خرام آورده ام آرزوی چمن خام آورده ام صد شام از هر شام آورده ام از بهارستان سلام آورده ام خود برای خود پیام آورده ام خویش را تا پای بام آورده ام</p>
<p>چون ظهوری مشق خواری میکنم رو به پشت احترام آورده ام</p>	
<p>ساقی و ساغر شراب خودیم خاک گشتیم پیش درگاهای خویش را سا ختم از محمود</p>	<p>نفته او و آفتاب خودیم عرش قدر فلک غایب خودیم بعد ازین عاشق خراب خودیم</p>

<p>از لببت چون سد شراب بگام بر دل کس غبار نگذارو چون دلت پر شود ز بیدارت چند از جان دل بر آری دو دانه های شرک آخر شد راه گلزار وصل میسر است شوخ زاهد نامه من گیر جان فدایت بگو بگو تا صد</p>	<p>بتخیل ملک مکد لب جام و امن افشانی تو گاه خرام لب کشایم ز شکوه آیام صبح بر رخ کشیده پرده شام طائر کام را نکر دم رام ابل اول علاج ریج ز کام بهمن را به تهمت اسلام وصل میبازد از ادای پیام</p>
<p>احتیاج مرا بصبر به بین که ز ظهیری شکایت هم چم</p>	
<p>عشق آورد بر سر کام دیگر از صبر میکنم پیر بانغ بانغ از غوان تو ز کشت زیب او را گذشته ذکر تپی نرگس شوخ او نهانی را میدید سعی نخت سودائی</p>	<p>کبر و در ملک در و معمارم تاز بیمار چشم بیمارم صاحب دیده های خونبارم رشک تسبیح باد ز تارم عشوه چند کرده در کام بکسادی رواج بازارم</p>
<p>که ظهوری تو میری بوطن بسلامت که من گزقمارم</p>	
<p>کرد غمخیز از برای جان رفتم</p>	<p>غیر حرف تو از زبان رفتم</p>

	<p>باین دست گریبان در ظهوری تا کی سازم خدا را حبت و جوی دست و این گیر میجو اعم</p>	
<p>تا چند فال روشنی چشم تر ز نم شاید ز بند خانه حریان بدر ز نم شبهای سحر کز قره بر یکد گز نم بر کنه نخل باغ هوس حین تبر ز نم آن پیچ و تاب با که تاب کمر ز نم پنهان بخت تا نمکی بر جگر ز نم</p>		<p>روزی نشد که در شب غم بر سحر ز نم بکشاوری بروئی عامی من ای اثر ترسم بآب دیده هم روز وصل را صد شاخ تازه از بن هر برگ برود از تاب رشک ساخته آشفته طره شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد</p>
	<p>پروانه ام مشعله ظهوری نمای راه آن نیستم که همچو گلش بر شکر ز نم</p>	
<p>بے سروری آرد کرده ایم بشرینی ز هر خو کرده ایم که بهر دریدن رفو کرده ایم ز بس در غمش با هیو کرده ایم گل گلشن وصل جو کرده ایم لب و ناله را رو برد کرده ایم جگر را بدندان فرو کرده ایم</p>		<p>سرخویش را خاک کرده ایم لب از تلخی شهد آمد بجوش مکن با صحابیب مارا پسند بباغ طرب نیست یک نغمه سنج ندارد و گر چه بر رنگ با ز هم نگسند نغمه بزم ما ازین غم که ناخن بر و نه زند</p>
	<p>ظهوری تو در لب گره کن فغان که ما گریه حل در گلو کرده ایم</p>	

<p>ز بازار زیانکاری حسرت دیدیم که در پای کُشانش را کلیدیم گذشته کار از شدد شهیدیم که مادر شام ماتم صبح عیدیم</p>	<p>زهی سوز که چسب سودا مفت مبین بار چنین افتاده در بند نمانده خوف سرتاپا بر جائیم جبین بادگیران بی چنین غم</p>
<p>اگر با خویش می بودیم همراه ظهوری کی بتزل میریدیم</p>	
<p>فراز تنگ با خود شهیدیم بما بفروختی اما حسرت دیدیم اگر چه خواهی بازار عیدیم شکایت گونه از خود شنیدیم گل امید را نشکفته چیدیم نقاب از روی حال خود کشیدیم</p>	<p>چه پنهان میکنی رخسار دیدیم تو خود را هم نقد بود و نابود بجز خفس مصیبت نیست اما خدا یا خیر باشد رسم نیست نسیم التفاتی داشت در کار بیای چاره دهن بر میان زن</p>
<p>ظهوری سخت تر گردیده بیدست گو بهیوده در دوش تپیدیم</p>	
<p>در بیارگی فرو بستیم لب یاران پندگو بستیم سده معنی برآه تو بستیم تار بر سازهای دهبو بستیم عقد بر رشته رفو بستیم</p>	<p>راه بر محفل جاره جو بستیم گوشش را منصبی گردا بستیم زنگ از چشم اعتبار افتاد صبر محاسن برآه شوق آرا بست نیست چاک لباس سوزن گیر</p>

سروسامان بال میدانم سایه پرورد نخل ماست بهار حسن بروی عشق خوان آراست مشتبری عشوهای تنهائیت فازع از فکر آبروی شدیم	بهوای تو خانان رفتم از گل باغ خود خزان رفتم مغز در مغز استخوان رفتم از متاع خودی دکان رفتم بجبین خاک آستان رفتم
تا ظهوری رود به شبگردی خواب در چشم پاسبان رفتم	
راه بر عرصه جهان بستیم راوی شکر را زبان دادیم خون خود را بهر طریق که بود یاوشش آمد و درون خلوت دل النفات آشکار میخواستیم در چمن از طراوت تنفس آخرش در کنار می آریم	عهد عیش جاودان بستیم ناقل شکوه را زبان بستیم بر دم تیغ آتشان بستیم در صحبت بروی جان بستیم آب بر رنگ ارغوان بستیم چشم از عشوه نهان بستیم بطریق که ما میان بستیم
مژه زد بر مل ظهوری نیش تممت زخم پنهان بستیم	
گراول کوچه عیش دیدیم بنوق نامرادی راه بردیم بروی شا به غم نل حسرت	سری آخر کبوی غم کشیدیم سر انگشت پشیمانی گزیدیم بانگشت سیه بختی کشیدیم

خود را در آب آتش غم آزموده ایم	ماهی طبیعتیم و سمندر فراعیم
از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست تا رنگ خود را آینه خود زوده ایم	
<p>دلچسپین شوای میباید که باغی رسانده ایم سرداده ایم رنج خماری بنفشه جگر چشم از نگاه گشته توی در تخم در گوی جفت و جوی بیامردی آمد ظلمت بشام کلبه باخت خود کشید بال های دمارک اقبال دیگران</p>	<p>دماغی بسینه سینه بدانی رسانده ایم از باد وصال دماغی رسانده ایم چون خویش را بکنج دماغی رسانده ایم تا کنج کام نقب سرانگی رسانده ایم از شعلهای آه چرانی رسانده ایم تا فرق خود بسایه زانگی رسانده ایم</p>
از صاف جام هیچ ظهوری مانگو کیفیتی زدرد ایانگی رسانده ایم	
<p>از دوا و ادمن ز حسن جگر افشانه ایم از سواد و شام بر تو بر حسب افشانه ایم از نهال آرزو بر خود شمر افشانه ایم یک جهان خویشید و در بهار افشانه ایم در و جام تلکامی بر شکر افشانه ایم بر تو دیدار بر بام نظر افشانه ایم</p>	<p>مرهمی بزل نبوک نمیشتر افشانه ایم آفتاب عشق طالع شد سیه روزی گذشت بر سر کوی خرابی جان دل گزیده فرش شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت خنده شیرین بکام تلخ در کارست باز چون بدون آمدن که راهی بجائی میرود</p>
از تو غیر از تو نمیخواهد ظهوری هیچ چیز دست بهر آرزوی مختصر افشانه ایم	

از مقیمان کعبه و صلیم تا کسی سدا راه سعی نشد	گرچه ز ناز آرزو بستم خوش را عاقبت برو بستم
گر ظهوری ز پا فتاده چه غم کردل بحبت و جو بستم	
دل سرکونی گرفت از ناز رضوان فارغم در نور دیدیم هستی راه مانزد یک شد آرزو داریم خاری از برای پای جان میشناسم حریف خویش را خوش صحبتی سر مه بیداری باشد سواد شام عشق با صبا شوریده پیغامیت خواهد عرض کرد	با خیالی آشنا گردید از جان فارغم در طواف کعبه از طے بیابان فارغم از تمنای گل جنت گریبان فارغم پیش ما آورد کمر سودای درمان فارغم جمع شد خاطر ز صد خواب پریشان فارغم از رسوم نامر و آداب عنوان فارغم
در تب گرم محبت چون ظهوری سوختیم از امید پریشش نامهربانان فارغم	
بر خود در بلای محبت گشوده ایم افزوده ایم غربت و خواری بدستیم داریم گرد خدمت تجانه بر جبین زندیم و پارسا و گداییم و پادشاه کوچ و زور حکمت خود را نگا بهار از خنده لب بهم رسانید خجست ما امید گرم گشته در آیین شهر مل	کم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم در نرم صول از رحمت راحت فزوده ایم در کعبه گرجین اطاعت فزوده ایم خود را بهر کس بطریق فزوده ایم بر حبیب بخت نافذ زلفی گشوده ایم زان بوسه که از لب تنخی رزوده ایم روش از زبان غمیش خبر فزوده ایم

	همسنگ جزوفای ظهوری نیاتم دروین مهر خود چو ترازو گذاشتیم	
شام هجرستان خود را از سحر بر کرده ایم نیست غم از شعله غم مال بر پر کرده ایم ساغر زهر بلا گردید ترشیده کرده ایم جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم بانج دراع خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم		تا بنا سور بلا ز حسیم جگر پر کرده ایم پرده فانوس گوپردانه را مجبور دار طعن بیدردی ندارد محو لذت بوده ایم نخل با افتادگی را سایه پرور کرده است سیر حشایم چشم عالمی بردست است ماله زاری میرسانم از خیال غمزه
	تا ناظهوری بر نشاند در تار در وصل دامن چشم ترا ز لعل و گهر پر کرده ایم	
نغمی در جان گره شد گنج این میرانه رانام نمک در چشم خواب انباشتم افسانه رانام بده ساقی بده اندازده پیمانه رانام وگر تخانه را ز یورشوی تخانه رانام قریب شوخ چشمتی آشنا بیگانه رانام بدست دوستی صیاد می دیوانه رانام		بر آمد کام رسوائی دل دیوانه رانام رحمت شکری ز بردستان شوری برانگندم بنون این بامی هو از مستی شراب من این غیرائی اگر قدر حرم گدازم گرم گرم چشم آشنائی صورت بیگانگی دارد لیلی طرفه صیدی را زار باب خرد دارد
	ظهوری شده و شکر از گسشکی میخواهد درون شعله بال افشانی پروانه رانام	
مست گشتیم و در غم زهر زدیم		جام عرفان بر می مشرب زدیم

<p>تا سینه را بدماغ غم او گذاشتیم کردیم سیمها و نیامد بجای غولش طوفان آه مادر و جهان را بیا داد خون میچکد ز تنخ خطر در جهان عشق شاید بدست دردم را داشت و دلاک گشتیم طوطی نفس کنج خاشی بر هم زدیم نسخه ترکیب عشق را تا چند پهلواز کس و ناکس خورد آن توبه که رونق کار شکست اندو</p>	<p>عیش و فراغ را همه کیسو گذاشتیم سر را به مننشین زانو گذاشتیم از بس ادب نقاب بران گذاشتیم دل را با عثماد غم او گذاشتیم این کار را بعد ده دارو گذاشتیم فریاد را به بلبل پرگو گذاشتیم قوت بصفت عجز به نیرو گذاشتیم در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم در بیج زلف پر شکن تو گذاشتیم</p>
<p>در خانه نیستیم ظهوری نمون خود را به سعی نخت در آنکو گذاشتیم</p>	
<p>در راه دیر و کجه دگر رو گذاشتیم تقوی بگاذری مگر چیست کرده بود هوشی که باز نمانده طرز نگاه بود بر لاله از حکایت او رنگ نختیم امید را که لازم مهر و محبت است از دماغهای سینه توان شعله فروخت زانوی غیرت که التفات شد از روزگاسا فرجرت حواله بود</p>	<p>منظور بود روی به سو گذاشتیم بر دیم خرقه را بلبل جو گذاشتیم در جلوه گاه قامت بجو گذاشتیم در سنبل از کنایت او مو گذاشتیم در روزگار محبت او گذاشتیم دل بر فغای لاله خود رو گذاشتیم خود را به رزه دپی زانو گذاشتیم صد چشمه زهر در من به سو گذاشتیم</p>

<p>شبستان جگر پر زور شد از شعله داغی نگه های نهانی زنگ آتائینه بزداید چنین واپس فلکندم کار خود را از شکیبائی گردد زهر غم در کام من بکاری نمیارزد دمن این نصیحت گو سخن بگذاشتی لب</p>	<p>نمی میرد چه داغم مغر تا در استخوان دارم بروز عجز شاید کم نگاهی را بران دارم چرا زین پیشتر رسوا گشتم ترجان دارم که از تکرار نامی شکرستان بزربان دارم بخود زین پیش بصبی ری رسولی گمان دارم</p>
	<p>مگر در کوچه صاحب عیاران خانه میگیرم ظهوری نقد دل را در کدوی امتحان دارم</p>
<p>کو غمی تا پای منت بر سر عشرت نهیم از کند زلفت آرم کردن دل را بدون آرزو ما بر کنار نیل ناکامی برم بر گشتم خنجر بدست عشق در کوی جون گسترانم مهر طاقت بستر بتیابے</p>	<p>قوتی از ضعف در سر خنجر قدرت نهیم رم کنم از خویش و سر در دایه حشمت نهیم بزرزش در آب و داغی بر دل حیرت نهیم رسم دانه می برم در دامن عادت نهیم بالش جای بے زهر سر صحت نهیم</p>
	<p>با ظهوری گردم گاهی نیزم عرض حال مهر مانع از خموشی برب جرات نهیم</p>
<p>وقت آنست که دشتی بد جابر دارم میبرد همه خود عشق بجائی مارا گفت اشکی اگر از ما نبود هیچ گمان بار دوری که نه در کمر کشکب</p>	<p>از ره عافیت این خار بلا بردارم یک جهان جان زپی روی ناپردارم نامزد بینگی از رنگ خنابردارم قوتی بخشد اگر ضعف ز جابر دارم</p>
	<p>وقت شکرت ظهوری دهن شکره بند</p>

<p>بچ راحت بوده و ما بخیب رو برو کردیم اشک و دیده را بستر بیماری انداختیم خون چکاند یارب از دیوار و در مژده ما را بجای ازین خبر زور نیست</p>	<p>شکوه را مهر ادب بر لب زدیم پشت پا بر یاری کوکب زدیم آفتی در استخوان تب زدیم بسکه در کویتو در یارب زدیم آفتی از آه خود در شب زدیم</p>
<p>پای جمل عقل محکم گشته بود تا ظهوری است گرد چپ زدیم</p>	
<p>دل را بیک کر شمه پنهان فروختیم جنس و یار عشق بیازار فروختیم درشت شو شوق ز طوفان اشک اجناس عشق گرچه دل از آن خنیده بود سودای کفر و عشق نمیشد نقد دل سودایان کامل در لغیم و در نیست کار هزار سال از فروپیش خویش سخت از محنت تمیه اسباب فارغیم در مخزن جگر گهر چند جمع بود</p>	<p>پر کار بود مشتری از آن فروختیم آتش به بنیه شیشه بسندان فروختیم صدرا شلم بقلیم و عمان فروختیم در احتیاج غصه نقبسان فروختیم ناچار بود گوهر ایمان فروختیم گر طعنه بسنبل در میان فروختیم زمین چاکما که ما بگریبان فروختیم عشرت سرای کوچه سامان فروختیم دلال گشت دیده بدامان فروختیم</p>
<p>دیگر ز ما مجوی ظهوری سرودش لب را ز عنقه نباله و افغان فروختیم</p>	
<p>غمی آورده ام در بیع جان و ایمان</p>	<p>بصدع عشرت اگر بگذره بغر و شم زیان</p>

<p>نمیگویم ولیکن درین مرگان نمی دارم همان ریش است پایی جان ز خاسته کوئی بحر زنده و صده لب بکشت که رسوایت اینجا چه حاصل از چنین روی که در این جهان اگر محرم نگشتم شکوه باید که از فرستم</p>	<p>منو از بهر کشت مقیاری شبنمی دارم همان بترک دل گل ز گلزار غمی دارم تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم چه شد که طاعت مست است عهدی محلی دارم که در خلوت که دل مجو جانان محرمی دارم</p>
<p>ظهوری عشرت و شادی مبارک طرح سوگوین که مرزست آرزوی من برایش ماتی دارم</p>	
<p>از شکاب مرغ چین از خوش چغتاش می دارم کمانش رتبه منصور از بهت نمیدارم پنی پروانگی پروانگی میخوام از شمع ببین ساده لوحها هوس خوش مایه دارد همیشه خامطرت خرم همیشه ساغر لب مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن</p>	<p>شیم راز راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم خدا فرصت دهد انداز عالی مطلبی دارم بر شوت میدهم جان آرزوی منضبی دارم باین دست تھی انداز سیمین غمغمی دارم نمیگوئی دل تپیده جانی بر لبی دارم چو بر پیچ سر از انصاف تیغ یار بی دارم</p>
<p>برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خرم دارم گوارا باد از زندان زاهد مشربی دارم</p>	
<p>از طره اسیر پشیمانی خودیم تا خنده بر زده جان سل غم برون شاید که بر کشیم سری از دل حرم زین پیشتر اگر نه فتا دیم خطر</p>	<p>قصاب کو که کشته حیرانی خودیم در انتظار گریه طوفانی خودیم بی بر پی شکب بیابانی خودیم نعم نیست در پناه پشیمانی خودیم</p>

	خوش بیا تا ره تسلیم درضا برداریم	
<p>خدا فرصت دهد کاری به تنغای خود دارم نظاره دست صبری بر دل شیرای خود دارم کشیدم پا بدانان غمتی بر پای خود دارم ز حد بگذشت بی پرد آیش پر دای خود دارم سحر بامی فراغت در دل شبهای خود دارم زبان را مهر کردم شرمی از غوغای خود دارم شکایت گونه از دیده بنیای خود دارم</p>		<p>سر خود را بی پای طبر خود را می خود دارم نمان گو باش جان دل ز تو پامال بتیابی ز خار رشک نشتر خیز از باغ سر کوسه هنوز اصلاح حال ندار خود شاید توان کردن باشک رشک شستم دیده را از رخ بیداری به کس نمر با نیا بسرگوشی مقرر شد در اول آینه هر کار می باید نظر کردن</p>
	<p>بظاهر گریستم رشته عجز ظهوری را نمان سر رشته در ست آفتغای خود دارم</p>	
<p>که حرف از بیم تلخی راه میگرداند از کامم چه حاصل زانکه همچون آرزوی خود همانم بفکند دست غفلت از برای دانه در دهم سپندی سوز و دفع گزید صبر و آنامم سخن ناگفته بردارد لبش مضمون پیغامم که نپدارم غرورت بر نمی آید با برامم شب وصلت اگر نهد سری در دهن شانم</p>		<p>نمیدانم چه زهر است آنکه دوران نخت در جامم تمام عمر خورشیدم ز تاب آتش حیرت آب خنجر صیاد خلق خشک تر خواهم ز خالی تخم شوقی کشته ام در سینه ای ناصح قیاس اشتیاقم کن که چون صد پیشش چه رحمت میدی خود را برق تیغ و خار غم با فغان بر دانه جیب صبح روز محشر را</p>
	<p>ز کیش من چه میری ظهوری غم عاشق فرد بروم که فایز از حدیث کفر و اسلامم</p>	

	ظهوری در غم رهایی خوشتر	
<p>راه نظر چو باز شود در نظر نشین در خرمی بدولت ترکان تر نشین زندان خود شو بهوایش بد نشین جستی میان به بند زدها بد نشین شام کدورتی بصفای سحر نشین اکمبون در آتش از بهوش آفرین نشین داری اگر رگی بدم نشین کو خون بریز منع محبت بد نشین تخی ازان جان شنود در شکر نشین پستر شسته اند همه پیشتر نشین</p>	<p>پیغام چون روانه کنی در نشین ترمرده گشت خاطر ازین چندای خشک در گریه چون حباب بدر پردان چشم چندین خرم و در برگ و ریشه کسان بکشاوری ز خلوت شب در فضاگر خون گرمیت تسمه گران کرده آشتنا ازان نوک غمزه گشته خلیج تنیزد مردان هنوز گردیت آزند در میان زهری ز رفیق تا قدم ای بندگ برود باما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی</p>	
	<p>نصرت تو آگست ظهوری تو غافل از دیگران میسرش خود پر خد نشین</p>	
<p>در آمد غارتی از در نه آن من نه این من چو دانستم بدرتا زنگاه ای از کین من نه درج دیده همیان دلی در استین من چه بودی کاش بمیری نبودی چو کین من نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من بعد ساطور نتوان بست یک چنین بر حسین من</p>		<p>یکی شد محنت رحمت چنان من چنین من بمزل میرساند کاروان صبر و طاقت را بامید یکد ز نیم در شمار آشت نامی تو نه دوریهای نزدیکان دنی نزدیکی دوران نیارم خاتم جمشید می کند تو دغش از خاک و خون قربانگاه عشقت عید می شود</p>

<p>شرکان دراز با سجدگی بدو نگرند دامان دل عبث ته کوه امیدند گو باش روی حرف و حکایت بدو هیند و پسر معالده با نامیکند</p>	<p>در خون شسته دل پیکانی خودیم در وید با سبک زگر با خجانی خودیم خرسند ما بذوق زباندانی خودیم شمرنده رواج مسلمانی خودیم</p>
<p>برزو سری ز سینه خطمیری ایستگنج بان سبته که در پی ویرانی خودیم</p>	
<p>بر جگر رنجت سناج جوشن می گانم کس بهم برزده تفرقه نخل مباد بهیچکس نازد منع من از رسدانی سایه کعبه ز مغرور قف مجزانی</p>	<p>بیر من گشت قبا چاک گریبان نام جمع گردید و لم زلف پریشان نام رخصتی یافته ام عشوه پنهان نام عشق شد را هر دم خضر بیابان نام</p>
<p>غیت اندوه ملالی که نداری صد رنگ ای خوشست عیش ظاهوری سر و مان نام</p>	
<p>سر ایا جان شدم جانان خویشم خسرم خاری نمی بنیم خزان فوت رنجی نموده اند هر قطره خون بغل بر من کشوند عیش ظاهر بهیچم گرچه اخوان می فروشند برای دیگران طرب گلستان</p>	<p>سر آمد در دبا در مان خویشم بهار آمد گل و ریحان خویشم خوشا عشرت نگارستان خویشم در آغوش غم پنهان خویشم رضایم یوسف از دانه خویشم هلاک گوشه زندان خویشم</p>
<p>بتن زمار زلفی میکند عرض</p>	

تا گره تار هوس شد بریز تیغ او بر حال در خون گشتگان	کند میل تیر و نداشت این گشته گریان زخم خدایت این
گر ظهوری گشت رسوا و رنج اقتضای عشق بنیاد نیست این	
کنج نبشین بساط بر چین از شبنم گریه ناز کیه پیرانه سر از نزاکت غم هنگام پیام آب و تاب شاید که شوی زمره یاران در رخ چه کشتی سپری خجک	هر خبر جزا و نذل بدر چین در گلبن خنده سحر چین طفت لانه لبی بگریه در چین از افکار اشک در خبر چین کوچه غم دور دور کمر چین صلح است ز جبهه چین بدر چین
چون گریه دعا شوی ظهوری اول ز نفس تفت اثر چین	
دل ساده طور و زگران و زفر چین بر من کین غارت صد کاروان کشود این مرده تغافل دوی کشته نگاه با و رستان بد شبنم منجور و قسم وامان شعله در کف خاکستر نم سوراخ گشته سیدم از فغان حیرت در دبر روی حوت تر غم فرو کند	نقش نشسته بهر من از دیدن چین میخواست آن جریه دوی هر چین مقدور کیت دیدن نادیدن چین سوگند من بدستی و دشمن چین حرفان نزد با تش کس در چین میخواست آرزو که نام زدن چین دار زبان خامه من زدن چین

<p>چه میکاری خاک بلب چو میسری نشتر هم را تشپاره بر سینه تخم دفع افشاندم</p>	<p>سبا و اخطاستان کام کس از گدین من نهاد از شعله خورشید خرمین خوشه چین من</p>
<p>ظهوری را برون آفد از آلاش مرهم دل بیکان پسند من رگ نشتر گزین من</p>	
<p>خودیت شد قاتل قربانیان کعبه را رقصان به تقبال برود صیقل حیرت زوای زنگ دید تا بمنزل یکدم تیغ ست راه کیمیای سرخروئی کرده اند از قلم در جوی سیرانی نوشت بر کند عیدی سرازیر قطره خون</p>	<p>مست حاصل حاصل قربانیان جلوه های محصل قربانیان کشته دفع حاصل قربانیان راه راه منزل قربانیان سبزه آب و گل قربانیان وصل خط وصل قربانیان برشگانی گردل قربانیان</p>
<p>یک کف خون ظهوری خراج کن ساز خود را داخل قربانیان</p>	
<p>لب فرو بسته سخن نیست این دور هم گرد میگردیم نیست برنگردانیم ماه گرد زورق در سجود آستانه تارک در تماشا چشم تابیدن نماند ذوق در بالیدن کاس نیست</p>	<p>گوش بکشم زبان نیست این بر دو عالم دهن افشانی نیست این در وفا داری سبق خوانی نیست این رونگردیدست پیشانی نیست این چشم بد بین دور حیرانی نیست این گم شدن دغدغه نمایانی نیست این</p>

<p>از تخم دماغ سینه ام انبار است آورد صد کشاد بیک تنگنا کشید از جنبش نسیم تو در کوی آگهی</p>	<p>آری زمین پاک دهد حال چنین آنکس کشید مهر ترا در دل این چنین می باش از ترود من غافل این چنین</p>
<p>ترک نمود کرد ظهوری برای تو خود را بگرد خراج کشد و مهمل این چنین</p>	
<p>مهی کرد و بریا گذر کیت این هم از گرده راحت دماغ او بد لهاست از طاقت صبر دور ز فیض قدوشش دعار اثر اگر سر رود در تمنای او ز شیرینی شور گفتار او بیادش نمی آیم و یاد او چراغ شب هجر روشن مباد</p>	<p>فتاد آفتاب از نظر کیت این در آمد بفرج جگر کیت این ز جانست نزد کیت کیت این نهادست دستی بسر کیت این ندارد کسی رو سپر کیت این نمک آب شد در شک کیت این نمی آید از دل بد کیت این ز شام عمل زده سحر کیت این</p>
<p>ظهوری صبوری سفر میکنند کسی آمده از سفر کیت این</p>	
<p>در و چندان که داری بر دل ماعرض کن بر گل نغم دیده آبی ز خیقن آسان تر است ز اهدیرا در خمار عجب جان آید بلب بوی در مان در نمی تابد دماغ در دیا</p>	<p>و سعی ایدل تو هم بر تنگی جاعرض کن سوز عشق خویش برده های شیدا عرض کن لطف فرما ساغری بر زده تقوا عرض کن گر دماغ استخوان آری مداوا عرض کن</p>

<p>تا زخم برده آن نکشاید بشکر رخیت بر سینه داغهای تو از شعله جوش زند گر دگشتی خطاست بگردن نهادگان</p>	<p>من روز ناتوانم تو شیر افکن چنین خورشید و ماه دانه از خرمن چنین ظلمت ظلم مظلوم برگردن چنین</p>
<p>بگذشت چاک حبیب ظهوری از دوش طوفت قبا بساخته پیراهن چنین</p>	
<p>از خود بدون تاخته پادگلی چنین در خون اگر چه می تپم از شرم لاغری دارد غافل ز رنگه صید بند تر در روز عشر زندگی آید چکار کس باشد بسخت جانی خویشم امید با در دل فسردگی ز غافل گره مبار دیدم نمیشود بنگه رهن حیرتی خاک ستم برای گل هیره شبنم ست</p>	<p>در عشق طی نساخته کس منزلی چنین که در سکارگاه فتد بسجلی چنین جانها فدای آگهی غافل چنین دستی بکار گزیرد قاتلی چنین ذوقیست مهربانی سنگین و چنین حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین تا دیده آورد میان جاملی چنین نورم تفتی که کرد گذر بر گلی چنین</p>
<p>کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد از دانی تو باد ظهوری ادلی چنین</p>	
<p>شکار من زویدۀ تر مشکل انجین جای تعجب است که از سحر زر گس گرم آنچنان شوند که از خویش بگذرند کشتی در آب دیده کشیدند و شتیان</p>	<p>پای کسی ز رفته فرد در گل انجین اعجاز عقل و هوش شود باطل انجین افتادگان و دیوانه بی محل انجین دارد محیط عشق جنون ساحل انجین</p>

<p>بهم نوبزه نو کرده عشرتی دارم چه مشکلت شب بجز راه دشت با</p>	<p>چه محنت است و گریه بر من فرغان رفتن بروشانی آه شرفشان رفتن</p>
<p>تمام خلق جهان راه سودمی بینند نه عاقلی است ظهوری زیان رفتن</p>	
<p>پیرگشته از قرابه امید حایم من بال و پرهای برآورده نایغ نخت ایم میکنم نه همی نخت دشت و عیش وصال گرچه رنجین بود قاصد بر عیبت بسخن و میاوم صاحبقران مملکت عاشقی منم مسئمت گوی که نصرت نظارگی و نام ترا خلوت صد شکر است نازم نخت خویش که بر عطر کا</p>	<p>کیبارگشته باش فلک گو کام من سیمغ گشته رام نهی نخت دایم من یاد غزال جشی من گشته رام من دخل تمام دشت دران اتهام من مشکل که در بیان تو گنجید بایم من آواز داد کوس ملامت زبایم من کی میدهم مراد بکس از دحام من خوش لذتی ذخیره ست کام من کلک قضا نوشته برایشام من</p>
<p>آه درونه تاب ظهوری فرو نشاند کز جوش سینه نخت هو سهامی حایم من</p>	
<p>ساده در عشق پرکاران قلم بر خویش زن سکه دغش بنام سینه صافان منیزند صیقل در کار و در ظلمت ان درون این همه خاک غلت فقر را بر سر من</p>	<p>گر نگروی مشق بیابی قلم بر خویش زن عشق و کتب گرفت کسیر غم بر خویش زن میتوانی کرد دل را جام چه بر خویش زن میزی خود را بر لب کس بر خویش زن</p>

<p>حسن یوسف را برای گمئی باز از عشق بر سر کوئی تو مژدمید از بالایی ما و عده او خوش بلایی شد برای جان عشق و اموش شکوہ بی اتفاقی میکند</p>		<p>شعله بنی بست ترکیب زینجا عرض کن پایرون ز جلوه بر سر و بالا عرض کن آرزو افتاده بهوش این تقاضا عرض کن حسن را نیست عادت عذر عذر عرض کن</p>
	<p>زود می افتد زبان از کار و حشت غایت بان ظهوری حال خود امروز عرض کن</p>	
<p>جلوه کن بر سر کوه منی بر پاشان گل بدامن ریختی بر حبیب جان مدعی خنده شیرین نمک پاش نشا طخسروست ای صبا لطفی کن و از خاک دهنش بر بهار عشوه ساقی تصرف در مزاج تو به کرد گریه کم میدید بر باد آب روی شوق غفلت امروز خوش بی چشم در و دارد ترا</p>		<p>یکجهان جان جمع شد بر قامت عنافشان مشت داغی برگریبان دل شیدا نشان شور خجسته گوشه شک تلخ بر رخا نشان لاله و گل جمع کن بر تربت عذر نشان کونکه نه جبرعه تکلیف بر تقوا نشان میکنی گریه دریا بر سر دریا نشان چهره باخوی بر زمین از خجسته فردا نشان</p>
	<p>تسری از بهت ظهوری چای پوسی تا بکی بر کم و بیش جهان دامن استغنا نشان</p>	
<p>بنجله از سر کویت نمیتوان رفتن ز بیم محروم نا توان ترست از من خدای رحم کند فصل گل بران بلبل فرد و ترست بدفع بلای شام فراق</p>		<p>بلی بلاست نبردان بوستان رفتن کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن که بایدش ضرورت ز کلتان رفتن بهزبانی مرغمان صبح خال رفتن</p>

<p>بیچ رشکی نیست درستی تلافی میشود سودختی از گفتن آتش زبان گر شعله را خویش را حاجت روا خواهی مراد از شوق جو در گلستان کی بسعی باو گل خرم شود بیمچکس در جث خاموشی حرفت من بخیز</p>	<p>از شمان بهتر گدایان باکدوی خوشیتن گر مخونی را بر آوردی بجوی خوشیتن گریه آب رفته دید آخر بجوی خوشیتن گر نسا زد غنچه انهار بوی خوشیتن بر خود آوردم سخن از گفتگوی خوشیتن</p>
<p>آب تمی از ظهوری آتشی انداخت از زلال خضر میگیرد گلوی خوشیتن</p>	
<p>چگونه ز رمتان احوال شان ره هفت شان کرد آدینه گم سمن در خاک زار شاخ نه چین سیه روز بر صفحه روزگار گواهان رنگین در اثبات عشق در انداز پرواز افتادگی ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی بگاه پس افکندن انتقام نوشته تفصیل صد شرح پیش</p>	<p>قسم مقبلانرا با موال شان مه روزه همیت در سال شان برارش فروش طلسم از شان شان ز خورشید و مه قرعه فال شان رخ کاهی و گریه آل شان سبک روبه باد پروبال شان بخروار منگ مثقال شان ز تعجیل در پیش اهل شان ببین ست خوش متن احوال شان</p>
<p>درین ره مگر افتد از خویش پیش ظهوری گرفت و نبال شان</p>	
<p>نظروفت بر ویش خوش صاحب نظریتن</p>	<p>چه تیرم چو از خود میتوانم بخیر گشتن</p>

صد چمن نیم پرگی در غنچه دل چیده از چه برگردن نهی بار خراج زندگ	از بهارستان نو برگی ارم بر خویش زن با وجودت باج خواهد از عدم بر خویش زن
	بنی وقوفها طهوری صرّقه جان کرده بود میشوی ناگه به بجای مستم بر خویش زن
ای منشین که خوشیت در اجتناب من رسم در عشق نادانسته شوخ بویا گیرم اگر بیداری بودی سرم صحبت افتود سرو برگ گل خندان کجا دارم نمی خواهم چه پاک از سوختن اندیشه در خوتن ارم پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی بندد سری دامیکنم در پای امیدی دمی زانم	پذیرائی مرست نیست احوال خرابم من چرا از دگیری نالم هم از خود در غلامم من ز بهی طالع به بین که بخت خود بخون ارم من که کی چشم تری باشم موادار حبابم من نمیدانم چه خواهد شد برای خود کیا بم من بعشق حلوه کامل همان در یح و تابم من باین روز سیه نیکو که چرخ آفتابم من
	بر فدا شک خوش رودی که حاصل کرده آری نگه میدار بادادی طهوری حسابم من
وام کردم سعیا در جستجوی خوشیت دیدم نمناک در هر قطره رودی که در کد پیش پیش جلد عشق من زمین بوسان رود در دو عالم کو ترا زوی که نیران بشکند در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند نیستم در غرت از دیش میغان دگر	گنج دارم حسیح را از بای هوئی خویش چشم دریا کرده ام در شست شوی خوشیت عشق هر جا هر کجا خواند بسوی خوشیت حیرتم را سخنم را یا آرزوی خوشیت آبرویم رنجت تلخ خاک کوی خوشیت میکنم غمی بنای پر از بسوی خوشیت

چاپلوسی چند بنی در هم از سر گشتگی است	خوشی تن را مورد دیوان را سلیمان ساختن
عاشق مسکین ظهوری روز دارد و بگریزد بچ در مان نیست میباید بر مان ساختن	
ز مرگان تو خنجر بر کشیدن چه جانانی ترا میزید و بس صفی از دشمنان بستی روایت یکی از دستگیری های عشقت باین تنگی دانی و بجنودار بصد تدبیر نتوان آه گم کرد نیم قانع بیک زنار قوتست نیازم به کمافی میسر نندزه ز لب بانال پائے دانگیزد چنان بر من نگاهش بود فریه	ز دلها چاکها در بر کشیدن دل هر کس ز دلبر بر کشیدن بجنگ دوستان لشکر کشیدن عزیزان را بجواری در کشیدن تواند شور در شکر کشیدن چه حاجت منت رهبر کشیدن بتان بر روی یکدیگر کشیدن که میباید بزور زر کشیدن سری باید بدرو سر کشیدن که تواند بحسنز لاغر کشیدن
بکشتی غم چو دریائی بگشتی ظهوری فرصت ننگر کشیدن	
چمن پر است رویش در دل جان بگین چیز لفتست این زیاد جلوه دارد پریشان خزان رشاک بر نخل حیاتم گر چه میریزد تلاشم آنکه حرف و عدله زان لب بدون آید	برای سینه ام شد سیر گاهی لاله زار من هزار آشفته گی مفتون روز و گام من بدیدی کاش رضوان جلوه بانغ و بهار من وزنگی گر شود واقع گناه انتظار من

<p>ز تیغش قتمیه گردیدست لهای جگر خواران نیفتد هیچکس در خار خابیش قمرگان اگر گاهی نگاهی میفرستم میشود عاجز ز غم چندان پریشان نیست بر هم خورده کل نخواهد رست غیر از از غوانی ز گس از خاکم ز تاب عشق موهم هر چه میخواهی لبازاز من توان خود را بصلح کل ز جزویت بر آوردن فلک فارغ نکرده از در بدر گشتن اسیرت</p>	<p>جگر را خوش بخرج آورده انداز سپر گشتن علاجی نیست رگها را بجز در نشتر گشتن نه پای پیش رفتن دارد و نه روی برین بزرگوه مانند به که بتیاب کمر گشتن بلی در طالع مست از شهیدان نظر گشتن ولیکن دارم این صلبی که توانم در گشتن میسر حبله را با حبله عالم سرب گشتن هنوز این غم پرور را نیامد وقت گشتن</p>
<p>طهوری نکته اشک میشود از گرمی مضمون نه رحمت آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن</p>	
<p>از تو وقت صبحدم کاکل پریشان خستن داشتی هر لحظه عاشوری ز عیب لاغری کاکل دارد چه گویم طره دارد مپرس در امانت نیست با احباب از من دوستی گر بخود نازم سزد بران دانا را رسد شوق را پرورد می میبود دستی گردون زود میگردد ز قتمیه خبر امان خاطرش میتوانم در دوزخ شد حمیت فایه بست در خبر از چنین پیشانی سرور را کن</p>	<p>وز صبا مغر جانی غم برستان ساختن خوشتن را عید میگردی بقران خستن خاطرش محبت از خاطر پریشان خستن مهر او را چون توانم صرف انسان خستن خویش را همبازی طفلان نادان ساختن فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن چند روزی در دریا باید بدوان ساختن سخت دشوار است بر خود کار آسان ساختن مرد را زینبده است از زخم خندان ساختن</p>

<p>گوش کمن افسانه موی و خاطر ج دانه در میان مرد کنارا افتاده لنگر کیش سینه دوزان جستجویش کرده از خود میداند چمد دیگر عاشقان در اجتهاد آورده اند میکشان فصل نزاران را باغ خود بسته اند روزیت پروانه شد پرواگی بر سر زدن که چه لب بستت لیکن ناله از لب دوست در بر هر زده بتیاب نورشیدی نگه با وجود آنکه دل یک قطره خونی شست عالمی را آرزوی بوسه حیرت مرگزود</p>	<p>از برای خود شبی خواب پریشانی به بین قلرمی و عشق زور و حسن طوفانی به بین سینه در چاک کش چاک گریه بانی به بین بر تو هست ای مسلمانان مسلمانی به بین طوت بتانی ندیدی کیج زندانی به بین سوختی ز افسردگی شمع شبتانی به بین کو نفس از بند غم مبراه افغانی به بین در دل هر قطره بی آب عمانی به بین بخت دل در گریه کا هم حلیه دانانی به بین بر لب خود از تاسف زخم زندانی به بین</p>
<p>تا کی از صرفه در حرمان ظهوری از لیتمن رو نما کن نیم جان خویش جلانی به بین</p>	
<p>ز رویت باغ را از لاله و گل دانه و گل حساب دخل و خرج خویش را شسته دادم زهی نادانی من میبارم طفل نادانم اگر بی پرده می بینی تماشا کن که من بنیم نمارد هیچ رجحان طاعت دیر و حرم دریم کجا دیدی که فرمان خدیو عشق برگردد خوشا زندان عالم مجلس مستی نهاد دیدی</p>	<p>بطرف جو صنوبر از قدرت پامی گل چه بینی بقیرار میای باقی صبر فاضل من تغافل میکند کار نگاه آگاه عادل من که در دیدن نگه را چون درو دیوار حائل من کنی هر جانمازی طاق ابرویش مقابل من برات تارک من بر دم شمشیر قاتل من گذاری کمن بر اهل خالصه شیخا نعل من</p>

<p>اگر دم منیرنی ناصح تو هم پائی روان کن مریع در محاسن زندان زبان خود نگذار زیاد از خود نمی بینیم کسی در نزد خود باری تبرس از شال پوشان فراسان بهارستان</p>	<p>ز کف رفته عنانها در کباب شهسوارین که می رسد کند بدستی ناگه خمار من نشستم پس دو عالم نیست خصل قیاسین ببین آن عارض گل گل سپر از خارچین</p>
<p>ظهوری کو تش فرمانگی کاری نیسازد همان دیوانگی روزی مگر آید بکارین</p>	
<p>خوش است از آرزو مندان بحسبشان برآوردن از حرف خون بهاد و حشر لب خط امان دارد تماشای دگر دارند بیتابان نمی باید ندارد هیچکس زان نرگس جادو و برآوردن بشور آورده شوق گریه آزرده جانان اگر باشد رمی در صید گاه قادر اندازن سلوک عشق در نخب خرد نهسته می ورزد ز شب گیری بلند و کوتاهی از راه میرزد دهم صد دل بدون عشق از هر قطره غمی بنا فرمائی چرخ ستگر تا بکی نازم</p>	<p>پنی آسانی خود کارها مشکل برآوردن عجب گر سر توان از خجالت قاتل برآوردن میان چشم و رخسار از نگه حائل برآوردن بیک دیدن نفونی در خرد باطل برآوردن چه دشواریست در کوی تو پا از گل برآوردن نه آگاهیت عدا خویش را غافل برآوردن نمیدانم دوت علم را جاہل برآوردن سری ناصح خرابم از دل منزل برآوردن بخرج دل اگر خود را توان داخل برآوردن ضرورت گشته فرمان رسته عادل برآوردن</p>
<p>غمی دشوار تر از جان برآوردن نباشد از آن دشوار تر دانند ظهوری آن برآوردن</p>	
<p>گریه ات رنگی ندارد لعل خندانی به بین</p>	<p>بی رگمت خوانند ترسم نشی مرگانی به بین</p>

<p> چنینم با تو من تو آنچنان باش رگی دارند بیا ران عشقت ز طوفان خور و گان بحر شوقم بجای موج خیز و برق بیم چراغ من روشنست از پر شوق اگر گردد بهت در عشق فریب خیال شوق خارا پوششها بیاد شد شمعش می پراند </p>	<p> کلم خار تو زهرت شکرم ثمرگان تو گویدت بر من همه بی لب گریه با لنگر من بدریا ریزی از خاکستر من چراغ افروختن از صرصر من زند بر کوه کاه لایع من هم آغوش ست خار بتر من مگو پروانه کوبال و پر من </p>
--	--

ظهور می میروی از سختی رشک

مکن پاست و سنت بر من

<p> ز کویت خاک دولت خایه من بدم عشق اگر کنجشک گیرم بستی گرد بد دستی بیا ده توان رنانه کردن شیشه بازی شود هر روز یک کشور خراجی که خواهد شد کس نه ولیده مویا آبادی شد رم رسو عجبست سزد گون خواب بنبل موی گرد </p>	<p> فلک یک گلشنی کاشانه من شود عنفت آب و دانه من حلاش باد و پیمانه من بزیر حنره شینانه من بدخل عشق حنجر خایه من همان سرخپه من شانه من نعمت گنجیت در ویرانه من که هست از کاکلت افسانه من </p>
--	---

ظهور می اینهمه دیوانگی کرد

<p>اگر گرد و شیار از زخم دشمن سینه و تپان عجب گر موج دریایی تواند شد از موج یا</p>	<p>میفشان غمیر مهر او دران تخمی و حاصل بین هزاران کشتی بر فوج در گردا بساطل بین</p>
<p>چه درمان با طهوری جزید از چرخ ظالم را بفرق روزگارش سایه دارای عادل بین</p>	
<p>دل غم نشین شدست بیا خانه شاد بین عشق و جنونش بود پدر بر پدر هم میخوانم آنچه باغ بر بجان نوشته است در خانه آن حسن نبودست چو توتی نمدست اینکه پای کم آرم که هر کس فتوی دهم که هست جهادش بر اهل دین ای آنکه منیل غریب اسلام کرده در عشق بیت کجاست به من بصدق دل کالای ناله را بسوی چار بسوی داد صد چشم و دم کن بتوان دید سر سب از حرف شعله خونی او در گزینته تب صد بار کشت و گشته زبیداد خود و خجل</p>	<p>در بسته ام مری و در عالم کشتاد بین نازم خود نشین دل والا نژاد بین روشن شد از خط تو سواد سواد بین چون ماه و آفتاب دو صدخانه زاد بین از جمله زیاد سر آیم زیاد بین بر کهن عشق هر که نزد اجتهاد بین در زاهد و عام سنگدین را و بین وزنار بسته است مگر احقا و بین با هم ز جان بعد دل و جان مراد بین چشمی به پوشش از همه و برادر بین آهنم نهاده تاج بر آتش نهاد بین یکه نگفته معذرتی اعتماد بین</p>
<p>تا بر سر چرخ طهوری خبر نزنند طوفان نواز و نیشتر و هم باد بین</p>	
<p>هوایی باد شاهی در سر من</p>	<p>بنازم ترک نازک افسر من</p>

<p>در باب نصیبم و نداشتن نصیبی در عهد غم و کیش تیغ حلاست</p>	<p>از خواری و شام تو عشرت بجرمان در مذہب ما خون محبت بجرمان</p>
<p>بیزی اوقات بلا هست ظهوری چو سبزه کون از حلقه صحبت بجرمان</p>	
<p>خسته در آتش سوزید چون اورنگ بخت از بر ابراهیم رستم از ناله و آواز دارد بدریای هوس و جهم بوری به بندم دیده از دنیا که بر خرم ز خود بیرون نهادم با غیبت برای سرقه شوقی ز راه شک بداخت سینها گردید ممتاز چه حاصل انیمه زهری که خورم ببین چون میجد زلف سیران</p>	<p>دل من احسگر خاکستر من مبارک باد و راع افسر من پریشانیت جمیع دفر من اگر حسرت نبودی لنگر من دبانے باز کرده ساغر من که دنبال من افتد رهبر من فشردی کاش دامان تر من مگر مری نه بد بر محضر من نشکر کنج دبانے شکر من به بین چون میطد دل در بر من</p>
<p>ظهوری بر سر کوی محبت زبا افتاده دوشش در بر من</p>	
<p>ماندی گل خارگران گریه کو برنگ زن صلح در کار شکست تو ندارد کوششی داستان نقش پردازی و نقش سادگی</p>	<p>بیلی دارم ضروری ناله بر آهنگ زن چنگ زخمی گشته مطرب زخمه چنگ زن میتوان بر دخت خط بر صفحہ شبنم زن</p>

نگفتی هیچ‌گه دیوانه من

رویت سحر سحر فروشان	زهرت شکیر شکر فروشان
شمعت خرنده آشناباد	پروانه ببال و پر فروشان
خبر چشم ترم کسی نمادست	از سلسله گهر فروشان
زنگین زهر شک گونه دارم	بازارچه جگر فروشان
در سایه مشام باد کا نها	بسته آئین سحر فروشان
از مشتریان قاصدا نیم	جان تحفه این خبر فروشان
یارب بچه نرغ باشد آغوش	در معرکه کمر فروشان
هم بی مهنری که عیب عارت	این معرکه مهر فروشان
می باش بر بهنه چشم بردوز	از ابره آستر فروشان

آن شوق نظاره ظهوری

خاک قدم نظر فروشان

آیا نگه نه غمگین تو عشرت بجران	و انا نگه نه گمنام تو شهرت بجران
نازش بهواداری بالای تو مارا	باشد ز نظر بازی همت بجران
از پر تور خسارت تو خشنده نظر ما	بر سر مرده و دیدند بصیرت بجران
ظلمت چه سازند بشیرنی و شکرت	پی چاشنی زهر تولدت بجران
از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق	اندیشه اغیار ز غیبت بجران
چیز سود نیارند بی بازار محبت	آمد بزبان کار شرکت بجران
بر لب الهو ساج ورمه شعله فلکست	ترسم که خوری بازی دشت بجران

<p>زبان برخیز ز بادلهار نشین زیادش گشته گر خاطر مهابی گریزدشمن رسد هر دم صد آزار نکروی حاصل امسال انبار نفس برکش ز حریف عشق زنها ز دکان در پس هر کوچه بر خیز ز جان برخاستن شطرت عشق بر خنسل جنون نو بر نکروی</p>	<p>بسر داری بپای دار نشین بگلخن غیرت گلزار نشین همه بردار و با دلدار نشین بده بر یار و گار یار نشین بدام تهنیه این کار نشین بخلوت بر سر بازار نشین بز نهاری ز عزم زنهان نشین بباغ داغ به خور دار نشین</p>
<p>ظهوری تابک بهیوده گوئی زبان در مهر استغفار نشین</p>	
<p>با غیر آشنا شده نا آشنا به بین راضی مگر مصروف شام خویش نیست بهوش و بکیسم که هوا دار من شود تهمت نگردد بر جسم ترا نام میبرند تیر نگاه تاب برای چه میکشی ز بهت برم که غیرت شد شکر کنم هم احتیاج حاجت نجات و غمنا بر خاطر یک عیش گماید و گنی از محرابان خویش مباد و اجل شوی</p>	<p>گردیده خصم اهل وفا میوفا به بین خواهم دگر دعا بکنم مدعا به بین بیرحمی شمال و ستیز صبا به بین نسبت دهند صبر من فقر را به بین بر غیر بسته چشم تو شستی خطا به بین در کسب در خویش تلاش و ابرین در عشق خود در عایت شاه گدا به بین بفرست پیشتر غم خود را و فایا به بین تنهایم گداختن تنها را به بین</p>

<p>دیده دیدن نداری در صفت کوران نشین سهل بود آئینه براسکندران بر تو نشست عشق یاران عیش را نای طور دیگر کرده اند کرده از سخت روی تو بهستی این چنین حرفه دل نیست صلح زخم مرهم ز نیندا تا بچاه غم طاب آه برگردون کشید</p>	<p>مرد این ره نیستی بر بذرهای لنگ زن گزرنی لاف صفا از سینه بیزنگ زن بادل یک رنگ بر غمهای رنگارنگ زن چند پیمان شکنی پیمان برنگ زن ز دغلط بر سینه دغش قرعه کوب جنگ زن غمهای داغ خود بر سینه های تنگ زن</p>
<p>بر خود آسان کن ظهوری می شناسی شیر را سخت دشوار است پاس نام روز رنگان</p>	
<p>گریه اویم به نقش داده بهین روی راحت که میتواند دید گرچه از صید دیده می بندی داغ از استخوان سینه گذشت شوق سرکار دیده تنها نیست گشت کالای زند تمغای چند در یوزه تا شا چند پیرهن سدره آغوش است تازه معشوق از کهن عا شق</p>	<p>که بمن گشت روی ساده بهین داغ پشتی بسینه داده بهین دام تو دیده با کشاده بهین رو بخر جگر نهاده بهین کار بر یکدگر نیست ده بهین بر سر داغهای با ده بهین چشم چشم ایستاده بهین رهن خسر یا نیم ازاده بهین طفل بر کار و پیر ساده بهین</p>
<p>مدعی را از یاده گریه بین کبکی از منشش زیاده بین</p>	

<p>گرچه مارا نزد پر سیدن نیست در کش مروت جانز رسم دیرینه بد مهرانست چند بر بستر است میرم چند در کوچه در دوزخ وصل ناصحا قوت فرصت میگوی</p>	<p>چیت دیگر سبب رنجیدن رنجبت خنده ز لبها و زودین یار گردیدن و بر گردیدن ای خوشامرگ تنها دیدن بجالت پس سر خاریدن گفتن از تست زمین نشیدن</p>
<p>مردم از غصه طهوری رجمی چند برگریه من خندیدن</p>	
<p>نیست دستی مرگ را بر جیب جان عشقان غمه در قانون بزم زندگی آخر شود از درد دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم دیگر باز در ره مقصد بخت است احتیاج نیستند اهل جفا جنس و فارا مشتری در گریبان پاره کردن است ز محبت میکشد نسخه میگیرد و دوا از درد بیدرمان ما لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر</p>	<p>پانمیدارد خزان در بوستان عاشقان بگسلد گریشته آه و فغان عاشقان باشکستن کرده پیوند استخوان عاشقان چون یقین و نبال ره دارد گمان عاشقان گشته دزد نگار گم قفل و کان عاشقان گرمی کرد و نه مهتابی کتان عاشقان سودر اسراییه بخش زیان عاشقان ارغوان خیزست حشمت خوشچکان عاشقان</p>
<p>ساختی ممنون شنیدن را طهوری لب مبد نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان</p>	
<p>مرا لعنت از بزم وصال دور کن</p>	<p>زکات قوت خود بر ضیافت زور کن</p>

آری ترا که گفت که احوال ما به بین	ما را چه حال گر تو پریشان نگه تری
	چشم ترا چکار طهوری بر روی کس بیگانه کن نگه نگه آشنا به بین
افتاده مرگ رشک بدنبال جان من ترسم خشک شود سمن بوستان من صد خنجر شکوه ریخته پیش در کان من چیزی نماند از جگر خون چکان من بیباک من ملاحظه از زبان من لطیف تو هم مگر کشد تر جان من باشعله گشت دست و بغل بهنیا من	بیش شکست حال دل ناتوان من بی جو یار دیده نم گشت غم مباد از جوش شتری شده بازار رشک گم چندین تنم بکین حسیت باریب همیچت ز نه بانی اغیار پاک نیست عشقم دلیر ساخته در شکوه انجبین دادم بر آتش غم از انفس ده میتم
	خوان امید وصل طهوری گبتران منفر دگر ذخیره کند استخوان من
فرمایدش شناخته اشکبار من رفت تو طرح تفرقه روزگار من بر خیز ناصح از ره رعنا سوار من در صیدگاه بخت هایش شکار من خواهم قسم خوری بدل دغدغه من	آید خیالت از نفسی در کنار من از بس بهم برآمده ام شاید ار کشد ترسم نفبت غماشیه از دوش من کشتی گر دید سر حلقه قراک آشنا گفتی دگر بدائع جدائی نبوغیت
	حالم بکوی حبه طهوری خراب بود تا از خیال وصل گشتی دوچار من

<p>بدانگی نقد صد گنجینه دین در شمار آید سیر امید خود را چون سپدم باز را نونی رهم افکنده بخت بد تبرکستان هجرانی بر وقتی دیگر اینجا سری کش ای اجل ننگبر</p>	<p>میسر نیست در کفر محبت را یگان مردن کرم فرمایا خدایا بخت سر بر آستان مردن که در دنبال باشد نیم جان را صد جهان مردن باین دلبستگی هم خود بگه چون میتوان مردن</p>
	<p>برای دوست گرم دین که در غواری که در غرت طهوری نیست فرقی اینچنین با آنچنان مردن</p>
<p>با مدادِ فتنه فکر یقانی میتوان کرد ترا آب دیار عقل میدانم نمی سازد متاع رنج بسیارست نقد راحتی داری از آن اسباب ایمانی که برهم میشود ایمان همان غم دست میگیرد اگر روزی زیارت توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم</p>	<p>بجوشش بیدل که خامی را روانی میتوان کرد بلک عشق تغیر هوایی میتوان کرد زبان خود مکن مع دشمنی میتوان کرد فدای چشم کا فر ماجرای میتوان کرد تمنائی غم مرد آزمائی میتوان کرد وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کرد</p>
	<p>طهوری مدعی را اگر نباشد بر دولت دینی اثربادست فرسود دعائی میتوان کرد</p>
<p>ای بخت وقت ناز رست ناز کن از حرف تلخ باش زبانی بکامش ایام بنیوانی و شیر مردگی گذشت ترتیب شکر نعمت عیش وصال ده جان و دین از تو دعا کرده ایم و ش</p>	<p>در بامی کام برنج امید باز کن دستی بخوان نقل تمنا در آرز کن گلگشت ذوق در چین گد ساز کن در بامی شکوه غم هجران فرار کن برخیز بر جازه دشمن ناز کن</p>

<p>هزار سینه بی کمینہ ریش شد از رشک بلاغت ظاہر تہ کی رود غم نہیان زبان عجز بر از شکوہ تغافل نیست مباد آتش امید شعله نبشاند ز برق اشک بسوزد سحری ابدیل چنین کہ دست تو از بادہ میکشی ز ابد</p>	<p>بروی بی نمکان خندہ چند شور مکن بلا بہ مدد بر ماتم لباس شور مکن برای پاس نگہ تکیہ بر غور مکن نیاز در دل افسردگان عبور مکن چراغ مجلس افسانہ نور طور مکن سخن ز نشاء غفاری غفور مکن</p>
<p>ترا چہ رتبہ کہ اندیشہ وصال کنی ادب خوشست ظہوری چنین ظہور مکن</p>	
<p>تا کہ ایدل بحاج وز زیدین بر سر خوان رشک و شوارست در کمین جگر نشاند خاک لذت ریش سینه دریابی پند گو خالی از فری نیست در بلای موم دشت فراق شہرہ شد یار در محبت غیر</p>	<p>صرفہ کار خوشنما دیدن جگر بخت بخت غامیدن آفت انداز غرہ تامیدن چون در آید لبہ بخت دیدن باد تو فیق پسند نشیدن چند بر خود چو شعلہ لرزیدن ہموگر دون بدان پستیدن</p>
<p>بر ظہوری مسلمت عشق شوخ نامہ زبان پسندیدن</p>	
<p>مگو ای دل کہ دشوارست در غم ناتوان مردن غنیمت دان کہ عشقت ہر زمان مرگی دگر نشد</p>	<p>کہ دشوارست پیش من بگ بمان مردن کہ کس بسیار مردہ اند و سی ہر زمان مردن</p>

تغافل را کمین فرموده در پاس نگاه من	پیشش دیده را از روی خوبان هست سرشار
بمشق غم ظهوری جمله عالم را قدم دادم کنون سیاح گرد و نم طناب آورده ام من	
محبت خامیم امن خطرنا در پناه من که در طوفان محشر برنجیزد گرد آه من نبودی سختی کوشش برون از برگ کا من که گرد و بر سر من دو تر شد خیر خواه من که خورد ست آب از روی عرفنا کی نگاه من پریشانیت در اثبات انیغی گواه من ز جو برق دارد بهره تفتان گیاه من بیا بگذار ای مشاطه زلفش را باه من	ببین سنگینی غم کوله بار کوه کا من ز بس در دوستی ثابت قدم گردیده ام شایسته فزون از کوهن در کشتی عشقیم اگر بودی لب ناصح بجا موشی ز من نزدیک کی شد و در گلهای تر بر خار خشک افتد اگر خشمیم دل کم کرده راهی تا خم آنظره آوردم بفرق تخیل خرم ابر تر کو خیمه بر کن بخورد و دود دل هر جا که بیاید نمیا شد
دری از خنده بگریختی ظهوری خشک لب نشین نیاوردی بکف مستی گلی از گریه گاه من	
میسر تا نگردد دامن منی در دست چمچیدن بزی دشته غم تا بکی چون بید لرزیدن بصد عذر آشتی کردن و گراز خویش زنجیر بدان از رخ پشمینه پوشان خاک بر چین میسر شد بدست شوق گوش حرف لیدن شردم طعنه بر برهن درت پرستیدن	بدست مرگ حاشا جیبم کی توان بدین بفرقم سایه عشرت نیفتاد از بهی روزی سرت گروم دلم خون شد مروت نیت پندار چه زمینده است در کوی وفای ز کس قبا بای ز دعوی های بیجا تخیل لب ببت خوشام ببسیجی که اشک آوردین بر یکدیگر چید

ای دیده رخت گریه ز منزل برون فلک	ای لب برای خنده تو هم جای باز کن
<p>بخت بلند پای ظهوری موافق است خود را مگر بیاس کسی سرفراز کن</p>	
<p>خدا یا ویر شد از فونهای وصل بر چین نمی افتد برون این اخگر سحر از گریه بزم تفت غم در جگر گذاشت بیم آرزو دادم چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر جوشد بلا می جنبش شمع گمان نمیدانی تو ای ناصح ز دم فانی مبارک با و آخر شد سیه روزی گس طبعی برو ای خیر شهیدی چاشنی میکنی از آن بستان که روید سدره از پای گیاه او</p>	<p>ز باغ چهره گل در گریه بان نظر چین درون سینه تاکی داغ دل بر یکدگر چین بزرگ گریه شادی ز دل حسرت بدر چین چه حاصل در تحویل بوسه از تنگشگر چین مکن منع من از نخت جگر در نشتر چین توان در سایه شام شبستانم سحر چین سمندر متیواند شعلا بر بال و پر چین میسریت خبر کوتاه دستا نرا مثر چین</p>
<p>ظهوری عشق و پیری خنده دارند چون مستان ز بیانی لب حسرت برای گریه بر چین *</p>	
<p>چو می بینم نثار و آنقدر قدر گناه من همه سعیم نذارم هیچ در تقصیر تقصیر چنین باله اگر دروغت بر خوشیتن شاید شراب آند حلال اثبات این زخم نشاط آن اگر در کشتنم دشمن فشار د پای با مردم چو از دیو جوری بجران شرک حال میری</p>	<p>که بند و راه بر امید من امید گاه من مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من که روز هفته را بیرون کند از سال و ماه من که باشد از کف من همچو تو قاضی گواه من ندارد هیچکس در دوستداری تنگناه من توان اندازه برداشت از دویاه من</p>

<p>تست عمدی سنگ بر پیاپی پیمان موشها رفتند و طاقها سپر انداختند یا کند طره را از بچ و تاب آور برون بر سباط وصل ایدیل خان طالع خوش بی نصیبی و اعطای عزت و خواری و دفع ای که میخواستی کبوتری کامرانی سپه بری</p>	<p>دست رود بر سینه سختی کشان آسان مزن دست دعوی عشوه از ترکش مرگان مزن یا سنان طعنه بر جانهای بتیان مزن قرعه بیچارگی بر محنت هجران مزن خار چنیا نذاصلای گلشن رضوان مزن میشود در اهت غلط بر کوه سامان مزن</p>
<p>چنگ بزم غم ظهوری عالمی را هوش برد هر زمان بر تار آتم زخمه افغان مزن</p>	
<p>تاسکے دغا خورم نہ تو امی ہو فابرو آہنہا کہ در قضا تو گفتیم و گفتہ ام دشمن نہ کرد آنچه تو کردی بدوستی امید صبا نیست و گریہ نیست نیست حالا خود از توقع دشنام فارغیم بر خود حرام کردہ مشام شمیم او ترسم کہ بیج جابی اگر نہ نصیحت</p>	<p>بگذرا شتم بد عیان مدعا برو ما و انکرہ ایم لب از پیش ما برو بیگانه ام دگر برو ای آشنا برو فشین برو برو برو ای ہو فابرو خیری نبرد کام و زبان ای عابرو ہستند بنخودان دگر ای صبا برو ای دل اگر بفرہ توانی ز جا برو</p>
<p>غیر از سفر علاج نداری بلاج چند مردی از رشک غیر ظهوری بیارو</p>	
<p>سودر اسیرایہ از دلا لے بازار او گفتہای زہر حرفان نہ کنوش حصیہ</p>	<p>لالہ را پیرایہ از رنگینی گلزار او تلخی از شیرین بانی نیست در گفتار او</p>

بوزن بستیون می آیم افزون در درون دایه	اگر فریاد را با من توان در عشق سنجیدن
نصیحت های عاشق گوش کردن از توبی پروا چنان خوش بنماید که ز ظهوری پند نشیند	
در دل آمد حسرت مرگان شکن مائی در کار سیل اشک شکن دو قر ناموس در قلم مشوی ریش کردی سینه تاثیر نیستم مرد ملا مت های خلوت منغرا در سنبل کاکل رو است	خارا ز پا در کش و در جان شکن موجها از سینه عمان شکن شیشه امید بر بندان شکن در لب بیچارگی افغان شکن هر درج صبر را پنهان شکن باغبان کو عطر در ریحان شکن
باد تیری غنچه دل را فروخت رو ظهوری در جگر بیکان شکن	
حدیث کام میرفت از زبان بوالهوس بیرون معاذ الله که باشد دست و دست شمنه حیرت بنزل کے تواند بر محل از گرانباری نمال بوستان وصل بند و میوه شاهی خزان آرد با استقبال از هر خار گلزاری بزم وصل طالع میبرد یک یک حرفی انرا	اگر میرفت ذوق شکر از طبع مگس بیرون خوشا حال کسی کاورد خود را از هوس بیرون بریزد راه رو بار صد اگر از جیس بیرون که باشد چیدنش زاندا از باغی سترس بیرون اگر آید صفیر بلبل بازرقص بیرون بغیر از من نخواهد ماند کوم سچا کس بیرون
ظهوری از برای جاتنا وقت مییابد مبادا پانند از سینه حسرت یک نفس بیرون	

گشته کرسی از برای پادشاه دارم	پایه از پایه منصور عالی تر بود
سادگی نبگر ظهوری شاد میدارم را کو چو من هر کار را خود کرده ام در کار او	
شدت پایه تنگ در دمایه داری کو صبا کجاست ز جولا نکت عجب داری کو درینج و درو با خراجش اختیاری کو برای پای ز راه تو لوک خاری کو نهاده غم بکمی روی غم ساری کو سپهر عالم عشقم دمی قرار داری کو برای نقد شکیبایم عیاری کو که در میدهم دام اعتباری کو بیا بمیکده زین خوتر حصار داری کو	برای مغز جگر دماغ سینه داری کو نهاده پانگه از شوق تو تیا بر کاب ز کف هنوز ز رفتت اختیار برون برای جیب ز باغ تو نیست برگ گل دوا کجاست که در دم زیاده تر گردد دست تشنه چاک گریش قرار نیست بجوش کوره اکسیر گر چه ز گشتم ز زمین ناله در آورده ام برون لبها بدفع لشکر غم بهایم خم بنگر
هنوز گوش ظهوری نباحان دارم چو من ز صبر شکیب تو شرمساری کو	
نگه از دیگران تغافل کو عشق را نیم جد تحمل کو زنگ گلنار و بوی سنبل کو عقل را خفت ز لرزل کو اشک را زهره تعلل کو	از مدارا بگو تقا دل کو چه تحمل که حسن خرمین کرد بانغبان زنگ و بو اگر نیست عشق در پایه ثبات نشست شوق اگر بزیر نخت جگر

<p> بر میگردد نگه افتد چو بر خا ساد صرزه او که نباشد در غمش غمخوار او خوش فراح افتاده عاشق نامه مقار او جوش کرد از شعله دغش جان ال اثار او گرنه بند و خویش را بشکیر بر انوار او میدید گویا اثر بر عکس استغفار او میشود عالی نژادی ظاهر از اطوار او برهن کویا بر آرم سجه از نه نار او کیست در عالم که اقباش نشد او بار او </p>	<p> در کجاست نیست مکن تن بر بنیان جان خوار نیست عاشق را بخبر افزونی غم طلبه چون کشته با باله بیل شکوه میریزد فرو سینه گردید از خزان نشناختن حیرت شیار راه او شکل که بکشاید میان جستجو تیغ پیش از تو باین ندی بیابا کی نداشت مستی در پایه پستی نماند از می فروش فی همین زنا پرچیدست بر قسیم تیغ گردش گردون نشد هر روز بر زمین </p>
	<p> مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد مرعبا ناصح ظهوری گشته منت دار او </p>
<p> گوشمال سوشها در عهد گرفتار او جای دامیکرد اگر در سایه دیوار او چشم دارم پریشانی از زنگس مجار او بت هوس دارد که بنده بر میان بنار او دسته گل خود بخود میرود و یار او رفته تا مغرول و جان بخت از ار او دوستی ننگه گواه دوست دعوی دار او بخش اگر میگردد قدر خویش مقیدار او </p>	<p> خاکمال صبر را از جلوه رفتار او کی بسعی چرخ می خبید از جاف آفتاب تا میسرا از رشک خود بستر فکنم بر ریش تاجانه سازد دیده بر روزگار او دوش بر هم باغبان چشمی بجدی داده شکر باید پیش ازین شاید رود و در شتر تا صدم گشت مت حق با اوست بودار او برگدایان حشمت جمشیدی گردیدار او </p>

<p>میشود هر طفل در صبر و شکیبایی من پیشکار هر گاه است یکم زبان سحر و فسون</p>	<p>گریه ایوی ز غم لاف تحمل می شنو در دکن دیدیم جادو سحر باطل می شنو</p>
<p>از ظهوری بیخ در گذر گیتی تعصیت گاه بی اگر گویم که میوزم تعلل می شنو</p>	
<p>صدی درین نخچیر که کو لائق نخچیر او آورده چون عشق و خوں عقل و خرد کو برد او در پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده ام بر تاختی زهرش نشین بر لذت شکر و در عفتست میر کاروان با یم از پس ماندگان گر دو پند آسمان کتان مستانی اگر نمکین خوش است از بیدلان با نصیب کس کن نازم فقیه شهر را در شرح دارد و جعلها از دایه دوران نکر طفلان کلام دل سچو فسرین اشک از چشم تر عقد در افتاد از نظر</p>	<p>در خون به پیش می تیم این چشم زخم تر او آفتاده در کون و مکان شمشیر بر نخچیر او تقدیم خواهم بر همه فریاد از تاخیر او بخشم بر دس گنج او ویرانی تعمیر او ایو امین خود را چنان استبست بر شکر او سر نخچه شوقی شود یک ره گریه با گهر او آندل که در شادی غم فمید که تقصیر او در جمعهستان مگر فکری کند تند ویر او گر دیده شیرین تر خون بر کرده جوشیر او بر شعله و اخش جگر صداغ مل تو فیر او</p>
<p>از خود ظهوری کو میر لاف منا تا بکی انگار هاش از تیغ شد کوجو تا شیر او</p>	
<p>نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو چو بپیردان تمامی عمر و زرنیت بسر بردی فکر از نالی باش و بر کام و زبان رحمی</p>	<p>فکری جمع خود را دای بر حالت پشیمان شو از بی غفلت نه بی غفلت پشیمان شو سراغ چاک کن شرمندۀ جیب گریبان شو</p>

ای خوش آنانکه آه طره کشید شکر بهندیان دلم را برد منکه از صبح و شام خود مانم	در نفس پیچ و تاب کامل کو نمک لولیان کابل کو صبح پروانه شام بابل کو
---	--

ای ظهوری گرسنه چندی سیری نعمت تو کل کو

این دل دیوانه را بنگر و تدبیر او کیست که بخشاکل غیرت شاهین کند ذوق نظر بازیت حلقه فراق کو وعدۀ نمکین گران گشت سبک نظام از رنگ و پی هر طرف بهیوده تابد طنا ساده فغانان او ناله یکدست خوش تقصیر چون جابست بنای آب	از رنگ و پی خوش را کرده بر خیر او یا فتنه از ناله دام در دو دایره او هر بن مودیده بر تن نخچیر او اینهمه تعجیل او انیمه تاخیر او خمیه جان راستون گریز از تیر او یلبل و پرکاری صوت بهم دریا او روغننا میشود آلت تعمیر او
---	--

برد ظهوری از حد نرم و جفا پیش پس تا بکی از خود کشتی خجالت تقصیر او

گلرخی ساقیت حرف لاله و گل میشوند از پریشانی زبان گوش عاجز می شود می نهد از بهت بیدار نختان حرص و آرز نام کرده اند آشنائی را تبان میکانگ خشم و نازش که اگر منع نگه از گفت گو	بلبل گر بادت از شیشه قفل میشوند داستان لعل منخوان حرف گلگل میشوند سر خواب افسانه بهر توکل میشوند بر ما ما شان مدار آمد بطاول میشوند گفتنیها آنچه خواهم از رخا ف میشوند
---	--

<p>هست خوبان گرام شهیدان دگر تخت شاهی چون نهان دواز برای حسن آتش افسرده دل بر سر کوی حرام به خشت خانه صبر شکیب ماضی بانج و بتانرا با میدی چشم افکندم یک خنک نازیم در کار کوفته باش آزوی ناولی گر نخت در جانم است تا بساط آرزوی وصل برجم حیدم</p>	<p>تیغ بی هنجار میرا خنید بر پیکان تو حیرت تا دوخت چشمم داد بر ایوان تو شعله پرورد دست باد کوشه دامان تو خاک می آرد مگر از کوی پنهان تو جهان فدایت جای بسیارست زندان تو صید لاله تر ز ما دارد سکارستان تو نیست بکی دل به پست از دست پیکان تو آن سر و سامان ندارد بی شمر سامان تو</p>
<p>به از دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه گر بدنبالش نفی عشوه پنهان تو</p>	
<p>کو بازویی که نه روز زند بر کمان تو گاهی اگر تو هم گندی میکنی بدل بر عمر خویش رحم بدو تو دیده ام یکیک بمین مهر وفا میشود وفا خشک است جلوه سازی شادمانان از قصه ات مقدمه گویان گرفته ام با گفتگوی غمخیز زبان مرا بکار دستی پری نداشتم از کیسه متی گویند حد نشان نشانم نشود</p>	<p>کارم چه سخت کرده بر می زبان تو من در طل تو هم گندم در دندان تو از شرم خویش را زخمی مهران تو دادیم وعده که بخویش از زبان تو گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو هر دستان مقدمه دستان تو پر دای جان خویش ندارم بجان تو تا سود من شرک نشد بازبان تو میخواستم که از تو بر سرم نشان تو</p>

نجات میکشی فردا مباد از مرگ کان باشد بسوزد تار محرومی نباشد پاس غیارت چه هر گز می که اسباب دکانداری کشتی در هم گدائی از گدایان چشم خویش بر نیازد بغلالت بر رخ مردم در الفت چه می بند بسان موج بازوی شناکت به سحر چشم	به تیغ تیز دستی جان برافشان شهیدان شو بزیر شعله تیغ سپند چشم حیران شو شراری در جگر کش آتش کالای محکان شو شود تا حیر چشم آرزو همان سلطان شو تبرس از صحبت خود که توان از خوشنیشان شو حباب آسا بنجو ابا بن میده و غار عر ز طوفان شو
---	---

ظهوری در مصاف نفس نامی بر بنیاد روی

غزلخوانی خوشست از مطربان زه بحان شو

بیاچاره آنکه نخت ندارد نیاز او آماده کرد و در هوس ترک نیاز او ایکاش می رسید بمن احقر از او وقتی که خواجگانه نشستی آیار او نشر کشیده تا مژه های دراز او مهری نداشت درج گهرهای راز او گویا نکرده پر غلطی امتیاز او گرد و حقیقت تو مرید مجاز او	با ما چه خوش بصر نه شود صرف نیاز او معمور باد دل چقدر جان تفتی مشکل که الفتش به چوین تا کسی سد محمود از غلامی خود باد شاه بود دست تپ هوس شده کوزه ز نضال داغی نهاده دست غمش بر دلم بل بهتر نهاد شال مرا از حریر غیر ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی
---	--

راحت زمین محنت او مغرور است

ناز مبداهای ظهوری گداز او

هر طرف سربازی خلقی بر سر میدان تو	از خم صد خنجر به یک جنبش مرگان تو
-----------------------------------	-----------------------------------

<p>ترا آه چه باغم عشق زیبا نیست چه حالتست که می بینم و نمی بینم امید داری صد گنج خنده ام برهم بصبح روشنی میتوان تکلف کرد سر غرور من و پای نخت بیداران هوای کعبه روی در سرت که افتادست بدگیران هوس برگزیده از زانی گرانی و سبکی بر نمیتوانم یافت چه فرق غیر اگر بی حساب خود مانده است قریب بیشتری از باب اضطراب خرد</p>	<p>که تا رو بود نگم بر رخس نقاب شده بفکر بستن چشم نگم حجاب شده چه خواب خاطر معمور من خراب شده نماند تیرگی سایه آفتاب شده بصد فسانه رگ گردنم خواب شده ز دست عشق که صد کوشش بر آب شده برای خاطر من حیرت انتخاب شده بگفت غیر بمن مرحمت عتاب شده جفا و جور بمن موبو حساب شده کجاست جنس کساد وفا که باب شده</p>
<p>بزم بار سخن پشت بر ظهوری هست نه شسته روی برو قابل خضای شده</p>	
<p>جذبه بینا کحل خاک مانده تشنگان و عده امرو را داده حق عجز مرا خوش قدرتی کرده ام سعی و تو صاحب شمتی از حیات خود نگردست آنچه خضر در گذشتن بزنگه شده در اند حرف پهلوان از کس نشنوی</p>	<p>هر چه هر جا میدهی بجا مانده آب از سر چشمه فرو مانده بیش ازین تشویش استغنا مانده میشوم ضائع بخویشم و مانده خرج در عشقت با و مجرا مانده سپیل اشکم را و گر بهیجا مانده هیچکس را پهلوی خود جا مانده</p>

	گر آسمان سجده ظهوری کند منور بر یافت بار سجده ما آستان تو	
صبح زهد و ورع از می شبانه تو زمانه دگران نیست در زمانه تو بناز خانه من گشته ناز خانه تو هلاک میکند آخر مرا بهسانه تو چو از نگاه رمد چشم اهوانه تو بچشم دام تو خوش کرده اند دانه تو بست مایه خواب پسین فسانه تو		سماع ملک و ملک برده ترانه تو و اهل حسن کسی فتح میتواند گفت ترا زویدین هر روز من علاجی نیست رسد بکام ز یک وعده تا هزار خلعت عجب که رام شود بهر شیر حوصلگان چه بنیش است که این بال بستگان دارند چه اختلاج تبلقین نجت بیداران
	همیشه باد ظهوری دلت بدر آباد برات ناله نوشتند بر خزان تو	
تعقل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو مدارا بر رعیتا بدو لم تا بطلاد کو همان بیج و نام طعنه ای لغت کامل کو هوا داران خدا تا کنه پیر این گل کو سرت گروم چه واقع شد گاهی از خاف کو		فرز حریف تحمل ناصحان مرد تحمل کو مرا هم میکشند نازک بغش حسن اوف نام حرم را حلقه بگرفتم در می کشود بر دم گریبان تحمل خاک خواهد گشت بلبل را بیکبار این چنین بستی در امید بر دم
	نیایی نغمه سخی چون ظهوری در خراسان هم نگاهش دارم این هندست گل بسیار بلبل کو	
چو نور آتش آیم بیج و تاب شده		ز قحط وصل دگر قحط خور و خواب شده

<p>جان لی فی در میان مزاج جدائی شدنی دار و زبان شکست دست درازی در سخن خور ویم عمری خون خود از آنچه قصیر آمد بادستان این دج شمنی با بومنان این دج</p>	<p>داد از جفا داد و از جفا ای آشنا بیکانه کویته بیدین این ماجرا ای آشنا بیکانه ظاهر نشد تقصیر ما می آشنا بیکانه بیکانه ای شناسای آشنا بیکانه</p>
<p>پیش خیالت از حیا لرزد ظهوری در دعا انغمیار و غرض مدعا ای آشنا بیکانه</p>	
<p>شب کرده بودم شب ساغر کشیده خاشاک صبر دود با فلک میرساند خندان و تازنده روی تو بکین همگشت بگرداختیم چون تسلیم و سرنمی کشیم گم گشتگان براه سکندر نمیروند در خصل و صل غیر فرو برده دست او در مانده علاج لب خشک خود شده است</p>	<p>با دور باش غمزه خنجر کشیده از گونهای شعله با خنجر کشیده از گریه گاه اشک بخون در کشیده از خط خطی مهر و وفا در کشیده بگذارد حرف منت بر هر کشیده نبشت نقش مهره شش در کشیده بی چون و چله از مرده ترکشیده</p>
<p>کی هدم ظهوری آلوده میشود دامان باب زرم و کثر کشیده</p>	
<p>عشق را شان دگر از نازده غیبه را دل گرچه عمدا برده شد و کیل من نیاز آلوده ام طرح میگردند رخ یاران من</p>	<p>سحر را همدوشی اعجاز زده کرده سبوی بزودی بازده اختیار خود بدست نازده چرخ دون کو کام فرین بازده</p>

<p>پاس عرض مال بر باگشته فرض گشتم از بالای رضوان منفعل مشتی زین کیسه برتر بایش نقش شیرین نازکستای کوکین</p>	<p>خواجہ کو عرض خرو و دیباده باقدرش کوسدره را بالامده نفت در جان بیجان سودامده انجینیش تکبیر بر خارا مده</p>
<p>از طه‌وری خرقه شونی یادگیر آتش آلالیش دریا مده</p>	
<p>بدروز نیستی شب بجزان ندیده بگذار پهلوی تو نشینم کاظم ترسم که نجیه سوزن سوا یم زند ترسم کشی مراست جبر سکون سرخپ نهانم رخجام دگر بر مرگ رشاکه غیر تیان اصلا مده می کا هم از غافل و مینام از نگاه پیشم دگر حکایت شیرین زبان گو</p>	<p>جمعت خاطر تو پریشان ندیده از عجز من تکبیر در مان ندیده ایوان سے بر تو عشوه پنهان ندیده ای نپدگو تو جنبش مرگان ندیده چنیم بدوز چاک گریبان ندیده انگشت صفت درتہ دندان ندیده جورنہمان و لطف نمایان ندیده شد تلخ نوش من شکرستان ندیده</p>
<p>تکلیف طرف باغ طه‌وری چه میکنی رحمت بر تو گوشه زندان ندیده</p>	
<p>خوش فارغی از فکر ای آشنا بیکانه در کوره بطیاقی خامست خوش جان دل بر روی تو بیکانگان در سیر باغ و بوستان</p>	<p>بیکانه شد درد از ودای آشنا بیکانه زین گو تر با و را ای آشنا بیکانه منع صبا منع صبا ای آشنا بیکانه</p>

<p>سکون مجبوری طاعتت ضطره شده ز مشک خوی تو در شک دوی گشته گره بهار سبزه با این سبخت بیداری زبان چو باز گم گوشها شوند قبح بکوی حسن تو گزیده افتاد گذر جگر ز لذت داغ تو باد بر خوردار کتان طاقیت دل خوش بر خنجه میست ز شوق دیدت از بسکه بر آتش هم شیم خموشی تو مرا بر سوال می آرد رساله کله که تو در نوشتن بود فتادگرمی مضمون نخبه ام برین</p>	<p>با حلاط در آفت اجتناب شده ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده که از فسانه باغ نعت بخواب شده بوصف ز گسست سخت سخن شراب شده نکرده طلی قدم چند آفتاب شده چنانکه کام زهر تو کامیاب شده خراب وعده گلگشت ماهتاب شده فضای گریه بهم سرسبز حباب شده تغافل تو برایش مگر جواب شده ز فصل فصل دل آزر دگی کتاب شده کبوتر از قف غمنا هم کباب شده</p>
<p>قرار یافت ظهیری و طیفه دشنام قرار داد و حامی تو مستجاب شده</p>	
<p>داد از محب تو ای برجم حمت گوئی ریخت پرواز نگه دامان برقع بر فلک اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمد چند روز و گیرم شاید که دریا بدو رسد کنج مشق فکر تنهایی بفرایدم رسید من کجا و آرزوی لبت صلیش کجا</p>	<p>رحم بر ما میکند دشمن مروت گونه در جلاکش دیده تر را بحسرت گونه دوستی از دوستی بر خویش تهمت گونه کرده حامل از فراق امید خست گونه عاقبت کار تخمیل یافت صورت گونه خویش را خرسند میدانم محبت گونه</p>

<p>گرید از چشم تر پرواز ده شرح رسوائی بختم راز ده نمای طوق قمری دل باز ده رشته داری رخصت پرواز ده</p>	<p>خنده شاید که بر دار و طلب صاحب تصنیف تو در علم عشق ناصح آخر و زین بر طرف من ای که مایل در نفس بر دی مبالغ</p>	
	<p>سازش شاید ظهیری شبنوی گوشتال طالع ناساز ده</p>	
<p>بخیر بسته جبین سراز گدای که چه کدام روز نمیترسی از خدای که چه بیاد پرده بر اندازد و نمای که چه ز پریش نفسم و اگر فتنه پای که چه و گرنه عاشق و امزش من برای که چه ز منعمان و رخ شهر بر گدای که چه سیاه روز من از صبح شام زای که چه ببر کشیده ترا تنگی قبابی که چه غم فراق درین طرف تنگنای که چه بفرش شاه ششم فرق عرش سالی که چه من و غزال کن آهوی خلی که چه</p>	<p>ز کوی بادشهی گنجها بجای که چه ز بانغ طره فراق تو خلق چون کشد بغیر دین و بی نیست آنچه لایق است به پیش در و تو از دست ناله دکن مگر که آمدنی در و دل تو افتاد است به بوسه غبشی اهل تو شهرتی کرده است اطلاع دیگران غم محبت است آبتن چسان فراخی اینجا گنجیم در بیم زمنز شهر و غم روزگار و جوان فلک بغیر خدمت درگاه شاه متارم به بند عشق بر اسیم شمشک کارم کرد</p>	
	<p>میر امید ظهیری که عقل ناقص رخت نمیزنی در عشق گر یکشای که چه</p>	

<p>در راه جستجوی تو از خضر مقدس در سحر گاه اشک و دستان خنده با دامن چشیم تو گرد و زخواب تلخ</p>	<p>در یوزہ کردہ ام قدیم ساکنانہ صد خرمن گہ کہ ستا ندیدانہ خوارم ز تلخ کامی خود گر فسانہ</p>
<p>اقبال در بری ظہوری نیکشاد میداشت گریزیش آن آستانہ</p>	
<p>ہمہ تقصیر ہمہ در اسے ہمہ ہر عا غیر روز وصل تو نیست در دلہ جاسے ہیچ چیز نماند تا کہ بگجائے منت خوانند عالمی کشتہ چہ باک ترا ساکنان تو سر فرازانند درہ گریہ دست شوقی تو بست</p>	<p>گر بدوری وہی نراسے ہمہ از سحر خیرتی دعا سے ہمہ ای خوشا من توئی بجائے ہمہ راضیم من با شناسے ہمہ نیم نازت خونہا سے ہمہ تاج فرقت خاکپاسے ہمہ توشہ بردوش باہیاسے ہمہ</p>
<p>تا ظہوری ز جملہ پیش افتد باز گردید از بہا سے ہمہ</p>	
<p>از اسیران خود جدا شدہ نگہ در پی تغافل نیست عطر در چین طرہ میدزدی بہر دامن نیا از میگرویم بہر خود فال بد نیگیریم</p>	<p>ہمہ ہرچی و جفا شدہ فارع از فکر خونہا شدہ آگہ از دزدی صبا شدہ انیمہ نازنین چرا شدہ کہ گوییم بی وفا شدہ</p>

<p>جان دل باکید گر گیرند شرکت گونه طرح الفت را دل افکند شست گونه</p>	<p>در خرید قیمت کالای بازار بلا آرمیدن شود و آخر میدنهای و</p>
<p>غیرت از آئینه منع عکس و کردی نخست گر ظهوری را خدا میداد غیرت گونه</p>	
<p>نیت بیمار تو پا در راه در انش منه حیف لب را بر صیث عهد نمانش منه نیت در هم گوش بر حرف پریشانش منه چشم او آلوده است این ابد انش منه گرچه از زبان او شش افسته از انش منه مدعی گر ظاهری دارد نمایانش منه بوفانی سخت شوارست آسانش منه</p>	<p>غیرت هرست دخت در گریه انش منه نام عشق او به شرمی رسوخ و بدار ویده باشی آه عاشق آه کاکل آه سیت اشک شوق خود بحیب دیده پاکان نشان دل ندارد قیمتی و آرزویم بسته عشق در محبت بود بسیار چکار آید نمود ترک پاکی میتوانی کرد بازی میکنی</p>
<p>عشوه پرکار در کار ظهوری میکنی ساده لوحی اندکی بسیار پایانش منه</p>	
<p>دارد جگر ز داغ محبت نشانه رقاصی رهم زده مطرب ترانه ساتی شکسته ام بجگر شیشه خانه ای سینه در نفس نکشیدی زبانه خواهد ز برق آه گهی تازیانه دیگر نماند بهر حدائی بهمانه</p>	<p>گر ویده ام بیکانه ز عشق بیکانه مزمستی هوس شده ساتی پایله همدم بود که تحفه مرهم نمنه شود افسردگی و بال و دم به یکس مباد جولان عشق گرچه بهر باد خوش شوق ز فقیه از میان که نباشیم در کنار</p>

	روز و شب در آرزویت بنجوم	خویش را گاهی بیا و ما بده
	از ظهوری نامراد میا به بین	اے مراد ما مراد ما بده
<p>وقت نظاره تو گشته نگاه بدلم تا نیا درند پناه شوق کاکل چو دارومم بر راه داد از حال من مباد آگاه فتنه قامت آورد چو سپاه عارضت گر کند رعایت ماه بر یکے دل دود هزار نگاه</p>	<p>برزخ غیر تو هست هست گناه داغها امین از خطر نشوند سببستان شود زمین و زمان ذوق بیداد با و غیر کنم کی شود رایت سپهر لبند مهر طریح ز کوه ماه کشد حکم غارت کند چو زگر گس تو</p>	
	صبر چو آفت در که میخواهی	از ظهوری شکیب چو میخواه
<p>هم تو غمخوار و غمگسار که چه انجمن بیسکنی کنار که چه نهی دل بیک قرار که چه دل نامیکنی نگار که چه میری عرض انتظار که چه روی شهری بخون نگار که چه مرد و جلوه بهار که چه</p>	<p>هم تو کین و زرد کینه دار که چه میکشی خویش را چنان بینا می بری انیمه تدرار از دل خنده در صوفه ملکپاشیست از تو کس وعده نمینخواهد شکر میکن نگار بند توئی روز سیر تو عید گلزار است</p>	

صید و صیاد صید یکدیگرند	مبتلا کرده مبتلا شده
حرف بیگانگی که میشوند	خبری نیست آشنا شده
خوش ظهوری زرار میلانی انیمه محرم از کجا شده	
عشق ز سودای تو دیوانه	شمع بدوران تو پروانه
از خشم تو سینه دریا کشان	خوبه خویرستی پیمانه
حیف که از شوق تو در خرج نیست	هر قره را سبجه صد دانه
سیر ز پیران چه خوش آنیده است	دست بدست دل طفلان
دارم از آن روی کنج خیال	در بن هر موی پر حینانه
ز دیده شد امرو زاران آشنا	در لب ما شکوه بیگان
در خرم آن طره ظهوری کشید نچوب شوریده تر از شان	
اے مراد ما مراد ما بده	داد از وصل تو داد ما بده
گشته خوش افسرده ما را از وفا	رونق جنس کسا و ما بده
مرده دل در کنج زندان خود	باب قفل بی کسا و ما بده
تبه کسب عیش لازم شد سفر	از خشم و اندوه زلوط بده
آب با آتش ندارد آشتی	اتنراج خاک و باد ما بده
ویر تر سانی زلفت شدیم	گوشت مال اعتقت ما بده
جوش در مغز جگر نباده	شعله سر در نهاد ما بده

مسلم گشته ام در اجتناب عشق منجم بدست سعی و امان وصال عشوه برون آرد نیاید به مهم وصل اگر سالان مشو عجز بشوق از کمالها اضطراب بل برون آید	که نبویسم برای بیدلان فتوای بتیابی کجا آید نیاید در میان گریابی بتیابی حوالت کن سرانجامش باستیلای بتیابی چه حیرت گریس مریز کنم ایامی بتیابی
--	--

ظهوری صد خط در ساحل صبر سکون دار

نگردی با هیای با پی دریای بتیابی

معتر عاشق خانه دیوانگی سیر گاه به از پی نرگشت در باز کن خلوت سرای انس را از غم نذرانگی سوز و خرد آشنای عاتقان باید شن در سرای عقل خواب آلوده را	عاقبت دیوانه دیوانگی گوشه کاشانه دیوانگی در بوشت خانه دیوانگی بایدش پروانه دیوانگی گر شدی بگانه دیوانگی گوش کن افانه دیوانگی
--	---

بر ظهوری در ازل پیوده اند

باده میانه دیوانگی

کمی خموشم و آنکه ز من سخن بکشد چو میتوان بدار از من تو تم برون صدم ز موتو قوتو نیا اگر کند تازی غریب شهر تو هر کس که گشته دیوارش تر است رونق باغ و بهار میرسد	ز خویش پاکبشی تا سری بمن بکشی چه میشود که بغنم زانجهن بکشد کمی مضائقه زنا بر بهمن بکشد سیان خاطر و اندیشه وطن بکشی که رنگ و بوی خود از لاله و سمن بکشی
---	--

<p>خوطه خورشید در غبار که چه اضطرابی با خستیا که چه عاشق و ذوق اعتبار که چه قدیم قدیم به استوار که چه</p>	<p>موج دریای گریه گیرد اوج شعله گریه غیر و افسرد بدعا در لبش نم و شام انگل شد از جرعه راه موسم گل</p>
<p>شده هجران و گر ظهوری بس زن نیاری بر نیسار که چه +</p>	
<p>بساتی نازم و آن لبش چانه آرائی بحرف روی و موئی کرده ام افسانه آرائی برنجیر تر زیب عشق را دیوانه آرائی نمی بینی کلاش شعله در پروانه آرائی برایع اشتها میا کند بگانه آرائی چه نیز میباید گدایان ترا ویرانه آرائی</p>	<p>بیای خانقاهی و بر بین منجانه آرائی خرامه تا که در سنبیل و گل خواب بیدار نبود این چاک زری بهیچک بهیچان علم شد شمع و حسن و قفا در عشق و تشر بشوخی گر چه ذوق و عمارت های من دارد بکنج وصل خوابد که عشقت خانه آبادم</p>
<p>ظهوری درج دل پر گوهر شرم و حیا دار نمیدانند غیر بیدلان جانانه آرائی</p>	
<p>مهر آراها بیعانه کالای بتیابی شنو از کوچه آسودگان غوغای بتیابی نباشد ناز یار آیا کرا یارای بتیابی که گردیدیم برکتیای صحرای بتیابی مبادا در محراب آرام گیرد جای بتیابی</p>	<p>چو آمد رست از سودایان سودای بتیابی برآه دو دو خامی از برای نیتگان آری ز راه عشق اگر نهستی مانع مشو ناصح من و مجنون ز یک تخیم و من میدارم خوش ز فکر مردم و پرچ و تاب ز جای آن دارد</p>

بکار میکشان از زاهدان ندی نمی فتنه حرفیازان بقل باوه خوش و ام آوروست بنام از صبحی کروکان نخت بندام	که در زنجیر دارد تو بر را دیوانه ساقی نه این غمت از اهد صفت بمانه ساقی خوش خوش مست خواب قفا و از افسانه قتی
--	---

ظهیری از خار و کوشه تار بر آن کی

رسمت ایکاش می افتاد بچا شانه قتی

بحر ماد مدنی کرد و دم افسانه آردنی نم چشم دقت دل سلیم در یوزه آرد آه از شعله محبتی باشک از قطره جگر جنونش را بر بزی آب اگر محبوب کنون بود چرا غم گشت روشن از خشاخ تیر می گد در خیالی به امید دید هم از عشق میبید تراشیدم ز خاطر آرزوی مرهم حبت بحر فمه تا نهد گوشه زبان گفتگو بستم سخن بر آیه گنگان نگه سرمایه کوران کلی بودی شدی بانج بهارت باد آرد	سبار کبا و خواب خلق را خورشید سیاه تراوش کرده از کف کاتین این شور و ریاه که در او چرخ را بر زور سیاه و سینه فرسایه با بهوشیم شمرت گریه کردیست صحرایه و به خورشید داغم اگر گذارد دست بالایه بانی در کار بود این پرده پوشیهای سوا زهی آنوگی کردم غمخیز سینه آرد بدون کردم ز خلوت خویش را رستم ز قند گفتار تو گو یانی بدیدار تو بنیایه همین بوی و سبیل موی و شمشاد و بالایه
---	---

ظهیری خدمت مینحانه دارد صا خواجه

بروش افغانه تقوی را ردای لای بالایه

بانی طاعتش نگردد بخون دل ضو کردی مدی آب انتف شرمندگی همزنگ هم پوش	غم طاق حرم گزیدت ابروی او کردی اگر بازنگ و پوش گل حدیث رنگ و بو کردی
--	---

<p>شود ز اهل نیاز امتیاز من معلوم هلاک گریه ام الشوق چشمه بیار رحسرت تو چنان مرده ام که باید مرد</p>	<p>گهی که من شوی و ناز خوشیتن بکشی مکن که خنده من از لب و دهن بکشی سوز ز رشته آتم اگر کفن بکشی</p>
<p>گران محسب ظهوری باین سبک و جوی تمام جان شده چند بارتین بکشی</p>	
<p>گزیدیم گوشه خلوت و کاندایم بر آورد بهر ت کاشکے تحقیق حال من نظر مود عمن ان اختیار از دست اوم کا خود گزم توانم دست و پائی زد کنم که معرفت باقی سیحاکو کدین عیال عشق آموزد زو بهقان اجل تصور میر کشتت در کویت اگر یام تو باشی خجسته افلاک تر باهم باین افسانه ها که عشق دارم داد و میجوی خوش امی و اعط چهار پر دختی از سایه طوبی</p>	<p>خریدیم عشوه طاعت زیان کارم بر آورد بدست حسرتم دای دفا دارم بر آورد مباد که باد غل و نصب از کارم بر آورد بهر بچم در آوردی زهر تارم بر آورد کنم تا از مهب پیمیر بیاوم بر آورد نشاندی تخم سر بر خاک و انبارم بر آورد کشیدیم کوزه غم بر دل سبکبارم بر آورد نکر دم حسرتی در خواب بیدارم بر آورد تصور این ترا که ز پای دیوارم بر آورد</p>
<p>نمیدانم که هرگز با ظهوری بوده ام یا نه بانگ روز از یاران چه بیارم بر آورد</p>	
<p>بکیست نگر و دانشا بیگانه ساقی باین مستی که از مسجد به محراب گم کردم چراغ آفتاب شمع مرده ام و میداند</p>	<p>اگر بپایان درستی نوش کن چایه ساقی بگویم گم بهر خوشی راه خانه ساقی برافروز زرتاب باد و چون بر پادشاه</p>

بتی مگر نگفتد عار از خداوندی شکستہ دل نشوئی از دستہ ابدان بران لب شکرین جوش نینزد نام غبار راہ تو بر سر مہ نخت این عیش	قبول بندگی مطلب خدا میگوید علاج جور و جفا میشود وفا میگوید در معاوضہ باز کن دعا میگوید مکن ملاحظہ در چشم تو تیا میگوید
بوی کردوش ظہوری زباہہ کردی پاک تو خورشید را پس ازین صاحب میگوید	
چون بنون گشتہ عقل تدبیری در کمین گاہ آہویت شیران نعرش پاسے بر سر کویت در سفر ہای درو و اندوہیت راز نہایت بہم چسپید خیال دردت چو ترک تعین کرد پنختہ برگشتہ ام ز فقرہ خام عشت در خوانیم گریست فرو بخت بیدار از دوزخوی جنون	از خم طے بہ تو زنجیرے مردہ در آرزوی پنجیرے بستگیر جوانی و پیرے نالہ ایوار و آہ شگیرے در بزم قصہای تقریرے منصب نالہ شد زبان گیرے خالصم کرد عشق اکسیرے دوح در دیدہ ہای تو فرے آب بر روی خواب تعبیرے
وضع تفسیر کن ظہوری چند عشق باد بران تفسیرے	
دل بر آوردہ بال پروازے ہمہ تن گردنم ببلش کند	کردہ کنجشک صید شہبازے از خم طے دار و اندازے

<p>خبر یافانست ذوقند از کشتاد جبهه ساقی تمنای اندر او غمخیز راحت اندوژی ز شوق و دیگر باشد ازین پاکیزه تر دیم طراوتهای غمخیز مست از جبهه محبت ! انداز تاراش نجیب شیخ از خرقه بر چید</p>	<p>چه بودی که علاج زاهدان تنه خو کردی چه دانی میدم که درد و دانی آرزو کردی نگه را گریه بایستی از نیم شست شو کردی سکندر کو که خاک رگدازت آبرو کردی گر از دست غمت کجا بجیش سفر و کردی</p>
<p>پرسیدی اگر حال سخن از راز خاموشی ظهیری راز لب قفل دیان گفتگو کردی</p>	
<p>بشهر عزت از دروازه دارم بر آورده همین توبه کارانم ز بادم در افغانی کجا کاهی بوزن من کجا کو پی بسنگ رسانیدم مگر عشق منشور قبول خود بمحمد اقدم عمل نگذاشت هیچ علم راضاع زبانی که حدیث غیر آلودست قطع او</p>	<p>بر آمد شور و نسوری با طهام در آورده سر تسبیح خوانانم ز بارم در آورده مبلغ در نمی آید بمقدارم در آورده چه خوش از منکری ستم با قرام در آورده لب از گفتار افتاندم بگردارم در آورده باین عزت ز بس یاری با غیام در آورده</p>
<p>متیاشو ظهیری مرده رسوائی دارم ز دیدنهای پنهانی با نلو مارم در آورده</p>	
<p>زبان عشق ده در زار بر ملا میگوی اگر چشم تو گل گشته خار گل می بین نگاه محرم اگر کرده نگه میسکن مگر گمانه در آشفتنی کنی خود را</p>	<p>ز مدعا خبری بجز مدعا میگوی گذشت درد اگر از دوا دوا میگوی سخن اگر شده بگانه آشنای میگوی بهم بر آمدن طره دوا میگوی</p>

<p>داد از دست تو میشد که دل از با بر از در سینه در آئی بروی تا بر حق امروز مرا کاش بفر دایه</p>	<p>ما که باشیم که خوانیم ترا دلبز خویش با همه ناز و تکبر که باند از دلی خوبنمایم گاه است مروت از نسبت</p>
<p>کار از گریه رود پیش ظهوی بز خویش نیل و جیون نشوی قطره بدریا بری</p>	
<p>ریشک بر نجات عشق مادی چه نظر بایستی آشنا داری توبه را مست مرصبا داری خویش را اگر نه بر خبا داری ناشکیبا تر از صبا داری یکدمش گریه خود جدا داری چه نطنه با بجال مادی هم ز ابرو گره کشا داری جهنم کعبه سجد ساداری در دل تنگ ذره جا داری</p>	<p>تو چه خود دلبز کجا داری خلق بیگانه دل و دین اند چه درستی که در شکست نیست کار و بار و فانسق که دهد گره بپیچان خود نازی یک جهان مرگ رو بفرزند از تغافل می نه غافل نشود ابرویت گره فرسا سنگ بر سینه غم تو صنم از فروغ تو خورده شق خورشید</p>
<p>خواب دایسته ظهوی را عاجتش نار و اوداری</p>	
<p>ز زخم خود خجل گردیده باشی بسی بر گریه خندیده باشی</p>	<p>اگر احوال ما پرسیده باشی چه آسان کار ما دشوار کردی</p>

<p>زیر تیغی بر حرب گفتن صرفه در صحن سیم اشک بسات کرده فانغ ز خار خار کلم داد ازان شوخ آه ازان یکمین ناز من هم بجاست مینخواهد</p>	<p>بر کشیدست خونم آواز سے جدا چشم گریه پر داز سے نم شرکان یا سمن ساز سے کرده صد ناز کرده تاناز سے حسن ممتاز عشق ممتاز سے</p>
<p>مخزن دل زوداغ در قصرست تا ظهوری ست خازن راز</p>	
<p>اشک پر دازی کن از گوهر بر چپته از چاشنی گیران زهر دستان گردیده طومارست گشته خاکستر از افسردگه از خشن پوشان اطلس پوشش بش ملتیوان هم خمیه خورشید شد غمزه فساد بر بالیده دست</p>	<p>تشنه او گرد و از کوشش بر تلخ شو شیرینی از شکر بر حرف خود و بیج و از دفتر بر در جگر کش شعله آتشگر بر یا سمن طبعی خاک پرور بر وز زمین عشق نیلوفر بر منقرگ شوازل نشتر بر</p>
<p>ره باد سرگشتگان سر میکنند چون ظهورن کم شود در هر بر</p>	
<p>توبه گو که یک ساغر ش از جابری سوز بکمت ز صبا بر گل و ریختن نظری داری از ربل ب نظر نیست</p>	<p>آفت خرقه صلاحی که بغیا ببری طره را گاهی اگر بر سر سودا ببری که نگاه همه کس تباشا ببری</p>

<p>آهیم که شاخ سنبل تر بارک اثر زرد در منع بقیراری تا چند لب گزین از گردن سیران روئیده طوق دیگر دماغ و جگر نذر انداز یکدیگر گزیری در دو قوه هر یان کرد بر من همه جانرا</p>	<p>در چین زلف کاکل کرد این گلزار کاری گلبرگ تو بباد آسید شاد کاری تا ماه عارضش خط کرده بار کاری روز نخست آری فت این جواله کاری فولاد کو بسازم موش بناله کاری</p>
<p>در مکتب محبت بر در ورق ظهوری اینجا نمی کشاید کار از رساله کاری</p>	
<p>بس است از دوستداران دوستدار لحد آرامگاه دیگران است فدائی عارض خوی کرده یار حریت گرم خوان تفت جانیت بشکر خنده ساتی کرده در جام زهی بی اعتباری در محبت بشرطی از جسم می آید بجام نسیم بوستان عشق جنبید</p>	<p>خوشت از میخان این نغمه کاری قمری داده ام بر بقیراری طراوتهای گلهای بهاری که بازو سینه برداشتی که داری شراب تلخ را زین خوشگوار گرفت صبر و طاقت اعتباری که بر مرهم زنده صد زخم کاری گل غرت شگفت از خار خواری</p>
<p>فرب و عده خواهم که گردد ظهوری را تخصص انتظار</p>	
<p>از دولت و روز و لغو از سر کردیم تمام کار را</p>	<p>داریم چه ناله را بسازد از عشو چشم نیم نازد</p>

چکویم قصه بتیابی دل بجا باشد شکایت ستمینیت نیاز ما تواند گشت همسنگ نمیباشد گناه بی بخود از خوشا روزیکه جرم شام مارا	بر روی تابه ماهی دیده باشی اگر اشک زرخ بر چیده باشی غرد و خویش اگر نخیده باشی مگر از صبر مار نخیده باشی بآن روی چو نه نخیده باشی
---	--

ظهیری نامه دای تقاصد
چه حیرت دارد آن چیده باش

هست در عشق انیکه ناکسی باید از عقل رو بعشق آورد خرد و صبر را ر بوده تمام نغمه پرداز مجلس آریست دست کوتاه دو تنان کشید صد سیمغ عار میدارند الفت از احترام می خیزد	میشود عاشقی نیاز کس تا حقیقت شود مجاز کس عشوه چشم نیم ناز کس نالهای نفس نواز کس دامن طره دراز کس هیده باز است شاهباز کس ذوق دارم ز احترام کس
--	--

تا ظهیری ز خود گشت نهان
نشد از محرم راز کس

هم کرده باغها را ز گس پای کاری در بیج سینه آمد سوز هوس گدازی دیگر نیست بهمند ز همان شعله کاران	هم کرده چهره بار پایانه لاله کاری دماغ از بغل تراود مهر قباله کاری تا آخگر میسر شکم گردش نواله کاری
--	---

بستہ ام دیدہ گراز منہ پسان محذوم دکاشانی تنہ پای بیاضی کہ دران استخوان نجیب مردانہ نیکنند جنون	بگم رفتہ بگلگشت گلستان کے نکشائند دراز گوشہ زندان کے کہ کشد ننگ رفوچاک گریبان کے
از رہ چارہ بکش پای ظہوری عیبت کہ فتنہ درو کسی در پی ویران کے	
بٹ ذامی ہجر الامان کے ضعف قوت گرفتہ افتاد دست نعمت خوان وصل کو گشت داد منہ یاد از مروت دست دامی گر چشم خوشچکان بکند	جسم بر حال من بجان کے نالہ بزمالہ از زبان کے مغرور معنہ استخوان کے دوستکامند دشمنان کے سیربتان از خوان کے
چقد رجان کہ سود من گردد گر شود دیدنی زبان کے	
سخت تر بہت آتش دوری در گریبان دستینم رنجیت طالع بد گرفتہ نمکدہ کرد در کار حسانہ غم پرنیافت آتش سوزان چہ علاج ست کو بکش این رنج دل صد چاک مانکر دہشت ہول	گریہ را میسدم بدستوری یکہبان دانع دست مستوری بہر ما در محملہ دوری محنت روزگار مزدوری راز عشق نقاب مستوری سر عجز ست و پای مغروری ز حنم الا بشر طرنا سوری

نہشتہ زساده لوجی ما برروسے نیاز اشک غلطید راحت بر خود پس را بنال در شیوہ عجز و نامرادی شہبائے سیاه ہجر خوانم	نقش نگہ کرشمہ سازے ترباد سر استین نازے در منفر گدا ختم گدازے داریم تلاش امتیازے افسانہ طرہ درازے
--	--

در نزد شکستہ ظہوری

کو چون دل دہست بازے

از فلک گذشت و گیر فرق پامال کسے روزم ہجران سخت جانیا چہ خوش و شور بود بر فراق دائمی گو قمر غلطان مدعی وہ نیازم در نظر از یکدگر زیبا ترند مدعی را پس نشاندن گر چہ شکست ترسم از گردہی چشم زند بر توتیا	باز میر قصد دلم رجوت خصال کسے آہ از غیرت اگر سیکشت اہاں کسے کز وصال جاودان دادہ خبر فال کسے چہرہ آل کسے و گریہ آل کسے میر و از پیش اقبالم باقبال کسے میدیم سر گردیہ خود را بدنبال کسے
---	--

نامہ دارد ظہوری در بغل از خامہ

چون بنالہ از تفاخر چشم خون پال کسے

چند آرزو سہیل در یحان کسے عمر در تلخی و شوری بسر آمد افسوس غیر سخت جگر خویش نہایم از رشک خمنچہ دل مگر از باد خدنگے اشکند	در زبان تاب خوردنالد و افغان کسے نروم بہشکر کنج نکلان کسے بخت مہمان کندم چون بہر خوان کسے خوش لبالب شدہ از حسرت بچکان کسے
---	--

<p>ای دل خراب عشوه نهان کیستی برخواست داد تفرقه از خرمین شکب در روز خویش تیرگی نجات رفته ایدل چرا چنین گره حیرتی گوی خورشید توده سمن از مغرای نسیم</p>	<p>مردی ز درد مرده در بان کیستی در پیج و تاب زلف پریشان کیستی در سایه چرخ شبتان کیستی در آرزوی گوی گریبان کیستی نفس من فروش دشت ریحان کیستی</p>
<p>دیگر بچنگ بخت ظهوری خبر کن در خون فتاده سر میدان کیستی</p>	
<p>ای دل بچوش گرم تمنای کیستی بر داستان شوق حرمست کوتاهی مجنون کو بکن سزنجیری کند گلکهای رحم لاله صحرائی زندگیت در طوق کفر گردن ایمان چه خوشنات آوردۀ نهانی خود را بروی کار کو شتم ز شوق زمره های تو تا بهر واقع اگر شود ز زبان نگه بپر</p>	<p>عیشت حلال هست تماشای کیستی راهت در از بادیه پیمای کیستی شورت زیاده سلسله فرسای کیستی در خون طعیده آهوی صحرائی کیستی ز نار بند زلف چلیپای کیستی آما ده حسد رابی نیلای کیستی در زیر لب اسیر سراپای کیستی زان چشم مست کافیه تقوای کیستی</p>
<p>منغز خار سوخت ظهوری ز عیش سر خوش چنین ز ساغر مینای کیستی</p>	
<p>شوق صدف زلف کشیم بهر نفسی در صدف مرده دلان ز خراب خبر</p>	<p>اینقدر مهر روانیست کمی را بکس مائی رنگی هر که نباشد هوس</p>

باوری شد نقاب مستوری	دیده خون تاب راز نیت بر تو
<p>بر ظهوری نشانده طرح نیاز در شب او سرشت و یحوری</p>	
<p>آنقدر حسرت که ممکن بود بازار انداخته نیک کردی روز اول دماغ جامی سوخته گرچه در بازار اول خویش را بفروخته بر قدر خود جامه عشق بلندی دوخته تا جهان سوز و ندانم آتشی افروخته</p>	<p>دوش ایل بر رخس از دور چشمی دوخته بوی مغز استخوانی بر شام زوی بیشتر از صد نگه شد سوختو طالع نبا در تفاخر تا ابد عیال کردی کار خویش جامه تنگ تناع دین و خست نام رنگ</p>
<p>چون نیما شد ظهوری همچو کیه بی ذوق عشق کاشک در مان در در شک می آموختی</p>	
<p>جانانِ غیر باش بگو جان کیستی ترکان در از زلف پریشان کیستی آهسته دار دیده حیران کیستی مکمل شگفته غمچه خندان کیستی صد خضر مرده چشمه حیوان کیستی ای غیرتِ شکر نیک خوان کیستی از تاب زلف سلسله جنبان کیستی</p>	<p>جانها فدای حد تو در مان کیستی جمعت در شکان جگر صد خندان جیب دماغ پر شده از آفتاب ماه در بوستان گریه ز نعت دل جگر هر گوشه از تفتِ عطش آرزو مگر بر سفر جگر زده دل لقمهای دماغ دیوانه تر ز یکدگرند عاشقان تو</p>
<p>ترسم شوی شهید ظهوری از تیغ رشک از زمین مکن سوال که قربان کیستی</p>	

<p>ظہوری ہر شبی خود را زود آہ میوزد بامیدی کہ صبح دولتی روزی شود در کار</p>	
<p>خواب گشتہ ام از آرزوی تمیرے سعید بخت بیایانی کہ بنوازے خرابی من ازین و در توقع بود اگرچہ میرد استادی بکار و لے خواب رانغ تو اگر مجرمانہ میوزد امید راہ گریزی حشیم کردہ مگر کہ شرمہ پنجہ صبر و شکیب می پچد امان نمیدہم دردش کہ مستوی لست</p>	<p>نواختست شہم را فوید اکیرے جبین صبح حرم را بگردشگیرے ز غشوه باز تلمانی شدت تاخیرے بخدمت آمدہ در اختلاط تغیرے بدانغکاری اغیار ز قہ تعبیرے کہ غصہ ساختہ از اشاک شک نہیرے اسیر حشیم تو گردم نمودہ تقصیرے کہ روبروی کنم نالہ را بتائیرے</p>
<p>در آرزوی نمک شد مل ظہوری لش خوشست از رہ گبرات سیر کشمیرے</p>	
<p>ماندہ بدست تو حشیم ہوس تخمیرے حشری بر سر صبر و خرد از غش داوت بخذر میگدز از خاک جگر سوختگان صدا جابت بدعای دگران ارزانی ہمہ جانفیش رہ از صبح تمنا داری غیر کہ پیش مکن سینہ حصنہ بگریز غیبت مجتہدین بگریز و نتوانست گریخت</p>	<p>چہ شود گر جہد از شست نوازش تیرے کردہ در غارت اگر ترک نگہ تقصیرے پنجہ بیرون نمک شد شعلہ دامن گیرے لب افغان مرا زاری بی تاثیرے در گریز از خود اگر دست دہد بشگیرے کہ زکمان خانہ آہم بد آمد تیرے زلف لیلیش فرستاد بپا بخیرے</p>

چشمه که نکرده چه شکسته چه فراق عشم او چند در خوشی تو باشد دل بقص فرمای حرم را به بیان می آرد و در خاطر دگر آن ریز گل مو غلط را	آه اگر داد در سپاه کند داد در سے و کنار دل ما هم جانش نفس محل شوق که دارد چو دل باجر سے در سر کوی کسی رونده رضوان کے
---	---

کم بسی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده از آدمی بلبل ز برایش نفس

گرمیز سرمه را فراسی زندان کس بیاوم آید رفیم ز سر بدر خوشا حال دنبال وصال میگردد باشور چکار مدی را	آمد جگر بکار دانی افتد گدازم اگر بیانی مستقیم ز جبر عیانی می بود اگر دل و دمانی بر سینه بزور بسته دانی
---	--

در جستن در دل ظهوری
برداشته توبه سرانی

چه میدانند نشاط سیر تو روزی نشد زنده کسی از شعله طالع چراغ محنت افروز بئی دیدن درین کوشش ندارم صفت چندان نداری اینقدر آرزو دگی ایدل اگر کابی لبش صد بلبل اگر گوید مرا از شیر شیرین تر بنازم ترک تشنگی را که است اتفاقا د	بهر خود ندارم یاد من بیدری و نور زنده که چون پروانه گردیدست گردش ممل افروز که خود را بسته بر شمشیر نگاه حیرت آید کند در جگر با نیا غلط طفل نواموز کز در سنی دارد آرزو شد گاو سوز تو در شیشه شربت دادم تیر دله دوز
---	--

<p>شکستن در شکن بست سرخی حیرت ظهیری خوش قومی گردید با زوی منشا</p>	
<p>کند صد بار ناز و عشوه بازی کند سازی ز حفظ نام و رنگ ضبط دین دل بر آسوم چه پر با طائر دل در شکنج دامن مجرای بکام دشمن از آفتابی راز دل نمی بودم امید چشم این احسان ز عشق جوهری دارد کمن گوهرین اعطای دامن طره حوران</p>	<p>چسان ماند نهان در پرده دل لعبت رازی سری در خانه جان کرد عشق خانه پردازی فصیبتش باد از شاخ نهال وصل پردازی تف حسرت اگر میوزد خون اشک غازی که در بامی سر شکم یاد هر گونه پردازی که دامن گردن خوبان کند کامل اندازی</p>
<p>عیار نقد قلب خود ظهیری گر چه میازد بخصل جان قمار وصل میازد و غایبازی</p>	
<p>سری بر کرده نخیرت مگر از حلقه دای پیر از نظارگی گردید شهر و کوه تیرسم دعای قدسیان را یک مهر مودت و قیمت اگر از حبیب صبحی روز وصلی سر نخواهد زد برون رفتن ز شهر الفت صحرای شرم نمیدانم چه پیش قاصد آمد کار چون</p>	<p>نمی جنبید اگر مزع نگاه از گوشه بامی که بار این نگه با برتا بدنازکی اندامی چه میکردم اگر میشد بر باق شناسی شب مرغی بگیرد کاش بکیر دهن نامی چه نمیکوید و انداز پی خود خوشی دای بهی حسرت که آرزو وصال یار معای</p>
<p>ظهیری را بر آتش پاره خوش گم شد صحبت گم در کوزه دل نخبه گرد و ناله خامی</p>	
<p>شیم کاکلی در خرج دار و مجر عودی</p>	<p>بیاد دهن حال آتش دل میکند دوری</p>

تبر عشق تو در باغ خروکاری کرد	کز نهال سجده شاخچه تدبیر
بنده بان تو ظهوری صفت طوئیت که معنبر شده مغر سخن از تقریر	
خوشا صیدی که خوش خوش مهر در پاشی خدایا رنج بیدری خرابم کرد که باشد بزیر بار کوه آه درخشت هوس مردم چرا باید زبون شمنه عقل مقید بودن تو هم گویی چو گل بکشایان در بندانی بلبل خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگهدارد	جگر گامش تاندا داد خود از تیغ بیدار که از داغ جگر گردد درونم راحت آباد شکایتیهای مجنون خراش جان فریاد بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم داد نشیدی میسر اید قری بر تازه شمشاد دو اندریش در باغ نهادم نخل فریاد
ظهوری مردم از نخت جگر خودی بر آتش نه چو کردیدی غرایم خوان به تسخیر برزاد	
بپشتارای خموشی بنده بان با صحن پای درامش گوشت جگر جان به پرو کی نای نگاه افکنده بر دوش تحیر دست از شما نرا نیست جادو ز مردم من عجز است این فریب وعده از دل بر زکات کیسها را بیا ای نخت کیش حبیب از نقد بیو چنین غافل بر دهرم مراد کوی بتیا تفت دشت غم غم در جگر نگدشت حیرانم	که بر لبهای من است از زبان بر دشت غوغا بنخلو تخانه جان آرزوی عشق ترسان ز بس پیوره چشم باده در زیر تماشا که جادو خاطرش مرا کرده چون من بچرخ پای نشسته در کمین قوت تقریب تقاضای مشام قطره با هم در میان دارد ز دریا چه سازم ما خورد ناگاه گر رازم با فشا که گریه گاه به جوشید از هر قطره دریای

<p>وصل را باد کف ساغر کوثر گیری از زبان ریخت فرو قصه دفتر گیری نیست در دست تمارک نشتر گیری</p>	<p>میرسم با جگر تفت ز صحرای فراق خوارست یک شمر نوید قلم از شوق دلم غیر مشکل که زیباری حیرت بر لب</p>
<p>کشور شور نیافت ظهوری تسخیر گر نمی بود دل باغ زرا خگر گیری</p>	
<p>امید هست که روشن شود چراغ کس اگر نگار نگردد لب سراغ کس پرست از می دیوانگی دماغ کس بجای باد و جنون نخت اباغ کس کسی که رفته نگاهش سیر باغ کس سری بسینه ریشم کشیده داغ کس</p>	<p>ز آه شده رسانید برق داغ کسی کجا بر هم رادت توان است شدن اگر ز تاب نصیحت لب خرد شکست نگاه کرد بچشم تمیز ساقی عشق ندیده لاله و گل در بهشت چهره جور کمر بضمی مرهم چو افسار م حیت</p>
<p>کنند ز روز شبستان خود ظهوری تر شود چو ریخته درهای شب چراغ کس</p>	
<p>ما و امید واری صبر و تحله خویند میثویم بذوق تحله ترسم شود دو چار امید تنزل بر پای دل نداشته زنجیر کاغذ عیبت از برای تو اندک تظاول تحلی که نیست بر کمرش شاخ سنبله</p>	<p>ناز و ستیزه کاری و ناز و تفل دارد وصال تفرقه رشک و کین حسرت ز رشک آه ترقی گرفته پیش مجنون بر می نخجیده ز تحل خویش صبرم چو در کبابه پخت کرده است در بوستان جان نباشند اهل دل</p>

<p>زبانفش در دکاری نیست شکل ای بر چهره بزاهد که چه زیبا بیناید شاید عشرت نبود آن موی بر تارک میابان گریلی را تفاخر کن که بخت عشقی داری اگر داری</p>	<p>دل از غمها برون آمد نماید امید بهبودی مشو وال نمودی دارد امانیتش بودی ز شوق طره میرفت بیرون از سرش روی جبین گریه آلودی زبان ناله فرسودی</p>
<p>ز تیغ خصمی خصمان مترسانم نمی ترسم ظهوری نیست غیر او مگر در دهر موجود</p>	
<p>تا چند برد فرق تناسی شکاره عمر سیت که نواخته باد به کوئی کاری به بد و نیک و نعم و عیش گسست صد باغ پر از لاله و از روی تو علسی خوش آنکه بیایی بسو عکده ما افغان زبان سزوده از سینه و فزخ از مرگ چه غم سوختم از ناگسختیش امید عجب گریه و هفت رساند</p>	<p>از آرزوی حلقه قراک سواره چشم موی منتظر از اغبباره بردست خیالت ز میانم کناره صد خلد پر از سنبل از موی تو تار در گریه شادی شود این طره بهار از آتش هجران تو گر حبه شمار هجران تو حاصل کند مهر تو عمار برداشته ام از ستم هجر شمار</p>
<p>دیرست که در کوچه دورست ظهوری ای بخت بزودی شرف قرب جوار</p>	
<p>رنش در طاعت تافته کشو گیری پای در معرکه عشق نهادن جهلست مدعی چون نکند او دلیر اند که هست</p>	<p>سنگ بر شیشه ز بهر زده ساغر گیری تا نباشد سپری سینه بنجر گیری در کف طالع ماهره ششدر گیری</p>

ای غیر بنیاد سر مست غموری	هشیار که زنگین شود از تیغ جفائی
دژی شده در صدف جان ظهوری انیست که دارد گهر اشک صفائی	
بپرس ای طره در هم مکیده از شوریده اجوا نشد خود دستگاه حاصل از وصل مستعمل بهای صد جهان جان از نگاهی بود و درون غم امروز و فردا برده رخت از خاطر سپردن مبادا صد کدورت بر ضمیرش بر تواند ازو کحل گشته چشم دولت از خاکستر آرم گزیند آرزو گو برق هم بر خرمین خود زن	ز حرمان سوخته نمودار بنجم را با قبای بصد جان بفرود شد هجر اندک اندک آسمان بهر جادو میان افتاد همچون عشوه و کمال باشد روزگار عشق پاری و امسال بر بیتابی و نا ظاهر نسازی صورت حال بنخاشاک وجودم آتش او کرده آفتاب که جان شعله پرورشند سپند وانه خال
بامید که شاید از زرش بغیش برون آید ظهوری در گداز آرزو گردید خون پاک	
بصبر غزلتی وادم سترار کنج تنهائی برگ بقراردی عشوه سازی واد پیامی کند ی بنده از تار نفس هر خطه ای ناصح از کنعان وصال خوشینش غافل افتاده است نیارد و امقی را چهره از گردوه حیرت بحکم حسن لازم شد ز برکت راندن مجنون برای وصل دیگر منت کس بر نمی تا بم	بحال خویش اگر بگذارم شوق تقاضای بی رفتند صبر و هوش و نبال تکلیبائی چه میتابی عبت بر بجز در شد زور و سوائی به پیش افتاده گویا حبله نخت زلفائی نسازد پاک لاله استین ماز عذر است محفل بودائی کار و بار و دشت میناست که در کنج تخیل از رخس باشد تماشاست

<p>براست دست بزدنهار دماست چشم تو در کرشمه غارت تعلل نشکفته هنوز ز گلبانگ بلبله</p>	<p>یتیمی کشیده فکر قیامت چکینی پیشم فتاد ز خست دل اندوش میکند انیت طرز زمره را عید دیگران</p>
<p>تاراج صبر و هوش نمودی عجبوه ره بردش گرفته ظهوری تناف</p>	
<p>تلاشی میکند باشوق دارم چشم تخفیف که دارم پای برخای ندارم دست چکینی عقاب آلوده چشمی ریخت برین زهر شیرینی بقلم تیغ بردارد اگر دست نگارینی که بفرار کند آفتاب خانه زین</p>	<p>کشیده صبر در دامن غیرت پای تکینی هوای سیرستان پانهاد از خاطر مبرین معاذ الله نگهدارد خدا از تلخی مشک ز شادی پای طفل اشک از خون خانبدم هر چون من سیه روزی کجا انقصد و دان</p>
<p>چه جاسوسانه می آید نگاه عجبوه پرورش ظهوری کرده پنهان مگر جانی دل دینی</p>	
<p>آئینه حیرت شده محتاج جلالت در مصر تمنا نتوان یافت ناست آتش ندید از دم تیغ خفاست تا پشت ندارند بدیوار سراسر این طرفه که بر برق زده خشک گی سر در پی دردی نهند سنگ دوا چون چشم فتد بکمرنگ قبا</p>	<p>بگذشت ز حد دوری خورشید آفتاب طفیان اگر این فوج کند نیل سر شکم در باغ جگر قد نکشد گلبن را بر کوشش خود کعبه روان کعبه نکرند بر خشک گیاهی زنده برق محبت صعبت دلاطی بره دارنی ناموس صد چاک در آغوش کشد پیر صبر</p>

	<p>ظهیری سینه را صندوق از با جفا کردی همان بهتر که جایی را گذاردی دل به بیچکانی</p>	
<p>لبم ضائع شد از آلودگی تنقین افغانی دلم نگرفت از صحن گلستان کنج زندانی خراش سینه در دلی و کما همیش جانی که افتد شعله سان در پیج و تاب با وجودانی که بنوازند نیل گریه او را بطفیانی بران کر شعله ریز برق حسن پاکدانی اگر باشد کسی شوریده کاکل پیشانی درین بیچکانی با چون نمی باید نگهبانی</p>		<p>ز حد بگذشت خندیدن خند از چشم گریانی ز یاد نهادم از سودای دیوان طایه داری کو ز راحت تا کی آسودگی در مغرول باله سپند کامرانی ز اعنت بار افتاده دارد کسی دکان شکر خنده در مصرطرب دارد ز آلاش توان آورد ویرانی حق تقوی را بصد زنجیر نتوان بست بر دل فکر محبت نظر باری حوادث را علایج رونبگیرد</p>
	<p>نهادی رو بیا در محبت نقد تر میشو ظهیری تا شکر کم و اخور و گریه دیدارند</p>	
<p>برای دیگران شد که سواد خط بنیاری که شیرینی ترا شنید برای خسرو آکاری مگر در خواب بید چشم نمختی روی بیدار که شد محل نشین از خود تهی مهر سبکبار هم از زنا تیر سببی هم از تسبیح زنا رے شود در رنگ غم از جفای چرخ زنگارے به بیانی فتد بر دوش مستی دست هشیار</p>		<p>ترتے کرد از خطش مرعش و فادار بستی طالع چون طالع آن سخت جان ام ازین افیون که حل کردست و ران رایج گدازان تر باد خواب ای ناقه پا آهسته تر دار بدین عاشقی نازم که می آید ازین مهب اگر دل را سازد صیقلی ایامی آبرو اگر از ساقی چشم تو افتد باوه در گردش</p>

	<p>ظهوری شروء فکرم عشرت صبح نمناکن که از شبنمای عشرت زامی هجران گشت یلدا</p>	
<p>چنین بود ست اُمم راه و سرمه خنک بیل اشک حیرت کشتی امید دریا بلی دارد نیازم قدرتی در نماز فرما ندیدم سحر کس از خود زبون تر و شکیم نشد روزی که بمنیم خوشتر روز تماشای نمیباشد بیان محرم در اسرار و پند بجداته که در عشق تو عیسی نیست تیدا نمی بودی بیای و بوستان زبیر و بالائی که مشک خود آتش و جبین دارند سودا</p>	<p>یکی در باد پیمائی یکی در باد پیمائی توان بر ساحل مقصود که در لنگر انداز زلفت از پیش چندی که در دانا زوی خود نستیرم ز هجران آنقدر که ز صبر تیرم تمامی عمر دشوار است ز نسیان جرتی بود چو افتد چشمها بر هم نماید راز را مبهم بطرز جلوه کی شمشاد میشد آشنا هرگز لب ناصح چه بکار است اُمم چنین بار نکردم هیچ تقصیر چو خودتش مزین دین</p>	
	<p>ظهوری دارد این مردن لعل نکته پردازش که گیر و نکته دشنامش بر اعجاز میسجائی</p>	
<p>ولی شد خام تر کارم ندارم صهر خندانه اگر گاهی فشانند شعله بی پروانه دامانی اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی که بندد گریه تا را شک بر قانونی فغانی نباشد گر جگر را جوششی از طاع نهانی</p>	<p>نهادم یکدور روزی بر جگر از رشک و دانه غور از حد گذشت از گرم خونیا چه کردیم جلال آئینه رخسار خوبان روی بر تابد تبرک نیم جانی دارم ز آسیب صدمه و دن اثر افغهای تر خورد بر گوش از زمی رود از گریه های خام آب روی بتیانی</p>	

		<p>ظهیری بیوفائی را کمال عیب میداند و گردانی که عیب نیست چندان با دانا</p>	
	<p>گویا که سری بر زده از حلقه سوسه گیرم که بر افتاد نقاب مهر سوسه دیوانه شود در شکن از زانی سوسه چاک دهن ناصح مایا بر فوسه وقتست اگر پاک کنم راه کوسه بر جبهه طلا گرفت شود لاسه سوسه کز مهر که گیری سخن سوسه نکوسه</p>	<p>در جیب گل با فکنده صبا ناله سوسه آن چشم که دارد که گماش نگذار دل داشته عقل خود را تهاشا دستی زین ای شوق گریان عشته پیغام سرودی لب نوحه گر اند منزورع از درد سر تحجب نکا لفظ سخن غلام کن روی کش ازما</p>	
		<p>شاید که بزد آندوی خام ظهوری بادل سخن گرم کن از گرمی خوئی</p>	
	<p>که سر باد در میان خاک و خون افتاد هر سوسه بصذر بخیر در بند از نگاه طره آهوسه چه میکردم اگر میشد در دم نخت داروسه بتلخی در شکر گردانش شد سخن گوسه که می بنیم ندادم طاقت نظاره روسه توی سازد اگر گاهی دل بچاره پهلوسه چکد که زهر قمری گاهی از دنبال ابروسه که گرد و وقت جان دادن مرمین باز آهوسه</p>	<p>و گر بپای قتی فرمایدم شبگردی کوسه بیا در صیدگاه عشق نگه شریزه شیراز فزون تر باد این خصمی میان مرم و زخم علامت زهر رویانید از مضموم و گرد روز تر تاراج متاع دل جگر زین حیرتم سوز ز بار شکشت کوه گرد و خورد میگو تبسم شکسته مصر از کنج دامن ریزد عزیزم خوش به پیش نگساری خویش تیرم</p>	

سیر شک از خوانی بر جبین و نظران من برای خود نیکویم مرست بر نمیدارد چه سازم استخوان هست بختان سختی دارد	تبسم گویند کاهی ز کوه لاله رخسارے بگو تا واکند جلا و چشمیت چشم ز رخسارے مباد از زخم بردارد دم تیغ جفا کارے
--	--

ظهوری را برای رشک سیر از زندگی داد مباد از روی کس لقمه خون جگر خوارے

و اعطای مسجودات از سر سبز زرد بارانده و رخ تافت نه کنج شک لم رفتم انیک که جنون را برسانم به ازین هوس رخم جگر چون گسلد از دل من بر سر کو تیوسنگی بکفایت خست قتاد پخته خوش بامده عشق و جنون منتظم	من و عشر مکرده و در ندی سانغ زرد نیت درمان بجز از خون کبوتر زرد دارو این معرکه عقل بهم برزد دیده ام از صف مرگان تو خنجر زرد کاش میبود مرا قوت بر سر زرد غمزه باد مرگان سر نشتر زرد
--	---

غیر افسرده ظهوری بفرانغت میجوش هر سر شعله نیاید ز نگس پر زرد

و شوق طره دل طائر دام پریشانی تخون را نه زن بیم غرق گردین کجا از چار دیوار سرای جالغشان بحکم من ز دل بیرون نهد پاقد جمیت سکرو خانه در آغازه چرخ کاشن میز خوشا حال که بر خاطر غیرم زغم کشتی	نگه برگرد خوان چهره معان کرد حیران اگر کشتی شود دریائی و محل بیابان اگر هر دم کردی عشق تعمیرش بویران سر زلفی را جانم میکشد طرح بریش امید صل بر می بست ایوب گران هنر دوست گوشت روی است پیا
---	--

<p>ای دل تاملی کن جو بست زار نامی از خان و مان کش پادہ سرائی کن در بہن و شرت حیرت گلگون آہ ماند</p>	<p>بہ درو بار بر بند کن خویش را دورائے شاید قوی توان زو پر مایہ صرائے گر غیبت تازیانہ در دست باہیائے</p>
<p>نامحرمی نماز دست بکشا زبان ظہوری گر غیبت تازیانہ در دست باہیائے</p>	
<p>پانی فشرده بر دل از جلوہ آہ طرا انگیزخت شوق لشکر از دست فتح ایدل ای دیدہ رفت خونت از دست خفا غم جیست نتوان ضبطش معمر اندک ای نخت در چہ کاری روز و گرنماند گر مان و نشت ہجران انگیزخت زوار جان کاری نگاہ جوری سوی گناہکاران بطا قیتم و رسوا جرم و گناہ مارا</p>	<p>بچیدہ برگ جان از طرہ چچ و تاسبے در کورد تخیل افتادہ انقلابے شاید سی بر آرد افشان بردیش آہے جو شید داغ از دل امی سینہ اتحابے یک شب سحر کردی بار شک افتابے از وعدہ دروغی کو جلوہ سراسے مگر بگذرد بخاطر اندیشہ صوابے ہم خود مگر بسوزی از شعلہ عتابے</p>
<p>بگذار پاس خود را با من در گھر ظہوری خواہم تمام رفقت از چشمم نخواستے</p>	
<p>وانہ میباشد فریب از نقل زہم عشرتے رفت صبر و شوش بلا گرد آور می مکیہ و دل از وصال شمع کی پودانہ گردد بہرہ و د حرف وصل ایل چہ ہر دم در میان انگنی</p>	<p>شوق زلف انداز تا خوش کردہ دام صحبتے عشوہ چنان اگر سید ادا اندک سببتے نازد داغ شعلہ خیز ناخواہ ہر سبتے بازبان ماند اروا میں حکایت نسبتے</p>

	<p>ظهوری دشتی منظور آخر راحت خود را زوی بر تیغ رو خود را بخوردی حیف ابرو</p>	
<p>دارد زبان قرأتی با عرض مدعا خال شگون من شد گلگون قبا هر قطره بر آرد گلبنام حساب واقع که کرده بودی درد و تپان گر بجزبان نباشد با گریه اما معلوم میتوان کرد از شد خنده جان رقاصی اثر بین بر نقشه دعا از من گرفت دل را بیکانه آشنای</p>		<p>جزات بکوی نوحش محکم نشود پائے امروزی نشینم در جرگه شهبان هر جا جگر شکاف تیغ جگر نواز است سته دست میگردم در خصم دست جورت در بزم اشک ریزان سوری چنان شب ز هر نگه نماند دست سیراب از تقافل از یاریافت رخصت و شام نامرود شد گماهی همه ملازم گماست همه نشاطم</p>
	<p>صبر دل ظهوری درسی نمیتوان کرد بر لوح مصلحت شد انشای اقرا</p>	
<p>از آشنائی دل خوش اگر فتنه پائے انربع عجز اوم ناز گران بهائی بر یکپرت دو انم جولانی دعا لبهای ناله غیری شرکان اشک ناله شاید بست افتد سر رشته بند از لای باره ما میگرد اگر بطلان بر خوان سینده ناله ع ترا صدای</p>		<p>شادم چو بوفایان بر یاد بوفائے از گوهر نیازم باز درو شهر میپشد اشکم ز کف عثمان بر دامی می چکری بی هیچ و تاب در دمی رفت آبرو خدایا میاید آه با تری در گوشه خموشه کی میکشید ز اهرنج صدای نوح چون عشق مغرور شد منیربان جانها</p>

سرشک آمدانیک بر جان فروشی	انظر کردہ عشقم جواب ہر شناسم
ظہوری کنارِ پُر اُزما یہ دارد رگِ ابر چشمِ بطوفانِ فروشی	
نافہ ورد امن صبا کردی نخاتِ هست و بود و ما کردی عاشقِ بوالہوسِ حلا کردی بنگہ گوئے ادا کردی	گرہِ طرہ دوشِ دا کردی سینہ را عشوہ کینج کاوی کرد دامنِ نعلِ کام افشاندی دامسای نگاہِ پنهان را
بنود شکوہِ ظہوری را انچہ کردی بادِ بجا کردی	
کاش می آمد ز من اغیارِ یے نخت اگر میکرد اندکِ یارِ یے عشق دار و نیز دنیا دارِ یے میکنم با آنکہ مجمل کارِ یے	آرزو از یار دارم یارِ یے زورِ مہمِ خصم را میکند پیرِ یے بی علاجِ دوزخِ شامِ باسی غیرِ یے دفترِ تفصیلِ برگشت از غمِ یے
دوشِ دلِ بر خوان وصل از بیمِ غمِ یے با ظہوری کردِ حسرتِ غوارِ یے	
ز حیرتِ مہرِ روئے جلا سے ادرائے دو دوزخِ خاکِ بدونِ ہر طرفِ کفنِ چاکے امیدِ وصلِ جانستِ اندکِ امسا کے ہزارِ شعلہِ فروشدِ بجیبِ خاشاکے	خوشست از دم تیغ تو سینہ چاکے ز اشتیاق تو ہنگامِ صورِ دہِ زمان بہرِ فرصتِ کنِ ایلِ حیاتِ درِ حیران بیکِ شراکہ انا توشِ جدائیِ جست

<p>عطر کا کل خود دماغ اہل سودا را نخواست دیدہ بالہ در جلا آئینہ خورشید را</p>	<p>ای صبا بر مغربہوشان نداری غمتے در تماشا پیو کر باشد نصیبش حسرتے</p>
<p>آرزوی دغهای تازه جوشد از جگر تا ظهوری رست بر بال ظهوری حیرتے</p>	
<p>بیونفایم بیونفا بر خوشیل بندم تہمتے عجیب می باشد وفادہ در قانون حسن در جهان از من تو نگر تر ندادی کس نشان در بر کشت شوق طاق میدانی ولیک از زبان کی دست بر میداشت میان بیا در محبت جز غریزان کس نمیداند جواز سبستان شد دماغ از عطر کا کل ای صبا</p>	<p>تا نوا تم گاہ گاہے گفت حرف نسبتے چون نمود یار از برای خاطر ما ہر سعتے گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتے بر رخ لاف از گزیرش ماند گرد خجالتے کی نمیزواب را بر دیدہ مار خستے ہر این زمین پیش میکردم تلاش اعزبتے گر توانی از صحن زار گریبان نکمتے</p>
<p>خوار گشتی بر سر کوئی ظہوری این زمان آن ظہوری نیستی میدار خود را حیرتے</p>	
<p>دگر دل شدہ گرم در جان فروشی دگر روز بازار عیشست در حث ز زندان فتادم بگلزار کوئے ببازار سودای منہ و نژاد سے سرور برگ سودای بلبل کہ دارد با عجز بر عفتل پر کار بندد</p>	<p>سرافقاد مدد فکریہ سامان فروشی نشست در دی بہمان فروشی کہ خار خوشش کردہ بتان فروشی کشادیم دکان ایمان فروشی چو کا کل در آمد بر بجان فروشی کند چشم جادو ز بتان فروشی</p>

<p>شمع چون گشت بد بسوزی عشاق علم ریشک بر غیبت اغیارند از دم سہلست</p>	<p>کاش از شعلہ پروانہ بود بال و پری بر سر کوی خود از من نبا خواہ ترے</p>
<p>ز ہر میرغیت باین شوق ظہوری در کام کز نکلان تور دوزی تراود شکرے</p>	
<p>ز پیش افتادگان پسترباشی از ان آتش سبان خود بر خیز نمانی بی نمک از شور بخت خزون در کوکب از پلہ عشق بروز گریہ دقتی است کم بجہت تشنہ ویدار مانی بجہد ساقی از لب بوسہ برین نخوردی زندہ تراش اعتقادے</p>	<p>درین رہ پامنہ تا سر نباشی کہ در خاکسترش اخگر نباشی باین تلخی اگر شکر نباشی ز وزن بستیون کمتر نباشی کہ در طغیان جیون تر نباشی بمحو ترشنہ کوشتر نباشی خراب جیش ساعر نباشی خدا را می نگرد تبگر نباشی</p>
<p>ز صورت کاہ در معنی بنیراے ظہوری فریبی لاغر نباشے</p>	
<p>در نالہ نکر و اثر تلاشے شیرین سخن بگفت تلخ گشت لب خشک خود نکر دی بتیابی شام فوت کردی خورشید کہ با رخس در افتد</p>	<p>ای دل تو کنی مگر تلاشے ز ہر توشہ شکر تلاشے یارب بی چشم تر تلاشے در مجویدی سحر تلاشے با شعلہ کند شرر تلاشے</p>

اگر طراوت گلہا سے خندہ میخوای	ضرورت ست تنہای چشم نمنا کے
دصیت ست بستان کہ روزِ دفن مرا	نہند در جگر ریش ریشہ تہا کے
امید نیست زبون گوشتکار باش زبون	بچشم کردہ درایم دوالِ فترا کے

زیر تیغِ ظہوری چہ عجزِ ہا کہ نکرد

نکند بیچِ مروتِ فراقِ بیبا کے

خوشم کہ سوخت ز تابِ نفسِ دہا کسی	دعا شناس نگرویدہ مدعا کی
بسرہ حاجتم افتادای صبا لطفی	درا انتظارِ بسوزمِ سجا کپاہی کے
رو بہ بجزِ عدمِ سرِ حبابِ وارِ فرو	اگر شود نفسی خالی از ہوا کی
کسی کجاست کہ حرنی برای من گوید	یقین کہ میکشم ہجر بیِ ضامی کے
باہل کعبہ و تہخانہ نذر ہا کروم	چہ سو و خیر نماند ست در دعا کی
فریبِ خور و ایلِ فریبِ طاہر شد	کہ آشنای کسی نیست آشنای کے
اگر ز غمکہ ماخیزد این شیون	چنین بساز نماند طربِ سرا کی
اگر ز قفقہ دگیوانِ دولت گیرد	اشارتِ مہیایِ ماہیای کے

ہزار جانِ نکت در تنِ ظہوری کرد

ہزار بارِ نمیرد کسی ہراسے کے

عمرِ گزشت نشد پاک ز خونِ چشمِ تری	نخلِ امید نشاندیم و نخوردیم بری
دامنِ روزِ طرب در کفِ صد شامِ فتاد	شبِ غم را بسر راہِ نیا مدحِ سری
خوشہ برقِ ز صحرایِ جگر سے روید	شعلہ دافعِ دلمِ رنجتہ تخمِ شر سے
بر سر راہِ چرامی نہ نشستی ناصح	کہ ز حالِ قور و قو تاب ز تابِ کمری

در کشمکش کشیده زلفی هم بازی پرده با درین تا که بسخن در آید آن چشم نماتفت از جگر بیرون رفت شایدیم که ناله انتخابی ست در بادیه شرب کریم یکشب نهاد پای بیرون روشنی از پشت امروز	چیمپیره براه پیچ و تاب از شوخی چیره در نقاب مایم ز گاه بے جواب وین طرفه که گریه دارد آب از درو خوش است انتخاب از گریه سراب زای آب ز شک توبه سیر ما هتا بے دور زده نشسته آفتاب
شد رخصت اختلاط حاصل از خویش ظهوری اجتناب	
ز جنبشهای مرگانش بدل زخم شان شو تعالی الله چه زینبده است که نشنیده این گریز ز دریای شرک من چه بیابی موج آمد ز راحتهای سودا پرده بر مغز می آید	ز طغیانهای حرمانش بصدقه فغان شو که بخشد شال پوشی را بر زارش بر نیان شو ز تار آه با فم طلیسان آسمان پوشی برای سینه کردم فکر داغ استخوان شو
ز رشک مایه داری هجر را بر وصل گنبدیم ظهوری صفره داری سودا کردم زبان شو	
من و سوز و گداز و صبر و کنج و خشم و بیاب مگر آری بیرون از لاغریها بخت طالع را خوشا بنیش که رنگین بر شود از جلوه ای گل	زبان و کام خشک ناله و افغان نایاب بصد زاری گلو را عرض کن بر تیغ قصا بے هوس دارد ز خون خویش گلبن را دهر آ

<p>دشنام زبایده از دعا بود آن روز که داغ گشت تقسیم کی اشک منش خدق شمارد بابی خیریم و عیشم در راه گردند بزور از حد رفیان</p>	<p>ببینا مده کرد اثر تلاشته کردند دل و جگر تلاشته پیوده کند گدگرتلاشته واجب شده بر خبر تلاشته باد لب سیمبر تلاشته</p>
<p>میگرد بر آس من ظهوری ممکن میبود اگر تلاشته</p>	
<p>ز روی آتشین در گلستان اینداختی جوشته بدو و اول بخوری میدهد بال پر خورا شکید بانی باین تاب تو این سم کمر بازو ز آزاره ان کمازید چنین طوق گزفتی بی بتلخی مروه هر سو صد مونس راه این جیت نزد بر راه پیغام تو گو شمع دیده بر هم چنین حمیازه بر خمیازه تاکی در شب بچرا</p>	<p>نه جای جلوه گل بود یادش ساختن خوش اگر پروانه گاهی میکند اغیار آغوشه بزیار باریابی بباری میرود و دو شنه بگو شمع حلقه گردیدست عشق حلقه در گوشه که شاید توشه بهر کن از چشمه نوشه ز کوته خاطر عاطر کنی یاد فراموشه بنفیندیم روز وصل آغوشی بر آغوشه</p>
<p>آتش حسن و عشق آندم ظهوری میشدی قائم که بر حرم جفا گوشه در افتد با وفا گوشه</p>	
<p>یک روز نمیکشی شراب اشک بشمرده میفشام شبهه چه فسانه که بر خور</p>	<p>کز بخت جگر کنم کباب پرور شده غم در جیاب در پیچ شبانه نیست خواب</p>

از صیقل مهر تو دلم آئینت گردید	روی تباشا بکشم روی نمائے
امین نشوی از خطر مرگ ظهوری احیای بقائے نمکنی گرفتار بمانے	
به پیش رشک زمین نیست برگزیده تری حدیث دو ختن جیب در میان دارم بدل بریش چنین طفل و نارسیده مبین بعرضه غم و اندوه و بانایان چنان که رام ترا زمین کسی نبوده مصبر ز چاک خرقه چه رسوست در نظر باز تعلق ست تمنای مقصد و منزل چه خار پاک نخیده است در کفم برهم بی زیارتش از دیده پامی میکروم بیار حلقه و در گوش من فلک کز من	که یار راست بهر روز شوخ دیده ترے ز خوشیتن نشنیدم زیبا بریده ترے بکار خویش از وضعیت وارسیده ترے ز آه من نمایند قد کشیده ترے کمون ز خویش ندارم گمان میدہ ترے مگر شیخ ندیدیم شوخ دیدہ ترے درین طریق ز تجرید کو خبر دیدہ ترے زمین نبود درین باغ گل نخیده ترے زمین سراغ ندادند غم کشیده ترے بهیچ عشق نداری دوم خریدہ ترے
درین شکار کنم من از شکاری اشک ندیده ام ز ظهوری بخون تعبیده تری	
دروغ را در خسار جام کاری شدم بی صبر تر دوستی ندارند لب من ریش گشت و گوش فاسد فرو خوردم نفسها گز نکردے	بسر جوشی نگر دی خام کاری دل آرایان و دین آرام کاری ز بس ابرام ده پیغام کاری سحر باد و آهیم شام کاری

<p>شبنم در تیرگی ماندست بگفتم از روی به هم ماکمی بر آیم هر زبان از طعن مردم زوم بر نغمهای شکر روی از بن ناخن استقبال وصل از خویش میخواهم بر دینم نخواهم بشنوم افسانهای مانع خساران محل تعمیر یک مسجد قضا در آب نگرین چه سنگین اضطرابی لنگر افکندست در چاه</p>	<p>نکدمم از برای کلبه خود فکر متا بے ندارم آن گوارائی در نغمه شربی تا بے مگر تار نفس را ناله بنوازد بمضربے که شادی منیرند از گریه راه خنده را آسے که متیرسم قدر چشم بیدارم گل خوابے نماز ابرویش گرفت کردیدی زخوابے شکست طاقتم کوه است آما کوه سیاهے</p>
---	---

ظهیری کیمیت طوفان رخ روزه دریای اندو
 که آمش از برای کشتی خیزست در لاج

<p>عید از گل قربانگه با ساخت حنا سر سبزی و شادابی عشقت که گشته است در حیرتم انداخته آنقدرت و این عجز در خدمت نزدیک بچالاک می نیست سنگ ره سالک نشود دینی و عجبے امید که کارم نقد در طلبش پس در مع ندلت چه حریفند عسزبان از سینه حیرت چه گر بها که نمے ماند تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت مشکل که نشیند دل ما در چین حسد</p>	<p>شاید که بوسیم بعبیدی کف پائے آرایش گلزار تری خشک گیائے شاهی نتواند که نباشد به گدائے خوش آنکه شوم پیرین تنگ قبائے میخواست اساس دو جهان کسیر پائے در گشدم پیش فتد راه نمائے بیانه دشنام میاست دعائے چون گریه نمی بوداگر عقد کثائے خون چو مننه ما که رساند بهبائے دایم بسر از سر کوی تو هوائے</p>
--	---

خود را مبادا گم کنم بر بی غلط تا که روم آغوش اندانی تو بر بوسه میزد و بزم انیت اگر تاب کمر تاب نمیاند بکس دیکار و بار جان و دل هر روز ز غم تازه از غمزه فضا و تو هر لحظه بر گهای جان سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست خورشید ده بال و پری در آتش پروانه فروش دوری انداختی خوش آتشی آرد و خفته	از دست می افتم بدر در مغربان کیستی شمشاد بالای خودی غنچه دلبان کیستی جانی نمانده در میان نازک میان کیستی از نوک مرگان میچکد رنگین بنان کیستی از ریشته میزند راحت رسان کیستی کم میکنم پروای کس بسیار دان کیستی دو دم برآمد از جگر از دودمان کیستی خوش مهربان سوختی نامهربان کیستی
--	---

در کوی ابراهیم شمشاد بنگر ظهیری قدر خود
بر آسمان بر تر نشین از آستان کیستی

درستمکاری چه عهد استوار می میکنی منع و لهای پرانی و نگه بر میدی پرده های راز را میدوزی خوش میدی چون برانی زنده و تقوی اینده گل شکفت آه سر بر کرده سیر سبستان کرده اند آنجنان شکسته چمان که از خاطر رود بر سرکاری ازین کمتر تصور خوبست می نشینی هر کجا دانی که میاید نشست میکنی جمع اینمه آشفنگی در طره ها	بر تو میترسم غریب از آنچه خواری میکنی گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی در میان می آئی و دیگر کناری میکنی خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی یاد خواهد بود خود را شرمساری میکنی صاحبان جان و دل را هیچکاری میکنی خوش نشینی با رقیبان و گذاری میکنی فکر احوال پریشان روزگاری میکنی
---	---

نداری خدمتی در دیر نتوان	باند از حسد رم احرام کا ہی
عبث خوئی بر آرد دست ناصح	ز من کو نچستہ تر در خام کاری
بغرت گو اثر ممت از دارد	دعایم را ازین دشنام کاری
غزالان را بوشت انہی نیست	رسد رم خوردگان را رام کاری
ز چین ہای کہ حیدی در بلف	چہ شہاراکہ کردی دام کاری

ز فیض مدحت دارای عادل

ظہوری را کند الہام کاری

خوشت ضرفہ جان صوف کن برای کسے	کجاست فدویہ بسازی اگر برای کسے
بکاوش رگ دل نمیش غمزہ در کارست	جہان جہان دل و جان نشیتر برای کسے
ازین ترقی عجب وغرور در من کرم	کہ خوی کرد بدشنام او دعای کسے
اگر گہی بقسم خوردن اختیاج افتد	خورم قسم بوفا ہای بیوفای کسے
اگر زیادہ گوئیم خصم میداند	کہ نیت کم ز بقای کسی بقای کسے
ز مجلس تو مرا از دو حام بیرون کرد	گذشت عمری و خالی نبود جابی کسے
بنخانہ دل من دزد نیست آری پے	شود چور و زندانی رہ سرای کسے
بنحاک بنیریم اقتادہ کارے ترسم	کہ در رہ تو بر آید بنگ پای کسے
عجب اگر بگذارد دران جہانش نیز	مباد شمشہ ہجر تو در قفای کسے

ز وصف خلد ظہوری مکن نبردانم

کہ غیت خبر سر کو باغ دلکشامی کسے

تلمنی بصد شکر مگر شیرین زبان کیتی	تیری بصد پیکان نزن ابرو کمان کیتی
-----------------------------------	-----------------------------------

	فرق خود را کرد افسه کاری	
<p>خوامی جلوہ را جانی بخش اگر از طرہ ریحانی بخش گرش از غم نہ ہفتانی بخش اگر خواہی پریشانی بخش مگر از خویش پنهانی بخش بدستم طرف دامانی بخش گناہ زخم دندان بخش زہر شکم بدخانی بخش</p>		<p>بجندی شکرتانی بخش صبا دگر بہ سنبیل در نہ پید تواند دل بچپک غمرہ شد تیغ مرا اگر دوسرا آن طرہ گردان بطاہر بوسہ بخشی از تو دورست نشد رومی کہ تابش است پیش لب گاہے کہ آید در خیالم چنین خندد اگر لعل تو بہرین</p>
	<p>تنزل از خرد تا کے ظہوری جنون را کاش طغیانی بخشی</p>	
<p>کو ملا قیہا بہ تقصیرات قائل مشوی در بطالت گذران اوقات عاقل مشوی نیم جانی خرج باید کرد داخل مشوی خافقہ فشین کہ از شیخان کمال مشوی کو متی گردانی طوفان ساحل مشوی میشوی خوش بی نکاہی کہ غافل مشوی انیکہ صدرہ ہر زمان قربان قائل مشوی داستان کو کہن مشو کہ کابل مشوی</p>		<p>اگنی عیاز حال خود چہ غافل مشوی کہنہ بطلان خود بفروش و عشق فوجہ در صفت اہل دل از دون ہمتیہاستی باش از زندان عارف حدت منجا کین کشتی جانہا بوج عشق دریا میشود ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق نیست میکنی عید شہارت میدہم اما کست خام میانی جنون از گرمی مجنون مہر س</p>

	<p>صد ظهوری بر زبانست بخود آید هر زمان بخود دانت را اگر گاهی شکاری میکنی</p>	
	<p>نفس گرم در دعا سوزی درد از شعله دوا سوزی انگه غنچه در صبا سوزی کرده بپیوده آشنا سوزی آتش باده در حیا سوزی ذوق دارد بیار ساسوزی زاهد شهر درد و اسوزی</p>	<p>خواهم از حق بد دعا سوزی ناله افسرده است میباید در گلستان با شرر شبنم کاش بگانه گرم میگردد آبروی رود بباد مباد جرعه ساقی ز نخت جز برزند از برای فستیده دغش</p>
	<p>با ظهوری شدت گرم عتاب محیب باشد زشته گدا سوزی</p>	
	<p>گر میر غیبت معجز کاری ز حشم بر برگهای نشتر کاری هر زمان از موج لنگر کاری سینه را با دبا خگر کاری خجرت میخواست جوهر کاری نغمه را دستور خنجر کاری بالغ دبستان را صنوبر کاری</p>	<p>تا رکعت را با دمنقر کاری دیده بر جنبش شرکان هر روز کشتی صبر و سکون را میدهم دل بداع از گرم خوتان میشود قیمتی کردیم چون آمد بکار دل بجزت چند گویم به محرم روز سراز سایه سرو بلند</p>
	<p>خاک راه شه ظهوری سجده کرد</p>	

دل نازکست رشک گران زین ریتون بودی نماند گوی دم از رخ نشسته بود	ای عشق ظلم ده حق پرور میکنی خود را دقیقه بچ و سخن نیز میکنی
	گلگون گریه تو ظهوری چه بی گسیت در نیز کردنش مژه همی پسند میکنی
کسره جان کمنه را تعمیر جانان نو سے رفع ظلم چه بر لازم باد بر عدل ملک تیر بیدارش ترا ز گشت در مغر جگر دیده با بر خویش دوزم چون بر اندازد قفا سافکان راه در فرمودگی افتاده اند اعتقاد و کمنه را نمند قدری آنقدر بر در دلهما همه در یوزه جان میکنم طره اکنون منیزد بریچ و پرباست دل میتواند شعری که آهم پر روانه شد	بود خوش فرسوده شد خواهم کنون جان نو سے عشق آمد شد طبیب من بدرمان نو سے دل براحت بنجی آوردست میزان نو سے در تماشا گاه او دیدند حیران نو سے هست راه کعبه مارا بیابان نو سے در شمار عشق بت میاید ایمان نو سے عید رویان هر زمان خواهند قربان نو سے از کمن آسودگان بزم پریشان نو سے کو سمندر تا بگیریم اوجکستان نو سے
	شب نیاساید ظهوری یکدم از فریاد من یا و گیرم از خموشان طرزا فغان نو سے
نوبهار آمد جنون دار و دگر جان نو سے نمکشان خوئی بخت خانه خود کرده اند گشته داغ غم خون چکان و دست لعل نشین از کمن سودا بنالم می شناسم مشتری	سال نو گردید آوردست فرمان نو سے داشتم در بوستان ریخته زندان نو سے در زمین سینه شد پیداد بخان نو سے بسته دل آئین بجنس مهر و گمان نو سے

عمر رفت و صورت کا تماشا بیکرد	
کیطوف نشین ظہوری خند حاصل مشو	

بہار باغِ غم از لالہ روئے	پناہ در غم از شدہ خوئے
ز چین آرزو مشک اما برد باد	بچین از چین مویش مشکبوئے
برابر آمدش آئینہ از شرم	نگرد و آب آہن بخت روئے
چون خم مرے از تیغ او دور	ز جیب عاشقان چاک روئے
بنازم خرقہ خود را نیالود	عبث گو کردہ با شرم خرقہ شوئے
سخن خواہد کہ شیرخی شود صفت	اگر گاہی زندہ بر تیغ گوئے
از ان ستم کہ در خمنا نہ مے	کند گردون مینائی سبوئے
ندارد گرچہ سخت سینہ دارد	جگرستانی دردناغ جوئے

ظہوری را عشق خوب رویان	
بدون آوردہ ام از رشت خوئے	

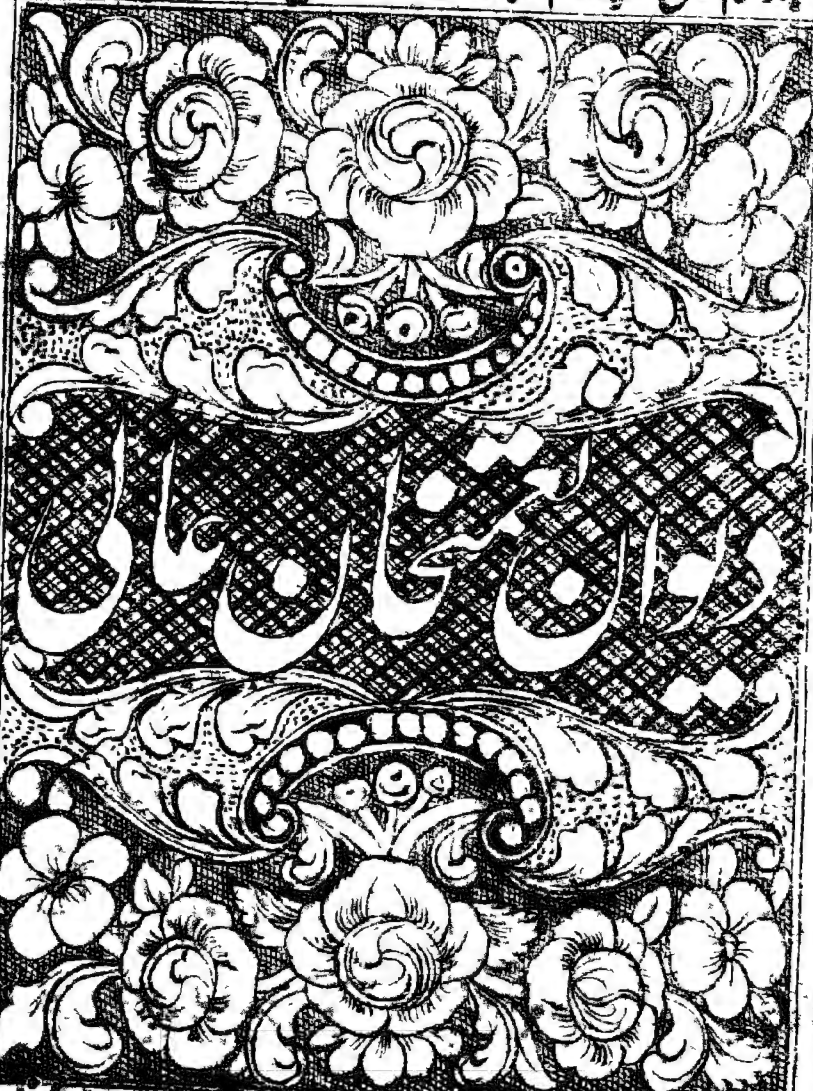
ساتی شستہ دعوی پرہیز میکنی	خویش بخون تو بہ خود تیز میکنی
بیارگشت چشم تو در دشمنان مہین	از دوستان برای چہ پرہیز میکنی
در صید گاہ غمزہ رنگین سنان خود	فراق طرہ ہائے دلاویز میکنی
در گردنم بکو تو بہ خاستن شست	در افتنم بہ بیدہ انگینہ میکنی
در چشم آفتاب رگ وریش بشرد	چشمی کہ در فتنہ ارہ خود تیز میکنی
انیت اگر غم تو دگر شب نشین آہ	خوش گریہ از شوق سخنیز میکنی
بر گرد کار دیدن و سرشار صورتے	از عکس خویش آئینہ لہریز میکنی

گم دیدہ علم بجاک رستی فرق من و پای ناشکیبا در راه روی میان برمی غارت زده کمر گشت تجرید خوش ناله وای وای پس ماند	جستم ز نال خامه ز سب در یوزہ کسبم مگر شکیبے دارند مجبوران از سب امید که بر خورد کیبے از شحت در و کو سبے
وصل تو بخت من محالست دادست ظہور یکم فریبے	
نشود زنده تا سز و سوزے گلہ شرے یوز جان کنین چیت بهتر برای بد نشان حسرت آرزو ہمہ بردند ناله زار بر سر سیل ست	نیستم برده از در و دورے نتوان تاقت چنہ صورے روشنت انیکہ دیدہ کورے کشتہ ہر جا کہ سینہ ام کورے گریہ زار کمرہ خوش زورے
کو فریدون کہ نالہ و نازد از ظہوری بزور کو کوری	
چہ صرغہ مدعیان راز ما جو اسیری کدام سرو کہ در سایہ اش گیا ہیست بیای مرحتش چند بار آوردم مباد رابطہ شکر خود قطع شود بمیہانے من خوان نگندہ در دوی	تمام گشت سخن زار مدعاسیرے کسی ندیدہ چنین شاہ از گداسیرے زلفت بر سر و شام از د عاسیرے نہاد تنع بکف مرغ را نواسیرے مہو نگرنہ چشمست از دفا سیرے

<p>آشایانِ قدیمی گشته اند از عمر سیر کنند تر شد و عذر و صلش بعد سادگی در تخیل کا و کا و سخت رسوا کرده ایم نیست چندان اعتبار چاک حبیبِ کینه را آرزوی آستانِ بوسیم در لبِ کینه شد</p>	<p>آری از بگایگان آورده همان نوے ماهان هر روز میگیریم بیانِ نوے گشته پیدا بر لبش زخم نمایانِ نوے تا که آید در بدن گوئی گریانِ نوے میکنند خون دریم هر روز در مانِ نوے</p>
<p>انجمنِ افروزی انجمنِ ظهوری کینه شد میکنم بر سینه از داغش چراغانِ نوے</p>	
<p>بازارِ رقانگس که کشاد از تو دو کانه از خیلِ ملایک نشدی جای تماشا چشمی که دلم قوده تیرنگه اوست همگانه راحت شده از داغ تو خوش گیم وقت اگر عقل کند غاشیه دارے در حبیب درین مدد شوق ضرورت هست کمر سعی چنان چیت ز بسته است خالی شده لبهای من از لایه که شاید ماه استره است ابرو خورشیدِ نیازم</p>	<p>برایه سودت دو جهان ست زیانی میداد اگر ز گسستان تو شانی از سرمه بره کرده سپه نور کمانی آسایش مریم ز نفس دست نشانی نگذاشته در دست کسی عشق غمانی خوش آنکه مبتاب کشید ست کمانی هر پر گدائی نه شود شاه جوانی در گنج لبه برکنم از بوسه دمانی مشاطه او خواهد اگر آئینه دانی</p>
<p>در روز نهی عشرت می روزه صبحی با پر میخان خوش گذراندم رمضان</p>	
<p>بااست چو ماه و لفریبی</p>	<p>گوئی که دو پاره گشت سیب</p>

چون سخن آفرین با و گوید سخن او جان

چند اکلام عالی شکوایه کام و زبان سخن از حد او نطمش صدمایه اند و شیرین بقالی مست و



از تجلی فکر بلند صاحب طبع عالی دار چند کلیم طوطی از فیض سخنان طلی خیرانی

در طبع می نشیند که شو طبع برین آید گمان شد

مہنوز صحبت بیگمانہ ناگوارانیت زریرہ خواری دندان بصدق مینالم سبکشان اگرش بس کنند وای برو پری باز کہ افشانڈنے برو بندم	ز عمر خود نہ شدہ سز آسیرے بخوان زہد نیباشد از یاسیرے خدا بہ شیخ دہد زود از دوا سیرے کہ ارم صبح کشد مرغ را نو اسیرے
---	---

مس تو ز نشود خبر بچوش کوڑہ فقر
نصیحت ست ظہوری ز کیمیا سیرے

خاتمہ الطبع

آرامش شائش و پیرایش نیایش خدائی است کہ بر است آسمان زمین جلوہ قدش مر و ماہ رو
صفتش حکیمیت کیا و دانائیت بی ہمتا اما بشیور پشاد و ہبی حلقہ بردار باب سخن می گوید
و از نیچہ ترگان خاک راہ دلدادگان شاہد معنی می رود کہ دلی نمی جنباشی نول کشور صاب
مالک مطیع اودہ اخبار کہ کتب کیا ب و نایاب طبع کردن کارش و درین رگہزار زشل خدوت نظر
نیادرون شعارش ناخوست بقصد طبع دیوان ظہوری ترسیری برخواست و از کتب خانہ اقبالہ
متخلص تعلق یک جلد حاصل ساخت پس قوہ فعل با از کتمان بطور آورد یعنی کتابت بہ قلم
شکستہ رقم سن مجیدان سپرد چون نسخہ دیگر معاریت بلکہ تقبیت بہم نہ رسید ناچار نقل بانستقل
باتجا و تصحیح گرامید المختصر سن شاہد دلفریب در ماہ نومبر ۱۳۹۲ مطابق ذیقعدہ ۱۳۹۲ ہجری
پیرایہ خاتمہ پوشید و با ہزاران قرضی و مبارکی در صحن رحمانی و زیبائی خرامید فقط

تتمایخ طبع

شد از دیوان عیان ظہورے	مقرر بہت فرمان ظہورے
سزد و ہبی بسال طبع گویم	کہ طبع پاک دیوان ظہورے

کلی از غنچه دل پوسنی از چاه اندیشه

با ایمان قیامت میرسد چاک گریبانها

چون خواهد بود رحمت در حق تقصیرا عالی

شفاعت خواه باشدندایم عباد و تها رعصیانها

بیایم خدایم بسم الله سر کن ام طلبه

سیاهی منی کار و حمد را چشم جهان روشن

ز به گنجش و دیو بیج اشد رحمت ساختن در

کفن دست کریم را و سستی بخشد جانان

لبالب است از ابر عطای او صد گهر

اگر فیضش ز حب سینه باشد حلب سازد

ز خون داریم عمل بی بها تیغش اگر باشد

بنا کامی نماید شکوه از تقدیر کج طبعی

بدعوی عجز منکر را گواهی نیست ز شتر

کلاه سزگونی میشود بی غم تو حدیث

کتاب شده بال است بر سرش بود شهر

چه رنگ آمیز شد بزرگی از کثرت عجب دایم

قلند میسریم من نامه پردازی نمیدانم

بخود میلزم از جرم و ایدر جانش ارم

باز از دهن حرف آفتاب از نقطه کوکب

اگر روزگار سعادت سر نه بنفش کشد شب

که کلاهوس سخن چون بل نکشاید ز هم لب

که دندان طمع خایه پشت پست شعل را

تمی کرده است از بیم عتابش ماه قالب را

همیشه منصب گفتاری باید مخاطب را

از الماسی که بر اقیوت دل کنده است یارب

که موج آب حیوان بشمارد نمیش محراب را

از آن نسبت که ماه شب افتد ماه نخب را

جبابی کرد آخر دعوی بوج این مصعب را

تدر و حوت رنگین آشیان کردت مکتب را

که ریزد رنگ هستی و حدت مفرد مرکب را

بیک موی بندی مینویسم حکم طلب را

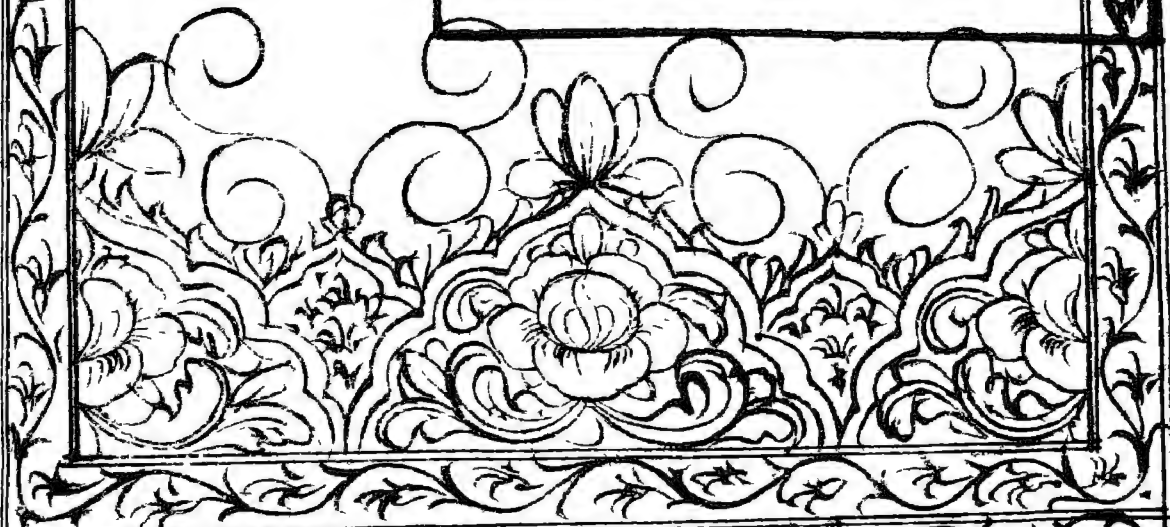
بدست عرشه دار آورده ام جام لبالب را

نصف عالم را
نصف عالم را
نصف عالم را

خداوند اول گریه به عالی و ذلالت خود

که آتش شمع سان در آتخنم زبانه

Shelved..... Checked.....



بسم الله الرحمن الرحيم

تأملی باید از مصراع بسم الله و پونها برنگ مهر کین اجسام رنگارنگ بناید همه پیدا شده از تو تو باشی از همه مخفی مرا و اگر باندک در خود بیمار صحت را بخاموشیت تکرار سبق های فراموشی نمایان شد ز بوی سپهرین پوشیدن یوسف ز موج بحر قدرت ناخن خضر هدایت شد حدوت را با گهر نیکو پیر آئین رزاقی طریق اهل احسان نخل لازم دارد از جودش ز نو میدی مرا امید مطلب پیشتر باشد عجا بنما طم بر سو جهانی رنگ میرزد	به بین کرد این ابرو دست زیب روغنوها و جوش گریز باشد متع گریزند امکا نها نمایان عیان بازی عیان از خویش نهانها که بی لطف بدو خویش در مانند درها دران مکتب آموزند و انایان ز نادانها ز هر صنعت که ظاهر میشود نپندار نهانها بیشکها کشایش دام میگیزند آسانها که اول بالب نان میکنند ایجاد دند انها طفیلی میزبان باشد چو جمع آیند بهمانها من اول نگفتم کفر کثی مات شد با نها که من در بر قدم رم کرده ام از خود بیابا
--	--

<p>با خاک درش پاک کن از کفر جبین را تنها فلک از ذکر خدا نیست بجنبش جولان ترا سجده کند مومنین کافر داوند با از دو جهان گفته میزان جمعیت بر اهل دل از دولت فقرست چون چشم کنی سیر اگر گوشه بگیر باشد دل ابنای زمان شیشه سست در اول ناز این چه عتابست که دیدیم در زیر زمین یافته شد گم شده ما</p>	<p>چون نقش که از سجده بود دست نگین را هر برگ که روئیده ز بایت زمین را محراب بود از دو طرف خانه زمین را تا اینکه بسنجیم هم شنگ و یقین را یکدشتم نگهداشت بسی در شمعین را وقفست تاشای جهان گوشه نشین را هر مرتبه وارونه کنند الفت و کین را بر مصحف رخسار تو بسم الله چین را بر لوح مزارم بنویسند همین را</p>
---	---

عالی گد آن به که شود سبج ذکر می

در عزت دنیا نگذاری غم دین را

<p>از کاتب صنع از پے ایجا و رقم را ماندست یک انگشت ره از کفر بایمان فرض است ز افکندن سر سجده شکر در معرکه عشق شکست از صف دولت از سایه قد تو مرانشه و وبالاست از نام تو کس خورده نگیرد بیارش دارد نظم آمد و رفت از پی کشتن ساکن غمش نیست کم از ملک سلیمان</p>	<p>این هر دو جهان آفرینی خوشی است قلم را بر دار و دین راه انگشت قدم را محراب کند یکدم اگر تیغ تو خم را زلف تو چرا ساخت نگو سار علم را منیای خپسین بود کجا ساغر جم را گر مهر خوشی زند این سکه درم را هر لحظه بین میکش درین تیغ و درم را دل حلقه داغی شمر و خاتم جم را</p>
--	--

ای در هوای وصل تو مرگشته ماه و سالها مستی ز جام فکر تو در بخودی محفل آفرین آئینه اسکندری از فیض تو عالم نما بی حکم تو چاک دلت این جدول تقویها بر درگاه نفاقیت ارباب حاجت حلقه زن چون بحر ایمان جوش زرگشتند نهان بنگون هر گم خون دوری شود گرد و پهل سلسله مجهول را انشا کن معلوم را رسو کن	بکشود شبها ز نظر هر سوز قرغان با لبا پیمانه در میخانه هست از گردن حواها انگشتری در دست جم هر حلقه اقبالها جز چشم حسرت هیچ نه در زمره رتالها از بهر دوری سر بسو چشم اند چون غرابها آرمی صفای آنها سازد نگون تماها دیوانه ما بگسلد زنجیر استدلالها علا بر و غوغا کن گنبد قیل و قالها
--	---

عالی چو دل آئینه شد عکس مجالی رونمود
ابطالک اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خداست میوه باغ بیان ما یارب ز آب گوهر مقصود در شمع بکشا چون غنچه قطره اشک نشاط را کو کمر بای جذب شوکت که بشکند از حسرت نظاره درین باغ سوختم تا صدف زخم تو موزون نوشته است خود پر تو س نگن که درین یکیشی شود	برگ شکوفه هست زبان در زبان ما کز شنگی چو شمع بر آید زبان ما بر بند چشم حسرت و باغ نهان ما زنگ رخ بهار ز رشک نهران ما آتش نزد گلک بخش آشیان ما بر سر و ناز که ده قلم در زبان ما شمع هزار با قلم استخوان ما
---	---

نقوش

از بار جرم قامت عالی خمیده است
خم کن ز نور سجده طاعت کمال ما

باب دیدار عالی شست این لوح منتقرا

<p>بست لب غنچه تماش سخن ما بروشته بیل ز پئی برزده سرائی در دست خرد گردن مینای گلاب شمعیت زیر مصرع ما معنی روشن انگشت ناکشته که کز کجی طبع هر و خل که بیست بهم زودل ما</p>	<p>رنگ از رخ گل برده تماش سخن ما چیزی که برآمد ز تراش سخن ما تا هست قلم غالیه پاش سخن ما گم و پر پروانه فراش سخن ما مانحن شده از بهر تراش سخن ما همچون گیس افتاد و راکش سخن ما</p>
<p>عالی نشد آگه دل ناقد شناسان از راز عیان گشته فاش سخن ما</p>	
<p>بر کجا که تو جوان دمی سمن آبخا در خاک در گره او سر گلونه بروام رها ز دام تماشای چشم یار نشد اگر بگو تو قدم نشد بلند چه غم گزند خصم شود جز نیک بختان روز بر چشم تو از بسکه جان شیرین است دلم بزم تو از رشک خیر میوزد ستاره با بنظر چرخیل ز زبورت افتاده ایم بدام غریب صیاد</p>	<p>بجای گم و شود بوی گل بلند آبخا دلم چو نقش قدم گشت پای بند آبخا غزال مارگ گم و دن شود کند آبخا همین بس است که شد ناله ام بلند آبخا که هست مرگ چشم بد سپند آبخا شکست تمنی با دام مرغ قند آبخا چنان کنانش من میرو سپند آبخا بر کجا که روم نیست جز گزند آبخا که خود ز شوق رود صید و کند آبخا</p>
<p>شده هست خاک درش عالی دیگران از رشک</p>	

<p>از موج خون تیغ کشد بر سرستی بر خاست سخا منت اگر با تو عیان شد برنگ نگرشیده شد از آتش انگشت</p>	<p>در پیش شهیدش چه وجود است عدم را حاتم زند بر سر خود دست کرم را خاتم بخود انگشت مکانات ستم را</p>
<p>از خویش رسیدن مهر است آه که عالی از آهوسه تصویر نیاموخته رم را</p>	
<p>از بک خامشی رسام و پیام عقهای بی نیازی مارا گم گرفت سودای عشق جوش نه و از نشه شراب ز در تاره خنده دندان با صبح رفتن ز خود روان کند آب لب را</p>	<p>گویا که نقش مهر خموشیت نام ما کز رشته محبت دل بافت و هم ما آمد بکار مشق جنون خط جام ما در شوق عده شب چهل تم شام ما از بخودیت چشمه خضر و دام ما</p>
<p>جرم فلک زبنت عالی کنیم محو چندان نداشت مایه که گردد بکام ما</p>	
<p>بمباری توان بخش کرد خیم کیش را ز تیر آه در دیش قناعت پیشه میسر اگر باشد دلم بر خار گلش و اشود ورنه بسودای محبت در هم دانه رود باشد نه کاوی سغده را تا خفت بلبل را کند ظاهر کجا در آب بر هم خورده صورت ثبت تمنا</p>	<p>که آب از بس کند نرمی فرو نشاند آتش را ز نقش بویا بر هر دو جانب بسته ترکش را چه خواهد هم که در مانع دلکش و جاسی دلکش را گداز عشق بیرون بر دانه دلم غمش را که اندک کاوشی بر جانما قلوب روکش را بسیریت نقش مدح طبع مشوش را</p>
<p>دل پر آرزو عالی ز مکر و پی نیاید شد</p>	

<p>چو در نیخانه آئی سانغری باید کشید اینجا بیا در کوی جانان و تماشا گشتان کن بیان غمیت حاجت کلبه ام خود لاله زاری شد کسی دیوانه باشد کند سر کوشش رود جان عبت مردم دل خوش آرزو دارند در دنیا قدم فمیده نه گریام دولت آرزو داری درین عالم چه داری مایه سود غنیمت دان برای این اشارت قالب پیران چو ابرو شد بمحشر سرخ رو چون آفتاب خاک بر خیزد سویدای دل من دیده آهوست پندار</p>	<p>که موج با ده باشد بهر هوا گلشن شد از بس دل پر خون من دریا دل اینجا دولت اینجا که مخصوص هشت است این جدالی آفرید اینجا که باشد پایه نردبان توان و یای اینجا ز درویشان متاع آخرت باید خرید اینجا که طاق نیستی پستت میباید خمید اینجا به تیغ غمزه او هر که میگردد و شهید اینجا که نتواند خیال آرزو و حشمت آرد اینجا</p>
<p>نمردم یار میسر شد که عالی کیت طلوع بین که عمر در محبت نیت و کار آخر رسید اینجا</p>	
<p>مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را بسکه لبریز نشاطم از خیال روی یار بقرا اتم تارسم در دولت بیدار وصل رتبه سرورست در بستان بلند از فاخته محفل با سرشته دارد چاره دیوانگی دور باد اچشم زخم از دانه دیدار او میکند ظالم حمایت گریه عاجز پناه</p>	<p>نیست غیر از نقره آبی مجلس تصویر را جام پیری کرد و خونم جوهر شمشیر را از گدازم بدان سرشته تدبیر را بی وجود پیر نباشد اعتباری تیر را اشک من گرداب باشد حلقه زنجیر را زخم تیرش چشم دیگر میشود زنجیر را عاقبت توید طفلان گشت مانع شیر را</p>

	بسان باری بی آب می طپند آنجا	
<p>جواب سخت شده شگ‌شسته دل ما که باغبانی حسن است پیشه دل ما گم‌زلف نگارست ریشه دل ما شود بلال مهر روزه‌شسته دل ما ز موج باوه شکسته ست شیشه دل ما</p>	<p>ز نازکی رگ گل گشته ریشه دل ما بیارو برگ رسانیم نخل قدر ترا گلکی که چیدم از و سنبلی پریشان رسید چون مضاف از شراب گل کنیم جواب داتنگ ظرف ساقی نشیم</p>	
	<p>تقدیر و سخن از خطه خط عالی است فی قلم همه رو بذر پیشه دل ما</p>	
<p>قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را برتر برم از عرش برین اختر خود را چون لاله برافروخته ام مجهر خود را تا نبشته کز سوادای تو دادم سر خود را از آب برافروخته ام خسگر خود را تا بر قدم یار گذارم سر خود را مانده گل خنده کنان ده ز خود را تا همچو خود از بهوش برم بهر خود را از غصه شکستم چو به ساز خود را</p>	<p>بر زلف تو بستم دل غم پرور خود را بر خاک در یار نهم گر سر خود را هر چند سیاه ست هنوز اخگر داغم سر مشق خط جام بود چین حسینم با من چه کند گرو گسادی که چو یاقوت ترسم که ز پیری فتد من خم شده باشد گرفت زگره رفت مکن گریه چو شب‌نم یارب چه شود ره بدر میسکده افتد برگاه نشد ساقی ماهر قهانه</p>	
	<p>عالی بود آئینه همه صفی هستی گر طوطی مارنگ نسا زد پر خود را</p>	

<p>بگداخت آبخضر تو از شکامند را ز نیه هست تارسانه دایمی بلند را</p>	<p>پیش لب تو نیشکر انگشت حیرت معنی رساز فکر سخن ساز میشود</p>
<p>عالی چه لذت است درین خیال که سخن شیرین چون نیشکر نکند بند بند را</p>	
<p>کرده ام دیده گریان لب خندان را میر آخر زمیان حق مسلمان را تا بقو شرح و هم حال پریشان را رخیت بر زخم دل خسته نکند آن را که کسی باج ستانده ویران را دامن پاک کند چاک گریبان را آفت جان و دله غارت ایان را نه که پائی بزند بهیر و سامان را</p>	<p>خونفشان ساخته ام زخم نمایان را چشم از اشک بود و سحر کف روی پیش صد زبان راز کجا جمع کند شاه صفت نخچه یا سمن آورد زبان تو مباد نه دلی ماند و نه جانی چه ز من میخواهی معجز حسن که گل کرد و یوسف چه عجب سالها همچو فلک گشتم و پیدا کردم سرور آفت که گیر و سروسستی ز کریم</p>
<p>عالی از وسعت خلق نشود رام رقیب کس چنان رام کند غول بیابان را</p>	
<p>دارم برای وصل تو هر دم جدا جدا گر داد امان قضا بشمارم ادا چون بسوزد و تیش اعضا جدا جدا گو گوشت که با تو گویم بیا بیا غیر از کسی که گفت بمطرب بجا بجا</p>	<p>معنی و لفظ اگر چه نباشد جدا جدا ای بی وفا بمن چه ادا که کرده مردم شد صحبت تو چشم و گوش لب هرگز ز حب جاہ نخواهم بر و بر عنی بجا ز کس نشنیدم نابل من</p>

<p>بسکه نازک بود و مضمونهای نگین در سخن از رنگ گل ساخت عالی خادمه تحریر را</p>	<p>بن ای سنگدل تا چند ترک مهربانیا بیادوت زنده ام تا حال نذار کی جانم ز بس بر دشتی دل از من افتادم خجاک نسیمی گردوز از گلشن لطفت تو بنایم چو ماه روز عمرم رفت و ما ندیم تشنه طلب چراغ عالمی روشن ز من شد رشته شمع کشیدم آنقدر سختی ز جور چرخ بی در پی بدست آوردی چون غنچه تا گل چینی از گهی در حلم چشم تا جداران شعله زد و گردو می انگور باشد ظالمان رستی دولت</p> <p>ز تو این سست عهد یار از من سخت جان چه خوش باشد که از طبعت و دین گمان سبک در چشم مردم ساختی از سر گرانها بهار افشاندن نخل و ناز جان فشانها که پنهان چون شب قدر است اینجا قدر بکار خلعت آیم چون وجود ما تو اینها که قدم چون کمان حلقه خم شد و جوانها بناکامی مران مارا که بنی کامرانها که دارد شمع با این چرب نرمی بد زبانهها که از جانهای شیرین تلخ سازد و ننگانها</p>
<p>نظامی وصف خسرو گفت خسرو قصه مجنون تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصه جوانها</p>	<p>سطر کتاب زین بود و هوشمند را بالا نرفت هیچ که از بیجه کار شیخ در حلقه های خط ز رخسار خال کشود سوفار تیر یار ز پیکان و مهر دار رگرو ز شاخ غنچه گل غزل می سواد</p> <p>آرد همیشه گرچه بستی بلند را کوتاه کرد بسکه گره زد و کند را محرربان دام و دهرم سپند را سازد نشان عیش و لطمه بر خند را چون شهسوار من بجایند سمند را</p>

	<p>عالی هر کس عیار دان سخن است گویا که بزرگ دیده باشد مارا</p>	
<p>که گریست انقدر محروم از دیدار عاشق را کست افسوس عمر و کار با بسیار عاشق را زوال عقل باشد نشسته سرشار عاشق را چمن را گل و دانه دیده خونبار عاشق را کشور نماید مرغان شد لب اظهار عاشق را بخت خفته باشد دیده بیدار عاشق را پلنگی نماید در زلف گلزار عاشق را نباشد کار بسج یا زنا عاشق را عجب که شورش محشر کند مشایر عاشق را رسد بنگ ملامت از در و دیوار عاشق را کمن در بقراری سزانش بسیار عاشق را</p>		<p>نور گزیده ای بیوفایی یار عاشق را طیبت رفتن از خود گریه که درین درین است همین عشق مستغنی است از نیخانه و ساقی ز رفیق عشقش هیچ جا خالی نیماند آگاه حسرتی پس بود بهر حال دل گفتن شب هجران سیاههای اختر سوختن گدود چندین گل شکفت اما جدا از یار خود نریخت کشد بر دم تبار آه سوزان محقره با بی دل قیامت نه هجران دیده باشد همچنان بخیزد حصار عافیت شد رشت مجنون چون سید چو با خود داده ناصح قرار مردم آزاری</p>
	<p>به عالی صدقه ایران آبله پر خون بپا دارد گاستانی بود بهر قدم از خار عاشق را</p>	
<p>که من محروم از هجران تویی میخانه دلها که آئینه سازه من بیا بر جل مشکها جوگر و دشمنها خاموش باشد شمع مظلما سیلان سوار باد شور در طر مشربها</p>		<p>حیاتی ان اجبابی براح الوصل فایده لها اگر خواهی توانی با کردن قصه دلها بدرد آغشته تکی تار یک سازه بر تو هستی بطلب میرسد ملک نفس را اگر غنائی گپرو</p>

<p>برخاستم که گردش گروم از نیاز از روی ناز گفت که عالی کجا کجا</p>	<p>کار با طره جفا پیشه افتاد مرا شوق او از قفس تن کند آزاد مرا جلد پرواز تر از رنگ خود و بوی گام خواب سنگین شب سحر تو مرا کوه نعمت بود بر چهره من گرد غم از روز نخست مژده ات زود بلند ناخود داشت دل من عشق جادوگر من ساخت جوهر چشم بسکه دل بسته ام از خود توانم متن من گدای دوا و بال بهار چکنم</p>	<p>که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا که شود تا نفس شسته صیاد مرا ببخودی خود بخوشی زده فریاد مرا مژه آید بنظر تیش ز فریاد مرا سیلی از بحر تیرم زده استاد مرا این گره از نظر لطفت تو بکشد مرا بماشای تو روزی که فرستاد مرا محو انیم که چنان برده از یاد مرا مرا و بر سر من سایه فگن باد مرا</p>
<p>گنج مقصود بویرانه دل عالی نیت کرده دیرانی این بتکده آباد مرا</p>	<p>هر که سخت رسیده باشد ما را در چشم چرا نگا هاییم سر شک آب گهر ایستاده گرد و پیشش یکجاست که منزل ز خود ز قشماست عقدا شتاق دیدن مانده است جای گدایت خواهد آمد عمل</p>	<p>بمچون گل تانده چیده باشد ما را این خون و جگر چکیده بشد ما را اشک که بیخ دودیده باشد ما را بمچون شاید که دیده باشد ما را آیا ز کجا شنیده باشد ما را طوری که حق آفریده باشد ما را</p>

	<p>بهر جا نکمت گل را شنیدم از صبا عالی بیاد آمد مرا حرف فراموش خموشیها</p>	
<p>بد شوم با هر که گوید پیش او خوب مرا از برای یار منوید مکتوب مرا نال لب طاقی صبر است آیوب مرا کشتی از طوفان بود بحر پر آشوب مرا بخت از آن داده خواند نقش مکتوب مرا پیر من شد نیبه این دایع یعقوب مرا شرم می آید ز زنگس طفل محبوب مرا میر پروانه اگر گویند مکتوب مرا</p>		<p>خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا بهر عرض ناتوانی نقش سطریم هست شکله با مال شد از آمد و رفت نفس دل طلبید از شوق چندان که جان لب لب سزوشت عاشق خالش بخت بند نیست دید دل روشن از سوز و گداز عشق شد از حیا در باغ نکشاید چو گل بند نقاب نیست مضمون خیر ازین که ز انتظارت ختم</p>
	<p>یک فرنگستان محبت در دل عالی ازیت دید با شتی کعبه تنجانه اسلوب مرا</p>	
<p>روزان معلوم باشد را بر پروانه را عشق تا بد رشته عمر انقید پروانه را نور ازین قراض شد قطع نظر پروانه را که در پیغام زبانی نجیب پروانه را نخل موم از پر قشون بخشد شرم پروانه را دست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را</p>		<p>چاره یک در دشت در دگر پروانه را زندگی باشد ز پامی شمع تابا لاهی سر بال پرواز طلب سامان اوج نیستی است شمع وقت نامه و اکرون زبان پروانه را میرساند آفتاب عشق باردها آشیان بستن بشاخ گل و دیبا از پروانه را</p>
	<p>از عدم آورده عالی جلوه حسنش مرا</p>	

<p>نعلط بود آنکه کشتی را بساحل ناخدا آورد نشان بدر بودن را بلال از عکس خود در بزرگ بزرگ برگ گل که شد در پنجه پنهان ز بنیانی امید دیدنت در خود می بینم رسید آخر جهان یک کاروان کعبه مقصد</p>	<p>صیقل دریا بسوی ناخدا آرند صاعقه بی انظار نقصان و آنگون شد فعل کمالها زبانها را زواران زانها حج نشت و اما که پیش آمد مرا از پرده های چشم حاکما که دل برداشتن از آرزو با بود محاسا</p>
<p>نماریم از بلند و پست دنیا میج نغم عالی تساوی عذرا با عشق عاینها و سا فلها</p>	
<p>غنچه زار است ز خس پوشی خاموشیا چو ز نو شان چو میخانه اسرار روید همچو سیلاب که شورش بود از کبریا مطلب از آه و فغان شکوه دلدار نوید تا خاموشی نکشی از سخن بجای</p>	<p>گل زده چاک ز سرگوشی خاموشیا بیخود افتند زید پوشی خاموشیا در فغانم زهرم آغوشی خاموشیا ناله کردم ز فراموشی خاموشیا بکشایم بقدر نوشی خاموشیا</p>
<p>هیچکس عیب سخن فاش نسازد عالی کس چه گوید ز خطا پوشی خاموشیا</p>	
<p>سخن را بختگی افزاید از جوش خاموشیا نفس را ضبط کن مانند غوام سخن بنو لب از گفتار اگر من بود میانه خجلت مبادا زدم زدن خیزد شر از خانان روزی خندنگ آسوده باشد از خطا و دکان شهر</p>	<p>نگردد شعله ادراک خس پوش خاموشیا که شد صدای منی را صدت گوش خاموشیا بوش آبی و کیش طایفه ز جوش خاموشیا همه نهاد آتشانی خاموش خاموشیا سخن را در این شد در آغوش خاموشیا</p>

<p>خون سخت گریخت فسانست اورا چرب وصال تو روز رخصت است اورا</p>	<p>حسرت تیغ زبان تند شد از عرف شربت عاشق گریخت چشم از تو ندارد رسی</p>
<p>این چه حرفست که عالی ز عتابت رنجید تلمی حوت تو شیرینی جانست اورا</p>	
<p>که شد از آئینه عکس آئینه رخسار مرا خند ز برق آئینی گل کند خار مرا بود سقف از پر تو خورشید و یار مرا بر کس برگزینت یار و خدا کار مرا ناگواری میکند پرہیز بیار مرا دل دباس کعبہ بندار و شب تار مرا خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا</p>	<p>نیست ممکن دیدن دیدار خود یار مرا میرسد در دل تمنائے بہار جلوت از گرانی بر زمین افکند پیش از سایہ اش با خدا اتفاق کار من ز دوست بر کس دل ز غم خوردن بوسہ آما بخودست میشود روشن چراغش از طواف کوی یا بہر من دار و جنون بہ عقل لاف بتری</p>
<p>من درین پیرایہ سر عالی نظر باز شد م گشت برگ لار عینا چشم خونبار مرا</p>	
<p>باہی منیر غم بر ہم زمین و آسمانش را باب دیدہ گل کردیم خاک آستانش را کشیدم تا بگوش از نور صفت آخر کائناتش را مساز ز پیش خود حقی کہ میدانم ز بانمش را جو موج از یکدگر بندد شکست آفتابش را توان در سایہ او دید اسرار زمانش را</p>	<p>جہان با من نداد الفت دل نامہ بانمش را غبار خاطر از ما نباشد پاسبانمش را شنیدم حال این پر سیدہ از ایامی آبروش را من و این ہر بانہای اقتصاد چو سگوش را بہو فان بلا یورتن زاری کہ من دارم عاقبتہای حسرت از سکہ نازک کردہ اندیش را</p>

نور شمع از خاک می آید و پیر پروانه را	
<p>جو یار محرم بزم شراب کرد مرا ز عیش رفت بیاد آنچه بود و گفتم صریر کلک از تصویر می شد انسان به پشت آئینه سیاه شد نهال انار ز عشق بازی حشمت شد ارم سحر بلاک عشق بجز اشک آه چیزی نیست بدام چنین جبین بگناه افتادم گذشت بر سر من نقطه زوای خجل گهی بگردن ساقیت دست و گه میثاق و میدان خطش از دامن زلف کرد مرا چه دور اگر لب یا شود زوشت خشک</p>	<p>نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا همین که چشم کشودم بخواب کرد مرا چو شوق روی تو در خط طرب کرد مرا بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا ضعف آب هوا پیش حباب کرد مرا توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا خوشم ز بادیه که مالک قباب کرد مرا خلاص از غم این چو قباب کرد مرا ز روی همت خود جملت آب کرد مرا</p>
نوگر چه غم ز غم عجب اب او عالی که در شمار سیران حساب کرد مرا	
<p>نتوان گفت از دیده نهانست او را نیت ممکن که تماشا عیش از جان زد نبض بیاری چشمست نگه باید دید همچو آن نور که نماید پنهان باشد من بیچاره خود از جستن لاگم شده ام</p>	<p>که دو چشمست دو عالم نگه یافت او را چه عجب آئینه گر آب روشت او را در حق عاشق بیدل چه گشت او را جای در دیده چه جیب نظر از او را نماندند از چه نشانت او را</p>

<p>ما ستم همچو بالای از غم او روز بروز سیر باغی که بود بیتی کم از ماتم نیست چون می کند فرو دست مرا نشسته عشق</p>	<p>که از آن ماه شبی پر شود آغوش مرا می کند سایه بر نخل سیه پوش مرا کی کون سالی من انگند از جوش مرا</p>
<p>شکر عالی که از آن به ریای رستم صحبت پر مغان کرد قیج نوش مرا</p>	
<p>سمه مند کسی دم کرد روشی مین را بگیر جابدل خلوت از فروتنی خود چو شمع ده سر و گلهائی زده بر خیزدن شدت خون بجگر بشیر ما در ایم چو اشک کعبه بگیت نفیس تا چاشما</p>	<p>که کرد خانه چشم غم از خانه زین را که نام نیک پستی ماند گشته نگین را که تیغ یار کلید دست خلد برین را چنین که شیر بود از برای زرق چنین را در استیغ تو در دوزخ کارخانه چنین را</p>
<p>خوش آنکه در دم آخر رسد مطلب عالی کنند نمید نماید نگاه باز پسین را</p>	
<p>شست ابر چهره گلهائی باغ را ز نهار پاس عزت منجانه را بدار بر محضر شهادت ما که نظر کنی بسیکان چو به کنند بیکار عجب ار تا که شمع قد تو گردد در روی شوق</p>	<p>کو یک سبوی می که بشویم و مانع را جاود چشم خویش چو ز گس ایغ را بهم خط زخم بنی و هم مهر داغ را بی شبهه میکشد دم عیسی چراغ را برگ شکوفه شد پیر و نه باغ را</p>
<p>عالی چگونه ره بسر کوی یار برد نگرفته گریه بوی گل و مل مراغ را</p>	

مصدر هر گلک خود به چشم بست چهرین	سیا داد و میانش گم کند موی سیانش را
بجای خال کنج لب کند و زلفش	شده نقاش حیران چون نمی بیند پیش را

نفس مالی پریشان	ملم از بجز فراق او
ناله بشنید	گرچه بنویسد بیانش را

گویم از مانع جان حرف کدام شنیدم	می ملا است در آنجا و حرام است اینجا
میگوید بس که کوی تو ندیدم دیوان	هر شب از یکسخت ماه نام است اینجا
زیست از و آنرا نیت روزی هیچ مقام	مهر بر چرخ و بگش کل جام است اینجا
رفت و انعامش بر یکباره کز غنای	چیت تغیر و چه جیت بسک است اینجا
صحبت اهل باغ سپید گم از بند ملا	حلقه نرم موی حلقه دوست اینجا
غم عشق کجا کوچ و مقامه نمار	اگر از خود بروی حق میاست اینجا
ساخت از مانع چون و از باغ ساقی	نخون دل در محض باوه مجاست اینجا
بایدش غم و غم با جو کس نداشت شد	ناله و آه صلا نیست که نماست اینجا
تا گفتی تو توان گفت بلند است سخن	نبا موش بجای لب هست اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم	
آه مودار غم و ناله پیست اینجا	

شکوه هجر و غمش شده فراموش مرا	غمچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا
هر گره از فکر لب لعل تو از غمیش روم	میرسد آب گهر تا برود و دوش مرا
چه کند ساغر و مینا بمن در یاکش	ساقی از حسن او امیر از موش مرا
قطره شبنم از برگ گل آویخته بود	جوش زد و گریه بیاد و در آن گوش مرا

<p>کہ تار ساز شود پود تار باران را دیگر نہ آمدہ باشد بیاد باران را بمو کشیدن نقاش کو مہار ان را بجیشتم کہ نتوان دید نما کسار ان را</p>	<p>زا بر نغمہ بود خوشنماش کسوت عیش عجب عجب کہ فراموش کردہ اند مرا تلخای شک و دانت نجرے بینی غبار گردو بر آرزویدہ مردم</p>
<p>از آب وزنگ سخن رشک برد گل عالی ہزار بار خجسل کردہ ام ہزار ان را</p>	
<p>چہ کنم چہ چاہہ سازم کہ نگاہ دارم اورا کہ چہان ببر گیرم چہد رفا رہم اورا بروم ز خویش برگہ کہ بیاد آرم اورا بسر شک دیدہ خود بتومی نگارم اورا غم عشق سچہ شد ہمدوم شمارم اورا ز تو جان من نگاہی کہ نگاہ دارم اورا چو کسی نگشت دشمن چہ دوست دارم اورا</p>	<p>دل از پیش روان شد کہ نمیگذارم اورا قرہ بستن و کشودن شدہ مشق این تہنا بنجیال ہم نہ بینم رخ او کہ طالع این ست سخن خجس این ندارم کہ دل از فراخ شدن بقسم گرفت صد جا حدیث شو گفتن ز من اینکہ جان بکسرت دہم از غافل تو ہمد وقت لا الہ الا انت افاق شد</p>
<p>بر قریب رونمودن کلمہ اگر چہ دارد بکنایہ گفت عالی کہ برو نیارم اورا</p>	
<p>بزرگ غنچہ وارم دل خود میکنم بورا رمیدن در کند ست از نگاہش خجس کمپور کہ میاز خجسل محشبی اعجاز جادو را جواغ زندگیا تا یک سازد در خدا جورا</p>	<p>آفتاب رنگ پنهان از نظر گردان گل بورا نمایان شدہ گردہ سرہ صد شوخی و انداز از ان در پیش او ز گس نہ بر افکنده سوار ز متاب فنا یکست گردو پر تو ہستی</p>

نر شام هجر بدل شد بدر رحمت ما	بودیای شب شک بر جرحیت ما
نیر سیم بجای که بچو مردم چشم	در آب دیده گریان بود حیت ما
بسیر عالم دل میردیم بیبیا شد	فضای هر دو جهان گامی از حیت ما
هزار سال کند زمین گلی که تازه گفت	که بسته شد زمین غنچه از فصاحت ما
درین زمانه نیاید کسی که بگذارد	ز موم نرم دل مرهم جراحیت ما
نر وید از دل سخت تو تخم مهر و وفا	چنان بنگ شود کار گر فلاحیت ما

نمود عالی چو قطع نظر دشمن دوست
 دیگر چه کار کسی را برنج و رحمت ما

باغ بیتو مصیبت شو مال مرا	سیاه پوش کند سایه نهال مرا
فراق روی تو زندگی چه فرستد	تو خود در آئینه نگار که حسیست حال مرا
گهی تو من بشوی گاه من تو حیف است	جدائی که در هلاکت وصال مرا
گداز عشق مرا صاف آنچنان که ده است	که آب آئینه خود میشود مثال مرا
نیرم لطف چه شد تا نقاب بگیرم	که معده رسد از نور آن جمال مرا

اسیر عشق ز بخت به شدم عمالی
 که دامن دانه صید است خط و خال مرا

چنانکه برگ شکوفه است نو بهاران را	بر القات تو چشمست امیدواران را
بین بآئینه سیاه تا شور و روشن	که میکشد غم ویدار به قیصران را
قلع بوجفت تو هر کس گرفت سوخت عشق	گذر ز شعله محالست فی سواران را
شکست قیمت تو گدازد گداز غم و شرم	به پیش تیر چه دستت فی سواران را

<p>حذر از من نکنی آتش با تو نم من بال پرور از کبوتر سواد خست و دم دل چو گلشن بر زمین چمن الفت دارد بمجز زخمی که فراموش شود با مرهم بی زخمت آمد و رفت نفس سوختن</p>	<p>نه شرارت دهنده کسترونه دود مرا آتش شوق ازین باورن فرو دود مرا برسانید بخاک در او زود مرا چشم راحت شب بچرخ تو نیا سو دود مرا رحم کن رحم بیازود که فرسود مرا</p>
<p>تو ام فصل بهارست یقین از ان عالی ساخت به صحبت او طالع مسعود مرا</p>	
<p>زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا هم کرده میروی چون خزالان چه شد چه شد پیمان تو نه بست دولت گونه بسته باش ابری اگر بگشت نبارید شکوه نیست کم نیست به طرب خون خیز عاشقی ای باغبان نظاره گل یاد روی آوت</p>	<p>آخر تغافل اینهم بر من چرا چرا بگیا نه چونیت نگفتن چرا چرا عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا برقی بخت بر سر خرمن چرا چرا در شکوه روزگار و هم تن چرا چرا بستی بر روی من در گلشن چرا چرا</p>
<p>عالمی اگر بدل ندی بسیار خود دادن عنان خویش بدین چرا چرا</p>	
<p>بزرگی صاف کرده باو نه نازک خیالی را چو سه روز داشت متابم چو نبود باو نه نامم بریشانی بغایت برو بهوشم را نمیدانم نیکم بیک تن آنقدر زخمی که عمل خواهد</p>	<p>که خورد ساغر من هست میسازد زلالی را فلک بنیوده میگردد اندر شب جام عالی را سر زلف که تاوان میدهد آشفته عالی را بعشقت و هندا یکا کش از بدن شمالی را</p>

اگر مالی زبان صاحب طبع روان سازد مصلے عابدان شہر مارا دام ترویرست بصد خون جگر در گریہ عمر خود بسر بدم چو بر خاک درش افتم بگردم کے پید شای سخن در دست اندیشہ ام بی سعی نگین بی بنجیدن دست بعکس روی یار آمد بشک سر نہ خنجر های مرگ انرا کشید شب باین نسبت کہ دارد مار با خود مهره نپیان ز بس بستند دلهام عاشقان بر نخل بالایش کشید موصورت آدم علی از شوق گیوش عالج تلکامی را فکد کہ در ترش روی ز شوق من گندم گون بکندم کرد و آدم ز گرمی میکشید خمیازہ بیرون از کمان لب بخوام از خدا چیزی بغير از ہر چه میباش	چرا پس با نخبان پریاخت از سون لب جو بآب ودانہ کارست این کہوترای یا بپورا نمودم در شنا چون موج دریا زور بازو را کنم بال ہا از خاکساری نقش پیلورا بصحرا حالت دیگر بود گلہای خود و را بمیزان نظر کردیم مار و کش تر از و را ازین جان سختی من پس ندانم تیغ ابرو را ولم پیدایی گم گشتنی کردہ است گیو تماشای صنوبر دیدہ است ان سر و دجورا بچینی صورت آدم بسوی خود کشد و را وہ از ہر عفر میکتد بدید و لیو نیم فرزند آدم گر گنارم روی نیکو را کہ جام از حلقہ مجلس بود آن آتشین خورا چہ معنی دارد این یعنی کہ میخواہم از و را
---	--

اگر انداخت عامل نامی ہوی در غزل عالی

تو ہم زندانہ در گشتش کش دنیا کہ ہو را

صدوت گوہر مقصود ہمین ہو را
این کباب از لب گشتہ نکس ہو را
کہ ندانند بچہ در آن موجود را

وست افسوس ہم سووم و شد سو را
دل من یافته لذت ندادی سخت
پر تو حسن تو جانست مگر دین من

<p>گر نیکی دم زنده بیدار می سازد مرا از در شمعیت های خود بمبار می سازد مرا تیغ موج سبز ام ز نگار میسازد مرا بسکه حیرت صورت دیوار می سازد مرا</p>	<p>سر برافروخته خیال غنچه سان خوابیده ام ناصر بیدار را خاصیت سحر بان بود تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار شکوه در و صفاش زیاده میسر و چون آینه</p>
<p>جام داغی از جنون عالی بسر خواهم کشید در خمارم ساغر سرشار می سازد مرا</p>	
<p>من و عشق تو و رسوائی و بدنامیها تو پیمان به بن خون دل آشیامیها که بگیرد ز تو تعلیم خوش اندامیها سر خرد گشته ام از خون دل آشیامیها تا چشیدست دلم لذت ناکامیها میوه رنگین چو شود بگذرد از خامیها</p>	<p>تو و دل بیرون و بر جمعی و خود کامیها ای رخ از بادیه برافروز مبارک باشد سرور را تقدیکبش زما در جولان گاهست کی چو گل بشکفت اندل که نشد غنچه زغم آرزو کرده ز خمش نکاب بهیزگی خون بجوش آر که سودای محبت بنیری</p>
<p>اگر نباشد غزل ساده بدیوان عالی چشم تحسین نتوان پشت ازین عالمیها</p>	
<p>ز تن خواهم بریدن کرد این دل هر جانی خود را که شمع از غیرت آتش منزند رعنائی خود را که نتوانست دیدن بی رخسار بینائی خود را چو سرو من بپوشد جامه زیبائی خود را سخن شنیدی کردی همان خود را بی خود را</p>	<p>بهر جا تا بکی نپسان کنم رسوائی خود را بگوش مجلس افروز که بودی آفتاب من زین رخسار بر عقیوب دارد ز غم یوسف ز رشک جلوه اش بر این کلام قبا کرد بگفتم مرد میدان محبت نیستی ایدل</p>

شب متساب بیش از آفتابم سوخت تیر و	فلک با من دور وزی کرد این صبا کجای را
برآمد آخرازمینا نه مست و جام می برکت عبث در مسجد و محراب بستم عالمی را	
از نوش خند لعلش شد محو هستی ما کیدم صراحی ما از سجده میخداغ چون غنچه فسد و در میشت نهاد عیب گز نباشد گریه نشین دریا تیر و عا کدایت از نفیست جوشن حنچ چون رنگ گل دور وزی گلشن جهانم	با آنکه می نمک شبت افزیدیستی ما شد موج با ده محراب از می پرستی ما دلنگ کرده ما را این تنگدستی ما پیش گز شناسان و جت پستی ما ای شکل خد کون از صفا شستی ما کی اعتماد باشد بر رنگ پستی ما
عالمی چو خار نگرفت بیورده و هر کس آخر کار آمد کوتاه دستی ما	
من چه گویم با تو احوال دل غمخیزه را بسکه هر دم نقد اشک دل تننا میکنیم در لبت اگر بر عارض و حلقه گردد دور نیست ویدو آئینه را مرگان شود و مثال من گر بداند نامه پر کین شرح شوق روییست	ویدر باشی بسمل در خاک خون غلطیده را کاش در یوزه کردم کاسهای ویدر را بیج و بایی هست لازم موی آتش ویدر را بسکه خم دارم ز بار غم تن کا بیدر را شمع راه خود نماید نامه چپیده را
گریه با عالمی نهان در زیر قمرگان کرده ام اشک من در ویدر ماند آخس پوشیده را	
نگذر نفش ناتوان و دراز میازو مرا	آخر این بهند و پسر ز تار میازو مرا

<p>خبرم گیر که از تیغ قضا فلک شتی از تظار طلب و وعده تکلیف چیا بر کمین اندر هر گوشه ترا مردم چشم هر صدای که ز پای بر بهت میخیزد برگ گل از پر پروانه چرا کم باشد</p>	<p>گر همه نادرست باشد از بیا خانه تست دل ای خانه برانداز بیا بشارت سوی ما چون سخن را از بیا من چون نقش قدمم گوش بر آواز بیا ای چنین گرد سر یار بر پروانه بیا</p>
	<p>عالی از درگاه او کفر بود نومیدی بامیدی که بود کائنات ساز بیا</p>
<p>این چه زیب است که در جامه آلت ترا آفت در آینه رخسار شدنی نام خدا نیز نگشت گل طرف کلاه تو دو گر عرق صحت بیمار شود آبجیات شاید از نور جمال تو شود کای عکس</p>	<p>خون مار نختن ای شوخ طعالت ترا که سوید ای دل سوخته خالت ترا میتوان یافت که در سر خیالت ترا گر تو کی با بهر پی که چه حالت ترا دیدن خویش در آئینه محالت ترا</p>
	<p>ای گل تازه بیا بر چشم نبشین که تو ریحانی و عالی چون طعالت ترا</p>
<p>دل مار نخت نه هم از گل بنجا بیا مست نازم من ازین پنج خام برهان اینقدر صبر چرا که رسد جان بر لب شعله آه عجب نیست شود شمع هزار نگه گر سینه چشم ز کسی سیر نشد</p>	<p>ای بهار من دیوانه بیکبار بیا زود چون نشه بر من فروم از کجا بیا نیم بمل شدگان را همه بگذار بیا ای سیحانی جهان بر سر بیمار بیا هست مشتاق تو ای عالم دیدار بیا</p>

چرا میباید آب زندگی تنهائی خود را بنادانی بزل گرمی سکنی دانا می خود را	خضر گر آب حیات صال دوستان میخورد فلاطونیت نماید در نظر با هیچ دون پرور
بگرد آب غمش عالی نگذری ز ورق غما رساندی خود با حل کشتی دریائی خود را	
برگ گل حلقه دایست گوشتار ترا آب آئینه فروز آتش رخسار ترا نکشا بد فلک از هم گریه کار ترا تا مگر سر و کند گری بازار ترا	لایه نیست دل عاشق دیدار ترا گرچه آتش روزگار چو دما بخت ناخن تا نزنند بدست آن ابروی مهر گشت خورشید سی بر زره بجز ناگه حسن
چشم عالی پرواز آرزوی خاک است مژه پیدا شده خار سرد یوار ترا	
نموده مرد مکتب چشم خویش خیال ترا چمن بهار طلب کرد و متنصال ترا بگو چگونه مصور گشت مثال ترا نمیدهم بدو عالم می خیال ترا	گرفته آئینه بر کف کل جال ترا ز روی دفتر کل هر کس که فال گرفت سفیده مژه و شمع لاله کم رنگست مرا به هیچ تسلی نمیتوان کرد ترا
بهر دغ دل تست گنج غم عالی نخورده هست کسی در میان مال ترا	
گل بس در دست زده بر کمر از ناز بیا مرا چیده ام او شوخ و غلاباز بیا باز آگه من بخود آیم بحث را باز بیا	مست بیباک و همه غمزه و انداز بیا جا بجا خانه دل پر شده از دغ فراق ببخورم کردی و ز فتنی و نیامد رحمت

<p>میکنند فرزند آتش در دعوی مال پدید فیض قدرت روح را در قالب خاکی پدید شده وصل آب حیوان طپیدن میشود نیست مرگ اهل فنا تلخ تر از زندگی هستی موهوم عاشق مانع دیدار نیست</p>	<p>میوه از خورشید گیرد اگر گل پرورده را میکنند نقش اول استاد و صورت کرده را نقش پا بر خاک ماهی شد پیام آورده را ترک عادت بد ترا ز مردن بود خوش کرده را انگشتان پیوسته میسازد مبین پرورده را</p>
<p>ناصر آمد پیش ما عالی ترش روی خنک تخته آورده است یاس میخ پرورده را</p>	
<p>چون گدازد آتش شوقش دل متیاب را بر ندارد سالک راه یقین دست از دعا کامجوی بی سبب شد مهربان کامی سبب خانه عشاق ویران کرده شمشیر است سبزه غنچهش که بر بجان ترزد خط نسخ غافل از حق در کشاد کار دنیا رو کند</p>	<p>موج گردد و بال پرور طلب این آب را تا نسازد از خم تیغ فنا محراب را گر خدا خواهد مهیا میکند اسباب را میکنند بقطره آبی کار صد سیلاب را همچو زلف او شکسته زنج مشکاب را تا نه بند چشم خود را کس نه بند خواب را</p>
<p>معنی بر نشان درخشد در سواد نامه ام عالی از بحر دل آرم گوهر شب تابان</p>	
<p>هر که یکبار بجا نماند رساند خود را قیمت سحر یک قطره گوهر نرسد بسته گردد و دهن شوق زخمیازه عیش ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع متنازع</p>	<p>این محال است که تا خانه رساند خود را میدود آب که تا دانه رساند خود را مگر کبریا لب چایانه رساند خود را انقضاء باش که پروانه رساند خود را</p>

گر نیایی زره دیده چه شد خاک دلم با تیسبان غشینی که همه سنگدل اند	در اگر بسته شد از زخمت دیواریا ز رو برگشته چو آواز ز کسباریا
	عالی آیین کرم و زور استحقاق است مست در سحر و در میکرده پیشاریا
خونی جوش بهار از جلوه است بیداد با در تماشا میت ز بس چشم غزالان جلوه زده بزرگهاست سطرنگان کرده اعرابی نو بنگنی را اگر بود عشق تو حسن قبول کوه کندن دل ز نقش مدعا بر کندن دوره بهیری باران ما از چاک دل چرب نرمی از دومی بند ز زبان خصم را وقت موسی خوش که بهیوشی فریادش دوست دشمن میشود گاهی بیک خدایی	بنیضه بلبل دل از خاموشی فریاد با صید با در دام دشت افتاد از صیاد با تا سواد سرمه روشن شد ازین استاد با یوسف مصراند از قید خودی آزاد با کرده شیرین کماریت عالم پراز فریاد با جاوه با پیدا شد از پس زفته ایم از یاد با موم در به کردن ز رحمت کنده یاد با بود کوه سرمه کم در چاره فریاد با غنچه گل گشته می افتد بخاک از یاد با
	خانه تصویر باشد هستی اهل جهان قطره اغیست عالی سلالین بنیاد با
میبرم زان بیوفا آخر دل افسوده را صاف مثل را مدعاصورت نسبت از اضطراب فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکرد بالب ساغر بوسم با پی خم چون درو	میدهم از تیغ آب این گلبن پیمرده را عکس بریم بنیاید آب بریم خورده را زندگی سازد دم عیسی پیرایه مرده را مویبائی شد شکست خاطر از درده را

<p>یافت خوبی دل را شب فراق کس بر بیم خوی تو آہی بسینہ وز دیدیم بیامدی کہ بسوزیم این رقیبان را</p>	<p>غنیمت است کہ نہ شناخت هیچکس را گرفت گریہ پرورد چون عسس را ز جو تو رگ شکست خار خس را</p>
	<p>نیافت آب و ہوائی کہ خوش کند عالی شکست دل چو جباب از ہمین ہوس را</p>
<p>روز محشر کو کہ شب داد میخوایم ما بال و پر فرسودہ پرواز شد در جستجو آہ جانسوزی طمع داریم ہر دم از نفس کس نشد بی نشہ می کامیاب شستین عشق بر گلابی دانغ بوالہوس خندید و گفت تخته مشقی بدست آورده ایم از آئینہ داد و آخر بی وفا غمنامہ ما را جواب میکنم از خاک خود جان و تن ہر گرد باد مدعای ما ز بسیاری فراموش شدہ است</p>	<p>و سستی اندازہ من ریاد میخوایم ما یک نشان خانہ صیبا و میخوایم ما بہر خرمن کار برق از باد میخوایم ما یعنی از پیر مغان ارشاد میخوایم ما ہمچو لالہ دانغ مادر زاد میخوایم ما یک نگہ سر مشق از استاد میخوایم ما شاد کن دل خاطر ناشاد میخوایم ما روح مجنون شاد از و اما و میخوایم ما آنقدر ہای کہ رفت از یاد میخوایم ما</p>
	<p>اکمل عالی را نباشد در دل شکست اثر خامہ چون تیشہ فریاد میخوایم ما</p>
<p>گوشہ شدم از ترک خانمان تنہا چو دشمنان غم دل تاختہ است بزمین سکنہ دوست شدم بگنباہ و شجر شبنم</p>	<p>باین امید کہ آلی تو یکیزمان تنہا کہ دیدہ است ز ہجران دوستان تنہا بمن تسم نہ ہمین کرد آسمان تنہا</p>

<p>خاک مارا بنود بهتر ازین پاکسیر چه بشتیت بهار چمن بیرنگ چوب شمشاد تو ان گفت که جوهر دارد</p>	<p>که سبوغشته بهیچانه رساند خود را کاش آنجا دل دیوانه رساند خود را تا بزلالت تو اگر شانه رساند خود را</p>
<p>بر سر کو تیو عالی چه بر سوائی رفت بهترین بود که زندانه رساند خود را</p>	
<p>تا آئینه دارنج یارست دل ما جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم هر لحظه با حشم تنهای دگر زد از عالم بالا چو چراغش شده روشن بر شیشه شبنم خطر از گرمی مهر است آتشکده چون سینه مانیت بسامان آوازیکه آسیب کند من تنفالی چون شیشه ساعت بکدورت گذاریم</p>	<p>میخانه سرخوش بهارست دل ما بر توس اندیشه سوارست دل ما در سینه نهان چون سوارست دل ما پروانه شمع قد یارست دل ما از سردی مهر تو نگارست دل ما برینیه هر داغ مژدارست دل ما نازک تراز اندام بکارست دل ما از دور فلک پر ز غبارست دل ما</p>
<p>جائی نمودی که نشیند دل عالی پیش تو چرا اینهمه خوارست دل ما</p>	
<p>چو صبح شعله یک آه بود بس مارا سیرگشته پنجه گاه احبابا دیم نغان سینه صد چاک دل طمیدن است ز دولت غم دل استین بر از غمت</p>	<p>چنان گداخت که سیلاب شد نفس مارا شکست بیضه بود رخنه قفس مارا کنید در سفر بچودی جوس مارا چو شاخ گل بدرم هست دسترس مارا</p>

<p>مشت خاک باز تصویر خیالش کرده است نیت محکم گیرسد بنیاد دنیا تا مات اگر از خاکستر خود رنگ آتشی زنجیت تا که کردیم از فراقتش نفس سینه سوخت دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش خاک خود ز میکنم از پرتو رخسار او</p>	<p>موبور را خامه بزار و میسازیم ما چون جباب این خانه بی بنیاد میسازیم ما از خرابی خانه را آباد میسازیم ما سرمه خاموشی از فریاد میسازیم ما دام را از جوهر نخل و میسازیم ما کیسب از نسخه ایجاد میسازیم ما</p>
<p>او بر روی سنگ و عالی نقش بدل میکند نقش شیرین تر از فراد میسازیم</p>	
<p>چند در حجب از فل نانشا و میگوئیم ما سینه پر چاک خود صاحب لایان غیبت گفته با ما پس از عمری چه میگوئی بگو پر بلند است این صفیاد و میاد و میگوئیم سر و هم گریست برسی پای بندر شیشه سرورین شاعران را خواند شاگرد خدا</p>	<p>میسرویم و هر چه بادا باد میگوئیم ما چون جرس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما و اد میگوئیم ما بساد و میگوئیم ما در دال هسته با صیاد و میگوئیم ما تا درین قیدت کی آزاد میگوئیم ما هر که گوید این غزل شاد میگوئیم ما</p>
<p>همه مکتوب خود عالی بگویش میرویم قاصد خود را بسا رکبا و میگوئیم ما</p>	
<p>تغافل حیات میشتاق گفتارت شنیدنها چه خوش باشد که تا جایی سدل از طبعیدنها رسیدم تا بطلب بکه از طلب گشتن من</p>	<p>نیایی گریه بدیدنها بیایم از طبعیدنها شکاری غمزه صیادی شود چشم از پریدنها تمامی راه را طی کرده ام از پا کشیدنها</p>

<p>کسی ز دودہ آدم نمی شود پیدا اگر بجاست دل اعضا همه بکار خود اند به پیش من ز غم عالمی بتر باشد بدین عشق شود اعتراف دل منظور کمال قوت ایمان بیابن شکست</p>	<p>نشسته ایم درین خانه جهان تنها کند سر آوری گلہ راشبان تنها اگر کسی شود از عیش شادمان تنها چه اعتماد بر افتد از زبان تنها طلسم کفر یک انگشت مومنان تنها</p>
	<p>به از هزار غزل حسن مطلع عالی که یوسف است فروتر ز کاروان تنها</p>
<p>در خیال خلق برد این طبع سودائی مرا غنیچه خاطر بودن از دل بزکلف مبتن ماند بستم چشم از اغیار وصلش روند آنقدر در جستجو گشتم که دیگر جانماند علم بر هر چیز ظاهر کرد کین مقصودیت نیت در گفتار تفصیلی که در خاموشیت عالمی بستم بلند آستان بوس تو شد</p>	<p>عرضه محشر شد آخر کج تنهایی مرا خوشر آید از چمن گلہای تنهایی مرا مانع از دیدار او میگشت بنیائی مرا یار از حجابائی خود کرد بر جانی مرا عاقبت نادان مطلق ساخت انانی مرا بیزبانی میکنند تعلیم گویائی مرا سر نوشت پیش شد محبوبین جانی مرا</p>
	<p>عالی احسان جنون را شکر کن گر عاقلی دار ماند از قید خود داری بر سوائی مرا</p>
<p>از غم او خاطر خود شاد بسیاریم ما بزرگه گر چشم ما آید بدون دردیش</p>	<p>آشیاں در خانه صیاد بسیاریم ما یوسفی کو بار قید آزاو بسیاریم ما</p>

<p>ماشقان را که رسد پا بر زمین شوق وصل واندامی اشک خود را میکشم در تار آه بی درستی کی کشاید کار پیش خستل خامشی ذاتیت در طبع ملائم بی سبب کی کند فضل و نیر اصلاح حال مفلک</p>	<p>شمع باشد جاده راه طلب پروانه را سجده خواهم کرد آخر گر بیستانه را در کلید افتاده لازم ساختن ندانه را نیست بهر خواب نخل بیج و خل افسانه را کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را</p>
<p>بخت کوتا چون کمان عالی بقرابانت شو کاش چون سوزان بوسه آستان خانه را</p>	
<p>تمامی عمر نگذارم می و میخانه خود را همیشه جای مرغالیت چون نقش نگین اما بواب من باده آن شوخ میداند که شمع آخر محبت دشمنان را دوست عیار و عجب دارم قیامت از زمان باشد که کس از خواب بختی محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم سمندر جادو آتش کرد و بلبل خانه گلشن شود هر مویشی است هرستی بهوش آید</p>	<p>کنم پیانه پیر تا پیر کنم پیانه خود را برای نام زینت منیم سایم خانه خود را بخاموشی ز سر و میکند پروانه خود را که عشقش واکذار و انجمن دیوانه خود را در آن وقتی که می بیند رخ جانانه خود را سپند برق خرمین سوز و میکنی آن خود را من شوریده دل تا کی ندانم خانه خود را بکام دل کس گر ناله مستانه خود را</p>
<p>بیانی نیست معنی های وجدانی برو عالی نگهدار از برای کوکان افسانه خود را</p>	
<p>پوخته بادش دل از غم خراب ما شد از میان حلقه زلفش رخ آشکار</p>	<p>چسبیده است سخت بنگ این کباب ما طالع شده است در دل شب آفتاب ما</p>

هزاران شکر کو بچشمی بلبل شدم فارغ چه رنگین ست آن نازی که ز بوی نیاز آید که میگردد رفیق این لکم گشته خوش شای	که من هم گلبنی گشتم ز خون دل چکیدنها بصد شوق آمدنها و ز آهنگنا غمیدنها و دان را بهی که پس ماندن قدش از پیرنها
---	---

بامید طلب عالی و درین فکریم که کی بشاید

بخاک افتم چو نقش پا مهر گام از روی زنا

وز وز شمیم تو اگر با نفس را فریاد زنا قدر شناسی که ز طغلی از حسرت زلف تو شود سطر جلیبا تا بید چو خورشید جهان پرور بر صفحه مکتوب تو کی نقش میخیزد و در آن مددی کرد و رسیدیم بصبیا برگز نتوان زنده بجان و گری بود	از غنچه کند عشق تو زندان حسن را داند نفس بلبل شوریده جبرس را مطر نکشد آه گرا و اوراق نفس را رنگ از رخ گل فیت گلستان حسن را شده سخت جمع کند مور و مگس را شمشیر کشیدیم و گرفتیم نفس را ای مرده دل از خویش بدان منی کس را
---	--

عالی چه تمنا کنم از سفد که چون ق

در جستن جشبی نبود فائده خس را

ره ندادم در دل از پاس و فای بیکانه را گرمی معشوق باید عاشق دیوانه را قید و محنت نیست در گیرائی از آرام کم در حقیقت اصل و فرع از یکدیگر ممتاز نیست ساقی از خمیازه مستانه لکن همچون بلال	از شرار رنگ بت آتش ز دم تجانه را تا نسوزد شمع کی آتش زنده پروانه را از رنگ شگفت زنجیر و گد دیوانه را جلوه هستی ز بهم باشد درخت و دانه را همچو مه در عین گم روش ساز پر پروانه را
--	---

<p>تو گرفتگی بگی شیوه جان بخشی را رنگ و بوی چمن از دست با شتاب بی نقابی رخ پنهان تر از توان دید عشق عکس است که از جلوه عشق بید کامان را به سر گشتگی ز کار خودست پیر میخانه تسلی نشد از مهر سجود</p>	<p>نفسی بیش نشد قیمت از آن عیسی را مهر گل کرد سند محض این دعوی را لفظ و بر کار بود یافتن معنی را دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را حاجت گردش پرکار نشد دانی را بخط جام گرفتیم سند تقوی را</p>
<p>چشم حیران نشود حلقه چاه از یوسف پست فطرت چه شناسد سخن عالی را</p>	
<p>بزم یکنگی ندارد اختلاف ساز را جوش زد گیرای حسرت بصد بلبلان طائر با بسکه شرح دل گرانی می برد سر کشد چون ساقی می دست هر گردان رنجش بایران ز حرف شکوه مانع میشود آهن را ز هر غنچه گل کرد اسرار بهار بر سر کوشش نباشد حاجت باغ و بهار</p>	<p>مختلف می آید از یک پرده این آواز را شد درون غنچه پر از خنجر شهاب را چون شکست نامه پر را ماند از پرواز را دختر زردیده است از تاک دست انداز را شد غمبار خاطر اینجا سر مژه آواز را در دل طفلان کجا پنهان بماند راز را گشته ز کار رنگ خاک گشتگان ناز را</p>
<p>ساختی بیاب شوق و از نظر انداختی عالی بیدل ندارد تاب این انداز را</p>	
<p>عقل ما دیوانه گرداندیشه تدبیر ما خون دل را زخم زده چشم و تادمان رسید</p>	<p>حیف مجنون نیست تا گیر و سر زنجیر ما خون نافق بود آخر گشت و دهنگیر ما</p>

<p>هر قطره اشک ما شری شد ز سوز دل دارم بیار صحبت از آمدن شدن نگاه اوراق روز و شب همه تا نوح حال است چون زره گشته ایم سر سیمه ز آفتاب داریم همه مردم تصویر در جهان از عجب معصیت شود از طلعت کفر در بزم و هر خلق ترش رو چو سر که اند</p>	<p>آتش بجای آب چکد از سحاب ما طواریک شده است سوال و جواب ما شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما باشد ز روی جذبه شوق ز طرب ما بیمای که فرق ندارد در خواب ما پس فرق کو میان گناه و ثواب ما این نجب شور کرده تک و شراب ما</p>
--	---

عالی چو مشک گشت ز بر گفتن قبول

شد مصرعه نگفته تو انتخاب ما

<p>با کسیر حقیقت تارسانی جانگدازی را محبت را نه باشد دشمنی با ناز و استغنا بجوش ناله عشاق نبود نغمه بلبل نظر بر رویش افتاد و بخابی با ختم دل چون گدازد و دم که فکر زلفت او بر من آیم نمیکرد و میسر تا جدایی بی دلیرها بجز تیشه بی پای خود زدن صورت نمی بند بپوش از غیر دیده تا لباس تن بپزداری</p>	<p>مده ز نهار از کف بوته عشق مجازی را نیاز عشق محبوب است حسن بی نیازی را اگر در مکان شوخش زخمه گردد و نوازی را دو چشمم که بتین گردید ز عرش قبازی را شب هجران بان اندازه میدارد و درازی را انچو شمع از سر گذشتن لازم آمد سوزازی را هر جا طبع کج رفتار باشد چاره سازی را از آرایش نگه میدار این سخت نمازی را</p>
--	--

مصور میکشد دست از تلاش ز نیت صورت

اگر از کلاک عالی بنید این معنی طرازی را

بی سرو پایان عریان سری باید کشید ست نبود تیر آه ماضی غافل گویی باز گوهر دشتن درستی دولت نه ایم	سوی سر چون کلک تصویرست بر ستار چون کمان سخت باشد دپی آزار کی تواند قطره شد ساغر سرشار
صفی میدان سخن باشد که از نقش جود میشود هر سطر عالی تیغ جوهر دارا	
گیرم که رساند تو گل رنگ و صفا هر چند که کردیم خدارا نه شنیدی چون غنچه سوزناک من خون دل در باب نظر خصت گفتار ندارد تاثیر خیال رخ او با طبع است از پرچم کمان باید و تیر از پر عفتا دولت ندید دست بدون غم دل کوب	آخ ز کجا آورد این حسن و ادا را ای شوخ خود آرا چه شناسی تو خدایا کز قد تمیده است کمان تیر و عارا مانع ز همین وجه شود سرمه صدرا جا کردن گوهر بصدون داد و صفارا تا صید توان کرد و بان مطلب مارا هر برگ بود دست ردی نگه خارا
نوکیسه نقد سخن اندانیمه عالی بیجا چه عیبت خرج کنم دخل سبب را	
رازش نهان چو بوی چین میکنیم ما هرگاه نام لعل لب یار میکنیم هر جا که پانهمیم شود نافه آبله همچشم ما برای نظر بانی تو شد سحرست مکر مدعی درستی عصا	در زیر لب چو غنچه سخن میکنیم ما خون در دل عقیق مین میکنیم در کوی یار سیر ختن میکنیم ما آئینه جلای وطن میکنیم ما دفع هزار حید و دفن میکنیم ما

تا زخو در قیوم چندی که هیچ ازماند کار ما آخر بجای می رسد کزین عشق سکه از دماغ جنون در عالم دل منیریم آب حیوان آبیساری کرده بچ عشق در خیال برزی او هر گه که از خود میریم از دل پر دماغ دایمی بهر صیدش ساختیم زین جهان پیر رونق رفته بود از کهنگی دایه را خون شیر شد تا که دمار پرورش مژده دنیا را که طوفان و گرد طالع	میکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما بر همین فتوی نویسد از پیکر تکفیر ما این جهان را تنگ نبود لائق تسخیر ما زنده سازد چون دم عیسی و شمشیر ما جلوه محتاب گردی باشد از شکیر ما وام را هم بود با خود عاقبت نخبیر ما باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما باز از جو فاک خون جگر شد شیر ما تا بشوید دست قدرت نامه قصیر ما
--	---

عالمی از بس صفت شوخیهای چشم نوشت
چشم آهوشد دوات خامه تحریر ما

دیدم بدو در گریه و بایا را شعده جواله ایم و خانان گشتگیت هر قدر گریه می چون کلک مصور در زینش پله منیران چپا از دست ما خواهد کشید تا بهما باید مخالفت تا دوتا را آید بهم در خیالش دل برنگی میشود بر دم هنوز بر دای چشمی باشد ز فرش منحل در زینش بسکه در هر قطره خون ما غمی جا کرده است	چون سپند آتش گره و میکند از کار ما گر بجا باشیم می افتد در دلواریا آنقدر از شوق می پیچد بپا و ستار ما توبه هر گز بشکند از بار استغفار ما متفق خواهد شد آخر سحر باز ما را طاقت گرد آمدن پهلوت و دیار ما خواب را پامال سازد دیده بیدار ما و دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما
--	---

چه رنگ آمیز شد ز اندیشه دلکش جنبش دران عالم که من بایا جو شیب بر فرآرم	در آب آینه سامان سرسبز نیست باغم را پروانه از خورشید و مه باشد چراغم را
در این مصیبتی با عالمی دیوانه مشکل شد که دود شعله آواراک بر هم زد و ما غم را	
بوشت هم ربانی کی بود عشاق مفتون را عجبت پرویز بر روی مین گلگون بد چون قبایل گیس رنگ لاله خواهم کرد منغلس غم پر باد می میرد از عرش بالا تر بندیها و پستیهای جاده وقف موی مست بیدامی برو ساک چو گرد و طلب کامل چه نسبت عشق را با عقل در و کشش زاهد دل عشاق و ارست از گزند افعی سلفش در پس آوارگی در طالع باشد عجب نبود	کنند از حلقه چشم آهوان زنجیر مجنون را بروی خویش میاید و اندن اشک گلگون را کنم پیوند با هم داغهای خسته در خون را تنی هر که رساند بر فلک فکر فراطون را چنان که صفت تصویر یعنی کوه بامون را توان از آخر مه یافت وجه نعل و آردن را بمعجز مبری کردن سیریت افسون را خط سیرش زمره کرد و آخر لعل مگیون را که گردد آخرم سنگی فلاخهای گردون را
پی سرسبزی و آردن نخبان سعی کن عالمی تهدیدستی چنین آشفته دارد بید مجنون را	
چه میجویی تو پنداری که پنهان ساختم دل را در چشمم کعبتین از بحر زرد عشقبازی شد نشد باوصبا از روی آنگل پرده بردارد ز سیاب طپیدن کیمیای عشق میسازم	نمیدانم ز مدح و تهنیتی کجا انداختم دل را نظر بر رویش افتاد و بخالش باختم دل را بزرگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را محبت آتش و غم بوبه شد بکدام ختم دل را

<p>انگشت خود همیشه بدانان گرفتیم عمر دراز بهر سر انجام مردن است</p>	<p>کی لقمه دگر بدین میکنیم زین رشته تار و پود کفن میکنیم</p>
<p>عالی لباس عاریت آتش چه میکند از خاک خویش پوشش تن میکنیم</p>	
<p>قطره سان بر بهستی موهم بندیل چرا راه منزل سر کون تا جاده چون مقصد بر اهل بنیش را بجز حق نیست منظور نظر رو بویچ از ماسوی فارغ شواراند لیشا چون طپد دل از موهما کی تواند یکدرد ریشه بیدار ز دیدن حاصلی پیدا نکرد چون یقین آنی که خواهی یافت اوده اعوج از کرم مطلب رضای حق بهت آورده است ذره ایم امیدوار چه تو از آفتاب خبر من خود را بآه آتشین خواهم سوخت</p>	<p>غرق گرداب خودی میگردی بغافل چرا بهمچو نقش پا بهر گامی کنی منزل چرا چون نگاه احوالان رفتی ره باطل چرا کاس آسان میکنی بر خوشتن مشکل چرا نامه می بندی بیال طاس لر بسل چرا گدیزی دستیت قسمت سعی بی حاصل چرا میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا اجرا حسان را بمنت میکنی باطل چرا ای سحاب بیروت میشوی عائل چرا انقدر باضطراب ای برق سنگین دل چرا</p>
<p>حیرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف است خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا</p>	
<p>رساند از دشمنی ساقی بدو شمشیر داغ را کمال عاشقی دانه و جال همچو معشوقه من گم گشته از خود رفته ام در بی نشان که از پرواز رنگ گل تو احسن برانغم را</p>	<p>ز خالی کردن دل میکند پرچی ایانغم را سمن را خکری بلبل گلی بند پشته انغم را که از پرواز رنگ گل تو احسن برانغم را</p>

<p>اگر تماش کنی نشئه بدست آید سبک شوید چو دنیا بسرنگونی نجات چو عیب جوی شرابی تو زاهد این عیبت</p>	<p>که تاک ریشه دو اندک بجوی شراب ز زهد خشک مرزید آبروی شراب که در تماش بهشتی برای جوی شراب</p>
<p>سخن چو صاف شود خوش دماغ میسازد چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب</p>	
<p>جاییکه زخم تیغ تو برداشته است آب بر چنین شود چو ابرو آناه از عتاب در بخودی چه سود اگر وصل شد عزت بخیف خاک نشینی نمیرسد ماست پیمبر عشقیم و پیش ما ما جان فدای بندگی یار کرده ایم ما را سواد دیده روی تو روشنست ایمن ز مهمل روز جزا زنده میشوم قد بر نگوی به پیش بدان نیز کم نشد ما قص گذاشت کار فلما طون ختمی از بس کشاد کاریش از یاس دیده ایم</p>	<p>سر حشمت بقا سپر انداخت از جباب در مصحف جمال بود آیت عذاب ماند آب خوردن لب تشنگان خواب قحط است اگر شود همه در قطره سحاب مشاریست معصیت بخودی ثواب این مکه غلام بود چرخ آفتاب باشد کشودن قره و اگر درون کتاب چون نامه را تو بعد قیامت می جواب ز نبور هم ز شبنم گل ساخت شد ناب نه نشست بی شعور چرا زخم شراب ما را کلید دفع بود موجد شراب</p>
<p>عالی تمام صفحه ایام دیده ایم یک مصرع است کلک تو گیری گز انتخاب</p>	
<p>جز در آن یار کز بوس خیش شد کامیاب</p>	<p>کس نمیده ز دره پیوسته شد باز آفتاب</p>

دل من پیش آنکه ماند و من از خوشترین ختم	چو بر خوریم بعد از سالها شنا ختم دل را
از عکس طلب آنگاه عکس طلب با جدا دیدم	چو از رنگ هوس آینه سان پر ختم دل را
مر آنزویک بود از ناله رسوائی جهان سوزد	کشیدم از درون سینه دور انداختم دل را
بگریه تو س دل کی رسد اشک از ویدها	که شد پرواز رنگم گریه چون تا ختم دل را

رساندم عالی از خاک و شمع با نرا با خضر

ز پا بوسش سر عزت بعرض افرا ختم دل را

خواهم تجلی که رسد دل منو قرب	طلی بر براق برق کم راه دور قرب
هر که دل از خیال تو فکری بلند کرد	گویا کلیم باز بر آمد بطور قرب
غیر نبی مسافت کونین را که دید	کس کی کشید آن دو کمان را بر قرب
پنهان شدم چو چهره آئینه از نظر	تا روشن ست دیده من از ظهور قرب
شد موج زن چو یل بدریا نمود رو	یعنی که میدهد لب خندان بهر قرب
بیش است خوف از آتشی اگر بشیر رو	دارد خطر ز خدمت شایان نور قرب
گذارد طور بندگی از دست ای عزیز	ایلیس را به بین که چه شد از غرور قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی در دست

عالی نشسته غیبت بجم حضور قرب

لب تو آنقدر از فرود رنگ و بوی شراب	که غنچه در لعل آید مرا سبوی شراب
تو آن شنا ختم از آه گرم عاشق را	چو می پرست که رسوا شود ز بوی شراب
چه دلکش است برویش اشاره ابرو	چنانکه جنبش موجی بود بوی شراب
صراحی می و ظنهور تو ام اندامم	بغیر از صفت گفتگوی شراب

<p>البتہ دیدہ است خضر عکس می در آب این خیل آبی برو که بروندی در آب شکر نشد که آخته تا بودنی در آب بی دست پا زدن نشود راه طی در آب</p>	<p>غیر از رخسار دیگر که و بد عمر جاودان چون یافتند مردم دیدہ سراغ او ہر جا کہ غیر ترست وطن بہر ترست در باب فیض صحبت روشن لاناں بسعی</p>
<p>عالی بسیل اشک و مادام رود مرہ مانند موجہ کہ فتدی بی بی در آب</p>	
<p>مباہ چشم بدروئی نگاہش بہشت شب مسوز ایدل کزین روز عن چراغ شمع شب دلم را مشک از حسرت کہ بشکین شکست شب نظر سر سوچہ را نمان ساز شہر و زرت شب</p>	<p>نگاہ ہن برویش چون بہا گلشن شب بزور چرب زخمی رام کردم پاسبانش را ز زلفت پر شکم ہر رشتہ عیشی بدستم وہ نقاب از رخ مگر برداشت کہ جویش تا شانی</p>
<p>ز بس کز انتظارت شعلہ در شد خاطر عالی برنگ سر مرہ دو دہل چشم روزست شب</p>	
<p>او بجای گل نشید گل بجای عنذلیب کردہ موج سبزہ را زہنجیر پای عنذلیب مکہما از غنچہ باید بر قبای عنذلیب در گلستان از گل و سر و نوای عنذلیب گل چہ را نمان کردہ در خلوت سراہ عنذلیب شبنم گل آب حضرت از برای عنذلیب</p>	<p>چون شبانش میبرد ذوق نوای عنذلیب عشق را نازم کہ زندان میکند گلزار را گر کسی بایار و در یک پیر من باشد نحو بی نیازم کردہ داغ عشق آہ و ناہما ای صبا آتش نفس آہستہ میباید کشید عاشقان را رشتہ جام تو بخشد زندگی</p>
<p>دوش گلگشت چمن میکرد عالی ہر پیش</p>	

از نگاه تند او مضمون آهیم خط است بسکه ببرد و میش نگه بر روی هم افتاده است نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثرت است غافل از حق هوش صرف کار باطل میکند خوش بود دنیا و عجبی گر حق داری نظر در جزای ظلم دارد و گریه مظلوم اثر دوستان را تاب و رخ از عهد گریه باشد ضرر پیچ مطلب نیست بی صبر سکون صورت نیست دوست را در شورش آوردن نباشد خیر نور ایمان مگر شیطان را در اندازد زیا در فضا ط آرد وصال دوستان شاق را	هر سوالی را توان فهمید از روی جواب بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب لذت دیگر کند تحصیل در هر میوه آب چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب هر دو مصرع نقطه ذات است بهر انتخاب آتش سوزنده را خاموش کرد و اشک گلاب تا دو تا زاید بهم در هر دو باید پیچ و تاب ز آئینه سیاه را محروم دارد و خطراب شور بلبل را مکافات است تخم در گلاب خان و مان دزد را سیلاب گریه و ماتماب حلقه صحبت نباشد کم از جام شراب
---	---

نیت عالی خاطر از روز حساب یشاک

بسکه بیارست جرم من نیاید در حساب

ساقی فلکند جام بلورین می در آب محو وصال کشته بود کشته خیال گرم آشناتر است بظاهر عدو دوست جز جسم و جان مگر کج شد از آب دیده از عکس یا حلقه جبهه در آئینه شیرین بچشم خلق ز زمی توان شدن	یابسته شد جان تا تیر روی در آب ماندست زنده ماهی تصویر کی در آب در آتش آنچه دید کجا دیدنی در آب هرگز کسی ندید چنین هیچ شی در آب باشد بزرگ ساعر بر تری می در آب سترا پای پر ز شکر گشت فی در آب
--	---

<p>نقشہ ما را ہمہ پرواختہ میباید رفت طرہ را ہمیت کہ نشاختہ میباید رفت بکہ کو کوزہ چون فاخہ میباید رفت زیر تیغش سپر انداختہ میباید رفت</p>	<p>ب و زنگی عجب عالم بیزنگی شد خویش را گم کند آنکس کہ ره عشق شناس سرو آسا مطلب از طلبش آزادی روشن از راه شد این نکته کلاز روی وفا</p>
<p>رنگ رو بہ جو خجل باخہ میباید رفت</p>	<p>من بی مایہ چه دارم کہ بیارم عالی</p>
<p>فی الحال شاد و کرد و غم از من دریغ داشت این شد بستم کہ او ستم از من دریغ داشت یکدم ز آب تیغ ہم از من دریغ داشت یک پرسشی بوقت غم از من دریغ داشت امید بیش کو کہ کم از من دریغ داشت الحال نامہ یک قلم از من دریغ داشت از سر نوشت بدر قلم از من دریغ داشت آمد بخشم و یک قدم از من دریغ داشت او یک نگاہ وقت رم از من دریغ داشت</p>	<p>همگیں شدم کہ او کم از من دریغ داشت نزدیکی ست شکوہ ز بیداد و دوریش من تشنہ ام بخون خود او گشت ز انتظار جواب چیت چو پرسد حذر از او شد جور یار بیش چو راضی شدم بہ کم ہی بنا مہ یک قلمی میکشید یار من شد تسلیم کہ تسلی نصیب نیست مہم ز شوق تا کہ گذشتہم ز خوشیتن مہو بوقت رم نگہ میکند ز پس</p>
<p>عالی چه آبر و طلبم در حسرتیم یار خاک ریش شدم قدم از من دریغ داشت</p>	<p>عالی چه آبر و طلبم در حسرتیم یار خاک ریش شدم قدم از من دریغ داشت</p>
<p>دل طلبیدن مستی ساقی غم دلدار است ہر کجا آئینہ بینی سایہ دیوار است برق در آبر پریشان لالہ کھسار است</p>	<p>گردش ہر در خیالش ساغر شراب است یاد رویش را چسبہ غلوت دل کردہم طبع ماکہ سرفروہ آرد بیریغ و رنج</p>

	اشک حسرت میچکد از دیدهای غنایب	
<p>آنچه دریا فتنی نیست همان را دریاب جنبش گوشه ابروی کمان را دریاب همچوستان مژه عیش جهان را دریاب اتشیانی که بود پیر و جوان را دریاب من دل باخته سوخته جان را دریاب میزند چشم که غم گزران را دریاب لب بندگان بگنزد این لبان را دریاب مدعای دل آن غنچه دلمان را دریاب خوب باریک شو آن موسی میان را دریاب</p>		<p>کس نگفته است بتو کون مکان را دریاب رزا نیست که بگذر ز کجیها چو خدنگ جام کیفیتی از صحبت اجباب بکش لذت پختگی و خامی هر میوه ه بخش ایدل و جان جهان گشته فدای نکمت برق رنیت جز این امر و گداز نظر قدر نعمت بود آن روز که افسوس خوری پیش ازانی که شود غنچه لب گل ز سخن ای مصور بکش اینجا بکشتاری خود را</p>
	<p>با خدا گرفتار دزد دل سختش عالی هر دم گفت که این سنگ نشانی را دریاب</p>	
<p>از غمش با تن بگداخته میباید رفت خاک در دیده اش انداخته میباید رفت تا بود مرکب تن تاخته میباید رفت در دل خود دل و دین باخته میباید رفت تا ندانی که قدر افراخته میباید رفت کار باراهم به خود ساخته میباید رفت بر سرش تیغ ستم آخته میباید رفت</p>		<p>شمع سان با پی ز سر ساخته میباید رفت بسته دیناره مطلب ز تن خاسکی ما گم رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی بز کوی کاری خود غصه نه میباید شد پیر تعلیم ادب میدهد از خرم شدنش نشود در سفر عمر سرانجام ز غیر در دم سرکشی نفس مدارا نکنی</p>

<p>نسبت یکی بود بود و عدم مرا فیضی ز من بخلق بهر حال میر برابر و کشیده او میکشد دلم جز دیدن رخ تو نخواهد گاه من چیزی بقدر و قیمت من زمانه نیست</p>	<p>شوق تو از دوسو بیایم گرفته است سود سود هم ز زبانم گرفته است میدار فلکی مگر کجایم گرفته است در و محبتت رگ جانم گرفته است گر کس خرد بهیچ گوایم گرفته است</p>
<p>عالی که از عشق بود روشن از سخن چون شمع آتشی بزبانم گرفته است</p>	
<p>دارم حتی و منع ز گفتن بود که گیت گفتم که هست عشوه گری انقدر هست بیرون خانه خلعت بهر میزند کس پرسی چرا که گیت درین باغ باغبان شوخی که تاخت بر سر عشاق شد زمان شمعی که پر توش بر و ظلمت عدم</p>	<p>خلقی در آرزوی شنیدن بود که گیت بیجا و گریه سوال کس از من بود که گیت در اندرون دلم بطپیدن بود که گیت معلوم ز طراوت گلشن بود که گیت بیدار چشم منکر بر تن بود که گیت پروانه باش تا بتوروشن بود که گیت</p>
<p>عالی چه حاجت تخلص درین غزل ظاهر نبرد ما هر این فن بود که گیت</p>	
<p>سرهای سلاطین به خاک قدم نیست تمثیل سلیمان شده ز غیر نبوت میدار و خدا جان مجید از دم عیسی چون باش حمت که کند زنده جانرا</p>	<p>اسکندر عهده می دولت تمام هست یعنی که چرا او ز هر و جلال خست از فضل خدا آن اثر اکنون بدست عالم مکی چشم بر آه کرم هست</p>

زینت عریانی از مال جهان باریاست	چشم پوشی جامه سر و بچی از ان دستااست
بیشتر باشد امید از آنچه نبود در نظر	چشم بر مطلب کشادن رنجه در کار است
تا توانی استخوانها را ز لبس در شستم	آب هر جامه و زین شد بستر بجا است

هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار
چشم آه و نقطه از نسج و اشعار است

روکش در باغ نرگس کور مادرزاده است	لاله از داغی که دارد گل چشم افتاده است
شامم از نازک ادائی گن که بهر عنایب	قطره از شبنم گل شیشه پر باد است
رم خورد از قید تشویش آنکه باشد حیرتیم	در فراغ دل غمزدان سر صحرای داده است
ای دل عرفان طلب غافل مشو از آسنة	شرح مطلب جمله دارد گرچه لوح ساده است
در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب	خود ز ترابا جبین بر تو نش سجاده است
عشق افکند اهل دنیا را ز چشم اعتبار	بست دزد بخیر زلفی هر کجا آزاده است
غمزه اش ساقی تبسم جامه بر زمیست	گرد و صافش رونماید عشرت آماده است
میتوان یک رست فتن در دل شب همچو ماه	تا بگوید یار از چاک دل من جاده است
نگ شمشیر جفا دل سختی یار نیست	گروش ایام یارش چون شود سباده است

حالی از وصف جالش بایت فکر بلند
پرتو نورشید حروف پیش با افتاده است

از خاموشی چو غنچه ز باغ نم گرفته است	دل پر شده است راه دلم نم گرفته است
از وادی جنون نهم یک قدم مبرون	تا نو بهار حسن عیانم گرفته است
جان در تن است مزه گرفتار و قفس	از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

<p>چو خورشیدی که خون آلوده می آید بر ز نعل دار در قلبی که شناسد کس ختم این دل صیت کزوی انیمه بکشید</p>	<p>ز محشر از شمشیر سپیکس در پیش نیست در همی جز دماغ دل سرایه درویش نیست سینه که روم چاک دیدم قطره خونی پیش نیست</p>
<p>زاده ز مهر بانی طعنه بر عالمی خن</p>	<p>ز فرنگستان عشقش کافر بکیش نیست</p>
<p>ما موشی من ناله فروش تپتاب است روانه لب تشنه آن شمع جالم ختم سخن از وحدت کس می نتابید باز وفا داری گل شکوه نداریم خانه دنیا نمنی دل که چو غنچه ماند بامید طرب اهل زمانه یا طلبان بخیر از مطلب اصلند پرده سخنهاست ز بی پروگی یار خیال رخس مرتبه حسن بیفزود یار خطا دید که رم کرده چو آهو کام شده آئینه زخم دل و غش ز فرتر رسید ز بدستی آرم رب نرسد چشم بدی نازکیت را</p>	<p>فریاد من سوخته دل بوی کباب است و شراب من جلوه محتاب سراب است آنکس که بمن چهره شد آئینه و آب است از حلقه خط حسن تباران پابر کباب است تا در بکشودست کس بر خانه خراب است این طائفه را طول امل تار رباب است چون طفل که مشغول به بر لوح کتاب است آئینه میان من و معشوق حجاب است این نقطه غلط که نکم صفر حساب است گر چشم بپوشد ز خطا عین جهاب است تا چشم کند کار همه موج جاب است کنز یاد رخس دماغ دلم جام شراب است مرگان تو خرم گشته ز سنگینی خواب است</p>
<p>برداشته عالمی ز سرم منت گل را روی که رگ لعل بر بند نقاب است</p>	

<p>آن چشمه فیضی که در آن آب حیات است از کلاک قضا باید قدرت رقم فتح خورشید و قمر هر سپهرست و در دیده</p>	<p>شد بر مبه روشن که دوات قلم تست منقوش بخط ازلی بر علم تست وان هر دو پر از نور شبیه درم تست</p>
<p>عالی شده مراح رشاکه دی احسان چون دید که اخلاق نبی در شمیم تست</p>	
<p>لبهای در شانت در طبع عیان تست چون مصحفی که یا قوت میش کن بشجر کونین را دو خانه از بکار آمد احوال کلاک رت پید است از دل تا بر جای مانده هر حرف خامشی که گفتست در هر حرف زهر جوش و دود لم بلند است از زهر یکسپه انداخته است مارا در سر برانچه داری کاش از زبان بزند</p>	<p>اینجا کسی چگونه حرف تو در میان تست بر لعل نو خط او سرخی از رنگ پاست این شت خاک آلودم چون قهقهه نکاست این نقطه را نظر کن از سحر امتحان تست نقش نگین ندارد مهری که بر دست انیم مبر طبع شد نیدشت آسمان تست و دشمن تری ندادم ز انکس که مهر پاست این بام را همیشه آفت زنا و دوا تست</p>
<p>عالی بر آورد زود و در از قید تشویش رهزن با عقدا دم بهتر ز پاسبان تست</p>	
<p>از محبت حاصل دل غیر رنج و ریش نیست معنی درویشی استغناست از ادا و خلق نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است کا بر تقدیر چون باشد تو کل بهتر است</p>	<p>گر چه میدان دلی و را اختیار خویش نیست بر که بر دست کسی دارد نظر و رویش نیست تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی خویش نیست هر که فکر عاقبت دارد مال اندیش نیست</p>

<p>بسی که خوش مرست میگوید بگوید دیگر گفت زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر چه گفت کی زبان شعله می فهمد که از اخگر چه گفت هست روشن اینکه با آئینه خاکستر چه گفت عکس مطلب طلبت اما بتو جوهر چه گفت صورت حرف و لی کس پرسد این را بر چه گفت تا بگویم آمد آن مرگان بکفت خنجر چه گفت یا بابر و انا شار تها بگو از سر چه گفت</p>	<p>پیش هر کس میکنم ظاهر که آن کبر چه گفت گر بگویم غیب دل کو محرم اسرار عشق میکند دل را تنگ از بسکه میسر و لیک گفت کس سوخت از غم سر زینش کشید گفت ای سنگ از گداز این نو پیدا کرده گفت می چیم بخود کا نهم ز دستم میرو لحظه ای سخن با من کن از روی نیاز گفت تیغ غمزه ام سر میبرد خاموش باش</p>
---	--

هست عالی از عظیم و غزل سهو عظیم
 زانکه از قاصد نرسیده که آن کبر چه گفت

<p>ببین که خانه ما مسجد را محرام شد است جدا ز دلبر خود زندگی حرام شد است مگر زمانه هلاکت که قتل عام شد است زمین خانه آئینه پشت بام شد است نیامده همه مینا رسیده جام شد است که باب عیش کتاب جهان تمام شد است ببین که دست زدن با سر سلام شد است خراشها همه در دل برای نام شد است غزال وحشی ازین آب دانه رام شد است</p>	<p>بیا که شیشه می در سجود جام شد است در آن صحیفه که وحی است بر پیمبر عشق سر بریده بود هر گل چمن بے تو بر آمدند همه از پی تماشایت از چند قطره که از فیض بر زمین آمد نوشت خون جگر فصل در دره شرع مصیبت است ملاقات مردم عالم خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس باشک من گنجی شمش از ترجم کرد</p>
--	--

<p>رنگ پریده از رخ گل کرد راه کیمیت در وصل تو ز شوق نمودن گناه من دل گریه عشق باز تو بوده است از ازل گویند فوراً ز خورشید پر تو است گرم ملک شوخی طرز آفتابین خلقی بلاف دعوی عشق تو میکنند از شادی انگنند بیابا کلاه را عقل و جنون مقابل هم صفت کشیده اند دل را بروب از رخ و خاشاک و هوسه</p>	<p>پنهان میان دیده ز گسنگا کیمیت آیا برین گناه نکشتن گناه کیمیت این چرخ سزگون شده پسند آه کیمیت خورشید پر قوی ز رخ همچو ماه کیمیت بیدار کرد و گفت که این رخ او خواهد کیمیت انصاف خود بدیده که دل تو گواه کیمیت یارب که شاد گشت و مرنه نوک کیمیت یاران خبر دهید که فتح از سپاه کیمیت پاس اوب بدار بدین جلوه گاه کیمیت</p>
--	--

عالی صباح حول رخ نقش و لبت
شام فراق کرده بخت سیاه کیمیت

<p>بی توان سرایه عیشی که ما را نبودیت دیر باشد که نیاید یار پیش از وعده هم آه حسرت ساخت تیره دیده داغ مرا باده حسن و دل خوش نذر او نموده ایم چون دوست آید بهم از بهر کاری میشود گوهری چون اشک غلطان گشته عشقوان</p>	<p>هر چه در دنیا است هست اما دل خوش نبودیت در صحاح عشق نوکر شوق لفظ زودیت از برای چشم روزن سرمه خیر از زودیت در دوکان و هر جنسی قیمتی موجودیت این صدف هرگز تهی از گوهر مقصودیت از بساط سلطنت در خانه محمودیت</p>
--	---

عالی آن روزی که خیر و بد از روی کار
در حقیقت عابد از اجز خدا معبودیت

وصل و فراق یا بهار و خزان است

خاک ملیح هند نکسار عالم است
بر سینه در سلام که از بند است
نام کسی بلند در ایام نماند
نگین ز دل نخیسی یا زینت ایم
وقع ستم رخانه اهل ستم بخواه
آخر زمانه زیر و زبر شد ز مفلسی
شد لوح احبده که از جوهر آید
شد لوح احبده که از جوهر آید

نخعی که سبز گشته در آن تخم کدو است
هر کس جواب میدهد به او در حاکم است
چیز به فرار موم که از نقش خام است
باری که زود در محل کس جانند عمر است
ز بنور خوب اخشن موم مرهم است
در کار و در هم است از انکار و در هم است
به ریاضت قی تو این خمیها که است
به ریاضت قی تو این خمیها که است

عالی زینج و راحت کس امتیاز کن
جد و ارد پیش را بنگر گشته با هم است

هر کس از روز ازل خیزی بچنگ آید
بر امید اینکه حرفی زان و بهین فوری شود
ترک کافر کیش من آید بخو نیز دلم
از غر و طبع رام هیچکس آخر نشود
خلق بی آرام شد از ناامای زار من

من دلی چون شیشه او همچو سنگ آید
شاد باشد هر که با خود زرق تنگ آید
تیغ ابروی چشمش فرنگ آید
یارب آنکه از کجا خوی پلنگ آید
یکدل از تنگی جهانی را تنگ آید

ای گل رعنا ندارد تحفه عالی و گد
چهره کاهی و اشک که زنگ آید و گد

نخون دل از دیدارم جوشید و بتیا باز نخت
مجلس آرائی چنین تا شمع رخسار تو شد

آنقدر لب ز شد این می که از پیا نخت
بر سر هم بگ گل همچون پر پر زانه نخت

چه گفته ایم که کج میر و فلک با ما	چه کرده ایم که در سکر انتقام شدیم
زین فسرده دل از کارهای عالم شد	که ام مانده نمیدانم و کدام شدیم
بکوی او که بهم رشت های جان با	پریده روح اسیران عشق و ام شدیم

دگر چه میطلبی عالی از خدا صد شکر
که یار رام شدست و جهان بکام شدست

بر بنیش ارباب سخن جا که است	چون دیده ز گیس قلم زنگاه است
کم نیست ز انگشته هر حلقه پی	کز وعده زود آمدنت بر سر راه است
زنگ رخ گل گرد دست گنجش	در شیشه گردون چو قنداره ماه است
دارم به بغل محض اثبات شهادت	هر داغ تو بر سینه من مهر گواه است
من هم ز کمان و خنجر ام جائه طلا	امشب که ترا پیر من از پر تو ماه است

از تیرگی بخت ندارم دل ما غم
عالی بت گریه من کعبه سیاه است

در وجدائی تو که دل ناتوان است	عمر مسیح و خضر و سطر از بیان است
نگذار که ز سموم تغافل شو و خراب	باغ محبت تو که دل باغبان است
در صد هزار دل که در آن لعل گشته است	پیدا شود و دم که طپیدن نشان است
زین غم که یارب بسنج و نمیکند	تنگست دل چنانکه تو گوئی و بان است
ولدار در نقاب لطافت نهان شده است	یعنی که جان مابدن از بهر جان است
کی ناله کرد و اسیر تو مانند عذیب	بوی کباب کز دلش آید فغان است

باد اشکفته خاطر عالی که گلشن است

<p>یقین که پرده دل صاف تر ز پرده چشم است ز هر دو بخت تو پیروم و لم خویش چه دارم نقطه ز خال میان دو ابرو قاده است و لم گداخته تا خون دل چکبند چه گویم رسوز عشق تو خاکسترم چه فرق نتوانم کرد رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ</p>	<p>میان یار من آیا حجاب ازین دو کد است که بیشتر سبب بیچ و تاب ازین دو کد است دو مصرعیت بگو و انتخاب ازین دو کد است که شیشه زین دو کد اتم شراب ازین دو کد است که آتش است و لم با کباب ازین دو کد است کسی تمیز نکرد و آفتاب ازین دو کد است</p>
<p>ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمار است برای عفو بگو در حساب ازین دو کد است</p>	
<p>هر که بام راست گوئی کرد یا ز خاطر است گر صفا خواهی چو آب آئینه بر جامی شب غنچه کو دلنگ گزد و گل شود خمیازه کش دل ز رستم رفت و دافع دل بجای نماند حلقه قمر اک گل گل گشته از خون بهار چون نگردد دل کباب از شعله آواز آب</p>	<p>نقطه گزیم تفاوت کرد یا ز خاطر است خاک کویش را طپید نه غبار خاطر است جلوه رنگین ندرو سن بهار خاطر است در بغل دارم غزیش یادگار خاطر است بوی گل جولان گاه بی در شکار خاطر است بر خراش سینه اشکم آبشار خاطر است</p>
<p>غور کن عالی درازی صیت در روز شمار از بی تحقیق در دیشمار خاطر است</p>	
<p>تاب تغافل اینم در بخت تو نیست هر شیوه که لازم محبوبی است هست با آنکه هیچکس ز تو مهری ندیده است</p>	<p>دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست جز اندکی وفا که در آب گل تو نیست یک درخت کز دل جان مطلق تو نیست</p>

<p>حسرت آن لعل میگونم دلم جا کرده است عشق تا در دلم زلفت او اسیرم کرده است از هجوم غم دلم کیبارگی از کار رفت تا قریب در خانه آن سنگدل توان گذشت</p>	<p>میتوان از مشت خاکم رنگ صد مینجانه رخت اشک چشم مرغ دل را آب داد و دانه رخت میکشد ویرانه تر چون سیل در ویرانه رخت شیشه دلهاشکست و در فضا میخانه رخت</p>
---	--

عالی از خویشان نباید منت خشکی کشید
آبروی خویش باید بر در مینجانه رخت

<p>ببسل از جوش بهاران بخروش آمده است ببخودی تنگ در آغوش کشیدست مرا نگفت از نظر انداخته خوش چشمان را دل بیدرد شد آسوده که شناخت ترا دل ز کیفیت دیدار تو ام برده زهوش گر تو گوش از سخن بهیوده بستی بشنو</p>	<p>باز خون که ز مهر تو بجوش آمده است آن قبا تا بردوش اگر گنج پوش آمده است چه بلا بر سر بادام فروش آمده است شیون آنجا است که بیار بهوش آمده است یا سبوشیشه لعلن دوش بدوش آمده است که پیامی ز زبانهای خموش آمده است</p>
---	---

عالی امروز بدم جان تبی مرده دلان
کز مسیحا غزل تازه بگوش آمده است

<p>تو کفر دین چه شناسی صواب دین گداست چراغ دیر و حرم روشنت هر دو ز حسنت گذشت عمر نفیست میان خج و درجام متاع جان و دل آورده ایم هر دو بسودا نزد وصال صبورم نه در فراق چه پرسی</p>	<p>ز عقل و عشق بگو کامیاب ازین دو گداست کسی ز دور چه داند خراب ازین دو گداست نزدیده ایم که تعبیر خواب ازین دو گداست درین دیار بگو مید باب ازین دو گداست که موجب پیش اضطراب ازین دو گداست</p>
--	--

<p>مهور دل را بنگر طرفه بنامیت از پای و یافتی چو بهی راسخی از دست در سلاک حق جاده بربان چو دست شیر زده طالب نشود رشته شهید خوبی نگار و عافیت نه سبیل نفست گر کینه دوی با تو در آید زره عجز کو چه چوونی کز تو بر دمل که زانی</p>	<p>هر گوشه این محکمه دنیا می جود است پیر خردت طالب محتاج عصا است چشم زهر انگشت مژه را بهماست آنرا که بیامیت تل دیده نجات مشتوق که ملاج میر و از حسن اوست بازی نخوری طالع غلوه نامیت بر عاشق چه جای به بدانی چه طاعت</p>
<p>کس از ستم عشق نگزیده است شکامت عالی که کند شکوه عجب به زره در است</p>	
<p>در رسیدن با حق ادراک خرد نادر است بارشی هست اگر برق جذب بر سحاب حسن را پاکی و امن چه گریبان گیر است نیست ممکن که تماشائی اش از جان فرو عجز و شمع شده از بس دل دشوار است درم همیشه چو به رنگ رسد برگرد آن سیاست که بر بند زبان راز قضا</p>	<p>شعله را جامه زرین ببدن عریاست چشم ما بر کوشش زان نظر نهیاست یوسف از قید نگداری خود زنده است آب آمینه که استاد شد از حیرانیت کار اگر سهل بود مشکل من آنست سخن تند با سنگد لان نادر است از چمن کرو گل آخر که زنا فرمانیت</p>
<p>دید عالی چو کسی قدرت مار و نمین از دل و جان به ثنا گوئی بهت حیات</p>	
<p>باغ یک صفحه بیان گل زخا کسی است</p>	<p>گل گل سطر ز گینگی گفتار کسی است</p>

<p>گلشن چه بیکدم که مگر محفل تونست بسیار از کست و دم چون دل تونست</p>	<p>مارا بسیر لاله و نرگس چه حاجت ای سنگدل بنگ ستم چند بشکنی</p>
<p>عالی تو جان ز حسرت آغوش میدی تینی و گریه در کمر قاتل تونست</p>	
<p>ز نقش پهلوی لاله و دریا خفتست مرو بخواب چشید زانکه ز دریا خفتست صدای بلند برآید که بخت نه خفتست چه سان بمنزل قصه رسد که خفتست که کشی هست به پنهان نا خفتست به پشت گرمی فرزند بر خفتست به از کسی است که در سایه خفتست</p>	<p>خوش آنکه فایح و آسوده از بلا خفتست مباش شاد که همیان ز زمان دراز ز شوهر مهرین است ترس که مباد ملولم از ره خوابیده که در پیش است چهار خفتست دل خواهد آمدن بر زمین برای طلب چون فلک نمیکرد در آفتاب چه سوز و فقیر به شاری</p>
<p>همیشه سخن بکبر عالی از نا خفتست چه شد اگر زنی از شوهرش جدا خفتست</p>	
<p>مرو ز خانه برون بکدم که غیبت اگر بیکد کثا و منی کلیه دانست نتیجه که در مروت بمن رسید است که حال هر که در عشق توشه میداد</p>	<p>چه میدوی که مرا دید باز دید است به بند و در که نیاید درون گریه جانی ز بسکه خاک ربه گشتم آبرویم رفت چه چسباج بگفتن تو خود خبر داری</p>
<p>نوشته جاده خطی برورش روی که ز شوق بسان خامه بسیر عقوبان زوید نیست</p>	

<p>پاک طینت را گره در کارا گرفتند و غم غفلت را با نخبه تپسج کم از خوابست هر که آید پیش من چون مرد یک گرد و عزیز دیده خود را منیر مریاب بر شمع خوش بپنجو تیر آورده ام کرده است آن بر دلمان</p>	<p>قافیم چون گوهر آب و درانه در چشم یکمیت خلخل کوس شه و افسانه در چشم یکمیت جای خلقت از محرم و بگانه در چشم یکمیت پرده چشم پر پروانه در چشم یکمیت چله قوس آستان خانه در چشم یکمیت</p>
<p>عالی از بر حیرت زلفش در جاک کرده است</p>	<p>سینه صد چاک و شکل شانه در چشم یکمیت</p>
<p>بجز یار مشب و دم اندو گنیم کرده است من بخیم و دوست چون آینه یکد کرده ام هر کجا پا میگذارد سایه ام دام نیست نیستم بر حال خود و بر حال تا بنیم خوش در کجا یارب گل دیوانگی بو کرده ام بخت و آردان حاضر است آنجا که نام من نیست و عمل او را کرده ام از هر دو عالم انتخاب گرد و از شق چون بر نقطه اش دانه بون</p>	<p>بی رخش منتاب خاکستر نشینم کرده است سینه صافها خلاص از مهر و گنیم کرده است غمزه در گوشه چشمش نگینم کرده است انجبین دیوانه خود فکر کنیم کرده است باز سودای خلل در عقل و دینم کرده است بسکه چپ شد جای و زلفش نگینم کرده است هر که رویش دیده باشد فرینم کرده است هر که مشرق از خط چمن جبینم کرده است</p>
<p>کس نیارد ناخنی بر کلک عالی نمید کرد دست قدرت را خدا در پهنیم کرده است</p>	
<p>راه و رسم دوستی طوری که باید گرفت بیش با چیزی گرفتن با توکل دشمنیست چون پی نیکان تواند دفع آسیب بدان</p>	<p>باید اینجاد او سر را در دسر باید گرفت بس بود کرد و دستان گاهی خبر باید گرفت خدا چون کرد و دستان از گل سپر باید گرفت</p>

<p>جوهر آینه آید به نظر نقش حروف پرده چشم ز شوق پریدانه شده است نه جو آن رخ بصفاشد نه جوان رخت سرو با اینهمه رعنائی نمود بلب جو جام می لب لعل توند ارد مرده باد از زور حوادث چو کمان خانه خواب</p>	<p>ظواهر ترجمه جلوه رفتار کسی است شمع این بزم مگر به نور خسار کسی است گل بنبل چه کند به نیری کار کسی است همچو انگشت ز حیرانی رفتار کسی است که بعینه بنظر دیده خونبار کسی است سخت روی که عجب در پی آزار کسی است</p>
<p>چشمش از هر گهی سلسله بر پا دارد میتوان یافت ز عالی که رفتار کسی</p>	
<p>سایه او هر کجا سروی ز رعنائی شده است بوی گل هر گاه آید بر دماغ مجنون شیوه بیلافتی بر عکس می نبشتد اثر از کباده میتوان قدر ضعیف از انشا باغبان دستی ندارد گر نباشد نو بهار نشسته می کم شود از وسعت شرب را از شکست شیشه دل شد هجوم جلوه اش</p>	<p>طوق قمری حلقه چشم تماشائی شده است خوش نمی آید مرا از بسکه به جای شده است بهر موسی سر سدره بنیائی شده است ناتوانی مایه زور توانائی شده است کار با آب و رنگ از کار فرمائی شده است ساغر اینجا دیده آهوی صحرائی شده است سیر کن خوش گشتی اینجا ز تنهائی شده است</p>
<p>باد و در متاب باشد جوش طوفان نشاط عالمی آتش ز ورق پیمانه دریائی شده است</p>	
<p>حال فقر و دولت شایمانه چشم کمیت فایز از پست و بلند و هر چون آینه ام</p>	<p>صورت خمیازه و پیمانه در چشم کمیت پشت بام و صحن کای شان و چشم کمیت</p>

<p>بر سر کوشش رقیبان حلقه بر در میزنند شد یقین از قصه یوسف که از اعجاز حسن درو مندان را گذشتی هست از روی وفا با طمطم طمع محبت میدویم تکمین مباد بر دل مردم چه خواهی جا کنی هموار شو لال کریبا شد این را وجه میدانی که هست در نگیر و مگر حیب ارباب چون کس آگاه شد چون شکم نامرور پر شد قواضع را گذشت چون بر کس مملکت بود افتد از اوج اعتبار</p>	<p>گل و رین بلخ از هجوم خاد بدین شکل کف بریدن نیست مشک دل به بدین شکل پیش پیروان بر در کس رسیدن شکل تا درون آب باشد کس و بدین شکل رشته ناصاف را در درخت بدین شکل حرف ناپرسیده از مردم شنیدن شکل عید غافل ساختن به دراز رسیدن شکل زن چو آبستن شود او را خمیدن شکل بال و پر هر گاه میریزد بریدن شکل</p>
<p>نیست ممکن ماندن سیاه بر آتش سجا شوق دل را سوخت عالی آرمین شکل</p>	
<p>امشب این غمزه پنهان تو بی خبری نیست از کسی هیچ مگو خاطر من جمع شود عهد الفت بکه بستی کرداش نشستی گریه صیاد دلی دانه دوام از بی بستی از لطافت رسد آب گهر تا بگلو زده ساغر این غنچه گل در جاسی</p>	<p>سوی من جنبش مرگان تو بی خبری نیست شورش زلف پریشان تو بی خبری نیست با کسی بستن پیمان تو بی خبری نیست خال و خط رخ تابان تو بی خبری نیست گوهر گوی گریبان تو بی خبری نیست رنگ سرنخ و لب خندان تو بی خبری نیست</p>
<p>حالی از طرز تو پیدا است که عاشق شده این همه ناله و افغان تو بی خبری نیست</p>	

تانا سوز و ختر عاشق نمیکرد قرار	حال استقبال عاشق از سر باید گرفت
گرم میجوشد چو می آتش با پیرخان	پس بیای خشم جوانی را از سر باید گرفت
گر کنی جاد و دل روشن دلاان گردی غریبه	کم نه از رشته جادو که باید گرفت
صحبت روشن ضمیران بنیش افزون میکند	چشم داری عینک پیش فطر باید گرفت
قدر بقیمت نیست هرگز مردم بی فیض را	خافلان عبرت ز نخل بی ثمر باید گرفت

میکند هر روز عالی پیش لال مشق جنون
آرے از اساتاد تعلیم منم باید گرفت

فیض را افتاده کوی قناعت یافته است	سایه بال همان نور سعادت یافته است
تا توانی آبروی خود نگه دار ای غریبه	گوهر از یک قطره آب روی عزت یافته است
کوکب طالع گرفت از تنگ چشمیها ضل	خویش را گم کرده است آنکس که دولت یافته است
رنج پنهانی بعالم چون دل بیدار نیست	هر که درو عشق پیدا کرد صحت یافته است
کرد در پیمانه پر کردن مے خالی ز من	از تنگ ظرفی رقیب امروز فرصت یافته است
تاب سختی دشتن را هم بود کیفیت	منز کا ندر استخوان بوده لذت یافته است
تا در آمد در گلو زرق آسایا بگشت	هر که راحت یافته است از رنج و محنت یافته است

شکرین عالی ز فیض محمد عالمگیر شاه
روز و شب از دولت او فریب نیست یافته است

روی یار از پردای چشم دیدن شکل است	گل نهان در برگها گردیده چیدن شکل است
چشم حرمی نیم جو نقش پا ز خاک کوی عشق	چون سهری آنجا کشیدن پاکشیدن شکل است
منع بسمل داده سر مشقی با از هر چه	یا دیگر بدین ز ما طرز طپیدن شکل است

ایک نفس نماند کہ الم ز جو ریاء در ابر قطره لائق گویشدن کجاست ست نگار بسته اور نخت خون من ما شوق کشت ہم نگہ شوخ و ہم قره و ملقنای صحبت خلعت آنگشته برون لواہی کہ رتبه پست نگہ و خموش شہا	این رشته از کشیدن آہم گسسته است اشکم ز سر و مہری دلدار رستہ است کاری کہ آن نگار کند دست بسته است بر دل خدایک ناز تو تا پر شستہ است ماند بان شکار کہ از دام جسته است شمع از زبان درازیش از پاشتہ است
--	--

عالی چو نیست صاف می از زرد و متاب
این نیز مومیائی رنگ شکسته است

بویہار از سعی گل را چون رخ او کرده است نی نماید روی در آئینہ گر باشد و در از غافلہای او نخت سیاهم در نظر عکس روی یار در آئینہ اسکندر است عالمی جان در رمش از یک اشارت میگذرد دست تاک و چشم ز گیس بست سوسن زبان بدتر از مرگست بر من انتظار روز حشر از سیم زلف و قری در گل و سنبل نماند تا توان ہم میتواند کار را صورت دهد با ضعیفی با چراغ خویش روشن کنی بجای	ایک این حسن ادا را گل کجا بکرده است اہل بنیش ہر کہ شد با خلق بکر و کرده است سر مہ را گرد و رمید نہای آہو کرده است ورنہ این دولت بگوئید از کجبار و کرده است قتل عامی ماہ من باتنج ابرو کرده است نغمہ چشمش مگر بر باغ جادو کرده است باقیامتہای ہجرانش دلم خو کرده است چون خس و خاشاک اینہا را بکیو کرده است نقشہا بر صفحہ تصویر ہمو کرده است ماہ نو این کار کے بازوہ بازو کرده است
---	---

عالی اندر حق دشمن ہم می ہرگز نکرده

<p>منکه بیافرادم جوش در دوشبست ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش نخل چون آرد سگوفه ز رومی بند و شمر نیست بک از آتش کز سنگ آهنگ پاس خود واجب بود تا در عمر آخر شود وقت میلاد اختیار ساعتی با کس نبود مرداگر لاف از آب وجد میزند بی عجب جان ز قالب گردود صاحب دلان نیست غم</p>	<p>بمچو شمع از سوز دل در آتخوان من توست دیده ام تقویم را شب تیر در محرابست چهره خندان شکون بهر حصول مطلبست آه از آن آتش که از برهنه و بیای لبست مدعا از روز این روز است و مطلب این شبست پس چه سود اینحال از تحقیق سعد کوکبست زانکه ایجد فی الحقیقت بهر طفل مکتبست جان دیگر هست کین جانرا از آتش قلوبست</p>
<p>ناله متانه عالی نیست غالی از اثر میوش اگر داری بفهم این نیز یارب یاربست</p>	
<p>نشد شکست دل عاشقان جسته دست کیکه دل تبوی پیوسته خط کند از عمر مرا به تیر غافل نشانه کرده غلط ز جلوه تو بهر سو نگه به پیشان شد رم نگاه ترا آهوی ختن و اورد ز چرب نرمی گفتار دل پست آورد</p>	<p>که هیچکس نشود شیشه شکسته دست که میشود زگره رشته شکسته دست خدا نگ ناز بر آماج دل شسته دست گل نظاره نه بستیم دسته دسته دست گهی خطا کند و گاه جسته جسته دست که مویایی انسان کند شکسته دست</p>
<p>شکست گاه نه بیند خدا کند عالی هر آنکسی که نگه داشت عهد بسته دست</p>	
<p>پیوسته هر که در چمن عشق بسته است</p>	<p>از غنچه دل و گل رنگ شکسته است</p>

<p>سجده گردید سیلانی وزنا ر بجات اهل دنیا بجانم زخم آزرده شوند خنده صبح چو دیدم ز پس گریه شمع دل نسبت طلب و دلبر محنت دوست</p>	<p>کافر سنگدل اینطور مسلمان شده است سرگرمانی چه درین عکله از زبان شده است خاطر جمع ز غمهای فراوان شده است کار دشوار همان است که آسان شده است</p>
<p>رشته نسبت مامصرع شوخی باشد نسبت محالی ز آنکس که سخندان شده است</p>	
<p>بنی تطف آمدن از دوست ممنون گردست چون قلم در بند این بود که آید نامه صفت کشتی از سطر میدان و قرابا است سرکشیدن بی سبب از صحبت دریادان جدت از خود کرده کیفیت صحبت مخوام میکشد مار از مجلس رفتن صاجدان</p>	<p>انتظار رفته رنگین جگر خون گردن است خامه را چون مادر دام خود با فسون کردست این سیاهبهای لشکر و شب خون کردست بخت خود را چون جبابه جمل و آرون کردست همدان را ترک صحبت ترک افیون کردست همچو گل چیدن که پیش باغبان خون کردست</p>
<p>از شکایت کم نگرد و قدر پیش و درستان مطلب محالی ازین جرو یافت افزون کردست</p>	
<p>غمزه جان بخش مگر دلکش و گفتار بجات حال مستان می عشق تعجب دارد سوخت دل ز آتش عشق و غم دل هیچ بر شیرین نرسید آفت و نیکان فتنه سنگدل اگر بجات برسد از بد است</p>	<p>دل که از جبار و از یاد تو بسیار بجات ز آنکه سر میرود از نشئه سرشار بجات آئینه شد همه خاکستر و زنگار بجات ریم و نیاحت که گل میرود و خار بجات سجده گردید سیلانی وزنا ر بجات</p>

دوستان تجسین کنید اورا کہ نیکو کردہ است	
<p>من کیم پیش کہ پرواہ چہ سار کجا چہ روی بیدہ چون آب گلزار کجا دیدہ بی بصران لائق دیدار کجا جای خندہ است بگوئید کہ گفتار کجا راست گر گشتہ بپرسید کہ رفتار کجا غمزہ و ناز و رانصورت دیوار کجا ورنہ از ضعف مراقبت رفتار کجا بارہ آمدہ ام ایک مریار کجا میفروشیم دل و دیدہ خریدار کجا جنس بسیار ولی ببتق بازار کجا خار یا ہمو کل گوشہ دستار کجا کہ ندانست کسی مرکز پرکار کجا</p>	<p>بچہ دم هیچ ندانم کہ دل زار کجا از جالش ہمہ جا مذکہ شاخ گل کوی از سرمہ بصاحب نظری کا زکری غنجیہ با این دہن آمد کہ شود ہمہ یار سرواتا و بدعوی کہ نمم چون گشتہ کج بحث بہ ہجیم ابرو ش مال سر کنم پابرہ کوی تو چون رشتہ دور تا شود صحبت آبل شکر یار ما بودای محبت بجان آمدہ ہم کہ بازنگ کہ اشک دل پر خون خاطر غمزہ کے چون ل حرم باشد کرد این دائرہ چرخ حیان سرگردان</p>
عالی از دل چہ کنی شکوہ سجاد اند در مخفی کہ بود در تن بیمار کجا است	
<p>شاخ ہر نخل گل دست و گریبان شدہ است این چہ کردہ است کہ از دور نمایان شدہ است کمست زلف ترا سلسلہ ضیان شدہ است در عشقت بدلم آمدہ پنهان شدہ است</p>	<p>تا چمن بوی ترا فاسرہ وان شدہ است گر نہ خورشید بیا بوس تو صبح آمدہ است دل دیوانہ و گر گشت پریشان کہ صبا تا صبا و اگر شور و عیش بس بیدری</p>

ای خوش آندم که میخواست صبا بشنید یوسف از خواب بخت اینمه آزار کشید	دل ما هم خبر از عالم اسباب ندانست گر بیدار تو میکرد نظر خواب بدانست
چشم عالی صدق گوهر نظاره تست این لطافت که تو داری در نایاب ندانست	
نه همین سطر زبان در کله خاموت گر دو مصرع بچند بهم از دولبت حرف حق گزیده هاست که ناگفتنی تا نگوییم تو احوال نگیرم آرام نشد آزرده ز حرفی و نیاز ز دونه حرف بیوقت نباشد کم از انقطاع صورت حرف تو اوست که در شد محکمش دار که ناگه نکند حمله تو	مدلب بستن مابین خاموت گوش کرد و من پر از صله خاموت این چه غوغا هست که در و ده خاموت تپش دل ز غمت زلزله خاموت وصعت نیست که در حوصله خاموت لغزش اینجا خطر حامله خاموت چشم در کیش حیا عاقله خاموت شیر گفتار که در سلسله خاموت
عالی از طبع سخن زای غزلیان چه خبر غزل طریح من قافله خاموت	
کی سزا در طلب شان ز برکانه تست نیست در قافله دل خبر از خبر سید هر از داغ جنون در نایب عقل نور حسن تو چرا نیست که عالیاست می پستان همه بخود شده خوش و دا	گر خود از لطف قدیم رنج بکنی خانه تست نظر ما همه بر بهت مردانه تست هر که دیدیم درین سلسله دیوانه تست شمع پر ساخته از شعله پروانه تست آینه خشت خم باد بهینا نه تست

<p>دانه و آب نه چون لذت فارغبال است کاسه گر بشکند آخرنه زود بوی گلاب</p>	<p>در قفس ناله مرغان گرفتار بجا است خاک شد چشم و جانم آتش دیدار بجا است</p>
<p>تا دلم هست بجا می کشدم زهر فراق عالی آسوده نباشی که سر مار بجا است</p>	
<p>عیش دنیا بی رخسار حال تابا می نیست ساکن ملک دل اقلیم جهان را خوش نکرده هر که آتش است زود از سیر دنیا سیر شد چشم بر بال جهان چندان نباید در خوتن راه دوری را توان طی کرد از کتب و جبل کاهلی در کار خود و مجنون چرا کرد اینقدر پیش ارباب نظر آسان بود تدبیر کار</p>	<p>گر شب عشرت بود و فریاد می نیست عربی آب هوایش اشک آبی می نیست فصل ز کس در زمستان بکشد و با می نیست عمر از سر تا پایا مدنگاه می نیست چون قلم در دستش کوچه را می نیست مردن عاشق با می با نگاه می نیست چون جبه چشم علاجش برگ کاه می نیست</p>
<p>بیگناهی بی نصیب از لذت عفو تو کرد عفو کن تقصیر عالی را گناه می نیست</p>	
<p>میچ از چشم و فادیده بخواب نداشت می پرید از رخ من رنگ بیاورخ او خواستم آتش دل را بنشانم بشک انیمه گشت سکندر ز پی آب حیات چه غم از حادثه کرد و سست امکان ابری دست قدرت بفرودت گل آوم بشیرت</p>	<p>نگهی کرد و بسویم که دلم تاب نداشت دوش ویرانه من حاجت مقاب نداشت اینقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت مگر آن گم شده جایی زمی ناب نداشت دشت هرگز خطر از آفت سیلاب نداشت مسجد بجهت منبر و محراب نداشت</p>

<p>حسن رنگ آمیز او را نیست با کس نیست عالم اهل نظر ز نادانی شوق خودست رفت خورنیز او دل را نگه دارد خدا</p>	<p>باغبان این دشته گل طور دیگر بسته است حسن را آئینه بازخیر جوهر بسته است چشمش از مرگان بعینه برگ خنجر بسته است</p>
<p>این غزل را در جواب صاحب عالی نوشت آنکه هر جامه معنی چون آب گوهر بسته است</p>	
<p>ای کاش که وارسته شوم کام همینست ما صد جوهر سپرد خیرم یار بگویی بر خط سپندست دل از آتش شوقست سودای وصال تو دل سوخته نخته است عاجل مشو از دل که بود نقطه پرکار جز یاد رخ و زلف تو کار و گریه نیست هر جا سخن وحدت ذات سخن نیست باید ز همه بست نظر جز رخ دلدار بوسید لب ساغر و ته جبرعه بمن داد روزم سیه از چشم تو و خال شد و زلف</p>	<p>افتاده بقید خودی ام دام همینست جان داد بیک آه که پیغام همینست فسر یاد که در بزم تو آرام همینست گر هست بعالم طمع خام همینست آغاز همین باشد و انجام همینست در محبت تو و در وسع و شام همینست مطلب چه ز یک نام و چه صد نام همینست در فریب مابستن احرام همینست یعنی که به بمن بوسه به پیغام همینست صیاد همین دانه همین نام همینست</p>
<p>عالی می معنی چو زمینای قلم نخت لبر ز ادا کرد و خط جامه همینست</p>	
<p>حاکساری با وجود رتبه اعلا شوشت سعت مشرب چو باشد اهل ازاران غم</p>	<p>نه نشین خس شدن از گوهر دریا شوشت خار دامن گیر هم در دامن صحران شوشت</p>

<p>قطره می ز لبست دانه یا قوت شود بس بود بهر قناعت تبوی بلبل عشق</p>	<p>لعل در آتش شکر لب به است قطره اشک که به آب تو هم دانه</p>	
<p>سخت عالی و زنده است این کیش حیات شده آمد بزبان گفت که جانانه تست</p>		
<p>خط سپیده صبح آستان خانه تست قد خمیده کلید در خزانه تست ولی ز غایت ناز اینهمه بهانه تست کسی که گردن عوی کشد نشانه تست بچشم من مژه خاک آشیانه تست سخن که گشت دراز از زبان نشانه تست</p>	<p>جبین مهر پاز فیض آستانه تست لال بدر شد از خم شدن بهجده تست نگاه مطف ترانیت حاجتی نیاز خندنگ ناز بر افتادگان بندبازی مرد و عیش نظرای تدر گلشن حسن کس بزلف تو محرم نبود کیسرمو</p>	
<p>رو مصرع تو عنان سخن بود عالی کیت خامه بچولان تا زیانه تست</p>		
<p>در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت شعله منیای می را پنبه جابر سر گرفت پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت پیش اینها زریه از جانت باید زر گرفت</p>	<p>آتش دل هر کرا در رشته جان گرفت میتوان کردن نبری جای بر سر خشم را گرنه مگرگان تو میسازد زره فولاد را قصه جان این بخیلان نیست چندان دشمنی</p>	
<p>قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا میتوان از موج دریای کرم غنبر گرفت</p>		
<p>بی سخن راه سخن تریبک شکر بته است</p>	<p>آن دهمین کز جوش تنگی غنچه سر بسته است</p>	

<p>مہنگہ از دیدہ گریان رگ ابرست ہر موی از ان لعل پریشان گاہست در دیدہ من سر و خرامان گاہست تدی کہ کشیدند از احسان گاہست</p>	<p>ہر دم کہ ز نذر دل من بقیہ لبش از مہر جالش قدری ساختہ نہان در گریہ ام آورد بیا و قدر عنائش آب رخ عالم بود از فیض گریان</p>
<p>عالی ہمچین شبنم گل اشک نشانست ہر شاخ گل از فرقت جانان گاہست</p>	
<p>دلہم طپد کہ غلط کردہ خطا اینجاست کہ جادو باشو و از یکدگر جدا اینجاست تو میدلانہ گریزی از ان بلا اینجاست چہ حالتست مگر دشت کہ بلا اینجاست غنیمتست کہ یک یا آتش اینجاست نسیم فرش کند برگ گل کہ جا اینجاست برای بوسہ شود خم کہ نقش پا اینجاست نمود خضر کہ سر شمریہ بقا اینجاست</p>	<p>روم ز شوق بہر سو کہ مدعا اینجاست ز کوی دل سفر آفا ز کج آن ای حصار امن و امان بتلاشدن ببلات بخون خویش شود تثنہ سالک کوش بنرم و ہرزول دیدہ ایم گرمی بس باغ سرو بتعلیم کند قدر است ز جلوہ اش ہمچین غنچہ بہر جانب و میدرب لب او خط سبز بنداری</p>
<p>امید مطلب عالی ز آستانہ تست دوری کہ حاجت کس میشود و روا اینجاست</p>	
<p>کم خدمتی من عوض قصر ہمارست چون شمع سر انجام سرفروز و گدازست تا نفس من نگر ابریشم سازست</p>	<p>از یاد تو رفتم سفر مر و دور و درازست سالک برہ عشق چو شبگیر نماید بی آہ و فغان نیستم از دست تو یکدم</p>

وقت غم ناخوش بود هر خیز آید و نظر نقطه بیا اگر افتد زبان گرد زبان عکس ز مینده است گرد انصاف باشد آینه بی نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی است غنچه گر گل گشت و بلیل در سرود آمد چه سود ابر نرزدانی زور یا داد گوهر در عوض نیست در رافع عذاب سخت تر از تظا	در دل کس خوش بود دنیا و مافیها خوش خامشی بر وقت خوبست سخن بر جا خوش احتیاج از عاشق از عشق تنگنا خوش نزد عاقل انقدر از دولت دنیا خوش هر کجا دل داشت و از بزمی آنجا خوش چون تنک شد بایه با اهل کرم سودا خوش بی تکلف گر شود امر و زور یا فردا خوش
--	--

بصره بجهت خالی نیست از کیفیتی

قلقل می شه نیدن عالی از مینا خوش

جان را فدای دوست نمودن نیست شادم که پر شده است از حلقهای داغ ببخود شدم ز بوی چمن در خیال یار هر قطره خون ز آبله پائیت غنچه بیرون جلد ز شوق رخت چون شرز لگا بیار عشق بستر و بالین چه میکنند هر جا که برگ لاله مرا دید داغ شد	با من کسی که دوست شود دشمن نیست هر جا که زخم تیغ کشد جوشن من است گل ساغری ز بادیه مرد افکن من نیست بر هر گل زمین که رسم گلشن نیست مهرگان بجای سنگ من و آهن من است هر جا که دل بخاک طپد مسکن من است از خون دل که ریخته در دامن نیست
---	--

افتاده ره کعبه دل بت پرست را

عالی نشین که ره بر من زهر نیست

در پرده دل زخم تو پنهان رگ است	کز بادش خون چاک گریبان رگ است
--------------------------------	-------------------------------

<p>دشمن بدم اغیار ز بس مضطربم صد آرد جواب من غمیت زده را سرت انیست که صیاد مرا چند اسنے قد رخا که در سینه خلید از غم دل له از یار جفا جوستی تازه رسید مردین هر دو فراموش شد از عشق مرا</p>	<p>رفتن از خویش دران انجمن از یادم رفت آفت در دیر که نام وطن از یادم رفت در نفس دشت که راه چمنی از یادم رفت ز هم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت دوغ دیرینه و زخم کهن از یادم رفت سجده شیخ و بت بر همین از یادم رفت</p>
<p>عالی از وعده او باز امید می دادم طور آن دلبر بیان شکن از یادم رفت</p>	
<p>بیم خطر از همدی خلق ز بس است از زندگی آینه دل پر ز غبار است نال دل مظلوم و بدادش نه کس کیسان نبود لذت آنادی سیری گر غنچه نگردد دولت از خار تعلق خواری ز طمع میکشی در شدن نام</p>	<p>در خانه آینه ز فتنم که کس هست هرگز نفسی خوش نبود که نفس هست گم گشت ره قافله با اینکه جرس هست کو عیش چه شد و آنه و آبی نفس هست هر گل که بخوابی بگلستان موس هست زین شیوه چه فرست که در موس هست</p>
<p>عالی بخدا برو پناه از غم شیطان از دزد و گریاک نمارد که غم هست</p>	
<p>نرم وصل تو جیرانم من چه بولم هست سجده های سلیمانیم همه ز نار پاسخا طر با جلوه کن که عاری نیست</p>	<p>که کافوریت تفاضل نگاه بی او نیست دلم بدگر تو باناهای نیم شبی هست اگر چه باده فرنگیت شیشه هم جایی هست</p>

یک چشم زدن اشک است زد دیدن از شرم تو را ستا و جلب رونم ساید از ستر تو کس بونبر و تا تو نه گوئی برگ گل رعنا شده هر فرد ز فست	زنگم که پردگد در هوش و رتاک و تار است هر زره ز خورشید رخت آینه سار است گویا و منبت غنچ گل کردن راز است جائیکه ز کلکست ز قلم ناز و نیاز است
--	---

عالی دل معنی طلبان صید توان کرد
در اوج سخن مصرع من شهر بار است

راز داما گل نکرده آخر سخن چیده است پیر مین پوشست از گردش گویا سیم نامه شوق مرا که داشت و جز غیر یار کوه کندن سخت چون ل کندن از دلداری است سرور با شاخ آموخت آمد سبقتی فاش گرد و عاقبت سرگرمی اهل فنا طالب ویدار را آخر فغان خامشی است تا گره برابرش از خشم و ناز افتاده است بسکه باشد عشق پیمان کرده در میان اثر عکسها را شخص دانستن ندارد صورتی	نخچه سان اینجا ز بانها در دهن چیده است بوی گل امروز خوش در انجمن چیده است در کف نامحرمان بر خوشیتن چیده است زور عجز است اینکه دست کوکب چیده است بسکه از رفتار او بر خوشیتن چیده است شمع فانوس استخوان را در کفن چیده است این صدا از سرمه در کوه مین چیده است جوهر قید از حد بر خوشیتن چیده است شاخ و برگ بر زخمان چمن چیده است غافل از معنی عبت بر باد من چیده است
---	---

می شناسد هر که بوی برده از لطف سخن
کلاک عالی در ورق مشک ختن چیده است

بسکه محو تو شدیم ما و من از یاد رفت	رفتیم احوال بگویم سخن از یاد رفت
-------------------------------------	----------------------------------

<p>تقاش ازل بگذاشت برکنج لبش خالی هر چین سز لفش از نافه چین خوشتر قری تو چه میجویی کو کو ز چه میگوئی هر که نبود جانان کی زنده توان بودن</p>	<p>تا بوسه ز عمر عاشق داند که وهر نیست آهو چه بخود نازد گر مشک ختن نیست بر قد و رخس بنگر سرو این و چنین نیست جانم بچکار آید جان اوست بدن نیست</p>
<p>کس نیست که پیش او گوئیم غم دل را غربت چه بود عالی مارا که وطن نیست</p>	
<p>در خیالش دل گمی جان گمی جانانه است بی بصلان میبزم از هر چه آید در نظر آرزو در دل گره گردوی دنیا و دین مستی و مخموریم بست و کشاد خاطر است گاه باشد ساده لوح و گاه گردد متوسکاف عشق هستی سوز آخر با بمشوقی کشد حال دل هر دم در گزند از امید بیم سیر از مهر جویش بی پروای من</p>	<p>عاشق بیچاره که غافل گمی فرزانه است خانه چشم گمی مسجد گمی تجانه است در ره سالک گمی دوست و گاهی دانه است قطره این باده که مینا گمی بیانه است خاطر عارف گمی آئینه گاهی شانه است عاشق ثابت قدم که شمع و گه پروانه است تا گرفتار تو شد گنج و گه ویرانه است پیش عالی گمی شیش و گمی بیکانه است</p>
<p>باوایخ دلم شمع شب فروز مساویت ما ساده دلمان کینه و مهر نمی شناسیم فریاد که عاشق ره بساک ندانی در سینه مجروح که مشتاق خراست</p>	<p>ور شعله ز باد است ولی سوز مساویت در کشور آئینه شب روز مساویت در پیش تو اوستاد و نو آموز مساویت این آه من و ناک و لذت مساویت</p>
<p>آنرا که جو عالی از بریار جدا نم</p>	

<p>بودای طلبت کمتر از سراب نیم نگفته ماند خنک ازین که خاموشی نخواند سطر اشارات راز مرگانش مرا که جام چو ز گشت ست چشم و چراغ صحیح گشته نسب نامها بدست عشق غم است درد جدائی و ناله فرزندش شبیه بفضیه غرقا بود و لے که درو</p>	<p>جواب ابله پا و موج تشنه بیست مرا ز تنگدلی یار ما ز غنچه لبی ست سواد سر نه شد روشن از چرخ و کین چو نور دیده شرابم ز پرده غمی ست وصال مطلق است و فراق بولبی ست جنون برای محبت برادر سببی ست فراغ خیال ز پر واز مدعا طلبی ست</p>
---	--

چراغ محفل عالی است شعله ادراک
خدا پناه دهد از مصابجهی نجیست

<p>هر کجای نگرم شورش سودای کسی دل من خون شد و از دیدن باطن چکید پیش من مرده جهان آمد و درویش آسای فلک ایدوست بنوبت یا بنهر دل ما انیمه بیدار تو چشم زده شد آب در هر شمری حالت دیگر دارد تو تیا چون نبود از نظر افتاده من</p>	<p>چشم یک حلقه ز غوغای تماشای کسی آنیکه در سینه گره گشته تنهای کسی میتوان گفت از اینجا که مگر جایی کسی عیش و امروزی عشرت فردای کسی نیست از پیش خود البته با یایی کسی چشم بر خون کسی ساعه صبا می کسی سر نه چشم دلم خاک کفن پای کسی</p>
--	---

عالی از بسکه مجنون شده نزدیک عشق
مردم از دور شنا سنده که رسوای کسی است

<p>چسپانده دوبرگ گل معنی لبان است</p>	<p>کو جایی سخن جی با سبیل جایی سخن است</p>
---------------------------------------	--

آب و ننگ گستاخ عشق اکنون نیست شبنم از لاله نخت جگر افشانده ام قسمت میراث عشق از نو بہارست خزان در غمت نخت سیاہی دارم و چشم ترے حسرت روے تما با خوشی تن بردم نجاک لشکر غم چون شب ہجرت تو رو آورد بہن دارم از ہجرت لب خشکی و چشم پرے	عند لیبان ہر چه میگویند مضمون از نیست لامن صحرا و چشم چشمہ پر خون از نیست حسن لبی را تو داری عشق مجنون از نیست از سوا و ہند تا سرحد جیون از نیست با وجود خاکساری گنج قارون از نیست تشنہ خون خودم یعنی شب خون از نیست بادشاہ برو بزم رنج مسکون از نیست
--	---

نخل طبع فکر عالی کند نشو و نما
گر رود بر آسمان فکر فلک اطون از نیست

صانع آن روزی کہ نقش عالم ایجاد است بوی زلفت را صبا با ستر قمری میرساند لالہ نبود آن بکرہ بستی چون نخل است رشتہ جانمادہ پیوند با ناقص سخت جانم بقبیز زیت نیابو	نخل تدبیر ما را بہتر از شمشاد است تخت عشق ترا بر بندہ آزاد است کہ ز غم شیرین بدور دیدہ فراد است جز خدا دیگر کہ تواند گرہ بر باد است سوج جوہر را بہ بہن زنجیر بر خداد است
---	--

عقد بکر فکر را با عالی مشببت اند
حجلہ باید از صفای خاطر و ادا است

نقش کدام عاشق شدانشہ است در جستجوی آبلہ یا بک گشتہ ایم جا بر طپیدن نعل مانگ میشود	بر چہرہ تو گرد تا شانشہ است شبنم بروی سبزہ صحرانشہ است مجنون میان باد و تہنا شہ است
---	---

	صبح طرب و شام غم امروزم است	
<p>بست فرقی در عبارت‌ها ولی مضمون یکسانست بام بزم از فراق و دیده پر خون یکسانست اندرون خانه تصویر پاسبیرون یکسانست گر بخود هموارسانی کوه باهامون یکسانست انفس شامی و طالع و اثر و اثر و اثر یکسانست</p>		<p>گر زبان عشق فهمی لیلی و مجنون یکسانست بزم چون بی یار باشد در نشاط و غم یکسانست محو دیدارش ندارد و ظاهر و باطن جدا عزت و خواری بود پست و بلند و درگاه هر کرا آمد بسفر نریزید پا در راه حق</p>
	<p>سنگ میزان گر گرانباری راست‌خا بود در حساب همت عالی کم و افزون یکسانست</p>	
<p>جلوه گل بر سر و دستار خوبان خوشنماست گریه از خوشحالی وصل غریزان خوشنماست موج بر دریای گوهر بخش عمان خوشنماست خشم و ناز آشکار و لطف پنهان خوشنماست خوش را تابع نمودن پیش همان خوشنماست ابر میخوامند یعنی مهر پنهان خوشنماست گر سخن داری به بین لبها ز دندان خوشنماست رشته لعلست جاده دریا بان خوشنماست و این از معشوق و از عاشق گریه جان خوشنماست</p>		<p>خنده بر جاز خوش طبع سخندان خوشنماست در محبت گریه هم سوزند زینده است چین به پیشانی بدست آمانه از اهل کرم دور باش غمزه شیر تر کند عشاق را هر کس در خانه آمینه آمد شاد و رفت دوستان در هوشمندی پیر و جوان ز می اهل سخن خالی ز سختی خوب نیست در نعمت هر جا که رفتم اشک خونی رختم هر کجا دست محبت میرسد آراش است</p>
	<p>هر که حرفی گفت با کسار عالی رو نشد عین مطلب جواب این بزرگان خوشنماست</p>	

	یک تیره شبی نیست که آنرا سحری نیست	
که مسیح از نغمه‌ت نسخه اعجاز گرفت عندلیبی شده از شوق تو بر پا گرفت سرفرازین خرامت سبقت نماز گرفت چه اشته اشت که از دیدنش آواز گرفت صید چون جبت زردای نتوان باز گرفت		چشم تنوع تو دل از من بچه انداز گرفت چه آشتی است خیال تو که هر ناله زار روش آن جلوه که در کار گلستان کردی سر زده چشم تو ام فرصت یک آه نداد تبغافل مرده از دست گرفتاران
	عالی آرام من بیدل و دین باخته را آن جفا پیشه بت خانه بر انداز گرفت	
وز خدنگ غمزه اش در سینه ام بکین صدست گرالف را نقطه در چپ او آید آن صدست بهر زمان در دو پنجم زمین گوهر غلطان صدست همچو بزنی کاغذ را نوا یک نواوان صدست بی سرو سامانیم را حبه سا مان صدست میتوانی آمد آنجا که ترا دامن صدست کین دل صد باره را اگر شکینی تاوان صدست		از فراق روی او در دیده ام همان صدست آهیم افزون میشود چون دافع بر دل منم میتوانم سجد از دانه های اشک ساخت در چین از بهر یک گل زحمت صد خار است موی زلفش که پیش نم کند که کا کلش عاشقی از هر طرف در حشر گیرد و دهنست صد شکن آگاه کن دیح و ناله لب خوب
	میگشده صد قسم تر غمزه اش عالی مرا مبتلای درد عشق یار را تاوان صدست	
دستم چو ساق لاله به پیانه آشت ساقی بشیر بمن دیوانه آشت		هوشم بوی گلشن منجانه آشت در شیشه باده را چو پی جلوه میداد

<p>هر کس که در خیال تو با نشت است شمع از طفیل تاج زر از پاشت است ابر ز چشم هر چه بالا نشت است</p>	<p>بر خاسته است از سر دنیا و آخرت دولت جو نیز گشت نشان بجا نهد گهر برتری اهل نظر طبع کج نخواست</p>
<p>ویرانه که کرده دلش نام جا میست عالی در انتظار که اینجا نشت است</p>	
<p>آه من در آتش آمد و رنگ گرفت خم کرد بید قامت و زگر عصا گرفت مشرق روشنائی باطن را گرفت نخلی زگر دباد به بست و غرا گرفت پیراهن صبا صفت تو تیا گرفت</p>	<p>از عشق یار دل اثر کییا گرفت در انتظار و عده تو پیشد چین آئینه بود تخته مشق آن زمان که عقل مجنون بغیر بود بهیچ آشنا نداشت بوی گل از تجلی تو گرد سر مرشد</p>
<p>زگی که رفت از رخ گل باز برگشت عالی سراج کوی ترا از کجا گرفت</p>	
<p>این شعله نهالیت که آتش نری نیست در آتش یا قوت گمان شرعی نیست هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست از صرعه برجسته خلف ترسیری نیست چون غنچه اگر در گهت مشت نری نیست عیب و گمان فاش نمودن نری نیست</p>	<p>آه دل ما سوزندگان را اثری نیست از تندی نیکو گهران بیم نباشد کشکول گداکشی و دریا کف منعم ارباب سخن را ز سخن نام بلند است در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعه از جانب ماکیت که با آئینه گوید</p>
<p>عالی نتوان شکوه ازین بخت سیه کرد</p>	

ما از شکسته زنگی نظاره یافتیم همچون حباب چشم پوشی زرد عا ابله بهشت خواست تماشا کن ای خون دلم چکید ز آهی که شد بلند هر کس که شتری شود از خود فروشی در کار عشق فکر فلاح نبرد نخن مشد ز خاک نشینان کوچی یا مستور میسب نظر و باز گردون است	این در در اطیب مداد می دیگر است هر موج ابراز نپی ایامی دیگر است ابله شدن ز ترک تماشای دیگر است هر قطره زین شراب ببنای دیگر است در بیع گاه ناز تو سودا می دیگر است علم دگر حساب دگر رای دیگر است هر مشت خاک کرده نیامی دیگر است در عالم طلب شب فردا می دیگر است
---	---

خواص فکر عالی از ان در نشان می
آن گوهر یگانه زوریای دیگر است

اشکم دگر از جوش تمنای تو گرم است مکمل بویه شود بهر گداز دل بلبس و بچسپی اندام ترا سر و ندارد خاکستر زخم دل از آئینه گزفتیم هر لحظه ز بس آمد و رفت تو بنگیست و اسوخت گل از طعم آواز هزاران قاصد قدیمت بر سر من زود رسیدی یوسف نتوانست بیک پیرینی خست	پیدا است که در دیده من جایی تو گرم است گاهی که نگاه تو بشیدای تو گرم است چون شعله مرا پاقد و بالائی تو گرم است باز آمی که صحبت تماشای تو گرم است در بستر هر برگ گلی جایی تو گرم است امروز که هنگامه غوغای تو گرم است از گرم روی آبله پای تو گرم است باز از محبت بی سودا می تو گرم است
--	--

عالی کبشای دل روزن چاک

<p>هر جا رود ز کوی تو سر میکند برون خوادم خطا بخار با سانی تمام</p>	<p>منع دلم بیام و در خانه آشت است چشمم بخط عارض جانانه آشت است</p>	
<p>الف ت گرفت بادل عالی خیال است گنجست عشق او که پورانه آشت است</p>		
<p>طبع یار از بسکه نازک همچو تصویر گل است رو برو باد لب من همچو باختم زده زد پرتو یار است عاشق را کمالی گر بود چین ابروی یار میوه عاشق گشت است راز دل هر چند ادا آهسته تر گرد و خوش است و عده کردی سیر گلشن قطره زن شد نو بهار کیمیل و چندین بان بودند پدید از نقاش</p>	<p>شمع زبوش را پر پروانه گلگیر گل است غنچه ها را سر زبیر از شرم تقصیر گل است نغمه از نگین بلبل هم ز تاشیر گل است بلبل آه غیت موج سبزه شمشیر گل است نکست گلزار بشنو حسن تقریر گل است ابر بای صبحگاهی گرد و شبگیر گل است پیشوا از غنچه نمایار آب و شیر گل است</p>	
<p>شعر عالی غیت انبهای که میرزد قلم خامه اش چون کلک نقاشان تیر گل است</p>		
<p>هر غمزه اش فریب تمنای دیگر است و دیوانه که سر به بیابان نهاده است رنگ از خزان هجر نیاز دگر خیال دل تنگ را نضای دو عالم کفایت باغ جهان بر دگر بزرگی از نظر همچشم دیده گشت دلم از دور و مرک</p>	<p>روی سخن با و دلش جامی دیگر است صحرای جاده سلسله بر پای دیگر است هر برگ رنگ بست تماشای دیگر است این آهوی ز میوه صحرای دیگر است در بخیه عند لب بغوغای دیگر است تا عکس خال یا رسویدای دیگر است</p>	

<p>موت رسیدہ برب و بر شنیذنی است دین و دلی کہ داشتہم از دست کشید ہمچشم اشکم آبلہ پائے نشود خواہد حصور یختن آبرو سے ما ما را غبار خاطر ماطولیا بس است بر ما زبان طعن رقیبان از طبع کج صد پاره ساختی دل بیچارہ راز جوہ حسنے کہ کوہ سرمہ شود از تجلیش ای آنکہ روز نماز جہای تو تب شدہ است</p>	<p>گمزدار بر نہ سال ثمر ہا کہ چیدنی است در من نہ ماند خبر نفس از ہم کشیدنی است ستم زنا توانی و این رہ و دیدنی است جمع ست خاطر آب گہ کی چکیدنی است یعنے کہ روی مردم نا اہل دیدنی است ہر گہ شود در از چو ناخن بریدنی است کتوب من ہو کہ گویم و دیدنی است اہل نظر چگونہ گویند و دیدنی است بیدار شو کہ صبح قیامت میدنی است</p>
--	---

اعمالی بقدر جان نگوی میخورد زیار
چیس گران بہہ چه شد از آتش دیدنی

<p>بد اغوامی جنون حسن یار شد عیش نداشت وعدہ و صلہ من نگار آتا حریف بخودی خوشتن مگر نشدم بطعنہ در دسرا چہ میدہی ز ابد چو ذرہ روی نخواہیم یافت از اثر بغیر این تن خلکی جہان گیر نیست</p>	<p>طراوت چمنم را بہار شد عیش مرا امید برین انتظار شد عیش اگر چہ عشق مرا اختیار شد عیش شکست توبہ ما را خمار شد عیش برین قرار دل بقیرا شد عیش بدین رخ اورا غبار شد عیش</p>
<p>ہو دادادہ دیوان بخاطر عالی ز دوستان طلب یادگار شد عیش</p>	

	در سینه هوا از تفت غم‌های تو گرم است	
صاحب من خوبی از حد برون زخم نیست این صبوری تا یکی آخر کسی آتوب نیست بیش ازین رحم از عروت شیوه غم نیست شعله شوقم چراغ دیده یعقوب نیست کعبه می ماند بدل اما بدین اسلوب نیست بر پری بال کبوتر را کم از مکتوب نیست		همچ طالب لائق عشق تو ای مملوک نیست رشته شمعت جان از انتظار روز وصل خانه اش آباد آمد دیدگشت اندخت فیت شمع فانوس خیال دل نخواهد پیر هر نفس گردد دعا را اجابت گردد دل بسویت میکند ریز از حرف نیست پس
بت بکیش عاشقان منجی خصوص سنگ چوب است		اکفر باشد غیر او هر جا که عالی رو کند
مار اسواد خواندن خط شکسته نیست یار چنین که ساخت سبزه اگر دانه نیست در هیچ حقه داروی دلهای خسته نیست امید بازگشت ز تیر که بسته نیست دست دعا بر آرد در فیض بسته نیست پای قلم چه شد قلم پاشکسته نیست شرکان ز دوی تو کم از بال بسته نیست طول امل چو رشته الفت بسته نیست گلگشت ما تباب ز رنگ شکسته نیست روزیکه از تو نقش مرادم شسته نیست		در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست گوشی که نشنود سخن دروکش کجاست فهمیده تا بگوش کمان سخن بکیش انگور را بی شدن آخر رساند تاک قاصد چه مرده نه پیامی نه نامه چشم پر ز شوق و بوصلت میرسد گلده شده ز تار نگاه تو بسته ایم بی ماشی که باده بنوشی چه خط کنی چون کعبتین نزد همه چشم حسرت
عالی نماند به دست بسته نیست		انگذاشتیم بچه شرکان بر دی هم

دگر پیوسته به تبیج مسلمانان کرد نخل بر غنچه شد و غنچه گل و گل نوبر	تتمت کفر بندید بزار عیث توبیا تا نشود محنت گلزار عیث
شکوه عالی ازین سنگدان نیست بجا جنگ دیوانه بود با درود دیوار عیث	
بروم از درد سخن پیش سخن فهم احتیاج بیل از اشکم فغان دارد سمندر سوخته است زویایان گروزی من سکه بر روی بین گل که بیل خطبه سلطانیش خواند بلند بچ و تاب زلف او بر عارضش ناحله زد نیت روز شب فلک چه آید این شطرنج هر	حقه گوش سخندان شست داروی علاج نخز عشا قمر عشق آن گل آتش مزاج نیست بر فروقم گل دانع خون کمتر زجاج دامن زر پیش حسن یار آورده است باج در هم خورشید در ملک دل افتاد از علاج عده از آبنوس و مهر و دیگر زجاج
نیستم عالی گدا شاعر طبع ننگ نیست شاه ملک معنیم بگیرم از مردم خراج	
در خلق مانند ست زائین فایز بنی نقشی انگشته سیم سجنگین است از خانه اندیشه سیه شد ورق دل پیوسته با برام خراشد دل مردم بیدر ویا چاره در دل من کن تا قیمت و مقدار خریدار بدانیم دارد چه سرانجام خوشی خانه دنیا	حاجت بخدا نیست مرا خبر بخت هیچ از بهستی من بجز تو نگذاشت بخت هیچ از بس ز غافل نوشتی توبیای هیچ جز ناخن خود نیست چو کوه گداز هیچ بیای ترا نیست بغیر از تو دوا هیچ یوسف نبودیم و نکریم بهای هیچ جان هیچ بدن هیچ بقای هیچ و فنا هیچ

جهان را مهر و ماهی بود رخسار تو شد ثلث	خرام کبک سر و شست ز قمار تو شد ثلث
چنان کز بهر یوسف حسن بیل تو شد ثلث	برای لعل و در لعل گهر بار تو شد ثلث
دم عیسی و آب خضر میگردند جانشی	ندارد هیچکس حریفی که گفتار تو شد ثلث
برای طرح صلح افکندست آن چمن پیشانی	میان سرو و چشم مست خو خوار تو شد ثلث
دو عالم میشود آئینه را جلوه هست	دل من از برای عکس مینا تو شد ثلث
زمانی چند عشق اناده از فکر سیر شد	کند فریاد و مجنون را گرفتار تو شد ثلث

بود قد و باره بیشتر شیرین بید عالی
سه باره گشت تا کلک شکری تو شد ثلث

مسکله دانم که ز من نخبه شود یا عجب	پس چرا در دل خود کنم اظهار عجب
صبح روشن شدن از راز تو دوست بنور	شو قمر از خواب بیدم ساخته بیدار عجب
هست در اینهمه پیدا شده پنهان شده	نیست گردیدن این گنبد و دار عجب
سعی برویم بکار اینهمه ناهمیدیم	سعی بجا و طلب مهیده و کار عجب
گرفتند کام روان شکوه ز تقی کین	کلمه تمنی دار دست ز بیار عجب
ای که برداشته پای طلب در ره آرز	دست بردار چپا بیکشتی آزار عجب
از بلندی نشود خاک بجز آفت چشم	ویده بکشا و مکن نخوت پندار عجب
گردل آزار نه ایمنی از شر تریدان	رنج ناویده کسی را نه گز و مار عجب
در نیاید بدل مرده دلاں روح سخن	عیسی ماحه کشاید لب گفتار عجب
سهره نیست ز زمی به ار ازل کردن	آبیاری زمین بای پر از خار عجب
قول و فعلش بگی بوج بر آید چو جباب	به تنگ ظرف مرده ساغر شراب عجب

<p>لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات کام جان را صحبت و انا ملالت میدهد</p>	<p>میشود مرغ چین را زندگی در دام تلخ جا بلان باشد همچون میوه باغی خام تلخ</p>
<p>پیش او عالمی کجا شیرین شود از نخبت شو نه هر شمشیر منور را کرده است در بام تلخ</p>	
<p>عبثت هر کس برای کار خود تدبیر ندارد طییدن مویختن در خاک و خون غلظیدن وضو گریه طییدن سجده حج برگرد گشتن زره پوشیده بایگشت چون پتی یون یا هنوز ایام از فیض تبانم میداد فیضی</p>	<p>قضا چیزی دیگر در پرده تقدیر ندارد بجدا الله که درو حاشقی تدبیر ندارد کلام الله وین عشق هم تفسیر ندارد که هر جا برکت از موج خطر شمشیر ندارد نجم ارم را برای کرده تصویر ندارد</p>
<p>مگو عالمی رکوعی یا سجودی در نماز آورد بیزراف گنده سر از خجلت تقصیر ندارد</p>	
<p>کاش صحای قیامت زودتر پیدا شود همچو موسی طالب دیدار گشتن نیست فیض منعم تا بنگد طرفان چه سازد چون بی کمالان را وجود نیست بی نقش و نگار راست را دور می گنج طبعان و دافند چو اختلاط خلق جانگاه است از خون و رجا تا بخود جنبد گریبانش ز برید دست</p>	<p>انقدر جان نیست در عالم که بکشد و اشود کوه کوه از سرمه باید تا نظر بنیا شود کاسه اش خالیست که مصیبت دریا شود رخت رنگین تن برای صورت و با شود میگریزد از کمان چند آنکه ناپیدا شود همدم حضرت و عیسی که کسی تنها شود استین هر که که در قصد ستم بالا شود</p>
<p>خطبه شاهی بخوان عالمی از خط بندگی</p>	

<p>در ملت عشاق خطا دعوی ملکی است عالی نتوان گفت نکره ویم خطا هیچ</p>	<p>امروز برق حسن تو دیدم خواب هیچ جائیت پر خون جگر آفتاب هیچ پوشیدگی طافت اندام او شود شب را سواد و مرغ زلف تو از کجا نگذاشت از ستاره چو شب تیره گامی نهاد سیر جهان را تمام کرد شستم مانع غیرت پر طافه شمع را کوته ز شوخ بختی باشد شبصال از شرم پیش آینه کی میکشد سر شب در خمار باد و وصل تو بود کوثر بر زهر حشر ز ما عاصیان بود ناچار صورت تو مصور کشیده است پنداشت گدازه تو که ز دور شد بلند</p>	<p>سوزنده کس ندید چندی آفتاب هیچ ما در فراق یار نداریم تاب هیچ بیراهن است بر بدنش تابا هیچ کی خواند غیر بسمله در کتاب هیچ یک طلع بلند بود آفتاب هیچ خورشید بود نقش قدم پشیمان هیچ نگذاشتم که تیغ کشد آفتاب هیچ چندانکه زد نمک دل ما بر کباب هیچ صدف و تمام نوشتی جواب هیچ در جام گل کشید ز شبنم شراب هیچ جز مست شب چکار کسی آفتاب هیچ هر جا که خواسته است کشد آفتاب هیچ لب تشنه تو خورد و فریاد سر هیچ</p>
<p>با اودی ز عمر جلا بخش خاطر است عالی شبصال بود در حساب هیچ</p>	<p>در غمناکم شد لب شیرینش از دهنم تلخ بسکه باشد در فراقیت زندگانی بی مزه</p>	<p>این نمک دارد که باشد پسته چون باد تلخ جان شیرین در تنم شورش می در جام تلخ</p>

بلبلان را بچین چرت رویت کنان بسکه کیفیت حسن تو اثر دراکرد سخنی نیست درینجا که بقصاح زبان بزد از زنگت سز دل خود تا بخت	که بی در صفت گل به رخسار شد خون گل جوش ز اند چون گنابکشا اهل معنی دوی از فیض خدا بکشا همچو آئینه در نور صفا بکشا
--	---

عالی از تو موسی اشدین محبت
کی در خانه شه بهر گدایا بشا

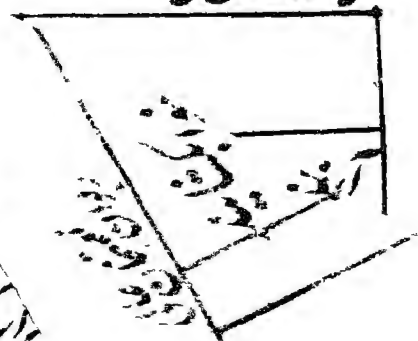
نه گل بروی و نه زگرس به دیده میجا ز بحر اونه بهین عند لیب بالا بیان لذت و صفتش نغز زگر کرد چه حاجت شمعیدان عشق آیه شریف چوبی رخ تو بر آید نگاه از شمع دلم به پیش تو بسیار خوار و بقدر بقا ز دولت دنیا طمع کنی ز چه رو	نگار من یکدام خرمیده میماند گل از فراق بحیب دریده میماند بیا و آید و بر لب رسیده میماند سر بریده بگامای چیده میماند بآه از سر حسرت کشیده میماند به بنده نواز از ان خرمیده میماند طلا درست بزنگ پریده میماند
---	---

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرفهای مکرر شنیده میماند

چو بر روی زمین از لاله رویش عرق ریزد دبستانرا نملستان چون نسازد غنچه لب طفل من بیدل به تیغ غمزه او نیستم لائق به کس گرم محبت بنیم آنخو رشید تابان	ز خاک جلوه گاهش آسمان نگاشته عرق ریزد که برگ گل ز نقاشش بهنگام سبق ریزد نگرین مرا آن شوخ از بهر نسق ریزد مرشک حسرتم از برین مو چون عرق ریزد
--	--

چون باد آرمیم رو روی زمین بپاشد	
<p>آرزو دارم شبی با من قبح بپاشد نه سر غشش ناله بلبل دهد نه بوی گل و حشت آباد و جنود را اگر کند معشوق باشد از بخت و نه من از این قسمت او دور فر از اینی هر که بکشانای ولی سیدی بری چار سوی عنصری را نیست جنس کاسک اهل دنیا را از غفلت نیک بدعاوم میتوان دل بست گاهی بر حصول عدا</p>	<p>آنکه جام باوه در دستش میدیضاشود میروم از خویش تا جائی که او پیدا شود دیده آهوسوا و عظم دنیا شود پست میگردد و سری هر گم سری بالا شود نخل باری تازه بندد غنچه چون م اشود در خور کالا که باشد مشتری پیدا شود خواب شب تعبیه خوابد یافت چون م اشود رشته طوا امل را اگر کسی پیدا شود</p>
<p>ما بزرگبکسی عالی زیبا افتادیم بره نخیز و تا ابد بر کس حریف م اشود</p>	
<p>دل آن خود پرست از من کجا خشنود چه گردد کلفتت این که فراقش چو بیدارم ترا اگر باغبان میدید کی شست این نخوت ندارم اختیار گریه را ناصح مکن منعم کل مقصود خواهی خار خارش عشق پیدا کن</p>	<p>که از کج طالعی با قبله من زود میگردد ز عکس آب در آئینه خاک آلود میگردد کاستان بتیور بر من آتش نمرود میگردد زود و شعله دل دیده اشک آلود میگردد ایازی بر که دارد عاقبت محمود میگردد</p>
<p>ز آهیم گرد باد و شست خود دل شود عالی را شکم موج دریا تیغ خون آلود میگردد</p>	
گلر خان گرنفسی بند قبا بکشایند	گره غنچه دل همچو صبا بکشایند

چون آفتاب جام زری دشتی شد	بامن بلال عید بامرواشاره کرد
<p>در عیب جوی اندمبه اهل روزگار عالی نگفت کس خبری دشتی شد</p>	
<p>روز چون آئینه باشد لال طوطی میشود پیش ما هر یک تا کی دست شاخی میشود شعله شمع کشته را عجز عیسی میشود ایده است آنکس که در فکر تلافی میشود گر نسیم کج وز کشتی تباهی میشود عنقریب آنم ز خلف عده شرمی میشود</p>	<p>پیش روشن شدن خموشی شرح منعی میشود بورش دل هم در هید کامیابی باوه است یتوان از غوی مند ظلمان هم نمیخیزد انتقام قول بد اثبات قبول نیست بر خلاص طبع مردم و مردم دار خط نیست فریادی قیامت باکی از روزی</p>
<p>مصرعه شوقیت بر مدغمه بر روی یار مطلع حسرت بواب شد عالی میشود</p>	
<p>ز شکش داغ گرد و لاله خسار اینچنین باید زین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید کند از جاده زنجیرم گرفتار اینچنین باید بحق بقرایما طلبگار اینچنین باید چرا ظالم چرا کافر وفادار اینچنین باید نداری رحم بر عالم مگر یار اینچنین باید سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید برای عندلیب زار گلزار اینچنین باید</p>	<p>لبش بر نغمه دار و خنده دلداری اینچنین باید بهر جای که نقش پای او افتاد آخرت نکویش غم رفتن چون کنم سودا می افتد ز هر بوی گل گیر دل زارم سراغ او مرای رنجش خاطر نگندی از نظر آخر من آن شوریده احوالم که دار عشق پالم مرا عشقت جانفرساترا حسنی جاد آنرا ز خون بر قطره های اشک حسرت نچند دارم</p>



<p>که از بهر نثارش نقد انجم از طبق ریزد که حرف غنچه آن لب ز ملک تنگ شوق ریزد چو شمع صبحگاه می شکم ازین بی رقی ریزد ز باد یک نفس این نسیم را از هم دوری ریزد</p>	<p>۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰</p>	<p>از دوان از کز هجرت از بی بقا بردان</p>
<p>زکوة مال را هر کس پیش مستحق ریزد</p>		<p>مغان کن محروم عالی را</p>
<p>قدرت کیست که برو تو شمشیر کشد عکس را جوهر آئینه به بخیر کشد حیف صد حیف اگر آمدنت دیر کشد قدح باده ز دست تو اگر سپر کشد اولین عفو که نقاش زنجیر کشد چون کمائی که کم انداز به گمب کشد چون طعایت که طباخ بکفگیر کشد</p>		<p>ابروی تو نقاش تصویر کشد از جنونست تبولای و ات ریزد جان نگداشته ام به برت تبلا کشد شک بنیاب جوانی شود در غنای کشد خواهش زخم دو اندلس راه تو کشد ابر و از چشم مدد جویت بصیل کشد زرق هر چند رسد پیش تو چشم بر کشد</p>
<p>کام دنیا بغم و فکر نریز و عالی بگذر از کام چو کار تو بتدبیر کشد</p>		
<p>با بلبلان زار سری داشتی چه شد در سنگ دل تو هم شری داشتی چه شد باریکتر ز مو کمری داشتی چه شد رحمی بجال چشم تری داشتی چه شد ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد</p>		<p>ایگل بسوی مانظری داشتی چه شد زان آتشی که شعله فروز محبت است گر در میان گیسو تو گم نداشتی است ای رشک مهر شبنم اشک ز سر گذشت تا چند ناله از غم آن بگینا کشد</p>

پایست هر آنکس که جانگدازد	
<p>نقاش دید رویم و شمر مندی کشید گل هم بگوش حلقه این بندگی کشید خار نفس نه جامه تن ز بندگی کشید نموان کمان نرم ز باندگی کشید بر سق خطا خطا بخشندگی کشید</p>	<p>بهر زبیس گنه بیا فرنگی کشید سینه نایم خنجر دل ما دارد از تو داغ نایب نیم خواب عدم چون میگذشت سوز کشت منتظر از بام آمدن مذکاه او قسم عفوشت مرا</p>
<p>در کار کی ز بهت عیالی گره نشد که بقدر گوهر است که در مانگی کشید</p>	
<p>گر بد رفته لطف تو همراه نمیبود بس بود حال تو اگر ماه نمیبود بیچاره چه میکرد اگر آه نمیبود بمیانده یوسف تبه چاه نمیبود میبود گمی در نظر و گاه نمیبود</p>	<p>از منزل مقصود که گاه نمیبود نافوس فلک بشین یک شمع نمیبود شکوه شمشیر تو فرضت بجا بسیار شبامت ز بخدان تو دار آتشوخ در آئینه دل خوی پری داشت</p>
<p>عالی نکشید آهی و شد صبح قیامت شبهای فراق انیده کوتاه نمیبود</p>	
<p>ناخن اینجا شکند که گره ناز بود چشم دارم که شود شوق بجز ناز بود چشم مست تو اگر بر سر انداز بود برگ گل بلبل مارا پر پرواز بود</p>	<p>موج آبی چو رسد دانه تر ساز بود نیم نگرست نگه چون گل با دام ترا چه قدر جوش قیامت ز نرم نام خدا میخوابد آن را چه شود خود براند بوجا</p>

نه در کومیش مرا بازی نه غیر از عشق او کار	تکلف بر طرف کار انجمنین یار انجمنین باید
<p>ندارد و ز کس خونریز او پر مهر از کشتن عجب حرف است این عالی که بیا انجمنین باید</p>	
<p>پیش حشش باغ را رنگ تماشا بشکند تاب یاد هستی خود نیست مارا چون جاب بی تعلق شوخ قنادی که میریزد نبات اشک را درو بطلب خنده دندان نما ماتنگ طرفان چو گل نازک مزاج افتاده نیست در این نشسته فانی خمار، خجسته از شکست دل شور سامان جمعیت دست شیشه دل در بغل دریم مای سنگدل</p>	<p>تابش خورشید رنگ روی گلها بشکند نیز دازد دریا و هم از موج دریا بشکند تعالی امروز میسازد که فردا بشکند همسری با گل کن بخاری که دریا بشکند جنبش باد بهاری توبه ما بشکند باوه پر زور میخوام که مینا بشکند مجلسی رو میدید آئینه هر جا بشکند اندکی هموار شو با ما مبادا بشکند</p>
<p>شعر عالی را ادا از خط شکست بکن نیست فکر بر زور دست متیرسم قلم را بشکند</p>	
<p>کسی که جان ز برای فدا نگه دارد ز شیشه که بنگ آشنا شود چه امید به قدم چو ز خود رفتنی پیش آید هر آنکه من نگذارد دست در ره تو ندیده ایم بغیر از طبیب و هر که</p>	<p>اگر بکار تو آید چه را نگه دارد خدا کند دل را جدا نگه دارد عنان خویش کسی تا کی نگه دارد براش سبب بستر خدا نگه دارد نشانه از پی تیر خطا نگه دارد</p>
ز کوی یار به تیغ جفا مرو عالی	

راه گرداندن گذشتن بر قیاس پیش	بر قیاس کردن نگاه و یکبیک دیدن چه بود
دوش عرض حال خود میکرد عالی پیش او معاخصیدن و اظهار نشیندن چه بود	
دل از ویات در غم جانان که میکند تا کند دیم دل ز جهان شد جهان ز ما سودای زلف یار پس از مرگ هم نرفت شد پست قدر بوسه عاشق بر آستان هر دل که جا گرفت چو یوسف غریزند فریاد بهر میل دل یار کوه کند شوخی که گشت رازین نو بهار کسیت سوزن آتش خدنگ گذارست دل مرا گر سیل خون میزد کند چندان را شد کانه گدا پر و چشمش نگشت پر	جان در کشتار چشمه حیوان که میکند این نقش بر نگین سلیمان که میکند این ریشه باز خاک شهیدان که میکند خاک در شن سجده بزرگان که میکند در حیرتم که چاه زرخندان که میکند این سنگ راز جان خود آسان که میکند از گل قبابی رنگ به بتان که میکند این شست صاف بر دهان جان که میکند بنیاد خانه دل و میان که میکند و ندان این طمع بلب نان که میکند
عالی کسی بمعنی اندیشه به نبرد از خامه تیشه نیست و بی کاج میکند	
حرف نه شنیدن آفتوخ شنیدن دارد همه عالم زده به نبرد جای دو گام غم شمشیر بهاب و صایماند تا زمرگان تو شب از نظر بال کشود	آن تغافل با دایست که دیدن دارد این دو گام از پی طلب چه دیدن دارد بمثل ناز که امیست پندار دارد منع تصویر هم انداز پندار دارد

لب در پست خموشی بود محبت گره چه قدر کرد صبا سعی که یک غنچه کشود نغمه خوبه تیسر نشود در عالم و خوشی را بفضا بخش که خندید آن	صدف گوش که جای گهر راز بود عسر بر باد و دوتا گره می باز بود گر نه چون معجزه او و سخن ساز بود گوش شادی ز پنی عشرت شهاب بود
---	--

از خدا فرصت تو نیست به عالی بخش
ساکن گوشه زینت کده شیراز بود

میر و م جایگزین بوی گلها میرود در بهمان از تنگی جامع کردم خویش را دشت را از آفت تنگی نگمدارد خدا تا به گمانی رفیقش باش ای آوارگی از خموشی چند پیغام زبانی داده ایم میچکد رنگ گل حاوس حسرت می برد	شعله از هر جا که شد خاموشی آنجا میرود قطره ام چون رو بر خشن کرد و دریا میرود باز این دیوانه مار و بصحرای میرود دل غریبت و ره تاریک تنها میرود قاصد مدح و شتی با پیش غنقا میرود زود بیرون آن خود وقت تماشا میرود
---	--

هر روزی که بی یادش کند عالی غروب
در همی گویا عجب از کیسه ما میرود

رخ نمون بی نقاب و منع از دیدن چه بود نامه شوق مرا گرد و دلش تا شیر نیست گر نه محتاج نیاز افتاده استغما می یاب بس نبود ای بی وفا که ز دایع حیران سوختی آبرون مرا در گریه از ناز و عتاب	بر سر صلیح آمدن خود باز زنجیر چه بود هر نفس و اگر دین ناخوانده چه بید چه بود آن نگاه خیره کردن باز و دیدن چه بود رو بغیر آمدن و احوال رسیدن چه بود بعد از آن در زیر لب از ناخن دیدن چه بود
---	--

آتش درخانہ چون افتاد غوغا میشود	
جایش بسینہ از دل بتیاب شود در دیدہ مرانیکہ بہ بنی مشرک است بخت سیاہ گر بی قلم مد کند دارد ہمیشہ دولت بیدار در نظر صد بار غنچہ دل لعل شگفت در بخت	آئینہ عکس گیر زیبا ب میشود از شرم وصل و نگہ آب میشود ابروی تیغ یار سہ تاب میشود چشمی کہ در خیال تو در خواہ میشود گلشن ز باہر چہل کہ سیراب میشود
عالی جو تیغ آن قرہ آید بیاد من مہر بر تم جو غنچہ قصاب مے شود	
شوخی کہ از ہر چہ شنیدیم ادا بود انصاف برہ خود کہ با انجہ تو کردی مشاطہ بجاں سہ آہستہ جہنیت ای بنجر از خویش کن شکر و تقدیر	امر فریب گشت میانی کہ نیا بود در پیش کہ و کیش کہ این شوہ و ابود در مصرع ابرو تو این و خل بجا بود بجزیکہ تو نہ شستیش نہ ہر وہ ابود
عالی ورق سینہ بجا ماند خوانندہ آگاہ نشد کس کہ درین صفحہ جاپا بود	
گشتہ خاکستر از سوز دل بتیاب خود تا بفکر معنی روشن فرو زخم بخویش میرساند رفتہ رفتہ رشتہ عمرم بیار اہل دولت راندیم جانب حق رو کنند مایہ در معانی خضر و سکندر خراج شد	ہمچو افکار غصہ ام بر بستر سحاب خود از صفای دل چو گوہر گشتہ ام گردا خد میکند نزدیکتر ہر دم زچ و تاب خود کردہ اند این خود پرستان طبع کج محراب خود خمر شدہ اکون نکات نکران آب خود

<p>جای بوسه است سر انگشت خدایت تو گوهر از رشک زخمت قطره اشکی شده است</p>	<p>غنچه پشته گل که گل از دست تو چیدن دارد کودش حسرت بر خاک چکیدن دارد</p>
<p>جان عالی بلب از شنگی دیدار کو عقیق لب معش که میدن دارد</p>	
<p>گرچه اشکم بر نفس در عشق رسو میکند از سیم آه مکنو نم که در کار عشق جاده گمشدگان گویا خیال نیست عشق آن است چون فتنه زنده باشد</p>	<p>کی توان گفتن که طفلی با سن اینها میکند غنچه ای اشک گلگون مراد میکند هر که از خود میرود در کوی او جا میکند گرنه باشد آتش از بنگ پیدا میکند</p>
<p>دهر عالی طینت از زیر دست غدا بهر گوهر در تیره خاشاک باها میکند</p>	
<p>غنچه دله از شوق هر طرف و میشود بر غم عشق تو جا در خانه دلنگ نیست نیست در عالم سخاوت پیشه چون من وصف هیچ و تائب نفس چون نیکو نام عشق پنهان ظاهر است از گریه بیار من بلبل آن خسار را گل خود و پروانه شمع گر نیتد نجیه بر کارش ز چاک پیر من سخت رویا ز مردم چون شمع از مهر زرق</p>	<p>گر آفتاب از رخ بر اندازی تا شام میشود بیل بر هر جا که رو آورد سحر است شود باشکم گر شد به مشق دریا میشود خود بخود بر صفه مصرع با چلیپا میشود چون کند اسراف صاحب گنج رسو میشود مقی شد در میان هر دو دعوا میشود شرم و یسب پرده کار زینجا میشود روزی دیوانگان از شک پیدا میشود</p>
<p>روز وصل از اضطراب خاطر عالی چین</p>	

<p>در سینه آرزو با دل پر جستجو با چیز رنگ و بوی در گل کیفیتی در گشت کبریا بی نیازی لب بر زبان نیارد عزت گرفته رفته چون در گهر کشیدن بنیاد آفرینش چون شد ظهور قدرت واسو ختم تر صحبت کردم عرق ز محبت</p>	<p>خامش که گفتگو با شرط ادب نباشد غوغای بلبلانرا اینها سبب نباشد تا این که بر لب او حرف طلب نباشد که غمتا حسب غمت فخر از نسب نباشد دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد گرمی ز اهل الفت جز وقت تب نباشد</p>
<p>عاقل زیاده ایندو غافل نکشت عالی تا دگر رب نباشد دل را طرب نباشد</p>	
<p>بیشتر کان کمان ابروی نخچیری آید داشتم باز عشق او کرد و یارانه خواهد کرد عجب کیفیتی دارم ز حشمت کنیز پس مردان به هم چسپد از شد شهادت زخم را لبها</p>	<p>شکار صد بیابان از صفای تیری آید که آتش بوی زلفش حلقه زنجیری آید عجب ارمن بکار کرده تصویر می آید توان گفتن که کار هر دم از شمشیری آید</p>
<p>سنگ گشت عالی از صفای طبع هر جان چو آن طوطی که از آئینه در تهریری آید</p>	
<p>این سوز نهانم نشیند نشیند گر یار رسد بر سر من کسیت که حرفی از آه سحرگاه بر آماج اجابت بر خاطر یار از من ببارد غبارت بر آتش دل که زخم او شعله کشیده آ</p>	<p>وین آه و فغانم نشیند نشیند گویند ز زبانم به نشیند به نشیند تیری برسانم به نشیند به نشیند این گروه و نام نشیند نشیند اشک بفتانم نشیند نشیند</p>

<p>خواننده ناصح فصل و بابی چند بهر میکشاند وصل یار از بهیزار بهای دل صورت گرفت عاشق همت بلندش نیست محتاج فلک ایمن از آفت شوی که خصم را از خود کنی</p>	<p>کس نمیبرد چه میگوئی بگو در باب خود خود نمائی چیست ای آئینه از سیاه خود میکنند پرواز رنگ خویش را محتاج خود رنگ بستن نیست ممکن تیغ را از آب خود</p>
<p>دولت بیدار را عالی نشان کن از خود مدتی یوسف پریشانی کشید از خواب خود</p>	
<p>آنانکه دل با بروی آینه داده اند خود ناتوان بی هنر آموز مردم اند دارند با قود محوی همیشه آهوان این دغاها که بر در دل حلقه میزنند</p>	<p>اسلام را بطق بلند می نهاده اند پیران تمدن خیمه کمان کباده اند گردن کشیده بهر صحن استاده اند چون زلف یا چشم رویش کشاده اند</p>
<p>عالی تو نگری اثر اخلاست پس اهل و مل چیست بیک قطره باوه اند</p>	
<p>چمن بی حیا صفا نمی ندارد چه شد گر برویم در دیده بستی شمان طالبند استخوان گریه شود چاک دل جاوه این بیایان</p>	<p>همه غنچه شد و لکاش نمی ندارد نگر چاک دل ره بجائی ندارد بگو اوج دولت گدائی ندارد ره بنمودی ره بنمائی ندارد</p>
<p>ندانم دلش از چه شاد است عالی کسی کو غم و لبائی ندارد</p>	
<p>یک گام بر نیاید که صد تعب نباشد</p>	<p>کی لب رسد بجان تابان لب نباشد</p>

عالمی طبیعتان کہ در کس منتیرند

بسیار عالم دل فکر جهان ندارد طور جبرس نیاید مارا پسند ظاهر صاحب دلاں خموشند کو جامی حرف باشد لاف ہنر ز نادان تابست در زمانہ خوکن بچرب نرمی تا آفتی نہ بینے چشم زہر نگاہی طومار شکوہ واکرد امروز فروش بلندست بر ما تغافل تو قدر بلند خواہی ہر دم فروتنی کن	ہر کس کہ شد بجان پرہای جان ندارد یک دل طپیدن آخوند بین فغان ندارد شد غنچہ از زبان پیر اما بیان ندارد سودای خود فروشی ہرگز زیان ندارد بنگر کہ نخل مومی باک از خزان ندارد این حرف را کہ گفتہ است عاشق ز بیان ندارد کس را چہ چارہ جنگ با آسمان ندارد نتوان رسید بر بام اژدہ بان ندارد
--	---

قد چون خمید عالمی از خلق گوشہ گبر

باب کشاکش و ہر باز این کمان ندارد

تفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد شوق ذاتی از تنگ نظری دلم را بازداشت طرفہ زخمی داشت جنس وصل در بازار عشق نیست جز آئینہ داری کار ما در زہم یار ناقد لیلی چہ منت بر سر مجنون نہد چون سہوی قطرہ طالب نشہ خون خود درہ کویش پس افتد ہر کہ پیش آریم در خیال اور ما از قید حشمت شد دلم	دل برنگ گل زہم پاشید اما و نشد کاری میکرد آتش سنگ ما میناشد تا زلفت اینجا خریدار از میان سودا نشد عکس طوطی از کشودنہای لب گوینا نشد لائق بکدل تپیدن سجت صحر نشد زانکہ حاصل خربشکت از صحبت دریا نشد نقش پای ما بجز گامی رفیق مانا نشد ہیچ دست آموزرم آموی این صحر نشد
--	---

او بر سر خوانم بنشیند بنشیند	مرغ دل من خود ز غم یار کجاست
عالی سخن خویش نشانده است بکری پیش توجه و انم بنشیند بنشیند	
محباب حق پرستی من موج باده شد هر غنچه گللی که بگلشن کشاده شد هر داغ دل بپا و خورش جام باده شد تا نقش لب و به بیشتر از نقش جاوه شد اول ز بی سوار می شاخس پایده شد هر زور میتوان ز کمان کباده شد	ز فوق عباد و تموم مستی ز باده شد گویا که دواتنگد بیهای خود بن امشب حذر ز ناله بدست من کشید چندان بکوی یازمین بوی کرم ایم ز قتی باغ و گل زمین بوس غنچه شد احسان ناتوان بتوانا عجب مدار
صائب نوشت این غزل تازه را بمن عالی گرفت نسخه جوانی که داده شد	
سنگی بشاخ میوه نارس نمیزند آتش بجای خویش چو ققنس نمیزند آبی بر آتش دل یک کس نمیزند این آتشی بود که بهر خس نمیزند ز داغان صلاهی جیفه بگرگس نمیزند بر سر بجای لاله و گل خس نمیزند خلق از جل و پلاس بر اطلس نمیزند	این حاسدان که طعنه بناکس نمیزند از آه جانگد از شبی کو که عاشقان بیرحم گله خان که جهانی بسختسند گر آه شعله رنگ نداری گلو عشق ای مدعی ز بخل نجیلان بکن گله گر عزت آرزوست کمالی بهر سان از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را
کی فکر تنگدستی شان حلقه میکند	

گھر پہ بچہ کجاست درو آبرو دارد	چہ لازمست کہ دل بستہ وطن باشد
	تکاش رتبہ نرؤیکی از ادب و درست ہمین بسست کہ عالی در انجمن بشمار
ربس ہر دم بطری بیوفاد رنگ بخیزد ز گلشن گردمی بیرون بر آید و سرتاز چنان کند و در ہجرانش خجاک اہ افتادم ز تاب آتش عشقم جہان از بس بچش آمد لباس نازکی برت چپان تر ز رنگ گل طلسم الفت من در دلت تاثیر کرد آخر	غبار خاطر م از دل بچندین رنگ بخیزد ز گل رنگ و بلبل نالہ بی آہنگ بخیزد عجب کز ناتوانیا ز رویم رنگ بخیزد جباب از آب دہ و از دل شرار رنگ بخیزد بر اندام تو موکی زین قبای تنگ بخیزد کہ محبوب آید اندر ہم شوخ و رنگ بخیزد
	ز مطلب تاکے از شرم رقیبان بگذر عالی خداوند از دنیا رسم نام و رنگ بخیزد
ہر آہ کہ عاشق ز دل تنگ بر آورد میخواست برہمن ز خدا شعلہ حسنہ محتاج بسم سبزی گلشن نشود باز آیا چہ نوا بود کہ زو مطرب این کام از کتبہ سلی نشود طالب دیدار	چون شاخ گل از یاد خوش رنگ بر آورد عشق آمد و آتش ز دل سنگ بر آورد آئینہ گل را رخت از رنگ بر آورد صد نفخہ بر آمد چو یک آہنگ بر آورد بتوان در دل را ز گل و سنگ بر آورد
	عالی ز رخس بر دل و بست نفیشت از روم سفر کرد و سر از رنگ بر آورد
خزیا و تو کار می دل آزاد ندارد	اینطور و بی کس سببان یار ندارد

اتفاق دشمنان از دوست بسیار جدا	تا نشد یکجا عناصر فتنه سپیدان نشد
روز بلبل در مخان پروانه شب در صحن	کس چو عالی روز و شب عاشقی ایستاد
میتو کی رفتم که در چشمم چمن خاکی نشد برگ گل ساخت رنگین بهر خنجر نو بهار تنگ بود از بسکه دل عکس تن اوج جانکده مایه خوبی که در هر صورتی دل می برد کار چرخ از انامعه گردیدنش بالا گرفت نیست دو لبتند را مرشته از دین بستر	سر دانه غم آهی و گل چشم خونباری نشد سرو قامت بود یار من قباداری نشد آب این آئینه صفت یا سمن اری نشد هر چه میاید شد آتایت دیداری نشد حلقه زلف نگاری جام شراری نشد هیچ گوهر دانه تسبیح و زناری نشد
دید عالی از لبش خاصیت آجیات	زندگی داد و دروای درو بیاری نشد
بنخاشی لب او با که همسخن باشد کشد ز سایه بگلزار طرح رعنائی باغ رفتی و پوشیده شد شمیم چمن مباد حلقه بزمیت نصیب غیر شود اسیر زلف ترا دل بحبای نافه بود بیان شوق بیک طر کرده ایم ادرا ز عاشقی نگذارم جدا شود و مشوق کمال مایل ناقص ز رخسار نگین است	تحقیق درمین و غنچه در چمن باشد چو سایه محو شود سرو یا سمن باشد چو یوسفیت که بوی تو پیرمین باشد چنانکه خاتم حجم پیش ابر من باشد تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد ز چاک چیست که تاد من کفن باشد نظام کار جهان گرد بست من باشد لباس صورت و بیا بجای تن باشد

مجلس کجا باروی یار من برابر سے شود اہل دولت سرسبز کو شند اما بی تمیز کی جواب شعر شاعر از سفیمان میشود	بلبل اینجا گفت گم تا در برابر میکند مروار سخت سرسبز اینجا چین نمیکند وزن خود سنگ و گھر با ہم برابر میکند
---	--

یارا عالی ندارد هیچ عیبی غیر ازین
کین رقیبان ہر چه میگویند باور میکند

یاد و شبی کہ میکرد وصل باز بود سود میح و فخر زاد را کہ عہدست امشب چہ نعت با کوشان بود و ہمتا رعنا ز سیر باغ تو شد سایہ نہال عمری گذشت دور و دل مانشت تمام چون دایم لالہ حلقہ بر دین شدہ است کو تہ ز بیم خوی تو کردیم شکوہ را نبود کسی ہمای پرستش بخ خدا	ساقی نگاہ و دیدہ قبح باوہ ناز بود ورنہ کدام نفع ز عمر دراز بود آئینہ ز آتش رخ او در گرداز بود گد پای بوس ہر وقت سرفراز بود طو ما شرح غم چہ قدر ما دراز بود این دل کہ ہمچو غنچہ زار باباز بود برما زبان طعن خموشی دراز بود ہر سجدہ کہ کرد بر زمین نیاز بود
--	--

عالی تو از کدام طرف حرف میزد
روزی کہ داد و بستد ناز و نیاز بود

چیت معمورہ عالم وہ دیرانی چند چہ قباحت تبر از دولت دنیا کہ درو ساخت ہر کس بر یا سجز مر جان عقیق شدہ مانع ز رسیدن بخدا و سوسہ ہا	بہم افتادہ در دست دگر یابی چند نخرا انسان بجا دست و بچیوانی چند ریخت گویا بعبث خون مسلمانہی چند بر سر گنج نشانند نگہبانی چند
--	---

<p>نپداشته بلبل که دل خون شده و شاد دل رفت و ندانم که گرفتار که گشتم گر فارغی از و سوسه دیو تو انکرو دادش نده پس سیر کوی محبت رفیقیم بخود تا بسجده ملک عشق اجر قدح می زکف یا اگر رفتن خود گشته سواد دل من شایان ولبر همه مهر ستای عشق حجاب محنت چو نباشد نتوان خواند</p>	<p>در نه گل باغ اینهمه فریاد ندارد این عشق چه دهریت که صیاد ندارد نظاره حسنه که پریزاد ندارد هر دل که در و طاقبت بیداد ندارد این نمکده یک خانه آباد ندارد در مذہب ماطاعت زلم و ندارد در مدرسه عشق که استاد ندارد با بوالهوسی خاطر خود شاو ندارد خسر و شرف تر به فرما و ندارد</p>
--	--

کرده است توکل بخدا همت عالی

و گیر کسی حاجت ادا و ندارد

<p>گرد و کلفت را فرو نخل تو انگر میکند پر طلا و نقره شد معدن ز خنجر آفتاب آب و بجا باید ریخت تا گردی غریز گر نباشد حلقه زر کی بیت آید نگین دل چرا این قوم نامردان بدینا بسته خط برون آورد و رفت از سر خون عشق یار را در برگ رفتن که فراموشم شود کرده تا فتوای عشقش خون عاشق را حلال</p>	<p>گنج ازین حسرت همیشه خاک بر میر میکند صحت روشن ضمیر این خاک راز میکند قطره نا چیز را این شیوه گوهر میکند خلق نام خود ببرد و کار راز میکند این عجز بی وفا هر روز شوهر میکند چاره رنج دماغ خشک عنبر میکند کی رود از یاد کس چیزی که از میر میکند هر سر مو بر تن ما کار نشتر میکند</p>
---	--

نقشی بنشیند بجان بر نقش را صید دل مابسته یک تار نگاه است داویم بشوخی دل بجای صل خود را کاری ز رنگین خانه نیاید چون نگین است جابل ز جفای فلک آسین بنید چشمیت بنگه کاش کند تازه غم گوراه عدم سر کند آن قصه بید گر مرغ گرفتار کشد سرتبه بال کاهیدن بدر از غم بکیر هم فرصت	گر چپ نبود نقش نگین نام ندارد حاجت بکند و نفس دایم ندارد بشکت که این شیشه خود اندام ندارد این خانه بجز هیچ دیگر نام ندارد بیچ آفت چیدن شمر خام ندارد در شهر کس روغن بادام ندارد کز دلبر من نامه و پیغام ندارد بر بالش پرچم دمی آرام ندارد خورشید نگاهد که ز کس دایم ندارد
--	---

عالی چه غم اورا که توانی صبر و قرار

پروای کس آن دلبر خود کام ندارد

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین بکشد تا شدی و رینه نهان آرزو در خاطر هر نگاه از چشم حیرانش بهای بویست مردم ای یاران گران جان این شکر ندارد	نامه اعمال را برگ گل رعایت کند هر نفس گردد و بزنگی تا ترا پیدا کند گر تو سودا میکنی عاشق دوکانزا را کند کو سبک روی چو بوی غنچه درون جاکند
--	--

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده است

میدهم جان فروگانی گر کس پیدا کند

دل را چو انتظار تو آب از گداز کرد سر بسته بودی تو در غنچهای گل	شد آب زندگانی و عمرم مد از کرد رنجیدم از نسیم که افشای مانا کرد
---	--

گزنداری بسر از فیض سحر که شوری کی بچشتر انیمه نخواست که واعظ دارد بندیان سز نقش سخط آزاد شدند چه بهاری که ز تو باغ شکوفه ست جهان شوق دیدار تو از سیر چمن شعله کشید دل گلشن بگر از یاد تو صد چاک شده است مرور اجلوه کند حسن ز آینه تیغ	خورده باشی بجرای نمک خوانی چند خجل ستاده و خاموش پشیمانی چند خاطر م جمع شد از فکر پریشانی چند باز مانده همه جا دیده حیرانی چند برگ گل آتش دل رازده دامانی چند تاسر سر بروم با تو خیا بانی چند چشم و ابرو بود از زخم نمایانی چند
---	---

به شعیری نخر و شعر ترا کس عالی
با ورت نیست بخوانش پشیمانی چند

آنی که عاقلان همه دیوانه تواند دو شراب حسن تو بر گزشت تمام بیوره نیست گردش سایگان ام سحری دگر چشم فسوس ساز کرده ساج شمی به پیش تو شکوای است دلها که چون لب غم امش شود اند آنانکه محرم اند از خود چشم بسته اند	ارباب هوش مست ز پیانه تواند خوبان تمام ساقی میخانه تواند شمعیت رویت انیمه پروانه تواند این شیشه های صبح پر پیانه تواند شالون همه گدای در خانه تواند در آرزوی گوهر بیدانه تواند در فکر خویش مردم بیگانه تواند
---	--

عالی بکش صغیر غزل را که بیدان
مخویشش ناله مستانه تواند

آغاز طرب عمر در انجام ندارد	کیفیت فیض سحری شام ندارد
-----------------------------	--------------------------

ساقی رسید و کرد معنی نو بلند کم طالعی ز جانب با کوتهی نکرد خاک بر همیم بر سر ماگر گذر گنی دل بسته ام چو سبزه زاهد هزار جا نتوان ز نخل دولت خود چید حاصل دریا ولی کس ز گردایوج تر مباحث	شد از شکست توبه ما این صد بلند چند آنکه شد تنافل آن بی وفا بلند از مقدمت چو گرد شود قدر بلند از بس شده است زلف تو نامم بلند تا دست سالی نشود و درو عالم بلند خواهد همیشه مرتبه آشنا بلند
---	---

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست

نام مخورست ز بیت رسا بلند

بر دل زار ز گل پیرهن ساخته اند بیش ازین نیست که شکل نهی ساخته اند غور ناکرده بهر جا سخن ساخته اند هر کجا هست بتی برهنه ساخته اند از بهار انچه بجا ماند تن ساخته اند همچو آئینه شمائی و منی ساخته اند منکه از پنبه و غصم کفنی ساخته اند کافذست آنکه گل و یا سمنی ساخته اند	آغما سینه مارا چمنی ساخته اند تا دیوان تو بود کی سخن از غنچه روست اصل مطلب همه کجور بود لیک بر مرز جلوه حسن محالست که بی عشق شود گل زرش سر و قدش غنچه لبش ز گس چشم تا تعد و کند ناظر و منظور جدا آنقدر نیست خونم که ز محشر ترسم مینویسد بعد نام گل خود را رو
--	---

هر غزل مجلس معنیت که عالی طبعان

چون مصور بقدر سخن ساخته اند

هر نقش قدم ماه است جلدان کی می آید
چشم همه بر راه است همان که می آید

<p>مشناس سز پای برآه و خاک عشق گر اهل دل شوی همه کجارت عبادت کارش مباد بسته آئمی بر روز بد پرسیدم از طبیب که پیر نیز چیست دین و دل از نظاره روی تو با ختم ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم گفتم بیار و عده وصلت کجاست</p>	<p>آن را که پای زد و جهان سرفراز کرد توان درون کعبه مهر سو نماز کرد پیر مغان که شب در میخانه باز کرد جز درو باید از همه چیز احترام کرد این کعبتین دیده مرا پاکباز کرد از ما هر آنچه بود همه صرف نماز کرد موقتی ترا ز من نتوان امتیاز کرد</p>
---	--

قاصد اگر بیارسی اینقدر بگو

مشتاق تست عالی معروض نایز کرد

<p>زینت کجا بحسن خدا داد میرسد در درد عاشقی که بفریاد میرسد پرواز رنگ اگر نبرد با خودم خوش یا قوت شد ز مرد از آن خطا نیست در کاروان گل جریب از غنچه پسته ز انبانی و هر حال جان ترقی است یک کوچه راه مانند کوشش خاک دل مار از دل چو غنچه بجایی نگفته</p>	<p>تقلید کی بصفت استاد میرسد جز تیشه که بر سر فرهاد میرسد بمن بخودم ز شوق که صیاد میرسد بانو خطیش کی خط استاد میرسد نکبت بجای غفل فریاد میرسد کاری که روی داد به بیا میرسد قاصد چه صحبت که فریاد میرسد تالاب کشوده بیم خود از باد میرسد</p>
---	---

عالی بیاد قنات او صریح شود

حرفی اگر بخاطر ناستاد میرسد

<p>ز اهل معنی اگر نیستی مشو خرسند کند بگریه ما خنده هر که بیدوست ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد برای شمع دم و اسپین بود و صبح بود بخیل پریشان چو زلف جلی کجا بشوخی چشم تو میرسد آمو</p>	<p>با نیکه خلقت تو شکل آدمی دارد و گرنه مردن دل نیز مایه می دارد هنوز خرقه تر و دامن نمی دارد خوشا کسی که در آخر چنین می دارد که در بی چو رود حال در بی می دارد که عمر باست درین او همین می دارد</p>
<p>ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن که در و بجدی و ملاقت کمی دارد</p>	
<p>غنی و بمان من سپاه منج نمیکند هوش بغیره میبرد جان بگرش میبرد اگر طلبی محبتش از دل در دهند جو باوصبا بسوی او بوی گل از چه میبرد</p>	<p>در سخنه کنم با و گوش من نمیکند یا من آنچه میکند گل بچمن نمیکند تا بنود خسته را به عشق من نمیکند تخمه آنکه نافه هست غم ختن نمیکند</p>
<p>عالی ازین شکسته دل شد که چو سیح من از دم جانفرازی خود روح بتن نمیکند</p>	
<p>چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد بیتابی دل کشت مرا چیست ندانم امروز و دیگرکاش امان شوق تو دل را جان بر سر دل فتنه دل از دیده برون شد دنیای دیگر می شود آباد بهر جا</p>	<p>هر جای که خالیت بهان جای تو باشد کی بار بیا بلکه تنای تو باشد تا منتظر و عده فرومای تو باشد اینها همه از بهر تماشای تو باشد من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد</p>

آن عشوه گر طناز آن شوخ سراپا ناز	آن آفت جانها باز بر جان که می آید
عمر سیت که مد بهوشم شد ناله فراموشم	پس اینهمه در گوشم افغان که می آید
عاشق که رهش بود میگردد و میجوید	چون دید کسی گوید حیران که می آید

عالی نبود اینجا دست خسته جزا
این بوی کباب آیا از خوان که می آید

زمین از جلوه اش نقش قدم درخوشیتن	که شب خورشید را تا صبح دم درخوشیتن
ز بس غم زیز شد بیابان باختر مرگان	نگین از نام او پر شد شکم درخوشیتن
نخیزد و دود اگر در سوختن اینیم تواند شد	که عاشق آه را هنگام غم درخوشیتن
ز خاموشی بکشد غم زدن دل شود روشن	که باید اگر غواص دم درخوشیتن
سفید از انتظار نار شد چشم و ننوشتی	ز بخت من نیامی را قلم درخوشیتن
ز جلدی در و چون شعله جواد رسوا شد	که هر که اقتدار بخش دم درخوشیتن
انا کرد و جو حزن نه در آید در میان لا	عدم به ثبوت ما عدم درخوشیتن
و چو در جانی شد مگر دریا سیه هستی را	که هم از خود کند بیدار هم درخوشیتن
ز آشوب حوادث غیبت باکی شیردان	که باد تند را شیر علم درخوشیتن

ز ضبط گریه دل را غم مکر میکند عالی
که گیر زنگ چون آئینه دم درخوشیتن

برون کن از دل اگر شاد می غمی دارد	بین که ترک دو عالم چه عالمی دارد
چو از تو دل بزد کسی بزمی گوش	همین بود اگر این خم مرجمی دارد
مشو حریفی که سیرانی گل خورشید	ازین بود که فصاحت به بنی دارد

سورہ واللیل بنداری کہ نازل میشود رحم پر پیوانہ و ارم کہ عکس قتل میشود این شمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود آدمی از آب خوردن سخت کابل میشود از ضعیفی راه رو پابند و رگل میشود دور بر شتاق ره نزدیک منزل میشود	زلف مشکین از سر او تا پیش میسر قید خود داری از صد زنجیر زندان برتر مرگ دشمن میدہ مقصود باغ زندگیت ویر نبود گر زلفه خضر تا حال از جهان جان معیزان فرود نمده است و فکر بدین هر دو پا چون رشته می پیچد بهم از تشنگی
---	---

مانچوم روشن بود عالی بر آباب کمال
میخورد و هر دم دل خود بر که کامل میشود

آئینه چون باب رسد ناز میشود نرخمی بخون دل لب اظهار میشود بام و اگر کشند گرفتار می شود بایع که میشود که خسریار میشود دبستگی محبت گره کار میشود عاشق چو صاف گشت نشایر میشود جز شعله میزبان که بهر خار میشود خندیدن سو بگل و خار میشود	اشکم چشم مانع دیدار میشود کی بر زبان من گداز شمع و زیا از زلف یار آهوتی تصویر شد لم معلوم مانده که بسودا جی شش شون آزادی است رشته امید و صفا تمثال را در آئینه فرقی ز مشکل است ظالم جواب اهل ستم خوب میدہد مارا که نیست سبوت مشرب است
--	--

عالی صبر کلک سخن میکنند زیر
آهسته باش نخت تو بیدار میشود

نقشه در چشم نگارست چه میاید کرد
گر در شلیل و نهارست چه میاید کرد

<p>بر چشم من خسته قدم نه که همیشه حیف است که محروم شود طالب دیدار در سحر تو جان را ولم از سینه بردن کرد</p>	<p>خوشترنگ خنای بکفت پای تو باشد خود را گم از ان کرد که جویای تو باشد کس را نتوان دید که بر جای تو باشد</p>
	<p>عالی نکتی شکوه که در بار که حسن چندان نه غرور است که پروا می باشد</p>
<p>گو چه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد تشنه خون خودیم از آب تنغیش نگذیریم گر چنین از سر چشمش دل از جا میبرد گر بگیرد ساغری از دست آن هست نماند شغل گلبازیت او را من در خود دارفته تا بکی در انتظارت ای گرامی تازم ساک راه طریقت را خطر باد در دست پاکدامانی بر بین هر جا نشاندم دانه را</p>	<p>صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد آرزو داریم کمین آب از سر ما بگذرد هر قدم یک میل از آهوی صحرای بگذرد سر بلند بیای ما از چرخ دنیا بگذرد تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد عمر من در وعده امروز و فردا بگذرد میرسد وقتی بطلب کند من بگذرد ابر کشتی خوشت آنجا تا زوریا بگذرد</p>
	<p>هر و راه یقین عالی بود چالاک و گام اول اینک میاید ز دنیا بگذرد</p>
<p>خلوت اندر انجمن کردن چه شکل میشود سر میرز گیتی دولت بخون غلطیدن است تیره گرد و دل اگر مد نظر خود بینی است هر گز افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار</p>	<p>چون دو عالم گم شود در یکدیگر دل میشود هر چه از بال جاشمشیر قاتل میشود آمنه زمین بدیجا فرد باطل میشود پنج ترکان از خود پیش مستی میشود</p>

خط شعاع محالست از آفتاب بخیزد رسد که دورتی آخر ز دور چرخ بهر کس بمال کاسه در یوزه پر ز مهر نرساید تلاش بهر فرونی ز دوشمنی نبود کم گرفت حصه زیاد از شریک توام با دام	نگاه طعن تو باور نمیشود که نباشد که دور دورته ساغر نمیشود که نباشد نفسیر را طمع زرنمیشود که نباشد نزاع درد برابر نمیشود که نباشد نفاق درد و برادر نمیشود که نباشد
---	---

چنین که طرز سخن تازه کرد کلام عالی
پسند طبع سخنور نمی شود که نباشد

تینغ گاهی در جدا کردن رسائی میکنند شکر میگویم که عمر من وفا کرد و انقدر جان بهائی بوسه دادیم آنرا هم نداد بر در آن بیوفا عاشق ندارد و غرتی یار در صحبت ز لب و داده است آئینه را دوست میداریم جان دادن براه دوستان وصل دلبر شد نصیب بلبل و پروانه سوخت کی روا باشد که افتد حاجت او بر کس	کی ستم پیوسته مانند جدائی میکنند عمر باشد یار با من بیوفائی میکنند یار با این خوش ادائی بد ادائی میکنند روز و شب با کاسه چشمش گدائی میکنند پیش ما هرگاه آید خود نمائی میکنند دشمنست آنکس که با ما آشنائی میکنند کام دنیا یافت بر کس بیوفائی میکنند هر که در راه خدا حاجت روانی میکند
--	---

نیست دیگر هیچ غم شد مخو نقش مرثیست
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکنند

ز لبس شور جزو غم در غم جانانه برخیزد کسی را کی ز دل آید که از میخانه برخیزد	نشیند گر کسی با من نمی دیوانه برخیزد مگر از می پرستان ناله مستانه برخیزد
--	---

دوش از آن شوخ جفا پیشه خود نالیم در محبت همه دل برون دل با صفت وصل روداد و بیل طاقت دیدار نماند بشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد دوست میجوست صبوری ز من با دل من کاکل انداخته بر بالش و رفته است نجواب گریه و سوز من از دیده میجوست ساقی امروز من از توبه حجابی دارم	دل کشید آه که یارست چه میباید کرد عشق مانند قمارست چه میباید کرد شیشه خالی و بهارست چه میباید کرد و عده بر روز شمارست چه میباید کرد و شمع صبر و قرارست چه میباید کرد فتنه زیر سر یارست چه میباید کرد خانه پر دود و شرارست چه میباید کرد خود به بین وقت خمارست چه میباید کرد
---	--

عالی از راه وفا خاک پیش گشت پیروز
بر دل یار غبارست چه میباید کرد

تا کوی تو دل رهبر باشد چه باشد با خون دل خویش و ضو ساز گمان را دیوانه روی تو بهر جای که رود کرد من تشنه ناز تو سراپا همه نازی	آئینه ما قبله نماند چه بجا شد ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد چون ماه نوا گشت نماند چه بجا شد ایام بکام دل ماند چه بجا شد
--	--

گفتی دل عالی شکم زود شکستی
چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد

بما محبت دلبر نشود که نباشد جباب بچه شوقست اصل هستی عشق رسد بستم دل در نظاره تو نگاهم	که رشته را سر دیگر نشود که نباشد هوای وصل تو در سر نشود که نباشد گره برشته گوهر نشود که نباشد
---	---

بگلش چو پان آئی گل ز خجالت تنگ گرداند نگنج غنچه وقت جلوه اش در پوزشادی با دوز و کیتیر چند گروم دور تر افتسم عجب ایم و به بلبل مجال حوت طوطی را نسا ز سختی ایام سرگردان مرا هر چند دم ارباب فقر از اهل دولت بشناسد دارد	ز بس معشوقش گرد و غنجد لبیب تنگ گرداند قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند که شوق دیش به کام را فرنگ گرداند چنین که عکس آئینه را گل رنگ گرداند فلک از کوکب من چون فلاخن تنگ گرداند که خاکستر نشینی تیغ را بی رنگ گرداند
---	---

کجا با سخت رویان مهره گرد و صاف دل کجا
اگر سنگی رسد آئینه روز جنگ گرداند

از رفتن جان همه زهار مدارید کم گشتن هر رشته شود عقد دلهما در عقل کجا نشسته میخانه عشق از مردک چشم توان مردمی آموخت خون میچکد از دیده چو با نطفه کا از پست بلند غم و شادی چو گذشتید جدول شده بر حسن تقویم نگارش آئینه بود صفت درویش ندویش	بر کار خود آئید و بخود کار مدارید دعوی هم از سجه وزنا مدارید دل شاد و بیک مانع شر مدارید ارباب نظر را از نظر خوار مدارید امید گل دیگر ازین خار مدارید خوف دیگر از این ره هموار مدارید چشم نظر از ثابت و سیار مدارید گر عیب ندارید ازو عار مدارید
---	---

عالی ز دو مصراع دوشاد گذر نهد

یاران ز غزل گویش انکار مدارید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند	دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند
-----------------------------------	------------------------------------

جدا از شعله دیدار عاشق بشیر سوزد	چو شمع از پا فتد و دوزول پروانه برخیزد
نمیدانم چنان مشاطه زلفش را بیا را بد	کزین بند بلا مو بر تن هر شانه برخیزد
مده در خانه چشم امی حجابو راه مردم را	که از هر گوشه اینجا فتنه در خانه برخیزد
توانم شد خلاص از انتظار منت ساقی	حباب آسا گرانه می خود بخود پیمانه برخیزد
نگهدارد خدا از چشم بد آن آتشین مجرای	که عاشق چو شنید از شوق بتلیانه برخیزد
ز صل عقدہ خاطر زبان آورد شود عارف	زبان تاج بود دل آگیاہ از دانه برخیزد

مبادا پیش عالی قصه فریاد گوید کس

اگر در خواب شیر نیت ازین فسانه برخیزد

برین زبس فراق تو تیغ جفا کشد	تقاش عضو عضو من از هم جدا کشد
هر کس چو سرمه خفته غرت چشم خلوت	خود را بگوشه چو رسانید واکشد
چنین جبین ز موج سیلاب بدتر	منت مبادا آنکه کس از آتشنا کشد
یک گام پیش نیست ه منزل مراد	آنهم همین قدر که کس از دهر پاکشد
چون نقش جاده بر سر مشرف تا دیم	گرددیم خاک پای سری گریه پاکشد
من بیوفایم دل من دارد آرزو	کز دوست ناز پاکشد اما بجا کشد
طول امل کند شکا رهوس نه شد	این رشته دور از کسی تا کجا کشد
صد بار جان کشید از آن چو نقش خلق	کیا کس نفس زنی مدعا کشد
دانی چرا ز گشتن حال ز خموش	ترسم که رفته رفته بخون چرا کشد

عالی شده است پیرنگه ترک عشق

نخل خمیده است که بار و فسا کشد

<p>افسر مختل می پرتایک فوزانه زوند بیدلان را چه با فسونش آن کرد بخوا که غشی شفت گزینج که کامل گشتند و اخطان منع شراب دوستی کرد عاشقان چه شود گر بگریبان همید بماند بلا و شو و پیش اندام آنقدر شعله که زوق تو بر پرده چشم ختم عامه بر تختب از دور نبود</p>	<p>گل داغی عذوقش بر سر دیوانه زدند میل به بازاران خرد و بر در افتاده زدند حلقه آنا که چه به بر در این خانه زدند قفل اسجد بگریزند و بهیچانه زدند دست امید که بر دهن چنان زدند گره ریشه همان بود که از دانه زدند آتش از شمع کجا بر پرده زدند باده خواران بد میگردد زنده زدند</p>
	<p>عالی آنا که پیشان سز لاف شد چاک در سینه خود بیشتر از خانه زد</p>
<p>چنان حسن خدا و او ش بغير رنگ بسازد مصور غنچه گرد تا کشد نقش و بانس را نماز عید قربان و صالتش از کسی آید شد از تاب عتاب او شر بر هر قطره خون بخشنامه اعمال خود را از چه رو آرم او سازم حقوق و تکیه بیای ساقی را چو دست می نهی ز راه مجرم از نگو کاری زبان تشنگ خود همچون جعدن باید در مقصود</p>	<p>که در پیش صفای رنگ و آمینه روسازد ولی باید که کلک خویش از یک تار موسازد که آب دیده همچون مردم چشم و خوسازد سمندر طینتی باید که با آن شعله خوسازد که عشق از کفر و دین همچون گل عنادور سازد مرا احیا کند بر کس که از خاکم سبوسازد غریز خلق آن باشد که خلق محمد کو سازد تسلخی خویشتن را اگر کسی از آبرو سازد</p>
	<p>نیاید خوش مرا هر جای زودا شاهی</p>

یکی بر قلب دل از مهت مروان زودند که درین ره قدم از گردش پیمان زودند دست جیفی بسر خویش غریبان زودند رقم عشق بنام من دیوانه زودند طعنه بود که برخامش شانه زودند آب از گریه برین کویچه و کاشانه زودند شب نشینان نمک از خنده مستانه زودند	بی نیازان که شکستند صفت از دهن میکشان زود تر از نشه رسیدن ز شوق بیدلان پا نهاده بکوبش ز ادب سر نوشت همه روزی که نگارش کردند موشکافان سخن زلف تو کردند در آن نیست بر هیچ دل از رگد عشق غبار زخم صبح از دم شمشیر محبت چو نبود
---	---

عالی آنانکه رسانند قلم زابدوات
کوش شادی زود و بیتی بدر خانه زودند

نقد میبستم و بر بسته براتم دادند خوگر فتم بغم از عرصه نجاستم دادند انچه از جلوه حسنش بزکاتم دادند آخر این شایسته شکستند و بخاتم دادند همچو سیاه بکشتند و بناتم دادند هر دم از تیغ فنا آب حیاتم دادند حسن معنی همه از کلک و دو حاتم دادند مرکز دایره از نقطه زاتم دادند تا ز گواره گردون حسه کاتم دادند	زات میخواست دلم ره بصفا تم دادند شاد گشتم نفسی معدن اندوه شدم عالمی نوشود آباد اگر مایه کنم چون دل از کار شد از کام شدم شیر گام برده بود این تیش زندگی آرام ز من عدم گشت وجود از پی هم موج صفت یوسف از هر رسن چاه نیاید بیرون ساخت گشتگی عشق چو پر کار مرا طفل بودم چو مهر نو که رسیدم ببال در خیالش شدم از دست خوابان
همچو دل منزل عالی در جاتم دادند	

بطلب تاخت خواهیم آمد فیض تازود بریم از صحبت زمین تفاخر که ز فتنیم زیاده با یک چشم زدن از مرگان پا کنیم از سر اگر بشناسیم تو هم ای دوست تکلف نکنی	جلوه انداخت خواهیم آمد مانفس باخته خواهیم آمد سر برافراخته خواهیم آمد بال و پر ساخت خواهیم آمد ورنه شناخته خواهیم آمد زانکه بیاخت خواهیم آمد
---	---

در جواب طلبت عالی گفت

سرفریم ساخته خواهیم آمد

زمن به بر نامهربان دعا برسد رسید جان طلب انتظار نامه تو برای رفیق کوی تو سر قدم سازم حسابان به تن بدیم برافنا امید عشق من از حسن نیست بگردد سر نه چشمش نه میرد آه هنوز اهل جور و جفاست حیرانم کشا و کار به بستگی نمی آرد رهی که از پی فل میرود نمی زدیت	نمیری تو بفرا به من خدا برسد پس از ملاک چه سوخت اگر دوا برسد اگر مرا بر زمین از نشاط پا برسد که آب تیغ تو چون موج جابجا برسد که فیض شاه بدر ویش بنوا برسد درین تفاوت یک میل که کجا برسد که در میان من و یار تا کجا برسد که کس بجان برسد تا بعد عا برسد همین که گذرد از خود کسی با برسد
---	--

تفاؤلش چه بلندست عالی از مرناز

بطاق ابرو او کاش دست ما برسد

	نفاق ست اینکه گردد جای و سوساود	
<p>دل عاشق بیک اندازبری میخواهد از خدا بخیر این کی خبری میخواهد حمله بر شیر نمردن جگری میخواهد رفتن از غولیش چه زاد سفری میخواهد درد فریادی و فریاد شری میخواهد آتش مرده کجا نوحه گری میخواهد صورت ما بود هر که زری میخواهد</p>	<p>چکنم های دلم عشوه گری میخواهد خبر از آمدنت کردی رفتم از خود جگریم خون شده و کای بقتل افتاده آب بردار و اگر زخم دل از اشک است همچو گل جامه خود را به وس حاک کن حیف اگر گریه که برگ شکر باشد مسک نه دیدن همیان تری بگریز</p>	
	<p>ای خدا عالی بچاره بهنداره است نازنین شوخ ظرف سکری میخواهد</p>	
<p>اندوهی رجم و لبر برود لقاب دارد هر حرفی از نگاشتن چندین جواب دارد شرح غم کتابیت این را که تاب دارد بالند گناه کردن خیل تو اب دارد هر کس که دید میگفت این شیر آب دارد غافل مشو مل من بوی کباب دارد این آب زندگانی موج و جباب دارد</p>	<p>نظاره جمالش چشم که تاب دارد هر سطر آه عاشق چندین کتابت گرد و دل نویسم نگین شوی ز خواندن گر نبده بیگناه است محروم باشد از عفو همچون لب خموشت کی بسته گشت که دانسته که چشمت بیمار نا توان است عشاق راز و صلش بوی فنا نموست</p>	
	<p>دریست حال خود را نموشته بجانان عالی بهوش یاد آقا صدف شتاب دارد</p>	

<p>سودا کنم اندر نخست عمر گذشت صد دیده حیران دگر در دل من هست</p>	<p>گر بر من تازه مسلمان شده باشد چون جوهر آئینه که پنهان شده باشد</p>
	<p>عالی نشناسد مرده شکر گفتار خبر طوطی طبعی که سخندان باشد</p>
<p>اهل دل دم از غمش ریشاگردیدند هر نفس شمرنده میگردد ز روی آئینه گل همه گوشه شست و قوت عوض حال و عین حلقه بزم جهان خبر جلوه یک حس نیست چشم دارم بر نگردد از دلم مرگان او میتوان از حال گلچین یافت وضع درگاه</p>	<p>غنیچه چاک اندر گریبان وقت خندیدند چشم بر هم که نظر باز تو درویدند زنده بر در انداز معشوقی ز نشیندن زنده شعله جواله خود حلقه ز گردیدند زنده گرچه مپلور بر دم آهوز خندیدند زنده خار همچون ماه بر دستش ز گل چیدند زنده</p>
	<p>شعر عالی اود به ترجیع بر اشعار خیر در سخندانانی هر آنکس لاف نمیدانند</p>
<p>فروغ حسن تو با صبح چون تقابل شد ز تاب مهر تو رنگی پرید و جان گردید همیشه دید ز مرگان کند نماز خسوف همیشه در سفرم تا دلی بدست آید چرا بگرد در رو خانه تو میگردد</p>	<p>رواج توبه شکست و نماز باطل شد تپید زره از شوق جلوه ات دل شد که جسم خاک من در میان حاصل شد مرا چو دانه تسبیح جاده منزل شد اگر نه پنجه خورشید هست سائل شد</p>
	<p>چه سحر بود که دیدم ز ملک تو عالی که نظم و نثر تو هر کس شنیده مائل شد</p>

عشق در فتن بی آرام چه نمی دارد	در محبت طلب کام چه معنی دارد
کاش از پرده بر آید که بنی نخ او	تا بدانی که دلارام چه معنی دارد
برگزین از دست مرده شیوایی در فلک	شکوه اگر روش ایام چه معنی دارد
جستن از بد قبا نیست بی ستر تاب	پرزون و نفوس و هم چه معنی دارد
مندی از صحبت غیور ضرورت ضرور	آشنائی بدو دوام چه معنی دارد
عزم حاجات بر مانیست گریش که	از نجیبان طمع خام چه معنی دارد
خود پرستی که انقیاد بآن شغل اند	کس ندانست که اسلام چه معنی دارد
حسرت امید که کیا شود گفته بس	باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد
وقت از شب و روز جنبش کار کافیت	جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد
شوخی طفل مزاحی نسزد در بیری	صبح نشاختن از شام چه معنی دارد
جامه شبیهت برابر با طبع متعین دید	شیشه باوه بد اندام چه معنی دارد
یار ته جرعه خود داد بمن دانستم	مثل بوسه به پیغام چه معنی دارد
زهر چشمی بشکافنده در سخت زنا	دشمنگر تلخی بادام چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شده عالی

فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

هر دل که زلف تو پریشان شده باشد	کار و جهانش چه بسامان شده باشد
عمریست که کفرم بر قیست ز عشقش	تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد
صد شکر که از من پیشی بیش نمانده است	گماید شد از گفت پیشین شده باشد
در صبح قیامت بر تو بچرخد رشید	دستی که پی چاک گریبان شده باشد

روز دلم ز یار بغیر از جفا ندید در عاشقی ز دست مرده سبزه نیاز میسی نمیرسد بجز گریه و فکاک بود هل سعادت از بی ایذا نمیشوند در کار دست و پانزنی بنه تاس آمد بزم و بر و مار از رشک کشت	روی دلی چو نخچیر از ان بویا ندید در فکر این مباحث که او دید یا ندید نفعی که دل ز درد تو دید از درد او ندید بیتیر و بیچاکس پر بال هانندید آن خور در روی دست که بر پشت پانندید از بکه بود و آنکه خود سو می ماندید
---	--

عالمی علاج در محبت نمیتوان

بسیار عشق فائده از درد او ندید

سالمه بگذاخت دل تا محرم ویرینه شد شد غبار خاطرم پر این فانوس دل همچو بستم از طلسم مفتوحان آمد برون جو رویا انتقام لذت آن نشسته است می نگارم از الف خط و زوانغ دل نقطه	انچه نگ راه من بود از گداز آئینه شد شکوه هر گه شعله در در سینه میکشید هر کرا در هفت روز شنبه آدینه شد سرگرائی از خار باد و دوشینه شد تخته مشق جنون در کتب من سینه شد
---	--

عمر چون در آبرو بگذشت عالی شکوین

رسن بالا رفته را چنیهامی ویم زینه شد

ز بار شرح غم قاصد ز رفتن بازمی ماند ز رفتار بجای خویش سرونازمی ماند ز طرز برون نام تو دل دادن بود پیرا درین دار فاجای صایم چو مرغ تصویب	بر مرغ نامه بر می نمودم از پرواز می ماند و بان غنچه چشم کل رحمت بازمی ماند کجا در سینه عاشق نهان این از می ماند که هر گه صید شد در شگل شهباز می ماند
--	---

شب سینه ام ز سحری احوال تنگ بود دیدم تمام کشور هستی که سیر شد هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب دوش از فراق بود گران چاه طرم چو کوه روی نیافت هر که دل آزار خلق شد عمرم ز خوی یار در امید و بیم رفت گر کاغذی جدل عمل کرد و در نیست	دل را پیش چو جستن آتش ز رنگ بود گردیدن خیال ز رنگی بزنگ بود هرگاه دل شکفت گل نیزنگ بود شب از ستاره در نظر من بلنگ بود هر کس شکست آینه با خود بجانک بود دل همچو غنچه گل رعنا و درنگ بود مانده جهاد ز تیغ ز رنگ بود
---	---

نغمی رسد ز سحری ایام عاقبت
عالی چشم روشن بین بر رنگ بود

احوال روزگار به بنیم چه می شود باز آمده است بر سر دیوانگی بزم ساقی مترس ازین گذشته است یا سر نهم خجاک در شش یاد هم بباد کاری نشد ز عقل زدم برد و جنون گفتمی اگر قرار بگیرم رسی بکام چون در کنار خود نکشدیم نگار را من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع	هستم در انتظار به بنیم چه می شود تا آخر بهار به بنیم چه می شود بر خیز و سمنه بیار به بنیم چه می شود رفتم بکوی یار به بنیم چه می شود تا چندان این که کار به بنیم چه میشود باری ازین قفسه یار به بنیم چه میشود خود را کشم کنار به بنیم چه میشود صحبت نشد بر آرزو به بنیم چه میشود
---	--

عالی ز روی کار کس پرده بر مدار
دستی نگاهدار به بنیم چه میشود

طللا درست بزنگ پریده میماند	بقا از دولت دنیا طمع کنی ز چه رو
	درین زمانه نثرهای شاعران عالی بحرف های مکرر شنیده میماند
بهر شکست توبه می شیشه ننگ شد از شوق دل طپید و ز رنگی بزنگ شد آب جدا ز تیغ سبب ساز زنگ شد که میتوان کشود بی را که ننگ شد رجمی که کار بر من بیچاره ننگ شد تا عشق ما بقتل و رافتا و جنگ شد آئینه از تو صورت کار فرنگ شد	طالع چو گشت مور بجای ننگ شد میو در بر بهار و خزان شاخ و برگ هست با آفت است صحبت بیکانه آشنا آن قفل اجدست که در میشود و جبر بیان امید هم ز حسرت بوسه بر آن من ابروی شمع چشم تو ز دنا خن انقدر ایمان ما چگونه بماند ز دست تو
	عالی بره کشود بره چشم انتظار این پوست تحت فقر ز صید پنگ شد
آتش شوق مرا با دزنی پیدا شد رفتم از دل گمهی باز گم صحرای شد هر گم آمد بزبان صاحب دل رسوا شد انقدر هست که زین رشته مری پیدا شد که گم سوخته تنجالت لب دریا شد دیده از سرمه و اسوختگی مینا شد	بهر مکتوب تو چون بال کبوتر و اشد من نه از روی جنون رویه بیابان کردم دانه آسوده بودا که نروید گیاه شمع و پروانه چه باشد که بروی عیش و شوق سطر عثمانه ما داشت مگر صورت موج از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود
	عمر بگذشت و ندارد خبر از خود عالی

اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی جهان محو تماشای تو شد گفت شنیدی	چو میوز و نفس یازد ویدن بازمی ماند اثر با در و عمارت نعمها در ساز می ماند
	نمی ماند ز کس جز یاد کاری در جهان عجا گلاب از گل سخنها از سخن پردازی ماند
خوشی کن دولت گر طاقت گفتار هم دارد دل از سن میبرد حسن ادای نیرنگ او بگردن حلقه زوزنفت سایشی مسلمانان من بیدرد جان تسلیم کروم بی طبع پندرها غرض از این همه معنی شناسی هست ایغافل تو کم ظرفی که از ته جرعه بدست میگیری بر آبا یکشیدن انقدر زنا از طبع بیابم	چه میگوئی غم دل حاجت اظهار هم دارد و گرنه آب و رنگ ظاهری گلزار هم دارد چه بیدار است این کافر شده ز نار هم دارد ندانستم که ذوق این تماشا یار هم دارد اگر حیرت بود پس صورت دیوار هم دارد و گرنه ساقی با ساغر سرشار هم دارد و دوا می دروین آن زنگس بجای هم دارد
	گذشت آن بیروت زمین نه نشست با عجا حیا مانع شد و از صحبت ما عار هم دارد
نه گل بروی نه زنگس بدیده میاند بیان لذت صیقلش نمیتوانم کرد نه چراونه همین چند لیل نالاست چه حاجت شهید عشق را به نهشت چو بی رخ تو بر آید نگاه از چشمم و لم به پیش تو بسا ز خوار و بقیه	نگار من بکدام آفریده میاند بیا و آید و برب لب رسیده میاند گل از فراق بحیب دریده میاند سر بریده بگلهای چیده میاند بآه از سر حیرت کشیده میاند بر بندۀ تو که از دامن خرمیده میاند

کہ میرسد خبر از یار و خجیر کاغذ کہ قاصد تو رسد جای گل بسر کاغذ از نیکہ برگ گلے بود در نظر کاغذ برای اینکہ ز آبست در خطر کاغذ قلم جو نیزہ شود میشود سپر کاغذ شود عنبر نیز جو کرد و جہل زر کاغذ	ز نقطہ ریزی اشکم چنین بقال آمد ہم انتظار من انیت و ہم بہار بیت ز مرغ نامہ برو عند لبست خست ز رشک حریف بادہ نشد ز اہد کتاب بست اگرچہ ز دست سخن بے سواد نہ تواند امید نفع گرامی کند از اول را
--	--

ملک تنگ شد از نامہ عمل عالی

چرا بشعر کنی ضائع انقدر کاغذ

باز دیوانہ شدم فصل بہارست مگر وعدہ وصل تو بر روز شمارست مگر برگ گل روی مرا آئینہ دارست مگر ہر زمان طور و گز نقش شمارست مگر کو کب طلوع عشاق شرارست مگر بستہ بر بال و پریش نامہ یارست مگر سہ نوشت دل ناخط عبارست مگر آنچنان تنگ کہ بر باد سوارست مگر	ببخور از جوش کلم حبوہ یارست مگر بیشمارست مرا شوق و تغافل داری باز مانده ہن غنچہ ز حیرت زدگی ای دعا باز نشیند سخنم در دل تو لازم عشق بود بخودی و بیتابی این ہمہ مین و سعادت ز کجا یافت ہما بر کجا خط و مد از حسن عبا در دل است میکشتی تا نفسہ میگذرد عمر غریز
---	---

قدر ہر مصرعہ عالی نشانند چرا

پیش این مرده دلان شمع فرارست مگر

شد آمدنم رفتن چون موج آب اندر	ما دیدن من دیدن چون چشم خواب اندر
-------------------------------	-----------------------------------

انیقدر با تو ان غافل و بی پروا شوم	
مشتاق تو کل بنید و سوز نگردد درد کس بجشع کم از عمر بندیت از غنچه آن لب مک خنده نریزد خون دلم از اشک و ما دم نشو کم	پروانه بگرد و شجر طو زنگردد رحم ست بران زخم که ناسو نگردد تا خام کباب دل ما شو زنگردد ارشدن کین رنگ خدا و زنگردد
غافل نه برو فیض ز اندرز تو عا چون شمع که آن راهبر کو زنگردد	
رنگ گاشن بر زمین طرز نگاهش ریزد دل بیار مرا نشتر مرگان که ز دوست رم آهوی ختن گم کند در ره او روز من تیره ز طفلیست که مانند هلال سخت گستاخ بروی تو نظر کرد و ریب گر کند دعوی هم چشمی اشکم گوهر نامه شوق تو بر بال کبوتر بستم	نقش پا برگ گل تازه بر آهش ریزد شر قطره خون از برگ آهش ریزد تا شود سرمه و از چشم سیاهش ریزد پر تو مهر و مه از طرف کلاهش ریزد کاش تیغ مژه ات خون گنجش ریزد چون صدف خنده لبهای گویش ریزد میدود اشک که تا دانه بر آهش ریزد
قطره بس بود از بحر کرم عالی را کنز بی شستن طومار گنا هوش ریزد	
ز سوز سینه چه انباشت کنیم بر کاغذ کمن زمین گلاسه انیکه نامه نوشتم نفید شد بر بیت چشم دمی بود از شوق	که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ چه حاجت بود مرغ نامه بر کاغذ

<p>خواب پیراهن شود ترسم نگاه مندن خواب بوحش بید از آفسانه آواز پا تیره روز بهار حسن نو خطان بخت مرا پیش پیران مال دنیا بیشتر باشد عزیز بسکه مرگانش بود گیر از عکسش میشود</p>	<p>شوخی من دارد قبا از رنگ گل هم تنگتر چشم آنورا انگاهش کرده شوخی و تنگتر میکند مانند الماس سیه دل سنگتر در نظر نزدیک شام آید شفق گل رنگتر جوهر آئینه نو لاد رویین چنگتر</p>
<p>تا سخن شد سبز عالی مصر عم بر جبه شد تند تر گردید چون شد تیغ من پرزنگتر</p>	
<p>بفت عشاق که خطش نمیدهند هنوز زلف ز نار رنگی مژه خاش میزد بنجودی فرصت تصویر نقاش نداد دلم از بیم فراق تو بخود میسزد میرسد که جو گل از چاک گریبان چندی سر بهر جوش فرو شوم چه شد از خاموشی در فغان است دل از حسرت آن غنچه لب چمن از غنچه خشنای سر افکنده پیش دل ما است جو کوکب پیشی در طالع هرگز از چرخ کهن صبح و صالی ندید</p>	<p>نامه قتل محبت نرسیده است هنوز صیت اسلام بانجا نرسیده است هنوز جان کشید از تن جهان نکشیده است هنوز همچو آن قطره که از گل نچکیده است هنوز اشک از عشق بدامن ندیده است هنوز چون نویدی که کس از آشنیده است هنوز همچو آن طفل که پستان نمیکیده است هنوز بیدار غمت که کفیش نرسیده است هنوز همچو آن صید که صیاد ندیده است هنوز پیرگشت و لغوغش نکشیده است هنوز</p>
<p>طوطی از آینه خوش تاخت میدان سخن سخن عالی مارانه شنیده است هنوز</p>	

پیدایم و پنهانم چون معنی هر لفظ آباد و خرابم من چون خانه تصویرم بنایم و نمایم چون قسسه آئینه هم دورم و هم نزدیک چون نقش صورت چون نام نگین دارم پستی و بلندی هم محبورم و محنت ارم در کردن هر کاری	موجودم و معدومم کیفرم بشراب اندر گویانم و خاموشم کوهم بجواب اندر پیدایم و پنهانم آیم بسراب اندر هم شست و هم حسرت چون وصل بخواب اندر هم کثرت و هم وحدت چون شسته بتاب اندر در کارم و بی کارم صفم بحجاب اندر
---	--

عالی چو کتا به من هم خاموشم هم گویا
مضمون سوال من نهان بجواب اندر

چون به بیم گویمیت هجران جفا کرد نقییر عمر باشد یا با من بیوفائی میکند وصل و هجرش اخذ روزی که قسمت نمود درد زارم که از تنگی نمیکنجید روح نا توانم تا بگوی آن تهم باید رساند عشق میداند که تقصیر از نیاز نبود حیف روز وصل او کوه شد از طول سخن مردن عاشق باهی یا نگاهی بنش نیست	در نوشتن کی توان مطلب ادا کرد و نقد شکر میگویم که عمر من وفا کرد و نقد از جدائی حصه مرا جدا کرد و نقد حیرتی دارم که در عشق جا کرد و نقد ای مسلمانان توان بهر خدا کرد و نقد از غرور حسن استغنا با کرد و نقد پس نمی بایست عرض دعا کرد و نقد کاظمی در کار خود مجنون چرا کرد و نقد
--	---

آسمان خیم گشت از بار زمین از پا افتاد
از برای صیل او عالی دعا کرد و نقد

شد گل رویش که در روی گل گلزار گشت
کز نوای بلبلان شد ناله سیر آمیز گشت

گفتن توان که زندگی از مرگ بهتر است در دهر نیست هیچ با جاگمار تر در روز و شب مناسبتی که بود و نبود ترکان کشید خنجر و گشت اینجانب ای دل بگیر گوشه منی ز ملک قفس	مگر مرد را هنر بود و بخت نیک نیز از نوکر مستافق و آقایی تمیز باشد شب فراق شب روز و سخن دار و نگاه یار با جنگ در گریز در ملک تن به باش که خاکست فتنه خیز
---	---

عالی چه کوته ست ببین شتایی عمر

بستن نمیتوان دل خود را به هیچ چیز

سوختم چون شمع از شوق تو خندانم هنوز و امنی از نقد اشکم تر شد ز خود مفلسم بسکه نالیدم بیاد شد ز بانم چاک چاک خاک شد جسم من رویش غبار خط گرفت	میچکد خون ناله حسرت ز مرگانم هنوز عالم غم در دلم جمع و پریشانم هنوز چون جبرس با صد زبان شور و فغانم هنوز همچو آئینه برویش دیده حیرانم هنوز
--	---

دوش بر باد رخس چاکلی ز دم بر پیرهن

عالی می آید بوی گل از گریبانم هنوز

میفشاند شمع اشک حسرت دیدار آن دل روانه در فراق عارض آن گلخندار چشمهای چشمه با جاری بهنگام بهار من طمع دارم دلی با صبر و جانی با قرار هر که عاشق کی تواند بود با صبر و قرار	دیده مارا بود این گریه سرشار آن همچو سیلی کان بود پیوسته در کسار آن چون کنم با جان بیباقت که آن لیدار آن در غایم صبر و خجده خاطرش صد بار آن صبر اگر خواهی نماید پرده را بردار آن
--	--

چهره آن گل که دل ناله برایش چون هزار

محروم ز خوگر می انگل شده ام باز	واسوخته از صحبت ببل شده ام باز
یار ب من بچاره ندانسته چه کردم	کاشب دهن تیرغافل شده ام باز
بی طاعتی ام در غم دل سود بخشید	اکنون ز سبب صبر تحمل شده ام باز
از چشم تو دیگر شده ام محو جز رس	وز زلف تو آشفته چون غفل شده ام باز
کوس و علم سلطنتم ناله و آه است	مغرور ازین عرض تحمل شده ام باز
چون غنچه شب روز سرم بر سر زانو	دلنگ ازین فکر و تامل شده ام باز
باز این تن خرم گشته بد ریای عمر افتا	تا عمر نبردی گذر و پل شده ام باز
جاگر چه دل تنگ ندارد سر موکت	دل بسته زلف خط پاکل شده ام باز

عالی چه خطرناک ندیدم بره عشق

من سلاکت این ره قبول شده ام باز

شگفتگی طلبی کام دل مجو هرگز	که کس نخپیده گل از باغ آرزو هرگز
دل گرفته ز ابد ز عشق بنجیرست	ندیده غنچه تصویر رنگ و بو هرگز
ولی که پرده صبرش درید بنجیر عشق	چو چاک پیر من گل نشد رفو هرگز
کجاست دل که بتی تازه در نظر دایم	که هیچ دیده ندیده است مثل او هرگز
برای قتل از ابرو و دوقینه س بارو	کسی ندیده چنین ترک جنگو هرگز
همین چنین ز رخسار ماهیه گرفت	تو آن گلی که نیفتی ز رنگ و بو هرگز

بلاک طرز تو عالی شوم کنراستغنا

نه ریختی ز سبب مطلب آبرو هرگز

غیرت ریشتمای می آموزای عزیز

یعنی بریز خون خود و آبرو مرز

<p>افکار چو دندان همه نان را چه کند کس</p>	<p>تانا بکت آورده کسی بودم بپز</p>
	<p>عالی دل دوست را چه پاک توان داشت تمت زدن مدعیان را چه کند کس</p>
<p>گر خدا ترسی تو از دنیا و مافیها مترس دیگر امین باش از دام و دود و صحرای مترس راه تاریک عدم را چون می تنهاتر بی جگر کرده است مارا عاشقی از ماتر گر از آن دارستی از طوفان این دریامتر بگذر از دنیا و عقبی گیر زمین سودا متر</p>	<p>دل قوی دارای برادر کسی بجا متر گرامان خواهی ترس از آشنایان خلق گر چراغ از پر تو نوری بری با خوشتر در غم عشق بی خون شد جگر ای مدعی زورق جان را خط از چار موج غصه تر میتوان بهر اثر انگل گذشتن چون نهال</p>
	<p>رسم سودا نسیه کردن نیست عالی با کریم گر تو امر و از خدا میترسی از فردا مترس</p>
<p>آمد از مستی من عقل بفریاد که بس تیشه از در غضب بر سر فریاد که بس شمع را سوختند این نفس استاد که بس خامه و لنگ شد از دست از قیاد که بس خاک پایش بر سر خود قسم داد که بس از خدا نیچی گفت بعباد که بس بر در انگشت بسوی پیش استاد که بس</p>	<p>جرعه ساقی عرفان بکفر داد که بس عشق را تاب تراشیدن تیشال نبو ره تاریک طلب قطره زمان میرقم بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم می تنیدم ز غم بجز چای بر خاک بود نزدیک سر رشته بگذارد رسد ترسم از بسکه اول جواب قدر رسید</p>
	<p>قاصد از یار طلب کرد جواب عالی</p>

این غزل را عالی آسان بکنند و شوار آرز

پوشید روز ما و حجابی ندید کس	خورشید شد نهان سجای ندید کس
حیران چشم بندی آن سحر غمزه ام	عالم تمام خفته و خوابی ندید کس
بشکست در باد ز شوقش بدوئی	در هر دو فتنه همچو شرابی ندید کس
ناصر گلو که تاب صبوریت عاشقی	این حرف را به هیچ کتابی ندید کس
و اسوخت دل هر چه کسی بست غیر یار	دیگر درین زمانه کتابی ندید کس
لب تشنه مراد نباشی که غیر خضر	فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس
بهر تسلی دل اگر بود بدنه بود	در وادی امید صراپی ندید کس
عالم پرست جمله ز غنفت و کیمیا	در هیچ کار حق حسابی ندید کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند

عالی و گر خطا و صوابی ندید کس

تن بیدل و شن چو شد آزار چه کند کس	گر آینه زفت آینه و انرا چه کند کس
زنگینی هر برگ گل از جوش بهار	گر مردم او نیست ز با نزار چه کند کس
از خواهمش گوهر بکشایند صد نشانه	گر یار نباشد و جهان نزار چه کند کس
چاک دل صد پاره گرفته که نهان	رسوائی این آه و فغان نزار چه کند کس
از حلقه چشمست نگه بر رخس امید	وقتی نبود چکه لمان را چه کند کس
زان شکل شوخ ستمنا غمزه ارد	بر که نبود تیغ فسان نزار چه کند کس
گر جان دل خسته فدای تو نگار	این ل سچا را یار نزار چه کند کس
در دست کرم زیب و بهر خاتم دست	از اهل دول نام و نشان نزار چه کند کس

آن باد که بلبل شاه مست ز بوش مویش چو به چید بخود آتش روشن چندان روم از خود که ستماس کوش کرده است گزفت و خودم هر مهر مویش دیدم که هرگز نشاء افتاد و بوش گل ساغر منجانه شود و عجب بوش حیف است اگر در سر بجز کدوش	بجز غنچه که دارد و همن اینکه نبوشد دود دل من حلقه زو از آه جگر سوز کی همچو شمر سوزد ازین آتش همنان دل از موی شمر گشته پریشان اعجاز جانش از نقاش شده هر لعل لکنت که موس یاده کشین آن می که فدا طوق خرد و زخم دل ریت
--	--

عالی چو بیاد رخ او جامه کند چاک

لایق نبود جز بزرگ گل تار ز بوش

ز خون دیده داغ لاله گرد چشم آهوش که می بچند بر خود نافها از غیرت بوش چه دور آینه را گر شاه سازد عکس کوش شراب رنگ می آید بخوش از گرمی خوش ازین روز حال شکستن بین آتش روشن بر گشتن گره گردا کند از چین آهوش ز هر سو تنع عریانی در آید در نظر خوش بزرگ سایه افتد سر و پیش قدم و بوش برای گفتن غزنی نشیند بر که مپوش که از خود می رود قاصد رسید چون بر سر کوش	سرای که مجنون دار گرد و دانه روشن مردشت چین را گرد و بادی کرد زلف او باری ز مویش میروند اهل نظر از خود که گلگون اش بر باد نوشی موج استغنا و این خواست جانش را چشم بدنگد ارد ترمرگان او با شاخ آهولا و بمبشی شامی چین دور از رخ او میکشد مارا بلالانسته چون گرد و نهان کتاب خود دای و چون حریف بپلور دارد و قل منجده بود ک رفته از رخ گرد نویسم بر سپرد نامه
--	--

	شوخ من برگ گل داد و فرستاد کلبیس	
<p>با این شب بچوان مرا صحرای بخشش زان گنج که نصیبت با هم درمی بخشش کیا بیا خلعت نقش قدمی بخشش باید بر بهت سنگ نشان صمنی بخشش کام دل بیا و تمنای کمی بخشش یک جذب کند افکن و توفیق رمی بخشش</p>		<p>یار ب بدل سوخته ام تاب غمی بخشش بر نقد روان سکه دانی بزن ای شاه عمیست که شد خلعت این تن عریان تا کوی تو صد جاد دل ماراه غلط کرد خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی صحرای عدم صید گره وحش وجودت</p>
	<p>عالمی بخشش امرو ز دل آه بلندی سرخیل صفت لشکر غم را علمی بخشش</p>	
<p>بر آرزو جام خورشیدی که ابرست هوا می بخشش بگویش میرد چون نغمه بلبل نوای خوش اگرچه خایه تنگست دل دارد فضای بخشش مگر وارد شکست شیشه و لها صدای بخشش که میباید برای زندگی آب هوا می بخشش کز آن سازد دل چون غنچه خود مینوای بخشش</p>		<p>بیا ساقی که یار آمد بباغ و کرد جامی بخشش چنان بر چرم شد بر ناله عاشق که پنداری تلاک مینماید بخودی جانکاری غم را دل آزاری بود آن شکست اشوخی و باز ز آب خضر شد بار یقین و از دم صیقل گلی از دست بخشش و شدن شتر نمیا شد</p>
	<p>عروسان سخن عشق باری نیست چون عکا ولی باید که معنی بکیر باشد با ادای خوش</p>	
<p>مادیده ام اشک خود را نایب بخشش هر مرتبه چون قبله ناگشت بسوی</p>		<p>رویش عرق آلود شد از گرمی خویش صد بار در دلم و برفهای دگر کرد</p>

که شدیم در چار طفلی دل خویش بنگارش که نشاء خاطر مین بود از زبان تنگارش چه کند مصور آخر چو رسد بنقش رنگارش بکشد غزال گردن که مگر رسد خدنگارش که محبت ست دریا غم دل بود نه انگارش	در بنیان سنگ طفلان شجرها هم این شد چو کشتو و غنچه لب زمین چو گل شکفتنم طلای مهر حل شده صفای گل بجای ماند هر که چشم و لب از بی سوز انگار باشد سخنی که کار عاشق چه زنا خدای بر آید
---	--

ز قلم خیال عالی چو بدست نیزه گیرد
غزلی بهر صحرای آید زود کنی بنگارش

که چو شهادت آن سپیدی نگریزی از نگارش چو خاوری نماید دوسه روزه پیش نگارش گم شوی بی ست آماز قضا بود نه نگارش نگار چشمه عبرت که قدر شده بنگارش بخدا نشانه گردی نشود خطا خدش زرد گوهر است یکسو مگر بنگارش	بجهان بی نه بندی فریب بنگارش پی نعمتی دو اندام بترتی رساند طبعی مکن ز دنیا که بنیاست دریا نزدی بکوه دولت گل سبز بهشت چه زن زمانه گردی پی آب و آتش دو جهان بود ترا زو بکدام سر کنی رو
--	---

نکنی تمیز عالی بجهان چه بزرگی
چه کلونج با صفای چه جواب فرنگش

من چرا منحص کنم خود داند و کار خودش هر که بکند مباده نوشیدست بایا خودش کلبین کلچینان می ماند از رخ خودش اگر چه تواند علاج چشم ببار خودش	میکند باز این دل شوریده از از خودش می شناسد آب حیوان دم عیسی چه بود بس بود خونریز عاشق خنجر مرگان یار هنگامش کار را عجایب میسجا میکند
--	--

شکر میریزد از شیرین ادائی خلد که عجا
مگر مقدار طوطی میشود کلاک سنگ گزیش

خیال است شیرین بستون لاله فریاد دل در شرح غم گفتم بجان می آید از هر جان چه نسبت دشت بستن بر کعبه تر شرح حق او من آخر در وطن از بیکسی در غربت افتادم بحسن و لبر من داد خط بندگی گلشن ببازار و فاسودای من با او درست آمد دل چوین خانه تصویر سامان نمیخواهد دل رم کرده ام را رگبذر نخچیر گاهی شد	دم تیشه است آه و جان کنی ام طرز بداد خوشی میرسد بخوردی گاهی بغیر بادش نوشتم نامه بستم بر پرده بال برزادش ره دور محبت طی شد از بس مغم از یادش نقطه غمزه کشش شمع و لعل شد سر ازادش نصیب عشق ماوند او شد حسن اداوش سر روی کشش از سوای میاز آباوش که باشد چشم آهوه حلقه از دام صیادش
--	---

ندارد رتبه شاگردی اهل سخن عالی

عجب دارم چرا صاحب لاج انند آتش

در خرام افتاد پر قوزان روی پیش پیش بر شکست دل نگامش صفت زمرگان یکشید نقش پای او مگر دای درین صحرای چون طلوع صبح که خورشید باشد پیشتر	زنگ گلهای چمن میرفت از بو پیش پیش چون کمانداران اشارت های ابرو پیش پیش میرود دل در طعنه ها تا آه پیش پیش وقت جولان برود گردد با پیش پیش
---	--

من خط طبع روان عیان مصرع هست

عالی اینجا سوچ افتاد از جو پیش پیش

چمن آن گل زمینی که قند و عکس نگش	شفق شد آسمان هم زنگاه شمع و شمش
----------------------------------	---------------------------------

<p>ما فلکنند میر شکاران شکار را ساکل خوشه است از آنچه دهر یاد از فنا شد بدتی که رفته ام از خود بیا دوا</p>	<p>خود غافل ست و بر من از شکار خویش پرواز عاشق ست بشمع فراز خویش حیران به طرف نگرم در انتظار خویش</p>
<p>عالی بنای خانه بود یادگار خلق من بقیه گذاشته ام یادگار خویش</p>	
<p>ماه می ندید دیده ماروی ماه خویش آفت نظر کشودن ما بود چون حباب منت بسان کلک مصور نمیکشد چشمی گزانتظار تو نبود سفید نیست عشقم بجا سخت و لیدهای او رسید هرگز زگره منت خشکی نیک ششم دعوی به پیش قاضی حاجات می برم حلّاج لاف زد که کمانم که می کشد</p>	<p>شرمنده گشته ایم ز روی نگاه خویش کردیم چشم بستن خود را پناه خویش از فقر آنکه موی سرش شد کلاه خویش رم میکند غزال ز چشم سیاه خویش سنگ نشان نموده لشرا براه خویش چشم پر آب میشود از دود آه خویش دارم برات مغفرتی از گناه خویش سر دار کرده عشق مرا بر سپاه خویش</p>
<p>عالی برای بگین دست و پا فر چون دست و پای توست بجز گواه خویش</p>	
<p>بهر جا سایه افتد بر زمین هنگام زقارش نگهدار و دم آخر خدا ایمان آن کافر دلم گریب شد از آتش عشقش محب نبود فلک میر قصد از شادی می دارد کیش او کن</p>	<p>شود شمع و پر پروانه سازد پیمان زارش که در وصلش نگاه اولین شد تا ز تارش گدازد سنگ و گرد آینه از شوق میارش چو کفتری که در چرخ آورد یک جام شارش</p>

نیت بریامتی صیقلگه آئینه را یکشده سبب مرد کامل از قدر و هنر میرسد از کفر هم سر رشته ایمان بدست	بر سر فوق آمد بهت از شوق دیدار خویش سنگ بر نخل بلند آید هم از بار خویش سجده میگردد سلیمانی ز زنا ز خویش
--	---

یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان
دل نمود آئینه تا ساز و گز قمار خویش

بار آمده مجال ز لطف عینم خویش بکشاکی دل من دیوانه ای بهار از هر چه بوی دوستی آید همان خوش نگذاشت بهره رسد از دوستان تا منشور سرفرازی خود آورد بهت فیض سخا آنکه که پیشید کفر را	چندانکه داریم بامید و بیم خویش تا چند صوفیه غنچه نمانی نسیم خویش یوسف ز دشت تخته تری از شمیم خویش داریم و شمنی چو دل اندر حرم خویش هر کس که پا برهن نهند از کلیم خویش حاتم بهشت یافت از طبع کریم خویش
---	--

تا دم شدیم عالی ازین با خلاق
رفتم باز بر سر طور قدیم خویش

خون میخورم ز دست دل و انداز خویش بی بهره است در بصدون ز اعتبار خویش خود پس قمار موج که گشتی رود پیش طبع کریم در دسرس نمیدهد آب از صفای سینه مهربا غریز شد کشکول فقر گشتی و دریا دل فقیر	از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش اهل شهر غریب بود و دریا ز خویش در کار غیر سعی بود بهر کار خویش می آب شند خجالت رخ خمار خویش نگذاشت فرق در خفی و آشکار خویش از موج بوریا بیرون تا کس از خویش
--	---

<p>ز انتظار جلوه ات آئینه زار بشی جهان خط برون آمد دویشت است از زنجیر لاف سیکشانرا مشکل است از جام دل به بدشتن بغل مسک پیش ما از جو منعم خوشتر است اعتمادی بر سخنها ی خوشا مددگوین روزه داری اختیار خویش از کف نسبت</p>	<p>دوی دنیا عالمی را کن ز جیرانی خلاص همچو آن مفلس که گردد از پریشانی خلاص ز ورق از گرداب کی گردد باسانی خلاص میکنند ما را از منتهای احسانی خلاص ز آنکه در ظاهر اسیرت گشت پنهانی خلاص عید آن روزی که کس باشد ز جهانی خلاص</p>
<p>کرد جانان جلوه عالی مرا از خویش برد جان را از بند شد من از نگهبانی خلاص</p>	
<p>کم شود پیش سخا پیشه به بسیار عوض شب که کجا شده بودند پی ناز و نیاز رشته در گردنم از بهر کشش خوبتر است حاصلم غیر جبابی نشد از چشم پرآب مستی غفلت بدر رفت ز سر کوسا قی علل و یاقوت نقش سخن یافتد ز بها گذشت باقی وفائی چه بهم می ماند</p>	<p>جان گرفتت ز ما آنچه دهد یار عوض کاش میشد دل من با دل دلدار عوض سجده را میکنم امروز ز بهتار عوض اینچنین داد بمن بخت نگونی را عوض تا بیک جوده کنم ساغر سرشار عوض نکته خامشی خویش بگفتار عوض دین بدینا مکن ای غمزه ز نهار عوض</p>
<p>غیر عالی گری شعر ز تقدیس گذشت کس ندیدم که کند گل بخش و خار عوض</p>	
<p>تیر ترا دل آه نمان میدیدم خوش خورشید گرم تربیت لاله و گل</p>	<p>بر داشته است زخمی جان میدیدم خوش رنگ ترا شکست از آن میدیدم خوش</p>

<p>رود بسیار خواب عجب سلیست در عشقش تغافل دیش از بس شد بلند امید بیدارم چه خویش عیشی ست عاشق که معشوقش خواب نظر بند محبت رشت را هم نیک بیاند خونگو کرد وصف حسن او آینه دل را بگلزاری که گل باشد رخ گلشن شود بل متاع عشق از فیض فاکا سد نمیکرد بغیبت هر که حق آشنائی را نگه دارد</p>	<p>که اینجای خواب مردم میرود از چشم بشار که از این آسمان طالع شود خورشید رخسار نسا زدگر طعین نهامی دل فی الحال بیدار بچشم خوشتر از گل بنیاید خار دیوارش ببین عشق طوطی گشت سبزه بانی نگارش ز بزرگ گل پرو بالش بود در خار منقارش که هر دم قمیتی تر میکند باز خریدارش آلهی هر کجا باشد خدا باشد نگه بارش</p>
---	---

ز پیدا کردنش از شوق خود را کم کنی عالی
بود از خویش رفتن اولین گام طلب گارش

<p>همچو گل باش درم زید و برافشان بخوش کاش چون شمع چراغی شود از مار روشن قفس هستی و پرواز عدم هر دو یکی است بیمجا با نشوی گر چه مسلط باشی شکوه و شکر عبت میکنی از دشمن دوست شاید از گم شدن راه بجای گم برهم</p>	<p>نه چون ز گس همه چشم از پی سیم و ز رخسار تا نمانیم دماغ از ره یاران سبز خویش منع تصویر مدامست زبال پر خویش تبع خولا دزده پوشش شد از جوهر خویش نیست در دست کسی نیک بد ز خویش میرود چند قدم پیشتر از هر بر خویش</p>
--	---

چه بهشت است ملاقات غریبان عالی
گر نخچیدی گل ازین باغ بزن بر خویش

<p>یوسف نازت کند گر جان ندانی خلاص</p>	<p>هستی یا میشود از قید امکانی خلاص</p>
--	---

اثر نجات مگو ظاهر از افعال بود	که بلندی نشود و هیچ به کوتاه غلط
--------------------------------	----------------------------------

عالی از عشق مجازی تحقیقی را هست
حیث باشد که کند عارف آگاه غلط

<p>بار بار کردیم با هر قسم مردم اختلاط تا بنحوشی با کسی کیفیت صحبت نخواه همچو بلبل خلو را چون آری غوغا گر تو گرم الفتی با کس شرکین مشو گر جدا بر خیزد از مجلس گریزان شویم گوشه بیمار در و یکیسی افتاده ایم اختلاط بی طمع باشد نشان مری</p>	<p>یاد و پیسی نشد با سر و شرم اختلاط زین توقع گرم دارد داده با خرم اختلاط غنیه سان کن با خمش و غم اختلاط سرد شد در آدم و حوا گر گندم اختلاط مینورده بر هم درینجا از تکلم اختلاط ساعتی با ما توان کرد از ترجم اختلاط میکند مورد و مگس وقت تنم اختلاط</p>
--	---

<p>کمتر است آسایش از آسایش انبای هر که کند عالی کسی با ما و کثروم اختلاط</p>
--

<p>سنگین ایم از نیکه و فاکرده ایم شرط داریم آخر از تو امید بر من کی پیش میرو پس عمری توجیه همچو این قبول نیست که مردن علاج او دل برده که ناک نازت خطا شد دخلی نداشت بهمن نام قریب عمری که مروت گشت جدائی نسبت</p>	<p>اما تو یاد کن که چاک کرده ایم شرط هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط در هیچ ناز حسن ادا کرده ایم شرط ما در دنیا پذیرد و ادا کرده ایم شرط ما جان نبرده ایم و خطا کرده ایم شرط دل با خشن بست تو ما کرده ایم شرط یک عمر خضر با تو جدا کرده ایم شرط</p>
---	---

احسان آسمان همه بوقت طلعت در دست چرخ همچو نگین بهر کندهیم خوشخوی نرم گوی بود بیشتر خیل از بزل وجود کم نشود زرق کتس گر جان گرفت بخت مر و ارکان جود بهار از گل صدف برگ کن قیاس تاوان لعل گوهر و یاقوت مکن با خلق بر چه میکنی از نیک بد کن	و ندان ز ما گرفته و نان میدهد خوش تن را چو کاست نام نشان میدهد خوش احسان خلق را بزبان میدهد خوش کم بود خوش آب و آن میدهد خوش چیزی فزون کون مکان میدهد خوش از برگ برگ زرد خندان میدهد خوش آنکس که دل شکست چنان میدهد خوش اما بدان فدای جهان میدهد خوش
حالی ترا چکار بود و زیان خویش گر گویم که ز مهر آمدی بایه غلط آنچه گفتند رقیبان تو با ورنه کنی چشم مشب عیوض اشک اجاداد جذب شوق ز بس که مراد آریه قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند نقطه ریزی کنم از اشک بی نیل چاره در عشق بجز صبر شکیبایی نیست صد قسم که بخوری یک نخت نیست در حرف دور از ادبی لائق نزد یگان نیست لطف خاص که می توام در کار نیست	حق آنچه میرود و بزبان میدهد خوش راست گو پیش که میرفتی و شد غلط همه دانند غلط بود و با ند غلط همچو آن دلو که یوسف کشد از چاه غلط میکنند گاه ربایم به پرگاه غلط گاه پیغام درست آورد و گاه غلط گریه زور آورد و گریه نه گاه غلط شکوه بجا بود و ناراحتی آه غلط ز آنکه دیدیم به حرف تو نچاه غلط غیر تحسین کنی گر بکند شاه غلط کار من خواه درست آمده خواه غلط

باشند اهل طبع مائمه شگفته رو در رفد کار پهلوی چربی ز کس ندید چشمت تیره بختی محتاج بر کم پروانه ساخت گردش خود حلقه رنک گرم باوه روز شدن تیره روزی	تا نخل موم هست باز بهار شمع دائم بود مکیدن نگشت کا شمع شد دیده سیاه شب ز انتظار شمع تا طفل شوخ شعله شود فی سوا شمع مینای شعله میشکند شب خاما شمع
روشن بیانیم کند امین ز اعراض عالی چنانکه بر تو خود شد صا شمع	
چون خاطر شگفته نباشد کلی باغ افشاندیم استین بگلستان دست خمیازه شراب مرا چون هلال کمر پیش نفس درازی یاران پوچ گو بسیاری جاعت بسوزهم بلاست اینجا که نقش با گل صحرائی و شست	بر نو بهار خنده زنده چون رسد داغ شاخ شکوفه شده از پنبه های داغ دارم دل پری ز تنی بودن ایام بهتر ز عمر خضر بود محطه فراغ پروانه چون هجوم کند میکشد چایغ باید گرفت از دل گم گشته سراغ
در فکر شعر شعله ادراک کافی است عالی چه حاجت که سوز کسی باغ	
باشد جهان و روز و شب او بیگ طرف جز وصل او هیچ تسلی نمی شود کج میکند نگاه که از خشم و گه ز ناز ایمان و کفر جلوه کند همچو صبح و شام	خورشید و مه بیگانه آن رویک طرف افتاده دل چو کودک بد خوابیک طرف بهر باره کی بود رم آمو بیگ طرف هر که فتد نقاب از آن رویک طرف

خواهیم گفت تا یکی کرده ایم شرط صد سلطنت ببال ها کرده ایم شرط	بال دیده ایم در عالم گذشته ایم افزون بود سعادت ما از طفیل فقر
عالی برای شرط جزای مقرر است ما صبر تا بروز جدا کرده ایم شرط	
چو عاشقی که زودیدار شود و مخطوط که از پیاله سرشار شود و مخطوط که از کد ام سخن یار میشود و مخطوط که آن دو برگس بیار میشود و مخطوط شتر بنیق خود از خار میشود و مخطوط زهر چو طبع تو بسیار میشود و مخطوط سخنی از نیت دایار میشود و مخطوط چرا که در دشب تار میشود و مخطوط ز بهاره اش در دود یو ار شود و مخطوط	ز نامه تو دل زار میشود و مخطوط شوم ز حرف لب شاد می شود و مخطوط زبان چو شعله گدازم حرف اگر دهم مگر شکست دل من شکست پیر نمیشود کجی طبع سفله گل نکند ضای حق طبعی اندکی کیش خود را بماند که کند خط بخیل از بهاک درون تیره دلان همیشه شیطانت چنانکه بر تو نور شدید میرسد هر جا
سخن بر آمده عالی از معنی رنگین که عند لب ز گلزار می شود و مخطوط	
گویا که گل فشانده کسی جز در شمع دل سوزم شوند رفیقان چو شمع در گریه باش چون مژده اشکبار شمع منصور در عشق کشیدش به شمع	پروانه ها که مانده بجایادگار شمع روشن شود چو پیرایه مگر از اتفاق خواهی که فیض صبح بخند و بروی تو هر شعله را که لاف انا الحق نمیرسد

می نماید که ز خاک ستر من خواهد نخت هر کجا و در دلی هست بود آبا و بے عبث است و اعطای دم منجر چه می ترسان دل خون گشته بیا قوت لبش می ماند دماغ دل مهر لب نامه این سلسله است که یم و سر در ده تحقیق بود انیکه رسید نوبه ایست جنون زاکه تماشا دارد	رنگ دنیا و نوی طور و گر آتش عشق و دهر از منزل مقصود و خبر آتش عشق بست از دوزخ سوزنده بر آتش عشق خالی از شعله دوست و شر آتش عشق آتش طور پدر بود و پسر آتش عشق آب تنغش بگاو تا بگر آتش عشق دماغ سودا گل غبت شمر آتش عشق
--	---

عالی از تیرگی بخت دلم را چه عم است

شمع این کلبه بود تا بسحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کرد و مر عشق محنت رقی بود که خواندند محبت در روز است اینهمه چون جلوه نمود چون غنچه ام از فکر تو سر بر سر است هر لحظه بنگی شدم از آتش سودا خود را هملگی با ختم از نام تو بردن چون دید زبان دل من بر دو یکی بود در خانه اش آتش فتد آنکس که ز جان بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را	ایوای که رسوای جهان کرد و مر عشق در دوستیش دشمن جان کرد و مر عشق از دور نظر کرد و نشان کرد و مر عشق در مهر خیال تو کلان کرد و مر عشق تا چند بگویم که چنان کرد و مر عشق فراغ ز غم سود و زیان کرد و مر عشق مانند جرس ناله کنان کرد و مر عشق گوید که چنین کرد و چنان کرد و مر عشق چون غنچه گل جلوه دهان کرد و مر عشق
---	---

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد

نگذاشت سنگ میل ترازو بیک طرف سنبل بیک طرف شده شب بویک طرف دریا بیک طرف رود و جو بیک طرف یعنی که دل بیک طرف و رو بیک طرف	کم نیست بیم از آن ل سخت تو از امید باز آن حلقه کامل آشفته خوشنماست گمراه ناقصی که ز کامل جدا شود ز اهل نفاق نرم دلی موم و آینه است
--	---

حالی ضعیف را چه مساوات با قوی
عصیان بیک طرف کرم او بیک طرف

برنگ خورد شیشه ام آخر هزار حیف جامی بکفت نیامد رفت این بهار حیف عمرم تمام رفت درین انتظار حیف خمیازه گشت خنده گل از خار حیف دستی نبرد مطرب ماسوی تار حیف صحبت نشد بر آردمی هم بیا حیف چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف	من شیشه دل تو سنگدلی ای نگار حیف بگذشت عمر و غنچه دل هیچ و اندر استاده در گذار گله همچو زر گم مینای سرقاست او نیست در چین عشاق را نه کرد و نوازش بیک نگاه فرصت نداد دل که بر آرم ز وصل کام صدره ز خویش رفتم و پیدانش زنگار
---	--

حالی ترا رفیق رفیقان چو دید گفتم
گل بهشتین نجس شده و هم بخار حیف

سوزم از شعله آهست و گر آتش عشق چون تر و خشک هم عیب بهر آتش عشق گر نه در سنگ دلش کرده اثر آتش عشق چون کباب سئل سوخته بر آتش عشق	نگذار و جگر خسته مگر آتش عشق و گر از نیک بدم باکی نماندست که سخت از چه رو آئینه زارست تن نازک او از نسیم نفسم بوی وفا می آید
---	---

<p>چنانکه برق ز زیر سحاب بناید ز درد عشق چنان آرد ناتوان شده ام کنند صید بجز حذیه محبت نیست برای خلق جهانی بلائی جان شده است بوصل یار مرا وعده داد و رفت از خود</p>	<p>ز سینه صافی من شد عیان چلپیدن دل که تا بکوی تو ام میبرد کشیدن دل غزال دشت جنونیم از رسیدن دل غرض چه بود خدا باز آفریدن دل نشسته ام بسیر راه تا رسیدن دل</p>
<p>ز خارا راه محبت چه باک عالی را</p>	<p>که جاده را رگ گل کرد خون چکیدن دل</p>
<p>چون بجز بهر ساحت از جوش خود افتم ساقی ندید فرصت یک خوردن آبی حیف آیدم از هر چه بیا د تو نباشد نفرزده بود راه و من خسته گرانبار حرفی که نگوییم سخن اصل جهان است آن نکته را زم که کسی محرم من نیست هر کس ز پیه میوه رود پای درختی</p>	<p>موجب زخم و باز در آغوش خود افتم نوبت بی افتد چو من از جوش خود افتم در فکر خنفسای فراموش خود افتم در هر قدم از بار سرو دوش خود افتم تا کی بخل از لب خاموش خود افتم گوهر شوم و در صدف گوش خود افتم من در قدم سرو قبا پوش خود افتم</p>
<p>بیرانه سر از جام محبت شده ام مست عالی چوئی کنه کی از جوش خود افتم</p>	
<p>گر من نه آشنای تو جانانه میشدم مینامی غیتی می هستی بجلوه دشت در جلوه گاه شمع رخت ره نمیدهند گم کرده بود شب مل پست ادا</p>	<p>از خویش هم برای چه بجان می شدم خیمانه میکشیدم و پیانه می شدم ای کاش من بهورت پیوانه میشدم گاهی کعبه گاه به تخانه میشدم</p>

مستغنی ازین شرح و بیان کردم عشق	
خال از ان روشده برکنج لبش نقد شک از خط دور زخمش یازغم دور فلک تو که داری بغل از دل خود شک دم صبح ست که باجم بودش زخم و نمک آرمی آنجا که بود فیض دست کجاک	نیست تحقیق که دارد و من آن شک از چه مرگشته چو پرکار شدم حیرانم عشق را از هوس آخر نکنی فرق حیرا سخن مهر بر آن لب خندان محبت طبع کج خاص زبگان شده در کشید بند

عالی از دور فلک چون می خرم در جات
لب گزیدن ز درامت شده بر جایی گزک

بنوش با ده و بشکن خمار آئینه و گل بیگذشت ز حد انتظار آئینه و گل کشیده عشق از آنزو حصار آئینه و گل گره کشود رخ از کار آئینه و گل دو امید تاخت بمیدان سوار آئینه و گل بروز چو چرخ بین شد قرار آئینه و گل برونمای تو جان شد ز شار آئینه و گل تمام گشته ز عکس عیار آئینه و گل	برآز پرده و بنگر بهار آئینه و گل ز حسرت آینه گشت آج کل طپیده بخون شد مباد و سر زده آید که بجلوت خشنش چو غنچه و اشته از هم ز شوق جوهر فولاد تبرک تاز در آمد بقصد غارت دلسا ز شرم روز نماید زخشم لب نکشاید بباد جان و گر نبخش مجو چشم و دبار گل از طلا شده خوشتر ز نقره آئینه بهتر
--	---

از فیض صحبت دل بسکه صاف گشته و گین
گرفته شعر تو عالی شعار آئینه و گل

کسیچ عیش نباشد چو از میدان دل	خوش ست از همه امید با بریدن دل
-------------------------------	--------------------------------

سکه بروی تو می افتد گه بروی من فتنه مشق گدائی چند باشد زمان غیر مگر گشتم مختلف از مهر سپید اگر دنت	نیایم در نظر چپد آنکه نیان می شوم می شوم شرم منده پیش هر که همان می شوم هر کجا آئینه گم گشت تاوان می شوم
بر عجب دیده ام عالی مدار روزگار هر کجا جای تعجب نیست حیران می شوم	
من از سبیل زلفت پریشان شتم دارم ناک من بجای سبزه نخل شعله می رود صحت را آنکس که لبش ناصور می سازد آید بهم آئینه سان مرگام از حیرت نیان می شود چون غنچه هر کس از دل گوید	چو گل بوی تو در چاک گریبان شتم دارم هنوز آن آتشی که ز سوخته جبران شتم دارم ز تیغ ابروش زخمی نمایان شتم دارم همان چشمی که بروی تو حیران شتم دارم غمش را همچو جان خویش نمایان شتم دارم
بیاد روی او عالی شکر زنگ میگیرد ز اشک چشم خود گلهامد امان شتم دارم	
من در ملک دل کردم عجب حاجتی شدم دارم بچه مقصد نباشد غیر خود بینی نخواهد بیایش افتم و برگرد سرگردم ترم کم بمین دیوانگان عشق از راه کای هر دو عالم طی کنم زاندریشه صلاش روروست به آه بلندم در غم عشقتش ی طوق قمری حلقه زد بر سینه ام و غم	بجانان مهر و شرم جان چه سود ای محبت شدم دارم چو چشم از خوشترین لبتر تماشا می خوشی دارم خداوند انصیب کن تمنای خوشی دارم اگر چه من بدم اما دل آرائی خوشی دارم ز دلشکی درون سینه صحرای خوشی دارم بیاساقی می بپزد و درو میای خوشی دارم زیاد قامت او سرور غمای خوشی دارم

<p>روزی که من عشق تو دیوانه میشوم گر آره بود در نفسی شانه میشوم چون چشم با نگاه تو بهانه میشوم</p>	<p>میساختند آهن نه بخیر عقل را نگذاشت یا ذلعت تو آمد نفس ای نور چشم طامع معکوس اگر نبود</p>
<p>عالی جنون عشق بفریاد من رسید ایوانه گریه مردم فرزانه میشوم</p>	
<p>ز جان خویش گردوسیر جهانی که من دارم که دارد در جهان امر و سامانی که من دارم دلی کان بمریوت دارد و جانی که من دارم بنان خشک خود را ضعیف ندانی که من دارم بتان را خنده می آید بر یانی که من دارم کجا در خوابت سفت دیده زندانی که من دارم بکار بده می آید گریه یانی که من دارم چه خواهم گفت یارب عذر عیانی که من دارم</p>	<p>پیر از خمیازه می باشد لبانی که من دارم بود از خوردنی چشمی از پوشیدنی جسمی مراقصه تسلی میکند گویا نمیدانند چو گوهر در صدف قانع نشیند طاعت مال از غفسران برین را نگم از خجلت کز قمار دل تنگم ز فکرت بر نه ایم ز بس گردیده هست آموز چاک از وصیاد نیامد از من عاجز گناهی در خور رحمت</p>
<p>سبک و جان بر اشعار عالی چون صبا بروند چو اوراق گل از نیم ریخت و بیانی که من دارم</p>	
<p>گر کسی را دوست دارم دشمن جان میشوم از خیلان بیشتر منون احسان میشوم میرم از آب و از آئینه نهان میشوم بر کسی هرگاه آید خنده گریان میشوم</p>	<p>افتی را عید کن ایل که قربان میشوم دادن جان اگر رفتن پیش من آسان تر است بسکه از بهر خور و مردم عکس مطلب میدهم دل بجای جا بلان از رحم میسوزد مرا</p>

نظر آرمیده را مانم کافور آب دیده را مانم لب دندان نریده را مانم مژده نور سیده را مانم شاخ تاک بریده را مانم قطره ناچکیده را مانم	نه ز کس رخسارم و نه رخبانم نگذارد بجزوت گریه مرا بر که غمگین شود مراست گزند جام با ده است گوش را زخم میچکد اشکم از جدا ایها تپش دل بود سر پایم
---	---

نه شکستم بجام دل عالی
گل بیوقت چیده را مانم

رفتم بخش باز کنم و بیدار شستم چون نقش قدم بر در کوی تو شستم من خود بخدا شکستم آن عهد که بستم رفتم بدو میکرده و توبه شکستم گل گشتم و از تنگدلیها همه رستم ز نار کشودم ز میان سجه گشتم روزی که از دور کند طالع چشم	من جام جابم بکف ساقی شتم صد شکر که نشست مرا نقش مرا در زلف تو گر شستم گشت درت در طالع من بود درین وقت شکستی بر غنچه دل خور ز بوی تو میخی از زلف تو سرشته کاری بکف آید از آه بلندست مرا نامه و پیغام
--	---

عالی ز پیش رفتم و گفتم که زمین باش
برگشت و نگاهی باد اگر ده که هستم

چه بیدر دانه مشب بول ببار میگفتم بزم صول و کاش انقدر هم میشدم محرم که او کم می شنید از ناز و من بسیار میگفتم که چون آئینه حرفی از پس دیوار میگفتم
--

چشم امروز را اگر دانهم که فردای خوشی دارم	با میدرب بتوان تسلی و تعب بودن
کسی در محبتم گزینست تنها نیستیم عالمی که من از کلک خود و طوطی که پای خوشی دارم	
کمالی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم درین اندیشه خبر دیوانه را عاقل نمیدانم ازین خوشتر که بکشایم کسی را دل نمیدانم که من هستم گریه را خبر کف سائل نمیدانم که گام اولین خویش از منزل نمیدانم کنار از خود گرفته فتن را کم از ساحل نمیدانم که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم	کسی را من بجنس گفتگو کامل نمیدانم خدا سازست هر کاری که از مردم نمی آید بفکر عشق دانش را نهایت از جنون نمیدانم عجائب مسلکی دارم که فتح هفت کشور را یکی تا ده نگر و نیست حساب حساب من چنان گزشته چون پیکار گزشتم در عشقش وجود ناقصم چون قطره گرداب خطر باشد نکردم جان فدای یار خود و فسون ازین
بسر بودن دمی سید و ریزد خون من عالمی دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم	
آهوان رمیده را مانم زنگ از رخ پریده را مانم گام واپس کشیده را مانم اشک برخ دویده را مانم عیش و خواب دیده را مانم میوه نارسیده را مانم	صید صیبا دویده را مانم دام صیپ نیست موج شراب نقش پایم ز حیرت آنه شد قطره زن بهر آب و شده ام حا صلح هیچ نیست جز حسرت ناقصم تا میرسم در خاک

تغ ناز آخته میخوام	رحم شناخته میخوام
انچه گفتند سخن پر از است	حرف بیاسیه میخوام
شده تاز و ترازهش رود	قاصد تاخته میخوام
از دل برده طمع دارم عیش	شکل از باخته میخوام
تا شد از بیضه جدا گو گو گفت	الف فاخته میخوام
نیست در سینه دگر جای سخن	لوح پرداخته میخوام
حسن بی پرده بود برق نظر	برق انداخته میخوام

تا شناخت سخن عالمی را

حرف شناخته میخوام

خضر ساقی را دمی را آب جوان گفته ایم	شبته از می تھی را جسم بجان گفته ایم
یکدم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست	در جدائی صبح را زخم نمایان گفته ایم
بیش گردد و حشت خاطر جمع مال جا	دولت بیدار را خواب پریشان گفته ایم
انبساط اغیال از تخیل ماتم چید نیست	خنده بهیوده را چاک گریبان گفته ایم
بی طلبت خانها رفتن ز بس باشد عجب	حلقه بیرون در را چشم حیران گفته ایم

تهمت انشای را ز عشق بر عالمی چرا

کی کجا پیش که ما این راز پنهان گفته ایم

دیده را گم کرده او جلوه گاهی دیده ام	گر روی از خود بیا با من گم راهی دیده ام
صید با در حلقه دارم صیاد با دست	مویوی آن شره نخچیر گاهی دیده ام
خاک کوشش را طبع نهانها غبار خاطر	هر که آمد رفتن جاننش با تپی دیده ام

<p>بحرف سرسری چندین خطا با جان کرمی مدرس بوده ام عمری دبستان نموشی را شقای در درامیخواند مجنون پیش من شبی باز ابدان خل شدم در حلقه ذکر طیب از در و دل علایت گریه آسمان ترا از نازکیهای خلید این حوت خایر نگفتی هیچ و نتوان انقدر با سنگین بودن نگاهی گشته رنگین مصی از شوق خسار</p>	<p>چو میکردی تو جان من اگر اسرار میگفت نمی رسید اگر کس مشکلی ناچار میگفت نمی فهمید اگر هر حوت را صد بار میگفت همه تمایز می گفتند و من غنا میگفت میخادم نزد چون حال این بجای میگفت که نسبت با گل روی تو گل را خا میگفت جوابی داشت آخر هر چه با کس میگفت سر پا گوش میشد گل چو در گلزار میگفت</p>
---	--

زمن نشنید عالی حال آن یوفاگر چه
بآه آتشین و دیده خونبار میگفتم

<p>دل فتنه از گاهی جان نده دریم صیاد غافل است ز عالم خبر کنید چون خلگی که ساخته خاکسترش نهان باشم چو شعله مضطرب آرزو هنوز مانده بیان تشنگی شوق ناتمام عشقم کمال مرتبه دارد و چو حسن یا نومید چون شوم سبب جان بینست</p>	<p>امیدوار یک نظر لطفت دیکم بیچیده ام بدام زبس صید لغوم افسرده جفای فلک گشته احترام گر یک نگاه گرم شود پاتی سرم گر بجز صفی ام شود موج مسطرم قدم همین بس است که همچون گوهرم تو بیش از آفتاب من از دزد کشرم</p>
--	---

عالی بسان یار خجسته شبنم جدا
گروه خل ماه من شود شب میسرم

<p>خراب گردش پیاپی چشمتی شدم آخر سرم غیر از جنون با کس نمیداد سرفست ز هر نسبت همسایگی دارم بوی رانی نمی بینم کسی ازنده دل در عالم هستی سر سودایم شوری فکر کاکلش دارد سفید از انتظارت گشته چشم غما می چنان شن شد از حسن فانی خیال دل چو گل در غنچه خسی وی او در خوابیدیم</p>	<p>عجب دارم که شور شرهم سازد خبر دارم مگر از جنبه دافع ست تار و پود و ستارم درین دار فنا باشد عینا صبر چار و دیوارم بسیر صفحه تصویر پنداری گرفتارم که چون ملک مصور در پیشانیست دارم چرا بر گزنی آئی بسیرای من دارم که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم صدای خنده چاک گریبان کردیدارم</p>
---	---

ز بس جا کرد در دل خانه نو کلی عالی
چو ماهی خار گردید استخوانها در تن دارم

<p>کردم بسی تماش درم از چند چون دارم اول باده زخمه ساز جنون زوم در راه عشق قطره بزرگان زوم جو شک از بر در گرفتن صحبت بجو س یار بیرون دل ز هستی اگر رنگ نماند گیت عقل کلست عکس غیب فیض کمال من من در ره طلب هر جا هست زرقه ایم از چشم پر چار تو مردم شدند مست شام عمر نبود کم از کشت زعفران</p>	<p>هر جا که عقل کرد کمی بر جنون زوم چون تار شد گسیخته بر موج خون زوم نعل از برای بی غلطی و اگر گون زوم آتش سخنان ز برای سکون زوم چون دافع لاله حلقه بداند درون زوم ز آئینه تخته بر مفر سکر جنون زوم کامی غلط شده است که بار منهنون زوم من هم ز اشک خویش می لاله گون زوم چون صبح خنده بر فلک نیلگون زوم</p>
--	--

آرزوی وصل اردو دل کچه فرخست خواب اگر آمد پریشان تر ز زلف یاربون شوخی چشم غزالان صید است آموز کیت تیغ ابرو چشمم بر راه و مرا گشت انتظار چون ز چشم آن عجب برین گیسو رس کرده بد پستی طالع مرا از کوی جانان میبرد	من باین حال که از چشمش نگاه می‌یدم در شب بچشم عجب روزیای می‌یده ام یک جهان من کرده از خود از نگاری می‌یده ام میتوان از مصلحت گفتن گناهی می‌یده ام در وصال او شبی را بعد می‌یده ام در ره از نفش قدم هر گام چای می‌یده ام
--	--

تن ز پیری حلقه چشمیت گریه چون جباب
عمر را عالی بقدر از نگاهی می‌یده ام

چون کمان حلقه گریه او هم آن خوشی کنم حرف رنگینی ز سوز عشق در دوزبان میرب فصل بهاری کاشک در رنگ گل جز قافله نیست استغنائی بیجا را جواب در خیال روی او دنگاهم خامه شد میرسد یعنی ز نعت کج زبان موج آب	سر سیر آرم ز راز خویش سرگوشی کنم دو دو دل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم خروده باشد بکف حرف تیغ نوشی کنم کاش در یادم بماند تا فراموشی کنم صفحه سازم برگ گل را مشق می‌پوشی کنم گرچه چون آهک ز خاکستر زده پوشی کنم
--	--

عالی اشک از دل چشم آید که راز افشا کند
می‌نهم مرغان بروی هم که خس پوشی کنم

نخود کرد ترک بت پرستیها دل نراوم بهار و باغ بی رویش و لعل لایره می‌سازد چراغ خویش را از قیر نهی می‌کنم روشن	که چون سنگ سلیمان نیست مادر زانو زارم بجای سبزه تر و دیدن آینه زنگارم سواد دیده کتاب میگرد و شب تارم
---	--

یار منخوا بدولم چون یار منخوا بدولم	
جز روی تو در خط بندام	غیر از تو کس دیگر ندارم
خون گشت دل و نمیکشتم آه	از بیم تو این جگر ندارم
خواهی که نگریم از فراق	من حوصله نیست در ندارم
جنس منم نمیخورد کس	عجبم بود این که ز ندارم
نصیحت کنیید با من از رشک	ای بی بهران منم ندارم
رفتم همراه عالی از خویش	
جز شوق تو رهبر ندارم	
بغیر از حسرتی در دل نماند از صحبت دوشم	بیک شب فترت از یادش مگر خواهد فراموشم
تحمید نام چرا در وصل او گم میکنم خود را	نه او هر روز من سایه نداد و باده زمین دوشم
بنگی نسبت خوشت عشقم را بجن او	که گریه میشود بوییم دیگر نمی میشود جوشم
بالا آسمان گم گشته کامیم ازین حسرت	کز آن خورشید تابان کیشی برگردد آغوشم
نگویم قصه هجرش سرا پا گردان گردم	بنیم من غنچه دلشنگی چرا کرده است غموشم
چرا غالی ببل عالی ز مهر و برتری دارم	
فدایم شایم محوم غلام صلقه در گوشم	
من از صفای تو دل بسته وفا شد ام	بطر از همه بگانه آشنا شده ام
چو آن نگاه که از چشم دور می افتد	همیشه پیش تو از تو گریه جدا شده ام
گدا ز حشرم آخر صفای باطن جان	به بین که آینه از عکس مدعا شده ام
بنزیر سایه تو باو شاه وقت خودم	زین لطف تو مستغنی از دعا شده ام

بشکت در نیده اش به این تار است	سنگی که من بشیت گردون من زدم
عالی لبان غنچه تر پرده نخته بود آبی ز گریه بر رخ بخت زبون زدم	
در شب وصلی که به صحبت باده خود شدم آسمان را نیت بر من نیت بیدادم خامشی تقریر دعوی نفس زدین است چون گل ز گیس که روید و گلستان از قلم نامه را از ضعف چون یدم که دیگر بخت شاه فقرم لشکریم در دست صبر اشک آه جوش شوق از تهی کفن کفن باقی گذشت	از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم خود بخود از دو دزل بخت سیاه خود شدم هر دو لب شاه که قائل برگناه خود شدم دیده و بر رویش از مدنگاه خود شدم آنقدر از دروگاه هیدم که آه خود شدم بر شملن غالبین خیل و سپاه خود شدم چون جباب از پرده چشمی بنیاه خود شدم
از صد آیین دعا بر خورد عالی یارین کرد بیجانازی و من هم براه خود شدم	
ای خدای سجنی ز تار میخواید دم هر دم از شوخی مرو چون می گل پروانم تازه میام بناخن بر سر خود داغ را چشم او خجانه و بر گردش پیمانه است پیش صیاد من بهر خدا خن شوند سوخت از سوا می دل سوایه دنیا و د	در و مندم عاشقم و دیر میخواید دم اندکی بنشین ترا بسیار میخواید دم لاله برگشته دستار میخواید دم در خوارم سار سار شاه میخواید دم یک پریدن تا سر یواز میخواید دم انقدر کی گرمی بازار میخواید دم
عالی از یک سو میا شد بخت هیچ جا	

<p>بفصل گل جنون طغیان کند اما تماشا کن نیارد کاسه در یوزه را مه خبر پیش مهر در اندازد فلک با هر گرا بنامی آدم را</p>	<p>کشت از تو بهار حسن او دیوانه عاقل هم علو مهتی لازم بود و طبع سائل هم بلی شطرنج بازی میتوان با مهره گل هم</p>
<p>دوم آخر نگردد خدا ایمان عالی را دلهم لرزد که این ورق خط دارد بسال هم</p>	
<p>چون صبا هدم آن غالیه بو گردیدیم خضر گم شد گیم راهبر مقصودست یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع بنود خاکساری نه درین نشاء بکار آمد و بس نیست چون آئینه پروای بدو نیک مرا کشت بر خاک راه افکنده و تغافل ز دورت جان بظاره اول نشد از سینه بر همچو تمثال ز حیرت تن بحیان ماندم</p>	<p>بسکه رفتم ز خود آخر همه او گردیدیم راه نابوده بسوی همه سو گردیدیم حلقه سان زلفت ترا موی بو گردیدیم عاقبت خشت خم و خاک سو گردیدیم محک تجربه ز رشت و نگو گردیدیم محبیبی کی آن عمر بده جو گردیدیم و ده که شرمندۀ آنروی نگو گردیدیم رو برو تا بتو ای آئینه رو گردیدیم</p>
<p>برخ کار چسرا بنحیه نفیته عالی من خود از کاهش غم تار ز نو گردیدیم</p>	
<p>نگاهی گریه بر آن رخسار آتشناک میکردم بقدر غنچه گریه میداشتم سامان جمعیت کمال زور عاشق عجز باشد و زنه میدیدم دلهم شد مرد از دنیا بکوشش کاش میفرستم</p>	<p>هم از خاکستر خود رنگ دراپاک میکردم بزی را فکندۀ سر فکر دل غمناک میکردم در این تنهائی سرد در سرا فلک میکردم علاج خوشتن ز آنروی آتشناک میکردم</p>

رقیب سوخت که خاک گرفت و من بار بغیض دوست همه دستان من شادند براه عشق مرا خار پاکدشت از سر ز دل کشایت آینه گریه محجب	خلم چشم حسود ارچه قوتیاشده ام بگوش مرده بدل حاجت داشته ام هنوز هر دم از چه برهنه پاشده ام چسرا که من گره گوهرم که داشته ام
--	---

قد خمیده من نیست عالی از پیری

بی سعادت پا بوس او دو تا شده ام

بنرم او چونزد کیت این ای که من رفتم چو صبح عیب خندان آمد و روی سخن بها نشد یکبار با آن یو فادر دلی گویم چراغ باغبان شش شود از شام حیرش سبکروم هر جایی که باشم غرتی دارم سین جوش این طاقت که خود گیم و ناخود	شرسان تا زجا برخاستم از خوشیتن رفتم فدای آن زبان گشتم بقربان و من رفتم که من این خویش هر باری در آغاز سخن رفتم که گل سیر شد از اشک من چمن رفتم چه شد که من چو بوی گل غریب از وطن رفتم چه عار از صحبت داری بیایشتین که من رفتم
--	--

غمانی را جوابی دادم از ضبط نفس عجا

چو از مهر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کسی را بر من بکس گزاری نیست فل هم ز خون آلوده شه پزنامه چیده دارد چه نهان نام احوال خود از شوخ ادا نموده دل بجای صلح غرتی پیدا شد از یادش نماید رخ گراز رنگ خودی آینه یزدان	عجب گریه بر سرم آید می شمشیر قاتل بذوق شرح عالم نامه بر شد مرغ لعل که فدا آنچه آید بر زبانها بلکه در دل شود از بستن دارد گرامی فرد باطل چه روزستانیکه وصل با آنست بشکل
---	--

<p>کشت راز تو بہار حسن ابد دیوانہ عاقل ہم علو مہتی لازم بود و طبع سائل ہم ملی شطرنج بازی میتوان با مہرہ گل ہم</p>	<p>بفصل گل جنوں طغیان کند اما تماشا کن نیار و کاسہ در یوزہ رامہ خبر پیش مہر در اندازہ فلک با ہمہ گرا بنمای آدم با</p>
<p>دوم آخر نگہ دارد خدا ایمان عالی را دلم لرزد کہ این ورق خط دارد بساط ہم</p>	
<p>بسکہ رفتم ز خود آخر مہمہ او گردیدیم راہ نا بردہ بسوی ہمہ سو گردیدیم حلقہ سان زلف ترا موی ہو گردیدیم عاقبت خشت خم و خاک سہو گردیدیم محک تجربہ زشت و نگو گردیدیم محبوبی کی آن عسیرہ جو گردیدیم وہ کہ شرمندہ آن روی نگو گردیدیم رو برو تا بتو ای آئینہ رو گردیدیم</p>	<p>چون صبا ہدم آن غالیہ ہو گردیدیم خضر گم گشت گیم را ہر مقصودست یکدل آنجا ز پریشانی خو جمع بنود خاکساری نہ درین نشاء بکار آمد و بس نیست چون آئینہ پروای بد و نیک مرا گشت بر خاک رہ افگند و تغافل ز دورت جان بنظارہ اول نشد از سینہ برو ہچو تمثال ز حیرت تن جیان ماندیم</p>
<p>بر رخ کار چہ را بنجیہ نفیقا عالی من خود از کاہش غم تار ز نو گردیدیم</p>	
<p>ہم از خاکستر خود رنگ در پاک میکردیم بنیر افگندہ سرفکر دل غمناک میکردیم دیان قنادگی سر در سر افلاک میکردیم علاج خوشیقت زان روی آتشناک میکردیم</p>	<p>نگاہی گہ بر آن رخسار آتشناک میکردیم بقدر غنچہ کہ میداشتہ سامان جمعیت کمال زور عاشق عجز باشد ورنہ میدیک دلم شد مہر و از دنیا بگویش کاش میرفتیم</p>

<p>رقیب سوخت که خاک گرفت و من بار بغیض دوست همه دستان من شدند براه عشق مرا خار پاگذشت از سر ز دل کشایت آئینه گریه محجب</p>	<p>خلم چشم سودا چه تو تپا شده ام بگوشش مرده بدل حاجت و اشته ام هنوز سرورم از چه بر نه پاشده ام چسرا که من گره گوهرم که داشته ام</p>
<p>قد خمیده من نیست عالی از پیری بی سعادت پا بوس او دو تاشده ام</p>	
<p>بهرم او چونزد کیت این ای که من رفتم چو صبح عیب خندان آمد و روی سخن به نشد یکبار با آن یو فادر دلی گویم چراغ باغجهان شش شود از شام حیرش سبکروم هر جایی که باشم غرق دارم سین هوش این طاقت که خود گیرم در ناخوش</p>	<p>شر رسان تا زجا برخاستم از خوشیتش رفتم فدای آن زبان گشتم بقریان و من رفتم که من از خویش هر باری در آغا سخن رفتم که گل سیر شد از اشک من چون چمن رفتم چه شد که من بوی گل بغربت از وطن رفتم چه عار از صحبت داری بیا نشین من رفتم</p>
<p>فغانی را جوابی دادم از ضبط نفس عجا چو از بهر گهر در قعر دریای سخن رفتم</p>	
<p>کسی را بر من بکس گزاری نیست فل هم ز خون آلوده شه پزنامه چیده دارد چه نپایان ام احوال خود از شوخ ادا نمے دل بجا صلح را غرق پیدا شد از یادش نمایم رخ گراز رنگ خودی آئینه یزدان</p>	<p>عجب که بر سرم آید می شمشیر قاتل هم بذوق شرح عالم نامه بشد مرغ لعل هم که نهرا پنجه آید بر زبانها بلکه در دل هم شود از بختن دارد گرامی فرد بلل هم چه رفست آنیکه وصل یار نیست مشکل هم</p>

فارغ نیم ز گریه بی اختیار خویش	تا اختیار خویش هست تو داده ایم
عالی بطلون کعبه مقصود میرم تو فیتق اگر بد کنی نیست ارادیم	
آشفته آن مویم نگریه پیشام از بار جد گشتم بی برگ ز گشتم ایدل بجای تو خویش بی سرو پای تو یارم گل بویش من باد و سوسن کی بام و سب و گیم خبرم که خوگیم گشتم همه حیرانی زان غمزه نهان من بنده فرمانم و یاکه حیرانم	آینه آن رویم نیست که حیرانم کمتر ز گدا گشتم بسیار پیشانم آخر چه بلای تو از دست تو حیرانم از پر تور ویش من پیدایم و نهانم تا دهن او گیرم چاکست گریبانم من آنچه تو میدانی تو آنچه نمیدانم ای در و تو در مانم مگذار که در مانم
عالی بغم خاطر تا چند بود صابر رحمی کین ای کافر آخر نه مسلم	
چگونه خار دل از سیر لاله زار گشتم بیک نگاه تو جانان دل ز زودام نگاه حیرتم آماده بخودی حاضر ز بیم خوی تو تا کی بدل فغان درم بصره می نگرم بدخ تو میترسم بنای خانه ز گشتگی و حیرانی است نگندم از سر خود با عقل و معقالت	رخ تو هست چه امنت بهما گشتم که انتقام فراق تو ز روزگار گشتم و گر برای چه درو عده اظهار گشتم اجازتی که دگر ناله آشکار گشتم که این شراب شود آخر خمار گشتم گهی چو شعله جواله گر حصا گشتم که هیچ بار نیاید بکار و بار گشتم

بسر کردم پی سرسبزی خود عمر و زهدت خوشا وقت جوانیها که رعنائی نمیشد کم عبث ای مرغی خواهی گریبان گیر من گری گرفتم خط آزادی خود را از خط ساغر اگر بختم مرد میگرد در پنج گاه او	به از این بود اگر چون آنه بر سر خاک میگردم اگر چون شعله پوشش از خس و خاشاک میگردم اگر من جامه میداشتم خود چاک میگردم همان روزی که بیخ خود بدست تاک میگردم ز خون خویش رنگین حلقه فراق میگردم
---	---

رملانی نیست ممکن عالی از دغم جانان

مردن چاره گریخته من بیاک میگردم

بجز از ناتوانیها بجائی میرسد عالم چنین حالی که من دایم کجا محتاج رالم ز بس چون غنچه تشنگی نفس شد آرزو دایم بچشم خود در هر جا ابل بنشین ناتوانانرا بسان سایه گاهی پیش افتم گاه پس مانم	که میوزد نفس هر گاه بالا میرود سالم شکست قرع بس باشد برای دیدن عالم که پروازم چو پوی گل قدم پیش از پروایم شود مرگان برای دیده آئینه نماله بدست قستای خورشید روانه اقبال
---	---

بسان خوشه ام عالی بت بیوفای چند

که از من فیض مییابند و میسازند پالم

دیوانه وار روی بصر انهداده ایم از بسکه داشتم سر پرده از بخود چون سیل کی روی و پیرانی کسی تفسیر خاکساری من سرفرازی ست نقش نگین کهنه نشد چنین میده ایم	زنجیر گشته است بپا نقش جاده ایم بال بط شراب شده موج باده ایم بر جای خود چو آب گمراسته ایم بر خاک ره چو پیر کوکب فدا ایم مانند آب آنه اناموج ساد ایم
--	---

<p>میشود گرده بخودیم سرمه شوق بسکه سودم بره آمدت حلقه چشم میتوان از نگهم دسته سنبیل بستن امشب از سرکشی ناله زیبا افتادم قطره اشک بیاد لب تو غنچه شود میروم از خود اگر یاد وصال تو کنم سینه را که ز گل داغ تو گلستان شده است اشک در دیده و جان بر لب حسرت در دل</p>	<p>نکمت پیر منم روست بکنعان دارم دانه در رهت از دیده حیران دارم روز و شب در نظر آن لب پریشان دارم حسرت جلوه آن مهر و خرامان دارم در خیال تو چه گله که بدان دارم تا ز خود نیز غم عشق تو بپایان دارم چاکه میزنم و شکر خیابان دارم تا پریشان تو ام اینده سامان دارم</p>
	<p>هنر را عالی ازین ره بختارت نگرم سرمه واری بکف از خاک صفایان دارم</p>
<p>بخودی را یک زمان میخواستم غافل کنم منکه خود را در طلسم دوستی افکنده ام از خیال گلشن حسنی دلم بی طاقت است بمتم چون موج بر خود بچید از شرمندگی</p>	<p>تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم حسراین جا و ننگا با نرا چنان باطل کنم چوب گل گر باشد این دیوانه را عاقل کنم بحر را که در حباب کاسه باطل کنم</p>
	<p>عالی اندر بویه عشقش گذارم خوشتر چون ز رخا لعل عیار خویش را کامل کنم</p>
<p>میناید از پنهان نه صفای سینه ام چون روم اندر چمن دل بستگی باشد مرا هر لعل من خوشتر از دامن هر دامن گل</p>	<p>دادا ندانم گویا بجای سینه ام یا در روی دوست باغ دلکشای سینه ام رنگ گلشن شد عشق از صفای سینه ام</p>

	<p>ز شعر خود منزل تازه بده عا باین بهانه صدائی بگوش یا شرم</p>	
<p>کشته طرز نگاه شفق رنگ تو ام نشسته بخودی از بادیه گلزار رنگ تو ام در طلسم نظر افتاده زیر رنگ تو ام منکه مانند شر در دل چون سنگ تو ام میرساند سخنی از دهن تنگ تو ام محو این فتنه سرایان خورشید آهنگ تو ام</p>		<p>نه خوش از صلح و نه آزرده از جنگ تو ام زبان لب لعل سخن گوئی که در دهوش کند چشم بندیت که آن نگار جادو کرده است کی رود ابو که سوزم ز فراموشی تو چمن بزم ترا غنچه سخن چمن شده است بلبلان چمن حسن تواند اهل سخن</p>
	<p>عالمی از عشق شدی شهرو تودانی لبت فازع از نیک بدنام تو رنگ تو ام</p>	
<p>که دارم لب بایی نازکی شوخی جوانی هم سر شک غوانی هست رنگ عطرانی هم که طواریست شرح سوز و پیغام زبانی هم کششها میتوان کردن بزور ناتوانی هم ندارم که می آید بکاری زندگانی هم</p>		<p>کنم پاری وفا دارم محبت جان فشانی هم چه رنگ آینه گلزاری بهار عاشقی دارد بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصدا بوی خامه نقاش دل را میدهم سکین فدایش تا مگردم جان محنت دیده خود را</p>
	<p>کجا عالمی بدون از عهد شکرتومی آید محبت میکنی الفت عنایت مهربانی هم</p>	
<p>سر پیشی با دام فروشان دارم غنچه سان بهر گلی سر بگریبان دارم</p>		<p>دل پر زخمی از آن خنجر مرگان دارم نکشاید دل تنگ ز تماشای چمن</p>

<p>ز تار و پود کثرت کی نقاب و حدم شد سبا و از طعین دهنای بنیابی بدی فتم ز بس اری نمک لب تشنه تر کرد و آب شیرت</p>	<p>به خار و خسی میزم و چون شعله نهام صبور می شکی است امروزش کاشش فردا چو موج از زخم دیگر میرسد مرهم بر عضم</p>
<p>که محروم تواند ساختن از مدحی عا ز نویسی بود طغرای نشوینمای</p>	
<p>گرچه من حاجت طلب از شرمساری یتیم از عصای خویش طفلی را جنیت میکشم پیش خورشید جالش زود از خود میرویم برق واری غده خم من سوزاند و هم نشد این کمان چین را بر وحیت قربانت شوم میتوان خواندن مرا هم ساعتی نزدیک خود بوسه لعل لبش گیرم همین یک آرزوست بمروت یک نفس گنباشت دل پیش من نقش پا در کوی او باشد نگین خسروی</p>	<p>لیکن آخر خالی از امید واری یتیم از رکابش دور وقت نی سوار نمی یتیم از چه رومانند رنگ گل قماری یتیم چند گیرم از غمش ابرویاری یتیم از تو خود شرمنده یک زخم کاری یتیم دورم اندازی چرا تقویم یاری یتیم بیش ازین از نجت خود محتاج یاری یتیم انقدر بلا بایستی اعتباری یتیم کتر از شاهان بمن خاکساری یتیم</p>
<p>آبروی عاشقی در خاک خون افتاد غرتم عالی چه شد بر جد و خاکی یتیم</p>	
<p>عاشقم عاشق بفرمودین ایمان یتیم هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان یتیم در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم</p>	<p>منه پی خبر عشق اگر دارم مسلمان یتیم دروا اگر افزون شود محتاج درمان یتیم مهد احمد از کسی منون احسان یتیم</p>

<p>استخوان سینه خنجر شد برای سینه ام عشق او پرورده در آب هوای سینه ام</p>	<p>باز مگر کانت که خون نخت کز روی سحر در مزاج من بسیار و بغیر از اشک آه</p>
<p>میکنم از خویش عالی انقید بگیاگی تا غم و لدا را گرد و آشنای سینه ام</p>	
<p>چهره با ما مشو آینه دیدار توایم عنه لبیان گل گوشت و ستار توایم گفت آهسته که ما در پس یوار توایم انقید ریش که حیرت زده از کار توایم که در قیمت مارا که خریدار توایم و سوت و تفرگشته گرفتار توایم ما اسیه تو غلام تو پرستار توایم</p>	<p>دل ما سر و مکن گرمی بازار توایم می تو گلدم شود باغ زرد لگیری ما خواستم از غم دوری بکنم خانه دل کار ما نیست نگاهی که ترا بس باشد نیت چیری که رسودا تو از دجوه هر چه آمد بنظر بود نظر بند و دگر تو که شد صاحب ما قبله ما کعبه ما</p>
<p>عالی از ما بهائی برسان پیامی طوطی شکر شیرینی گفتار توایم</p>	
<p>که چون نقش نگین از بود نرم خالی بود جام بسیر گل روم هر جا در آید خار و دریایم که سازد جانشین خود ریم آهوی صحرایم که سر و جوش قیامت حرف شد شور و نوایم هنوز آینه رویا زود از شر هم تماشایم ز آب آبله شد سبز هر خار گفت بایم</p>	<p>بجز نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم برنگ غنچه از هم داشت و هر قطره خون من من از گم گشتگیها اعتباری کرده ام چه پروا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را نخل شد هر که با من می شد سینه صافی را سراسر سر و دم و باغ از فیض هبسا خود</p>

ای دل بچه قیدی نه کند لیست نه دارم	حیرانی ازین شیوه صیاد تو دارم
عالی مشوا ز پاس دل غم زده غافل این شیشه من از بهر بریزد تو دارم	
<p>ز راه کوی آن عاشق کش بیباک به خیرم مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمی سازد چنین کج اندر رخسار انداخت بر جانم ام ساق ز ضعف افتاده ام جانی که صیاد من میاید بگیر ای بیروت دست من بکیم که منجم ز رو انتظار ناتوان گردیده ام چند نسازم جمع گر چون پر تو خورشید دهن را ومی کان سنگدل در بزم باتمکین ناز آید عجب نبوذ ز لطف بحیاب ساقی کوثر</p>	<p>چو آواز جرس گرازد دل صد چاک بر خیرم که با هر کس شبنم ساعتی غمناک بر خیرم مگر از پامیر و سیاه می دست تاک بر خیرم اگر دانم که هستم لائق فراق کس بر خیرم برای کشتی خصمانه با افلاک بر خیرم که نتوانم چون گیسوی عصا از خاک بر خیرم چو دل پاکست از هر سوز مینی پاک بر خیرم برای رفتن از خود چون شر چالاک بر خیرم برنگ لاله گریه غریب از خاک بر خیرم</p>
همی میشود زین قبائی خود بخود دعا بسان شعله گرازد بر خاشاک بر خیرم	
<p>ز بهر آب وزنگی در پی مردم چرا افتم خدا نا کرده که گاهی بخت آشنا افتم بزدور گریه دارم عقلی چون موج از آب خود و هم تن در تعبانی ترس ناز بهر نفس خاک ز فیض دل بزم دهر مینای گلاب من</p>	<p>برای یکدور روی چون خنادر دست و پا افتم بچاه افتم چو پویست در بر آیم از بها افتم نچون آئینه در هر دم آبی از صفای افتم بخاک از غصه چین چین بوی افتم بریزد آب روی عالمی گر من ز پا افتم</p>

<p>داسن دشتی مگر مشببت افتد مرا عرصه شوقی ناکر خود برون تازد کس پیش عشق از عقل خود کی لاف انانی زخم از خودم رزق خود چون شمع ششم فنی عام زلف بکشتا تا کشایم حلقه گره اشک</p>	<p>خاصن اندازه چاک گریبان سیم گر چندین تنگست ل من مرد میدان سیم اینقدر دلم هم من دیوانه نادان سیم میزبانم هر کجا خوانیت همان سیم خونهای کشتگان از من پریشان سیم</p>
<p>چشمه فیض است عالی چون سخن شد آبدار زنده از این چشمه ام از آب حیوان سیم</p>	
<p>طاقت هجرانیت بیدار قسم مزه بی نمک حرف تو در صحبتیت دل بیرحم تو ز دلان مروت عجب است خطا و دین دلم بر بوجوهت سوگند ز انتظار تو شده مجلس مانگس زار</p>	<p>از سر خویش گذشتم بسریا قسم تغ نشد عیش بآن لعل شکر یا قسم باورم نیست خوری گریه صد بارم کافرم کرد و سزای تو بزارم چشم بر راه تو دارم بیدار قسم</p>
<p>عالی از رست نربخی که درو همه راست گوراه ضرورت بگفتار قسم</p>	
<p>نه شکوه ز رخ و نه زبیداد تو دارم فریاد رس خاطر غمخیزه تونی تو کی بیم خزانست و چه حاجت به بهارش خمیازه شود جوهر آئینه بجزرت تعلیم حفا کرد و وفا هیچ نیاموست</p>	<p>جان رفت چه شد زندگی از یاد تو دارم پیش که برم داد که فریاد تو دارم باغی که من از حسن خدا داد تو دارم زین زخم که از خنجر فولاد تو دارم زین درس غلط بحث برآستاد تو دارم</p>

<p>روزی که سر نقاب کشیدم زرد می بار در راه عشق شسته شمع است جادوم به جلوه اش که نام خدا شعله خیر بود گرم آشنائی بجان نیست بر چو من</p>	<p>خورشید از غیرت جانانه سوختم هر گاه تار سید کاشانه سوختم جایی سپند بجه صدورانه سوختم دیدم ترا بصحبت بگانه سوختم</p>
<p>عالی ستاره داغ شد از روزن لم شمع از خیال یار درین خانه سوختم</p>	
<p>ساقی از تو به من امروز حجاب دارم اگر از ناز بگوید که عتاب دارم داغها بر سرم جمع چو اوراق شده است کاش در خواب سلی شوم از وصل و لیک مدت وعده وصل تو شمارم ز بلال آبرو ریختن من ز طمع نیست جز این دل سبزه داغ قدح اشک می و غم سینه شکر ده که من از محبت طلب غنچه حسن بی پرده گل غنچه دل را نه کشود دفتر لاله تاهمی بوق دماغ غمت</p>	<p>آخر انصاف چه شد حال خوابی دارم من هم از داون جان خوب خوابی دارم عشق را ملت خود کرده کتابی دارم در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم بهر تسکین عطش موج سراسی دارم که ز تیغ تو امید دم آبی دارم مطرب ناله بیا نیم شراب دارم نه چو ناله بد طمع اجر ثواب دارم نظر اکنون برنج بسته نقابی دارم بادل خون شده خویش حسابی دارم</p>
<p>رگ ابریت مرا ملک خنجر عالی چشم بعد رگ بر زهر سحابی دارم</p>	
<p>چو صبح آب ز شوق دیدم می آیم</p>	<p>بخاک راه چو ماهی طپیده می آیم</p>

روم اقتادج خیران پیش او از خاکسایه چنان زار از بجای سر و مهرهای گوشه رفیق یارم اما بقدر ارم از سیه نمجی	گهی چون گرد برغیرم گمی چون نقش بافتم که چون برگ خزان از جایش حرکت صبا افتد برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در فضا افتد
---	--

تو مثل پیشه کرم از عدد و هوشم عالی
که من چون آتش شعله بر جا از عصا افتد

بیار در دهر جز تنهائی کی منم عالم ز عکس جلوه اش آئینه خانه است طوفان بحر عشق چو ز موج بجز مجنون که بود خست و فریا کستند غافل ز صیدگاه محبت گذر کن داری سدی بجمع پریشان کجاست بیگانگی ز خود سبب آشنائی است	بسیار خسته است از انهای کی منم حیران روی او بتا شبای کی منم شد قطره لبالب دریا کی منم عاشق بدهر اگر شده پیدای کی منم کز زخیمان تیغ تنهائی کی منم گرد و سرت بگردم از انهای کی منم از جدمان محرم عقای کی منم
---	--

عالی بخلق طعنه زد و یافت نصبت
که میجا بلان باطل و نیلای کی منم

بی اختیار من چو پروانه سوختم بچشم سمرخاک مرا میتوان شمرد سیاهی سجده خاست دل می پست من آهی درون سینه ام از شوق شعله زد تا مهربان شود دل بر حرم کافرش	خود را ز دم بر آتش و مردانه سوختم من هم خود از تجلی جانانه سوختم دانع جبین بصورت پیمان سوختم من هم بر آتش دل دیوانه سوختم بدم چراغ نذر بتجانه سوختم
---	---

دارد از دشت جنون مخ نظر خانه دل میشود و داغ که چون لاله زخم میریزد همه تن چشم امیدم برده ناوکناز سر نوشته نمود انیکه رسد نامیار چاک چاکت تن از اشک من چاک میش کی چوپکا ر بگرشتگی از پافتم	چشم آهوست که من جلقه در ساخته ام آشیانی که بصد خون جگر ساخته ام پیش او آینه سان سینه سپر ساخته ام خاطر خویش تسلی به خبر ساخته ام جامه از پارچه شیر و شکر ساخته ام خانمان را همه در عین سفر ساخته ام
--	--

عالی از دور فلک نیست مرا سوزینا

چون مه از پاره تن زاد سفر ساخته ام

هر که بیا عرض تنها نوشته ایم در با تمام موج و نقطه ها همه جاب به دل شکسته که مشق جنون کند نورشید قرص در دس زنگی نشد کی میرسد بگوشتش دوات و زبان کلک دیباچه است صبح برادران و زنگار چشم غزال بود دوات آن زمان تا چین چین سطر جواب طلب بود هر جا که حرف ما و معنی بود نوشته ایم امر و زار اگر کسی رقی از بخاشید	بی نقش لفظ معنی تنها نوشته ایم یک صغی شرح شوق زود یا نوشته ایم سطری سجاده با قلم یا نوشته ایم ریج فراق را بسیجا نوشته ایم رمزی که ما ز ساغر و مینا نوشته ایم بهر مایض که بدن او ما نوشته ایم نقل نگاه او تماشا نوشته ایم ما سر نوشت مردم مینا نوشته ایم انیت نامه که بغنقا نوشته ایم ما در جواب عده بفرما نوشته ایم
--	--

عالی دعا ز اهل جهان خبر و عابون

<p> بسان باد صبا در ریاض انجمن اشاره ز طلب گر گنی بگوشه چشم طلب چه وعده کجا من شوق تو غافل چو صید زخمی از آسیب وزگار زراق هوای حلقه بزم تو گرم نه دارم بزم غیر اگر بار هست بار غم ست چه حالت که از اضطراب دل دارم </p>	<p> نفس بسته عنان ناکشیده می آیم چو اشک دیده عاشق دودیده می آیم مثال حرف بخاطر رسیده می آیم تمام راه زول خون چکیده می آیم که چون خدنگ کمان کشیده می آیم که از گرانی خاطر خمیده می آیم باغ میسر دم و گل ندیده می آیم </p>
<p> ز کوی یار مرا منع میکنی عالی برو برو که سخن نشنیده می آیم </p>	
<p> بزنگی ناله از یاد خوش در انجم کردم طبعم سوخته نالیدم افتادم بخاک و خون مرا گشتگی شد خانان از بسکه بی صبرم صفای سینه چون طوطی مرا گویا کند هر دم در بس نگذاشتم بر تن مرا یاد داغ را پیچه عجب ذوقیت مرون و تناسلی صال او </p>	<p> که بلبل را خجل از روی گلهای چین کردم نیم شرمند از دل هر چه می آید زمین کردم بسان شعله جواره در غربت وطن کردم بین آینه رامن بخت عشق سخن کردم گریبان را خلاص از دست فکر پیرین کردم ازین لذت چو مغر استخوان جا در کفن کردم </p>
<p> دماغ اهل دل را تانده کن از این غزل عالی که من هر نقطه را نافه مشک خن کردم </p>	
<p> از برو بجز حبان قطع نظر ساختم غم نان نیست مرا باد سلامت یارب </p>	<p> لب خشک خود دودیده تر ساختم آبروی که بان همچو گهر ساختم </p>

	ربزنی بر سر این گنج نگهبان کردم	
<p>کرد از ناز ادائی که من از کار شدم بی خبر کرد چنانم که خبر دار شدم دست من زود بگیرد که بیار شدم صبح آئینه دمید از دل و بیدار شدم بیج کردم دل خود را و خریدار شدم نامه از دور بینداز که از کار شدم صندل تشنه شدم رشته زار شدم</p>		<p>یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم آ که از عشق نبودم که چنان میشد چشم اعجاز سیاحنگمی یاد آمد غنچه بست چنپستان تا بنشام بودم سود سودست مرا کش مکش از دنیا قاصد از خویشم تا تو بانیجا بر عشق هندو بچه کردم از ابرو صغیف</p>
	بروای عالی دیوانه ز همایگی ام چیت این ناله زار تو که بزار شدم	
<p>چون موم ز نقش دگری نام برآم هر صبح که من از خم می جام برآم مرغی که بود در قفس و دام برآم تا آرزوی این دل خود کام برآم گر صبح کشم بقیو نفس شام برآم تا از نغمت روغن بادام برآم هر گه نفسی بقیو بادام برآم تا من دل خود از طمع خام برآم تا دود دل خویش زایم برآم</p>		<p>از نرم دلیها همه را کام برآم در سجده خورشید بر من بشکافتد روزی که شدم صید تو این نذر نمودم یکره چه شود خود زور خانه در آست از بس که ضعیفم ز غم دور و جدائی تشکست دماغم ز قفا قل نظری کن جان از پی رسیدن عالم بلب آمد از پختگی است اینکه جوابی نفرستاد بردار نقاب از رخ دانش بجهان زد</p>

مادر بیاض دل چغلطها نوشته ایم

در غمش صبحی سر از چاک گریبان بر زدم تا بجای آبرو از اشک غلطانم رسید صحبش با هر خسوف خارجی آتش بزرگرفت نوبهاری دیدم از یاد تو خون آید بجوش تیر و شد خاطر ز عکس مدعا و اسختم طول عمر صرف راه کوی او چون جاده شب چو ساق لاله از دستش نمی افتاد جام حیرت باغ خیالم طویل تصویر کرد	پنجه خورشید شد دستی که منم بر زدم کز طفیل گریه خود خنده برگویم بر زدم من بنگ شعله از غیبت بخود خنجر زدم همچو شاخ از برگها بر هر گی فشر زدم باز این آئینه را صیقل نه خاکستر زدم از قد خم گشته آخر حلقه بر در زدم من هم از خیمه خود تا سحر ساغر زدم جای خود نگذاشتم چند آنکه بال بر زدم
--	--

قطره شبی هم بخورشید از طپید نهاد

فال نیکی عالی از این پیش اختر زدم

لی تو هر که که تماشای گلستان کردم بر چه دل بسته آن بود گذشتم ز سرش بستم از عشق خطرات از سر نو ز بار اندر غنچه نشد گل که مانده ناله خود شور و جوش از آن سو جهان طپید من بیدار و بختوای فاختنی ام عشق اگر کلت کفرست قضا باید کرد	همچو گل دهن خود پر ز گریبان کردم عقده مشکل من بین که چه آسان کردم دل کافر شده را باز مسلمان کردم هر کجا خاطر جمعیت پریشان کردم ناله را که من از تیرس تو پنهان کردم یار را از گله جور پشیمان کردم طاعت رفته که در حالت بیان کردم
--	---

عالی از سهو سپردم بزبان سخن

صد شکر بر فرازیم از دولت بخت از گریه زنده خنده بصد صبح بخت در روز بد آمد بنظر خوبی باران بگرگ کشد مرغ مرغ من منت از آفت	چند کج بود از نهد و بر کجا گر شمع بریزد کسی از رشته آیم شد سر نه میانی سحر بخت نمود دانه شمره شمره میانی
--	---

عالی چه غم از روز جزا اهل خانه را
میزان عمل شکند و نه بگناه

سخن گویند جانستین سخن کی عجب دارم پریشانم ز سودایت ساجد بود پیش ده چو دانه خوشچکان است و میانشعله آیم کجا از روزگار کینه دارا میس تو جان بودن چنان گویم ندارم یادگار از دوستان چیز نمی جنبد ز ضعف نبض ندارم گنگیت بطلب میرسد سالک چو بگذشت از سر بطلب	ولی از روزی پیش تو غمش به عجب دارم که از برایت زلفت تو دیار می طلب دارم بیایه شمی زنده ایدیل که سادان طرب دارم پینگ شگلینی در کیمین از روز و شب دارم که من چو پسته از هر چیز این باران عجب دارم گهی از دست این هر رشته جازارت دارم عجبت خود را ز هر اندیشه در رخ تو دارم
---	--

چه می پس سبب عالی چو از تنم بکوی
نعمتیم عافیت دیوانه ام چندین سبب دارم

جان باب آملر شوقش خواهمش بوسه استخوانی خندم و در دل خیال روی گرچه داغم سز سبب از شمع این نم دل جستن جای بی نیت تالذت برده	گر دانهش را نیایم جای افسوس است این گرم من پر دانه میگردد که فانی است این مار بگر بزد ز من نه اند که طاعت است این گر دوزخچه زلفت او که جاسوس است این
--	---

<p>پا بوسی صیتا و بشکانه ضرورت فامد تو بهلدار چه گوئی نفسی باش</p>	<p>اگر ضعف گدازد که سر از دم برآرم تا جان نفس همه پیمانم برآرم</p>
<p>عالمی ز غزل خوانی من سیر حسن کن گلچیده تبار نامه بر بام برآرم</p>	
<p>معلوم ای شکر گز تو امید و فادارم ز سو دایت تو انگر گشته ام باین بر پیشانی نیاید کشید از دست این بیدیت و پاوان برو باد صبا از من پیام ناله شوقی</p>	<p>تو خود انصاف ده آخر که من دیگر ادا دارم دکان آرزو چیدم تماشا کن چپا دارم بدین پاکشیدم لیک سستی در عا دارم درین گلزار غربت عند لیلی آشنا دارم</p>
<p>گرافته عقد ده دکارم گه از آبر فام ز فیض محبت عالی تو کل بر خدا دارم</p>	
<p>عکس یارم که به بیغای نمیدین فتم توبه بودم که شکستی به جایش آمد جسوه کرد که از حسرت دل شام از سر کوی دلم تا تماشا گه جان خاک بودم که مگر یار گذاری بکنم</p>	<p>عمر صبحم که بیک آه کشیدن رفتم مژده بودم که تباراج شنیدن رفتم قطره گشتم و آخر بچکیدن رفتم قدمی بودم که آرزای بطپیدن رفتم کلاشتی گشتم و بهیوده بچکیدن رفتم</p>
<p>عالمی افسوس که داد و شد عمر خطا زرقلم که بدشنام خریدن رفتم</p>	
<p>پیوسته چو تصویر ترا چشم برآرم چون شمع مرا خیره کند نو جالت</p>	<p>از مجودی آمار گه حلیت نگارم سر نخچه خورشید شود دست پنارم</p>

عمری نفس از طلب آمد و برگشت عالی بگذار این همه اندیشه طلب کن	
با جدمان دم از طلب مدعا من وینا لبان رنگ خنایر و دوست کاتونیت عشق نگه دار وین و دل چون موج هم طناب رفیقان راه باش نوشید خضر آب و سکنه گرفت نان آئینه ساز فل که نماید تقاسے یار چون ز گس از تو چشم و فام که داشته است مانند شعله که زبان میدهد به شمع گل رفت و هیچ گوش با فسانه است کمره	بیگانه شوز کام و دور آستانه من ز نه لاف از لاف این بیوفای من ز را با نقش از هوس کمبیا من همچون جاب خمیه خود را جدا من چون آب و نان مانند کسی اصدا من ورنه نمانا بعثت هر کجا من حر فی غیبتش خیزان در قفا من انگشت باز برب خاموش ما من بلبل و گر نوا بن بے نوا من
چون ست پای تست بمشتر گواه خویش عالی برای بگینی دست و پا من	
یارب نگاه کس بر خج آشنا کن نشنید آخر از من دل را خراب کن از دوری تو عیش غزال میدهد هر گوشه زمستی خیمت قیامتی ست حیف ست پاس بهجت ندانستن یل بنای عزت خود را به بند راه	گر میکنی گرم کن از هم جد کن هر خدیگتمش کن ای بیوفای کن ای شوخ خوش نگاه تغافل بکن چندین ستم بخلق برای خدا کن یا شرط دوستی بعل آریا کن لب را بجز بیده زنه را و کن

<p>روز و شب در گریه زاهد تر ام کس که دید هیچ پیر نیست او را از دل نالان من</p>	<p>گفت از رحم خدا گو یا که مایوس ست این کافر بر چه مدارد که ناقوس ست این</p>
<p>طرفه بیدری که در دور و فراقش زنده شرم کن عالی خنکست این ناچوس این</p>	
<p>نقاب بر فکن ای مدحی خاطر من شب ست بزم از تجربه برای و طریق صحبت بیگانگان ندانم نیاستم کسی از ابل دور و دل تنگم مهر اقسام پشانی از غم عشقش شمار مجرمانک شد ز بیتیابی تراوج به طعنه سرفه نمی آرد خلاصه سخن دوست این که دشمن شد</p>	<p>جایی بکی بسر خود بر اے خاطر من چو نقاب صبح صفای خاطر من بسست عشق که شد آشنای خاطر من که گم شده است بهمان فضاخی خاطر من که جمع کرده بیک جاسواخی خاطر من ستاره که بود در مناسه خاطر من باستخوان گهرم بهامه خاطر من بخویش هر که بگوید رضای خاطر من</p>
<p>چو پیر بود و سبب در فلک دل عالی ز نقد اشک دهد و نه باخی خاطر من</p>	
<p>اثبات حق از نفس هر روز طلب کن هر لحظه تراش به نمی طبع کج تو محرومی ازین نشسته ز کمر فی بوش ست پر خونی دل ز نیست خدائی ناز ست دارم به نیستان قلعه کمت گیر</p>	<p>از ریشه بی بر بر بی ریشه طلب کن وقتی که ترا کم شود این ریشه طلب کن خمیازه بود جام برو شیشه طلب کن شادی طلبی از دل غم شیشه طلب کن شیری که بدر وصف ازین ریشه طلب کن</p>

نباشد مرد میدان صفت عاشق غیر از دل دلم عالی چو رفت از کف نیاید هیچ کار ازین
--

از دست اگر رفته مرا پی دین از سعی بجای نرسد کار غمزدان هر چند که چون آئینه باشم همه چشم دل بتکیم کی رود از چوین جنبیت در یاب که مانده است ز دل قطره خو تا کی تو خود را برسانم لطیفین کی چشم کند طی مسافت به پریدین هرگز نشوم سیر ز دیدار تو دین نتوان دل من از تو بشیر مریدین آن قطره هم از دست تو بجز حلیه
--

وقت که عالی تماشای تو آید ره مانده نگه داری از تو تا برسد
--

پروده برداشت ز رخ شوخ تهمکار من بر در میم که پروای فلک نیست مرا خانه زاد نم عشقم پیش دل میداد طلب کیت که چون رشته در هر عیت ازاری دل مگر او را بر سر جسم آرد کار ابرست گهر زینی و خورشید کین بجایم بکشی یا بوفازنده کنه آتش عشق تو آتازد که سپید اگر هم چون شکست که نیندیشد و جگر نکش	میچکد رنگ گل امروز ز نظاره من غم و چانه بود ثابت و سینه من وقت طغی مردم خنیش گواره من سر بر آرد ز جای دل آواره من غیر بیارگی من نبود چاره من وز فشانی بفرق از رخ مه پاره من چیت ای یار گو فک تو در باره من جان سخت آه من بود دولت خاره من سیر گاهیت ز جورت دل صد پاره من
---	--

عالی از خانه من منی روشن ریزد

عرق زنجبالت حرون طلب شو	ضبط نفس اگر نتوانی شناس کن
که کام نیت حبت نو میدیم بس	کس در زمانه حاجت من کرد و کس

عالی چو نیت انگی از خیر و شر ترا
هرگز برای مصلحت دنیا و عا کس

بدرو من برسی بی وفا وقت رخسار این	ملا حبه کون بچسب صندلی نیکت صداع است
زنی بخش خاطر نگند می از نظر آفر	چرا خالم چرا در چاه ظلمت اختر است این
بجویم ناز و شور عشق خوابد کشت عالم	تیمامت را میا بجی کون چو غوغای شاعی این
میرای نقد جان اول بهای خنجر ناز خود	بدو یک بدو لالی که سوار می شاعی این
زنی بر زخم دل باخ که اینهم زخم ساز است	چو بسمل مطیبه عاشق که قصه تاین عا کس
ز سبزه بکسکه از شیرینی جان تلخ کام من	سرت گرد و نمیدانم سرت این یا نمیدانم این

نگاهی کرد و روشن ساخت عالم را به بین عا
که خورشید جهانگیر را خط شاعی این

ز بس بگذشت گرم عشوه گلگون سوار این	رگ گل گشت درستی عمان اختیار از من
بزی میبرد هر دم دل از من جاده گلزاری	چو کرد و خاک توان بختن رنگ بهار از من
بیا ای مدعی بهن اگر داری سر سودا	کشیدیم باز طلبها دو عالم از تو بار از من
اگر بوی گل آید پی تعظیم بخیرم	که بدو غنچه را نیز نشیند عیار از من
زبان شایه چون اشد صبوری از من آموزد	شر گیر و بلوغ سنگ مشرق قرار از من
تا ندانم بخودی یارم که بر جانم چا کردی	چه خواهم گفت اگر پسند در روز شمار از من
شک کن بهر ناز و درخشیب گاهم به	کش چون بلیام دمی توان که درین کار از من

حسن تو گشت باعث بر عاشق آفریدن

<p>یا پنی زر رنگ زرد نشاط نهان من چشمم بیک نظاره ال از دست من بود شد فاش بدعای دلم از لغافش دل پر شده است و راه و بانم گرفته است هر قطره اشک من شده آئینه رخس عمریت و زجبال کسی رفته ام ز خود شد محو بند ز شیرین ادایش از بس دلم مضجیه پیکان یکی شد است</p>	<p>چون زعفران یکیت بهار و خزان من گیرنده تر زوزو بود پاسبان من خاموشیش چاکه گفت از زبان من از چاک سینه چون جرس آذغان من یوسف شده است سرسبزین کاروان من عفا شده است گم فی نام و نشان من نیشکریت هر قلم استخوان من سگدر است خور و خد گش جهان من</p>
---	---

فکر بایر مستحق خورشید بهمنی است

عالی شود زمین غزل آسمان من

<p>میدود قصد اهل وفا میکند مکن آزاده بگناه زبانی شود بر دل خدنگ ناز اگر مینوی زن ما را بجرم بگنجه میکشی بکش دشنام ز اتفاق اگر میدی چه گر معصیت بصدق بجا آوری بیا ای چرخ هر طریق کج میروی بر</p>	<p>کار می که کس نکرده چرا میکند مکن بیجا شکایتی که ز ما میکند مکن دانشه گز زرم خطا میکند مکن اندیشه گر در روز جزا میکند مکن گر از ره لفاق دعا میکند مکن طاعت اگر ز روی ریا میکند مکن اما اگر زیار جدا میکند مکن</p>
---	---

عالی اگر بجم رقم میکشی بکش

	مینند آب گهر جوش ز فواره من	
<p>امروز بکام من شیدا است دل من از زلف تو تا سلسله برپاست دل من رم کرده ترا ز آه و صحراست دل من طاووس ترا دامن تماشاست دل من آخر همه آن شد که نمیخواست دل من واسوخته لذت دنیا است دل من عشق ست کلیم و دیدنی است دل من جانیت که جانیت بهانجاست دل من</p>		<p>صدا بشکر که یار آمد و پرچاست دل من سر حلقه سودا و زوگان غم عشق ست گیر و نگه چشم تو شاید بکندش سر حلقه داغی برخت دیده بازیت سجده بادل من بنگار بر سر هم ریخت عشق از کف خاکستر برنگ جهان ریخت در هم شکستم شورش فرعون خروید راهی بدل و دلبر خود یافتم آخر</p>
	<p>در قیمت و قدر از دو جهان چون بودیش عالی صدف گو به کیاست دل من</p>	
<p>صد جاز خویش رفتن تا کوی اورسین از سوی مینازت از سوی دل کشین رنگ بگل از پریدن بوی گل از رسیدن ترسم مرون نیفتد چون ماهی از طپیدن مانند ساغری شد این قطره از چکیدن اینجاست سر بریدن بهتر ز دل بریدن یعنی بدان گفتن خوشتر بود شنیدن</p>		<p>عیشی بود و دیدن از شوق یار دیدن سودای دل بدل بر خویش و ادب شدی در صیدگاه حسنش از شوق باز ماند بیتاب قتل من شد در تیغ یار جوهر افتاد چون لاله کار شد از روی من بش از وصل دوستداران قطع نظر شاید لب بود و غنچه دل گل گشت تا شود گوش</p>
	ای جان فدای عشقت فاضل مشورع	

	<p>عالی اگر اسلام بود اینکه تو داری پس نصحت و در خوش که مسلمان دهم</p>	
<p>در گریز این شاهانه آمد ز دندان نختن گوشت بگریختن و اشک بدان نختن طرح منظر پاکشیدن رنگ ایوان نختن وانه را در منم بهش بیدام نتوان نختن کم نیاشد ز خون صد مسلمان نختن میناید چون گهر در جسد عمان نختن گر توانی شمع را از رشته جان نختن آتش افشانند برو به آسمان نختن از سبوی تنگ می زهیت آسان نختن</p>		<p>آبرو بعد از جوانی چیست بنیای نختن خوشتر است از اینکه جابر دیده مردم نختن خشت خامی زیر سر کافیت آخر تا بکی همت ناکس برون از حلقه اغراض نیست سجده گردانیدن بهای آنگه مال افزون شود جان خود کردن شارابی نیاز نیامی یا تیره روزی در شب بچران نسوزاند ترا شعله دیدار خواهد دل صندر طینت است مهر بار از دل بجد خون بگریه نرفت</p>
	<p>از وفادارست عالی گریه باید چون بار خون را از شکاف سینۀ خندان نختن</p>	
<p>زود قی گویا ز گرداب خطر آید برون از شکوفه هر کجا بینی ثمر آید برون چون کسی که خانه با عزم سفر آید برون افت از دست مرغی را که پراید برون این صدف چون شود از هم گم آید برون شاید از تیغ هوای او ز سر آید برون</p>		<p>چون نگه در وصل او از چشم ترا آید برون در حقیقت میرساند عاقبت عشق مجاز ساک زاهش کند مردم و دایع خانان صاحب سامان ز قید محنت فارغ نمایت تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر آنچنان که موج باطل مشو و نقش جباب</p>

دیوان بهمن علی

۱۸۸

زنهار اگر سخن بهی میکنی کمن

ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن
 مجبور چو دانی سیه جا جلوه یارست
 قاصداگر از خود بروی نامه ندیسم
 یا از دور ویرانه ماگاه درون آت
 یاری که در جهان بر بهت لائق یارست
 دولت همه در یادلی و سیر می خیم
 در عرصه تقدیر قضا چون بکشند مرغ
 زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی
 نتوان در ول را بطل و سنگ بر آرد
 ناکامی من چند و بد کام رقیبان

عشق از تو محالست برو فکر و گر کن
 یکبار به بند از همه جا چشم و نظر کن
 هرگاه شوی بخیر از خویش خبر کن
 یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن
 بر دست اگر سرنه نهد دست بسر کن
 بهر زیبیک قطره سبورا چو گهر کن
 خواهی تون زخمی نرسد ترک سپر کن
 از پاره تن شمع هفت ناله سفر کن
 از خانه بکشش پای دره بادیه سر کن
 ای آه بگو شمش بر من ای ناله اثر کن

سودی نبری عالی دیوانه زد دیوان

یک مصرع شمع ست قدیار ز بر کن

<p>از شورش سودای تو حیران شده ام گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جانست حیرت نگذار که روم کینفس از خویش مانده جوهر که در آئینه شود کم بر زوره شد از موج هوا پای زنجیر سلمان جنونم سر موی نه شود کم</p>	<p>دل باز بمن ده که پشیمان شوم من دور از تو چو اقبال بیجان شده ام من تا واده آن سر و خرامان شده ام من از بهر تماشای تو نهان شده ام من تا عشق ترا سلسله بنیان شده ام من سودای آن زلف پریشان شده ام من</p>
--	---

گریه ابری کند خندان گل باغ مرا بی نیاز بیای فقر از ضعف تمنج ت گرفت	برق از سر گوشه چشمک میزد مشب سمن بوریا گرد زمین هر جا رسد پهلوی من
عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا سیل خون از دل جو آید میکند روسوی	
دل آن لعل پریشان بگل بستن کله مند از تو نیم شیوه صیا و بود رنگ و بورا گل مقصود شمر و پیش تبواضع کند اهل و دل قامت خم حلقه بودن چه ضرورت اندیشه کا صید تو فیتق بقدر اک عمل باید بست چار قل خوان که رود محتسب جبریت سرو موزون شد یک معنی رنگین آخر	بنگه یاد و هر دو شته سنبل بستن صید نزدیک بر دم را از غافل بستن تمت عشق نبایت ببل بستن نیست در آب گهر قاعده پل بستن میکشاید گره از دل تو بگل بستن رشته عمر شاید بگل و مل بستن تا نباید و من شیشه ز قاعل بستن توانست به تعریف تو چون گل بستن
نیست عالی سندی به فضیلت مرو غیر دستار بزرگ کمر شل بستن	
عشق را کامل کند از سوز دل افروختن در محبت آنچه من کردم بخود دشمن نگرد والکه دیدار را سامان نییافت ضرور گرداند آشنای قدر ترا بیگانه شو منع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد	میشود پروانه را روشن چراغ از سوختن طهر و طرز دوستی باید از من آموختن سوزن شرکان لبست از بهر چشمی دوستن چاره از زمان خریدن میکند بفرختن آه ازین گرمی که آخر بایدش آموختن

صاف طینت رو سفیدی درخا دایسته است زیت دشوارست در خلوق جهان کجاست جان تن برون شدن پیش نجیل غنچه دل	شیر را بر چند روشی بیشتر آید برون تا کسی زین عرصه پر شور و شر آید برون نیت مشکل انقدر که زشت زرا آید برون
	چون انار از بس لم پر شد دماغ گریخت اشک من عالی بعد خون جگر آید برون
گل را که چنانغ ست بیدار تور روشن شمعیت بهر جا که فتد سایه قدرت کویت بنظر پرده فانوس نماید چون آتش مه که ز خورشید جلا یافت در روز خط سبز صفای رخت افروزد صد عمر ابد در عوض رشته شمعیت خیزد بر پیش گرد زرنجیر کشیدن ز دشتله بدل شوق که بوسه خط را	از غنچه فتیده است بگلزار تور روشن گلشن همه گردیده ز رفتار تور روشن از جلوه زبس شد در دیوار تور روشن خورشید شد از پر تور خار تور روشن این طرفه که کرد آتش زنگار تور روشن چون خاند کند عاشق بیمار تور روشن زمین سر مه شود چشم گرفتار تور روشن این آتش باشد ز رخس و خار تور روشن
	عالی قلمت مصقل آئینه صفت است گرد و ورق از کلک گریه تور روشن
داشت در عشقت شکایتها دل بدجوی من غرق شد در خون سویدای دل رم کرده ام رفت عمرم در نظر بازی بآن خوشبیدر گرچه می بینی کمانم زیم چون موج شراب	اشک آورد آخر آنها را همه بر روی من لاله را کرده است دافع این نافه آهوی من تا ز پیری شد لاله آسا سفید ابروی من توبه را خواهد شکستن قوت بازوی من

زبانی نیست از کردک و جنس عالی را شود خاک تر آئینه اگر سوز و داغ من	
بسکه دارم شمع سانج سرسوی ختن سوز دل را بعد ازین در سینه باید ضبط کرد چشم بد باد بد و راز بزم خاشاک عشق عشق هستی سوز از آریاب بفتش میکند عین گفتارست خاموشی زبان شعله را آتش افکنده است در جان قیاس شک من فیض یابی گر شوی خاک تر از سوز و گداز آتش افتد در نی کلک از شرار نقطه نم نماند دیده را هرگاه خامی گشت عشق آتش از خاک تر خود و دومان بر باد آید	قطره بر شتم شرگر و در برای ختن بر تنم دیگر ندارد داغ جای ختن کز سپند اینجانی خیز و صدای سوز ختن سرمه گردیده است سنگ از فیض پای سوز ختن شمع زرد پروانه را هر دم صلامی سوز ختن خار و خس و دیگر چکار آید سوا می سوز ختن میشود آئینه آخر رونمای ختن گر نویسم شرح شوق و ماجرای ختن اشک ریزد چوب تر در ابتدای ختن گر کسی سوز و دلی باید سزای ختن
کیت عالی آنکه گویند نیست دنیا عذا هجر باریان و دوزخ است غم بجای ختن	
هجوم جلوه بحسن بگانه خود کن زهر خدنگ بروی تو و اکنم چشمه دل از خیال تو هر دم بزرگ بگشت برای گوشه نشینی و بر ما بود نزد یک سوار ابلق چشمی ازین جهان بجهان	چو دیده آینه را آستانه خود کن مرا بکوری دشمن نشانه خود کن بیا و سیر چنین را بهانه خود کن چو چشم سیر جهانی بجای خود کن اشاره مشره را تا زبانه خود کن

	<p>عالی از سر باختن سرمایه دولت خویش را پامال کردن به زوال انداختن</p>	
<p>که محال است دیگر مثل تو پیدا کردن شکست این همه اسباب مهیا کردن می توان لحظه آمد تباشا کردن که نمانده است دیگر بایه سودا کردن نمواند گره از کار کس واک کردن تا توانی بدل خلق جهان جا کردن شکل مقراض بود و دگر لب واک کردن کار طفلانه بود شیوه رسوا کردن پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن عبث آرزو شده شدن شکوه بجا کردن</p>		<p>کی توان ترک تو ای آفت دلمه کردن اشک آه و تنه بای غم و درد دست ضرور در فراق چمنی سبز شد از گریه من من دل باخته فانی شدم از سوختن بهر با این همه ناخن که میاست موج نکمت غنچه گل شورش بکرم و جی خویش نکمنی قطع محبت بشکایت از دوست راز عاشق مکن افشا ز زینجا و بیاب لب خاموش صدق بدین بدان حاجت عالم ناز بهشتی ست که بر جاست در</p>
	<p>چون دو مصراع گواه سخن عالی شد میرسد دعوی اعیان میما کردن</p>	
<p>بزرگ گل سیمی میکند روشن چراغ من ولی هر جا در آید در پیش داند سرانجام من شکوفه کی تواند بنیبه بگذارد بدایع من سمن در میشود و بیل در آید گریبان من شکست از موج می از یکباره ناله بدایع من</p>		<p>چو ریزد نامه بر دشت دل سپرد و دایع من ز بهشتی محو گشتن نقش پای رفتن از خود بهارست از جنون چن لاله خواهم سر به سر گل آتش سر و شعله غنچه های گل شورش دل بیاب را از کار برد ایامی ابرو</p>

گل اشک چشم و لاله دماغ دل نسیل پشانی نه بینی گلبنی را باغبان به جاتلم کرده است بقدر تبه معشوق باشد حالت عاشق	اگر فتنه هر کس در عشق چیزی باد گار ازین بیاض حسن او را نسخ میگیرد بهار ازین کسی از عاشقان افزون نشود اعتبار ازین
اگر نه نشست عالی یار بهن شکوه توان کرد که دارد از غم سر و رخسار معشوقانه عار ازین	
ساغر می بی رخ آن نازنین نتوان زدن کی کند دم سردی و اعظم را افسرده دل آخر اهل کبریا مال حوادث میشوند کی شود دولت میسر گر نباشد سزوت آسمان را تیر آه ما مشبک کرده است بار قیام هم زبان گردیده حیف ازین	در فراقش جام می جز بر زمین نتوان زدن بر چراغ لاله برگز استین نتوان زدن همچو نقش بوریا چین به چین نتوان زدن سکه شاهی بغیر این نگین نتوان زدن میتوان زرد خرم را اما چنین نتوان زدن این گیس بار اصرار ای نگبین نتوان زدن
پیش اهل طبع عالی آنگنان با پیچن کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان زدن	
برداشت برقع از رخ دلد از تا بگردن گر آهوی ختن گفت او را کسی خطا کرد دل شاد چون نگردد آردش در آغوش شاخ شکوفه شد دست از بر گزاشتم و نه روی نداشت ز گس در پیش چشم یارم دانی گل پیاده بر پیاده دهن از چسیت	چون شمع بود آتش سرشار تا بگردن حسن غزال باشد بسیار تا بگردن شد شیشه هم پر از می این بار تا بگردن این گل هزار باشد بشمار تا بگردن شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن گل شد ز اشک چشم گلزار تا بگردن

<p>همیشه وضع جهان بوده انجمن عالی قیاس مردم پیش از زمانه خود کن</p>	
<p>خداوند هدایت جانب اده صوابم کن محیطه فلک مرکز توفیق من گردان اگر از خنده خوشن اری لبالب سازم در آن ازی که طوفان قطره دریای حمت شد خفیف هر گنه ساز از روزگم نقش بر آبی ز سوز عشق دارم در نظر بچشمی سرمه</p>	<p>کرم فرما ز طوق بندگی مالک قلم کن سرایا جبهه بر سجده همچون آفتابم کن و گریه از گریه خشنود و میخشم سحابم کن سرایا تشنه لب مانده موج سحابم کن باوج هر نوائی شعله پرواز شایم کن نظر باز تجلی زار حسن بی نقابم کن</p>
<p>منه در کفه میزان عدل اعمال عالی را بفضل حیا بخش در محشر حسابم کن</p>	
<p>ای ای بی مروت رحم بر حال خرابم کن نباشد سوز سحر از شعله دیدار سوزان تر بیاض گردنت از بوسه هر جان فکده منجا وفادارم بهر حال ز عشقت رونمی تاجم</p>	<p>تغافل گشت من ظالم شهید اضطرابم کن چو میوزی مرا آخر این آتش کبابم کن بدستم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن بسوزان خاک کن بر باد و در آتش آیم کن</p>
<p>ز بس کردم دعا عالی زبان پیچیده در گام وصال دست کام من آبی کامیابم کن</p>	
<p>نشد نقصی بجایم و باوه یا باغ و بهار از من چه خوش باشد که ز دعائی مبادا بدنا باشد ندید از من بدی آما ز انصافش عجب نبود</p>	<p>نمیدانم چه بد کردم که رنجیده هست یار از من ز دل بیایی از تو و دیگر کنون انتظار از من که گیر و انتقام دیگر از روزگار از من</p>

یار به عالی خزین گفت چگونه شقی آه کشید و جان خود کرد فدای آنکه چنین	
هر که گفته است تبوست بگو صیت بگو از عدم دم تری ز آنکه خودست اصل وجود تا تو بر سینه کشی هر طرف از عشق الفت از زبانی خویش بدون رفته بدر شد خویش هستی و نیستی مابود از جانب حق	هر که گفته است تبونیت بگو کیت بگو از وجود و عدم خود که مساویت بگو کی بیک حرف شد تبوست تبونیت بگو زیست و مرد و جهان هر که در آن است بگو حق اگر جانب هست بگو نیت بگو
سخن عالی ازین عالم فانی گفته در جوابم سخن گریز تو باقیست بگو	
گفت دل صوفش خوش آمد گفتمش و گیر بگو گفت حرف عاشقان را وعده روز محشر است گفت محشر معنی طوفان بحر هستی است گفت آن دریا ندارد قطره غیر از گیر گفت چون گردد جدا گوهر نمی ماند بجا گفت رو آئینه صیقل کج روشن میشود گفت باید ز آتش عشقی تن و جان بخت گفتم ایدل غنی چسان لب باز خاشاک بیند گفتم آئینه دوش آمد بر سر بالید بین گفتم احوال من از بی مهری کن قیام	گفت آخر شد بد آمد گفتمش از سر بگو گفتم از هر چه قیامت شد پس از محشر بگو گفتمش من غرق این بحرم تو از گوهر بگو قطره ها گفتم جدا اگر دوز یکید گیر بگو گفتمش پیچیده گفتم حرف روشن تر بگو گفتم این آئینه را بهم هست خاکستر بگو گفتم انیک سو ختم گفتا بگو و گیر بگو گفت نیست آنچه دستم تو زین شتر بگو گفت اکنون چیست حال ای سوخته ختر بگو گفت از ناشکوه گرداری ای کافر بگو

<p>از بسکہ در فراقت کاسید گلشن از غم هر لحظه شد مصور از صن یار بجود هر چند سرگراخیم از عشق سرکشی غیبت تا خاکپای یاریم از بسکہ سر بلندیم</p>	<p>فسدتی نماز گل را از خارتا بگردن ممکن نشد کشیدن یکبار تا بگردن افتاده است مارا این بار تا بگردن هر جا رویم آید دیوار تا بگردن</p>
<p>سرشته نیامد از دین بدست عالی در عشق او نکر دم ز تارتا بگردن</p>	
<p>بر تر ز خود مشاهده حال غیر کن خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد بر شوق نامه مهر خوشیت سیر عمر دوباره لذت تکرار تیغ است سودان خاطرست ز بشت گوی</p>	<p>بر پشت بام آئینه متاب سیر کن مانند قرعہ تیت خود را بخیر کن آرا از حرم کبوتر و طاووس گیر کن با عاشقان سلوک علی نصیر کن آمد دگر رقیب اتی تو خیر کن</p>
<p>عالی خواب بخیری عمر گذران بکشای چشم غفلت و یاد محذیر کن</p>	
<p>هر که ز غنچه دم زند لب بکشا که همچنین آسجیات را لبش خواست بس بیان کند از پی او روان شد دست ز دم بدش گر تو بخت جفا سز تخم کنی جدا هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون بود گفتش ای بهانه جو غیبت چو طویرین نمود</p>	<p>هر که ز گل سخن گفت رخ بنا که همچنین معنی آن بپوشه کرد ادا که همچنین کرد بمن تفسیر رو بقفا که همچنین پانه کشتم من از وفا حق خدا که همچنین از بر من دے برو باز بیا که همچنین طور پسند خود بگو به رخ ادا که همچنین</p>

<p>مهر جا هستی و احوال چندین است که من خود مرا در غلط افکندی از غیبت که من سخت کردی دل بر سر کین است که من</p>	<p>در بدر در طلبم طرفه تر آنست که تو راه گم کردی و این سنگ نشانت که تو رنده چون مانده ام از هر چه گمانست که تو</p>
<p>انگه عالی نکنی رهتیش انیست که من دانش سنگدل آنا نچنانست که تو</p>	
<p>دیگر ای سرور و انجوش باد آمده دل و جانم همه قربان سراپایی تو باد در و دیوار چه محراب کشاید غوغا نبشین باد طلب کن بکشاید قبا فرصت از دم تیغ بکش عریض کن رفتم از خود که چو دست تمنای ما</p>	<p>گل بسیر فاخته رنگ قبا آمده که سپردن این بی سرو پا آمده که تو اینجا بصد آمین دعا آمده گر بدلداری ارباب وفا آمده تو که ستانه بخونریزی ما آمده چنین بیاد روز و سپید چه پا آمده</p>
<p>میچکد خون دل از بسبل نظاره من کس نپرسید که عالی ز کجا آمده</p>	
<p>لت خوردن از تمنی دولت برای چه مطلب اگر گذشتن عمرت در خوشی چون نیست بهره بیشتر از قسمت نصیب ای آنکه ز نریخ و تعب جمع میکنی اعطای احتیاج که کفران نعمت است گر بهت استطاعت ادا سازدین خلق</p>	<p>خواری کشیدن از پی غرت برای چه بگذر از مطلب اینهمه رحمت برای چه بر خلق رشک و شکوه قسمت برای چه بهر که باشد این زرد محنت برای چه وقتی غنی و کمینت و ثروت برای چه انداختن بروز قیامت برای چه</p>

گفتم از وصل تو شکرت شکایت فرا	گفت از ما خیر کو از خود سرا سر بگر
گفتم آیا در دولت دار و دعامی من اثر	گفت شو خاموش عالی یا سخن بهتر بگو
منم آئینه دو عالم همه پید است درو لا ف بود این نه من آئینه ام دنی قطره این گزافست کجا زده شود منظر مهر شیشه هم نیست و هستی موهوم هست بلکه اینم توان گفت مرا هیچ هیچ باز که دم غلط این حرف گفتن دارد سروش بار که دیده کجا می بیند هیستم این چه سخن بود که عالم گفتم آه حکمت که تشبیه بنیا کردم این سخن نیست خطا زانکه هر موجودی	حاش الله که منم قطره و دریاست درو فتره ام ذره و خورشید دل آراست درو شیشه ام شیشه که در میکده صهبا درو یک دل تنگ که صد و صحت صحراست درو لیک در هیچ نظر کن چه تماشا است درو دیده و در دیده اگر دیده بنیاست درو عالمی را که نه در جانی دنی جا است درو صد هزاران چه جهان عالم و دنیا است درو هر چه در عقل ننگبید هویدا است درو هست چیزیکه نه پنهان نه هویدا است درو
عالمی آخر سخن خویش رسانید بجا ورنه هر جا سخنی هست سخنهاست درو	
مطلب زمین همه جان کند نم آنست که تو بفرقم کبشتی ورنه یقین است که من زوی از دل و دل در غم دین است که من روی از خاطر و دشمن یکمین است که من	همچو جان در برم آئی نچنانست که تو هم نیامم چه تو سو گند بجانست که تو غیر اقبه که کنم کفر جانست که تو ز تو غافل شوم این راز نهانست که تو

در زنگاه تجربه باید قیاس نیست
 فی عقل فی توکل فی مشورت بدست
 گرد بلافتاد می ورستی بصد و عا
 گیرم که بار دیگر از آن خون جانبری
 گردستی خدا و دیت خوش مجلس شایه
 هر گز عبادت بر یا معصیت بود
 حج و نماز و روزه همان به که خود کنی
 مال حرام جمع نمودن بصد تلاش
 فاسد ز سیر چشم بگیرار بود ضرور
 وصلت بهر که بر تو کمتر بود ممکن
 یاران ز عز و جاه و گداز گونه میشوند
 تالیف قلب اگر چه بحرف خوش آمده است
 دیدار هر شغفی که کفار و لائق است
 از بهر طالع که بود خون او حلال
 خواهی صلاح کار خود از مرگ دیگری
 بهتر ز هر چه خواستی آرام خاطر است
 چون گوش بر سخن نکند کس خوش شایه
 باور نشد اگر سخت گو شو چه پاک
 بهر صاحب نبود قوط گفت گو

نام دیده جنگ لاف شجاعت بر اے چه
 دادن مدار کار بحیلت بر اے چه
 دانسته باز اینهمه حرأت بر اے چه
 تشویش و هول و بیم و ندامت بر اے چه
 هنگام تسیر و محسوس قناعت بر اے چه
 کسب و گنجه پنج و رضیت بر اے چه
 افتاده کار با بوصیت بر اے چه
 انگه ز مال غیر سخاوت بر اے چه
 آما فزون ز مایه طاقت بر اے چه
 بر خویش و خویش ننگ مذلت بر اے چه
 بهر نیاز موده مسرت بر اے چه
 لیکن فزون ز رتبه و حالت بر اے چه
 گفتن که هست نجت و سعادت بر اے چه
 نذر و دعا و چاره صحت بر اے چه
 از مرگ خویش اینهمه غفلت بر اے چه
 کاری که هست مایه دہشت بر اے چه
 بر حرف لغو اقامت حجت بر اے چه
 هر جا قسم بغیر ضرورت بر اے چه
 حرفی که ز دست بیم صفت بر اے چه

چون صحبت نفاق بود در سم روزگار
 افسند آن کسی که بود در دامن خود شکست
 پرستش را نشناخیز خیر خود نیست
 نشسته انداز تو و یادت نمیکند
 سخن زیاده نیست پس بکن گله
 نامی ز سبب عروقی اهل روزگار
 گذرانان دکان که خریدار نیستی
 در کار خود اگر غلطی سرزد از کس
 در دشمنی بحال گذارد خموش باش
 چون بیت یافتی بکش از دشمنان مقام
 با هر کس که از تو نخواهد اعانت
 بر دوستی که بے غرض و نیوی بود
 احسان تو بهر دو جهان دشگیر تست
 کرا پنجه میدهی بغرض یا عوض بود
 کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
 امیدوار گردن از باب احتیاج
 ناکرده کار باشد پنداشتن چرا
 گرچه بدست نخل ز مردان ولی خجیل
 هرگز نگویید کس اگر راست گردوغ

آمد شد مجالس صحبت براسے چه
 هرگاه نیت نهر صحبت براسے چه
 دیگر تمام حال معیشت براسے چه
 از شننا همیشه شکایت براسے چه
 ننوشت نامه انیمه مدت براسے چه
 آخر گویا امید مروت براسے چه
 بیوده جنگ بر سر قیمت براسے چه
 گردوستی نساز ملامت براسے چه
 تا خود فتنه بجایه شامت براسے چه
 دیگر خجسته دادن فرصت براسے چه
 بر خوردن مخالف عادت براسے چه
 تکلیف و جبر بهر اطاعت براسے چه
 بر مردمان نهادن منت براسے چه
 لاف و گزاف جوڑ سخاوت براسے چه
 ورنه فریب طالب حاجت براسے چه
 برو عده زیاده چه طاقت براسے چه
 با خود و عمار محض سفاقت براسے چه
 گر مال خود نداد عداوت براسے چه
 غیبت چه نفع دارد و تممت براسے چه

گر از تو سخنگویی در رفتن هر سویی در خلق خدا میباش چون گل صفا میباش ای سالک راه دین میگردنیشین از حق نشوی غافل بر غیر بندی دل دل روش بجوش آمد در غم خردش آمد	پرسد که چه میجویی برخیز و بگو الله در یاد خدا میباش بر خیز و بگو الله هر گاه شوی نعلین بر خیز و بگو الله بکش اگره شکل برخیز و بگو الله از غیب بگوش آمد بر خیز و بگو الله
---	--

عالی تو چه حیرانی تدبیر میدانی
هر جا که تو در مانی بر خیز و بگو الله

بر بخبری ایدل گم گشته خبر ده از سر شدن نشه گذشتم ز فرود آن شعله بیداد بر افروخته آمد گر تخم امل کاشته شوره بین بی ساخته حسی نظر هست که گفته است ای بسته تبار نفس آهوی تهوت کفران بکافات کشد اهل نهم را مازم محبت که ترار دوزارل گفت لب تشنه آفات بود ساحل مقصود	گر رفته از خویش راه آورد سفره ساقی بسرن برین جام گرده ای خاله بیداد دل از دیده ترور بنمای بهاری نشانی ز شمرده دل را بخم زلف کج و بچ کرده مقراض درین شسته با نغمه سرور تا لذت غفل نشاسند شکرده گنجی که نهانت تبارج نظرده تن را بقضا بسپردل را بخطرده
---	---

نعمت خان عالی
نعمت خان عالی
نعمت خان عالی

جان دل عالی بستان بدل آن
یک ذره اکسیر از آن خاک گذر ده

که گویند زده خواهد یافت کام هست
کجا هرگز نهند خورشید کام هست

<p>در خشم یک سخن که درشت است کافی است در رزق سعی کن که بگذری عین بس روز ازل به رنجی مقدر شد است هست</p>	<p>و شنام و نعره وقت خشونت برآی چه خود را کنی بغیر حوالت برآی چه از نیک و بد سرور و مالت برآی چه</p>
<p>عالی تمام شد غزل نپند مرامات خود گوش کن بغیر نصیحت برای چه</p>	
<p>حال دل را اگر نسجد و غمش بنگ کوه از جنون ما بزرگان کار طفلان میکنند سفله را هر کس بلندی داد کی بندد کم ناصح ما اگر بگوستان سخن را سر کنند بر دل نازک بود اندک درشتی هم گران صاحب طبع بلند از هر سختی میکشد گرچه دنیا پر شد از آدم و بی نیکان کس نیست لازم سخت رونی رتبه اساز بلند</p>	<p>با گرا نیهای خاطر کی شود پناگ کوه میکشد هر روز بهر ما بدامان سنگ کوه خود ز پا افتاد از بس برد بالا سنگ کوه حرف سختش را با و واپس و بد پناگ کوه قد ریک جو میشود از بهر مینا سنگ کوه ورنه دیگر از کجا کرده است پید پناگ کوه اصل باشد اندکی باقی سرا پناگ کوه گر چنین می بود پس میگشت هر جا پناگ کوه</p>
<p>فطرت عالی ندارد پای کم از هیچ کس میزند بر شیشه افلاک اینجا سنگ کوه</p>	
<p>گر طالب محبوبی برخیز و بگو اتند دست از پی طلبها بردار بیا ر میها رفیقیم به صحرائی کاشجا نبود جان باید که شبانی تو شاید که بیایی تو</p>	<p>چون بنده مقصودی برخیز و بگو اتند ایجان بدل شبها برخیز و بگو اتند گر هم سفر مائی برخیز و بگو اتند تا چند بخوابی تو برخیز و بگو اتند</p>

<p>کافری که بود اینطور و گریه‌یابی شوق دیدار که بخورد کندم نمی‌صفت سرخروئی نه متاعیت که در دست حرف بیوده زدن فتنه بر اینست</p>	<p>دل و دین برده بی بر در عاشقانه می‌دیشته دل جوش تمنا زوده گر نباشد بهلقا همچو حنا پا زوده میشود صبح قیامت دم بجا زوده</p>
<p>عالی اندازه دیوانگیت میباید چاکی از جیب تادهن صحرانده</p>	
<p>کی بود که من را باید هوش مست تازه تا هوسهای دیگر راره نباشد در دلم از حنا بر پای خود آشوب کشکبست پشت پای زن بدنیای کس در زنج</p>	<p>هر دم از زلفش سر بر دل شکست تازه خار خار نو گلی شد خار بست تازه تا زنده بر عاشقانش روی دست تازه میخوری هر دم ز دستش روی دست تازه</p>
<p>عالی بر صیدها همچو ماهی میبایی غیر قلاب محبت نیت شست تازه</p>	
<p>جز گوهری که ساخته گوشواره بلبل چو دید بر دل صد پاره خوش باش ای قییک کار تبار آنگس گرفت شاید مقصود در کناره</p>	<p>مهرش آفتاب که دیده ستاره گفتم بگل شبیه بود گفت پاره ماییم و نیم جان که رود در نظاره کز عجبایی خویش گرفته کناره</p>
<p>که ده علاج حشمت از سیر و</p>	<p>عالی بخوندید جز این هیچ چاره</p>
<p>مانع از نور تابا باشد حجاب زندگی مرد دنیا را جهان شیار بدون غفلت است</p>	<p>خطر راتبع فنا شد موج آب زندگی مردنش بیدار میارده خواب زندگی</p>

<p>ترا آتش بدست پادشاهان نباشد آفتاب سرت گردم من پرچم مشرق چو پیکر تا نی خوش بود در کار با آمانه در هر جا برای یاس من گفتند آیه است این</p>	<p>که پیر خنجر پر کرده است جام آیه است بسان شمع خواهم شد تمام آیه است رو صیدار کشد صیاد تمام آیه است فتاده در زبان خاص و عام آیه است</p>
<p>شهان یکباره می بخشد گنج از محبت عا بها مفسد بد بهر غلام آیه است</p>	
<p>اگر چه میرود از پیش من نخیده بخید چنان کرده است بنیو زشته پیای شتم و نام زان آتشین خودم بم چو شعله میلزد زبان عمر باشد چو تالاب بهر خم خورد فتادم آشکارا مقصدت آخری نمی ندیدم خبرشاکش چون کائنات شاهان صبا داد از میان چون تار موی بگلزار</p>	<p>ولی گاهی نگاهی میکند دزدیده دزدید که راه رفتن از خود را روم پدید پدید کنم عرض تنها پیش او ترسیده ترسیده چرا کوتاه سازی رشته را تا بیده تا بیده که چون صیاد باید رفت به خوابید خوابید بیانا گوشه پیدا کنم گردین گردین مصور آن کمر را می کشد لرزیده لرزیده</p>
<p>چو از باغ سخن گلده بندید بایست عا که معنی با به بندی در غزل بر چند چید</p>	
<p>کیت از سر سودا جهان بازده جانم از تنگی دل آه و صحرای شده وام از جوی نمک بر جگر شوق ننی از پی سوختن خاست ز جانشعله</p>	<p>دست روی ز گل دانه بدنیاز چشم از گریه خود خنده بدیازده دل پر شور ز شیرینی جان ازده آتش فشانده بدل از قدر بالازده</p>

<p>در دیده دل هیچ فراری نگرفت خلقه تماشا که جولان تو بودند چون دانه تسبیح بدست ای در کیتا</p>	<p>چون عکس درین آینه با آمده رفتی بسیار بطور و پاوا آمده رفتی آخر بسد آیین و دعا آمده رفتی</p>
<p>در خلوت دل بود زمان یار تو عالی بجا به طلب در همه جا آمده رفتی</p>	
<p>لطفی ترجیحی کن یا شورشی عتابی بر صحبتی که باشد و نخواه تو بفرما حسن اینهمه نباشد رنگیت از بهار کشته است باز نارا خنجر کفنگار</p>	<p>کردم ترا سلامی آفریده جواب سازمی می قاری شعری کنی کتاب عشق اینقدر زنده ارو بوست از کتاب ابر و دودغیه بازی برقی فرین نقاب</p>
<p>عکس بنحشیم عالی بینخانه بنا کرد هر قطره ز اشکم شد شیشه شراب</p>	
<p>از جور عشق شکوه کجا بشنود کس فریاد میکنم که نیتیری از خدا بازم بسوی بزم قیامان قناره و از دحرون از نیکه بخت بهین کجاست حرف طیب زودتر از درو میکاشد واند که جان بوصل غریزین نمیرسد برگ گل از زبان تو ام یار و میدهد دور در کار امید ترقی نماند است</p>	<p>رنگ که بشکند چه صدا بشنود کس شاید که از برای خدا بشنود کس و گیمه بیاب بهین که چها بشنود کس جایکه بود حرون بجا بشنود کس فرصت کجا که نام دروا بشنود کس گر مرون فراق زما بشنود کس مشکل که از تو حرف و فعا بشنود کس این مژده از زبان گدا بشنود کس</p>

<p>با همه سعی از زلال مطالب تر نشد که چه سیر می شود این بهیوده گروی در جهان محتسب در عهدا بهیوده تلخی میکند روزگار از رشته آه رسا شیرازه بست در مقام خاموشی هرگز نباید دم زدن میفزاید بر نفس در شیوه کم فرصتی زنده دل چون شیر قانی می آسایش طلب نیست جایی خیالی از کلفت چه سازد آدمی در شب جوی تو قرض به چه زیبا می نمود میتوان گفتن که ترک بهیاری کیست چون خزان پیری آمد برگزینان تو نیست عمر من گیرم که باشد عمر تا روز حساب</p>	<p>خوش فریبی میدهد ما را سراب زندگی در دهر آورد آخر آفتاب زندگی سر که شد از شور بختها شراب زندگی پریشان بود او راق کتاب زندگی میرو و میر باد از یکدم حساب زندگی چیت بهر کشتن مردم شتاب زندگی بستر محمل اگر میداشت خواب زندگی دوزخی زمان نشسته هجران عذاب زندگی بود گویا نقطه بر آفتاب زندگی عاقبت سیاب راکت خطر آب زندگی در جوانی دان غنیمت آت تاب زندگی زیستن نمیتوان باشد در حساب زندگی</p>
<p>طبع عالی شد ازین عراج حساب سخن خضر چون آورد تا امر فر تاب زندگی</p>	
<p>انیت بکه از راه و قلاً آمد رفعتی خندان نشستی که شود غمچه دل باز شد لذت دیدار مرا نام تو بردن چون عمر که هرگز بسیر آمد بروز و دو کردم همه شب سعی که در دهن من آئی</p>	<p>شد راه غلط و ند چرا آمده رفعتی چون بوی گل و باو صبا آمده رفعتی ماند ده جان بر لب ما آمده رفعتی خود هر سیر این بسیر و پا آمده رفعتی ای شوخ تو چون رنگ خا آمده رفعتی</p>

<p>با خشن در شرط اول استن خطا برود بیخبر مستانه و اگر دمی در میخانه را خادم و ستانیت در سازند و انجاشته همت روشن لاله کار با و شود نیست رویده که طرف هفت را که بدستی کند بیوفائی همچو بومی لاله آرد و در و سر</p>	<p>با دباشد بسته با ما جناغ دوسته با خبر باشی که لبریزت ایلیغ دوسته من ز دلگرمی نهم بر سینه داغ دوسته یک جواب گرم افروز و چو داغ دوسته میشود از بوسه لبریز ایلیغ دوسته کحل خدایت هست بزبانک و مانع دوسته</p>
<p>گم نشد عالی در نایاب هفت در جهان از نگاهی میتوان کردن سراغ دوستی</p>	
<p>ز دل شاید بر آید قطره خون گریختاری میفکن از نظر کز پاک چشمها نظر بازم نه نور پر کند از مهر شکول گدائی را بچشم کم مبینج یا دلها می مهر شکم را بند مفروش آب رو که لب هم تر نخواهد شد نمیسری که شوی نامه اعمال مردم را</p>	<p>بگیری کاش کیباری مرا در بر بفتاری نه بنی همچو اشک من اگر گوهر بفتاری اگر بایچه خود و روحی از ساغر بفتاری چو دندان بر جگر از دست چشم تر بفتاری اگر دوست خود چون غنچه گل ز بفتاری اگر دامن خود در عرصه محشر بفتاری</p>
<p>نماند آب دوات از این شتی منی روشن بند و فکر خود بحالی گمراخت بفتاری</p>	
<p>نماند شادی و غم از پیوستن بهم کفر نمیت بفرشد و غم میوان در رفتن چه خوش که است بخت بدین شمشیر</p>	<p>بهدا از گریه ابری نباشد خند کاسه اگر چه بود بکند در لاک نینس غم که چون اشک زبان بشکست جانی بود مرده</p>

	<p>عالی اگر بود غزل تازہ بیار تا کی ز عند لیب نوا بشنود کسے</p>	
<p>چنین روی نکوی را تو نہاں از چہ کردی غبارم را صبا پیش تو آوردہ است بو کردی ستم کردی کہ چاک سینہ مارا رفو کردی دل مارا چرا گلہ دستہ بند آرزو کردی</p>		<p>نہفتی روی عالم را ہلاک جستجو کردی پریشان سز زلفم ز خاکم بوی مشک آید رہ آمد شدی بہر خیالت بود و در خاطر مکو کز عالی دماغمانہ محتاج بوی گل</p>
<p>عجبت عالی ببل حُسنِ خانِ جوہر کردی</p>		<p>بلائی و ہجرانِ تحمل گزینیکری</p>
<p>پہنان شستہ ایم کہ پیدا شود کسے نہم سخن کجاست کہ گویا شود کسے در رنگ گل مباد کہ رسوا شود کسے کی ممکن است اینہرہ عشا شود کسے ممنون چرا ز ساغر و میا شود کسے بہر چہ نگ شیشہ دہا شود کسے تا چند صید تہ دنیا شود کسے قید خودیت گرتا شود کسے بہتر ازین چہ بزم کہ تنہا شود کسے</p>		<p>گوید و دم کہ مشتری ما شود کسے در رشتہ نفس جو گرہ ماند نکستا پہنان ز ما چون غنچہ مسازید بوی یار سرو سہی جلوہ اش انگشت حیرت چشم و نگاہ نشہ ویدار میدہد ہر گاہ نگ شیشہ شود و صفائی وارستگی ز کار جہان نیر عالمیست آئینہ باز حلقہ جوہر شدست و دم آید بیا و ہر چہ زہر خوش تر آید ہست</p>
	<p>عالی سخن نکوی کہ جامی سخن بود شعر آنچنان خوش تر است کہ از جا شود کسے</p>	
<p>جلوہ کردی روشن شدہ یغ و دوستی</p>		<p>بہر فکندی پردہ گل کرد باغ دوستے</p>

<p>خود بر سر و صورت گماهی که تو در کار</p>	<p>داند دولت حال هر آنچه تو اندک</p>
<p>عجبت اینک دلش نرم تو سازد سنگ آب کند ز آبی که تو در کار</p>	
<p>وصلش چه شود دست دهد و خدای بیهوده بود سانه و مینا تنی از سر چون برگ که افتد ز نهال از اثر و سر بر لب برسد جان نرسد گر لب سینه ساقی تو هم امر فریده جام پیاسه</p>	<p>بی یار تو ان بود چنین غمزه تا کی بی نشسته دیدار چه خط از گل و سروست از سر دی مهرش نگه افتاد ز چشم مطرب همه از لغزه تر آب حیاتم بر روی هم افتاده گل پیش ز جوش</p>
<p>عالمی مکن اندیشه که محروم نگردی زان رحمت عامی که رسیده اهرش</p>	
<p>چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی کجا رسید با ثبات جرم عاشق سنگین دل از خدای تو صد باره شد تیغ تنگ چه رفت از تو بجز عشوه غمزه و ناز بهر خضر و سیاحا توان شمر و برادر برای وصل تو ز دست دعا کشاده ترکان چو آمدی خیال من دیگر تو گشتم خدا نصیب کند آرزوست صحبت نگین</p>	<p>چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی کجا رسید با ثبات جرم عاشق سنگین دل از خدای تو صد باره شد تیغ تنگ چه رفت از تو بجز عشوه غمزه و ناز بهر خضر و سیاحا توان شمر و برادر برای وصل تو ز دست دعا کشاده ترکان چو آمدی خیال من دیگر تو گشتم خدا نصیب کند آرزوست صحبت نگین</p>
<p>کجا رو بگرد پناه عالی مسکین</p>	

<p>ز نور دل بود پیر این فانی نوحه خاطر نهایت میل شود میان پیران ساجد از آن جان شود از اشک نری زاهد سالوس سواتر ز کشت آرزو هر دانه چشم انتظار می شد</p>	<p>ندارد جامه شب زنده اران زرقی و سرتی به بین خورشید هستی را که هر غریب بود شرتی گل کاغذ بود طبعی که درو شدی ز رستی بنمگر لائق کبک شحمی ابر کرم رستی</p>
<p>حباب آسا اگر برون کنی عالی هو از سر نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقه</p>	
<p>شوری افکنده است منش و ادبی بدیاد دام شد دشت جنون حلقه با می دیده طاقت یکتا در شکر ستمایش نماند مملتی کوتا ز حال دل خبر دارت کنم زنگ از رخ میبرد دل میپد جان میرو قاصد او خود بشنود اما تو فریادی مکن شیشه دلم را بدست شوخ مستی داده ام</p>	<p>باز شیرینی و گر پیدا شده فریاد چشم مبداه توام غافل مشو صیاد خامشی تا کی بفریادم رسی فریاد بنجبر دل میبری پیکار هر استاد یاری آید کجائی خاطر نا شاد یاد باشد انیکه مارا برده از یاد هر نفس لازم بخود انکاد و افتاد</p>
<p>لایزال چون دید عالی غیر ازین چیزی نیست سوغتی از رشک مارا داغ ما در زاد</p>	
<p>همچشم بلیبی است نگاری که تو در خودش یک گشت شب از شرم قویان از بسکه کند وعده دیدار تو بیجا صفت گشته بخواهی تو لشکر و لقا</p>	<p>شد غمیه او چشم بایی که تو در میدست اگر روی چو پای که تو در سیاب شود چشم بر پای که تو در منش رشک است سیاهی که تو در</p>

پس از عمری دولت را با محبت آشنا کردی	اوا کردی بجا کردی کرم کردی وفا کردی
خدا هرگز نمیدارد و او را برین جفا کردی	پشیمان شو که بد کردی غلط کردی خطا کردی
زمن داری شکایتی که چون کردی فراموش	ترا هم یاری آید چپ گفتی چپا کردی
تلاش دوستداران از برای صلح میباشد	تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی
و لم چون شدت ساعت بخار از سر و سوار	که بخود هم رحم کردی برین هم جفا کردی

بیا عالی برین از سر بگذشتها بگذر
چو بید روی تو هم رفتی و لب شکوه اگر



	کرا بغیر تو دار و نه تکیه نه پناهی	
<p>جام بخوردی نوشی موج با ده غم چیره کج بسرنیدی طره تا سر بوش برگ لاله خساری یا حسن بگوش نهد با بتانی نسج عد با فرا مو ش از پریدن رنگم برده گموده هو ش از نگه سخنگوی لب جو غنچه خاموش</p>		<p>رنگ بوش بر داز من چهره قبا کوش موی سر نگداری بان جور مسی ملی شوغ غمزه بستی گل همیشه در دست شده جو عبت رنجی خم دل نمک پاش میکشد مگر بقا ش صورت خیال ش مطلب ادو انهمی عقد کن باندا ز</p>
	<p>عالمی آنکه در فکری غنچه سان بخود بچید بر کلام رنگینست واکند چو گل گوشه</p>	
<p>آزادی من نیست کم از قید فرنگ هر ذره ز خاکستر من بود برنگ امروز بنا صبح کنم بر سر جنگ گویا که بر دغنی سوخا رخدنگ گر نیت شتابی کن در عمر درنگ دیگر مکن اندیشه چه نامی چه جنگ ما فرق نکردیم چه شدی چه کردی کو طاعت بر عمر تو آن منی سنگ</p>		<p>ویریت نه دل بسته بویت سرنگ بقی که مرا سوخت ندانم ز کجاست رنجیده ام از اینکه میلا تو بخش هرگز دلم از دست تو بی آه نبوده است ورودت دیدار تو خواهم رسید گر عاشقی از پیشین طلب یار از دوست با هر چه بد مطلق عطا خواهم که بر آتش زخم زار دست نخوردا</p>
	<p>عالمی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند شاد از چه شیند ز شرابیت زنگ</p>	

ناخوانده نماند هیچ علم آتا	اسد صیفت سوا و خط پیشانی نیست
ایضا	
قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد	بنمودی را بچه اندازا و خواهی کرد
نال و گریه و بیتابی و زاری و فغان	هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد
ایضا	
ای دل همه دم شکر آلی میکنی	در گوشه فقر بادشاهی میکنی
ای چرخ بگو چون منی پیدا کن	آنگاه و بمن مرغی خواهی میکنی
ایضا	
ای شیخ بگو که بیش و کم یعنی چه	خاک و جود با عدم یعنی چه
طوطی گوید خدا کریم است کریم	آتشناسد که کرم یعنی چه
ایضا	
کام دل عاصدی فلک داد از من	بر چرخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شذر بان من سود و حسود	خوشحال شدم که شد ولی شاد از من
ایضا	
که در غم جان و گاه در فکر تم	که مومن متقی و گاه بر صم
یارب بهانکه خود تو دانی که تویی	ببخود بکن آنسان که ندانم که منم
ایضا	
ای از تو گرفت معنی تعلیم سخی	که جاتم عهد گویت هست وفا
در یاب که در زمانه دارد شهرت	این قول که الکریم ادا و عهد وفا

مردی بود در کتب
تجلیت حق و
مبذبت



آن طایر قدیم که چو شد ایجابدم باتار نفس بسته مرا میاددم		در اول پرواز بدام افتادم این رشته گسست چون شود ازادم
	ایضا	
ای زاهد تشنگ اینده حسیّت تری هر روز نشی کرده نو بهر زون		خلق آزاری دانه خدا بنجیبری پیری و هنوز میکنی کرده خدای
ایضا برای محمد علیخان		
در سر داری بزرگی بسیاری بادین داری محبت سرشاری		ما هیچ ندیدیم بجز دستاری زین شوق که هست نیمه دیناری
	ایضا	
بیوده بجز لب کشودن چه ضرور و نا محتاج نیست نادان مستگر		تنج همه بر خود اندودن چه ضرور پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور
	ایضا	
چون چاره بجز عطف نامی ربانی نیست		بیچاره گیم ز راه نادانی نیست

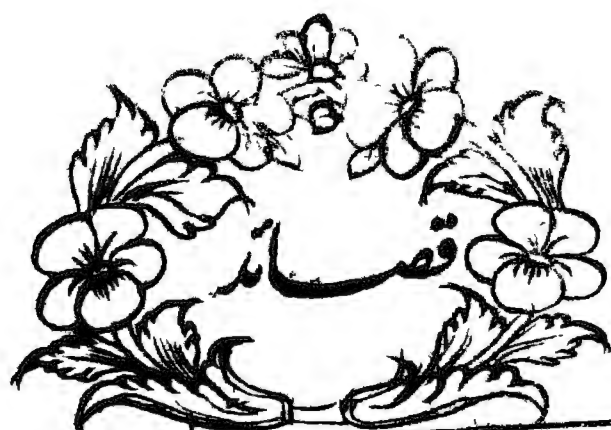
ایزد و مسیح را ز خلق عالم یارب که بود ز ندگی هر دو چو هم	ممت از نمود اندر فضل و کرم اوزنده بدم میکند و این بقلم
ایضا	ایضا
محتاج نیم بعیب جویدم بگو در حق من چه خواهی گفتن	هر عیب که هست موبو میدانم من خود بد خویش را نکو میدانم
ایضا	ایضا
هر چند فقیه و لایسته نابودم مشناس حقیر طائر ابراهیم	باور کنی که در جهان موجودم مشناس ضعیف پشه فرودم
ایضا	ایضا
عذر آوردم بخدمت از طالع پست مهر و دم ز هر دو کعبه گشتم آخر	این بود گمان که حج مرا ممکن هست لقسم بخدمت که بخت بدنت از دست
ایضا	ایضا
ای بندگیت سعادت اختر من که بینه خریدنیت پس کوز من	در خدمت تو عیان شده جوهر من در نیت خریدنی بزن بر سر من
ایضا	ایضا
زن گفت بختان اگر چه جابی نمکست گفتم تو که نیست قوت منفعل	اما چکنم که وسعت حوصله نیست نی نی غلط است قوت فاعله
ایضا	ایضا
ماه رمضان رسید و خجی دارد	عاجز شده هر که بطریق فرجی دارد

ایضاً		
تا چپ کسی دست دعا بردارد بنشسته چنان قوی که بر دشتنش	کین ظالم ازین مسکله پا بردارد کار و گری نیست خدا بردارد	
ایضاً		
دنیا بفضای قفسه میماند جامکاه دو با طبیعت و سرور کم	آهیم لصدای جرعه میماند آن آب و هوا بیک کس میماند	
ایضاً		
میرزا که بود خدا نگهبان اورا امروز به بخشید بمن قرآنی	من دیشته ام دوست تر از جان اورا فردا بخشه خدا بقدر آن اورا	
ایضاً		
میرزا که مرا بطفت ممتاز نمود پیغمبر غیر مرسلش منجوانم	از داوون مصحفم سدا فرار نمود زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود	
ایضاً		
چون بر ورق صنع خدا راند قلم بر پشت فلک سیح اعجاز دمست	بنوشت بر پشت دروهر طفت کرم بر روی زمین سیح اعجاز رقم	
ایضاً		
قدر آن که در فیض شود باز از نو اکمل تو مگر عصای موسی شده است	دائم قلمت بود سدا فرار از نو پیوسته شود ظهور اعجاز از نو	
ایضاً		

ایضاً		
چون بلبیل نطق من نوا بردارد	آہنگ خوش از شکر عطا بردارد	
از شوق و شغف ز بسکہ بالیدتم	باور نہ کنم فیل مرا بردارد	
ایضاً		
این فیلک من چو باغ آید بنظر	غنیہ است زبان گلبن خرمین زردہ سر	
افراشتہ مہر و سہی از خرطوش	از گوشش نمود برگ نیلو فر تر	
ایضاً		
با آنکہ سہ برگ دست این فیل	در دیدہ من تمام نورست این فیل	
گویند ز کوه طور خیزد سہ	سبحان اللہ کوه طورست این فیل	
ایضاً		
فیلم شدہ از جاک شتابانیت	شام ست و ہلال ہم نمایانیت	
می پاشد آب ہر دم از خرطوش	آرمی ظلمات و آب حیوانیت	
ایضاً		
این فیل کہ ہم بلند و ہم نترست	ہر کس کہ سوار شد رفیق ملک ست	
از بسکہ بلند است بنجم بشاکست	کایا فیلست یا خستین فلک ست	
ایضاً		
گشتم چو سہر افراز جہان بنماید	از امج نشیب با عیان بنماید	
بر فیل نشاندا نخواستند مرا	تا ہمت پست دیگران بنماید	
ایضاً		

۴۰
نسخہ خان عالی
تک کاتب عجب
بنیادین کتب
خط در دیوان
بنیادین فہرست
تک کاتب عجب
بنیادین کتب
خط در دیوان
بنیادین فہرست

خورشید کشیده تنغ بر خلق جهان	شهر رمضان چه صبح و مرغی دارد
ایضا	
آگاه کس ز کنه ذات حق نیست	انتذر هیچ صیغه مشتق نیست
وز نیست و هست هر دو حرفست آما	مطلق هستی است نیستی مطلق نیست
ایضا	
بشنو سخن و مگوی ای صاحب بوش	نبشین به بهانه شنیدن خاموش
خواهی که لبست همیشه خندان باشد	چون پسته نگهدار زبان را بدو گوش
ایضا	
دارم بچه فیملی خوش اندام و کمو	یارب که بود دیده بدو رازو
بندگی که چه خوشنماست دزدی گجک	چون مردک چشم بزمی ابرو
ایضا	
این فیمل بچه که از بهوسهای لبست	از شوخی و شنگی فرج اقرامی لبست
پرد بچسپست اگر چه خردست و سیاه	این فیملک مطبوع سویدامی لبست
ایضا	
این لبست موزون که غم از دل برداشت	بیننده غلط کرد که فیض بنداشت
نقاش ازل چه صورت صنع نگاشت	بر چهره آفرینش این خال گذاشت
ایضا	
این تنگه ارجبندی مثل عدیل	موجود شده ز قدرت رب جلیل
زیمبنده شوخ و چست چالاک سیاه	پس چشم غزالست تحقیق و فیل



کشانش گره دل بهیچ باب نشد
 ز بیم طعنه بیخانه گرچه شب رفتی
 گران بهائی یا قوت از چه ره باشد
 شمعید عشق ترا خله جاودان او ند
 مگر بصبح قیامت ز جای برخیزند
 بهار خواست که گل را چه عافش تو کند
 شراب مستی خیمت حرام باد برو
 چو عمر خضر نشد بهیچ عمر مشهورست
 کم است عیش جهان پیش غم که خنده بق
 جواب دارم با و انفس کشی بیجا
 بچشم خلق ز نرمی تو این شیرین
 سخنورا سخن عالی آفرین دارد
 ز فیض صحبت لب عمده الملک است
 یگانه خسرو بی تخت و تاج خا بنهان

هزار حیف که انگور ما شراب نشد
 عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
 اگر ز رشک جال تو آتش آب نشد
 ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد
 کسی که شب بخیاں رخت بخواب نشد
 شد انقدر که شد آفتاب و تاب نشد
 ولی که از نگه گرم تو کباب نشد
 شب فراق مگر داخل حساب نشد
 بقدر رشی از گریه سحاب نشد
 چه خانه با که بیک دم زون خراب نشد
 بغیر موم سراسر انجام شهد ناب نشد
 کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد
 که خلق را به سخن قدرت جواب نشد
 که همچو او و گریه مالک الرقاب نشد

این فیل که شست از دلم کلفت نم جسم ابرو صد اش رخسار قشای	نشانند آبروی من گره دلم خسروم چه ناودان بابران کمر
ایضا برای بزرگی که وعده اسپ بخشیدن کرد و انتظار بسیار داد و گفته شد	
گر و وعده ات از غم نماند ما را گفتی اسپ که ما دو انم او را	تا عمر طبیعی برساند ما را این طرفه که اسپ میدواند ما را
ایضا	
آن اسپ که چون چنانیاء در دست چند آنکه دونه بود رفت از پای	میو ده امید من چنان بروی است از بسکه چنده بود از خط است



لب از رخسار سخن گشت جام خمیازه ز عکس روی تو هر قطره شد گهر در بحر مزاج و هنر فیض تو قوتی دارد سیادت از نسب و دولت از حسب داری بهر صفی که تو سر دراز غازیان نشدی پس از ائمه اصدی عشر بسیف و قلم از نیکه قدر بلندت بعرض نزد کیت اقلی از تو جهان شاد باد تا گویند عسدر می جا به تو باد املول تا دهنند	دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد صدف ز لطف تو شرمند و سحاب نشد که امتیاز ز شیخوخت و شباب نشد بهم دور شده گوهر چنین تباب نشد چو سبزه قافله روح جاده ثواب نشد کسی مثال تو از نسل بو تراب نشد کسی نکرد دعا میت که مستجاب نشد که هیچ سائل محروم از نجات نشد که نجات یابد آن خانمان خراب نشد
--	---

قصیده برای نواب مخلص خان

بخلق احسان و نوجو بجز بگو باشد گهر طبع که از صدق صفا بخلق پیش آید صفای خاطر آدم نماید سنگ آهن را نزد اندر هر که کام دیگران عین مراد خود شناخیر شید فیضی را که وقت تیره روز بیک تاز نگاه او به بندد صید مقصد را بنام انیر و جهان دارد چنین سر چشمه فیضی رشید و روان سید کونین مخلص خان شود قارون غرت خاک سارستان او	خدا از دستگیرهای مردم سرخرو باشد گرامی بچو چشم تازه چون آب جود باشد رفیض پاکی طنیت بر بین گمینه رو باشد ندارد جز الم خیری اگر عالم از او باشد دلش گم کرده مطلب را چراغ جستجو باشد ولی که حلقه های طمع دام آرزو باشد که نقش مایه است رجا و شست و شو باشد که نور مصطفی تا بنده از سیاهی او باشد بکشکول گدائی صدق گوهر آبرو باشد
--	---

عطیه بخشی او کم ز آفتاب نشد بخسج همت او کان ز زر نکر و وفا رواوت در و همن انگشت حیرت از خا گلاب کمت خلقتش علاج ضعف و لبست چنان ز روشنی طبع شد جهان افروز خط شکسته تعلیق بهیچکده نوشت کدام سطر نگارش نمود خامه او چه وقت دوده کلکش کشید و ارف به بحر معر که تا آن نهنگ غوطه نزد بلند گشتن شمشیر اوقیامت بود تبارک الله از ان ابریش سبکسیرش بختنش بادب کرد و پنج پا بوسی نخست گام بجایان دزان بود و خرسند اگر چه چرخ بر غمش نواخت میغری حسود خواست تقلیدش آبرویابد فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید	کس نماند بجا کم که کامیاب نشد بغیر بویه چرا ز زر شرم آب نشد چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد دیوان غنچه ز حضرت چرا پر آب نشد که لفظ برون معنی و گر نقاب نشد که زلف بار ز غیبت بریچ و تاب نشد که میل سر ز خواننده کتاب نشد که نافر بهیچ شکم بهر شکاب نشد ز موج تیغ سر دشمنان حباب نشد ز برق تیغ سپهر شد آفتاب نشد زمین ز سایه اش ابلق با هتاب نشد هلال نعل شد و حلقه رکاب نشد که صبح گرد ز پیش در دم تباب نشد که دوی آب پر از نغمه رباب نشد ولی قرینه سحر آخر آن حباب نشد مجال دم زدن صبح از حجاب نشد
--	--

مطلع ثانی

بجز ترم که فلاطون ز شرم آب نشد و لم ز نشسته کفایت مست نشاط نشد	بجز ترم نشست فلاطون شد و شراب نشد می حلال مرا بیم احتساب نشد
---	---

<p>همین سخن ز تاسف بخویش میگفتم چه مطلب ز گل بر عاز یوسف چیست امید محبت انسان کاملی دارم گرفت دستم و بر دشت گفت ای طلب مرا بخدمت خان جهان بیاور و بر تمام دیده روشن شدم بخوره زهر تنم ز هر یک و پیکشت جوی آجیات تبارک الله از ان آفتاب عالم تاب مرا بیک دم جان بخش خود حیات دید ز جوش خرم طبع مطلع گفتم نه من عرفی و اونی ز خانانان کم</p>	<p>خبر شنید و بگفت ای سخنور مشهور نگفتمش که بود حسن بن خوی منظور کزو معائنه هستم تجلیات ظهور بیا که من ببت چون کلیم جانب ظهور چو مس بجانب کسیر و سایه جانب نور برق لمعه شان و شکوه او از دور و لم زویدین آن خضر بسکه شد مسرور بفیض ظاهری و باطن کند جهان معمور چنانکه حضرت عیسی وهد باهل قبور درین قصیده که گفته است عرفی مغرور خدا زیاده کند قدر ناظر و منظور</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>زهی یگانه که دارد هر آنچه هست ضرور اگر حقیقت انسان چنین بود که درو چو سبزه زار ز مینا شود غلاطون زار و اگر بباد و دوزخ ز خاک میش شکسته حال کسے را مروتش نگذا ستم رسیده اونیست غیر حاتم معن بغیر چوهری از وی کسے زمان ندید</p>	<p>حسب هنر اقبال دل کردم ز روز و زور پس اهل عصر و دانند یا و عویش و طیب اگر بابر و بد قطره ز بحر شعور پیشم کم نگرد سوی اهل نبش کور عجب که در عدد و نام یافتند کسور که صیت هست شان یافت دزدانه فقور که آب شد گهر از رشک آن رخ پر نور</p>
--	---

<p>نماند غنچه دلنگ باغ آفرینش را لب موجش نمی آید بهم از خنده شاد کنار سجده اش کسب عبادت رشته مریم چو صخره خلقش افشانند گلاب خوشنمایها بمزم از آهمن و فولاد هرگز رو نگردد و در بر باد خاک هستی دشمن بجولان اگر چه قطره آبیت تیغش یک اصدار ز بس صاف رسا شد ناوک فکر بلند او و لیل جوهر فردست فکر شوگان او ز خوبیاش چشم حاسد به بغیر حیران شد نشد چون دست بر دهنش بر آرم و در دهنش فلک تا از کلید صبح بکشد در دود زمین تا از کل و سنبل نماید راز پنهان را</p>	<p>بهار از فیض او گرمایه دار رنگ و بو باشد اگر با لطفش کوثر براد آب وضو باشد که یوسف را بچاک پیرین تار فرو باشد بیزم تازه روی غنچه بر جامی سبو باشد اگر چون جوهر آئینه صفهار و برد باشد چو آب تیغ در کف بر سمنه شعله خوا باشد بوقت غرقه در بحر بلاکت تا گلو باشد گندار هر زمان از آسمان تو تو باشد که صفر آخرین در قسمت یکتا رو باشد بلی رحمت در عالم که نرگس دان کدو باشد خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد هوا خواهش بعالم سر بلند و کامجو باشد بداند نقشش ز دنیا کم جوهر از نگو باشد</p>
--	--

قصیده بنام خانبهان بهادر

<p>سپیده دم که شدیم روشناس خیم گذشته بود ششم حله در کشاکش فکر بسان نعمتی گشته جان لب نزدیک درین دریغ که عمری گذشته غنچه دل شمیم پیرین یوسفی بجان فرسید</p>	<p>شنیدم آیت لا تقنطرو عالم نور گسسته تا رطب بهجور رشته طنبور برنگ رنگ شکسته دل از نوا شده دور نشد شکفته می چون گل از نسیم دور بجان رسید ز محرومیم دل مجبور</p>
--	---

قصیده

<p> خوشا دلی که نه شد پای بند یار و دیا تعلق است که اندیشه زای خاطر باست کل تجرد از ان نکست تغیری نیست درین صلیقه زربستگی است آفتاب عجب که عاقل ازین نکته شیون فیل دل علاقه منش هیچگاه منعم نیست چون نیست رفع حوادث باختیار کس گهی بپوشد غم در گرد از باید بود گهی ز بارش اقبال غرق کج فکر دمی حزن که فلان یار از چه رنجیده است تمام عمر مکرر کس چرا باشد از نجات من آزاد طبع دارسته یک به طعنه بیگانگی کشود زبان یک به دشمنی و کینه ساخت غم اگر چه هیچ یک از این صفات درین نیست تخت اینکه بجز آفریدگار کس دوم همین که لیاقت نیافتیم در هیچ و اگر بکرم محبت که خصلتی است شریف </p>	<p> بود چو آینه همه رخ افروز نگار و گرنه اصل غنی را بکرم و کیف چکار که بقیاری رنگ غرض گرفت قرار چون فکر گل نکند غنچه است رحمت خوار جدا گشت ز هم نقطه کلام صنع نگار که حادث است بجهان تغیرش بسیار نبوت از غم هر خبر خاطر است نگار از نیک سوخت زرد سپهر آتش او بار که تا چگونه شود ضبط در هم و دنیا گهی ملول که آن دست از چه شد ببار گهی بجلب منافع گهی بدفع مضار تعلق نگذردیم بیار و با اختیار یک بشکوه نمود دشمنان لب اظهار یک به بخیری از رسوم خویش و تبار ولی مراد بود وجه این چنین شده اشعار برای نیک و بدی نیست قادر مختار که بگذرد همه عمر سنیر در آزار بسان تشنه و دیدم بر آب بکدوسه بار </p>
---	--

<p>چو کم شد آینه در عکس مه تابوان رفت چرا اهلال نگیر و همیشه شهر نوی اگر کند نفسش ضبط عالم ترکیب کجا عدالت او میگذاشت ناخشیج ز نعل توسن او کمر لکی اگر سازند چو گشت رسم ترود ز غم او منسوخ بروی نامه اوصف کشد چو نقش حرف بصحبت همه کیفیتش بیا زاهد شده هست در گمش از فیض نور خاکی چشم ایا فرید زمان مع من چه لائق تست نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت رسید بجل قبوش ز آفتاب مهر نیفتد آنکه تو برداریش مگر قرعه همیشه از پی در یوزه طرف میسازد مشو بصبح مقابل که باقی ست هنوز چو عاجزم ز شنای ختم نمیکم بدعا چو آفتاب درخشنده باو سایه تو</p>	<p>بجستجوی چراغ آمده شب دیخور که از شباهت شمشیر او بود منصور حکیم را نبود فرض اعتدال خرو اگر نه حذر شدی از ربای گرون گور توان ز کثر لغتی حک نمود معنی دور محال شد حد ممکن بنزد اهل شعور حلاوت سخنش را اگر نیابد مور به بین که هست درین نشئه شراب طهور غزیز گشت چو مردم کس که کرد عبور که وهم و فتم شده معترف معجز و قصور ز بهستی تو نیارد بخود سنین شهور علو شان تو چون گیرد از فلک منشور نخیزد آنکه تو برداریش مگر کافور برزیه چینی خوان نوال تو فقور امید طاعت ز باد و تو به محذور بصدق دل همه آیین گفتنانات و ذکور بفرق اهل جهان تا بوحده گاه نشور</p>
---	---

ز لطف و قدر خداوند روزگار بود

محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور



تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

معنی فتح شاه عالم گیر
قطعه گفت عقل خوش تقریر
برش کرد از میکان تقدیر
شاه اورنگ زیب عالمگیر

زهی الباطل است جلال الحق
سال تاریخ از خرد جسم
بوالحسن دشت جابجا محل
چون دین فتن او بجانش نشست

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

ملک الملک جهان از قوت شمشیر
هر زبان گفتد بر یاد و تدبیر
ملک بیجاپور و کلکنده تسخیر
گفت دل کل جهان شاه عالمگیر

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه
چون بتابد آسمی بود بر غمی که کرد
کرد و باد دولت و اقبال بر فتح کون
خواستم تاریخ این کشورستانها زول

تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

آنکه داد عدل داد و ملک را بزرگ گرفت
رو نمود اقبال و گفت ملک سیدان گرفت

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه
فتح بیجاپور کرد و به تاریخ طفر

گرفت غیرت عشق حقیقی ام مومن چه بود انیکه مرا تشنه باز گردانند همین که دیدم ادا کی ز قدر بشناسی چه ذوق خاطر از آنجا که اتیاز نبیست ز گلشنی که وفاق و نفاق یکیست چنین تجربه پنجاه سال عمر گذشت وگر شکفت گل از نهال بهر کیا خدا کند که بگیرد نفس منافق را بجز نفاق نباشد خطر محبت را	که اسے فریضۂ پر کرو با سرب چکا شدم بهجر لبالب در جام انتظار ز بی تمیزی محبوب گشت دل سیراب که ام سیر جویم رنگ شد خزان و بهار که چند گل که شبیه است غنچه با سرب مار که در ریاض محبت ز دست خیر ز غار سموی از نفس حاسد آمدش بگذر همان نفس که بر آینه دل است عیار که شهد با دوزخ مجبور و در گنج از مار
---	---



	تاریخ فتح سالیر خد مت عظم شاه نوشته شد	
کلب در کن تمام بشیر فتح شد	از سعی شاه اعظم غازی یو بر	آمد نوید فتح ز سالیر نزد شاه
عالی بدید گفت که سالیر فتح شد	تاریخ خان سامانی روح الله خان	
عالم از فیض او گلستان شد نفسش در تن جهان جان شد آفتاب از افق نمایان شد مشکلی بر که دشت آسان شد باتفی گفت خان سامان شد	خان ماستد وزیر شکر خدا دم روح اللهی دمید بخلق صبح دولت دمید عالم را تا در آمد بجل و عقد جهان روی اقبال چون بجانب او	
	تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار	
که از وجودش نفس محبت کمال ز نور چهره در آئینه کم شود مثال هزار پایه ترقی نمود جاهد و جلال ولی بلفظ عرب گفته شد حرام حلال که از گذرگاه بجزشته مالا مال که لام حال شود نصف سین استقبال که گفته است که فرض محال نیست محال چسب که طرز مکرر بدین بین ملال شوند ناب هم در مجاری فعال	بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه ز روی حجت اثبات بی نظیری او چو دشت بخت بلندی که تابا و برسد مراد اهل اعت کینه و محبت دوست ز خاک بوس درش آرد که یافت دیگر سخامی او نگذارد بومده بخشش مثال او بتصور چو یافتن خود بود بلطف طبع ز سر گوشت را می کرد ز جمله انیکه تواند محرک و مدرک	

تاریخ صحت عظیم شاه	
لعل احمد شد ز صحت شاه بهجت از این عطای ربانی دل زار از الم برآمد و گفت	خاطر بادشاه عالم شاد بر خدیو جهان مبارکباد شاه را حق شفای کامل داد
تاریخ سریرین شتاب مقبول	
مرو باد ایل که ملک کفر را مفتوح شد بسخر تا بهر جا موکب جایش رسید زفت قدش نموده کشان را خاکسار نگهار اول ز بیم نسبت بت آب شد گشت از توفیق حق هنگام غم من سر برید از کافور زندقه شد تاریخ فتح	شاه عالمگیر غازی غلزل العالمین میزند سم سمندش سکه بر روی مین به روی آستانش لبش و چهره چین از نیب نام او قالب نهی سازد بگین بخش دولت بهمان فتح نصرت یمن محمی دین شاه عالمگیر کرد احیای مین
تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بابشاه نوشته شد	
چون لی نعمت زردی مرحمت نام مرا بنده را میباید از عجز و نیاز و سکنت بادشاه دین پناه لبیک کرد علی طفت فره چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد لطف تو پیش از شمارست ای خدا و دهر جهان دولت و عمر ترا افزون نویسد از حساب به تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد	در شمارندگان خویش نعمت خان نوشت شکر این نعمت بقدر سجت ان نوشت عید کرد این خانه زاد و خویش را قربان نوشت سپرد ای خاکپا می جان بلا گردان نوشت تا یکی بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت ان تعد و انعمه الله انکه در قرآن نوشت سر بر آورد از حساب جان ایشان نوشت

تاریخ خطاب خانیت عالی گفت	ورد و الم از جهان حاذق خان فست
تاریخ کار خیر خدا بنده خان با دختر اسد خان	
یارب بود مبارک و مسعود سازگار برجاست اتفاق و دوازده سی سلطنت پیر خرد جوان شد ازین اغباط گفت تاریخ کار خیر خدا بنده خان بگو	این وصلت دو چهر صفت باو شده نشان ریشان قویست دولت شان همیشه جهان با این مرید سلسله آصفی نشان سعدین کرده اند برج اسد قران ۱۰۹۹
تاریخ تولد لیسر مکرست خان	
صد شکر که قوت عیش و عشرت بخشید خدا به کرمیت خان پیری	بشگفت دل و بهار بخت آمد گو نو گل بوستان دولت آمد ۱۱۰۲
تاریخ مسند وزارت که به بد خان عطا شد	
نواب یگانه جلالت الملک سر مایه آبر و گد رفت از فخر نوشته خانه زادم در دفتر جود اوز حاتم از جوهر تیغ او به رستم بر مسند اقتدار نشست آمد بقلع حساب تاریخ	آصف جاه سپهر شمت از نقش جبین او سعادت در جمع نگین خویش دولت مدیست کشیده سخاوت بر قیوت رسیده شجاعت با جاه و جلال و شان شوکت زیبا شده مسند وزارت ۱۰۹۴
تاریخ مبارک با و نوبت که به بد خان عطا شد	
در نشاط از یک که دریم خلق اینده شمر	وحی آمد از آسمان عیش و عشرت حکم شد

جواب حرف عدد گفت قوت بازو بوقت تا ختمش روبرو کس نشود بنیور سایه بنگام گشتن آید پیش تعمین نسبت اندام تیغ او هر ماه سوامی محبت اولو و مویح لائق غایت خدای باز شهزاده دلش خوش کرد نوشته خانه عالی برای تاریخش	عنان برق صفت شهباش گرفته خیال کراست جرات طاقت کراست و محال از آنکه در دم رختن باند و زغال بفتح شهر نوی سر بلند گشته بلال براستی که همین ست و جوی سکت لال زهی سعادت ماه فزنی شرافت سال طلوع نیر دولت بمطالع اقبال
--	--

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار

لائق تاج و نگین سیاهی سخت سرور شهزادگان در هر شهر تیغ او صاحب قران بازنده کرد رشت تیر عمرش چو تار سجد از بر اے سجد خلق آفرین از قبول انبوی شد کامیاب حق ز فضل و لطف بخشیدش سر شاه عالم گیر غازی زینت سال تاریخش دل از بافت شبنم	زاده شاه جهان بیدار سخت آفتابی در کواکب جلوه کرد همت ابر آسا جان ازنده کرد وقف ذکر حق بود نام خدا بمحو خورشید صفت ستر پاکبین چون دعا از اسم اعظم مستجاب روشن اناسین شمع شد شمع و گر کرد نام نامیش فروز نجبت گوهری در تاج سلطانی فروز
---	--

تاریخ خطاب حادق خان

هر بیماری که از پئے درمان رفت	گریان پیش تو آمد و خندان رفت
-------------------------------	------------------------------

تاریخ عمارت دیوانخانه خود	
از خورشید فضل خدا جل شانہ ز ملک دکن آمدم سو می دہلی بنا کردم اینجا و تاریخ گفتم	بر احوال این ذرہ افتاد پرتو چو از ظلمت آید کسی جانبِ ضو الہی مبارک کنی خانہ نو
تاریخ عمارت خلوتخانہ خود	
الہی دامن آباد باشد پی اتمام شد تاریخ بیشک	کسی کا نیجا شنید شاد باشد بود این خانہ عالی مبارک
تاریخ عمارت محل خانہ خود	
الحمد لوالہبِ العالی پیرایہ سجاک و آب بستم باقی پی سال آن نداداد	اتمام نمودم این بنا را چون روح بکام دل شستم این خانہ ہمیشہ باد آباد
تاریخ تولد فرزند زاده خود	
محمد صادق آن فرزند ممتاز رشید من ندارد گرچہ ہنس الفتی از روی صدق آما بحمد اللہ نخل آرزو سے او بہار آمد بجعفر کرد شاہنشاہ عالمگیر موش پی تاریخ میلادش بدہیہ مصرعی گفتم	کہ در سال و کمال و برہمہ اولاد شد فائق بدیدارش ز جانِ دل ہمیشہ دہ شائق عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق برای خدش یارب شود شائستہ لائق الہی عمر او وافر بحق جعفر صادق
تاریخ کہ خدائی کا مکار خان	
کہ خدا شد بار دیگر خان و الا منزلت	با کمال عزت و ملکین و قار و زب و زین

جویش شاد و خج طرم را کرد لبریز سرور الحق این شادی بجا و خج شدلی میوقوع صاف تر گویم برای بخشی الملک جهان از پی تاریخ چون گوش سخندانان زوم	گوینا از جانب حق این مسرت حکم شد ز آنکه کام دل ز درگاه خلافت حکم شد بند احمد از دیاد جاهد دولت حکم شد این صدا آمد مبارک باد و نوبت حکم شد
---	--

تاریخ

میز را و ارباب چمن آرامی باغ دوستی تا شود از لطف این دو کامیاب شادترین خرم و سر سبز باد از سایه جد و پدر با خبر گفتم چگویم از پی تاریخ گفت	نوکی باز از بها فیض خود و او ش خدا بمچو برگ تاک برادریم دوستی در دعا بر خور و پیوسته یارب از نهال مدعا گو بواهب میبست دیگر شد از و ارباب عطا
---	---

تاریخ یافتن خلعت

خان جهم قدر فلک رتبه عالی در انخان از عطا و کرم بادشبه عالم گیر جوهر ذاتی فیلا و که در مغیش بود از صف معرکه اش کونده یافت شکست نعلت خاص شاه بجلد و می ظفر	که بتوفیق خدا از یب ده دولت شد صادق چاه و جلال و چشم و شوکت شد همه جانفش ظفر بار تم نصرت شد در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد
---	---

تاریخ باغ خود

صد هزاران لشکر کز الطاف شاه بکرم غنچه دل بهتر از خیش چو گل خندید گفت	باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد نعمت آباد از عطای حق چو رود آبا و شد
---	---

مجلد ام را مدرسہ کروی تواریخ خانہ خراسان
داخلہ از روشگانی کار ملا زادہ است
شد و راز این بحث اکتی تاجری از زیبا
با خود گفتہ سخن را و شکامی شد و بیع
جمع گشتن شد بخان و شوار و بر من مشیر
حرف و در ساخت ندیم پیران نگاہ گفت
بہر نعل از خان سامانیست تا پنج نوکر
خواستہ از خان صمد گفت از سخن خان طلب
ایہا الناس از شاہر کس کہ خواند قطعہ را

ہم زبان آمد برد از گفتگو ہم نوزمین
تو بخت اللفظ و اعط گشتہ چون ملا
مجتی محکم بیا و دفع ساز و شور و شین
پیش اہل دل بود تا ریح گفتن فرض عین
قافیہ تنگ دماندہ ہر دو حاضر صیتین
سخو جانز کرد اینجا اتقا ساکینین
غرل بدیش از ز فاقش ہجو از نازادہ قین
من خواندن عاجزیم پس ورنہ ہمیدن چہ
در خور حالت صمد بخشہ ز ہر طرف ہنرین

بزرگواران شکرور

قطعہ در مدح تواریخ بنام خان بھمان بہادر کوکلتاش ظفر خیل

خان بہادر محمد آن بی بہادر و ہر
فرزند شیر یزدان شد حملہ و رگفتا
میراث شاہ مردان از بہت و شجاعت
تسخیر ملک کردہ تیغش چو خاتم جم
ہر گاہ او بر آورد شمشیر از غلافش
از ترک تازی او کو فرصت کشیدن
انداخت ہندو از چون دانغ لالہ زون
تیغش بزوی دشمن جا کرد و ہجو ابرو
ہر حملہ کہ آورد چندین ہزار کس کشت

فتحی کہ کرد و در جنگ شایان آفرین شد
بتحیت پید کرد حامی برای دین شد
تنہا باور سیدہ است با تہ این یقین شد
نامش بلند ہر جا چون نقش انگبین شد
گویا کہ دست قدرت بیرون استین شد
شمشیر برای کفار و ہمای واپسین شد
آن گنہمای پنهان در یک گل زمین شد
تیرش بسینہ خصم مصرع دلنشین شد
جای شان بخش صفری سببین شد

از سر نو خواست و صلی چند با نقشی زیند
مهره در پیشد ز نیتد گر کشاوی و مهر
زاد راهی در سفر بردشت از ساق عرو
نفقه و کسوت بسراقتا و نگرفت بها
از مقولات عشر شد بحث داماد و عرو
اوسند از جبر آورد این دلیل از احتیاج
گفت بهر من چهار آورده کاید بکار
زان طرف نختن نباشدین طرف بر خان
گفت خان نصبر متحاب الفرج راست
گفت زن شد خیرم پیشیم نیت شد و مدویر
گفت دخلی میکنم بشود و دو قسم آمد حلول
گفت تو سکل عروس از مندرسه که خوانده
گفت من در انتظار ساعت معذورم
گفت بش ساعت اینجا معنی یوم القیام
گفت نزدیکست آنهم انیمه تعجیل است
گفت مستقبل از زمان بستم حکم کرد
از طبیبی هم دوائی خواستم نادیار گفت
ساخت زر عونی از خوشنجان جوز و زنجبیل
گفت ای اینانی آید بکار از من شنو

باز می چرخ و غما بازش نسا زد که سنین
 میزند بر تخته از ترس حرفیان که بتین
 مانده آنهم همچنان برگردنش مانند دین
 قدر رج من جانب البلاد با صدی سنین
 او ز کم و کیف میگفت این منی میگفت این
 این سخن هم در میان مانده است امین
 گفت تباری هم حکایت آورده ام که بتین
 شرطها شد وقت آجابه قبول از جابین
 کنز استعمال مفتوحش کند ای نورین
 در محالات فتح الیاس اخذ الراحین
 هست میرانی و طهرانی بنا بر بندین
 ضح عمود آفی المثلث قائما بقطبتین
 شمس طالع زمره راجع ماه ماند و طین
 یوم باقی گوی و مستقبل کن از حرفین
 گفت انسان از محفل خلق ای محفل نصرت
 داخل و خارج شود وقتی که باشد نصرت
 از برودت های تو میدست ضعف کلبتین
 تو در می و دار فاضل سر و قسط و بهنین
 چاره ات فصد و و احسن و کی غمتین
 هر دو در گزین ^{دو گزین} ^{دو گزین} ^{دو گزین}

	تاریخ
گفت فی النار و اسفر شد زود	بخشی الملک مرد و هر که شنود
	تاریخ
جانی را از مرگ انداخت در غم که از جان داد و نش جان یافت عالم	حکیم الملک آن شیخ اطبا علاج خویش کرد و مرد و گفتم
	تاریخ
با تخی بانگ زود مهاجرتان	گفتم این کیدیه که مرد که بود
تاریخ قوت حکیم طاهر	
در طبابت و قوت ظاهر کرد هر دوائی نبود کم از بیش بی اجل خود چگونه جان گیر که اجل نیست دست داز نگاه کیستی گفت گفت غرنا میل کرد قصد گرفتن جانش کار و بار مرا شریک مشو مرگ وقف علاج و چاره من لیک در پیش من چه باشی تو بلکه شاکر یا برادر من که نباید طبیب غیر از ما	طرفه کاری حکیم طاهر کرد گشت بیمار و شد معالج خویش ملک الموت دید می میرد بر سرش رفت تا کند آگاه کرد آغاز دماغ بدلیس جست و پید برگریانش نعره میزد کزین دیار برو هست این شهر و را جاره من گرچه جان سوز و دغزاشی تو کی توانی شدن برابر من در حدیث نبی است این نحو

بست از غنیمت سرکش بر سو سمری نقبر اک	بگذر که حلقه چشم او را رکاب زمین شد
نازم بضرب دستش هنگام تیغ راندن	قرص سپر جو خورشید بر چرخ چارمین شد
در کارهای عمده تاریخ رسم باشد	چون بود فتح خوبی تاریخ هم همین شد

قطعه تاریخ که با میر الامرا خا بنجهان حق تعالی سیر می گیر داد

شد مبارک قدمش بر نواب	دولت افروز شود و عمر دراز
یافت رونق چمن جا به و جلال	ز ان سیادت نسبت سن تراود
یارب آن گوهر دریا کرم	چون پدر نامور عالم باد
آفتاب افق دولت گفت	پیر عقل از پئے تاریخ دلاود

تاریخ سر بریدن منتا مقهور

بادشاه دین میر المومنین	شاه عالمگیر غازی نده باد
قوت اسلام از شمشیر اوست	کفر و عهدش از عالم بر قتاد
چون سر ستار سید ایل گبو	شبه سر کافر بریده از جباد

تاریخ

شگفت از بهار سعادت گلی	درین گلشن دلگشای جهان
گرامی ترا دست و دالا جناب	بنارش همه عمده های جهان
الهی مبارک بود مقدمش	برای پدر میسر زای جهان
پنازش بود سایه جذوش	بود تا دوام و بقای جهان
پئی سال میلاد عالی نوشت	نگهبان بادش خدای جهان

چو زار فیض عامش گشت روشن	که عالم گیسوی او سکه زد شد
قطعه تخلص و اوان بعد الو باب	
ای نور دیده مصرع تو میل می رسد است کامیابا گشت نفس و کشتای تو در باغ فیض نخل نیال بلند شد خط تو از سعادت قرآن نوشته است چون خواستی تخلص اخلاصمند خوش و آهیب تخلص مست مناسب نصیب با	روشن کند چو مهر چشمی که جا کند در رنگ غنچه معنی سر بسته واکند آرد بر مراد چو نشو و نما کند جابر ورق بگیرد و بال پاکند نامت شود بلند بخوبی خدا کند هر موم بیت که و ایهب مطلق عطا کند
قطعه	
دل غنچه سازای گل باغ و در رفتی که چو اوست بستر نهادیم	کز رخش تو خار به بستر افتاد بر گرد که سر بدست خوابیم
قطعه	
آن خامه که خورده هست خدا سو گند معجز بسیار از بی عا بر شد	از شر تو ارجبت شد هر بندش عجبا ز دگر امین که توئی فرزندش
در تعریف فیل	
این فیل که میخانه شادی باشد و ندان قیاست گوش ساعه سر خم	از بهر می نشاط ساقی باشد هر طوم چه گرد و چه راجی باشد
قطعه	
آن چیت که از فارسی و تازی نامش	حرفی بد و اسلوب آنر خوب در آید

<p>بعد ازان قبل ان تو تو گفت گیر نه از دست من دوائی خود صنعت کارا چه میدانی اخسوا لا تسلمون گوئیم وقنا ربنا عذاب النار بعد ازان منیریم بر جایش فی بروج مشتهیه باشد کشته ما بود زیاد از تو که ستاندر ما که جان ندید ای گراسخان بهین چه از آن خوردم انیک دوائی ایم جان سگین ز تن برون آمد در حقیقت علاج مردم کرد گفت جان داد و خلق هم جان داد</p>	<p>ز آنکه حضرت بخلق مو تو گفت کی کسی پیشتر ز مردن مرد تو همین قبض روح بتوانی بر مریضان سلام چون گوئیم گوید اندر جواب ما بیمار اولین صید ما ست همپایش نبرد جان اگر چه ده باشد خلق دارد اگر چه داد تو داروی ما بکس مان ندید داروی ما بقیمت جان است گرداری قبول بنمایم چون دوا از گلو درون آمد گر چه نقد حیات خود گم کرد با تقی چون حکیم ظاهر مرد</p>
نقش سکه برای اشرفیهما حکم بادشاه گفته شد	
<p>سر آمد همه شاهان بهت کشور شد ز نور سکه او آفتاب دیگر شد</p>	<p>بعدل و حلم و کرم بادشاه عالمگیر گرفت قرص از انام بهشت نیست</p>
ایضا بطرز دیگر گفته شد	
<p>ز عدلش دین و دنیا را داد</p>	<p>ملیک الملک عالمگیر غازی</p>



داد نواب نسب نامہ خود را بفقیر بہ تمبیغ ز تواریخ بجزویم کہ بہ کہ من بیچارہ نمودم چہ قدر سعی و تلاش	تا بیا بم ز خبا این درنایاب رسید نسب سامی این گو بہ خوش آب رسید تا با دم نسب نامی نواب رسید
--	---

اپنے

ای سپر خواندہ کفایتخان ای تو مظلوم روی ل ظالم یاد کاری ز قوم محطہ جسل مردہ فتاد با آرد خوک کج نہاد طنسہ بورہ ہر کہ بیند بپرسد این چیست نیمساید کہ از میوہ ہائے زن ترا کرد خود زن ہست آن دو ملعون ہم چہ پیچیدند ہیہ کرد از براے نوح سجاج	باد نیزت کفایت از دوران صورت ہندوان نو مسلم ولکشدناس بکسر یہ شکل زبر بر فراز دستہ کار بقچہ بردارہ کنجی پورہ چیرہ بستہ مگر گھر گشت ماجدہ نو پوزن بیوتاسے تو سجاجی داوسیلہ است عقد تزویج در میان بستند نیمہ ماہ روزہ حق کلاچ
--	---

نامہ از دست اعلیٰ حضرت علیہ السلام کتاب دراز است

<p>یک چیز بود آئینه سان در نظر آید دستش عسری و عربی فرس بر آید</p>	<p>باقیش دو چیز است بی هر دو معنی آنگاه نظر کن بدو نامش که تماشا است</p>
<p>قطعه</p>	
<p>چنین و شکنج بر خوش افتاده بشمار دیدم نوشته دست قضا با خط غبار خافل شسته اند جوانان روزگار</p>	<p>امروز پیر زال گریهی دو چار شد کردم نظر ز روی تامل در آن نقوش فرد است کین مصیبت پیری رسیده است</p>
<p>وله</p>	
<p>ممنون گشتم ز شفقت و احسان من پس نعمت خان تولی و شاکر خان من</p>	<p>راضی شدم از تو از دل و از جان من شکر نعمت بصد زبان میگویم</p>

طرّفه طرّحی بشا هدی داری
 بر رفیق اندکی رعایت کن
 او ندیده گواه گزیده
 مست می گشته افترا گزیده
 تفت بران بزم عیش و جام شما
 چه خبر از برادر دانا و
 آن برودت پناه بیچ آیین
 را اعتبار پدر بزرگ بدان
 پا چو شویند مادر و فرزند
 این نه از مهر امی و انبی است
 پنجه زان روی کرد مستوی
 پیش اولی است چون پس آخر
 از پس و پیش آن و نیک نهاد
 شهر ازین اهل فسق آباد است
 بگدا و ناداد ماند
 ما چه خبر با نمیزوند سپر
 شهر دارا خلافت از آنان
 به بیچکس را دران مباد و معاش
 کار هر یک اگر چه ناپاکیت

هر که گوزد تو ریش پیش آری
 بلکه پس مانده را عنایت کن
 به بیچکس دیده همچو نادیده
 گزلب جام باده که خوردید
 لعنت الله بر تمام شما
 آنکه شد بهر مادرش نواد
 فضیله الدیهر میر شرف الدین
 بر سر خویش میری اندیشان
 روی برپا که یکدگر ساینند
 سنگ پای باین ورستی نیست
 که رخس پرده است ز نبوری
 باطن هر دو بدتر از ظاهر
 روز و شب باده و داهی بیداد
 عسخت سست بنیاد است
 از تپوچ ندید فائده
 بر خر خود شست باز آن خر
 گشته دارا خلافت امی یاران
 تا که هستند چنین او باش
 همه آنان پشت تریاکیت

دادا در اسیرمه کا بین
تو و آن فاسق و گریه‌ها هم
او بود او خانه‌های نزول
سنگ چوب در زمین فرو بردی
تو با و داده اجازت عام
نقشها گزنی پیازی ز
هر دو نمود چو هر ذاتی
تو عباس فرس برده نسب
گنج میراثی تو ز آب و آغ
با وجودی که هست کینج مال
این چه حرص است ای لئیم بر
چند محنت کنی و بگذاری
بچه رو بر خوری خلق ای پست
ای تو مجبور به فسوق و فجور
انصرورت نوشتم این نامه
هم سلامی بگو بیارانت
پسری باغبان سلام علیک
بوده شاه و ز کار شدی
شرعی آخر بدار از ریش

فرض صبح و نماز وقت سپین
نیز کردند عهد با محکم
که بزین جنس یا بزین برپول
مازم این شتا چها خوری
هر چه یابی برو بذر تمام
داخل و اقمه نخواهم کرد
اوست ناگوری و تو گجراتی
اوست دیدان محدثه شعب
تخته بندست و زمین چون شا
میکنی مال خساق را با مال
یوم تگویی جیا مهم بشنو
گنج داری و مردم آزاری
مار را هر که دید خواه کشت
طعن تو عقل و شرع که بفرور
که چه حیف این زبان این جامه
وقت شب پایجامه دارانت
کیف تضییع اذاردت الیک
این زمان شاه شکار شدی
همچو عقرب بلند شایشت

ساکار نامت او بنده غلام است
 نادره لغت و لیس شد همدی انیسی
 چشمش حیا ندارد دل هم صفا ندارد
 آن لک لکی خراش و آن عجب غمی کلاش
 ندارد آن مرئی از فردی و دو نمائی
 قدش بسی عریض است اندازه صلیب است
 ثالث عقل تنبل باقامت مطلق
 در عشق خطاشسته هر سطر از شکسته
 بدخل کردیم ظاهر اسکیه چون خضاجر
 رخسار شلغمی رنگ گفتار بوق آهنگ
 لبزیر لب کمالی گویا خسته غالی
 آن بهر و آن بزرگ چلیپا سهای در
 یک پهلور و دوروی کم طرف مغفول
 رابع لبان ارقم دشمن نوج آدم
 قندی کشیده چون میل روی بزرگ چو میل
 ز قمار چون حوصل گفتار لغو باطل
 خود هیچ غیر پسند دارد عباتی چند
 تصنیف او فرایان از هر مقوله چند
 در کیمیا سر آمد از جد و جد مجید

این شیوه عوام است بسیار شود میل
 لغت به چو پیسی بسیار شود میل
 مطلق و فاندارد بسیار شود میل
 کس گوید از کلامش بسیار شود میل
 زانست خود غالی بسیار شود میل
 بی هی چه جامه ریب است بسیار شود میل
 و آن چشمهای احوال بسیار شود میل
 جاروب دست بسته بسیار شود میل
 فی سلم و نه کافر بسیار شود میل
 ز قمار همچو خرچک بسیار شود میل
 چینی ناسفانی بسیار شود میل
 گردن کشیده چون نگ بسیار شود میل
 بی شرم یا ده گوئی بسیار شود میل
 آن نیت مجسم بسیار شود میل
 ریشی به شکل زبیل بسیار شود میل
 دیدار سم قاتل بسیار شود میل
 پشتوی فرس مانند بسیار شود میل
 غیر از زبان انسان بسیار شود میل
 ز راجه خاک سازد بسیار شود میل

<p>همه رقص بے اصولی او تاشش مستراح مردم باد</p>	<p>جلد انباش بود الفصولی او دانش مستراح مردم باد</p>
	<p>ایضا</p>
<p>رود تمام عالم بسیار خوش و مهمل جا کنده در حالت لام بسیار خوش و مهمل نخمس که مانده مبهول بسیار خوش و مهمل چون فیه فواسق بسیار خوش و مهمل دیوانه عجیبی بسیار خوش و مهمل پس داد قرض سابق بسیار خوش و مهمل گر عشوّه زنانه بسیار خوش و مهمل ناحق جنگ خیز بسیار خوش و مهمل جنگش همه زبانی بسیار خوش و مهمل اطهار شوخ و شنگی بسیار خوش و مهمل هر دم کند ادائی بسیار خوش و مهمل سیتت بنگ آما س بسیار خوش و مهمل بروگیران شمار بسیار خوش و مهمل نادیده بخیل بسیار خوش و مهمل کان داد پھر پوے بسیار خوش و مهمل از بحر نیم و نیار بسیار خوش و مهمل</p>	<p>دیدیم پنج آدم بسیار خوش و مهمل هر یک ازین دو دوام دارد و سبندی نام این پنج نوع مفعول بود و در غزل حیوان ولی نه ناطق از بهر قتل لائق اول نخر نچیمی و اما نذر طبعی مستوق بود و لائق کنون شد عاشرت گر بر زبان تمانه گه بیت عاشقانه در زما گیرند و در بهما ستیزد با غایت جهانی و عوامی پیروان گر مست و گاه بنگی با انیمه و بنگی خدا رحیمیائی طرار بیوفائی طینت بسیار خناس قامت بشکل عشقی زبور آرد تا هر چه یاد دارد شانی و دو طوے بازنده سخیله در اوت بود الفصولی رقص بی اصول در هر دو کان و بازار سر جنگ روضه باد</p>

فروغش گر چنین دارد جهانها	کسی شب را نخواهد دید ز خواب
کلف دانع همه از رشک صفایش	فلک خورشید دارد در و نهایش
چو عاجز گشت نطقم از شنایش	شدم جو یایی تاریخ بنایش
پئی تاریخ آن گفت زمانه	بروزنگ دلم آئینه خانه

خاتمه الطبع چکیده قلم بلاغت رقم سید ابن جمیع دیووی دیرینه خدمتی

زیبایش سر سخن ستایش گریه که از خوان الوان نعمت بیدرغیش دو عالم به بهره یابی
سفر ارست در رونق آغاز کلام نعمت سید الانامی که به تشریف قدس تو لاک لک
خَلَقْتُ الْاَفْلاَکَ مَتَارِیَسَ برای مهر انجلمای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران
عالی افکار کالشمس فی نصف النهار روشن و آشکار باد که اگر چه از عنایات ایزدی
درین مطبع فیض منبع مروت و سخا چشیده فوت و عطا حق کوشش نهان نباشد
صاحب دایمی زرین در آغاز انجام بین مهند قواعداً انتظامی مومسن اساس نگو نامی
ملازم پرور قدر افزای اهل علم و هنر صاحب خلق موفور فشتی نو لکشور صاحب
دام اقباله ذخیره کامل هر قسم کتاب از علوم و فنون جیاب میاست لیکن اینهمه
پیوسته همت عالی مالک مطبع موصوف بدان مصروف می ماند که کتابی جدید
از مصنفات کلمای قدیم بهر سداً با طبعش نام مصنف بجهان از سر زنده گرد و چنانچه
درین نزدیکی دیوان ندرت تو امان یغی و دیوان نعمت خان عالی شیرازی
شانی الحال مخاطب به دانشمند خان که جامعیت علوم و فنون را صاحب کمال بوده
و در اعجوبه نگاری حدیث المثل از تصور آب و تاب سخن آبدارش کام صدق از
مروارید عدن آب بدین می آرد و قلم بوقلمون ریش رنگ نگاهداری از رنگ

	باسم جعفر	
رحمتش در ماندگان را سوسوی خندانده است	عقوبے پایان او در کار هر در مانده است	
	باسم اعتماد خان	
کے تواند زنگ عصیان و حسود	طاعت مای سر و سامان ز رو	
	باسم طاہر	
کے شود مطلب میر تقی تعجب	پای از سر ساز در راه طلب	
تشنوی در تعریف حرکاہ طلق نواب زیب النساء بیگم		
بیا اسے ناطقہ مانند بلبل ز نواب علیہ مدح سر کن مشو از مدح او یک خط نفل بود زیب النساء بیگم عالم صفاتش چون صفات کردگار است ز نقش پای او اختر نشانی بگوش گل سیدہ عصمت او کفش چون پنجه خورشید پر نور شدہ طوبے عصای حاجبانش از ان حرکاہ طلقش ختم بدور تعالی اندر چرخش بارگاہی ز نورش خیرہ گشتہ چشم کوکب	دیوان اول بشو با شبنم گل بساط صفحہ را گنج گھر کن چون پنجه صدر ز بانفش ساز و کیل شرف بخش وجود نوع آدم کہ خود پنهان و مطفش آشکار است زمین از جلوہ او آسمانی کہ بود در غنچه پنهان میکند رو بزر بخشش جهان را کرد معمور ز نقش سجده فریش آستانش کہ شد از جلوہ اش نور علی نور کدورت را در نیانیت راہی کمینہ خانہ را دوش ماہ نخب	

بخاک می‌ریزد گویند که در قبح نگاری طبع تیزش شمشیر خور زیر بلکه صور قیامت انگیز بود
 و در مدح طرازی دریا چش فش فکرش موج و در موج نخستین حکیم تخلص میداشت من بعد
 عالی چنانچه از خزانه عامره میر غلام علی آزاد عالی است با جمله مقتضای تیزی او را
 و فهم دراک سوائے غزلیات و مخمسات که وصفش بر آنچه بر زبان آید افزود و از آن شاید
 چندی از رباعیات و قطعات و تواریخ و معما و غیر هم در آفرین دیوان بطرز حسن و
 لطافت کلامی افزوده قابل تماشای نگار گیان عالی طبع است چون اصل منقول عنه
 بوجه اندراس از جا بامحدوش بود و نسخه ثانیش بهم نرسید لهذا منشی شیو پر دستان
 و هم مولوی سید تصدق حسین صاحب نفوس مصحح که بر دو صاحب صوف از پایه استعداد علمی
 و سخن فنی بهره وافی میدارند برفع خدشات همت گماشته معالکمن تعمق نظر خود را
 درست فرمودند تجدید الله که دیوان مذکور باده ابریل اشعار مطابق ماه
 جمادی الاولی ۱۲۸۸ هجری نقض الطباع پذیرفته اشاعت گزین شد الهی مطبع
 و مالک مطبع را مدام با صحت جسمانی و کامیابی روحانی ترقی روز به روز گردانام
 کامیاب گردان و دعایم را مستجاب تا یم افسانه دنیا طلبی بز خاطر هم در آفرین
 و زبانم را چون زبان شمع گویای خاموش و پنهان و کریم